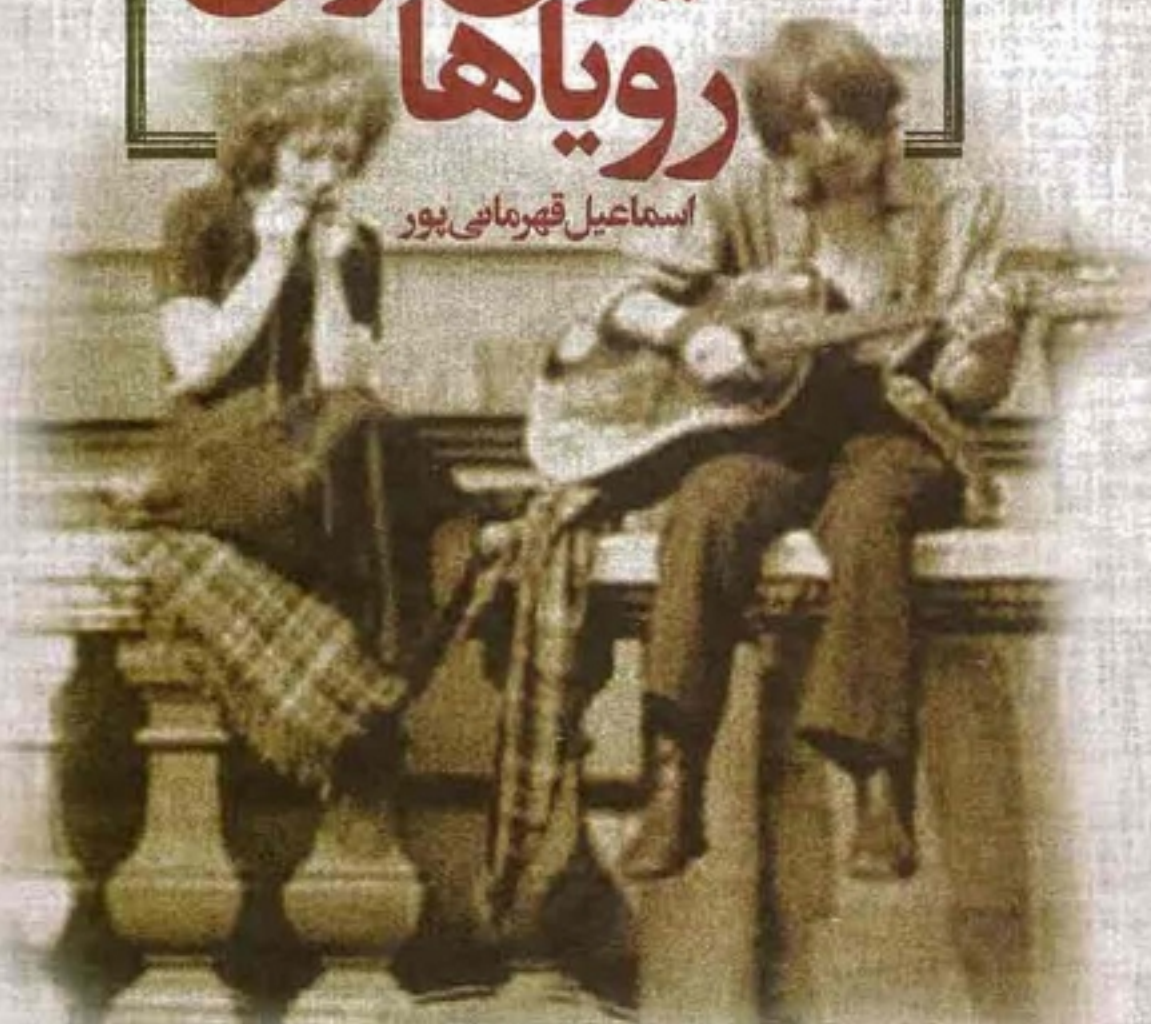


شاهکارهای ادبیات جهان

دوريس لسينگ شیرین ترین رویاهای

اسماعیل قهرمانی پور



دوريس لسينگ ، برنده جايزه نوبل ادبيات
برنده جايزه سامرست موآم ، جايزه عالی ادبيات اروپا
و...

شیرین ترین رؤیاها

دوریس لسنکی

ترجمہ: اسماعیل قہرمانی پور

نشر روزگار

۱۳۸۹

سرشناسه	لسمنگ، دوریس می، ۱۹۹۹-م
عنوان و نام پدیدآور	Leasing, Doris May شیرین ترین رویاها/ دوریس لسمنگ [ترجمه] اسماعیل قهرمانی پور.
مشخصات نشر	: تهران: روزگار، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۲ ص
شابک	: ISBN 978-964-374-165-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی	: The sweetest dream.
موضوع	: داستان های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
ضمانه افزوده	: قهرمانی پور، اسماعیل، ۱۳۲۸ - مترجم.
ویرایشی: کنگره	: ۱۳۸۹ ش ۴/ PZ۲۱
ویرایشی: دیوبند	: ۸۲۳/۹۱۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۶۰۹۶۸



نشر روزگار



شیرین ترین رویاها

نویسنده: دوریس لسمنگ

ترجمه: اسماعیل قهرمانی پور

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰

چاپ و صحافی: تابش

تایپ و صفحه آرایی: انتشارات روزگار

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

آدرس: خیابان المصلحین جنوبی - بالاتر از تقاطع انقلاب - پلاک ۳۲۸ رنگ ۴

تلفن: ۰۹۱۲۲۰۳۷۲۵۴ همراه ۶۶۳۰۰۳۴۸

شابک: ۵-۱۶۵-۳۷۴-۹۶۴-۹۷۸

ISBN : 978-964-374-165-5

اشاره

خانم دوریس لسینگ در سال ۱۹۱۹ میلادی در یک خانواده انگلیسی مقیم کشور باستانی ایران متولد شد. پنج ساله بود که به همراه والدینش به رودزیای جنوبی (زیمبابوه کنونی) رفت. او دوران کودکی و نوجوانی خود را در یک مزرعه بزرگ در آنجا سپری کرد و برای اولین بار در سال ۱۹۴۹ قدم به خاک انگلستان نهاد و دست نویس اولین رمان خود به نام «علفزارها آواز می خوانند» را با خود همراه برد، که در سال ۱۹۵۰ چاپ و منتشر شد. و با اقبال شگفت انگیزی در آمریکا، انگلستان، و ده کشور دیگر اروپایی مواجه شد. از آن زمان وی نه تنها به عنوان یک رمان نویس، که به عنوان نویسنده داستان های واقع گرایانه و داستان های کوتاه، شهرت زیادی کسب کرد بود. او به خاطر مجموعه ای که شامل پنج رمان کوتاه بود، به دریافت جایزه سامرست موام نایل آمد. او در سال ۱۹۸۱ جایزه عالی ادبیات اروپا از کشور اتریش و در سال ۱۹۸۲ جایزه شکسپیر از جمهوری فدرال آلمان را از آن خود ساخت. ضمناً جایزه یادبود دیوید کوهن، ادبیات انگلستان و جایزه مشترک کشورهای اسپانیا و اتریش را در سال ۲۰۰۱ میلادی کسب کرد.

در میان رمان های عالی وی می توان به «دفترچه یادداشت طلایی»، «تابستان قبل از تاریکی» و «خاطرات یک نجات یافته» اشاره کرد. تعدادی از داستان های کوتاه وی نیز به صورت مجموعه ای در چند جلد به چاپ رسیده اند که از میان آنها می توان «به طرف اتاق شماره نوزده» و «هوس های جک اورکنی» را نام برد. ضمناً داستان های کوتاه آفریقایی وی در دو مجموعه به نام های «اینجا سرزمین رئیس پیر بود» و «خورشید در

میان پاهای آنها» جمع آوری شده است. از میان اولین پنج رمان وی تحت عنوان «کلی کنویوس در آرگوس»، یکی از آنها به نام «آرشیو» نیز در سال ۱۹۷۹ به چاپ رسیده است. ضمناً رمان دیگر او به نام «تروریست خوب» در سال ۱۹۸۵ جایزه ادبی دبلیو.اچ. اسمیت و جایزه موندلوی ایتالیا را از آن خود کرد. همین طور رمان «پنجمین فرزند» وی برنده جایزه گرینزین کاوورا شد و به صورت اشعار اپرا اجرا شد و در شهر هاستن آمریکا مقام اول را کسب کرد.

آخرین کارهای وی شامل رمان های عالی، «دوباره دوست بدار»، «مارا و دن»، «بن در جهان» و «شیرین ترین رویاها» و دو جلد بیوگرافی تحت عنوان «زیر جلد من» و «قدم زدن در سایه» است. وی که در سال ۲۰۰۷ برنده جایزه نوبل ادبیات گردید، در حال حاضر در شمال شهر لندن زندگی می کند.

نشر روزگار

در اوایل شامگاه یک روز پاییزی، خیابان پایین غرق در نور زرد بود و نشان از صفا و صمیمیت داشت. مردم خود را برای زمستان آماده کرده بودند. اتاق هنوز تاریک بود، اما چیزی وجود نداشت که مایه ناراحتی فرانسیس شود. هنوز مانند تابستان احساس راحتی می‌کرد و مثل یک کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته، شاد بود. دلیل این همه سبکی و نشاط روحی وی، تلگرافی بود که سه روز قبل از شوهر سابقش جانی لنوکس «همرم جان» دریافت کرده بود. مضمون تلگراف چنین بود: «قرارداد فیلمبرداری از همه نواحی به امضا رسید و پرداخت اجرت شما روزهای یکشنبه خواهد بود.» امروز نیز یکشنبه بود. می‌دانست که کارش به اتمام رسیده و حالا احساس غرور می‌کرد. ضمناً در مورد پرداخت همه اجرت که حالا می‌بایست مبلغ قابل ملاحظه‌ای باشد، جای تردید وجود نداشت و مبلغش آنقدر بود که به خود زحمت نگهداری حسابش را نداد. به هر حال شوهر سابقش حتماً انتظار مبلغ کلانی را داشت، که این قدر مطمئن بود. در این موقع ورزش نسیم ملایمی را احساس کرد. این نسیم به او یادآوری می‌کرد که با وجود اطمینان خاطر داشتن از جانب شوهرش، نمی‌بایست در مورد امور مالی قضاوت نماید، حتی با وجود اینکه اغلب در طول زندگی چنین احساسی را داشت، ولی آیا می‌توانست او را در حالی به خاطر بیاورد که در اثر اوضاع روزگار از رو رفته باشد، حتی اگر شکست هم خورده باشد؟

در روی میز پشت سرش، دو نامه در کنار هم درست مانند درس غیرممکن اما پیوسته‌ی زندگی، قرار داشت. در یکی از آنها اجرای نقشی در یک نمایش به وی پیشنهاد شده بود. این خانم که فرنسس لنوکس نام داشت، یک هنرپیشه‌ی کم‌آوازه ولی ثابت‌قدم و قابل اعتماد بود و هرگز چیزی فراتر از این از وی درخواست نشده بود. این نقش، در یک نمایش تازه‌ی پرآب و تاب دو نفره بود و قرار بود نقش مرد نیز به عهده‌ی تانی وایلد باشد، که یقیناً پرآوازه‌تر از او بود. البته فرانسیس نیز آنقدر جاه‌طلب نبود که از نوشته شدن نامش در کنار نام تانی وایلد در روی پوسترهای تبلیغاتی به خود بی‌بالد. ضمناً خود تانی وایلد خواسته بود که نقش زن به وی واگذار شود. دو سال قبل نیز در این نمایش با هم همبازی شده بودند. البته طبق معمول، نقش کم‌اهمیت‌تری را به وی محول کرده بودند و در پایان اجرای نه چندان موفق، در شب پایانی در حین جمع‌آوری وسایل، شنید که می‌گویند: «هالی اجرا شد، خیلی خوب بود.» شنیدن این تعریف‌ها موجب شادی وی گردید و از سوی دیگر متوجه شد که علائمی از علاقه‌ی تانی وایلد نسبت به وی به چشم می‌خورد. حالا می‌دید که تب و هیجان انواع رویاها، وی را در بر گرفته است. اما خودش را اسیر این اوهام نکرد، زیرا به خوبی می‌دانست که چقدر وسط جامعه خرد شده و از نظر عشق و عاشقی چقدر مقید است. اما نمی‌توانست مانع تخیلات شیرین خود - که تصور می‌کرد هنوز هم شاد است. - بشود، حتی اگر به خاطر لذت از روی بی‌بندوباری باشد یا نقشی از نمایش به وی محول شود تا بتواند استعداد خود را در روی سن نشان بدهد، البته اگر چنین فرصتی را به وی بدهند. اما مسلم بود که در یک تئاتر کوچک پول زیادی دریافت نخواهد کرد، آن هم به خاطر یک نقش کوچک که خودش یک قمار محسوب می‌شد. و اگر تلگراف جانی نبود، او نمی‌توانست به آن دعوت‌نامه، پاسخ مثبت بدهد. در نامه‌ی دیگر، مبلغ کلانی به عنوان وارث همه آگانی - نام عجیبی که هنوز هم روی بچه‌ها می‌نهادند - به صورت تضمین شده و مطمئن به وی

رسیده بود که می توانست پشتوانه قابل اتکایی توجهی برای زندگی روزمره اش به عنوان یک روزنامه نگار آزاد، محسوب بشود.

سال ها بود که انواع مقالات را در آن روزنامه می نوشت. ابتدا در روزنامه محلی یا هر جایی که می توانستند کمی پول پردازند، شانس خود را آزمایش کرد. سپس متوجه شد که در پی مقالات جدیدتری است که در روزنامه های ملی چاپ شوند و به تدریج در مورد بعضی از مقالات صاحب نام شد که گاهی مواقع به طور غیرمنتظره نوری بر صحنه های جاری می تاباند.

کم کم در کارش متبحر شد و تجاری کسب کرد که به دردش می خورد، به شرطی که در مورد مشکلات دیگران بی تفاوت نباشد. اما تداوم آن کار لذتی برایش نداشت و شکی وجود نداشت که به دنبال گشودن پروبال نخواهد بود.

کمرش در زیر بار مشکلات خم شده بود، روح و جسمش جریحه دار شده بود، آوارگی و سرگردانی و بی کسی را تحمل کرده بود. وقتی می توانست ادعا کند که می تواند مایحتاج خود را تأمین کند و مراقب خویش باشد، چقدر برایش جالب می شد. لذا به خود گفت: «تمام شب و روز را در سالن تئاتر خواهم گذرانم». در این لحظه فکر ناراحت کننده دیگری از مخیله اش گذشت: دست از احساسات ناراحت کننده اش کشیده است یا نه؟ پاسخ مثبت بود و از هر لحظه آن لذت می برد.

شاخه های بالایی درخت که هنوز هم دارای برگ های تابستانی اش بود، و کمی پژمرده شده بود، در زیر تابش نور اتاق های پیرزنی که در طبقه دوم بود، از تاریکی نجات یافته و منور شده، با نسیم ملایم در اهتزاز بودند و رنگ سبز خود را تا حدودی حفظ کرده بودند. جولیا در آن موقع در خانه بود. فرانسیس به فکر مادر شوهرش سابقش افتاد که موجب هجوم تصورات آشنایی شد که سنگینی عدم مقبولیت را بر افکارش فشار آورد. اما چیز دیگری نیز وجود داشت که اخیراً به آن پی برده بود. و آن

این بود که جولیا باید به بیمارستان برود، والا ممکن است بمیرد. فرانسیس بالاخره مجبور بود بپذیرد که چقدر به وی وابسته است. فرض کنیم جولیا وجود نداشت، آن موقع او چه کار باید می کرد، یعنی همه آنها چه کار می توانستند بکنند؟

در ضمن همه او را به چشم یک پیرزن نگاه می کردند، حتی خود وی نیز تا این اواخر چنین تصور می کرد. البته اندرو مانند او فکر نمی کرد و متوجه شده بود که کولین شروع کرده است او را جولیا بنامد. سه اتاق بالاتر از اتاقی که وی حالا در آن ایستاده بود و پایین اتاق جولیا بود، در اختیار اندرو - پسر ارشد و کولین - پسر کوچکش قرار داشت که فرزندان او و جانی لنوکس بودند.

سه اتاق نیز در اختیار وی بود شامل، اتاق خواب، اتاق مطالعه و اتاق دیگری که همواره برای اقامت شبانه کسی مورد نیاز می شد. روزی رُز تریمبل گفته بود: «سه تا اتاق را برای چی می خواهد؟ این خودخواهی او را می رساند.»

کسی نپرسید که چرا جولیا به چهار اتاق نیاز دارد. هر چه باشد خانه مال او بود. در این خانه پر از هیاهو دائماً مردم می آمدند و می رفتند، و زمانی که جا نبود، روی زمین می خوابیدند، بعضی ها حتی دوستان خود را نیز به همراه می آوردند که او اغلب اسامی آنها را نیز نمی دانست و معمولاً دارای جو آزاردهنده ای می شد و همیشه پر از امر و نهی بود و دیوارهایش به رنگ ارخوانی روشن بود و پر از عطر گلهای بنفشه و دارای کمدهایی حاوی کلاه هایی که چندین دهه از عمرشان گذشته بود و مزین به ثوری روبند و گل های مصنوعی بودند. همین طور پارچه های بریده شده برای دوخت لباس که حالا در هیچ مغازه ای پیدا نمی شد.

جولیا لنوکس از پله ها پایین آمد و در خیابان جلوی خانه راه افتاد. پشت وی صاف، با یک جفت دستکش که البته یک کثو پر از آنها داشت. البته او همیشه پوشاکش تکمیل بود، یعنی کفش و کلاه و کیف به رنگ

بتفش یا طوسی یا ارخوانی روشن توام با عطرگل‌ها. روزی رُز پرسیده بود که او آن لباس‌ها را از کجا تهیه می‌کند؟ البته این سؤال را قبل از آن پرسیده بود که بفهمد می‌توان لباس‌ها را برای سالیان متمادی نگهداری کرد، نه اینکه یک هفته پس از خریدن، از رده خارج کرد.

در زیر اتاق‌های فرانسیس، یک اتاق نشیمن بزرگ قرار داشت که از دیوار عقبی تا پنجره‌های جلو امتداد داشت و در داخل آن معمولاً در روی یک کاناپه بزرگ قرمزرنگ، نوجوانانی دو به دو در کنار هم می‌نشستند. گاهی اگر او در آنجا را با احتیاط و بدون سر و صدا می‌گشود، تعداد بیشتری از آنها را مشاهده می‌کرد که مانند توله‌های کوچک در هم می‌لولند.

از آن اتاق که قسمت اعظم وسط آن خانه را اشغال کرده بود، استفاده زیادی نمی‌شد. قلب آن خانه در آشپزخانه‌اش می‌تپید و فقط زمانی که جشنی بود، وجود این اتاق به درد می‌خورد. اما چنین جشنی به ندرت برگزار می‌شد، زیرا جوان‌ترها معمولاً برای رقص و سرود به سالن‌های دیسکو و کنسرت‌های موسیقی پاپ می‌رفتند. به هر حال برای آنها کنده شدن از آن آشپزخانه و میز بزرگ آنجا که به قول وی نصف آن برای برگزاری یک مهمانی کفایت می‌کرد، مشکل بود. اما حالا همه آن میز با هفده یا بیست صندلی در اطرافش مورد استفاده بود.

طبقه زیرزمین آن خانه بزرگ بود و فرانسیس اغلب نمی‌دانست که چه کسی در آنجا کنگر خورده و لنگر انداخته است. همیشه کیسه‌های خواب و وسایل دیگر در آنجا پخش و پلا بود. وقتی به آنجا می‌رفت، احساس می‌کرد که مانند یک جاسوس عمل می‌کند. و با وجود اینکه مصرأً از آنها می‌خواست که آنجا را تمیز و منظم نگه دارند، اما اگر هم آنجا را منظم می‌کردند، هیچ فرقی با زمان غیرمنظم آن نداشت. سعی می‌کرد در امور آنها مداخله نکند، زیرا چنین قصدی نداشت. فقط از پله‌ها پایین می‌رفت و نظری به افراد خوابیده در آنجا می‌انداخت که بعضی مواقع تا وسط روز

یا دیرتر نیز در حال خواب بودند، فنجان‌های کثیف روی زمین پخش و پلا بود، و زمین نیز پر از انبوه دیسک‌ها، دستگاه‌های رادیو و لباس‌های کنده شده بود. سپس بدون ایجاد سروصدا عقب‌گرد کرده و مراجعت می‌کرد، اما حرکت بعضی‌ها در روی رختخواب حاکی از آن بود که متوجه حضور او شده‌اند. و به دنبال حرکت او به طرف بالا، برای لحظاتی بوی عطرویی در فضای آنجا باقی می‌ماند.

فرانسیس سرش را از پنجره بیرون آورد تا ببیند نور آشپزخانه است که از راه پله‌ها به پایین می‌تابد؟ بله خودش بود. با این حساب حالا همه آنها در آنجا جمع شده بودند و منتظر شام نشسته بودند. امشب چه کمسانی بودند؟ کاری ندارد، به زودی معلوم می‌شود. در این لحظه اتومبیل کوچک جانی، موسوم به «سوسک» از سر پیچ خیابان پیدا شد. و کمی آن طرفتر در کنار خیابان پارک شد و جانی از آن پیاده شد در نتیجه رویاهای احمقانه سه روزه به طور ناگهانی آب شد و به زمین رفت. لذا فرانسیس ضمن اینکه فکر می‌کرد احمق است، فهمید که دیوانه شده بود، نه احمق، و از خود پرسید: چه عاملی باعث شد که فکر کنم همه چیز تغییر خواهد کرد؟ اگر موضوع فیلم‌برداری حقیقت داشت، در این صورت طبق معمول پولی برای او و پسرهایشان باقی نمی‌ماند... اما او گفته بود که قرارداد امضاء شده است.

در حالی که با قدم‌های آهسته حرکت می‌کرد، در کنار میز توقف کرد تا نگاه دیگری به آن دو نامه بیندازد. بدون عجله شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد، طوری که انگار سه روز گذشته اصلاً وجود نداشته است. یا در ایفاء نمایش شرکت نخواهد کرد. یا از بازی نقش در کنار تانی وایلند زن باره شورانگیز لذت نخواهد برد. اما مطمئن شد که به روزنامه دیفندرز خواهد نوشت و پیشنهاد آنها را خواهد پذیرفت.

به آرامی از پله‌ها پایین رفت، سپس جلوی در باز آشپزخانه ایستاد و لبخندی زد، زیرا جانی را دید که در کنار پنجره ایستاده است. همان

پهلوان پنبه سابق، هر چند که خودش چنین تصور نمی کرد. در دور میز نیز تعدادی از جوانان نشسته بودند. اندرو و کولین نیز در آنجا بودند. همه آن جوانان با دیده تحسین آمیز به جانی نگاه می کردند و لبخند به لب داشتند، غیر از پسران خودش، البته آنها نیز به ظاهر مانند بقیه لبخند می زدند، اما لبخند آنها ناشی از نگرانی بود. زیرا مانند مادرشان فهمیدند که پول مخارج امروز باد شده و به هوا رفته است. (اصلاً مادرشان چرا این موضوع را به آنها گفته بود؟ او که بهتر خبر داشت قضیه به کجا ختم خواهد شد.) این جریان جلوتر اتفاق افتاده بود، بله آنها مانند مادرشان اطلاع داشتند، که او به این جا خواهد آمد. آن هم درست در زمانی که آشپزخانه پر از جوانان خواهد بود تا با خشم و غضب و آه، ناله و نفرین اعضاء خانواده اش مورد استقبال قرار نگیرد. اما این موضوع مربوط به گذشته بود گذشته دور....

جانی با مشاهده فرانسیس، در حالی که لبخند دردناکی بر لب داشت، بازوهایش را به طرف او گشود. گفت: «موضوع فیلم به هم خورد... سازمان سیا...» اما با مشاهده نگاه غضبناک فرانسیس حرف خود را ناتمام گذاشت و با نگرانی به پسرانش نگرست.

فرانسیس پاسخ داد: «به خودت زحمت نده، من اصلاً انتظار چیزی را نداشتم.» پسرانشان با شنیدن این حرف مادرشان به وی خیره ماندند و همین توجهی که نسبت به مادرشان نشان دادند، باعث شد مادرشان خودش را بیشتر سرزنش نماید.

فرانسیس در مقابل اجاق ایستاد. چند نوع غذا در حال پختن و آماده شدن بود. جانی که انگار از طرز ایستادن او ناراحت شده بود، برای خالی نبودن عریضه، شروع به تعریف ماجرای در رابطه با سازمان سیا کرد که حالا عامل به هم خوردن قرارداد فیلم وی شده بود.

کولین که به دنبال دستیابی به حقایق بود، پرسید: «اما، پدر، من فکر می کردم که قرارداد...»

جانی نگذاشت حرف پرسش تمام شود و گفت: «دست‌های زیادی دخالت داشتند. تو متوجه نخواهی شد... سیا هر چیزی را که بخواهد، به دست می‌آورد.»

فرانسیس از بالای شانه نگاهی به پرسش کولین انداخت و متوجه شد که صورت وی در اثر خشم، سردرگمی و نفرت سرخ شده است. اندرو نیز طبق معمول بی‌خیال و حتی تا حدودی بی‌قید به نظر می‌رسید، هر چند که فرانسیس می‌دانست پرسش کاملاً بری از این صفات می‌باشد، زیرا این صحنه یا هر چیز که اسمش را بگذارند، در سراسر دوران کودکی آنها تکرار شده بود و تازگی نداشت.

در سال ۱۹۳۹ که جنگ جهانی دوم - شروع شد، این پسران جوان با بی‌خیالی به آینده خود امیدوار بودند. درست مانند جوانانی که امشب دور میز نشسته بودند - گرفتار عشق و عاشقی شده بودند و مانند میلیون‌ها جوان دیگر در کشورهای گرفتار جنگ و برای آرامش بخشیدن به همدیگر در آن دنیای پر از خشونت، بازوهای خود را به دور کمر یکدیگر حلقه کرده بودند. اما هیجانی هم وجود داشت که از علایم جنگ است. جانی لنوکس که به عنوان سرباز تازه نفس عازم جبهه می‌شد، فرانسیس را با اتحادیه کمونیست‌های جوان آشنا کرد. در آن زمان او شهرتی برای خود دست و پا کرده بود و در مقام یک ستاره، به هم‌رمز جانی ملقب شده بود و میل داشت که فرانسیس از این موضوع باخبر بشود. او نیز در ردیف‌های پشتی سالن‌های پر ازدحام می‌نشست و به سخنان جانی هم‌رمز گوش می‌داد که با صدای بلند و با هیجان داد می‌زد: «این یک جنگ امپریالیستی است، لذا نیروهای پیشرو و دموکرات باید آن را تحریم نمایند». اما طولی نکشید که او این بار در لباس یونیفرم، در همان سالن‌ها و خطاب به همان مردم، داد می‌زد: «از خودتان همت به خرج بدهید! زیرا حالا این جنگ علیه فاشیست‌ها می‌باشد.» زیرا حمله آلمان نازی به شوروی، افکار وی را تغییر داده بود. در آن ازدحام، همه نوع آدم

به چشم می خورد، از نظامی هوچی گرفته تا افراد وفادار به نظام حاکم. همچنین انواع سروصداها از جمله صدای خنده نیز به گوش می رسید. و وقتی جانی بلند شد و شروع به حرف زدن در مورد مطالبی کرد که چندی قبل درست برعکس آن را بر زبان رانده بود، مورد تمسخر حاضران قرار گرفت. اما فرانسیس از مشاهده خونسردی وی، تحت تأثیر قرار گرفت. وی در آن موقع یونیفرم نیروی هوایی سلطنتی انگلستان را به تن داشت و در هنگام سخنرانی بازوهایش را در هوا تکان می داد. او می خواست خلبان بشود، اما چشمانش ضعیف بود. بنابراین به دلیل داشتن عقاید آنچنانی نتوانست افسر بشود و تنها به درجه سرجوخه نایل شد و قرار شد در قسمت اداری به کار مشغول شود.

به این ترتیب بود که فرانسیس با سیاست یا به عبارت بهتر با سیاست جانی آشنا شد. شاید در آن زمان، یعنی اواخر دهه ۱۹۳۰، برای یک جوان که هیچگونه اهمیتی به سیاست نمی داد، یک دست آورد محسوب می شد. به هر حال چنین بود. او دختر یک عریضه نویس اهل کنت بود. بازی در نمایش ها، پتجره ای به سری روشنایی ها، ماجراجویی ها و دنیای بزرگ بیرون بود. ابتدا در نمایش های دبیرستان خودشان و سپس به صورت آماتور در سالن های نمایش نقش بازی کرد. البته همیشه نقش های برجسته را به عهده می گرفت. اما در آن موقع او نیز یونیفرم نظامی را بر تن کرد و جزو بانوان جوانی درآمد که به وزارت جنگ پیوستند. او بیشتر رانندگی افسران ارشد را به عهده گرفت. زن جوان زیبایی که در لباس فرم جذاب تر به نظر می رسید و اوضاعش خوب بود، هر چند که دوران جنگ بود و سرنوشت رزمنده ها، به مرگ در جبهه ها ختم می شد. اما او بی خیال بود و در سالن های رقص حاضر می شد، خوب می خورد و می آشامید و در هر موقعیتی به مردان فریبنده فرانسوی یا آمریکایی دل می باخت، اما در هر حال جانی را که شب های خوشی را با هم سپری کرده بودند و با هم میثاق بسته بودند، فراموش نمی کرد.

در آن دوران جانی در کانادا به سر می برد و به کارهای مربوط به خلبانان نیروی هوایی سلطنتی انگلستان که در آنجا آموزش می دیدند، می پرداخت. حالا دیگر درجه افسری گرفته بود و از نامه هایش معلوم بود که به وی خوش می گذرد. تا اینکه به صورت یک آدم کله گنده با درجه سروانی به انگلستان مراجعت کرد. ضمن اینکه دارای درجه سروانی شده بود. و در لباس یونیفرم خیلی خوش تیپ جلوه می کرد و خانم فرانسیس نیز در لباس فرم خودش خیلی زیبا به نظر می رسید. در همان هفته نخست آن دو با هم ازدواج کردند و اولین فرزند آنها یعنی اندرو به دنیا آمد و در نتیجه دوران خوش زندگی فرانسیس به سر آمد، زیرا به خاطر تنها ماندن با بچه اش در یک اتاق از یک سو و بمباران های هوایی از سوی دیگر، دائماً در ترس و وحشت به سر می برد. ضمناً دارای مادر شوهر وحشتناکی به نام جولیا شده بود که از نظر ریخت و قیافه شبیه به مانکن های مد لباس مجله های دهه هزار و نهصد و سی بود. تا اینکه روزی از خانه اش در محله همپ استد - همین خانه فعلی - بیرون آمد. اما از مشاهده محل و نحوه زندگی فرانسیس شوکه شد و به وی پیشنهاد کرد تا به خانه وی نقل مکان نماید. اما فرانسیس پیشنهاد وی را رد کرده بود. این عمل وی هر چند ممکن بود بی سیاستی او را نشان بدهد، اما نمونه ای از نسل جوان و خواهان استقلال عمل دوران خودش بود. به هر حال به خاطر فراهم بودن امکانات مورد نیاز، به آن خانه نقل مکان کرد. اما حالا فقط به عنوان همسر جانی و مادر بچه او محسوب می شد. البته استقلال داشت و با چسبیدن به این فکر خود را ارضاء می کرد. دیگر چیز بیشتری نمی خواست مگر متعلق به خودش باشد.

روزها به کندی سپری می شد. با وجود اینکه دیگر آن ایام خوش زندگی در خانه پدر و مادرش در محله کنت را نداشت، اما سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند، مثل این که در خانه پدری اش زندگی می کرد. دو سال آخر جنگ که توام با فلاکت و وحشت بود، خیلی سخت گذشت.

غذا ناجور و نایاب بود، بمباران‌های هوایی که انگار برای خرد کردن اعصاب مردم طراحی شده بود، اعصاب او را نیز خرد می‌کرد. تهیه پوشاک مشکل بود و خود لباس‌ها نیز ناجور و زشت بودند. هیچ دوستی نداشت که حال وی را پرسد. فقط مادران کودکان خردسال دیگر را می‌دید. و بیش از همه از این موضوع می‌ترسید که وقتی جانی برگردد و او را برخلاف دوران مجردی که دختری جذاب در لباس یونیفرم بوده، دیده و به همین خاطر عاشقش شده بود، حالا با مشاهده وی به صورت یک مادر چاق بچه به بغل، از وی دلزده بشود و چنین نیز شد.

جانی در جنگ خوب درخشیده و مورد توجه قرار گرفته بود. دیگر کسی نمی‌توانست بگوید که او زرنج و چابک نیست. ایده‌های سیاسی او نیز در آن زمان قابل توجه نبود. در دوران بازسازی شهر لندن بعد از جنگ، شغل‌های خوبی در اختیارش قرار دادند، اما او آنها را رد کرد. او نمی‌خواست توسط کاپیتالیست‌ها خریداری شود و این نشان می‌داد که او ذره‌ای از افکار و ایده‌هاش دست برنداشته است. حالا که هم‌رمز جانی برگشته بود، تمام فکر و ذکرش به دنبال انقلاب بود.

پسر دوم آنها به نام کولین در سال ۱۹۴۵ به دنیا آمد. حالا دو تا کودک کوچک شده بودند که در آپارتمان مخروبه‌ای در محله ناتینگ هیل زندگی می‌کردند که در آن دوران، محله فقیرنشین لندن محسوب می‌شد. جانی اغلب در خانه نبود زیرا سرش به کارهای حزب خودشان مشغول بود. حالا لازم است اشاره کنیم که منظور از حزب خودشان، یعنی حزب کمونیست. اما آن را فقط تحت عنوان حزب می‌نامیدند. در نتیجه وقتی دو نفر غریبه به هم می‌رسیدند ممکن بود چنین آغاز سخن نمایند: «تو هم عضو حزب هستی؟»، «بلی البته!»، «فکر می‌کردم که باید باشی!» و این نوع گفتگو چنین می‌رساند که تو هم آدم خوبی هستی، لذا تو را دوست دارم، بنابراین تو هم باید مرا دوست بداری و عضو حزب باقی بمانی.

خانم فرانسیس با وجود اصرار جانی، به حزب نپیوست. لذا جانی

گفت: «برای من بد است که بگویند همسرش به حزب نمی پیوندد.»
فرانسیس نیز در پاسخ گفته بود: «اما چه کسی از این موضوع باخبر خواهد شد؟» و همین پاسخ بر خشم جانی افزوده بود، زیرا احساس کرده بود که همسرش هیچ احساسی نسبت به سیاست ندارد و هرگز هم نخواهد داشت.

جانی گفته بود: «اما حزب که می داند.»

فرانسیس نیز پاسخ داده بود: «خیلی بد شد.»

آب آنها اصلاً به یک جوی نمی رفت و موضوع حزب، کمترین عامل محسوب می شد، هر چند که باعث ناراحتی زیادی برای فرانسیس می شد. در نتیجه در ناراحتی شدید و با مشکلات زیاد زندگی می کردند، تازه اگر نامش را زیستن در لجنزار نگذاریم، جانی آن را نشانه ای از توفیق می دانست. وقتی جانی از یک سمینار حزب، در رابطه با تصمیم گیری در مقابل تهدید تجاوز آمریکا در پایان هفته، به خانه برمی گشت، فرانسیس را مشاهده می کرد که یا در حال آویزان کردن کهنه های شسته شده بچه ها روی طنابی است که در داخل پنجره آشپزخانه به دیوار سرهم بندی کرده اند، یا در حال بازگشت از پارک است - آن هم در حالی که دست یکی از بچه ها را گرفته و کودک دیگر را نیز در گهواره چرخدار خوابانده و حرکت می دهد - و محل خالی آن کالسکه بچه نیز پر از مواد خریداری شده از بقالی می باشد و در زیر بالشت بچه هم کتابی است که امیدوار است وقتی بچه ها مشغول بازی هستند و فرصتی به دست می آورد، بخواند. لذا با مشاهده این اوضاع با لحن ستایش آمیزی می گفت: «فرانسیس، تو یک زن پرکار واقعی هستی.»

اگر او از مشاهده آن اوضاع خشنود می شد، مادرش چنین نبود. یعنی هر وقت می آمد، او را مانند برج زهرمار می دید که در روی لبه کاناپه نشسته است و در حالی که تکه ها و خرده ریزه های بیسگویت روی زمین دور و برش ریخته است، با مشاهده آنها خطاب به پسرش با لحن تلخی

می گفت: «جانی! این وضع نمی تواند و نباید ادامه یابد!»
«خوب، ماتی، برای چه؟»

او عمداً مادرش را ماتی صدا می کرد، چون مادرش از آن اسم بدش می آمد.

و ادامه می داد: «نوه های تو اعتبار مردم بریتانیا خواهند شد.»

در چنین مواقعی فرانسیس سعی می کرد چشمش به چشم جولیا - مادر شوهرش - نیفتد. زیرا نمی خواست بی حیا تلقی شود. ضمناً فکر می کرد که همه زندگی او و خودش در آن جا کلاً نامعقول، زشت و پوچ می باشد و زندگی بی مفهوم جانی نیز بخشی از آن است، لذا این اوضاع می بایست خاتمه یابد.

چنین نیز شد، زیرا جانی اعلام کرد که عاشق یک همرزم واقعی شده که یکی از اعضای حزب است و آن خانم را به این خانه خواهد آورد. فرانسیس با وجود اینکه می دانست چه پاسخی را خواهد شنید، پرسید: «خوب، من با چه چیزی زندگی کنم؟»
جانی در پاسخ گفت: «مسلاً هزینه زندگی تو را خواهم پرداخت.»
کاری که هرگز نکرد.

فرانسیس نیز یک مهدکودک برای نگهداری بچه هایش پیدا کرد و یک شغل کوچکی را هم در یک کارگاه تولید لوازم و لباس های سنتی تئاترها برای خود دست و پا کرد. در آنجا نیز حقوق درست و حسابی به وی نمی دادند، اما به هر طریق ممکن زندگانی را می چرخاند تا این که یک روز جولیا سرزده آمد و غرزد که بچه ها را ندیده گرفته اند و لباس هایشان نامناسب است.

فرانسیس در پاسخ مادر شوهرش گفت: «شاید تو بتوانی در این مورد با پسر صحت کنی، او هزینه زندگی یک سال گذشته را به ما بدهکار است.» هر چند که آن یک سال تبدیل به دو سال و بعد سه سال شد.
جولیا پرسید: «اگر مبلغی هر چند جزئی از ما بگیری، حاضری از

شغل خود دست بکشی و به پسرها برسی؟»

فرانسیس پاسخ منفی داد.

جولیا افزود: «اما من قول می‌دهم که در زندگی شما مداخله نکنم.»

فرانسیس پاسخ داد: «اما مثل اینکه شما متوجه نیستید.»

«نه، من متوجه نیستم، اما شاید تو بتوانی برایم توضیح بدهی.»

به هر حال جانی، هم‌رزم مورین را ترک کرد و نزد همسر سابقش برگشت. به قول فرانسیس او مرتکب اشتباه شده بود، لذا او را مجدداً به خانه پذیرفت، زیرا خود وی نیز تنها مانده بود و پسرهای نیز به پدرشان نیاز داشتند.

جانی مجدداً خانه را ترک کرد، این بار به خاطر یک هم‌رزم اصیل و واقعی. اما وقتی دوباره مانند سگ کتک خورده به نزد فرانسیس بازگشت، او هم وی را با گفتن: «برو بیرون!» به خانه راه نداد.

حالا فرانسیس به صورت تمام وقت در تئاتر کار می‌کرد، درست است که درآمد زیادی کسب نمی‌کرد، اما برای گذران زندگی‌شان کفایت می‌کرد. در آن زمان پسرهای به ترتیب ده و هشت ساله شده بودند. آنها در مدرسه دایماً دچار مشکل بودند و درس‌های خود را درست نمی‌خواندند.

جولیا پرسید: «تو انتظار چه چیزی را داری؟»

فرانسیس پاسخ داد: «من هرگز انتظار چیزی را ندارم.»

تا اینکه اوضاع عوض شد. فرانسیس وقتی شنید که هم‌رزم جانی موافقت کرده که اندرو به یک مدرسه بهتر برود، شگفت زده شد.

جولیا خود گفت بهترین مدرسه، ای‌تان است، زیرا شوهر وی به آن مدرسه رفته بود. فرانسیس انتظار داشت بشنود که جانی از رفتن به آن مدرسه امتناع کرده است، اما شنید که جانی هم به آنجا می‌رفته است، اما این حقیقت تلخ از نظر خودش را در طول این همه سال از وی مخفی کرده بود. جولیا نیز به این دلیل این موضوع را افشا نکرده بود که تحصیل در

مدرسه ایتان، موجب شکوفایی جانی یا آنها شده بود. به هر حال او بیش از سه سال در آن مدرسه تحصیل نکرده بود که درس را رها کرده و به جبهه نبرد جنگ‌های داخلی اسپانیا رفته بود.

فرانسیس در تلفن از شوهرش پرسید: «تو واقعاً رضایت داده‌ای که پسرت اندرو به آن مدرسه برود؟»

«خوب، حداقل آموزش خوبی ارائه می‌دهند.» فرانسیس با فراست دریافت که شوهرش می‌گوید: «بین در مورد من چه کرده‌اند».

به قول فرانسیس، به این ترتیب اندرو از زیستن در آن خانه محقر به همراه مادر و برادر کوچکش نجات یافت و به مدرسه ایتان رفت. او حتی روزهای تعطیل را نیز در کنار همکلاسی‌هایش سپری می‌کرد و تبدیل به یک غریبه مؤدب شده بود.

فرانسیس در پایان یکی از ترم‌های تحصیلی به ایتان رفت. برای این کار لباس مناسبی تهیه کرد که با وضع آنجا وفق بدهد. برای اولین بار کلاه زیبایی که تا آن وقت به سر نگذاشته بود، به سر گذاشت. اندیشید که تمام سعی خود را کرده است تا وضع آبرومندانه‌ای داشته باشد و فکر کرد نگاه رضایت‌مندانه اندرو برای مورد تأیید قرار گرفتن او کافی است. با همین تصور نفس راحتی کشید.

سپس مردم حاضر در آن جشن با شناختن وی، از وضع و حال جولیا - بیوه مرحوم فیلیپ - جويا می‌شدند. یک پیرمرد، او را از زمانی به خاطر داشت که پسر بچه‌ای بیش نبود. لذا چنین به نظر رسید که لنوکس‌ها بصورت ارباب به مدرسه ایتان می‌رفتند. کسانی نیز بودند که جوياي احوالات جانی و جوليون (جوليا) بودند. پیرمرد دیگری که گویا قبلاً آموزگار جانی در آن مدرسه بود، گفت: «مدرسه خوبی را انتخاب کرده‌اید.»

جولیا نیز در چند مراسم رسمی شرکت کرد. دیدن ایتان او را به یاد گذشته‌ها انداخت و یک‌بار دیگر خود را در کنار همسرش فیلیپ حس

کرد که حالا چندان اهمیتی برایش نداشت.

کولین مایل به رفتن به مدرسهٔ ایتان نبود، زیرا مشاهده می‌کرد که مادرش در طول سه سال گذشته برای تهیهٔ هزینهٔ تحصیل برادرش در آنجا چقدر تلاش می‌نماید، به همین خاطر غیرتش اجازه نداد. اما این بدان معنی نبود که او با مادرش جرو بحث نکند، دعوا و مرافعه راه نیندازد و در مدرسهٔ خود خوب درس بخواند، زیرا مادرش به طور مخفیانه پی برد که او عمداً این کارها را می‌کند. اما از دست پدرش واقعاً عصبانی و نسبت به او سرد بود. بیچاره جانی هم هر چند سعی می‌کرد تأسف خود را نشان بدهد، اما در واقع پولی در بساط نداشت تا به آنها بدهد. تا این که او قبول کرد به مدرسهٔ تجربی سنت جوزف برود و جولیا هم مخارج تحصیلی وی را بپردازد.

به دنبال این جریان‌ها، جانی پیشنهادی را مطرح کرد که فرانسیس توانست رد کند. آن پیشنهاد این بود که جولیا اجازه بدهد فرانسیس به اتفاق دو پسرش در طبقهٔ پایین خانه‌اش زندگی کنند. مسلماً جولیا به همهٔ آن خانه نیاز نداشت. ضمناً فرانسیس یادش آمد که اندرو در مواقع مرخصی به خانه مراجعت نمی‌کند و یا دوستان خود را به همراه نمی‌آورد. همین طور به فکر پسر دیگرش کولین افتاد که چقدر از نحوهٔ زندگی‌شان متنفر است و آن را مخفی نیز نمی‌کند. با این دلایل بود که پیشنهاد جانی و جولیا را پذیرفت و رفتند تا در خانهٔ بزرگ جولیا زندگی کنند که مال مادر شوهرش بود و همیشه هم مال او باقی می‌ماند.

فقط خود فرانسیس می‌دانست که پذیرفتن آن پیشنهاد چقدر برایش گران تمام می‌شد. در طول چند سال گذشته استقلال خود را حفظ کرده بود، مخارج خود و پسرانش را تأمین کرده بود، پول جولیا را نپذیرفته بود. همین طور از خانوادهٔ خودش کمکی نگرفته بود با این که خیلی خوشحال می‌شدند یاری برسانند. اما حالا به این مرحله رسیده بود که پایان امتیازات محسوب می‌شد، یعنی چیزی که به نظر دیگران معقول به نظر

می‌رسید، از نظر او، قبول یک شکست بود. از حالا به بعد دیگر در اختیار خودش نبود و به عنوان ضمیمه خانواده لئوکس‌ها به حساب می‌آمد. اما از نظر خود جانی، او تصور می‌کرد که آنچه در توان داشته و از او انتظار می‌رفته، انجام داده است. زمانی که مادرش به وی گفت باید پشتیبان خانواده‌اش باشد و شغلی را پیدا کند که حقوق ثابتی دریافت کند، بر سر وی داد کشید که او هنوز هم نمونه‌ای از طبقه استثمارگر جامعه است و فقط به فکر پول می‌باشد، اما او کار و تلاش می‌کند آن هم فقط برای همه دنیا. آنها دائماً با هم جر و بحث می‌کردند، آن هم با صدای بلند. کولین که صدای داد و بیداد آنها را می‌شنید، رنگش سفید می‌شد و سکوت می‌کرد. خانه را ترک می‌کرد، که گاهی ساعت‌ها و بعضی مواقع چندین روز به خانه بر نمی‌گشت. اما اندرو خوش‌خلقی خود را حفظ می‌کرد و خودش را با چیزهای دیگر سرگرم می‌کرد او لبخند می‌زد و خونسردی خود را حفظ می‌کرد. البته او این روزها اغلب در خانه بود و حتی دوستان خود را نیز گاهی با خود به همراه می‌آورد.

در طی این مدت جانی و فرانسیس نیز از هم طلاق گرفتند، زیرا جانی به صورت رسمی با زن دیگری ازدواج کرده بود که از طرف هم‌رزم‌هایش و جولیا ترتیب داده شده بود. نام این زن، فیلیدا بود و ضمناً جزو هم‌رزم‌ها نبود. اما جانی ادعا می‌کرد که از خانواده خوبی است و از وی یک کمونیست درست و حسابی خواهد ساخت.

این تاریخچه کوچک نشان می‌دهد که چرا فرانسیس به همه پشت کرده بود، یا آتشی را به هم می‌زد که واقعاً نیاز به بهم زدن نداشت. واکنش‌های به تأخیر افتاده، موجب شده بود که حالا زانوهایش بلرزند، آب دهانش اسیدی بشود و بدتش نیز به دنبال مغزش دچار عذاب بشود. می‌دانست که عصبانی است و حق هم داشت که عصبانی باشد، اما بیشتر

از دست خودش عصبانی بود تا از دست جانی. اگر به خودش اجازه داده بود که سه روز تمام در رویاهای جنون‌آمیز به سر برد، اما چگونه می‌توانست پسرها را نیز درگیر کند؟ به هر حال این اندرو بود که آن تلگراف را آورده بود و خودش نیز آنقدر صبر کرده بود و بعد آن را به مادرش نشان داده و گفته بود: «مامان! شوهر دریه در تو، بالاخره می‌خواهد یک کار درست انجام بدهد». در حین گفتن این کلمات، روی لبه یک صندلی نشسته بود او جوان زیبای جذابی بود که در آن حالت شبیه به پرنده‌ای بود که می‌خواهد بال و پر گشوده و پرواز نماید. قدش بلند بود و همین موضوع او را لاغرتر جلوه می‌داد. شلوار لی که به پا داشت، برایش گشاد بود و دست‌های استخوانی و دراز خود را به روی زانوهایش گذاشته بود و داشت به صورت مادرش لبخند می‌زد، که مشخص بود از صمیم قلب و از روی محبت است. آنها حداکثر تلاش خود را به عمل می‌آوردند تا به زندگی خود ادامه بدهند. به هر حال او به خاطر آن چند سالی که شوهرش او را ندیده گرفته بود، از دست وی عصبانی بود و متوجه شد که اندرو گفت: «شوهر تو» اما نگفت «پدرم». البته رفتار اندرو با زن جدید جانی، فیلیدا دوستانه بود و در عین حال عقیده داشت که او کلاً یک تکه پارچه کهنه بیشتر نیست.

اندرو از نقش جدیدی که به مادرش پیشنهاد شده بود، خوشحال شده و به وی تبریک گفته بود.

کولین نیز مهربان شده بود، چیزی که کمتر از خود نشان می‌داد. او موضوع نمایش جدید در تئاتر را با تلفن به اطلاع دوستانش رسانید. فرانسیس نیز که به خاطر درد زانوهایش با یک دست لبه میز را گرفته و با دست دیگر مشغول به هم زدن غذا بود، چشمان خود را بست و به یاد سال‌های گذشته افتاد و اندیشید که برای هر دوتای آنها بد بوده است، کلاً وحشتناک بوده است.

جانی هم در پشت سر وی ایستاده و به زعم خود یک روزنامه چاپ

کشورهای کاپیتالیست را جلوی صورتش گرفته بود که در آن، مقاله‌ای علیه فیدل کاسترو نوشته شده بود و او را آن طور که باید، خوب نشناخته و بد تفسیر کرده بودند.

در طول این چند سال، فرانسیس کمتر تحت تأثیر افکار و انتقادهای جانی قرار گرفته بود، لذا وقتی تعریف و تمجید شوهر سابقش از فیدل کاسترو را شنید، برای خالی نبودن عریضه اظهار کرد: «بله، او آدم جالبی است»، جانی هم متوجه تصنعی بودن اظهارات وی شد و با عصبانیت گفت: «فرانسیس فکر نمی‌کنم که توانسته باشم چیزی به تو یاد بدهم. تو اصلاً قابل تعلیم نیستی!»

«می‌دانم، می‌دانم که آدم کندذهنی هستم». این بود نحوه برخورد آنها، در صورتی که جانی انتظار داشت بعد از سال‌ها جدایی، حالا که به خانه برگشته است، از سوی همسر سابقش، که مادر پسرهایش بود، تحویل گرفته شود. او با صدای بلند داد زد که فرانسیس یک آدم خرفت، تن‌لش و بورژوای پرمدها و دشمن جامعه می‌باشد. فرانسیس هم در جواب گفت: «تمام حرف‌هایی که زدی درست است. من آدم احمقی هستم. حالا زحمت خود را کم کن و از اینجا برو بیرون».

فرانسیس دیگر نمی‌توانست در آنجا بایستد، زیرا می‌دانست که پسرهایش با ناراحتی او را نگاه می‌کنند و از دست وی ناراحت و عصبانی هستند، حتی اگر بقیه پسرها با دیده تحسین به جانی بنگرند و چشم‌هایشان پر از شوق و احساسات نسبت به او باشد. لذا گفت: «سوفی بیا کمک کن».

سوفی جلو آمد و فرانسیس احساس کرد که همه در جهت چیدن بساط نهار به کمک او آمده‌اند. طولی نکشید که ظروف غذا به روی میز چیده شد و بوی مطبوع غذا فضا را پر کرد. سپس همگی با شادمانی در اطراف میز نشستند ولی نگاهی به جانی نینداختند. تمامی صندلی‌ها اشغال شد و تعدادی هم در کنار دیوار ایستادند. ولی اگر جانی

می خواست، می توانست یکی از آنها را بلند کرده و خودش بنشیند. آیا این کار را می کرد؟ اغلب این کار را انجام داده و موجب خشم فرانسیس شده بود. هر چند که می دانست و کاملاً واضح بود که عصبانیت وی برای ظاهرسازی است. به هر حال امشب این کار را نمی کرد آن هم بعد از آن همه جلب احترام و تحسین از سوی آن جوانان، البته اگر واقعاً تحسینی را جلب کرده بود. لذا تصمیم گرفت که آنجا را ترک نماید. اما واقعاً مطمئن نبود که از آنجا خارج خواهد شد. او مایل به ترک آنجا نبود. گیلان های پر از شراب روی میز چیده شد. خود جانی دو بطری شراب به همراه آورده بود. جانی دست و دل بازی که هرگز بدون تعارف شراب، وارد اتاقی نمی شد. اما فرانسیس قادر به جلوگیری از این خوی سودایی و این کلمات تلخ که به طور ناخواسته بر زبان وی جاری شد، نبود. و باز هم در ذهن خود به جانی می گفت که «فقط از اینجا برو، اینجا را ترک کن!»

آن روز برای نهار یک کوفته بزرگ با مغز گردو در وسط آن، پخته بود که دستور پخت آن را از کتاب طباطبائی خانم الیزابت دیوید، فرا گرفته بود. حالا همان کتاب با صفحه باز مربوط به غذاهای فرانسوی در جایی در آشپزخانه قرار داشت. (سال ها بعد می توانست به خود بگوید: «خدای مهربان، من هم جزو انقلاب آشپزی بودم، اما خودم خبر نداشتم) به هر حال چنین استنباط کرد که این جوانان غذای درست و حسابی نخورده بودند، مگر سر این میز. اندرو در حال پخش پوره سیب زمینی با چاشنی کرفس به دوستان خود در دور میز بود. سوفی هم مشغول سرو تکه های کوفته به دیگران بود. کولین اسفناج خامه دار و هویج کره مالی شده را توزیع می کرد. جانی هم همان جا ایستاده بود و به این صحنه نگاه می کرد و چون همه مشغول خوردن بودند و کسی به او توجه نمی کرد، به ناچار سکوت کرده بود.

چرا او از آنجا نرفت؟

آنهايي که در آن لحظه دور ميز نشسته بودند، به نظر فرانسیس

آدم‌هایی معمولی بودند، یا حداقل بعضی از آنها معمولی بودند. در سمت چپ وی اندرو نشسته و بشقاب خود را پر از غذا کرده بود، ولی حالا طوری به غذا نگاه می‌کرد که انگار آن را تشخیص نمی‌دهد. آن طرف اندرو هم جیافری بون، همکلاسی کولین نشسته بود که از زمانی که به خاطر داشت، تمامی تعطیلاتش را با آنها سپری کرده بود. کولین می‌گفت که او با والدینش سازگار نیست. (خوب چه کسی سازگار است که او نباشد) کولین که در کنار وی نشسته بود، با صورتی برافروخته و در حالی که کارد و چنگالش هنوز در دست‌هایش بود با حالتی که پدرش را محکوم می‌کرد، به طرف جانی نگریست. در آن طرف کولین، رُز تریمبل نشسته بود که زمانی دوست دختر اندرو بود، هر چند به صورت موقتی. او که از فعالان مارکسیسم بود، در یکی از روزهای آخر هفته اندرو را با خودش به یک سمینار تحت نام: «آفریقا، زنجیرهای دست و پای خود را می‌گسلد» برده بود. روابط آنها (اگر بتوان آن را رابطه نامید، زیرا رُز فقط شانزده سال داشت) خاتمه یافته بود، اما رُز هنوز هم به خانه آنها می‌آمد. در واقع آمدن وی طوری بود که انگار به خانه آنها نقل مکان کرده است. آن طرف رُز، سوفی نشسته بود. یک دختر یهودی که در شکوفایی زیبایی خود قرار داشت. دختری بود قلمی، با چشمان مشکی درخشان و موهای مشکی براق. هر کسی او را می‌دید بی‌اختیار شیفته زیبایی وی می‌گردید. کولین عاشق وی بود. اندرو نیز به خاطر او غش می‌کرد. دوستشان جیافری نیز چنین بود. در آن طرف سوفی و درست برعکس جیافری در همه جنبه‌ها که یک پسر خوش تیپ و مؤدب و خوش رفتار انگلیسی بود، دانیل تند مزاج نشسته بود که در این اواخر به خاطر دزدی از فروشگاه‌ها با خطر اخراج از مدرسه سنت جوزف مواجه بود. او معاون رئیس انجمن پسران مدرسه بود و جیافری، سمت ریاست آن انجمن را داشت. لذا به دانیل ابلاغ کرده بود که باید رفتارش را اصلاح نماید والا... به طور حتم یک تهدید توخالی بود تا بقیه را تحت تأثیر قرار بدهد، والا همه آنها دست به

این کار می‌زدند. این رویداد کوچک مرتباً توسط جوانان عقل کل دنیا مورد جزو بحث قرار می‌گرفت، در صورتی که خود جیافری نیز دائماً از فروشگاه‌ها دزدی می‌کرد، اما به قیافه و ظاهر فریبنده‌ی وی نمی‌آمد که مرتکب خطا بشود. موضوع دیگری نیز وجود داشت و آن این بود که دانیل، جیافری را می‌پرستید. همیشه این کار را کرده بود. اما حالا نصیحت شدن توسط معبودش، بیش از آن بود که بتوان تحمل نماید. در آن طرف دانیل، دختری نشسته بود که فرانسیس تاکنون وی را ندیده بود. اما انتظار داشت که در یک موقعیت خوب با او بهتر آشنا بشود. به هر حال یک دختر خوب شسته و رفته بود که جیل نام داشت و ظاهر خوبی را نشان می‌داد. در سمت راست فرانسیس، دوشیزه لوسی نشسته بود. البته او جزو شاگردان مدرسه سنت جوزف نبود، بلکه دوست دختر دانیل از مدرسه دارتینگتن بود و اغلب در اینجا به سر می‌برد. او که به طور حتم در یک مدرسه معمولی جزو شاگردان ممتاز، قاطع، زرنگ و با حس مسئولیت بود و نسبت به دوستانش حالت ریاست داشت، می‌گفت که مدارس تجربی یا حداقل مدرسه دارتینگتن برای بعضی‌ها مناسب است، اما مدارس دیگر نیاز به مقررات دارند، لذا آرزو می‌کرد که ای کاش به یک مدرسه معمولی می‌رفت که دارای مقررات و امتحان گرفتن باشد تا شاگردان مجبور به مطالعه باشند. دانیل گفت که مدرسه سنت جوزف، لجنزاری از ریاکاری است که آزادی را با آب و تاب تبلیغ می‌کند، اما وقتی به عمل می‌رسد، با ضربه اخلاقیات آن را می‌کوبد.

جیافری نیز با آب و تاب گفت: «من اگر جای تو بودم، کلمه کوبیدن را به کار نمی‌بردم.» بدین طریق از معاونش حمایت ضمنی کرد.

دانیل در پاسخ گفت: «حتماً می‌خواست حدود اختیارات و مقررات را برای بعضی‌ها مشخص نماید.»

جیافری هم گفت: «این قضاوت ناعادلانه بود، این بار آن را نشینده می‌گیرم.»

سوفی نیز اظهار کرد: «من مدرسه سنت جوزف و آقای سم (مدیر آنجا) را می‌ستایم». اما پسرها سعی کردند در مقابل این حرف، بی‌تفاوتی خود را نشان بدهند.

در طول مدت تحصیل، کولین به تنبلی و رفوزه شدن در امتحاناتش کماکان ادامه داد، زیرا زندگی خالی از دغدغه خود را با صبر و شکیبایی مدرسه کاملاً وفق می‌داد.

در بین ناراحتی‌های زندگی رُز، وی بیش از همه از این موضوع دلخور بود که او را به یک مدرسه تجربی فرستاده بودند. زمانی که دیگران از تقوا و پرهیزگاری‌شان صحبت می‌کردند - که اغلب چنین بود و با سروصدای زیاد همراه بود، - او با صورتی برافروخته توام با خشم، ساکت می‌نشست و حرفی نمی‌زد. والدین بی‌خیال وی، او را به یک مدرسه معمولی در شیفلد فرستاده بودند، و با وجود این که ظاهراً او را از آنجا اخراج کرده بودند و به نظر می‌رسید که در اینجا به سر می‌برد، اتهام‌های وی از آنجا کاهش نیافته بود. او در حالی که بغض کرده بود، به بقیه می‌گفت که نمی‌دانند نسبت به وی چقدر خوش شانس هستند.

اندرو که در این اواخر والدین رُز را که هر دو از مقامات شورای محلی بودند، دیده بود، صحبت نکرد. فرانسیس پرسید: «خوب، مگر مورد ناجوری در آنها مشاهده کردی؟» البته منتظر بود که حرف خوبی نشنود تا رُز دلخور شود و آنجا را ترک نماید، زیرا از آن دختر خوشش نمی‌آمد. (از آن دختر خوشش نمی‌آمد ولی چرا از او نخواست که آنجا را ترک کند؟ حتماً با موقعیت موجود جور در نمی‌آمد.) اندرو هم لبخندی زد و پاسخ داد: «به نظرم انسان‌های عادی رسیدند، به عبارت دیگر انسان‌های معمولی و کوچک شهری هستند و فکر می‌کنم کمی با رُز فرق می‌کنند».

فرانسیس با مشاهده حالت رُز که با شنیدن آنگونه نقطه نظرات درباره والدینش تمایل به ترک آنجا را از دست داد، دلخور شد. ضمناً موضوع دیگری نیز وجود داشت. مگر خود رُز نگفت که والدین او آدم‌های

معمولی و کسی که کهنه‌ای هستند؟ اما از لجن‌های قاشیست نیستند، شاید هم اگر آزادی بیان رز را داشت، وی هم آنها را کاملتر توصیف می‌کرد. در نتیجه ظهور می‌توانست آن دختر را به خاطر اینکه می‌خواست والدین خود را ترک نماید آن هم به این دلیل که وی را درک نمی‌کردند، سرزنش کند؟

دومین غذا، در بشقاب همه انباشته شده بود، بجز بشقاب اندرو. زیرا او دست به غذا نزده بود و فرانسیس هم وانمود می‌کرد که متوجه این موضوع نشده است.

اندرو دچار مشکل بود، اما گفتن آن چقدر بد و دشوار بود. البته در مدرسه ایتان خوب درس خوانده بود. دوستان خوبی پیدا کرده بود که به نظر مادرش مفید بود و قرار بود سال آینده به دانشگاه کمبریج برود. خودش می‌گفت که امسال فقط وقت‌گذرانی می‌کند و در حقیقت نیز چنین بود. گاهی مواقع تا ساعت چهار یا پنج عصر می‌خوابید، به نظر مریض می‌رسید و انگار در پس ظاهر آرام و مردمی‌اش چیزی را پنهان می‌کرد، اما چه چیزی را؟

فرانسیس می‌دانست که او ناخشنود است، اما اینکه پسرهای او ناخشنود بودند، چیز جدیدی نبود. به هر حال می‌توان اقدامی به عمل آورد. تا این که روزی جولیا پایین آمد و گفت: «فرانسیس، داخل اتاق اندرو را دیده‌ای؟»

«من بدون اجازه اندرو جرات ندارم وارد اتاقش بشوم».

«اما فکر می‌کنم هر طور شده، این کار را بکن. بالاخره تو مادر او

هستی».

فاصله‌ای که بین او و مادر شوهرش وجود داشت، مانع از بحث و گفتگو بین آنها می‌شد، لذا طبق معمول فقط به او خیره ماند. زیرا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. جولیا با آن قیافه حق به جانب مانند یک قاضی در آنجا ایستاده و منتظر پاسخ بود، فرانسیس نیز در مقابل وی خود

را مانند یک دختر بچه مدرسه‌ای می‌دید که مورد تنبیه قرار گرفته که روی یک پا بایستد.

تا اینکه جولیا گفت: «تو حتی نمی‌توانی آنطرف اتاقش را ببینی، زیرا پر از دود است». و فرانسیس با دست پاچگی پاسخ داد: «اوه، دود حشیش یا ماری‌جوانا؟ خوب می‌دانی جولیا، اکثر آنها اهل دود هستند» و جرات نکرد بگیرد که او هم امتحان کرده است.

«بنابراین، از نظر تو چیزی نیست و اهمیتی ندارد؟»

«من چنین چیزی نگفتم»

«اندرو سراسر روز را می‌خوابد، با انواع دود و دم خود را سرگرم می‌کند و غذا هم که نمی‌خورد».

«خوب، جولیا، می‌خواهی چکار کنم؟»

«با او صحبت کن، نصیحت کن!»

«نمی‌دانم... یعنی قادر به این کار نیستم. او به حرف من گوش نمی‌کند».

«در این صورت، خودم با او حرف می‌زنم».

به دنبال این حرف جولیا عقب‌گردی کرد و رفت و فقط بوی عطر رز را بر جای گذاشت.

بدین طریق بود که جولیا با اندرو حرف زد، و کمی بعد اندرو جهت دیدن مادر بزرگش به اتاق وی رفت. کاری که کسی جرأت انجام آن را نداشت و اغلب با دانسته‌هایی برمی‌گشت که نشان می‌داد باید خودش را جمع و جور نماید و به مادرش گفت: «آندرها هم که فکر می‌کنی، زن بدی نیست. در واقع می‌تواند آدم به درد بخوری بشود. البته این حرفی نیست که ناگهان به ذهنم برسد. به هر حال دوستش دارم».

«من هم دلم می‌خواهد گاه‌گاهی به طبقه ما بیاید، حتی با ما غذا بخورد».

در اینجا کولین نیز وارد بحث شده و اظهار داشت: «او این کار را

نمی‌کند، زیرا ما را قبول ندارد».

فرانسیس خوش خلقی نشان داد و گفت: «شاید بتواند ما را اصلاح و ارشاد کند».

کولین خنده استهزا آمیزی کرد و گفت: «پس چرا از او دعوت نمی‌کنی؟»

فرانسیس برای بار اول اقرار کرد که از او وحشت دارد. اندرو با شنیدن این حرف گفت: «او هم از تو وحشت دارد».

«این حرف بی معنی است، مطمئن هستم که او هرگز از کسی ترسیده است».

«بین مادر، بعضی چیزها هست که تو متوجه نیستی. او تا قبل از فوت پدر بزرگمان چنان در ناز و نعمت و رفاه زندگی کرده بود که فکر نمی‌کنم حتی برای خودش یک تخم مرغ پخته باشد. اما تو با گروه‌های گرسنه جامعه سر و کار داشته‌ای و به زبان آنها حرف می‌زنی».

«تنها چیزی که می‌دانم این است که او در آن بالا نشسته و فقط یک تکه از گوشت دودی شاه ماهی را با یک کفه نان می‌خورد و به دنبالش یک گیلان شراب می‌نوشد. در صورتی که ما این پایین مقدار زیادی از انواع غذاها را می‌خوریم. پس می‌توانیم حداقل یک سینی غذا برایش بفرستیم».

اندرو گفت: «در این مورد با او صحبت می‌کنم». و احتمالاً همین کار را هم انجام داد، ولی چیزی عوض نشد.

چند هفته قبل، فرانسیس دل به دریا زده و به اتاق اندرو در طبقه بالا رفت و در را زد. اما برای لحظه‌ای خبری نشد و پس از انتظار نسبتاً طولانی، تقریباً در حال برگشتن بود که شنید: «بیا تو».

وقتی داخل اتاق شد، پسرش اندرو را دید که با لباس روی تخت خواب دراز کشیده و مشغول سیگار کشیدن است و از پشت شیشه‌های پنجره آن طرف تخت خواب وی، هوای مه آلود بارانی به چشم می‌خورد.

فرانسیس با مشاهده این وضع گفت: «ساعت شش شده».
«می دانم ساعت شش شده».

او بدون این که نیاز به تعارف داشته باشد، نشست. آنجا اتاق بزرگی بود که با اثاثیه نسبتاً قدیمی مبله شده و تعدادی چراغ زیبای چینی هم به چشم می خورد. به نظرش رسید که اندرو لیاقت زیستن در آن اتاق را ندارد. بی اختیار به یاد شوهر جولیا افتاد که یک دیپلمات بود و مسلماً لایق چنین اتاقی بود.

«اگر برای سخنرانی و نصیحت من آمده‌ای، به خودت زحمت نده. قبل از تو جولیا این کار را کرده است».

فرانسیس با صدای مرتعشی که نتیجه سال‌ها و دهه‌ها دلهره کشیدن بود و راه گل‌وبش را گرفته بود، گفت: «اندرو نگران حال تو هستم».
اندرو سرش را از روی بالش بلند کرد تا نظری به مادرش بیندازد، البته نه از روی کینه، بلکه از روی فرسودگی و گفت: «من به خودم اخطار داده‌ام! و فکر می‌کنم که باید خودم را در اختیار شماها قرار بدهم تا مراقبم باشید».

«واقعاً؟ واقعاً چنین تصمیمی گرفته‌ای؟»

و در پایان معلوم شد که فقط سیگار کشیدن معمولی است و از بنگ، حشیش و هروئین و کوفت و زهرمار دیگر در آنجا خبری نیست. اما متأسفانه تعدادی قرص آبی رنگ در دو رو بر او به چشم می خورد.

«پس این قرص‌های آبی رنگ برای چیست؟»

«این قرص‌های آبی را می‌گویی؟، نگران نباش، اینها قرص‌های آمفیتامین هستند».

«منظورت این است که اینها اعتیادآور نیستند؟ و هر وقت بخواهی می‌توانی کنار بگذاری؟»

«نمی‌دانم، شاید هم کمی معتادشان شده باشم. به هر حال کمی مرا به عالم هپروت می‌برند. چرا خودت امتحان نمی‌کنی؟»

«قبلاً امتحان کرده‌ام، روی من تأثیری نداشت».

«خیلی بد شد، منظورم این است که تو خیلی در عالم واقعیت‌ها هستی که توان تحمل‌شان را داشته باشی».

اندرو دیگر بیش از این چیزی نگفت، مادرش کمی دیگر منتظر نشست، سپس بلند شد و از اتاق پسرش خارج شد و بعد از اینکه در اتاق را بست، صدای اندرو را شنید که می‌گفت: «مادر از آمدنت متشکرم. باز هم تشریف بیاور».

آیا این احتمال وجود داشت، که او مداخله مادرش را می‌طلبد و انتظار آمدنش را می‌کشید، و می‌خواست با او حرف بزند؟

درست در شب همان روز اعضاء آن خانواده به اتفاق بقیه در کنار هم نشسته بودند، اما این الفت و نزدیکی آنها به یکدیگر از روی اضطراب بود زیرا فشار روحی دیگری بر آنها وارد شده بود.

سوفی خطاب به جانی چنین گفت: «در مورد مرد جذابی که قرار است نقش مقابل فرانسیس را در نمایش بازی کند چیزی می‌دانی؟ فرانسیس می‌رود تا به یک ستاره تبدیل بشود، این واقعاً عالیست متن نمایشنامه را خوانده‌ای؟»

فرانسیس با پی بردن به این موضوع به سوفی گفت: «به هر حال من این نقش را بازی نخواهم کرد».

سوفی با شنیدن این حرف در حالی که چشمان درشتش پر از اشک شده بود، خیره به فرانسیس نگریست و گفت: «منظورت چیست؟ چرا نمی‌توانی بازی بکنی؟... نه... این حرف تو حقیقت ندارد».

«سوفی، گفتم که این نقش را بازی نخواهم کرد!»

هر دو تا پسر چشم به سوفی دوخته بودند و احتمالاً در زیر میز هم به پای او لگد می‌زدند تا خفه شود و دیگر چیزی نگوید.

آن دختر زیبا با گفتن او! متأسفم! صورتش را در کف دستهایش مخفی کرد.

فرانسیس اظهار کرد: «وضعیت فرق کرده است، بیش از این نمی توانم شرح بدهم».

حالا هر دو تا پسر با نگاه محکوم کننده بصورت پدرشان نگرستند. جانی کمی در همان جای خود جا بجا شد و به نظر می رسید که می خواهد شانه هایش را به عنوان بی اعتنایی بالا بیندازد، اما شانه هایش را پایین آورده لبخندی زد و سپس با آب و تاب چنین گفت: «فرانسیس، موضوع دیگری است که آمده ام بگویم».

به همین دلیل بود که او آنجا را ترک نکرده بود، بلکه با حالت ناراحت کننده ای در آنجا نه ایستاده و نه نشسته بود، زیرا حرف دیگری برای گفتن داشت.

فرانسیس خود را برای شنیدن آن حرف جمع و جور کرد و دید که کولین و اندرو نیز چنین کردند.

جانی مستقیماً خطاب به همسر در تله گیر کرده اش چنین گفت: «از تو یک تقاضا دارم».

«خوب، این تقاضای تو چیست؟»

«مسلماً راجع به تیلی خبر داری... می دانید،... منظورم دختر فیلیدا است».

«البته، راجع به او خبر دارم».

دیدار اندرو از فیلیدا موجب افشای این موضوع شد که زندگی آنها هماهنگ نمی باشد و بچه آنها در دسر زیادی بوجود می آورد.

«به نظر می رسد که فیلیدا با تیلی سازگاری ندارد».

فرانسیس با شنیدن این حرف با صدای بلند خندید، زیرا می دانست به دنبال آن چه چیزی مطرح خواهد شد، لذا گفت: «نه، چنین چیزی امکان ندارد».

«بلی فرانسیس، راجع به این موضوع خوب بیندیش، آنها با هم سر سازگاری ندارند. فیلیدا صبرش تمام شده، من هم همین طور، لذا از تو

می‌خواهم که از تیلی در اینجا مراقبت نمایی، تو که اینقدر با... خوب هستی».

فرانسیس از فرط خشم برافروخته شده بود و متوجه شد که رنگ صورت پسرها نیز از شنیدن این موضوع سفید شده است، در نتیجه هر سه ساکت نشسته و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

در اینجا سوفی اظهار کرد: «اوه، فرانسیس، تو خیلی مهربانی. این کار تو خیلی عالی می‌شود».

جیافری که بعد از آن همه رفت و آمد به این خانه، می‌شد او را جزء اعضا خانواده دانست، به دنبال سوفی گفت: «عجب فکری است!»
فرانسیس گفت: «یک لحظه صبر کن جانی! تو از من می‌خواهی که دختر همسرت را در اینجا بپذیرم، آن هم به این خاطر که تو نمی‌توانی با او بسازی؟»

جانی لبخندی زد و ضمن تأیید گفت: «تقریباً یک چنین چیزی».
به دنبال این بحث و جدل، یک سکوت طولانی بر اتاق حاکم شد. سوفی و جیافری الکی خوش چنین تصور کردند که فرانسیس برخلاف نظر اولیه آنها، نمی‌تواند نظریه آزادی ایده آل جهانی را درک نماید. یعنی روح همه چیز به خاطر بهترین‌ها در بهترین دنیاها که ممکن است روزی دست همه از آن کوتاه شود.

بالاخره فرانسیس لب به سخن گشود و گفت: «با این حساب، احتمالاً شما می‌خواهید مقداری از مخارج او را تقبل نمایید». و متوجه شد که با این حرف، موافقت خود را اعلام کرده است.

جانی با شنیدن این حرف از زبان فرانسیس، نگاهی به صورت جوان‌ترهای حاضر در آن اتاق انداخت تا بفهمد آنها نیز از پستی افکار فرانسیس مانند خود او شوکه شده‌اند یا نه، و بعد با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اصلاً در اینجا موضوع پول مطرح نشده است».

فرانسیس مجدداً سکوت کرد. سپس از جای خود بلند شد و به داخل

آشپزخانه رفت و در کنار اجاق و پشت به اتاق نشیمن ایستاد.
جانی گفت: «می‌خواهم تیلی را به اینجا بیاورم، در واقع او همین حالا در اینجا است و در داخل ماشین نشسته است».

کولین و اندرو نیز از جای خود بلند شدند و به داخل آشپزخانه رفتند و در طرفین مادرشان ایستادند. این کار آنها مادرشان را قادر ساخت تا به طرف اتاق نشیمن بچرخد. البته فعلاً نمی‌توانست حرفی بزند. جانی هم با مشاهده همسر سابقش که پسرهایشان در دو طرف وی ایستاده بودند و صورت هر سه از خشم برافروخته بود، برای لحظه‌ای سکوت کرد.

مپس کمی خود را جمع و جور کرد و بازوانش را به طرف آنها دراز کرد و گفت: «از هر کسی در حد ظرفیتش، به هر فردی در حد نیازش».
بعد بازوهایش را پایین انداخت.

رُز با شنیدن این حرف گفت: «اوه، چه جمله زیبایی!»

جیافری نیز گفت: «فقط حرف معمولی بود».

جیل که مهمان تازه‌ای بود اظهار کرد: «اوه، خیلی عالی بود!»
حالا همه نگاه‌ها متوجه جانی بود. او هم به چنین وضعیتی کاملاً عادت داشت. لذا نگاه‌های انتقادآمیز یا پر از محبت را دریافت کرد و لبخند زد. هم‌رزم جانی مرد بلند قدی بود که از حالا موهای سرش رو به جوگندمی شدن گذاشته، شلوار لی لوله‌تفنگی به پا و یک کاپشن چرمی مشکی مدل مائو به تن داشت که از دست دوم فروشی‌ها تهیه کرده و یکی از هم‌رزم‌هایش آن را به اندازه تن او کرده بود و موهای سرش را نیز به سبک رومی‌ها اصلاح کرده و همواره آماده خدمت به نظر می‌رسید. سخت‌گیری، شیوه مورد دلخواه او بود، خواه توأم با لبخند باشد یا نباشد. لبخندهایش نیز مختصر و فقط برای لحظه‌ای بیش نبود، اما حالا با بی‌اعتنایی لبخند می‌زد.

اندرو با شنیدن حرف پدرش گفت: «منظورت این است که تیلی در

تمامی طول این مدت در داخل ماشین منتظر نشسته است؟»

کولین نیز گفت: «خدای مهربان، چقدر صبورا!»
 جانی با گفتن: «حالا می روم و او را می آورم.» با بی اعتنایی به همسر
 سابقش و دو تا پسرهایشان راه افتاد و از اتاق خارج شد.
 هیچ کس از جای خود تکان نخورد. فرانسیس اندیشید که اگر
 پسرهایش نبودند، حتماً از حال می رفت و نقش زمین می شد. نگاه و
 صورت همه حاضرین دور میز به طرف آنها برگشته بود. زیرا حداقل
 می فهمیدند که لحظات بدی برای آنهاست.

لحظه ای طول نکشید که آنها صدای باز شدن در پیرونی را شنیدند -
 البته جانی کلید خانه متعلق به مادرش را در اختیار داشت - سپس در اتاق
 نشیمن باز شد و تیلی کوچک به همراه جانی وارد شد و به داخل
 آشپزخانه و مقابل فرانسیس هدایت شد. او یک کت بزرگ دوجداره به تن
 داشت و از سرما می لرزید. قیافه وحشت زده ای داشت. اما سعی می کرد
 لبخندی به صورت فرانسیس بزند، زیرا از زیان مادر و ناپدری اش شنیده
 بود که او زن خوش خلق و مهربانی است و تا زمانی که آنها بتوانند اوضاع
 را رو به راه نمایند و او را به نزد خود ببرند، به خوبی از وی مراقبت و
 نگهداری خواهد کرد. ولی به جای لبخند، ناله ای از دهان وی خارج شد.
 او مانند پرندۀ کوچکی بود که دستخوش طوفان زمانه شده و از آشیانه اش
 دور گردیده بود. فرانسیس با مشاهده وی، سراسر طول اتاق را طی کرد و
 بازوهایش را گشود و او را به آغوش گرفت و گفت: «خیلی خیلی خوب،
 خیلی خوب». سپس یادش آمد که او یک دختر بچه نمی باشد، بلکه یک
 دختر نوجوان چهارده ساله یا در آن حدود است. لذا فکر اولیه او که آن
 دختر بچه بی سرپرست مانده را روی زانوهایش بنشاند، غلط از آب
 درآمد. در این موقع جانی که در پشت سر آن دختر ایستاده بود، گفت:
 «فکر می کنم محل خواب او مشخص شده است»، سپس نگاهی به
 حاضرین در اتاق انداخت و ادامه داد: «من زحمت را کم خواهم کرد». اما
 کماکان ایستاده بود و نمی رفت.

آن دختر بی‌نوا با نگاه التماس‌آمیزی به اندرو می‌نگریست، زیرا از میان جمع غریبه‌ها در آن اتاق، فقط او را می‌شناخت. اندرو نیز بازوی خود را روی شانه‌های تیلی نهاد و گفت: «نگران نباش، خودم همه چیز را روبراه می‌کنم». سپس چرخید تا از اتاق خارج شود و افزود: «او را در زیرزمین جای می‌دهم، جای گرم و نرم و خوبی است».

تیلی با وحشت گفت: «اوه نه، نه، خواهش می‌کنم! این کار را نکن! من نمی‌توانم تنها بمانم، نمی‌توانم، مرا مجبور به ماندن در زیرزمین نکن!» اندرو با شنیدن این حرف‌ها و وحشت آن دختر پاسخ داد: «البته، اگر تو نمی‌خواهی، این کار را نمی‌کنیم». سپس به طرف مادرش برگشت و گفت: «یک تخت‌خواب در اتاق خودم برایش می‌گذارم، فقط برای امشب». سپس او را از آن اتاق خارج کرد. بقیه نیز در سکوت نشستند و به صدای پای آنها که از پله‌ها بالا می‌رفتند، با چاپلوسی گوش دادند. فرانسیس نیز به جانی که درست در مقابل او بود، با صدای آهسته‌ای که دیگران نشنوند، گفت: «جانی از اینجا برو!»

جانی با مشاهده این وضع سعی کرد لبخند ملتمسانه‌ای در مقابل دیدگان اطرافیان بزند و نگاهش به چشمان رُز افتاد که لبخند متقابلی زد، اما مردد بود. سپس در مقابل نگاه‌های شرربار سوفی بی‌اعتنایی نشان داد، بعد با حرکت سر و با نگاه عبوس، پاسخ جیافری را که سال‌ها بود که او را می‌شناخت، داد و از اتاق خارج شد. به دنبال آن، صدای بسته شدن در بیرونی خانه و بعد صدای بسته شدن در ماشین به گوش رسید.

حالا کولین در دور و بر فرانسیس می‌پلکید، گاهی بازوی او را می‌گرفت و در واقع نمی‌دانست که چکار کند. لذا گفت: «بیا مادرا بیا به طبقه بالا برویم». بدین طریق آنها نیز از اتاق خارج شدند و در را پشت سر خود بستند و در حین بالا رفتن از پله، فرانسیس با صدایی آهسته که جوانان حاضر در اتاق آن را نشنوند، شروع به بدویراه و فحش دادن به

شوهر سابقش کرد، سپس صدایش را بلند کرد و بعد از وارد شدن به اتاق خودش، روی لبه تختخواب نشست و شروع به گریستن کرد. کولین نیز ایستاده بود و نمی‌دانست چکار بکند، فقط دستمال کاغذی را برایش آورد و بعد هم یک لیوان آب به دست وی داد.

در طی این مدت، اندرو ماجرا را برای مادر بزرگش جولیا تعریف کرده بود. بنابراین او هم پایین آمد و بدون اینکه در بزند، وارد اتاق فرانسیس شد و گفت: «خواهش می‌کنم به من بگو چه شده؟ من اصلاً از این جریان‌ات سر در نمی‌آورم. چرا به او اجازه می‌دهی که با تو چنین رفتار کند؟»

خانم جولیا فن آرنه در یک بخش زیبای آلمان واقع در نزدیکی اشتوتگارت، که یک منطقه کوهستانی پر از رودها و تاکستان‌ها می‌باشد، به دنیا آمده بود. او تنها دختر و سومین فرزند یک خانواده خوش‌مشرّب و آرام بود. پدر وی یک دیپلمات و مادرش اهل موسیقی بود. در ماه جولای ۱۹۱۴ بود که با منشی سوم سفارت بریتانیا در برلین به نام فیلیپ لنوکس که آتیه خوبی در انتظارش بود، آشنا شد. جولیا ی چهارده ساله، عاشق فیلیپ خوش سیمای بیست و پنج ساله گردیده بود که جای تعجب نداشت. فیلیپ نیز متقابلاً عاشق جولیا شد او دختری بود قلمی، زیبا با موهای طلایی که لباس آستین بلند می‌پوشید و مردان عاشق پیشه می‌گفتند که با آن لباس، شبیه غنچه نوشکفته است. به هر حال زیر دست خانم‌های مربی سختگیر خانگی فرانسوی و انگلیسی تربیت شده بود و از نظر فیلیپ، تمام رفتار و کردار و راه رفتن و برگرداندن سرش از روی آداب و طبق دستورالعمل بود و شبیه به اصول رقص و مانند دختران اشراف او طوری تربیت یافته بود که مراقب تن و اندام خود باشد تا از خطرات بی‌شرمانه در امان باشد. چشمان زیبایش نیز گویا وجود او بودند

و با یک نگاه بیننده را مسحور می‌کرد و در دلش جای می‌گرفت. لذا وقتی در مقابل فیلیپ پلک‌های ظریفش را روی چشم‌های زیبای آبی‌رنگ پایین آورد، او تصور کرد که در راه روی عشق او هستند.

فیلیپ چند خواهر داشت که چند روز قبل آنها را در ماسکس دیده بود. دخترن شوخ و شنگی که نمونه‌ای از آنها را در رمان‌ها تشریح کرده‌اند و خواهان خوش‌گذرانی در تابستان‌ها می‌باشند. دختر دیگری به نام بتی که از دوستان خواهرانش بود، به همراه آنها آمده و از طرز لباس پوشیدن و خراش‌های روی بازوهای برنزه شده‌اش معلوم بود که روی کاه‌ها با سگ‌ها غلت زده و بازی کرده است. خانواده‌اش نیز دورادور او را زیر نظر داشتند تا ببینند از آن دختر خوشش می‌آید یا نه و این که همسر مناسبی برایش محسوب می‌شود یا نه. او هم خود را آماده کرده بود که او را در نظر بگیرد. اما آن دوشیزه کوچک آلمانی به نظر وی چنان زیبا جلوه کرده بود که در حریم‌سراها می‌توان یافت، سرتاپا جذاب و آنقدر ظریف و ترد و شکننده که اگر تور آفتاب به بدن وی می‌تابید، مانند کریستال برف آب می‌شد. در آن موقع جولایای نوجوان، یک گل رُز از باغچه‌ای چیده و به فیلیپ تعارف کرده بود و فیلیپ فهمیده بود که او با این کار، قلب خود را به وی تقدیم می‌کند. بدین طریق فیلیپ در زیر نور ماه عشق خود به جولیا اقرار کرد و روز بعد با پدر وی در این مورد صحبت کرد. البته او می‌دانست که چهارده سالگی برای ازدواج زود است، لذا فقط می‌خواست اجازه نامزد شدن با یکدیگر را کسب نماید تا جولیا به شانزده سالگی برسد. بدین طریق آنها در سال ۱۹۱۴ بعد از نامزدی، موقتاً از هم جداحافظی کردند، آن هم در زمانی که جنگ جهانی اول در جریان بود و خانواده فَن آرنه و لنوکس نیز مانند خیلی از خانواده‌های لیبرال و تربیت یافته بعدی می‌دانستند که آلمان و انگلستان ممکن است با هم وارد جنگ شوند. اما هنوز دو هفته از دور شدن فیلیپ از جولایای گریان سپری نشده بود که دو کشور علیه یکدیگر اعلان جنگ دادند. در آن دوران چنین به نظر

می‌رسید که دولت‌های متخاصم، ملزم به خاتمه دادن جنگ قبل از کریسمس هستند و در نتیجه، این دو دل‌داده به زودی همدیگر را خواهند دید.

اما طولی نکشید که عامل بیگانه‌ستیزی و تنفر از بیگانه‌ها موجب مسموم شدن عشق جولیا گردید. خانواده وی از اینکه جولیا نامزد انگلیسی‌اش را پرستد، ناراحت نمی‌شدند. مگر امپراتوران محبوب آن دو مملکت متخاصم همدیگر را پسر عمو صدا نمی‌کردند؟ اما جلوی زبان در و همسایه‌ها را نمی‌شد گرفت و پیشخدمت‌ها نیز در خلوت حرف‌هایی می‌زدند. در نتیجه در طول سال‌های جنگ، این شایعات خانواده جولیا را نیز آلوده کرد. دو برادر وی در جبهه‌های نبرد و در سنگرها مشغول جنگ با قوای انگلیسی بودند. پدر وی نیز در ستاد عملیاتی جنگ کار می‌کرد و مادرش هم کارهای خدماتی جنگ را انجام می‌داد. اما آن سه روز پرتب و تاب در ماه جولای ۱۹۱۴ بود که همه آنها را دچار بدبینی و بدگویی کرد. اما جولیا هرگز از عشق خود نسبت به فیلیپ دست نکشید. فیلیپ هم در طول این مدت دوبار در جبهه مجروح گردید و جولیا نیز از این موضوع مطلع شد و به خاطر وی گریست. قلبش می‌گفت که هیچ کدام از این جریانات تأثیری روی عشق او به فیلیپ ندارد، و نمی‌دانست که شدت جراحات او چقدر است. فقط می‌دانست که او را برای همیشه دوست خواهد داشت. به هر حال فیلیپ را در سال ۱۹۱۹ از خدمت در ارتش معاف کردند. جولیا در انتظار او بود، زیرا می‌دانست که به دنبالش خواهد آمد. تا این که مردی وارد اتاق وی شد که پنج سال قبل به هم عشق ورزیده بودند و جولیا احساس کرد که این مرد را می‌شناسد. یکی از آستین‌های کت وی خالی بود و به جلو سینه‌اش سنجاق شده بود. صورتش نیز گرفته و چین در پیشانی‌اش افتاده بود.

جولیا حالا حدود بیست ساله بود و فیلیپ او را به صورت یک زن جوان بلند قد دید، زیرا او چند سانتیمتر قد کشیده بود و موهای بلندش را

در بالای سرش جمع کرده بود و به خاطر کشته شدن دو تا از برادرانش سرتا پا سیاه پوشیده بود. برادر سوم وی که او هم هنوز زیر بیست سال داشت، در جبهه مجروح شده بود، و در حالی که هنوز هم لباس سربازی را به تن داشت، و یک پای گچ گرفته‌اش را دراز کرده بود، در اتاق او نشست بود. آن دو مرد که تا همین اواخر دشمن یکدیگر محسوب می‌شدند، به هم خیره ماندند. تا این که فیلیپ که لبخند به لب نداشت، جهت دست دادن با دست سالم خود جلو رفت. جوان دیگر با یک حرکت غیر عمدی می‌خواست صورتش را به طرف دیگر برگرداند، ولی ادب و کمال مانع شد لذا او هم با لبخند پاسخ داد و با هم دست دادند. این صحنه که قبلاً نظایر آن به صورت‌های مختلف و در مناسبت‌های گوناگون رخ داده بود، آن اندازه از خودگذشتگی در بر نداشت که حالا اینگونه می‌نمود. این موضوع هر چند ممکن است به نظر ما که خارج از گود هستیم ساده جلوه کند، ولی در آن موقعیت از خودگذشتگی بزرگی به حساب می‌آمد.

و حالا این دو دل‌داده بعد از این همه سال دوری، اگر در خیابان از کنار هم رد می‌شدند، به احتمال قوی همدیگر را نمی‌شناختند. آیا رؤیای آنها آنقدر قوی بود که به ازدواج منجر شود؟ حالا که چیزی از آن دختر نوجوان موقر و محبوب و یا از آن مرد جوان احساساتی باقی نمانده بود. و از آن همه شور و احساسات فقط خاطره خوشش به جا مانده بود. حالا آن چشمان زیبای آبی‌رنگ، پر از غم و اندوه بود و فیلیپ چاره‌ای جز سکوت نداشت. درست مانند برادر کوچکتر جولیا که خاطرات تلخی از صحنه‌های جنگ به خاطر داشت که فقط سربازان هم‌رزم وی می‌توانستند به یاد داشته باشند.

این دو بدون ایجاد سروصدا و جشن و سرور با هم ازدواج کردند. این ازدواج، با مراسم ازدواج یک انگلیسی با یک آلمانی که انتظار می‌رفت پرسروصدا باشد، فاصله زیادی داشت. در لندن تب و تاب جنگ در حال

فروکش بود، هر چند که مردم هنوز هم از پوشه و هون^۱ صحبت می کردند. به هر حال رفتار همسایه ها در انگلستان نسبت به جولیا مؤدبانه بود. ضمناً جولیا برای اول بار اندیشید که نکند ازدواج او با فیلیپ یک اشتباه بوده است. با وجود این هنوز هم عقیده داشت که آن دو یکدیگر را دوست می دارند. هر دو تظاهر می کردند که ملت هایشان ذاتاً آدم هایی جدی هستند و در زمان عصبانی شدن، از نفرین کردن فراتر نمی روند. به هر حال جنگ فروکش کرده و نفرت ناشی از جنگ از بین رفته بود. جولیا که در آلمان به خاطر عشق انگلیسی خود در عذاب بود، حالا سعی می کرد ذاتاً تبدیل به یک انگلیسی گردد و با وجود اینکه زبان انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد، به کلاس زبان رفت و طولی نکشید چنان خوب انگلیسی حرف می زد که خود انگلیسی ها نمی توانستند به فصاحت وی حرف بزنند، یعنی انگلیسی کامل و عالی، با کلمات مجزا و شمرده. از سوی دیگر چون می دانست رفتارش خیلی رسمی است، سعی کرد کمی عادی و بی تکلف باشد. لباس هایش نیز کامل بود، به هر حال او همسر یک مرد دیپلمات بود و به قول خود انگلیسی ها می بایست وضع ظاهر خود را با محیط وفق می داد.

آن دو زندگی مشترک خود را در یک خانه کوچک در میفیر شروع کردند. جولیا به همراه یک آشپز و یک پیشخدمت خانه را اداره می کرد و به استانداری از زندگی رسید که از خانه پدری در خاطر داشت. در این مدت فیلیپ هم دریافت که ازدواج با یک زن آلمانی برای یک مرد با حرفه او بهترین انتخاب نبوده است. زیرا مذاکره با مقامات بالادست این حقیقت تلخ را برایش روشن کرد که در بعضی از پست ها، مثلاً در آلمان، به روی او بسته خواهد بود. و ممکن است پست هایی در کشورهای آفریقایی یا آمریکای لاتین نصیب وی گردد و به قسمت دفتری نقل مکان

۱. پوش ها و هون ها از اقوام آسیای میانه بودند که به هر جا می رفتند ویرانی به بار می آوردند. (ضرب المثل ناشی از خرابی های جنگ...)

نماید. لذا باید به فکر پستی برای خود باشد اما نه از پست‌های مشعشع وزارت امور خارجه. گاهی در خانه یکی از خواهرانش، بتی را ملاقات می‌کرد که می‌توانست با او ازدواج کرده باشد. بتی هنوز هم مجرد بود، زیرا اکثر مردان مناسب ازدواج با او در جنگ کشته شده بودند. فیلیپ به خود می‌گفت که در صورت ازدواج با او زندگی متفاوتی می‌داشت.

وقتی اولین فرزند آنها به نام جویلون مردیت ویلهلم در سال ۱۹۲۰ به دنیا آمد، برایش یک پرستار و سپس یک دایه گرفتند. او یک بچه درازقد بود، با موهای طلایی و چشمان آبی جنگجویانه و پرسشگری که اغلب به سوی مادرش معطوف بود. طولی نکشید که از زبان دایه‌اش دریافت که یک آلمانی است. ضمناً کمی کج خلق بود. او را به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ آلمانی‌اش بردند، اما این ملاقات نیز سودی به حال وی نداشت. او از آنجا و آداب معاشرت آنها خوشش نیامد، زیرا از او می‌خواستند در سر میز غذاخوری وقتی هنوز غذایی سرو نشده، دست‌هایش را روی میز و در طرفین بشقابش قرار بدهد، و اگر از او چیزی نپرسیدند، حرف نزنند، و هر موقع هم تقاضایی داشته باشد، باید ابتدا پاشنه پاهایش را مانند نظامیان به هم بکوبد و بعد حرف بزند. در نتیجه وقتی می‌خواستند او را باز هم به آلمان ببرند، امتناع کرد. جولیا در مورد فرستادن پسرش به مدرسه در سن هفت سالگی با فیلیپ بحث و جدل کرد که حالا یک امر هادی محسوب می‌شود و بچه‌ها در سن هفت سالگی به مدرسه می‌روند. به هر حال جولیا از خودگذشتگی نشان داد. فیلیپ به وی گفت که همه خانواده‌های هم طبقه او بچه‌هایشان را در سن هفت سالگی به مدرسه می‌فرستند و خود او نیز از سن هفت سالگی به یک مدرسه شبانه‌روزی رفته بود و درست است که در اوایل تحصیل کمی دلش برای خانه تنگ می‌شده اما مهم نیست و طولی نمی‌کشد که بچه عادت می‌کند. اما این حرف‌ها جولیا را قانع نکرد.

در قلب و ذهن فیلیپ محلی وجود داشت که به روی جولیا بسته بود،

نقطه‌ای از بی‌مهری که در اوایل، جولیا آن را ناشی از اثرات جنگ، سنگرها، سربازان هم‌رزم وی و جراحات روانی ناپیدا تلقی می‌کرد. اما بعدها تردید کرد. از سوی دیگر آنقدر با همسران دوستان شوهرش صمیمی نشده بود تا از آنها پرسد که آیا آنها نیز در ذهن و روح شوهران خویش چنین نقطه کور و محل مخفی در ذهن و روحشان سراغ دارند که به روی آنها بسته شده باشد. و بعد این فکر از ذهنش گذشت که جدا کردن یک بچه کوچک از مادرش در این سن ناعادلانه است. اما به هر حال نبرد را باخت و پسرش را از او دور کردند، پسری که بالاخره سربه‌راه و مؤدب شده بود، هر چند گاهی کم حوصله می‌شد.

جولیا تا آنجا که به خاطر داشت، پسر اولشان در درس‌هایش خوب پیشرفت کرده بود، اما اکثراً منزوی بود و به این آسانی‌ها نمی‌توانست دوست پیدا کند و گزارشاتی که در این مورد به دستشان می‌رسید، چندان رضایت‌بخش نبود. ولی برادرش ایتان، برعکس او در درس‌هایش چندان خوب نبود.

در یکی از روزهای تعطیلی که جولیان به خانه آمده بود، مادرش وی را در تنگنا قرارداد تا بتواند طفره برود و از وی پرسید: «راستش را به من بگو، آیا آلمانی بودن اصل و نسب من برایت مشکل می‌سازد؟»

حالت چشمان جولیان حاکی از آن بود که می‌خواهد از دادن پاسخ درست طفره برود، ولی با صورتی باز و لبخند به لب پاسخ داد: «نه مادر، چرا باید چنین باشد؟»

«نگران تو بودم، خیلی خوب، همه چیز روشن شد.»

به دنبال آن از فیلیپ درخواست کرد با جولیان حرف بزند تا بلکه اخلاق و رفتار او را تغییر بدهد، زیرا قلب او را می‌شکست.

پاسخ شوهرش این بود: «او کارت‌هایش را رو به سینه خود نگه می‌دارد تا دستش رو نشود.»

اما طولی نکشید که درخشش و موفقیت ایتان نگرانی‌های وی را در

مورد جولیان تحت الشعاع قرار داد. در نتیجه جولیان را به سیستم آموزش و پرورش انگلستان سپرد و امیدوار شد که وی مانند پدرش موفق خواهد شد و در طول زمان پا جای پای پدرش نهاده و یک دیپلمات شود.

وقتی پدر فیلیپ فوت کرد و کمی بعد نیز مادرش درگذشت، تصمیم گرفت به خانه والدین خود واقع در همپستد نقل مکان نمایند. آنجا یک خانه خانوادگی بود و او می خواست به عنوان پسر خانواده در آنجا زندگی کند. اما جولیا دوست داشت در خانه جمع و جور خودشان در میفیر زندگی کنند، زیرا اداره و تمیز کردن آنجا آسان تر از زیستن در یک خانه بزرگ با اتاق های متعدد بود. اما یک وقت متوجه شد که به آن خانه بزرگ منتقل شده است. او هرگز خواسته ها و نظر خود را بر خواسته ها و نظرات فیلیپ ترجیح نمی داد. زیرا همانطور عمل می کرد که دیده بود مادرش انجام می دهد؛ یعنی انتخاب راه را به عهده شوهرش می گذاشت. خوب، یکی از طرفین باید گذشت نشان بدهد، و این راهی بود که جولیا در پیش گرفت و البته چندان فرقی هم نمی کرد. حفظ صلح و آرامش خانواده دارای اهمیت بود. اثاثیه خانه کوچک خودشان که مقداری هم از آلمان آمده بود، خیلی راحت در خانه بزرگ همپستد جا شد، خانه ای که در حقیقت به نظر نمی رسید، جولیا زحمت زیادی برای نگهداری آن متحمل شود و از مهمانان پذیرایی نماید، هر چند که جای زیادی برای همه چیز داشت و آن هم صرفاً به خاطر یک موضوع بود؛ اینکه فیلیپ واقعاً یک مرد معاشرتی نبود. او فقط یکی دو دوست صمیمی داشت و با آنها مراوده می کرد، آن هم به تنهایی؛ نه به صورت رفت و آمد خانوادگی. از سوی دیگر جولیا نیز تصور می کرد که دارد پیر و کسل کننده می شود، زیرا آن اندازه که قبلاً از جشن و مهمانی خوشش می آمد، دیگر لذت نمی برد. با وجود اینها گاهی مهمانی ناهار یا شام برگزار می کردند که اغلب آدم های مهمی می آمدند و جولیا نیز خیلی عالی از آنها پذیرایی می کرد طوری که فیلیپ به وی افتخار می کرد.

روزی جهت دیدن اقوام به آلمان رفت. پدر و مادرش که داشتند پیر می شدند، از دیدن او خیلی خوشحال شدند. او هم برادرش را که حالا تنها برادر وی بود، خیلی دوست داشت. اما رفتن به خانه شان با مشکلاتی همراه بود، حتی وحشتناک بود. فقر و بدبختی و بیکاری بیداد می کرد، از سوی دیگر کمونیست ها و به دنبال آنها نازی ها در همه جا حضور داشتند و گروه های اوپاش در خیابان ها پرسه می زدند. و به دنبال آنها نیز سایه هیتلر به چشم می خورد. فَن آرته، به یک نسبت از کمونیست ها و هیتلر بدش می آمد، و عقیده داشت که هر دوی این پدیده های ناخوش آیند، خیلی راحت سرشان کنده می شود. اینجا - آلمان - متعلق به آنها نبود و به طور حتم آن آلمانی هم نبود که جولیا به خاطر داشت، البته به شرطی که آن آلمان پر از خشونت دوران جنگ جهانی اول را ندیده بگیرد. آنها می گفتند که او یک جاسوسه است. البته آدم های جدی نبودند. اکثراً آدم های بی سواد بودند. خوب، البته یکی دو نفر در میان آنها باسواد بود. به هر حال متوجه شد که در این دوران چندان مشتاق دیدن آلمان نیست. این کار بعد از فوت پدر و مادرش، آسان گردید.

مردم انگلیس آدم های حساس و زودرنجی بودند. لذا جولیا مجبور بود این موضوع را بپذیرد. به هر حال کسی نمی توانست فکرش را هم بکند که روزی بین کمونیست ها و فاشیست ها در خیابان ها نزاع درگیرد. البته مقداری کشمکش در میان آنها وجود داشت، اما نباید آن را بزرگ جلوه داد. از سوی دیگر پدیده ای مثل هیتلر وجود نداشت.

روزی نامه ای از ایتان آمد که در آن نوشته بود جولین ناپدید شده و فقط یک یادداشت از خود باقی گذاشته و نوشته است که جهت شرکت در جنگ های داخلی اسپانیا به آن کشور رفته است و در ذیل آن با عنوان: «همرمز جانی لنوکس» امضاء کرده است.

فیلیپ از تمامی نفوذ خود استفاده کرد تا معلوم نماید، پسرشان کجاست. در بریگاد بین المللی ثبت نام کرده است؟ در مادرید است؟ در

کاتالونیا است؟ به نظر می‌رسید که هیچ کس خبری از وی ندارد. جولیا خیلی نگران پسرشان شد، زیرا از شنیدن اخبار مربوط به رفتار دولت منتخب انگلستان و فرانسه در قبال مردم اسپانیا، خیلی شوکه شده بود. البته شوهر او به عنوان یک سیاستمدار مجبور بود از اقدامات دولت خودشان دفاع نماید. اما وقتی با جولیا تنها بود، می‌گفت که از اقدامات دولتشان شرمسار است. از سیاست‌هایشان دفاع نمی‌کرد و آن را تحسین نیز نمی‌نمود.

چندین ماه سپری شد، تا این که تلگرافی از پسرشان رسید که طی آن از والدین خود تقاضای پول کرده بود. آدرس تلگراف، نقطه‌ای در شرق لندن بود. جولیا فوراً حدس زد که او از آنها می‌خواهد که به دیدارش بروند، در غیر این صورت شماره حساب بانکی را اعلام می‌کرد تا والدینش پول را به آن بانک حواله نمایند، تا به دست وی برسند. بدین طریق بود که جولیا به اتفاق شوهرش به آدرس آن خانه که در یک خیابان فقیرنشین بود، رفتند و در آنجا جولین را در حالی یافتند که یک زن محترم و محبوب از او مراقبت می‌کرد و جولیا بلافاصله پی برد که پیشخدمت خوبی می‌تواند باشد. جولین در یک اتاق در بالای خانه سکونت داشت و مبتلا به مرض هپاتیت شده و سرفه می‌کرد که احتمالاً از اسپانیا با خود آورده بود. اما بعد از اینکه با آن زن صحبت کردند، معلوم شد که وی خود را هم‌رزم مری می‌داند و به دنبال آن معلوم شد که جولین اصلاً به اسپانیا نرفته است و چیزی در آن مورد نمی‌داند و تمامی این مدت را در آن اتاق مریض افتاده و مانده است.

هم‌رزم مری گفت: «مدتی طول کشید تا پی بردم که او چقدر ضعیف شده است.»

اینها آدم‌های فقیر و بدبختی بودند. لذا فیلیپ یک چک با مبلغ قابل ملاحظه‌ای کشید تا به حساب بانکی آنها واریز شود، اما آنها مؤدبانه گفتند که حساب بانکی ندارند و حساب بانکی فقط مختص آدم‌های پولدار

می‌باشد و اینها چنین پولی برای افتتاح حساب بانکی ندارند. فیلیپ با شنیدن این حرف گفت: پول را به صورت نقد فردا به دست آنها خواهد رساند، و چنین کرد. جولین که اصرار می‌کرد او را جانی صدا کنند، آنقدر لاغر شده بود که صورتش از زیر پوست، مانند یک جمجمه اسکلت به نظر می‌رسید. و علیرغم اینکه مرتباً از هم‌رزم مری و خانواده او تعریف و تمجید می‌کرد، خیلی راحت با فراغ خاطر آماده شد تا به همراه آنها به خانه برگردد.

این آخرین باری بود که خانواده جولین نام اسپانیا را شنیدند، اما در گروه جوانان کمونیست که جولین تبدیل به یک ستاره گردید، همیشه او را قهرمان جنگ‌های داخلی اسپانیا می‌دانستند.

بعد از بازگشت به آن خانه بزرگ، جانی ابتدا صاحب یک اتاق و سپس صاحب یک طبقه کامل شد و در نتیجه آنقدر مردم جور و اجور پایشان به طبقه او باز شد که موجب پریشانی و ناراحتی والدینش شد و مادرش جولیا را واقعاً مضطرب کرد. همه آنها کمونیست و عملاً جوان بودند و اغلب جانی را با خودشان به میتینگ‌ها، به راه‌پیمایی‌ها و در آخر هفته به مدارسشان می‌بردند. او با مشاهده این وضع به جانی گفت که اگر او اوضاع خیابان‌های آلمان را می‌دید که پر از گروه‌های اوپاش متخاصم است، دست از این‌گونه مردم می‌کشید. و به دنبال جر و بحثی که به وجود آمد، جولین آن خانه را ترک کرد و چون آینده آن‌گونه زندگی کردن را پیش‌بینی می‌کرد؛ یعنی خوابیدن در هر گوشه و کنار خلوت در روی کف زمین را، با نوشتن نامه‌ای با این مضمون: «هر چه باشد، فکر می‌کنم مایل نخواهید بود که پسران از گرسنگی بمیرد، حتی اگر یک کمونیست باشد»، از آنها تقاضای پول کرد.

جولیا و فیلیپ چیزی در مورد فرانسیس نمی‌دانستند، تا اینکه جانی با او ازدواج کرد و زمانی که به مرخصی آمده بود، او را به همراه خود آورد. جولیا با مشاهده او گفت: «معلوم است که از قماش خود اوست.» زیرا در

طی این مدت دختران لاسزن زیادی را مشاهده کرده بود که به دنبال افسران و مقامات جوان موس موس می‌کنند و حتی چند نفر از آنها وارد وزارتخانه محل کار شوهرش شده بودند. لذا بارها از خودش سؤال کرده بود که آیا خوشگذرانی کردن آن هم درست در این بحبوحه جنگ وحشتناک (جنگ جهانی دوم) کار درستی است؟ خوب، حداقل کسی نمی‌توانست بگوید که آنها آدم‌های دورویی هستند. (یک بانوی عهد باستان که در مقابل آئینه‌ای ایستاده و مشغول آرایش و عطر زدن به خویش بود، با لحن مغمومی به تصویر خود گفته بود: «چه دوران خوب و خوشی داشتیم، حیف که تمام شد.»)

مبارزه جولیا می‌توانست واقعاً وحشتناک باشد. نام فامیلی وی روی آن تعداد از مردان آلمانی قرار داشت که به اردوی بازداشتی‌ها در جزیره مردان فرستاده شده بودند. فیلیپ هم به وی گفته بود: «در مورد بازداشت اقوام شما جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای وجود ندارد.» اما چه درست و چه غلط، موجب شد که فیلیپ اقدام به پاک کردن نام خانوادگی آنها از آن لیست نماید. به هر حال جولیا نمی‌توانست باور کند کشورهایی که تمایل به دوست شدن دارند، با هم جنگ نمایند. حال او خوب نبود، شب‌ها خواب راحتی نداشت و اغلب می‌گریست. البته فیلیپ از ابراز محبت خودداری نمی‌کرد. در حقیقت او همیشه مهربان بود. در چنین مواقعی جولیا را در آغوش می‌گرفت و ضمن نوازش می‌گفت: «خیلی خوب عزیزم، آرام باش.» او برای این می‌توانست جولیا را در آغوش خودش بگیرد چون اخیراً یک بازوی مصنوعی در جای خالی بازوی از دست داده‌اش نصب شده بود که با آن می‌توانست خیلی کارها انجام بدهد. خوب البته تقریباً خیلی از کارها را. شب‌ها آن بازوی مصنوعی را در می‌آورد و در جای مخصوص خود می‌آویخت و حالا تا حدودی می‌توانست جولیا را در آغوش خودش بگیرد، اما در اصل این خود جولیا بود که او را به آغوش خود می‌کشید.

در مراسم ازدواج جولین با فرانسیس، والدین لئوکس یعنی پدر و مادر هم‌رزم جانی دعوت نشده بودند. زوج جوان ماجرا را از طریق ارسال تلگراف به آنها اعلام کرده بودند، آن هم درست در زمانی که جولین دوباره عازم کانادا بود. ابتدا جولیا نمی‌توانست بپذیرد که پسرشان این چنین به آنها اهانت می‌کند. فیلیپ او را در آغوش خود نگه داشت و گفت: «ناراحت نشو جولیا، خود من هم از این موضوع سر در نمی‌آورم.» و با لحن مهربان‌تری افزود: «ما دشمن طبقات یکدیگر هستیم، بلی عزیزم، گریه نکن. انتظار دارم روزی عقل جولین رشد بکند.» اما با تمام این تفاسیل نگاه او آکنده از غم و اندوه بود و جولیا این موضوع را احساس کرده و در روز بعد این حالت را به صورت تکراری و شدیدتر احساس کرد. خود او نیز مرتباً می‌گریست و دچار سرگیجه می‌شد و نمی‌توانست خود را از این حالت رها کند.

آنها اطلاع حاصل کردند که جانی در کانادا خوب پیشرفت می‌کند. البته باید دید منظور از خوب پیشرفت کردن چیست و در چه زمینه‌ای است؟ به هر حال کمی بعد از رفتن جانی و همسرش فرانسیس به آن کشور، نامه‌ای از آنها رسید حاوی عکسی از آن دو که در روی پله‌های جلوی اداره ثبت مهاجرین برداشته شده بود. هر دوی آنها لباس یونیفرم نیروی هوایی سلطنتی انگلستان را به تن داشتند و یونیفرم فرانسیس آنقدر تنگ و کیپ بود که مانند یک کمرست به نظر می‌رسید. ظاهراً داشت می‌خندید و موهای بلوندی داشت. جولیا با همان نگاه اول اظهار کرد: «دختر مسخره‌ای به نظر می‌رسد!» و بعد از این قضاوت، نامه و عکس آنها را کنار گذاشت. روی پاکت نامه مهر «سانسور شد» زده بودند که موجب بدگمانی جولیا شد. سپس یادداشتی از جانی رسید که در آن نوشته بود: «شما هم می‌توانید سری به ما بزنید و جوایای احوالات فرانسیس بشوید، او حامله است.»

جولیا دعوت پسرش را اجابت نکرد و برای دیدن عروس حامله‌اش

نرفت. تا اینکه یک نامه با پست هوایی رسید که جانی در آن نوشته بود فرانسیس پسری به دنیا آورده و فکر می‌کرد حداقل کاری که جولیا می‌تواند انجام بدهد، این است که به دیدن عروزش برود. به دنبال آن یک تلگراف رسید که نوشته بود، اسم او را اندرو گذاشته‌اند. ظاهراً بعد از ارسال نامه قبلی به فکرشان رسیده بود که نام پسرشان را قید نکرده بودند، پس این تلگراف را فرستاده بودند. جولیا با خواندن این نامه و تلگراف، به یاد نامه پرزرق و برق خودش افتاد که به والدین خود در آلمان فرستاده بود و در آن تولد پسرش و نام او را با حروف درشت: «جولیون مردیت ویلهلم لنوکس» قید کرده بود. با این حساب هیچ کدام از دریافت‌کننده‌های آن نامه نمی‌توانستند شک کنند که یک عضو مهم دیگری به عالم بشریت اضافه شده است.

جولیا متوجه شد که باید برود و عروزش را ببیند، اما در طی این فاصله، نامه دیگری از آنها از خود لندن به دستشان رسید که نشان داد کانادا را ترک کرده و برگشته‌اند و حالا در یک خانه در یک خیابان ملال‌آور زندگی می‌کنند. خود خانه نیز از فرط کهنگی و فرسودگی و بیماران هوایی در حال فرو ریختن بود. جولیا خیلی خوشحال می‌شد که وارد چنان خانه‌هایی در آنجا نشود، ولی در عوض، او را وارد خانه دیگری در محله ناتینگ هیل کردند که از خانه قبلی هم مخروبه‌تر بود. یک زن شلخته که قیافه عبوسی داشت، در را به روی او گشود و اجازه داد تا وارد شود و به وی گفت که آن در را بکوبد که پر از ترک بود.

جولیا در مورد اشاره را کوبید و صدای مضطربی گفت: «یک دقیقه صبر کنید» و سپس افزود: «خیلی خوب، بیایید تو.» آنجا اتاق نسبتاً بزرگی بود، روشنایی کمی داشت و شیشه پنجره‌هایش کثیف بود. پرده‌ها از پارچه ساتن سبز رنگ پریده و فرش‌ها هم نخ‌نما شده بودند. در آن اتاق نیمه تاریک یک زن جوان درشت هیکل با پاهای بدون جوراب از هم گشوده نشسته و بچه‌ای را به سینه‌اش چسبانده و یک کتابی را بالاتر از سر

بچه مقابل صورت خود نگه داشته بود. سر بچه نیز مانند دست‌های کوچولوش گاهی تکان می‌خورد و به پستان مادرش مک می‌زد.

اولین فکری که به ذهن جولیا خطور کرد، این بود که خانه را عوضی آمده است. زیرا این زن جوان نمی‌توانست همان زنی باشد که در عکس ارسالی دیده بود. به هر حال همان‌طوری که در آنجا ایستاده بود و داشت به فرانسیس، همسر جولیون مردیت و بلهلم نگاه می‌کرد، زن جوان گفت: «لطفاً بفرمائید بنشینید.» لحن کلام وی طوری بود که انگار جولیا آخرین امید وی است. بچه نیز انگار منتظر همین کلمه بود تا دهانش را از پستان مادرش جدا کند. مقداری شیر مادر از نوک پستانش روی سینه‌اش چکید. اما بچه گریه کرد و مجدداً سر لرزانش را به سینه مادرش چسباند و شروع به مک زدن کرد. این صحنه، جولیا را به یاد سگ ماده‌شان انداخت که خیلی پیشترها در حال شیردادن توله‌هایش دیده بود.

آنها با نگاه عاری از محبت به همدیگر خیره ماندند. جولیا هم از نشستن روی تنها صندلی موجود در آنجا امتناع کرد، زیرا پارچه روکش آن لکه‌های مشکوکی داشت. البته می‌توانست روی تخت‌خواب نامرتب موجود در آنجا بنشیند، اما این کار را هم نکرد و گفت: «جانی در نامه‌اش از من خواسته بود که سری به شما بزنم و جویای احوالتان بشوم.»

لحن کلام جولیا موجب شد تا زن جوان‌تر سرش را بلند کرده و ضمن نگرستن به صورت وی، بخندد. و بگوید: «جولیا، همان‌طور که می‌بینی، این من هستم، فرانسیس.»

جولیا ناخودآگاه دچار ترسی بی‌اساس گردید و آنجا را محل وحشتناک و پر از کثافت تلقی کرد. خانه‌ای که در جریان موضوع جنگ داخلی اسپانیا، فیلیپ و او، پسرشان جانی را در داخل آن یافتند، با وجود اینکه حلبی‌آباد بود، اما حداقل تمیز و مرتب بود و خانمی هم که از آنجا مراقبت می‌کرد، یعنی مری، یک زن نجیب بود. اما در اینجا احساس می‌کرد که در یک کابوس گیر افتاده است این زن جوان بی‌حیا با هیکل

درشت نیمه عربان، با آن پستان‌های درشت شیرچکان و این بچه که با سروصدا به آنها مک می‌زد، در این اتاق آکنده از بوهای نامطبوع مریض‌کننده دست به دست هم داده بودند تا جولیا فکر کند که فرانسس عمداً او را به آنجا کشانده است تا زندگی در آن وضعیت ناجور را به صورت عربان به وی نشان بدهد، که هرگز نظیرش را ندیده بود و اطلاع نداشت. در صورتی که پسر خود او را بعد از تولد، شسته و تمیز شده و در قنداق تمیز پیچیده شده و بعد از شیر دادن توسط دایه، به آغوش او داده بودند. ضمناً او از شیر دادن به بچه‌اش امتناع کرده بود، زیرا احساس کرده بود که خیلی به حیوانات ماده شبیه خواهد شد که به توله‌های خود شیر می‌دهند. اما جرأت ابراز آن را نداشت. دکترها و نرسها هم وظیفه خورش را خوب بازی کرده و شیر دادن به بچه را برای جولیا مضر دانسته بودند و عقیده داشتند که او قادر به شیر دادن به بچه‌اش نیست. البته او اغلب از بازی کردن با پسر کوچولوش لذت می‌برد و اغلب با اسباب‌بازی به اتاق بچه‌اش می‌رفت و حدود یک ساعت در کنار او روی زمین می‌نشست و با وی بازی می‌کرد، اما دایه‌اش آن زمان را بیش از چند دقیقه نمی‌دانست. ضمناً هنوز هم بوی صابون و پودر بچه را به خاطر داشت که موجب عطسه کردن او می‌شد.

فرانسس هم غرق در افکار خودش بود، به نظرش غیرقابل باور می‌آمد، یعنی مادر شوهرش را خیلی قابل تصور می‌دانست و بیم آن داشت که ناگهان از وضع پیش آمده خنده‌اش بگیرد و کار را خراب‌تر نماید.

جولیا با آن لباس پشمی طوسی رنگِ تر و تمیز و اطوشده که عاری از هرگونه چین و چروک، در وسط آن اتاق سرپا ایستاده بود. همه دکمه‌های لباس وی از پایین تا بالا بسته بود. یک دستمال گردن ابریشمی نیز از زیر آن به دور یقه‌اش بسته بود که رنگ ارغوانی ملایمی داشت. دستکش‌های ظریف طوسی رنگ را هم کماکان پوشیده داشت تا دست‌هایش را از

چیزهای کثیف محفوظ بدارد و در ضمن تمامی حرکاتش توأم با اکراه و احتیاط بود و همه چیز را با عدم تأیید می‌نگریست. کفش‌هایش نیز قلاب برنجی که فرانسیس تصور می‌کرد قفل و بست هستند طوری که مطمئن باشند که در حین حرکت، از پاهای وی کنده نشده و پرت نشوند یا در موقع رقص از پاهایش در نیایند. کلاه طوسی رنگ او نیز با یک توری در سرش مهار شده بود اما نمی‌توانست چشمان وحشت‌زده وی را پنهان نماید. این کلاه نیز با یک قلاب فلزی به موهای سرش بسته شده بود. در نتیجه به نظر فرانسیس که خودش زیر فشار تنهایی، فقر و دلهره قرار داشت، سادرشوهرش، زنی در قفس جلوه می‌کرد که از حضور در آن اتاق نفرت داشت و خواهان فرار از آنجا بود و درست شبیه به کسی بود که زیر سرزنش و توهین عمدی قرار گرفته باشد.

بالاخره جولیا به سخن آمد و گفت: «مانده‌ام به جولین چه بگویم!» فرانسیس ابتدا غافلگیر شده و پرسید: «کی؟... او... بلی...» بعد به خودش مسلط شد و با قاطعیت قد راست کرد و با بلوزش روی سینه خود را پوشاند. بچه را در بغلش جا به جا کرد و گفت: «مگر نگفتید که جولین از شما خواسته که به دیدن من بیایید؟»

«خوب، بلی، ار از ما خواست که به اینجا بیاییم.»

حالا برای لحظه‌ای چشمان دو زن در هم گره خورد که آکنده از شکاکی، عیب‌جویی و کنجکاوی نسبت به یکدیگر بود. وقتی جولیا نامه پسرشان را خواند که طی آن از آنها مصرأ خواسته بود که از همسر وی دیدن کنند، به شوهرش فیلیپ گفت: «اما من فکر می‌کردم که جولین از ما بیزار است، و اگر ما لیاقت شرکت در مراسم عروسی او را نداشتیم، پس چرا از من می‌خواهد که از همسرش فرانسیس دیدن نمایم؟»

فیلیپ هم پاسخ داد: «به اندازه کافی خشک و بی‌روح بوده است، اما دور از ما نیز به سر برده است. زیرا او همیشه جذب وظایف خود در قبال جنگ بوده است. حالا می‌بینم که تو هم انتظار سازش داری. به هر حال

فکر می‌کنم طبق معمول اشتباهی رخ داده است.»

فرانسیس هم تا آنجا که به یاد داشت، شنیده بود که جانی والدین خود را چیزی غیر از فاشیست و استثمارگر نمی‌دانست و اگر خیلی رعایت می‌کرد، آنها را مرتجع می‌نامید. در این صورت چطور می‌توانست غیر از این عمل نماید یا باشد.

در این موقع جولیا پاکتی از داخل کیف دستی‌اش خارج کرد و گفت: «فرانسیس می‌خواهم مبلغی پول به شما کمک کنم.»

«اوه، نه، مطمئن هستم که جانی از این کار خوشش نخواهد آمد. او هرگز از... پولی نمی‌گیرد.»

«اما، فکر می‌کنم که می‌توانی بفهمی که او این کار را انجام می‌داد و تو هم این کار را خواهی کرد.»

«اوه، نه، نه جولیا، لطفاً زحمت نکشید.»

«خیلی خوب، حالا که این طور است، پس خدا حافظ شما.»

تا زمان بازگشت جانی از جنگ، دیگر چشم جولیا به فرانسیس نیفتاد. فیلیپ هم که مریض بود و کمی بعد هم فوت کرد، گفته بود که نگران فرانسیس و بچه‌های آنهاست. احساس بدی که از آن دیدار به جولیا دست داده بود، باعث شده بود با اعتراض اعلام نماید که فرانسیس مایل به دیدن وی نبوده است. اما فیلیپ گفته بود: «خواهش می‌کنم جولیا، دست کم در این روزهای آخر عمر اجازه بده ذهنم مشوش نشود.»

جولیا که به آپارتمان واقع در ناتینگ‌هیل رفت، یقین حاصل کرد که آنجا را عمداً به خاطر بدمنظره بودن و زشتی محله انتخاب کرده بودند. حالا دو تا بچه به وجود آمده بود، یکی همان بود که قبلاً دیده بود که اندرو نام داشت و یک بچه شلوغ پرسروصدا و پراثری بود و تازه تاتی تاتی راه می‌رفت و یکی هم بچه کوچک‌تری به نام کولین بود. این بار هم خود فرانسیس به وی شیر می‌داد. به نظر جولیا، فرانسیس یک زن شلخته درشت هیکل بدقواره بود. آن آپارتمان نیز به عقیده وی برای سلامتی

مضر بود. در روی دیوار آنجا دولا بچه‌ای برای نگهداری مواد غذایی وجود داشت که شیشه‌ای شیر و مقداری پنیر در داخل آن به چشم می‌خورد. در توری فلزی آن، رنگ آمیزی شده بود. اما به دلیل مسدود کردن منافذهای ریز آن، مانع ورود جریان هوا در داخل آن می‌گردید. لباس‌های شسته شده بچه‌ها در روی یک چیز چوبی نوظهور زوار در رفته پهن بود که هر آن احتمال درهم فرو ریختن داشت. فرانسیس در مقابل محبت وی با لحن سرد، خشن و انتقادآمیز پول را نگرفته بود، و گفته بود: «نه، متشکرم.»

جولیا بی‌اختیار در آنجا سرپا ایستاده بود، آن هم با تمنا. دست‌هایش می‌لرزید و چشمانش پر از اشک شده بود. اما فرانسیس، به خاطر بچه‌ها، چنان ناراحت بود که انگار روی زخمش نمک پاشیده‌اند. البته فرانسیس اغلب اندیشیده بود که علاوه بر والدین جانی، والدین خود او نیز باید به او سر بزنند و ببینند او و بچه‌هایش چگونه زندگی می‌کنند. لذا با صدای گرفته و توأم با خشم گفت: «به نظر می‌رسد که من به غیر از بچه‌ها به چیزی دیگری نمی‌اندیشم.» و در دل گفت: «چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟»

«لطفاً اجازه بدهید کمک‌تان کنم. خواهش می‌کنم، جانی همیشه کله خراب بوده است، همیشه چنین بوده است. به خاطر بچه‌ها، آنها معصوم هستند.»

موضوع ناراحت‌کننده این بود که حالا فرانسیس بدون مقدمه کله خراب بودن جانی را پذیرفت. هر نوع نکته‌ایهامی که وجود داشت، بخار شد و به هوا رفت و رسوباتی از خشم غیرقابل حل شدن در خاطرش بر جای ماند. از قبیل: هم‌رزم‌ها، انقلاب، رفیق استالین،... اما چیزی که در اینجا مطرح بود، موضوع جانی نبود، بلکه موضوع خودش بود. عواطف، شخصیت و استقلال سرکوب شده‌اش مطرح بود. به همین دلیل بود که فکر و ذکر جولیا درباره بچه‌ها مانند یک گلوله سمی در قلب وی جای

گرفت. راستی فرانسیس چگونه به خود حق می‌داد که به خاطر استقلالش، و به خاطر شخص خودش آن هم به بهای گزاف نبرد نماید؟... اما بچه‌ها در خطر نبودند. نه آنها در خطر نبودند، او می‌دانست که آنها در خطر نیستند.

جولیا از آنجا رفت، جریان برخوردش با فرانسیس را به فیلیپ گزارش داد و سعی کرد دیگر به آن اتاق در محله ناتینگ‌هیل فکر نکند. بعدها وقتی جولیا شنید که فرانسیس در تئاتر برای خودش کاری دست و پا کرده است، به خود گفت: «در تئاتر؟ خوب، این کار از دست وی بر می‌آید. در این صورت او فقط می‌تواند نقش کلفت‌ها و پیشخدمت‌ها را بازی نماید.»

در نتیجه روزی به آن تئاتر رفت و تا می‌توانست در صندلی‌های عقبی نشست تا شناخته نشود. امیدوار بود که نقش فرانسیس رل کوچکی در یک نمایش کمدی مسخره باشد و به تماشا نشست. فرانسیس کمی لاغر شده بود، اما تناسب اندام خود را کماکان حفظ کرده بود. موهای سرش حین بازی آزادانه روی شانه‌هایش ریخته بود. او نقش مالک یک هتل در برایتن را بازی می‌کرد. جولیا هیچ‌گونه اثری از لب‌خندی که با آن لباس یونیفرم تنگ در عکس دیده بود، در فرانسیس امروزی در روی سن مشاهده نمی‌کرد، با وجود این، نقش خود را به اندازه کافی خوب بازی می‌کرد که موجب امیدواری جولیا شد. فرانسیس خبر داشت که جولیا برای تماشای وی آمده است. زیرا آنجا یک تماشاخانه کوچک بود و جولیا هم یکی از آن کلاه‌های بی‌نظیر خود را به سر گذاشته و دست‌های دستکش پوشیده‌اش را روی زانوهای خود گذاشته بود. در صورتی که هیچ کدام از تماشاچیان کلاه به سر نگذاشته بودند. ضمناً آن دستکش‌ها، اوه، بلی، آن دستکش‌های خنده‌دار...

در طول دوران جنگ، خصوصاً در لحظات بحرانی، فیلیپ خاطره یک جفت دستکش کوچک را حفظ کرده بود، دستکشی از پارچه مشمای

سوئسی و گل های سفید روی زمینه سفید آنها و حاشیه ظریف آن در دور میچ ها که به نظر وی چیز بیهوده و خنده داری بود.

طولی نکشید که فیلیپ در اثر یک سکنه قلبی درگذشت که موجب شگفتی جولیا نشد. زیرا جنگ، فشار زیادی بر او وارد کرده بود. در طول آن مدت، سراسر روز را در اداره سخت کار می کرد و بقیه نامه ها را برای ادامه و تکمیل با خود به خانه می آورد. جولیا خبر داشت که شوهرش درگیر همه نوع کارهای مخاطره آمیز است و نگران حال آدم هایی است که به دنبال خطر فرستاده است که گاهی به مرگ آنها ختم می شد. در نتیجه پیر و شکسته شده بود. این جنگ روی شوهرش مانند خود وی اثر خیلی بدی گذاشته بود و تا آخرین ذره انرژی اش روی آن کار می کرد و می دانست که آخرین نیروی خود را به کار می برد. این را از کلمات جسته و گریخته او استنباط کرده بود. اینها که عاشق و معشوق همدیگر بودند، و همیشه با صبر و شکیبایی در کنار یکدیگر زیسته بودند؛ طوری که انگار می خواهند خاطرات گذشته خود را حفظ نمایند، درست مانند محافظت از یک زخم که چیزی روی آن خراش وارد نیاورد و از نگرش دقیق و نزدیک به آن امتناع می کردند.

حالا جولیا در آن خانه بزرگ تنها مانده بود، و جانی آمده بود و می گفت که آنجا را می خواهد و او باید به یک آپارتمان دیگر نقل مکان کند. جولیا برای اولین بار در زندگی از حق خود دفاع کرد و پاسخ منفی داد. او می خواست در آنجا زندگی کند و انتظار هم نداشت که پسرش یا هر کس دیگری او را درک نماید. خانه خودشان، خانه فن آرنه ها دیگر وجود نداشت. برادر کوچکتر او نیز در حین جنگ جهانی دوم کشته شده بود. آن را فروخته بودند و پولش را هم برای او فرستاده بودند. لذا حالا همین خانه که تمایل چندانی هم به زیستن در آن نداشت، تنها خانه باقی مانده برایش محسوب می شد. تنها حلقه رابطه ای با جولیا که دارای خانه پدری بود و حالا انتظار داشت که خانه ای از خودش داشته باشد. کسی که

به خاطر اسم و رسم آن خانه معرفی می شد و با خاطرات آن می زیست. حالا او جولیا لتوکس بود و اینجا هم خانه او بود.

جانی گفت: «تو خیلی خودخواه و خسیس هستی، مثل طبقه اجتماعی خودت. تو و فرانسیس می توانید در طبقات اینجا زندگی نمایید، ولی من باید در اینجا باشم، ماتی به هر حال از شما متشکرم، اما ما زندگی مان حقیرتر خواهد شد.»

«چرا مرا ماتی صدا کردی؟ تو که وقتی کوچک بودی هرگز مرا ماتی نمی نامیدی.»

«سعی می کنی این حقیقت را مخفی کنی که تو یک ماتی آلمانی هستی؟»

«نه، فکر نمی کنم که چنین کاری را می کنم.»

«اما من چنین فکر می کنم، ریاکار! این چیزی است که ما از آدم هایی مثل شما انتظار داریم.» جانی نشان داد که واقعاً عصبانی است. پدرش هیچ چیز برای او به ارث نگذاشته بود. در نتیجه همه چیز به جولیا رسیده بود. او نقشه کشیده بود که در خانه بزرگ پدرش زندگی کند و تمامی همرزم هایش را که نیاز به سرپناه داشتند، وارد آنجا نماید. همه آنها آدم های فقیری بودند و تمام تلاششان این بود که شکم خود را سیر نمایند. پس از خاتمه جنگ خود او نیز درآمد زندگی اش از راه انجام کارها در حزبشان که بعضی از آنها غیرقانونی بود، تأمین می کرد. از دست فرانسیس هم به این خاطر عصبانی بود که از پذیرفتن کمک مالی از جولیا امتناع می کرد و در پاسخ به اقدام جانی گفته بود: «من درک نمی کنم که تو چگونه می توانی پول کمکی از طبقه ای که دشمن می شماری، دریافت نمایی؟» جانی هم در مقابل، او را برای اولین بار در زندگی شان کتک زده بود. فرانسیس هم او را سخت تر زده بود، زیرا او سؤال خود را به منظور سرزنش کردن یا ایراد گرفتن از او، نپرسیده بود. فقط می خواست دلیل پذیرفتن کمک مالی از یک طبقه دشمن را خیلی واضح برایش تشریح

نمایند.

وضع مالی جولیا روی هم رفته خوب بود، اما ثروتمند نبود. پرداخت هزینه تحصیلی اندرو و کولین در دستور کار وی قرار داشت. ضمناً اگر مایل به نقل مکان به آن خانه نبود، تصمیم داشت قسمتی از آن خانه را اجاره بدهد. او به طریقی صرفه جویی می کرد که اگر فرانسیس می شنید، خنده اش می گرفت. برای مثال، جولیا لباس نو نمی خرید. همین طور نگهبان خانه را که در زیرزمین زندگی می کرد، جواب کرد و فقط به یک خانم پیشخدمت متکی شد که هفته ای دو مرتبه می آمد و کارهای وی را انجام می داد و می رفت. ضمناً قسمت اعظم کارهایش را خودش انجام می داد. (این زن پیشخدمت که خانم فیلیپی نام داشت، هر موقع فرانسیس و پسرهای بد تربیت شده او می آمدند، برای اینکه کارها را انجام بدهد، باید نازش را می کشیدند و برایش کادو هم می خریدند) جولیا دیگر از فروشگاه گران فورتنوم مواد غذایی نمی خرید. ضمناً اخیراً کشف کرده بود که بعد از فوت فیلیپ، اشتهای او به غذا هم کاهش یافته و فهمیده بود که استانداردهای زندگی، به عنوان همسر یک دیپلمات، واقعاً به درد وی نمی خورند.

وقتی فرانسیس به آن خانه نقل مکان کرد و همه آن خانه به جز طبقه بالا را که در اختیار جولیا بود، در اختیار گرفت، جولیا نفس راحتی کشید. البته او هنوز هم از فرانسیس که به نظر می رسید مصمم به ضربه زدن به وی است، خورشش نمی آمد. اما نوه هایش را دوست داشت و مصمم بود تا در مقابل والدین شان از آن دو حمایت نماید. آنها از وی می ترسیدند. اما جولیا هرگز به این موضوع پی نبرد. و گمان می کرد که فرانسیس سعی می کند آن دو را از وی دور نگه دارد و خبر نداشت که فرانسیس مصرأ از آنها می خواهد که با مادر بزرگشان گرم باشند و از وی دیدن بکنند و مرتباً به آن دو می گفت: «خواهش می کنم، او نسبت به ما خیلی مهربان است و اگر به دیدنش بروید خیلی خوشحال می شود.» و آنها نیز در مقابل

می گفتند: «او، نه، این کار برایمان خیلی سخت است، آیا باید این کار را بکنیم؟» و اگر در فشار قرار می گرفتند، سعی می کردند به هر نحو ممکن طفره بروند.

در این میان فرانسیس هم بیکار ننشسته بود و برای پیشرفت کارش در تناثر با روزنامه‌ها مصاحبه می کرد و مطمئن بود که در انتخاب حرفه بازیگری، راه صحیحی را در پیش گرفته است. از سوی دیگر به دلیل اینکه قبلاً در خدمت نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا بود، تجربه کمی درباره مؤسسات داشت. قبلاً در فکر زندگی از طریق کارهای اجتماعی دیگر نبود. لذا به محض اینکه وارد ساختمان روزنامه دیفنדרز شد، متوجه جو خاصی گردید. شکی وجود نداشت که آن جو مربوط به روح یگانگی و صمیمیت اعضاء موجود در آنجا بود. تاریخ قابل احترام مدافعان که از قرن نوزدهم آغاز می شد و هدفشان نبرد در راه ارزش‌های انسانی بود و تاکنون ادامه داشت و یا مجموعاً چنین احساس می شد، خصوصاً توسط افرادی که برای آن فعالیت می کردند و در این دوره، یعنی دهه ۱۹۶۰ قادر بودند در دفاع از نبردهای بزرگ خویش در گذشته‌ها به پا خیزند.

وقتی فرانسیس وارد آن ساختمان شد، مورد استقبال خانم جولی هکت قرار گرفت. او زنی ملایم به نظر می رسید، البته نه به طور کاملاً زنانه، با موهای انبوه مشکی که با انواع سنجاق‌ها و شانه‌ها جمع و جور کرده بود. در نتیجه مطابق مد روز نبود، زیرا او پیروی از مد را نوعی بردگی برای زنان تلقی می کرد. او با دقت مراقب همه چیز در آنجا بود تا در صورت مشاهده کوچک‌ترین ایراد، چه در زمینه حقایق و عقاید، آن را اصلاح نماید و با هر کلمه ممکن، از مردان انتقاد می کرد. فرانسیس نیز مانند کسان دیگری که اینگونه انتقادات را فرض مسلم می دانستند، در

همه زمینه‌ها با او هم عقیده بود. این خانم از مدت‌ها قبل فرانسیس را می‌شناخت و مصاحبه‌های وی با مطبوعات را پیگیری می‌کرد، حتی در خود همین جا، و یکی از آن مقالات باعث شد تا وی تصمیم بگیرد، آن مقاله وی را به هیئت تحریریه آنجا برساند. آن مقاله، هجو جالب و بانیث خیرخواهانه درباره خیابان کارنابی بود که از نظر جوانان سراسر دنیا جذاب بود، تازه اگر کسان دیگری را که دارای قلب و روح جوان بودند، به حساب نیاوریم. فرانسیس در آن مقاله هجوآمیز گفته بود که همه آنها به احتمال زیاد دچار نوعی توهم هستند، زیرا آنجا یک خیابان کثیف و بی در و پیکر است و اگر حتی لباس‌هایی که در آنجا به چشم می‌خورد جالب هم باشند؛ که مسلماً بعضی‌هایشان جالب هم هستند، بهتر از لباس‌های دیگر که در خیابان به تن مردم هستند و دارای برچسب پرزرق و برق و جادویی «کانابی» نمی‌باشند، نیستند. همین مقاله باعث شد وقتی جولی هکت، فرانسیس را دید، او را یک بدعت‌گذار شجاع و یک فرد رئوف واقعی بداند.

فرانسیس را به داخل دفتری راهنمایی کردند که در آنجا یک خانم منشی مشغول جدا کردن نامه‌های مربوط به عمه خانم ورا بود و آنها را روی هم تلبار می‌کرد. زیرا حتی بدترین پیشگویی‌ها در مورد انسانیت نیز در آنجا می‌بایست طبقه‌بندی و مجزا بشوند. مانند یکی که نوشته بود: «شوهر بی‌وفای من که یک مرد الکلی است، مرا کتک می‌زند. پول کافی به من نمی‌دهد، به اخطار منشی‌اش مرا ترک می‌کند و رفیقه‌های خیابانی‌اش را هم به من ترجیح می‌دهد.» یا یکی دیگر نوشته بود: «پسرم الکلی است، مواد مخدر مصرف می‌کند، دختری را باردار کرده است، از خانه خارج نمی‌شود و یا در خیابان‌های لندن عاطل و باطل پرسه می‌زند. پولی را هم که به دست می‌آورد، به مصرف زندگی‌اش نمی‌رساند.» یکی دیگر در مورد گرفتاری‌های دخترش نوشته بود. نامه‌های دیگری نیز بودند حاوی شکایت از بالا بودن هزینه‌های زندگی، سودجویی

بعضی ها، رفتار ناخوشایند بعضی از مسئولان و... بود. تمامی این گونه نامه ها را همین خانم منشی تحت نام مطبوعاتی همه ورا پاسخ می داد که مربوط به بخش جدید و پرآوازه ای در ساختمان دیفندرز بود. وظیفه فرانسیس این بود که نگاه گذرای بی آن نامه ها بیندازد و از میان آنها موضوعی را انتخاب کند و آن را موضوع یک مقاله جدی و طولانی قرار بدهد تا یک جایگاه قرص و محکم در مطبوعات داشته باشد. ضمناً فرانسیس می توانست در خانه اش تحقیقات و مطالعاتی به عمل آورد و مقالاتی هم از خودش بنویسد. او نیز یکی از مدافعان خواهد بود اما نه در داخل آنجا و او به همین خاطر راضی و متشکر بود.

فرانسیس در موقع بازگشت به خانه اش از ایستگاه قطار زیرزمینی خارج شد، سپس در سر راهش مواد غذایی خرید و بقیه راه را تا خانه اش پیاده طی کرد.

جولیا در طبقه بالا پشت پنجره ایستاده بود و پایین را می نگریست که دید فرانسیس دارد می آید و مشاهده کرد که به جای لباس از پارچه لی، این بار یک کت نسبتاً شیک پوشیده است، و به خود گفت، لااقل می توان گفت که لباس خوب پوشیده است. فرانسیس چنان با تأنی راه می رفت که موجب شد، جولیا او را مانند یک خر با یک زنبیل فرض نماید. فرانسیس وقتی به در خانه رسید، توقف کرد و جولیا دید که او موهای سرش را آرایش و مرتب کرده است، یعنی موهای بلوند و بلند وی از وسط سر فرق باز کرده و مطابق مد روز از دو طرف سرش آویزان بود. از جلوی بعضی از خانه هایی که عبور کرده بود، صدای بلند موسیقی را شنیده بود، و می دانست که جولیا موسیقی با صدای بلند را دوست ندارد، لذا در خانه آنها هر موقع نوای موسیقی پخش می شد، با صدای ملایم بود. یعنی فوراً از اتاق اندرو صدای ملایم موسیقی جاز پاسترینایا وی والدی شنیده می شد، از اتاق کولین هم صدای جاز سنتی به گوش می رسید، از اتاق نشیمن که تلویزیون هم در آنجا بود، صدای موسیقی یا گفتگو می آمد

و از زیر زمین، صدای دنگ و دونگ بلند می شد که مورد نیاز بچه ها بود. چراغ تمامی اتاق های خانه روشن بود و نور از همه پنجره ها به بیرون می تابید و صدای ملایم موسیقی خارج شده را تحت شعاع قرار می داد. در این موقع چشم فرانسیس به سایه جانی در پشت پرده آشپزخانه افتاد و دلش فرور ریخت. جانی با صدای بلند مشغول حرف زدن بود و این موضوع از حرکات دست ها و حرکات سرش مشخص بود. موقعی که فرانسیس به آشپزخانه رسید، جانی در اوج سخنرانی خود بود که باز هم در مورد کوبا و رهبر کمونیست آن، فیدل کاسترو بود. در دور میز هم یک عده جوان نشسته و در حال گوش دادن به حرف های جانی بودند، اما فرانسیس فرصت نداشت تا ببیند آنها کیستند. مسلماً اندرو و رز هم در میان آن جمع بودند. تلفن هم مرتباً زنگ می زد، اما سخنرانی جانی به کسی مجال نمی داد تا بلند شود و به تلفن جواب بدهد. لذا فرانسیس بسته خرید را روی زمین گذاشت و گوشی را برداشت و صدای پسر کوچکش کولین را شناخت که از مدرسه اش زنگ می زد. وقتی صدای مادرش را شنید، با عجله گفت: «مادر، خبرها را شنیده ای؟»

«نه، کدام خبرها را؟ حالت خوب است؟ تو همین امروز صبح از اینجا رفتی!»

«بلی، بلی، فقط گوش کن، ما هم همین حالا این خبر را شنیدیم، در اخبار اعلام کردند، کندی کشته شده است.»

«کی؟ رئیس جمهور آمریکا را می گویی؟ مطمئنی؟»

«بلی، وی را با گلوله کشته اند! تلویزیون را روشن کنید.»

به دنبال این مکالمه تلفنی، فرانسیس از بالای شانه اش طوری که آنها در آشپزخانه بشنوند، گفت: «رئیس جمهور کندی کشته شد؛ او را با گلوله زده اند.» ناگهان سکوتی برقرار شد. او خود را به رادیو رساند و آن را روشن کرد. اما در رادیو خبری نبود و وقتی به طرف آنها برگشت، چهره همه آنها عاری از تأسف بود، صورت جانی هم همینطور. جانی سکوت

کرد تا بتواند فرمول‌بندی صحیحی را برای این خبر بیابد و توجیه کند و لحظه‌ای طول نکشید که فرمولی برای آن یافت و گفت: «ما باید وضعیت جدید را مورد ارزیابی قرار بدهیم.» اما توانست بقیه نظریه‌اش را ادامه بدهد.

جیافری بون گفت: «تلویزیون!» همه با شنیدن این کلمه با هم بلند شدند و از پله‌ها بالا رفتند تا وارد اتاق نشیمن بشوند و تلویزیون را روشن کنند.

اندرو با صدای بلند گفت: «مراقب باشید، تیلی دارد برنامه مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کند» و به دنبال آنها از پله‌ها بالا دوید. بعد از رفتن آنها جانی و فرانسیس تنها ماندند و به هم نگریستند. فرانسیس گفت: «حتماً برای باخبر شدن از احوالات دختر خوانده‌ات آمده‌ای؟»

جانی با بی‌قراری این پا و آن پا کرد، دلش می‌خواست خودش را با عجله به اتاق نشیمن برساند تا به اخبار ساعت شش عصر گوش بدهد اما در ضمن می‌خواست چیزی بگوید. لذا فرانسیس پشت به قفسه‌ها در کنار اجاق گاز ایستاد و به فکر فرو رفت و گفت: «خوب، حالا بگذار حدس بزنم که چه می‌خواهی بگویی.» و همان‌طور که او حدس زده بود، جانی گفت: «من نگران فیلیدا هستم.»

«خوب، چه شده؟»

«او حالش خوش نیست.»

«من هم این موضوع را از اندرو شنیده‌ام.»

«در دو سه روز آینده می‌خواهم به کوبا بروم.»

«در این صورت بهترین کار این است که او را هم با خودت ببری.»

«می‌ترسم بودجه‌ام کفاف این کار را ندهد و...»

«مخارج را چه کسی می‌پردازد؟»

این سؤال، میزان حماقت فرانسیس را برملا کرد و در پاسخ شنید:

«همرزم، خودت که بهتر می دانی، دیگر چرا سؤال می کنی؟»
 فرانسیس یک بار دیگر خود را غرق در گرداب عدم کفایت و خطا
 مشاهده کرد و فهمید که چقدر آسان جانی قادر می شود او را وادار به
 احساس حماقت و ابله‌ی نماید. لذا برای رفع این وضعیت گفت: «فقط
 دارم سؤال می کنم، زیرا تو اغلب فراموشکار هستی. از سوی دیگر دلایلی
 دارم که مشتاق وضعیت نامزدت باشم.»

«و تو چقدر در این شغل جدیدت دریافت می کنی؟»
 فرانسیس لبخندی زد و پاسخ داد: «به آن اندازه نیست که کفاف مخارج
 زندگی پسرافت و دختر خوانده‌ات را بدهد.»
 «و طرفداران آمریکا و هر کسی که به دنبال غذای مجانی باشد.»
 «منظورت چیست؟ تو که نمی خواهی مانع دور شدن من از تأمین مواد
 مورد نیاز برای انقلابتان بشوی؟»

«این همه تلاش بی مورد و به هر در زدن تحقیرآمیز است.» به دنبال
 این حرف، گویی جانی تمایلی به ادامه صحبت در این مورد نداشت، پس
 با لحن ملتمسانه‌ای افزود: «فیلیدا واقعاً حالش خوب نیست.»
 «خوب، انتظار داری من چکار انجام بدهم؟»

«می خواهم مراقبش باشی.»

«نه جانی.»

«پس اندرو می تواند این کار را انجام بدهد، کار دیگری بهتر از این
 ندارد.»

«او سرگرم مراقبت از تیلی است، او هم واقعاً مریض است، می دانی
 که»

«او بیشتر برای جلب همدردی دارد فیلم بازی می کند.»

«در این صورت چرا او را بر سر ما خراب کردی؟»

همرزم جانی با شنیدن این حرف فحشی داد و پاسخ داد: «عدم تعادل
 روانی در حیطة کاری من نیست، آنها به خود تو مربوط هستند.»

«این دختر بینوا مریض است. واقعاً ناخوش است و تو تا چه مدت مخارج او را تقبل خواهی کرد؟»

جانی سرش را پایین انداخت و ضمن برافروخته شدن، پاسخ داد: «گفتم که فقط به مدت شش هفته، اما با این بحران جدید...» با یادآوری بحران جدید با عجله افزود: «می‌روم بالا تا به خبرها برسم.» و با عجله از آشپزخانه خارج شد.

فرانسیس هم قابلمهٔ سوپ و قابلمهٔ خورش را روی اجاق گذاشت تا گرم بشوند و بعد مقداری سیر پوست کند و نان کافی روی میز چید و مقداری سالاد درست کرد. میوه‌ها را در ظرف بزرگ روی هم چید و پنیر را هم روی میز قرار داد. در ضمن در فکر بچهٔ بینوا، یعنی تیلی بود. فردای آن روزی که تیلی به خانه آنها رسیده بود، اندرو به اتاق مطالعه که محل کار فرانسیس بود آمده و گفته بود: «مادر، می‌توانم تیلی را در اتاق اضافی مان جا بدهم؟ او واقعاً نمی‌تواند در اتاق من بخواهد. هر چند که فکر می‌کنم این چیزی است که او دوست دارد.»

فرانسیس در واقع انتظار چنین موضوعی را داشت. طبقهٔ او چهار اتاق داشت که عبارت بودند از اتاق خواب او، اتاق مطالعه، اتاق نشیمن و یک اتاق کوچک دیگر که زمانی که جولیا به تنهایی در آن خانه زندگی می‌کرد، آن اتاق کوچک را به عنوان اتاق ذخیره در نظر گرفته بود. حالا فرانسیس این طبقه از خانه را از آن خود می‌دانست، محل امنی که خود را به دور از هرگونه فشار روحی و مردم دیگر می‌دانست. ولی حالا قرار شده بود تیلی هم در آن طبقه و در آن طرف راهرو با او باشد. او موافقت کرد و گفت: «خیلی خوب اندرو، اما من نمی‌توانم مراقبت از او را به عهده بگیرم. آن هم به آن طریق که نیاز دارد.»

«نه مادر، خودم مراقبت از او را به عهده می‌گیرم، اتاق وی را خودم تمیز و مرتب می‌کنم.» سپس وقتی می‌خواست با عجله به طبقهٔ بالا برود، با صدای آهسته‌ای افزود: «مادر، حال او واقعاً خراب است.»

«بلی، می دانم.»

«او می ترسد که ما او را در یک اتاق کوچک قفس مانند جا بدهیم.»
«خوب، البته که چنین نخواهیم کرد، او که دیوانه نیست تا در قفس نگه داریم.»

اندرو با یک لبخند زورکی پاسخ داد: «خوب، مسلماً نه.» لحن کلام او بیش از آن که بداند ملتسمانه بود و افزود: «اما شاید خود من دیوانه هستم.»
«من چنین فکر نمی کنم.» و کمی بعد صدای اندرو را شنید که داشت تیلی را از اتاق خودش به پایین می آورد. سپس وارد همان اتاق یدکی شدند و دیگر صدایی شنیده نشد، اما او می دانست که چه کار می کنند. آن دختر بینوا روی تخت خواب، یا روی زمین مچاله شده، افتاده بود. اندرو هم روی او را می پوشاند، نوازشش می کرد، یا حتی برایش لالایی یا آواز می خواند، زیرا قبلاً شنیده بود که برای او می خواند.

و در آن روز صبح، شاهد این صحنه بود. او مشغول آماده کردن غذا برای شب بود و اندرو نیز به اتفاق تیلی سر میز غذاخوری نشسته بود. تیلی در یک پارچه شال مانند پیچیده شده بود. او آن را از یک صندوق یافته و برای این کار فراهم کرده بود. به هر حال یک پیاله شیر و مقداری گندم بوداده، در جلوی او و مقداری هم در جلوی اندرو بود که نقش دایه را بازی می کرد و چنین می گفت: «یک قاشق برای من و یک قاشق برای تو، حالا باز هم یک قاشق مال من و یک قاشق برای تو...»

وقتی اندرو می گفت: «یک قاشق برای تو» تیلی با آن چشمان درشت آبی رنگش به صورت اندرو می نگریست و دهانش را برای خوردن آن غذا می گشود. طوری به صورت او خیره می ماند که انگار پلک زدن را بلد نبود. اندرو آن غذا را با قاشق به هم می زد و تیلی هم با لبهای به هم چسبیده می نشست ولی غذای داخل دهانش را نمی بلعید. اما اندرو برای تشویق او خودش غذای داخل دهانش را می بلعید و دوباره می گفت: «یک قاشق برای تیلی... و یک قاشق برای اندرو...» البته غذای کمی به داخل

دهان تیلی وارد می‌کرد، ولی خود اندرو اجباراً زیاد می‌خورد و حالا به مادرش گفت: «تیلی خوب غذا نمی‌خورد، یعنی به مراتب از من بدتر است. در واقع چیزی نمی‌خورد.»

این جریان قبل از زمانی بود که بی‌اشتهایی نیز مانند کلمات ایدز و... ورد زبان‌ها بشود.

فرانسیس پرسید: «چرا او غذا نمی‌خورد؟ می‌دانی، منظورم این است که چرا او غذا خوردن را این قدر سخت می‌داند؟»

«در مورد او فقط می‌توانم بگویم که تقصیر از مادرش است.»

«پس در مورد خود تو چه کسی مقصر بوده است؟»

«در مورد من، پدرم مقصر بوده است.» تقبیح طنزآمیز، راه‌های تهییج‌کننده شخصیتی که ایتان در او به وجود آورده بود، که حالا به نظر می‌رسید در زندگی حقیقی او از تنظیم هم خارج شده و تبدیل به یک سری ماسک‌های طنزآمیز از رده خارج شده، گردیده است و حالا نگاه وی آکنده از غم و نگرانی و التماس بودند.

فرانسیس که حالا به اندازه اندرو درمانده شده بود، پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟»

«فقط صبر کن، یک کمی شکبیا باش، فقط همین، همه چیز خود به خود رو به راه خواهد شد.»

فرانسیس شروع به حرف زدن کرد: «وقتی شما بچه‌ها...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت. او باید اکنون که جایی در کنار آنها نبود، از به کار بردن این قبیل عبارات که شما بچه‌ها یا سروصدا پایین می‌آمدید و در دور میز می‌نشستید، و منتظر سرو غذا می‌ماندید، خودداری نماید. به هر حال همگی نشستند و به سروصدای بحثی که در طبقه بالا ادامه داشت، گوش دادند، سرو صدا آن قدر بلند و درهم برهم بود که کسی چیزی از آن نمی‌فهمید.

اندرو گفت: «پدر از جولیا می‌خواهد در مدت زمانی که به کوبا

می رود، او به طبقه بالا رفته و مراقب فیلیدا باشد.» به دنبال این حرف به او نگریستند تا واکنش او را بسنجند. اما او داشت می خندید و در ضمن گفت: «اوه، خدای من، او واقعاً آدم یک دنده ایست و نمی شود با او کنار آمد.»

این بار، همه آنها با نگاه های عدم تأیید به هم نگریستند، جز اندرو. در نتیجه در دل او را تحسین کردند، هر چند فرانسیس دلخور بود. لذا اندرو با لحن جدی خطاب به آنها گفت: «به این سادگی ها هم که فکر می کنید نیست، انصاف نیست که چنین ترقعی را از جولیا داشته باشد.»

طبقه بالا که در اختیار جولیا بود، اغلب موضوع صحبت و استهزاء آنها بود. او را پیرزن می نامیدند. اما هر موقع اندرو در خانه بود، به دلیل علاقه ای که به مادر بزرگش جولیا پیدا کرده بود، آنها مجبور بودند مراقب حرف های خود باشند، لذا با ایماء و اشاره حرف هایشان را می زدند.

اندرو مجدداً گفت: «چرا باید جولیا مراقبت فیلیدا را به عهده بگیرد؟ همین اندازه که مراقب همه ماست، برایش بس است.»

وضعیت جدید به وجود آمده، نیاز به اندیشه و سکوت داشت. فرانسیس در دفاع از نظریه اندرو گفت: «جولیا از فیلیدا خوشش نمی آید.» سپس صدایش را پایین آورده و افزود: «از من هم خوشش نمی آید، یعنی هیچ وقت از من که زن جانی هستم خوشش نیامده است.» جیافری با شنیدن این حرف گفت: «خوب، کی از فیلیدا خوشش می آید؟» فرانسیس با تعجب و دهانی باز به او خیره ماند و احساس کرد که موضوع تازه ای وجود دارد.

جیافری افزود: «فیلیدا بعد از ظهر به اینجا آمده بود.»

اندرو در پاسخ گفت: «او به دنبال تو می گشت.»

«فیلیدا؟ به دنبال من؟ آن هم در اینجا؟»

رُز وارد گفتگو شد و اظهار کرد: «او خل وضع است، من در اینجا بودم

نه جیافری، گفتم که، او عقلش را از دست داده و خندید.

فرانسیس پرسید: «فیلیدا چه می‌خواست؟»

اندرو پاسخ داد: «چیزی نبود، من دست به سرش کردم. به او گفتم که نمی‌بایست به اینجا می‌آمد.»

در این موقع، صدای به هم کوبیده شدن لنگه‌های در طبقه بالا شنیده شد و به دنبال آن جانی در حالی که داد و فریادش بلند بود، گرد و خاک‌کنان از پله‌ها به پایین سرازیر شد. و به دنبال وی صدای جولیا شنیده شده که فریاد زد: «احمق کودن!»

جانی که از خشم برافروخته شده بود، به نزد آنها رسید و گفت: «ماده سگ پیرا سگ فاشیست!»

بچه‌ها هاج و واج به اندرو نگرستند. رنگ صورت او پریده بود و مریض به نظر می‌رسید. داد و فریاد، جر و بحث با صدای بلند، همه اینها بیش از حد تحمل وی بود.

رز نیز در تأیید ناخوشایند بودن جو گفت: «سر و صدا خیلی بلند است.»

اندرو به یاد تیلی افتاد و گفت: «تیلی باز هم ناراحت خواهد شد.» فرانسیس وقتی نیم‌خیز شدن پسرش را دید، ناراحت شد که نکند اندرو این را بهانه قرار داده که دست به غذا نزده، برود. لذا با لحن ملتمسانه‌ای گفت: «اندرو، لطفاً سر جاییت بنشین.» اندرو نیز حرف مادرش را اطاعت کرد و فرانسیس متعجب شد که چگونه حرف او را گوش کرد.

در این موقع رز در حالی که می‌خندید، به جانی گفت: «خبر داشتی که مادر دخترخوانده... فیلیدا در اینجا بود؟» به دنبال این حرف صورتش قرمز شد و چشمان سیاهش برق زد.

جانی با شنیدن این خبر نگاه تندی به فرانسیس انداخت و گفت: «چی؟ او اینجا بود؟»

کسی پاسخ وی را نداد.

فرانسیس پرسید: «فیلیدا پدر و مادر دارد؟ اگر چنین باشد، وقتی توبه

کوبا بروی، او می تواند به خانه خودش برود.»
 «او دلیل خوبی دارد که از والدینش متنفر باشد، آنها تفاله های تن لش هستند.»

رز با شنیدن این حرف پشت دستش را روی دهانش فشار داد تا جلو پوزخندش را که ناشی از خوشحالی از این خبر بود، بگیرد.
 فرانسیس نگاهی به دور و بر انداخت تا بفهمد دیگر چه کسی در این شب در این خانه بوده است. به غیر از جیافری... که خوب، البته باید باشد و اندرو و رز، جیل و سوفی هم آمده بودند و البته سوفی گریه هم می کرد. علاوه بر آنها، یک پسر دیگر هم بود که فرانسیس او را نمی شناخت.
 در این موقع تلفن زنگ زد. این بار هم کولین بود و گفت: «داشتم به سوفی فکر می کردم، او حتماً خیلی ناراحت است، اگر در آنجاست، گوشی را بدهید با وی کمی صحبت کنم.»

این حرف کولین همه را به یاد سوفی و ناراحتی او انداخت. علت ناراحتی وی این بود که سال گذشته پدرش در اثر داشتن سرطان فوت کرده بود و دلیل اینکه اکثر شب ها را به اینجا می آمد این بود که در خانه خودشان مادرش دائم گریه می کرد و به سوفی نیز مرتباً تکیه می زد. البته کشته شدن کندی هم می توانست مزید بر علت باشد.

سوفی در حین صحبت تلفنی با کولین گریه می کرد و می گفت: «اوه، کولین متشکرم، خیلی متشکرم، تو درک می کنی. کولین! حتم داشتم که تلفن خواهی زد، اوه، گفتم خواهی آمد، اوه متشکرم، اوه، واقعاً متشکرم.»

سوفی بعد از مکالمه تلفنی به سر جای خود در کنار میز غذاخوری برگشت و گفت: «او با آخرین قطار امشب خواهد آمد،» و به دنبال این حرف صورت خود را با دست های ظریف با ناخن های مانیکور به رنگ صورتی اش پوشاند که مد همین هفته بود که در روزنامه دیواری سنت جوزف تبلیغ شده بود و او هم مطالب آن را خوانده بود. موهای مشکی

بلندش نیز تا روی میز می‌رسید. همه آنها می‌توانستند افکار او را بخوانند که دیگر برای مدت‌ها، غم تنهایی را نخواهد خورد.

در این موقع رز گفت: «همه ما به خاطر کشته شدن کندی غمگین هستیم، مگر این طور نیست، بچه‌ها؟»

حالا جیل در اینجا چکار می‌کرد؟ مگر قرار نبود او حالا در مدرسه باشد؟ اما شاگردان مدرسه سنت جوزف بدون کوچکترین اعتنا به ساعت، برنامه کلاس یا امتحانات، آزادانه می‌آمدند و می‌رفتند. اگر آموزگاران از نظم و مقررات حرفی به میان می‌آوردند، ممکن بود اصول مقررات پایه‌ریزی شده مدرسه را به آنها یادآوری نمایند که خودکفایی، عمده‌ترین آنها بود. کولین همین امروز صبح به مدرسه‌اش رفته بود و حالا در راه بازگشت بود. جیافری هم گفته بود که ممکن است فردا برود، بلی، او یادش آمده بود که ارشد کلاس است! آیا سوفی هم به مدرسه‌اش سرزده بود؟ واضح بود که بیشتر در اینجا است تا در مدرسه‌اش. جیل هم که با کیسه خوابش در زیرزمین بود و حالا داشت برای غذا خوردن به طبقه بالا می‌آمد. این دختر به کولین گفته بود که چه کسی به فرانسس خبر داده است که او به یک مرخصی نیاز دارد. دانیل نیز به مدرسه‌اش برگشته بود، اما انتظار می‌رفت که برگردد. اگر کولین برمی‌گشت، بهانه خوبی برای او فراهم می‌شد و می‌دانست که آنها فکر می‌کنند به محض اینکه پشت‌تان به طرف وی باشد، همه نوع اتفاقات خوش آیند رخ خواهد داد.

چهره جدیدی در آنجا به چشم می‌خورد که در انتهای میز نشسته بود و لبخند تسکین‌بخشی به وی می‌زد. انگار منتظر بود که او بپرسد، «تو دیگر کی هستی؟ در اینجا چه می‌کنی؟» اما در عوض فرانسس یک بشقاب سوپ جلوی او گذاشت و به صورتش لبخند زد. این جوان تازه وارد با لحن شرمنده‌ای گفت: «اسم من جیمز است.»

فرانسس در پاسخ گفت: «خوب، جیمز بفرمایید نان و هر چیز دیگری که دوست دارید، بخورید.» او که به نظر می‌رسید خیلی گرسنه باشد،

دست بزرگ خود را دراز کرد و تکه بزرگی از نان را برداشت تا به همراه سوپش بخورد و در حالی که آن را در دست داشت، نگاه رضایتمندانه‌ای به دور و برش انداخت.

در این موقع رز گفت: «جیمز دوست من است، در حقیقت پسرعمویم است. فکر کردم که ایرادی نداشته باشد که او را هم با خود به همراه بیاورم... منظورم برای شام است.»

فرانسیس باز هم یک فراری جدید دیگر از یک خانوادهٔ مسلماً لجن را در آنجا دید و در ذهن خود محاسبه کرد که فردا چه مقدار مواد غذایی باید بخرد و بیاورد.

امشب فقط هفت نفر البته با حساب خودش، در دور میز غذاخوری نشسته بودند. جانی هم مانند یک سرباز خشک، دم پنجره ایستاده بود و منتظر بود که از وی هم دعوت کنند که سر میز بنشیند. یک صندلی خالی هم در دور میز وجود داشت. فرانسیس به خودش لعنت فرستاد که اگر او را دعوت به نشستن کند و اگر اعتبار و شهرتش هم در نزد بچه‌ها خدشه‌دار می‌شد، اهمیتی نمی‌داد. پس گفت: «قبل از اینکه بروی، بگو چه کسی کندی را کشت؟» جانی هم شانه‌هایش را به نشانهٔ عدم اطلاع بالا انداخت.

آن جوان تازه وارد اظهار کرد: «شاید دست روس‌ها در کار باشد.» و با این ابراز نظر شهادت‌آمیز، موقعیت خود را در میان آن جمع تثبیت کرد. جانی بلافاصله پاسخ داد: «این حرف بی‌ربطی است! فرماندهان شوروی خود را درگیر کارهای تروریستی نمی‌کنند.» جیمز بینوا از این پاسخ شرمنده شد.

جیل هم گفت: «شاید کار فیدل کاسترو باشد» جانی هم بلافاصله نگاه سردی متوجه آن دختر کرد، لذا او حرف خود را این‌طور توجیه کرد: «منظوم موضوع خلیج خوک‌ها بود.»

جانی باز هم با لحن سردی اظهار کرد: «او هم به دنبال کارهای

تروریستی نمی‌رود.»

در این موقع فرانسیس خطاب به جانی گفت: «قبل از اینکه لندن را به قصد کوبا ترک کنی، زنگی به من بزن و بگو که چند روز در آنجا خواهی ماند؟»

اما جانی بدون اعتنا به منظور فرانسیس، کماکان در آنجا ایستاد و خیال نداشت که آنجا را ترک کند.

رز گفت: «حتماً کار یک آدمکش حرفه‌ای بوده است، بلی یک آدمکش او را با گلوله زده و کشته است.»

جیمز که خود را بازیافته بود، پرسید: «با این حساب چه کسی به آن آدمکش پول داده است که این ترور را انجام بدهد؟» و در ضمن این اظهار نظر سعی می‌کرد بر خودش مسلط شود.

جانی باز هم پاسخ داد: «در این مورد نباید نقش سیا را فراموش کنیم.» جیمز جبهه را عوض کرد و گفت: «بلی، درست است، ما نباید سیا را بدون دخالت بدانیم.» این بار گفته‌اش با لبخند و تأیید جانی مواجه شد. جیمز یک جوان درشت هیکل بود که بطور حتم از رز و در واقع از بقیه جوانان حاضر در آنجا هم مسن‌تر بود. شاید به غیر از اندرو. به هر حال رز متوجه شد که فرانسیس نگاه انتقادآمیزی به جیمز انداخت. لذا فوراً واکنش نشان داد، زیرا همیشه در مقابل انتقاد، حساس بود. در نتیجه گفت: «جیمز اهل سیاست است و در ضمن با برادر بزرگترم همکاری می‌کند و جزو اخراجی‌های مدرسه است.»

فرانسیس با شنیدن این حرف گفت: «خوب، تا می‌توانید اعصاب مرا خراب نکنید، عجب سورپرایزی؟»

رز با لحن پر خاشگرانه و عصبانی پرسید: «منظورت چیه؟ چرا چنین حرفی زدی؟»

«اوه، رز، عصبانی نشو، فقط داشتم شوخی می‌کردم.»

اندرو برای رفع و رجوع موضوع اظهار کرد: «او گاهی این چنین

شوخی می‌کند.» و با این حرف، انگار اعتبار مادرش را مجدداً تضمین کرد.

وقتی همه آنها با شنیدن خبر ترور جان اف کندی به طبقه بالا هجوم بردند تا اخبار را از تلویزیون تماشا کنند، فرانسیس دو بسته بزرگ را در راهرو دید که محتوی تعداد زیادی کتاب بود، و حالا آن بسته‌ها را به جیافری نشان داد و گفت: «می‌بینم که امروز با دست پر از فروشگاه برگشته‌ای!» این حرف وی، او را به خنده انداخت و فرانسیس افزود: «این هم یک نوع شوخی دیگر.»

همه آنها نیز خندیدند، زیرا اکثر آنها نیز به طور غریزی از فروشگاه‌ها دله دزدی می‌کردند و چیز بلند می‌کردند، اما جیافری آن را پیشه خود کرده بود؛ یعنی مرتباً به کتابفروشی می‌رفت و دور قفسه‌های کتاب می‌چرخید و کتاب می‌دزدید. البته هر موقع می‌توانست، کتاب‌های درسی مدارس را بلند می‌کرد و اگر نمی‌شد، هر کتابی را که می‌توانست با خودش بیرون بیاورد، بلند می‌کرد و خودش نام این کار را گذاشته بود: «آزاد کردن آنها» این کلمه از لطیفه‌های جنگ جهانی دوم بود و او را به یاد پدرش می‌انداخت، که خلبان هواپیماهای بمب‌افکن بود. او در رابطه با پدرش به کولین گفته بود که گمان می‌کند پدرش از زمان خاتمه جنگ به این طرف واقعاً هیچ چیز مدنظرش نبود، خصوصاً مادرش و او. پدرش نیز احتمال داشت در حین نبرد کشته بشود و خاطره خوشی از خود برای خانواده‌اش باقی بگذارد. تنها چیزی هم که کولین گفته بود، این بود: «به باشگاه، جنگ و یا به انقلاب پیوند، چه فرقی با هم دارند؟»

جیافری گفت: «خدا به کتابفروشی فویل برکت بدهد. بیش از هر جای لندن در آنجا آزادسازی می‌کنم. کتابفروشی فویل، برای نوع بشر خیلی مفید است.» و چون ضمن این اظهارنظر زیر چشمی به فرانسیس می‌نگریست، افزود: «مثل اینکه مورد تأیید فرانسیس قرار نگرفت.» آنها می‌دانستند که فرانسیس از این کار خوشش نمی‌آید و تأیید

نمی‌کند، زیرا اغلب می‌گفت: «این کار ناشی از تربیت ناجور من است. من طوری بار آمده‌ام که دزدی را کار غلطی می‌دانم.» حالا هر موقع او یا هر کس دیگری از آنها انتقاد بکند یا با بقیه هم عقیده نباشد، خواهند گفت: «به خاطر تربیت ناجور توست.» سپس اندرو گفت: «این لطیفه کمی کسالت آور شده است.»

بدین طریق بعد از اینکه حدود نیم ساعت به گفتن لطیفه‌های کسالت آور پرداختند، با به کاربردن کلمه «تربیت ناجور» خنده‌شان گرفت. در این موقع، جانی طبق معمول از فرصت استفاده کرده و حرف دلش را زد: «حق با شماست، شما تا آنجا که بتوانید حق خودتان را از کاپیتالیست‌ها پس می‌گیرید؛ زیرا در مرحله اول آنها این اموال را از شما غارت کرده‌اند.»

اندرو در مقام مقابله با پدرش برآمد و گفت: «به طور حتم از ما غارت نکرده‌اند.»

«فرقی نمی‌کند، از طبقه کارگر دزدیده‌اند، از مردم عادی دزدیده‌اند. پس تا می‌توانید از حلقوم آن حرامزاده‌ها بیرون بکشید.»

اندرو هرگز چیزی را از فروشگاه‌ها بلند نکرده بود و این کار را زشت و در شأن آدم‌های پست می‌دانست. لذا با لحن مبارزه‌جویانه و مستقیم و خطاب به پدرش گفت: «بهتر نیست کمی هم به فکر فیلیدا باشی؟»

جانی ممکن بود حرف‌ها و انتقادات فرانسیس را از این گوش گرفته و از آن گوش بیرون کند، اما حرف‌های سرزنش‌آمیز پسرش، او را به طرف در خروجی راند و با لحن ملایمی آنها را نصیحت کرد: «باید مراقب هر کاری که می‌کنید، هر حرفی که می‌زنید و هر فکری که می‌کنید، باشید که در راستای نیازهای انقلاب باشد و خلاف آن نباشد.»

در اینجا رز از جیافری پرسید: «خیلی خوب، امروز چه چیزی را بلند کردی؟» او همان اندازه جیافری را تحسین می‌کرد که جانی را می‌ستود. در این موقع جیافری کتاب‌ها را از آن بسته‌ها خارج کرده و روی میز

روی هم چید.

همه حاضرین به غیر از فرانسیس و اندرو برای او کف زدند. فرانسیس یکی از نامه‌هایی را که به یکی از روزنامه‌ها نوشته بود و حالا در داخل کیفش به خانه آورده بود، درآورد و شروع به خواندن آن کرد: «عمه و رای عزیز... باز هم من هستم... سه تا بچه دارم که به مدرسه می‌روند. بعد از ظهرها که به خانه برمی‌گردند، اغلب با لوازم و مواد دزدیده شده می‌آیند که اکثراً شکلات و یا بیسکویت است...» وقتی خواندن نامه به اینجا رسید، همه آن جمع از ناراحتی نالیدند و فرانسیس ادامه داد: «اما امروز فرزند بزرگم که پسر می‌باشد، با یک دست لباس لی گرانقیمت به خانه آمد.» آنها مجدداً کف زدند و او هم ادامه داد: «حالا مانده‌ام که با اینها چکار کنم؟ وقتی زنگ در خانه بلند می‌شود، فکر می‌کنم که پلیس به دنبالشان آمده است.» و بعد مجدداً به آن جمع فرصت داد تا ابراز نگرانی و ناراحتی نمایند و بعد ادامه داد: «به همین دلیل خیلی نگران‌شان هستم، لذا به راهنمایی‌های پرارزش شما خیلی نیاز دارم. دیگر صبر و تحملم به سر آمده است.» بعد از خاتمه نامه، آن را مجدداً داخل کیف دستی‌اش گذاشت.

در این موقع اندرو پرسید: «خوب، حالا نصایح و راهنمایی‌هایت چه خواهند بود؟»

فرانسیس به جای پاسخ به سؤال پرسش، به جیافری نظر دوخت و گفت: «جیافری شاید تو بتوانی به من بگویی که چه جوابی بدهم، بالاخره هر چه باشد تو ارشد کلاس هستی و حتماً در اینگونه چیزها مهارت داری.»

به جای جیافری رز با اعتراض گفت: «اوه، فرانسیس دست بردار.» جیافری در حالی که شانه‌هایش فرو افتاده و سرش را میان دست‌هایش طوری گرفته بود که انگار گریه می‌کند، صدای تاله‌مانندی درآورد و گفت: «مثل اینکه فرانسیس موضوع را جدی گرفته است.»

فرانسیس پاسخ داد: «بلی، من جدی گرفته‌ام، موضوع بر سر دزدی است، در نتیجه شما دزد هستید.» او این حرف‌ها را با آزادی کامل به جیافری گفت، زیرا او عملاً سال‌ها بود که با آنها زندگی می‌کرد فرانسیس از سکوت جمع استفاده کرد و افزود: «بلی، کاری که می‌کنی دزدی است نه چیز دیگر. ضمناً من هم جانی نیستم که کار زشت شما را تأیید و تحسین نمایم!»

سکوت سنگین و ناراحت‌کننده‌ای بر اتاق حاکم شد. رز پوزخندی زد. صورت سرخ جیمز تازه وارد گویای اعتراف بود.

سوفی ناله کنان گفت: «اما فرانسیس، من نمی‌دانستم که شما این قدر از دست ما دلخور هستید.»

فرانسیس پاسخ داد: «بلی، درست است.» ولی صورتش و لحن کلامش داشت ملایم می‌شد، زیرا طرف مخاطب وی سوفی بود و افزود: «خوب، حالا همگی فهمیدید که چه گفتم.»

رز مجدداً خودش را به آن راه زد و با لحن شوخی آمیزی گفت: «خوب، مربوط به تربیت ناجور اوست.» اما متوجه نگاه اندرو شد و کلامش را قطع کرد.

فرانسیس از جای خود بلند شد و گفت: «خیلی خوب بچه‌ها، من بالا می‌روم تا به اخبار برسم، ضمناً بعضی کارها هست که باید انجام بدهم. همگی خوب بخوابید.» بدین طریق به همه از جمله به جیمز تازه‌وارد که احتمالاً امیدوار بود به وی اجازه بدهند شب را در آنجا بخواهد، اجازه خوابیدن داد.

بدین طریق فرانسیس تا حدودی به اخبار رسید. به نظر می‌رسید که مرد دیوانه‌ای به طرف کندی تیراندازی کرده است. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، یک فرد عادی دیگر از جامعه کشته شده بود و احتمالاً سزاوارش بود. اما به خود اجازه نمی‌داد که این حرف را علناً بر زبان بیاورد، زیرا جو حاضر مستعد نبود و تنها چیز سودمندی که در طول زندگی اش با جانی

فراگرفته بود، این بود که چگونه جلوی زبانش را بگیرد و افکارش را بروز ندهد.

قبل از اینکه به کارهای دیگرش بپردازد - که امشب رسیدگی و مطالعه یک صد یا در آن حدود نامه‌ای بود که با خودش به خانه آورده بود، - در اتاق بدکی را گشود که ساکت و تاریک بود. لذا روی انگشتان پاهایش بدون ایجاد صدا به تختخوابی نزدیک شد که هیکل فردی در زیر لحاف به نظر می‌رسید که می‌توانست متعلق به یک کودک باشد. به رویش خم شد و دید حدسش درست است. تیلی یکی از انگشتانش را مانند پستانک به دهانش گذاشته بود و با مشاهده او چشمانش را گشود و گفت: «خواب نیستم.»

فرانسیس گفت: «نگران نبوده‌م.» متوجه شد که صدایش مرتعش است. در صورتی که به خودش وعده داده بود که دیگر دستخوش احساسات نشود، زیرا چه نفعی به حال وی یا دیگران داشت؟ و افزود: «اگر برایت یک فتنجان شیرکاکائو بیاورم، خوش می‌آد؟»
«امتحان می‌کنم.»

فرانسیس به اتاق مطالعه خود برگشت که در آنجا یک کتری برقی و مقداری مواد غذایی وجود داشت. در آنجا شیرکاکائو را درست کرده به اتاق بدکی برگشت و به دست آن دختر داد. تیلی گفت: «نمی‌خواهم فکر کنی که من حق شناس نیستم.»

«دوست داری چراغ اینجا را روشن کنم؟ دوست داری این را حالا بنوشی؟»

«لطفاً بگذارش روی زمین.»

فرانسیس همین کار را کرد، در صورتی که می‌دانست به احتمال زیاد فردا صبح آن لیوان را دست نخورده در همان‌جا خواهد یافت. به هر حال تا آخر شب روی آن نامه‌های مطالعه و کار کرد. سپس صدای پایین رفتن کولین و به دنبالش سوفی را شنید که به طرف کاناپه بزرگ رفتند و مشغول

گفتگو شدند - حرف‌ها و حداقل صدای آنها را می‌توانست بشنود چون درست در اتاق زیر همین اتاق مطالعه او قرار داشت و آن کاناپه قرمز رنگ قدیمی هم در زیر همین میز مطالعه وی نهاده شده بود و تختخواب کرلین هم در کنار آن بود. در حالی که صدای مکالمه آهسته آنها را از پایین می‌شنید، همزمان صدای پای آهسته‌ای را درست از اتاق بالای سرش شنید. خوب، مطمئن بود که کرلین می‌داند چطور احتیاط نماید، او این کار را با صدای بلند به برادرش یادآور شده بود که داشت در این مورد برای او سخنرانی می‌کرد.

سوفی شانزده سال داشت، فرانسیس می‌خواست با انداختن بازویش به دور شانه‌های وی، او را مورد حمایت قرار بدهد. خوب، البته او چنین احساسی را نسبت به رز، جیل، لوسی یا دیگر دختران جوان نداشت که مرتباً به آن خانه وارد یا از آن خارج می‌شدند. پس چرا سوفی استثنا بود؟ سوفی خیلی زیبا بود، و دلش همین بود. به همین دلیل بود که می‌خواست او را زیر چتر حمایت خود گرفته و از وی مراقبت نماید. البته این یک حرف بی‌ربط بود - در این صورت او یعنی فرانسیس می‌بایست از این احساس خجالت بکشد. زیبایی آن دختر دلیل منطقی برای رعایت نکردن عدالت نبود. به هر حال او خیلی خجالت کشیده بود، آن هم همین امشب. حالا از جای خود برخاسته و در اتاق را کمی گشود و گوش ایستاد. به نظر می‌رسید غیر از صدای اندرو، صدای رز و جیمز... نیز شنیده می‌شود. به خود گفت: «فردا معلوم می‌شود که موضوع صحبت‌هایشان بر سر چی یا کی بوده.»

او خواب آرام و راحتی نکرد. در طول شب دو بار از خواب بیدار شد و سری به اتاق تیلی زد که در تاریکی فرو رفته بود و بوی شیرکا کاژو از آن به مشام می‌رسید. یک بار هم اندرو را در راهرو مشاهده کرد که از مأموریت مشابه برمی‌گشته. به رختخواب خود برگشت، اما خوابش نمی‌برد. مسئله دله دزدی از فروشگاه‌ها فکر او را آشفته کرده بود. وقتی

کولین برای اول بار بعد از آن مدارک تحصیلی نه چندان خوبش به مدرسه سنت جوزف رفت، اجناسی در اتاق وی پیدا می شد که او می دانست متعلق به او نیستند، مثل تی شرت و نوارهای موسیقی. یادش می آید یک بار او یک کتاب گلچین ادبی را از یک کتابفروشی دزدیده و با خود آورده بود که موجب شگفتی وی گردید. در نتیجه او را سرزنش کرد و او هم برای دفاع از خود پاسخ داد که همه این کار را می کنند و او از شنیدن این حرف ها ج و واج مانده و در دل گفته بود، پس با این حساب کارها در اینجا خاتمه نخواهد یافت. آنجا یک مدرسه تجربی بود. اولین موج از دوستان همکلاسی به خانه آنها می آمدند و می رفتند، البته با آزادی عمل کمتر، زیرا هنوز از نظر سنی کوچک بودند. در میان آنها دختری به نام پتولا وجود داشت که به فرانسیس اطلاع داد، کولین دزدی با عشق هم می کند، صاحب خانه شان این حرف را زده بود. شب آن روز این موضوع در سر میز شام با سروصدای بلندی مورد بحث قرار گرفت. نه دزدی با عشق از والدینش، بلکه از دزدی با عشق از مدیر مدرسه که به کولین به خاطر چیزی نمره منفی داده بود. در این میان جیافری که حالا کم و بیش عضو دایمی آن خانه به حساب می آمد، پنج سال قبل یا بیشتر، به خاطر دله دزدی از فروشگاه ها به خود می بالید. فرانسیس از شنیدن این موضوع شوکه شده بود، ولی نتوانسته بود بیش از این به او بگوید: «خوب، پس مراقب باش که گیر نیفتی.» برای این به وی نگفته بود: «دیگر از این کارها نکن!» چون می دانست به حرف وی گوش نخواهد داد، ضمناً به این دلیل بود که فکر نمی کرد دله دزدی او این قدر گسترش خواهد یافت و حالا همین باعث بیخوابی وی شده بود. او خوشش می آمد که جزو آنها باشد. جوانان پرنشاطی که حاکمان جدید سلاطین و روحیات اخلاقی بودند. جزو آنجا طوری بود که او به جای اینکه بگوید: «آنها»، می گفت: «ما». پتولا، آن دختر پرنشاط - که حالا به مدرسه مخصوص بچه دیپلمات ها در هنگ کنگ می رفت - گفته بود که دله دزدی بدون گیر افتادن، نوعی شیوه

آشنا شدن با جامعه است که بزرگترها باید آن را درک کنند.

فرانسیس تصمیم گرفت یک مقاله بلند بالا و محکم درباره همین موضوع بنویسد. از اینکه آن طور که باید قاطعانه در جلو این عمل نوظهور نایستاده بود، متأسف بود و حالا می خواست تا آنجا که در توان دارد در مقابل اینگونه اعمال ایستادگی کند. ضمناً مخالفت با هر نوع عقیده در ذات او نبود و در مقابل چنین عقایدی بیش از: «بلی، درک آن واقعاً مشکل است!» مطلب دیگری نمی گفت و اخیراً هم پی برده بود که دزدی واقعاً یک عمل خطا است، البته نه به خاطر تربیت ناجورش بلکه به خاطر چندین سال گوش دادن به سخنان جانی که جوانان را به انجام هر نوع کار خلاف قانون و ضد جامعه ترغیب می کرد و درست مانند رهبر یک گروه چریکی به آنها یاد می داد: «ضربه بزنید و فرار کنید!» روزی یک حقیقت ساده به ذهن وی خطور کرد. جانی می خواست همه چیز را ویران نماید، تمام سعی او فقط همین بود. انقلابی که او و رفقایش دائماً از آن سخن می گفتند، مانند متوجه کردن شعله های یک شعله افکن به روی تمامی چیزهایی بود که بعد از سوزاندن و منهدم کردن آنها، روی خاکسترهای باقی مانده، دنیای مورد ادعای خویش را بنا نمایند، به همین سادگی. وقتی آدم خوب دقت می کرد، همه چیز آشکار می شد، اما می بایست با این قبیل افکار مواجه شد. لذا مردمی که قادر به سروسامان دادن به زندگی خودشان نبودند، و دائماً در بی نظمی زندگی می کردند، چگونه می توانستند دنیای ارزشمندی بسازند؟ این قبیل افکار آشوبگرانه سال ها ادامه داشت، یا حداقل در دوایری که با آنها سروکار پیدا کرده بود، توأم با عواطفی بود که او به ندرت از وجود آنها باخبر بود. لذا فکر می کرد که جانی... نیازی به گفتن کلمه به کلمه ندارد... خیال می کرد که او به طرز فکر زنش کاملاً واقف است، ولی در همان زمان فرانسیس به یک سپیده خوش پر از امید متکی بود که شوهرش و همه هم‌رزم هایش هر کاری که می کردند، به نفع جامعه باشد و به آن عقیده داشت، اما به سختی از آن

خبر داشت، چون دنیا روز به روز بهتر و بهتر می شود و اینکه همه آنها در روی یک پله برقی رو به صعود قرار دارند و ناخوشی های موجود به تدریج از بین خواهد رفت و همه انسان های روی زمین غرق در خوشی، سعادت و شادکامی خواهند شد. لذا وقتی که در آشپزخانه ایستاد و ظرف های پر از غذا را برای بچه ها روی میز چید و به قیافه آن جوانان نگرست و به صحبت های عاری از تکلف و با اعتماد به نفس آنها گوش داد، احساس کرد که چنین آینده ای را برای آنها تضمین می کند. این خوش بینی از کجا سرچشمه می گرفت؟ از جانی، از همرزم جانی. لذا زمانی که در افکار خود هر روز بیشتر از روز قبل از جانی انتقاد می کرد، از نظر عاطفی به وی و دنیای شجاعانه جدید او اتکا داشت، بدون اینکه خودش آن را بداند.

در یکی دو ساعت آینده، پشت میز تحریر خود می نشست و شروع به نوشتن مقاله خود می کرد، ولی در مورد چه چیزی؟ کاش در مقابل عمل دزدی جبهه گیری نکرده بود، آن هم در خانه خودش و به صورت کاملاً قاطعانه. او چه حقی داشت که به دیگران دیکته نماید چکار کنند یا نکنند.

این بچه های بی نوا نیز چقدر سردرگم بودند. دیشب در حین خروج از آشپزخانه، صدای خنده آنها را به طور درهم و برهم شنیده بود، صدای جیمز بلندتر از صدای بقیه بود. زیرا خواهان مقبولیت از سوی این انسان های آزاد از هر نوع مسئولیت بود. پسر بی نوا! او از دست والدین کسل کننده اهل ولایت گریخته بود. (همان کاری که خودش انجام داده بود) تا خودش را به شهر لندن پر از شادی و نشاط و پر جنب و جوش و به خانه ای برساند که توسط رز، سالن آزادی توصیف شده بود. او این عنوان را می پسندید. آن پسر جوان آنجا را نیز دقیقاً همین طور یافت که تمریش را شنیده بود. بدین طریق او مجبور به دله دزدی شد؛ همه آنها چنین بودند. همان طور که خود او از والدین خود فراگرفته بود.

حالا ساعت نه صبح شده بود که برای فرانسیس دیر بود. باید برمی‌خاست. وقتی در اتاق را باز کرد، اندرو را دید که در راهرو روی زمین نشسته و به در اتاقی چشم دوخته که تیلی در داخل آن خوابیده بود. در آنجا نیز باز بود. اندرو با مشاهده مادرش آهسته گفت: «آنجا را نگاه کن، فقط نگاه کن.»

نور بی‌رنگ آفتاب ماه نوامبر به داخل اتاق مقابل می‌تابید، در داخل آنجا یک انسان با موهای نرم، در یک لباس صورتی‌رنگ مدل قدیمی - شاید هم یک کت خانگی، روی یک چهارپایه نشسته بود. اگر فیلیپ زنده بود و این صحنه را می‌دید، خیلی راحت می‌توانست بگوید که او همان جولیاست، عشق گذشته‌های دور او. تیلی نیز در روی تخت‌خواب در میان بالش‌ها قرار داشت و بدون اینکه پلک به هم بزند، به صورت آن زن مسن خیره مانده بود.

در این موقع صدای جولیا شنیده شد که خطاب به آن دختر گفت: «نه، اسم تو تیلی نیست، این یک اسم احمقانه است. اسم حقیقی تو چیست؟» آن دختر با صدای آهسته‌ای پاسخ داد: «سیلویا»
«پس چرا خودت را تیلی می‌نامی؟»

«وقتی کوچک بودم، نمی‌توانستم سیلویا را خوب تلفظ کنم، لذا آن را به صورت تیلی ادا می‌کردم.» تاکنون هیچکدام از آنها این همه حرف از دهان او بیرون نکشیده بودند، آن هم در یک نوبت.
«خیلی خوب، من تو را با همان اسم اصلی‌ات، سیلویا صدا خواهم کرد.»

یک ظرف پر از غذا با یک قاشق در داخل آن، در دست جولیا بود و با احتیاط و ملایمت و با حرکات موزون مقداری از مایع داخل آن را با همان قاشق برداشت. بوی سوپ به مشام رسید. آن را به لب‌های بهم فشرده سیلویا یا همان تیلی نزدیک کرد و گفت: «حالا، خوب و به دقت به حرف‌های من گوش بده. من اجازه نخواهم داد که تو با حماقت خودت را

هلاک نمایی. من چنین اجازه‌ای نخواهم داد. پس حالا باید دهانت را باز کنی و شروع به خوردن کنی!»

لب‌های ظریف او کمی لرزید، اما باز شد. در تمام این مدت نگاهش به صورت جولیا خیره مانده بود، انگار هیپنوتیزم شده بود. قاشق پر از غذای سوپ‌مانند، وارد دهان او شد و محتویات آن ناپدید شد. اینها که نظاره‌گر آن صحنه بودند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر ایستادند تا حرکت بلعیدن را تماشا کنند که چنین شد.

فرانسیس به پسرش اندرو نگرست و دید که او هم به تبعیت با آن دختر هوای خالی را می‌بلعد.

جولیا در حالی که قاشق را مجدداً پر کرده بود، گفت: «می‌بینی، خیلی ساده است. من هم مادر بزرگ خوانده‌ تو هستم. من به بچه‌های خودم و نوه‌هایم اجازه نمی‌دهم که رفتار احمقانه‌ای داشته باشند. سیلویا تو باید حرف‌هایم را بفهمی...» به دنبال این حرف، قاشق دوم نیز وارد دهان او شده و بلعیده شد. اندرو نیز ناخودآگاه بلعید و جولیا افزود: «آفرین دختر خوب! تو دختر باهوش و زرنگی هستی.»

آن دختر از میان بالش‌ها گفت: «من یک دختر زننده و زشت هستم.» «من که چنین فکر نمی‌کنم. ولی اگر خودت تصمیم گرفته‌ای که زننده و زشت باشی، آن وقت زننده خواهی شد. اما من اجازه چنین کاری را به تو نمی‌دهم.»

مجدداً یک قاشق دیگر پر رفت و خالی برگشت و بلعیده شد.

«اول تو را دوباره سالم و سر حال می‌کنم، بعد تو به مدرسه خواهی رفت و در امتحانات شرکت خواهی کرد. بعد از خاتمه دبیرستان، به دانشگاه خواهی رفت و یک خانم دکتر خواهی شد، چیزی که من نتوانستم بشوم و حالا خیلی متأسف هستم. اما تو به عوض من دکتر خواهی شد.»

«اما من نمی‌توانم، من نمی‌توانم به مدرسه برگردم.»

«چرا نمی‌توانی؟ اندرو به من گفته که تو قبل از اینکه دست به این کارهای احمقانه بزنی، در درس‌هایت زرنگ بوده‌ای. حالا این ظرف را از من بگیر و بقیه‌اش را خودت بخور.»

آنها که از دور به نظاره ایستاده بودند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. آن لحظه به نظرشان حساس می‌آمد - واقعاً؟ - فرض کنیم تیلی - سیلویا - از گرفتن آن ظرف محتوی سوپ نیروبخش امتناع می‌کرد و مجدداً انگشتش را به دهان گذاشته و شروع به مک زدن می‌کرد. یا فرض کنیم مجدداً لب‌هایش را به هم می‌فشرده، یا کماکان آن شال را به خود می‌پیچید. جولیا با لحن نسبتاً تحکم‌آمیزی گفت: «بگیرش!» دست‌های سیلویا مرتعش شد، اما برای گرفتن ظرف غذا از دست جولیا گشوده شد. جولیا با احتیاط آن ظرف را به دست او داد و انگشتانش را به دور آن محکم کرد. دست‌های سیلویا ظرف را به طرف دهانش بلند کرد و همزمان از بالای آن شنیده شد که می‌گوید: «اما، برایم خیلی سخت است.»

«بلی، می‌دانم که سخت است.»

دست‌های مرتعش، ظرف را به دهان نزدیک کرده و جرعه‌ای نوشید و فرو برد و به دنبالش گفت: «حالم دارد به هم می‌خورد.»

«نه سیلویا، حال تو به هم نخواهد خورد، دست از این کارها بردار.»

فرانسیس و پسرش اندرو کماکان منتظر ایستاده و نفس را در سینه‌هایشان حبس کرده بودند. هر چند سیلویا حالش به هم نخورد، ولی وقتی جولیا گفت که دست از این کارها بردار، مجبور شد جلوی حالت تهوع خود را بگیرد.

در این موقع از طبقه پایین که مختص پسران بود، کولین و به دنبالش سوفی بالا آمدند و در همان جا متوقف شدند. کولین از مشاهده آن صحنه صورتش سرخ شد و سوفی در حال نیمه خنده و نیمه گریه بود و به نظر می‌رسید که در شرف فرار به طبقه بالا است. اما این کار را نکرد و خودش

را به کنار فرانسیس رساند و بازویش را به دور شانه او حلقه کرد و آهسته گفت: «فرانسیس عزیز» و سپس در حالی که می خندید، از پله ها به پایین دوید.

کولین هم با دیدن آن منظره گفت: «این چیزی نیست که تصور می کنید.»

فرانسیس پاسخ داد: «من چیزی را تصور نمی کنم.» اندرو فقط لبخند به لب آورد و مکنونات قلبی خود را بروز نداد. در این موقع بود که کولین آن صحنه را از میان در نیمه باز دید و تحت تأثیر آن قرار گرفت و گفت: «خوش به حال مادر بزرگ» و با قدم های بلند راه پله ها را به طرف طبقه پایین در پیش گرفت و رفت.

جولیا که توجهی به آنها نداشت، از روی چهارپایه برخاست. دستی به دامنش کشید و چروک آن را صاف کرد. سپس آن ظرف را از دست سیلویا گرفت و گفت: «خیلی خوب، حالا می روم ولی یک ساعت دیگر برمی گردم تا ببینم حالت چطور شده است. سپس تو را با خودم به طبقه بالا و حمام می برم. بعد از استحمام می توانی لباس تروتمیز دیگری به تن کنی، طولی نمی کشد که حالت خوب خوب می شود. خودت خواهی دید.» به دنبال آن، فنجان پر از شیرکاکائو سرد شده را که از شب قبل مانده بود را برداشت و از آن اتاق خارج شد و وقتی به جلوی فرانسیس رسید، آن را به وی داد و گفت: «فکر می کنم مال شماست.» و سپس رو به اندرو کرد و افزود: «تو هم دست از این خل بازی ها بردار.» او در اتاق سیلویا را کماکان باز گذاشته بود و در حالی که با یک دستش دامن صورتی رنگش را گرفته بود، از پله ها شروع به رفتن به طبقه بالا کرد.

اندرو خطاب به مادرش گفت: «تا اینجا که خوب بود.» سپس خطاب به سیلویا گفت: «کارت عالی بود، سیلویا.» سیلویا هم لبخند ضعیفی زد. بعد، اندرو هم به طبقه بالا رفت. فرانسیس ابتدا صدای بسته شدن در اتاق جولیا و به دنبالش صدای در اتاق اندرو را شنید. در داخل اتاق مقابل، نور

آفتاب به روی یکی از بالش‌ها می‌تایید، و سیلویا - زیرا دیگر شکی وجود نداشت که اسم واقعی او سیلویا بود - هم دست خودش را زیر همان نور آفتاب گرفته و هر دو طرف دستش را زیر آن چرخانده و امتحان نمود.

در این موقع بود که صدای کوبیده شدن در بیرونی بلند شد و صدای زنگ به گوش رسید. همزمان صدای داد و فریاد خانمی شنیده شد. دختری که در زیر نور آفتاب نشسته بود، با شنیدن صدای آن زن، آه ناله‌مانندی کشید و خودش را در زیر لحاف مخفی کرد.

به محض باز شدن در بیرونی، صدای بلند: «بگذارید پیام‌تو!» در سراسر آن خانه شنیده شد. یک صدای خشن عصبی که مرتباً داد می‌زد: «بگذارید پیام‌تو! بگذارید پیام‌تو!»

در اتاق اندرو با یک صدا بنگ باز و بسته شد و او پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و گفت: «این موضوع را به من واگذار کنید، اوه، فوراً در اتاق تیلی را ببندید.»

فرانسیس در اتاق سیلویا را بست. همزمان جولیا از آن بالا پرسید: «چه خبر است؟» اندرو با صدای آهسته‌ای پاسخ داد: «مادرش است، مادر تیلی.»

جولیا که این خبر را شنید، گفت: «در این صورت متأسفم بگویم که سیلویا مجدداً به حالت قبلی‌اش برخواهد گشت.» و به دنبال این اظهارنظر، همان‌جا به حال آماده باش ایستاد.

فرانسیس که هنوز هم لباس خوابش را به تن داشت، به داخل اتاق خوابش برگشت و با عجله لباس لی متعلق به کارهای خارج از خانه را به تن کرد و با عجله خودش را به طبقه پایین و مرکز سروصدا رسانید.

آن زن داد می‌زد: «من فرانسیس را می‌خواهم، او کجاست؟» اندرو هم با صدای آهسته‌ای می‌گفت: «آرام باش! فریاد زن، الان او را صدا می‌کنم تا بیاید.»

فرانسیس خودش را رساند و گفت: «من اینجا هستم.»

آن زن که همان فیلیدا بود، قد بلند و درشت استخوان با موهای انبوه که آنها را قرمز کرده و ناخن‌های بلندی که مانیکور شده و به رنگ بنفش روشن بود. او با مشاهده فرانیسیس انگشت تهدیدآمیزش را به سوی او تکان داده و با لحن خشنی تهدید کرد: «من دخترم را می‌خواهم، شما دختر مرا ریوده‌اید.»

اندرو مانند عقابی که بر بالای شکاری سایه بيفکند، به طرف آن زن عصبی مزاج خم شد و گفت: «مسخره‌بازی پس است.» بعد جهت آرام کردن او دستش را به روی شانه آن زن نهاد، اما او شانه‌اش را کنار کشید و اندرو ناگهان از جا در رفت و با صدای بلندی که خودش هم متعجب شد، بر سر او داد زد: «بس کن!» سپس به دیوار پشت سرش تکیه داد تا آرام بگیرد، زیرا داشت می‌لرزید.

فیلیدا با مشاهده این وضع گفت: «پس خود من چطور؟ چه کسی مراقب من خواهد بود؟»

فرانیسیس متوجه شد که او هم می‌لرزد و قلبش تندتند می‌زند و دچار تنگی نفس شده است. او و اندرو تحت تأثیر این هیجانات عاطفی خشن قرار گرفته بودند. در واقع خود فیلیدا که مسبب این اوضاع بود و چشمانش مانند چشم‌های یک گوسفند می‌درخشید، در آنجا ایستاده بود و از این دو نفر آرام‌تر و خونسردتر به نظر می‌رسید. تا اینکه ناخن‌های بنفش رنگش را به طرف فرانیسیس تکان داد و گفت: «این کار از روی انصاف نیست، چرا او به جای اینکه در کنار من بماند، باید بیاید و در اینجا زندگی کند؟»

اندرو که حالا بر خودش مسلط شده بود و آن لبخند انسان‌دوستانه را، که همه جا رمز موفقیت او بود، بر لب داشت، گفت: «حالا گوش کن فیلیدا، می‌دانی، تو واقعاً نباید این کار را بکنی.»

فیلیدا توجه خود را از فرانیسیس به سوی اندرو معطوف کرد و پرسید: «چرا نباید این کار را بکنم؟ چرا او خانه‌ای برای زیستن داشته باشد ولی

من نداشته باشم؟»

اندرو پاسخ داد: «اما تو که خانه داری، من خودم از تو در آنجا دیدن کردم، مگر یادت نمی آید؟»

«اما او دارد می رود و مرا تنها رها می کند.» بعد با صدای بلندتری داد زد: «بلی، او دارد می رود و مرا تنها رها می کند.» سپس خطاب به فرانسیس گفت: «از این موضوع خبر داری؟ او دارد از اینجا می رود و همان طور که تو را ترک کرد، مرا هم ترک می کند.»

این یادآوری از بی وفایی جانی، ریشه بر اندام فرانسیس انداخت و احساس کرد که زانوانش تاب تحمل وزن بدنش را ندارند.

فیلیدا که آن طوفان را به وجود آورده بود، گفت: «پس چرا چیزی نمی گویی؟»

فرانسیس به زحمت پاسخ داد: «نمی دانم چه بگویم. اصلاً نمی دانم برای چه به اینجا آمده ای.»

«چرا اینجا آمده ام؟ اصلاً با چه جرأتی می پرسی، چرا؟» سپس مجدداً داد زد: «تیلی؟ کجا هستی؟»

اندرو گفت: «با او کاری نداشته باش، تو که همیشه غر می زنی که نمی توانی از او مراقبت کنی. پس لااقل بگذار ما به او برسیم.»

«اما او که در اینجا است، پس من چطور می شوم؟ چه کسی از من مراقبت می کند؟»

به نظر می رسید که این روند همچنان ادامه یابد. لذا اندرو با صدای مرتعشی پاسخ داد: «تو نمی توانی از فرانسیس این انتظار را داشته باشی که از تو نیز مراقبت نماید، اصلاً چرا باید این کار را بکند؟»

«اما من چطور می شوم؟ چرا کسی به فکر من نیست؟» حالا لحن صدایش بیشتر شبیه به غر زدن شده بود و در میان آنها فقط فرانسیس را می دید. پس خطاب به او گفت: «تو که به زیبایی بریژیت باردو نیستی، پس چرا او دائماً به اینجا می آید؟»

این حرف او خیلی از قضایا را روشن کرد. اما فرانسیس توان پاسخ دادن را نداشت. اما در عوض اندرو پاسخ داد: «فیلیدا، او اکثراً به اینجا سر می‌زند برای این که ما اینجا هستیم، من و کولین. مگر یادت رفته که ما پسران او هستیم؟ ما را به حساب نمی‌آوری؟»

این حرف اندرو مانند آبی بود که به روی آتش ریخته باشند و موجب شد که فیلیدا آرام شود و پس از آن چند دقیقه که وارد آن خانه شده بود، آن انگشت تهدیدآمیزش را پایین آورد و چندبار پلک‌هایش را بهم زد، انگار که از خواب بیدار می‌شود. بعد بدون گفتن کلمه‌ای دیگر عقب‌گرد کرد و از در خارج شد و در را پشت سرش به هم کوبید و رفت.

فرانسیس احساس کرد که از فرط ضعف بدنش می‌لرزد و دارد شل می‌شود، لذا به دیوار تکیه داد. اندرو نیز از فرط ناراحتی لبخند محزونی به لب داشت. فرانسیس اندیشید که پسرش هنوز جوان است و تاب تحمل این گونه ماجراها را ندارد. به هر حال با تنی لرزان به طرف آشپزخانه رفت و ضمن داخل شدن برای اینکه تعادلش را حفظ نماید، محکم دستگیره در آنجا را چسبید. پس از ورود، کولین و سوفی را در آنجا دید که به دور میز نشسته‌اند. وقتی چشمش به قیافه کولین افتاد، متوجه شد که به عنوان عدم موافقت با وی اخم کرده است و سوفی هم مجدداً گریه می‌کند.

کولین با مشاهده او، با اخم و تخم گفت: «خوب، چه انتظاری داری؟» فرانسیس هم با تلاش بی‌هوده‌ای پاسخ داد: «دیگر چه شده؟ منظورت چیست؟» سعی می‌کرد فرصت لازم را به دست آورد، پس روی صندلی خود نشست. او می‌دانست که پسرش چه منظوری دارد. او تصور می‌کرد که پدر و مادرش هر دو در برهم زدن اوضاع مقصر هستند و او مانند مادران دیگر، یک زن عادی و ملایم نمی‌باشد و این هم وضعیت خانه‌شان بود و هر چند که از زیستن در آنجا لذت می‌برد، اما در ضمن از اوضاع به وجود آمده متنفر بود. لذا گفت: «این کار همیشگی فیلیدا است،

او گاهی می آید، سروصدایی راه می اندازد و می رود و حالا ما باید مراقبت از تیلی را هم به عهده بگیریم.»

اندرو که با شنیدن صدای آنها وارد آشپزخانه شده و نشسته بود، پاسخ داد: «او می خواهد وی را سیلو یا بنامیم.»

«برایم مهم نیست که اسم او چیست، اصلاً چرا او به اینجا آمده است؟» و او با این اعتراض مانند جغدی مغموم به نظر می رسید که عینکی با قاب مشکی به چشم زده باشد. اگر اندرو جوانی قد بلند و تا حدودی قلمی بود، کولین هم جوانی نسبتاً کوتاه قد، چاق با صورتی باز و نرم بود که در این لحظه پف کرده و گریان به نظر می رسید. فرانسیس فهمید که تمامی دیشب را این دو نفر، یعنی کولین و سوفی احتمالاً همدیگر را در برگرفته و مشغول گریستن بوده اند. سوفی به خاطر فوت پدرش و کولین به خاطر بدبختی هایش و همه چیز.

اندرو که مانند مادرش مغموم و لرزان بود، گفت: «چرا همه تقصیرها را گردن مادر می اندازی؟ این اوضاع که تقصیر او نیست.»

اگر اقدامی به عمل نمی آمد، این دو برادر ممکن بود مجدداً شروع به جر و بحث نمایند، کاری که اغلب انجام می دادند. زیرا اندرو از مادرش طرفداری می کرد، ولی کولین او را مقصر می دانست.

فرانسیس برای آرام کردن جو به سوفی گفت: «لطفاً یک فنجان چای برایم بریز، فکر می کنم اندرو هم به یک فنجان چای احتیاج داشته باشد.» اندرو با شنیدن این پیشنهاد مادرش، گفت: «خدای من، با این اوضاع پیش آمده چطور می توانم با بی خیالی مشغول نوشیدن چای باشم؟»

سوفی از اینکه از وی خواسته بودند خدمتی انجام بدهد، با خوشحالی از سر جایش بلند شد. اما کولین که احساس می کرد حمایت او را از دست داده، کماکان گرفته و ناخشنود نشسته ماند. این حالت وی دل مادرش را به درد آورد، طوری که خواست او را مانند دوران کودکی اش به آغوش خود بفشارد، اما می دانست که او این کار را تحمل نخواهد کرد.

اندر و گفت: بعداً می‌روم و فیلیدا را می‌بینم و با وی صحبت می‌کنم، تا آن موقع از جوش و خروش می‌افتد، به هر حال وقتی عصبی نباشد، زن بدی نیست.» و در این موقع انگار چیزی یادش آمده باشد، با عجله به پا خاست و گفت: «یا عیسی مسیح! پاک تیلی، منظورم سیلویا را فراموش کرده بودم، او حتماً صدای داد و بیداد مادرش را شنیده است. هر موقع مادرش راجع به او داد و فریاد راه می‌اندازد، آن دختر بینوا، خرد می‌شود.»

فرانسیس هم گفت: «خود من هم به طور حتم خرد شده‌ام و نمی‌توانم جلوی لرزش خودم را بگیرم.»

اندر و با عجله از آشپزخانه خارج شد، ولی دیگر برنگشت. جولیا از طبقه خودش پایین آمده و در کنار بستر سیلویا نشست بود. او هم خود را در زیر لحاف مخفی کرده بود و می‌گریست و التماس می‌کرد: «او را از اینجا بیرون کنید، نگذارید به اینجا بیاید.» جولیا هم او را به آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت: «آرام باش، او تا چند دقیقه دیگر از اینجا می‌رود.»

فرانسیس همانجا نشست و مشغول نوشیدن چایی شد لرزش بدنش به تدریج برطرف می‌شد. در کتابی خوانده بود که حالت هیستری مسری است و حالا خودش این گفته را تأیید می‌کرد، اما خودش قبلاً آن را تجربه نکرده بود. اندیشید که اگر سیلویا در این وضعیت بوده، پس تعجبی ندارد که او ضاعش به هم ریخته باشد.

سوفی بعد از آوردن چای در کنار کولین نشست و مانند دو بچه یتیم، بازوهای خود را به دور شانه‌های یکدیگر انداختند و سپس با هم حرکت کردند تا با قطار خود را به مدرسه برسانند. کولین قبل از ترک آنجا نگاه دلجووانه و معذرت‌خواهانه‌ای به صورت مادرش انداخت. سوفی هم او را بغل کرد و گفت: «اوه، فرانسیس، نمی‌دانم اگر به اینجا نیایم، چه کار کنم؟»

حالا فرانسیس مجالی یافت تا مقاله‌اش را بنویسد. او نامه‌های مربوط

به دله دزدی از فروشگاه‌ها را کنار گذاشت و موضوع دیگری را در نظر گرفت و چنین شروع به نوشتن کرد: «عمه و رای عزیز، آن قدر نگرانم که نمی‌دانم چکار کنم.» مادر فرضی دارای دختر پانزده ساله‌ای بود که با یک پسر هجده ساله عشق‌بازی می‌کرد: «این جوانان امروزی فکر می‌کنند که دچار دردسر نمی‌شوند.» عمه‌ورا به آن مادر فرضی توصیه کرد که برای دخترش قرص ضدحاملگی تهیه نماید و با دکتر متخصص زنان و زایمان مشورت نماید و یادآور شد: «جوانان امروزی خیلی جلوتر از دوران ما، روابط جنسی خود را شروع می‌کنند. لذا حتماً به دنبال قرص‌های ضدبارداری باش، و الا مشکلاتی پیش خواهد آمد. جوانان امروزی چندان احساس مسئولیت نمی‌کنند. بنابراین این قرص‌های جدید را باید به طور مرتب مصرف نمایند.»

بدین طریق اولین مقاله فرانسیس در این باره طوفانی به پا کرد. نامه‌های زیادی از والدین وحشت‌زده به سوی وی سرازیر شد. البته فرانسیس انتظار چنین استقبالی را داشت. این استقبال، موجب خوشحالی جولی هکت هم شد. به هر حال فرانسیس کاری را می‌کرد که برای آن اجیر شده بود یعنی از موجودی انتظار داشتند دست به این اقدام بزنند که به اندازه کافی شجاع باشد تا اعلام نماید که خیابان کارنابی، آن محل آرام و معصومانه‌ای نیست که به نظر می‌رسد.

امواج پناهجویان که وارد لندن می‌شدند، پوست و استخوانی بیش نبودند و سر تا پا ژنده‌پوش و گرسنه و کثیف و مریض حال بودند که از دست هیتلر و استالین فرار کرده بودند و از طریق ترجمه کتابی در اینجا، نوشتن یا تفسیر مقاله‌ای در آنجا و یا تدریس زبان، گذران زندگی می‌کردند. و بعضی‌ها نیز به کارهای پست و دشواری می‌پرداختند، مثل حمل و نقل زیاله‌های بیمارستان‌ها، کارگری ساختمانی و کار در منازل.

ضمناً تعدادی قهوه‌خانه و رستوران فقیرانه در گوشه و کنار شهر وجود داشت که محل مناسبی برای آنها محسوب می‌شد که در آنجاها بنشینند و ضمن نوشیدن قهوه ارزان قیمت یا خوردن غذاهای نه چندان مرغوب و دلچسب، از سیاست یا مطالب ادبی صحبت نمایند. اکثر آنها تحصیل کرده دانشگاه‌های کشورهای اروپایی، و در نتیجه آدم‌های دانا و هوشمندی بودند و همین موضوع موجب بدگمانی‌هایی در اذهان انگلیسی‌های فلسطینی تبار بیگانه‌ستیز گردید که تعریف و تمجید از این قبیل مهاجرین باسوادتر از خودشان را بر نمی‌تافتند.

کافه مخصوصی وجود داشت که انواع غذاها و نان ارزان قیمت ولی سیرکننده در اختیار این مهاجرین طوفان‌زده قرار می‌داد که طولی نمی‌کشید با فرهنگ غنی خودشان، موجب غنای هرچه بیشتر فرهنگ اینجایی شدند. در اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰ همان‌ها تبدیل به ناشران، روزنامه‌نگاران، نویسندگان و هنرمندان، و برندگان جوایز نوبل شده بودند. لذا اگر یک فرد غریبه قدم به محله کازمو می‌گذاشت، چنین تصور می‌کرد که آنجا می‌باید بهترین نقطه شمال شهر لندن باشد، زیرا همه، لباس فرم مد روز متمایز به تن می‌کردند، یا لباس‌های جین گرانبها، ژاکت‌های مدل مائو یا کاپشن‌های چرمی به تن داشتند. موهای سرشان مطابق مد روز به صورت ژولیده بود، تا مانند سر سربازان رم باستان که انگار آرایش شده است، به نظر برسند. زنانی هم که در آنجا به چشم می‌خوردند، اغلب دامن مینی ژوپ به تن کرده بودند و اکثراً دوست دختر می‌شدند و به سبک خارجی‌ها طنازی و عشوه‌گری می‌کردند، حالا بهترین قهوه‌های لندن را می‌نوشیدند و بهترین کیک‌های خامه‌ای اقتباس شده از وین را می‌خوردند.

محل کار فرانسیس نیز در منطقه کازمو قرار داشت. در آن طبقه از ساختمان که محل کار وی بود، احساس می‌کرد که در خانه خودش است و از هر لحاظ ایمن بود. به هر حال حالا در داخل خانه خودش نشسته بود

و صدای پای جولیا یا اندرو را می‌شنید که داشتند برای دیدن سیلویا می‌رفتند و یک فنجان از این یا از آن برایش می‌بردند تا بخورد یا بنوشد و دقت می‌کردند که در اتاق دائماً باز بماند، زیرا آن دختر بینوا از اتاقی که درش را به رویش ببندند، وحشت می‌کرد. رز هم در آنجا می‌پلکید. روزی او را در حالی دیده بود که به نامه‌های او که در روی میز داشت سرک می‌کشید. او هم که غافلگیر شده بود، خنده نخودی کرده و با بی‌پروایی گفته بود: «اوه، فرانسیس»، و به بیرون از اتاق دویده بود. ضمناً اتاق‌های متعلق به جولیا نیز توسط خود او مراقبت می‌شد. البته او دست به دزدی نمی‌زد یا چیز زیادی بلند نمی‌کرد، اما ذاتاً فضول و جاسوس بود. لذا جولیا به اندرو گفته بود که آن دختر باید آنجا را ترک نماید. اندرو هم به مادرش گفته بود که جولیا چنین می‌گوید. فرانسیس از شنیدن این حرف نفس راحتی کشیده بود، زیرا از آن دختر خوشش نمی‌آمد و به رز گفته بود وقت آن فرا رسیده که به نزد والدین خود برگردد. رز از شنیدن این حرف دچار غم و اندوه شده بود و از طبقهٔ پایین خبر آورده بودند که او در داخل اتاق خودش روی تختخواب افتاده و دارد گریه می‌کند و به دنبال این ماجرا به نظر رسید که او مریض شده است. اوضاع تغییر کرد و رز مجدداً در سر میز غذاخوری مشاهده شد، آن هم به صورت جسور، خشمگین و تسکین‌یافته.

در داخل آن خانه می‌شد در مورد این قبیل مسایل جزئی جر و بحث کرد و سپس انتخاب کرد که در گوشه‌ای از کازمو نشست که همواره آکنده از مناظره و مباحثه بود و به طور حتم کمی توأم با خیره‌مری و گستاخی، خصوصاً اگر موضوع مورد بحث مربوط به انقلاب بود. همهٔ این مردم از قماش انقلابی‌ها بودند، حتی اگر پیامد انقلاب چیزی از آب درآمده بود که آنها از آن فراری بودند. آنها اکثراً نشان‌دهندهٔ فازی از رؤیا بودند و ممکن بود برای ساعت‌ها در مورد چیزی که در فلان میتینگ در سال ۱۹۰۵ در روسیه اتفاق افتاده بود و یا در سال ۱۹۱۷، یا در برچسگادن یا

زمانی که نیروهای آلمان نازی به روسیه حمله ور شدند یا رویدادهایی که در سال ۱۹۴۰ در میادین نفت رومانی اتفاق افتاده بود، جروبحث کنند و داد سخن بدهند. یا درباره فروید، یونگ، تروتسکی، بوکارین، آرتورکوستلر و جنگ‌های داخلی اسپانیا بحث نمایند و فرانسیس هم غیر از مواقعی که جانی یکی از آن سخنرانی‌های توأم با رجزخوانی‌اش را شروع می‌کرد و او عملاً به آنها گوش نمی‌داد، بقیه موارد را هر چند به آنها نیز چندان توجهی نمی‌کرد، تا حدودی سرگرم‌کننده می‌دانست. ضمناً درست است که یک کافه شلوغ پراز دود سیگار (در آن زمان از نشانه‌های حتمی تعالیت‌های عقلاً محسوب می‌شد) به مراتب خلوت‌تر از خانه‌ای است که افراد جهت گفتگو وارد یا خارج می‌شوند. اندرو نیز از آن کافه‌ها خوشش می‌آمد، کولین نیز همین‌طور. آنها می‌گفتند که انرژی خوبی دارد، تازه اگر از نوسان‌های آن حرفی به میان نیاریم.

جانی نیز اغلب به آنجاها می‌رفت، تا اینکه به کوبا رفت و فرانسیس نفس راحتی کشید. ضمناً فرانسیس نیز تنها آدم از کارکنان دیفندرز نبود که در آنجاها حضور می‌یافت. مردی هم در آنجا بود که مقالات سیاسی می‌نوشت و جولی هکت او را به وی چنین معرفی کرده بود: «ایشان روپرت بولند نام دارند و عمده‌ترین مقالات سیاسی ما را ایشان می‌نویسند. درست است که کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد و ضمناً هر چند که یک مرد می‌باشد، ولی روی هم رفته آدم بدی نیست.»

او از آن قبیل آدم‌ها نیست که بلافاصله متوجه حضورشان بشوید، ولی حالا به این دلیل جلب توجه می‌کرد که یک دست لباس قهوه‌ای تیره پوشیده و کراوات بسته بود و قیافه مطبوعی داشت و در حال نوشتن یا یادداشت‌برداری بود، درست همان کاری که خود فرانسیس انجام می‌داد. آن دو با مشاهده همدیگر لبخندی زدند و سلام و احوالپرسی کردند. درست در این لحظه فرانسیس مردی را در ژاکت مائو مشاهده کرد که از جای خود برخاسته و آنجا را ترک کرد. خدای مهربان، او خود بود. البته

قبل از خروج، یک کت افغانی بلند به رنگ آبی از روی آن پوشید، که آخرین مد در خیابان کارنابی بود و از در خارج شد. چند میز آن طرفتر و در یک گوشه خلوت، جولیا طوری نشسته بود که دیده نشود (و احتمالاً توسط جانی) و در حال گفتگو با مردی بود که مسلماً یکی از دوستان صمیمی بود. آیا رفیقش بود؟ فرانسیس اخیراً باخبر شده بود که جولیا بیش از شصت و چند سال ندارد. اما نه، جولیا نمی‌توانست از این قیل امورات عشقی داشته باشد. (کلمه‌ای که احتمالاً می‌بایست به کار ببرد، رابطه نامشروع بود.) آن هم در خانه‌ای که پر از جوانان کنجکاو و مراقب بود. این کار برای او همان اندازه مسخره بود که برای خود وی می‌توانست باشد.

او که برای همیشه دست از بازی در نمایش کشیده بود، احساس می‌کرد در راه سوی عشق و عاشقی و عشق جدی را به روی خویش بسته است. اما جولیا... فرانسیس می‌اندیشید که جولیا می‌بایست احساس تنهایی کرده باشد، آن هم به صورت تک و تنها در طبقه بالای خانه‌ای که پر از جوانانی بود که او را پیرزن و حتی گاهی فاشیست پیر می‌نامیدند. ار گاهی به موسیقی‌های کلاسیک رادیو گوش می‌داد و یا مطالعه می‌کرد. اما گاهی هم از خانه بیرون می‌رفت و حالا معلوم می‌شود که احتمالاً به اینجا می‌آمده است.

حالا جولیا یک لباس سنتی آبی‌رنگ پوشیده و یک کلاه به رنگ ارغوانی روشن به سر گذاشته بود و یک تور ظریف هم از روی آن بسته بود. دستکش‌هایش در روی میز قرار داشت. دوست جنتلمن او با موهای جوگندمی، خوب مانده بود و مانند او شیک‌پوش و تابع مدهای قدیمی بود. مرد به پاخاست و به طرف دست جولیا خم شد و آن را بوسه زد. جولیا هم لبخندی زد و با حرکت سرش خدا حافظی کرد و آن مرد از آنجا رفت و صورت جولیا حالتی به خود گرفت که فرانسیس متوجه شد، ناشی از پرهیزکاری و پاکدامنی است. فرانسیس با خودش فکر کرد؛ جولیا فقط

یک ساعت به دور از قید و بند برای خود لذت ببرد، حالا یا به خانه مراجعت خواهد کرد یا مقداری خرید صرفه‌جویانه انجام خواهد داد. پس حالا چه کسی مراقب سیلویا بود؟ فرانسیس نتیجه گرفت که اندرو می‌بایست در خانه مانده باشد. فرانسیس مجدداً سری به اتاق پسرش نزده بود، اما معتقد بود که او ساعات زیادی را در اتاقش در تنهایی به سر می‌برد که یا در حال دود کردن سیگار است و یا در حال مطالعه.

روز جمعه بود، فرانسیس انتظار داشت که طبق معمول تمامی صندلی‌های دور میز غذاخوری پر باشند. این یک موقعیت جالب و استثنایی می‌شد و همه از آن باخبر بودند. زیرا شاگردان مدرسه سنت جوزف هم در آن شب به خانه برمی‌گشتند. از سوی دیگر او به کولین زنگ زده و خبر داده بود که قرار است سیلویا هم امشب از اتاقش خارج شود و در سر میز غذاخوری حضور داشته باشد و او به همه بگوید که وی را با اسم اصلی‌اش سیلویا صدا کنند و مراقب باشند یادشان نرود. کولین هم با طعنه پاسخ داده بود: «از اینکه این قدر کم به ما اعتماد داری و می‌ترسی موقعیت را درک نکنیم، متشکریم.»

بدین طریق مراقبت‌های حمایتی از سیلویا به تدریج تبدیل به عشق در دل اندرو شده بود. در مدرسه سنت جوزف آن دو را به عنوان مرغ‌های عشق می‌نامیدند. این حرف را جیافری از روی حسد بین دانش‌آموزان پخش کرده بود. به هر حال جیافری حالتی داشت که انتظار می‌رفت یک جنتلمن به حساب بیاید، حتی اگر از فروشگاه‌ها دله دزدی نمی‌کرد یا حتی اگر یک دزد بود. ولی چنین عنوانی را نمی‌توان درباره‌ی رز گفت، زیرا حسادت او را نسبت به سوفی از چشمان و صورت ترحم‌برانگیزش می‌شد خواند.

فرانسیس مقاله‌اش را از زبان آن والدین درمانده چنین ادامه داد: «عمه و رای عزیز، این دو بچه ما می‌گویند که دیگر به مدرسه باز نخواهند گشت، پسر ما پانزده ساله است و دختره هم شانزده ساله می‌باشد. گویا

آنها قبل از اینکه ما باخبر بشویم، چندین ماه بود که از مدرسه گریزان بوده‌اند، تا اینکه پلیس به ما خبر داد که آن دو با افراد نابابی سروکار دارند. دیگر به ندرت به خانه می‌آیند، حالا ما باید چه کار بکنیم؟»

سوفی گفته بود که بعد از تعطیلات کریسمس به مدرسه باز نخواهد گشت، اما شاید تصمیم خود را تغییر بدهد تا در کنار کولین باقی بماند. اما کولین نیز گفت که در درس‌هایش مشکل دارد و نمی‌خواهد در امتحانات نهایی در تابستان شرکت نماید. او حالا به سن هجده سالگی رسیده بود و حرفش این بود که امتحانات مسخره هستند و او هم سنش بالا رفته و دیگر نمی‌تواند به مدرسه برود. رز هم از مدرسه کنار گذاشته شده بود که البته تقصیر خودش نبود، جیمز هم همین‌طور. سیلویا نیز چندین ماه بود که روی مدرسه و کلاس را ندیده بود. اما جیافری کار درس و مشقش خوب بود، یعنی همیشه خوب بود و به نظر می‌رسید که تنها شخصی است که در امتحانات شرکت خواهد کرد. دانیل هم به خاطر چشم و هم چشمی با جیافری سعی داشت در امتحانات شرکت نماید اما مانند بت شاگرد زرنگی نبود. جیل هم بیش از آنکه در مدرسه باشد، در اینجا می‌پلکید. لوسی اهل دارتینگتن نیز به طور حتم در امتحاناتش خوب خواهد درخشید، زیرا از همین حالا مشخص است.

خود فرانسیس نیز در دوران تحصیل دختر مطیعی بود. به مدرسه می‌رفت، وقت‌شناس بود و به طور مرتب در جلسات امتحانات حاضر می‌شد و اگر جنگ شروع نمی‌شد و جانی سروکله‌اش پیدا نمی‌شد، مسلماً وارد دانشگاه می‌شد. البته نمی‌توانست بفهمد که مشکل کار در کجاست؟ او خودش از مدرسه رفتن چندان لذت نبرده بود. اما فرایند کار را دیده بود و می‌دانست چیز است که باید طی کرد و ضمناً نکته در اینجا بود که او می‌بایست مخارج خودش را هم تأمین نماید. اما این جوانان امروزی به نظر نمی‌رسد که در فکر آن باشند و حالا می‌نشست تا نامه‌ای را بنویسد که دوست داشت ارسال نماید، اما البته چنین نمی‌کرد.

«خانم جکسن عزیز، هیچ در ذهنم نیست که چه موضوعی را گوشزد نمایم. ما نسلی را تربیت کرده و وارد جامعه کرده ایم که خیلی ساده انتظار دارند غذای جویده را به دهانشان گذاشت تا فقط ببلعند، بدون این که کوچکترین زحمتی برای تحصیل آن کشیده باشند.

با تأسفات صمیمانه: همه ورا

جولیا داشت از جای خود بر می خاست، سپس کیف و دستکش هایش و روزنامه ای را برداشت و ضمن عبور از کنار فرانسیس سری به عنوان سلام فرود آورد. فرانسیس نیز دیر از جای خود جنبید و یک صندلی برای نشستن او جلو کشید. اما او بدون نشستن از آنجا رفت. اگر فرانسیس با این موضوع خوب برخورد کرده بود، جولیا احتمالاً سر میز می نشست. او در این مورد کمی این دست و آن دست کرده بود. به هر حال در چنین صورتی، میانه او با مادرشوهرش بهتر می شد و با هم صمیمی می شدند.

فرانسیس کماکان نشست و قهوه بیشتری و سپس سوپ بیشتری خواست تا برایش بیاورند. اندرو نیز گفت که اگر کسی خوش شانس و وقت شناس باشد و به موقع سوپش را بخواند، ته دیگ نصیب وی می گردد که خیلی خوشمزه است. اما سوپ سفارشی وی این بار از قسمت نیمه بالایی قابلمه کشیده شد و هنوز به ته دیگ نرسیده بود.

فرانسیس نمی دانست برای سومین ایپزود نمایشنامه چه بنویسد. دومین ایپزود در مورد مادری جوان بود که خیلی آسان بود. متن مقاله اش خیلی آرام بخش و پرمحتوا بود، فقط همین، و نامه های زیادی در پاسخ به آن به دستش رسید.

عجب ازدحام جالبی بود، ازدحامی جهانی. از تمامی کشورهای اروپایی و البته حالا از مردم بریتانیا نیز در آنجا جمع شده بودند. ضمناً بسیاری از آنها یهودی بودند، البته نه همه شان.

جولیا به بچه‌ها گفت که یکی از آنها از وی پرسیده بود که آیا او هم جزو پناهجویان است، و او هم جواب داده بود: «من یک آلمانی هستم و بدون اینکه یهودی باشم، در موقعیت ناجوری قرار دارم.»

تمامی بچه‌ها شوکه شده و با خشم، فاشیست بودن جولیا را تأیید کرده بودند. آنها کلمه فاشیست را مانند عناوین زشت دیگر، خیلی ساده به کار می‌بردند، آن هم در مورد کسی استفاده می‌کردند که موردپسندشان نباشد.

سوفی هم با اخم و تخم گفت که هر وقت جولیا را می‌بیند یا اسمش را می‌شنود، بدنش مورمور می‌شود، یعنی همه آلمانی‌ها چنین هستند. در مورد سوفی نیز جولیا چنین اظهار نظر کرده بود: «او یک دختر زیبای یهودی است. اما بعد از رسیدن به سن پیری، چاق و گوشتالود خواهد شد، درست مثل بقیه ما.»

اگر سیلویا - تیلی - به موقع سر میز شام حاضر می‌شد، غذایی غیر از آنچه که به دیگران داده می‌شد، به وی نمی‌رسید، اما او هیچ چیز به غیر از سیب‌زمینی پخته نمی‌خورد. خیلی خوب، در این صورت فرانسیس هم یک کماج بزرگ مخصوص چوپان‌ها را خواهد پخت. تا دخترهایی که داشتند لاغر می‌شدند، بتوانند پوره سیب‌زمینی را رها کرده و بقیه غذاها را بخورند. البته در کنار این غذاها، انواع سبزی هم خواهد بود. رز سبزی خوردن را دوست نداشت، اما سالاد می‌خورد. جیافری هم هرگز لب به خوراک ماهی و سبزیجات نمی‌زد. فرانسیس در چند سال گذشته غذای موردپسند جیافری را نمی‌دانست در ضمن فرزند خود او که نبود. از سوی دیگر وقتی او به تدرت به خانه خودشان می‌رفت و همیشه نزد اینها برمی‌گشت و اغلب با کولین به سر می‌برد، والدین خود او چه فکر می‌کردند؟ فرانسیس روزی این سؤال را از وی کرد و پاسخ شنید که آنها از این که پسرشان بالاخره جایی دارد که برود، خوشحال هستند. چنین به نظر می‌رسید که والدین او سخت کار می‌کنند. ضمناً هر دو زبان‌باز و

آدم‌های مذهبی بودند. با این حساب اوضاع زندگی‌شان می‌بایست ناجور باشد. به هر حال فرانسیس به تدریج از جیافری خوشش می‌آمد، اما به خودش لعنت فرستاده بود که وقتش را به خاطر رز تلق نکند و در عین حال به خود هشدار داده بود که مراقب رفتار و گفتارش باشد! و اگر مطلبی را فراگرفته بود، این بود که نباید بگوید از سرنوشت چه انتظاری داشته باشد.

اما شاید سرنوشت یک نفر درست همان حالت روحی و مزاجی وی باشد که موجب جلب نظر مردم و رویدادها می‌شود. ضمناً کسانی وجود دارند (احتمالاً زمانی که هنوز جوان هستند خودشان اطلاع ندارند، تا اینکه به زور به آنها قبولانده شود که این سیرت و ذات آنهاست) که در مقابل زندگی از خود بی‌ارادگی و انفعال نشان می‌دهند و منتظر می‌مانند تا ببینند روزگار چه چیزی را در بشقاب‌شان قرار می‌دهد، یا به دامن‌شان می‌اندازد یا به صورت‌شان خیره می‌نگرد - انگار می‌پرسد، تو را چه می‌شود؟ مگر کور هستی؟ - و سپس کاری انجام نمی‌دهند مگر به انتظار نشستن تا اینکه اوضاع به سر بیاید و خودش را نشان بدهد. در این صورت این وظیفه تو نیست که بهترین کاری که از دستت برمی‌آید انجام بدهی، بلکه کاری را که می‌توانی انجام بده.

آیا فرانسیس به این موضوعات می‌اندیشید؟ آن هم در سن هجده سالگی که می‌خواست با جانی ازدواج کند؟ آن هم در زمانی که نمی‌شد به جز آغاز جنگ و به دنبالش دوران بد را انتظار داشت و طولی نمی‌کشید که خود را یک زن خانه‌دار و مادر چند بچه می‌دید، اما کره زمین آبستن حوادث بود. و اگر مصمم به تغییر سرنوشت بود، در عمل اقدامی انجام نمی‌داد. به هر حال او در مقابل پذیرش پول از جولیا از خورش مقاومت نشان داده بود. اما شاید بهتر بود که خیلی زودتر دست از لجاجت کشیده و آن پیشنهاد را پذیرفته بود و در مقابل رویدادها تسلیم شده بود. حالا فلسفه فکری وی این بود، گاهی پاسخ منفی دادن، درست شبیه به آنهایی

است که از یکی طلاق می‌گیرند یا طلاق می‌دهند تا مجدداً با یکی دیگر ازدواج نمایند که از هر لحاظ شبیه به همسر قبلی‌شان است، چه از نظر ریخت و قیافه و چه از نظر خصوصیات شخصی و اخلاقی. هر کدام از ما دارای خصوصیات اخلاقی غیرقابل تغییر، مانند خطوط انگشتانمان هستیم ولی از آنها بی‌اطلاع هستیم مگر زمانی که نگاهی به دوربرمان بیندازیم و ببینیم که تمامی آنها توسط دیگران زیر ذره‌بین قرار دارند.

خیال می‌کنیم که می‌دانیم چه یا که هستیم... (اوه، نه، نمی‌دانیم)... اما نمی‌دانیم که چه یا که خواهیم شد.

زمانی ممکن بود فرانسیس پاکدامن و با عفت زندگی کردن در جامعه را بدون داشتن سایه شوهری در بالای سرش مشکل بدانند... به هر حال اکنون نیز امیدهایی برای داشتن شوهری در دل می‌پروراند، شوهری که مانند جانی خودپرست و دیوانه نباشد. اما کدام مردی حاضر شد مسئولیت یک قبیله از انواع جوانان را بپذیرد که هر کدام از آنها به خاطر موضوعات مختلف در اضطراب به سر می‌بردند. همه آنها در اینجا جمع بودند و می‌باید به خاطر زیستن در شهر لندن بی‌در و پیکر و پرتلاطم به ایشان تریک گفت، و مبلغ‌های حداقل دو قاره قول همه چیز را به آنها داده بودند، تازه اگر خود این بچه‌ها نیز در تلاطم بودند - و به آنها قول رفتن به کنسرت بزرگ جاز در فرداشب داده شده بود - پس حالا ذهن همه آشفته بود یا حداقل دو نفر از آنها چنین بود، یعنی پسرهای خودش، آن هم به خاطر او، جانی و البته جنگ.

بدین طریق بود که فرانسیس بار مسئولیت خویش را به عهده گرفته، دو کیف بزرگش را پر از خرت و پرت و مایحتاج خود کرد، سوار تاکسی شد و روانه خانه خود در محله بالای تپه گردید.

هوای بیرون، باد توأم با مه بود و موهای سر بچه‌ها را که داشتند خنده‌کنان وارد خانه می‌شدند به نوسان در می‌آورد و همدیگر را مانند نجات‌یافته‌ها در آغوش می‌گرفتند. کاپشن‌های مرطوب آنها روی نرده‌ها و

تمامی صندلی‌های دور میز پهن شده بود، مگر دوتا صندلی در سمت چپ فرانسیس که اشغال شده بودند. کولین که در کنار سوفی نشسته بود، دید که همجوار برادرش در صندلی سوم خواهد بود، لذا خود را فوراً به ته اتاق رساند تا خود را به جیافری نزدیک نماید که حالا در صندلی مقابل فرانسیس نشسته بود. بدین طریق چون خواهان اشغال آن جای مهم بود، با باسن خود، جیافری را به آن طرف‌تر فشار داد. حالتی شبیه یک بچه مدرسه خشن و ناپخته که حالا با سن و سال بزرگ آنها جور در نمی‌آمد. جیافری نیز از جای خود بلند شد و بدون اینکه به کولین نگاهی کند، در سمت راست فرانسیس نشست. سوفی از هر نوع جو ناسازگار ناراحت می‌شد، لذا از جای خود برخاسته و به طرف کولین رفت و به طرف وی خم شد. بازویش را به دور گردن او حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید. کولین خودش را سفت و سخت گرفت و لبخند نزد، اما نتوانست جلوی یک لبخند مبهم اما آکنده از محبت به او و سپس نسبت به همه حاضرین را بگیرد. در نتیجه همه آنها خندیدند... جیمز... جیل... و بقیه. به نظر می‌رسید که این سه نفر خود را در زیرزمین خانه مخفی کرده بودند. به هر حال دانیل حالا در کنار جیافری که ارشد شاگردان بود و به عنوان معاون وی تلقی می‌شد، نشسته بود. لوسی نیز که از دارتینگتن آمده بود تا آخر هفته را در کنار دانیل باشد، حالا در آن طرف وی نشسته بود. هر دوازده صندلی دور میز پر شده بود و همگی باالشتها نان می‌خوردند و بوی غذاهای روی اجاق را با اشتیاق استشمام می‌کردند. در آخر همه، اندرو در حالی که بازویش را به دور شانه‌های سیلویا انداخته بود، وارد اتاق شد. سیلویا هنوز هم آن شال پشمی را به دور سر و شانه‌هایش پیچیده بود و حالا یک دست لباس جین شیک پوشیده بود، که به تنش گشاد بود و روی آن، نیم‌تنه کشاف متعلق به اندرو را پوشیده بود و موهای طره شده سرش هم شانه شده بود که او را بیشتر شبیه به کودکان کرده بود. به هر حال او هم لبخند می‌زد، هر چند که لبانش می‌لرزید.

کولین که از حضور سیلویا در خانه‌شان متنفر بود، با یک لبخند زورکی از روی صندلی‌اش بلند شد و در مقابل او تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «سیلویا به جمع ما خوش آمدی.» و بقیه حاضرین نیز به طور همزمان گفتند: «درود سیلویا» که گفتن این جمله موجب اشک شوق در چشمان وی شد.

سیلویا در کنار فرانسیس نشست و اندرو هم در آن طرف او نشست. حالا خوردن غذا می‌توانست شروع شود. طولی نکشید که ظرف‌های پر از غذا روی میز چیده شد. جیافری در نظر داشت ریختن شراب را به عهده بگیرد، اما کولین پیشدستی کرد و از جای خود بلند شد و لیوان همه را پر از شراب کرد. فرانسیس هم در حال کشیدن غذا در بشقاب‌های بچه‌ها بود تا اینکه به مرحله هیجان‌انگیزش رسید، یعنی کشیدن غذا در بشقاب اندرو و در بشقاب سیلویا در آن طرف او. اندرو با مشاهده این وضع گفت: «مادر، اجازه بده من این کار را بکنم.» و موجب شیرین‌کاری کوچکی شد. یعنی یک هویج پخته توی بشقاب خود گذاشت و یکی را توی بشقاب سیلویا نهاد و خودش را چنان گرفته بود که موجب خنده سیلویا گردید، هر چند که لبان ظریف وی هنوز هم مرتعش بود. سپس یک قاشق کوچک از کلم پیچ توی بشقاب خود نهاد و یک قاشق هم توی بشقاب سیلویا گذاشت و دستی را که به طور غریزی برای جلوگیری از او بلند شده بود، ندیده گرفت. این کار وی انگار برای امتحان از غذاها توسط او و سیلویا بود. سپس با یک حرکت بی‌محابا یک قاشق بزرگ پر از سیب‌زمینی پخته را توی بشقاب سیلویا خالی کرد و یکی را هم برای خودش ریخت. همه آنها می‌خندیدند. سیلویا به بشقاب خودش خیره مانده بود، اما اندرو با یک نگاه مصمم که انگار می‌گفت «بیایید اینها را بخوریم»، یک قاشق از سیب‌زمینی‌های داخل بشقابش را برداشت و منتظر سیلویا ماند که همین کار را بکند، که او نیز این کار را کرد.

حالا فرانسیس بدون اعتنا به اندرو و سیلویا که با غذا کلنجار می‌رفتند،

گیلاس شراب خود را برای موفقیت دیگران بلند کرد، شرابی که یک بطری آن را به قیمت هفت شیلینگ خریده بود و هنوز آن طور که باید شناخته نشده بود. بعد هم لطیفه‌ای تعریف کرد که همگی خندیدند.

در این موقع سیلویا با صدای آهسته‌ای پرسید: «پس جولیا کجاست؟» سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد تا اینکه اندرو پاسخ داد: «او برای غذا خوردن با ما پایین نمی‌آید.»

«چرا؟ چرا پایین نمی‌آید؟ او که خیلی شماها را دوست دارد.»

اندرو بعدها برای جولیا تعریف کرد که لحظه حساسی به وجود آمده بود. «بله جولیا، بالاخره ما برنده شدیم، ما واقعاً برنده شدیم.» فرانسیس بسیار خوشحال شد و سپاسگزار گردید و حقیقتاً چشمانش پر از اشک شد. اندرو بازوی خود را دور شانه‌های سیلویا انداخت و نگاهی به چشمان مادرش دوخت و گفت: «بله، درست است، اما جولیا ترجیح می‌دهد در آن اتاق بالایی با خودش تنها باشد.»

این وضعیت که به طور ناخواسته به وجود آمد، اندرو را مغموم کرد، لذا بلند شد و گفت: «حالا به بالا می‌روم و یک بار دیگر از مادر بزرگ تقاضا می‌کنم که پایین بیاید و به ما بپیوندد.» بدین طریق خواست تا برای لحظه‌ای هم شده خود را از جوبه وجود آمده خلاص نماید، هرچند که بشقاب غذایش تقریباً دست نخورده باقی مانده بود. به محض خروج او از آنجا و حرکت به طرف طبقه بالا، سیلویا هم قاشق خود را توی بشقابش گذاشت و منتظر ماند.

لحظه‌ای بعد اندرو برگشت، سر جای خود نشست و گفت «مادر بزرگ می‌گوید: شاید بعداً سری به پایین بزنم.»

همین حرف حالتی را به وجود آورد که کمتر از ناراحتی بی‌مورد نبود. علیرغم سعی اندرو در حمایت از مادر بزرگش، بقیه، جولیا را مانند پیرزن جادوگر عجوزه‌ای تصور می‌کردند که باید به وی خندید و مسخره‌اش کرد. این پهلوان پنبه‌های سنت جوزف نمی‌توانستند درک کنند که جولیا

در سراسر آن هفته چه‌ها کشید و چقدر نگران ناخوشی سیلویا بود، و دائماً در کنار او می‌نشست، او را به حمام می‌برد، و یا او را تشویق و ترغیب به خوردن یک قاشق از این غذا و یک قاشق از آن غذا می‌کرد. جولیا در طول این مدت به ندرت خوابیده بود و حالا پاداش زحماتش را دریافت می‌کرد، یعنی سیلویا مجدداً قاشقش را به دست می‌گرفت و به اندرو نگاه می‌کرد که او هم قاشق خود را به دست گرفته است، طوری که انگار فراموش کرده است که چطور از قاشقش استفاده کند.

لحظهٔ بحرانی سپری شده بود، بیچه‌ها اشتهای سیری‌ناپذیر دوران جوانی خود را تسکین داده بودند. فرانسیس نیز بیش از حد معمول برای دوتا جوان در سمت چپ خود الگو شده بود. به هر حال شب جالبی بود آن هم بیشتر به خاطر سیلویا و توجه همهٔ آنها نسبت به او. چنان به نظر می‌رسید که همهٔ آنها وی را به آغوش خود می‌فشارند. زیرا او قاشق پشت قاشق غذا را تناول می‌کرد و اندرو هم مانند او.

درست در این موقع رنگ صورت سیلویا پرید و در حالی که می‌لرزید، نجواکنان گفت: «پدرم، منظورم پدرخوانده‌ام چکار خواهد کرد؟»

کولین برای آرام کردن او گفت: «ناراحت نباش، همه چیز روبه‌راه است، او به کویا رفته است.»

اما اندرو با گفتن: «نه، من چنین فکر نمی‌کنم» به پا خاست تا سری به اتاق‌های دیگر بزند و او را دید که در بیرون از آشپزخانه ایستاده است. اندرو با مشاهدهٔ پدرش، در آشپزخانه را بست، اما همه صدای توپ و تشر و لاف‌زنی او را که توأم با اعتماد به نفس بود، شنیدند و به دنبال آن، صدای اندرو را شنیدند که می‌گفت: «نه پدر، نه نمی‌توانی بیایی تو. بعداً به شما توضیح می‌دهم.»

سر و صدای جر و بحث آنها گاهی بلند و گاهی پایین به گوش می‌رسید تا اینکه اندرو مراجعت کرد و در آنجا را باز گذاشت و سر جای

خود در کنار سیلویا نشست. رنگ صورتش برافروخته و عصبانی بود و چنگال خود را مانند یک اسلحه در دست گرفته بود.

کولین مانند یک بچه کج خلق پرسید: «پس چطور شد که او به کوبا نرفت؟» سپس هر دو برادر به طور ناگهانی به همدیگر نگریستند و نشان دادند که به دلیل آن پی برده‌اند.

اندر و گفت: «درست است که هنوز اینجا را ترک نکرده است، اما انتظار دارم که از اینجا برود.» و مجدداً با صدای عصبانی‌تر افزود: «در واقع فکر می‌کنم که او می‌خواهد به کشور آفریقایی زنگبار، یا کنیا برود.» سپس مکشی کرد و در ضمن با نگاه‌های خشمگین خود به چشمان عصبانی برادرش می‌نگریست و ایما و اشاره‌هایی رد و بدل کردند. و بعد با لبخند تلخی ادامه داد: «او تنها نیست و این بار یک رنگین‌پوست را به همراه آورده است... مردی از قاره آفریقا، یک هم‌رزم آفریقایی.»

گروه آنها این هماهنگی با روح زمانه را به دقت زیر نظر داشت. آنها آفریقا را از روی وجدان در آغوش خود پذیرفته بودند. حتی موضوع آن را در مدارس تجربی بین دانش‌آموزان رواج داده بودند. حتی رز که از مدارس تجربی به دور بود، کلمات خود را به دقت انتخاب کرد و گفت: «فکر می‌کنم که ما باید نسبت به رنگین‌پوستان مهربان باشیم، این نظر من است.»

سیلویا هنوز خود را نیافته بود و قاشق کماکان در دست لوزان وی در هوا باقی مانده بود. و حالا جیمز که آشکارا خودش را باخته بود گفت: «چرا او به جای کوبا می‌خواهد به آفریقا برود؟»

با این سؤال از سوی جیمز، هر دو برادر با هم خندیدند که صورت خوشی نداشت. فرانسیس نیز که سعی می‌کرد خودش را قاطی موضوع نکند، فکر کرد که او از این موضوع بدش نمی‌آید. البته او همیشه سعی می‌کرد از جانی در جلوی جمع انتقاد نکند.

حالا کولین مانند یک ناطق گفت: «خیلی خوب، خودتان حدس

بزیدد.» و فرانسیس که می‌دانست منظور وی چیست، خنده‌اش گرفت. اندرو نیز دنبال حرف برادرش را گرفت و گفت: «حدس بزیدد.» سیلویا با ناراحتی پرسید: «برای چه می‌خندید؟ مگر اتفاق خنده‌داری روی داده است؟»

اندرو بلافاصله دست از خنده استهزاء آمیز خود کشید و مجدداً قاشق خود را به دست گرفت. اما غذای بشقابش تمام شده بود، هم بشقاب او و هم بشقاب سیلویا. اندرو به سیلویا گفت: «جانی همین حالا می‌آید، فقط جهت آوردن چیزی از ماشینش بیرون رفت. می‌خواهی خودت را کنار بکشی...؟»

دختر خواننده جانی گفت: «اوه، بلی، حتماً، خواهش می‌کنم.» و به دنبال این حرف، از روی صندلی خود با کمک اندرو به پا خاست و دوتایی از آنجا خارج شدند. بالاخره هر دو تا چیزی خورده بودند. فرانسیس به دنبال آنها با صدای بلند گفت: «به جولیا بگویید پایین نیاید، و الا باز هم وارد جر و بحث خواهد شد.» خوردن غذا ادامه یافت اما با آهنگ کندتر.

حالا شاگردان مدرسه سنت جوزف داشتند درباره کتابی حرف می‌زدند که دانیل از یک کتابفروشی کتاب‌های دست دوم بلند کرده بود و «عذاب جسمانی ریچارد فی ورل» نام داشت. دانیل آن را مطالعه کرده بود و ادعا کرد که یکنواخت است و پدر متمگر مورد اشاره در آن، درست مانند پدر خودش است. او خواندن آن را به جیافری توصیه کرد که او هم بعد از خواندن، از آن لذت برده و گفته بود که عالی است و بعد هم آن کتاب به سوفی منتقل شد که او نیز ادعا کرد بهترین کتابی است که تا حالا خوانده است و در حین خواندن، گریه‌اش گرفته بود. و حالا کتاب در دست کولین بود و داشت آن را می‌خواند. رز گفت: «چرا نباید من آن را بخوانم؟ این انصاف نیست.»

کولین گفت: «این که تنها نسخه از این کتاب در دنیا نیست!»

فرانسیس گفت: «من هم نسخه‌ای از آن کتاب دارم و به تو امانت می‌دهم.»

«او، فرانسیس، متشکرم، شما نسبت به من خیلی مهربان هستی.»
همه فهمیدند که منظور او از این ستایش این است که «امیدوارم به محبت خود را نسبت به من ادامه بدهی.»

این موضوع بهانه‌ای به دست فرانسیس داد تا از آنجا خارج شود، زیرا می‌دانست طولی نمی‌کشد که آنجا پر از همه‌جوره و جروب‌ها می‌شود، البته همه چیز تا حالا خیلی آرام و خوب پیش رفته بود... از آشپزخانه خارج شد و به اتاقی که درست بالای همین آشپزخانه قرار داشت؛ یعنی اتاق نشیمن رفت و کتاب «عذاب‌های جسمانی ریچارد فی‌ورل» را در میان انبوهی از کتاب‌ها یافت و وقتی برگشت، جولیا را دید که به تنهایی در گوشه نیمه‌تاریک آنجا نشسته است. از زمانی که فرانسیس طبقه پایین را برای اقامت خود انتخاب کرده بود، جولیا را در این اتاق ندیده بود و حالا بیهوده سعی می‌کرد که بنشیند و میانه خودش را با جولیا بهبود ببخشد و با هم دوست بشوند، اما باز هم طبق معمول شتاب به خرج می‌داد.

جولیا پیشقدم شد و گفت: «داشتم به نزد شما می‌آمدم که شنیدم جانی آمده است.»

فرانسیس هم در حالی که تمام حواسش به طبقه پایین و داخل آشپزخانه بود و نگران بود که نکند در آن پایین جروب‌ها راه بیندازند و یا اینکه سیلویا خوب است؟ پاسخ داد: «نمی‌دانم چکار کنم که او دیگر قدم به اینجا نگذارد.»

«او برای خودش خانه‌ای دارد، اما این‌طور که معلوم است خیلی به ندرت در داخل آن به سر می‌برد.»

«خوب، اگر فیلیدا هم داخل آن خانه باشد، پس نباید جانی را به خاطر اینکه چرا کمتر در آن خانه به سر می‌برد، مورد نکوهش قرار داد.»
فرانسیس امیدوار بود با این حرف، موجب خندیدن و انبساط خاطر جولیا

بشود. اما او به جای لبخند گفت: «من باید این حرف را بزنم...» فرانسیس با شنیدن این حرف، منتظر بقیه حرف‌های او ماند و حس کرد که به دنبالش انتقادهایی بیان خواهد شد و جولیا ادامه داد: «تو در مقابل جانی خیلی ضعیف عمل کردی و اجازه دادی تا با تو رفتار زشتی داشته باشد.» فرانسیس با شنیدن این حرف از زبان مادرشوهرش به فکر فرو رفت و به خود گفت: «در این صورت چرا باید کلید در خانه را به او بدهند؟» هر چند که می‌دانست برای جولیا خیلی سخت است به پسرش بگوید «تو نباید کلید در این خانه را داشته باشی» زیرا حتم داشت که جانی عملاً خود را صاحب آن خانه می‌داند. علاوه بر اینها، نظر پسرها در این باره چیست؟ و بعد با لحن مزاح‌گونه‌ای افزود: «شاید بتوانیم قفل در ورودی را عوض کنیم.»

اما جولیا این حرف فرانسیس را جدی گرفت و گفت: «در این مورد خودم شخصاً اقدام می‌کنم، به شرطی که تو کلید جدید را در اختیار او قرار ندهی.» به دنبال این حرف از جای خود برخاست و فرانسیس دید که فرصت گفتگو و بهبود روابط یک‌بار دیگر از دستش خارج می‌شود. لذا با عجله گفت: «جولیا، شما همیشه از من انتقاد می‌کنی، در حالی که برای یک بار هم شده، از من حمایت نکرده‌ای.» فرانسیس با این گفته‌اش چه چیزی را کسب کرد؟ هیچ چیز، فقط باعث شد در مقابل مادرشوهرش مانند یک دختر بچه مدرسه‌ای تنبل جلوه نماید که در همه چیز ضعیف است.

جولیا با شنیدن حرف‌های فرانسیس که احساساتش جریحه‌دار شده و در نتیجه عصبانی بود، پرسید: «چه می‌گویی؟ من که نمی‌فهمم منظور از این حرف چه بود؟»

«منظور بدی نداشتم... شما همیشه نسبت به ما خوب بوده‌ای... همیشه دست و دل‌باز بوده‌ای... فقط منظورم این بود که...»
 «فکر نمی‌کنم در مقابل مسئولیت‌هایم نسبت به خانواده‌ام کوتاهی

کرده باشم.» و فرانسیس متوجه شد که مادرشوهرش احتمال دارد شروع به گریستن نماید. لذا متوجه حرف نسنجیده خود شد و فهمید که جولیا را آزرده است. از روی دست پاچگی با کلمات بریده بریده گفت: «اما جولیا... داری اشتباه می‌کنی... من منظوری نداشتم...» سپس با لحن آزرده‌ای نالید: «جولیا...» این حرف وی که از درون قلبش خارج شده بود و خودش نیز می‌خواست به دنبال جولیا از در آن اتاق خارج شود و خودش را به او برساند و دستش را در دست خود بگیرد، موجب شد تا جولیا در نیمه راه متوقف بشود.

درست در این لحظه صدای باز و بسته شدن در بیرونی شنیده شد و فرانسیس با لحن مضطربی گفت: «خودش است، جانی است که آمد تو.» «بلی، خودش است، همرمز جانی است.» جولیا به دنبال این حرف، راه‌پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت و رفت.

فرانسیس با عجله خودش را به طبقه پایین رساند و جانی را در داخل آشپزخانه مشاهده کرد که طبق معمول در جای همیشگی‌اش یعنی پشت به پنجره ایستاده بود و در کنار او یک مرد رنگین پوست خوش‌سیما و شیک‌پوش قرار داشت که لباس‌های او از لباس‌های همه حاضرین در آن جا گران‌بها تر بود و جانی او را چنین معرفی کرد: «همرمز مو، از کشور آفریقای شرقی.»

فرانسیس سر جای خود در کنار میز نشست و کتاب رمان مورد بحث را که با خود آورده بود، به طرف رز دراز کرد و دید که او با نگاه تحسین‌آمیزی به همرمز مو خیره مانده است و در ضمن همگی دارند به نطق همرمز جانی گوش می‌دهند که درباره تاریخ شرق آفریقا و عرب‌ها داد سخن می‌داد تا همرمز مو را با اطلاعات جامع خود تحت تأثیر قرار بدهد.

فرانسیس احساس می‌کرد که در وضعیت بدی قرار گرفته است. از یک طرف دوست نداشت از جانی دعوت نماید تا بنشیند، اما این کار را

کرد - هرچند که جوليا هرگز اين اقدام وی را باور نمی کرد - يعنی به طور سرزده آمدن جانی درست در وقت غذا خوردن آن هم بدون اينکه حداقل با تلفن، آمدنش را خبر بدهد، و حالا هم طبق معمول یک مهمان را با خود آورده بود و البته او مجبور بود از او هم پذيرایی نماید... لذا از روی ادب پرسيد: «دوست داريد چيزی برای خوردن بياورم؟» و همرمز مو نیز دست هایش را به هم ماليد و با لبخندی دندان نمایی کرد و گفت که از گرسنگی دارد ضعف می کند، بعد هم بدون تعارف در صندلی بغل دستی او نشست. از جانی نیز دعوت کرد تا بنشیند، ولی او گفت که فقط یک گيلاس شراب خواهد نوشيد که یک بطری از آن را با خود به همراه آورده بود. بدین طریق در روی دوتا صندلی که چند دقیقه پیش اندرو و سيلویا نشسته بودند، حالا همرمز مو و جانی نشستند و بشقاب های خود را از باقی مانده کلوچه و سبزیجات پر کردند.

فرانسیس تا نقطه انفجار عصبانی بود. اما از خود پرسيد: «دایماً از دست جانی و اعمال او خشمگین بودن، چه سودی دارد؟» از سوی دیگر مشخص بود که او چندین روز است یک غذای درست و حسابی نخورده است و حالا داشت با نان خودش را سير می کرد و به دنبال جرعه بزرگی از شراب را بدرقه راهش می کرد. سپس گيلاس های خود و همرمز مو را پر می کرد و همزمان قاشق پر را به طرف دهانش می برد. جوانان حاضر در دور میز نیز با چشمان گشاد آن دو را می نگریستند که با اشتها تر از خودشان هستند.

فرانسیس با لحن گرفته و خشم آلود تعارف کرد: «فرنی را هم من سرو می کنم.» و به دنبال اين حرف، باقی مانده انواع غذاهاي ديگر و دسر و میوه و چيزهاي ديگري آورده شد.

کولين که ناظر اين صحنه بود، با خشم تمام به مادرش گفت: «چرا به او اجازه دادی که سر میز بنشیند؟ اصلاً چرا اجازه می دهی که وارد خانه بشود؟» سپس صندلی خود را طوری به عقب کشيد که به دیوار پشتی

کوبیده شد. بعد هم بلند شد و از آنجا خارج شد.

همرزم مو ضمن خوردن فرنی گفت: «احساس می‌کنم که اینجا یک خانه واقعی است و از این کیک‌ها سر در نیاوردم، آیا اینها نیز مانند کیک‌هایی است که از پسرعموهای عرب می‌گیریم؟»

این سؤال همرزم مو باز هم فرصتی در اختیار جانی قرار داد تا مجدداً شروع به نطق کند و به اصطلاح معلوماتش را به رخ دیگران بکشد.

جوانان نیز همگی گوش داده و تحت تأثیر قرار گرفته بودند. کسی نمی‌توانست بگوید که وقتی جانی از سیاست صحبت نمی‌کند، آدم کسل‌کننده‌ای می‌شود. اما بهتر بود که روده درازی نکند. به هر حال طولی نکشید که موضوع صحبتش را به جریان قتل‌کندی کشاند و احتمال مشارکت سیا و اف‌بی‌آی را مردود ندانست. سپس به حدسیات خود راجع به طرح‌های آمریکا برای تسخیر آفریقا، گریزی زد و برای اثبات حدسیاتش، همرزم مو را شاهد آورد که گویا سیا، پرداخت مبلغ کلانی را به او پیشنهاد کرده است. تکان‌های شدید پک و پوزه همرزم مو با افتخار تمام این حرف را تأیید می‌کرد. گویا یکی از مأمورین سیا در شهر تایروبی خود را به وی رسانده و حاضر شده بود در قبال دریافت اطلاعات، بودجه حزب آنها را تأمین نمایند.

در این موقع جیمز خواست بداند که او از کجا فهمیده بود که آن مرد مأمور سیا بوده است؟ همرزم مو نیز در پاسخ گفت: «خیلی ساده است، هر کسی با یک نگاه می‌فهمد که او مأمور سیا است، زیرا مأموران سیا در همه جای آفریقا پرسه می‌زنند، درست مانند شیری که به دنبال شکارش می‌گردد.» به دنبال این ادعای خود، خنده پیروزمندانه‌ای زد و برای اخذ تأیید به صورت اطرافیان نگرست و افزود: «باید خودتان ببینید و با چشمان خودتان ببینید. حتم دارم به شما خوش می‌گذرد!» اما خودش خبر داشت که از آینده باشکوه برای آفریقا حرف نمی‌زند و ادامه داد: «به هر حال همرزم جانی قول داده است که سری به ما بزند.»

جیمز گفت: «با این تعریف و توصیفی که کردی، فکر کردم جانی همین حالا راه می افتد تا به همراه شما به آفریقا بیاید!» همرمز مو با شنیدن این حرف به طرف جانی برگشت و گفت: «همرمز جانی هر موقع تشریف بیاورند، قدمشان روی چشم ماست.»

فرانسیس هم گفت: «پس به اندرو نگفتی که داری به آفریقا می روی؟» جانی لبخند زد و پاسخ داد: «باید به آنها مجال داد تا اقدامات آینده را حدس بزنند. همیشه آنها را در حالتی نگهدار که حدس بزنند.»

رز پرسید: «منظور از آنها، چه کسانی است؟» به جای جانی، فرانسیس پاسخ داد: «رز، معلوم است، منظور او مأموران سیا می باشد.»

جیمز که گویا دو زاری اش حالا افتاده بود و احساس می کرد که به حقایق پی برده، گفت: «اوه، درست است، مأمورین سیا، خوب، البته.» جانی که جیمز را مشتاق دید، گفت: «در عالم سیاست نباید اجازه بدهی دست چپت بداند که دست راستت چه کار می کند.» فرانسیس هم دنباله حرف او را گرفت و گفت: «و یا دست چپت چه کار می کند!»

جانی با نشنیده گرفتن حرف فرانسیس ادامه داد: «همرمز جیمز، همواره باید مسیرهای اقدامات را پیوشانی. نباید کارها را برای دشمن راحت کرد.»

همرمز مو گفت: «همرمز جانی، شاید من هم به همراه تو به کوبا بیایم، همرمز فیدل کاسترو، همواره از اتحاد با کشورهای آزاد آفریقا حرف می زند.»

جانی افزود: «و حتی با کشورهای غیرآزاد آفریقا.» و با این حرف، گوشه هایی از اسرار سیاست خودشان را برای آنها فاش کرد.

دانیل که در مقابل جانی در آن طرف میز با لباس ها و موهای بهم ریخته و با صورت پر از کک و مک و چشمان پر از اشتیاق برای کسب

اطلاعات، نشسته بود و چنین استنباط می کرد که از هر لحاظ حتی لیاقت آن را ندارد که برای مثال کفش های جیافری یا جانی را لیس بزند، پرسید: «برای چه به کوبا می روید؟»

در عوض، جیمز پاسخ او را چنین داد: «نباید از این نوع سؤالات پرسید.» و برای تأیید گفته اش، به صورت جانی نگریست.

جانی در تأیید حرف جیمز، گفت: «دقیقاً» سپس از جای خود برخاست و در جای همیشگی خود، پشت به پنجره برای ایراد نطق ایستاد. اما احتیاط کرد و گوش به زنگ بود و چنین شروع به سخنرانی کرد: «مایل هستم از کشوری دیدن کنم که همیشه اسیر بردگی و انقیاد بوده و به دنبال آزادی بوده است، و حالا تبدیل به جامعه ای آزاد و جدید شده است. فیدل کاسترو در عرض پنج سال گذشته در آنجا معجزه کرده است. اما در پنج سال آینده، شاهد تغییرات واقعی خواهیم بود. لذا امیدوارم بتوانم اندرو و کولین، پسران خودم را به آنجا ببرم تا با چشمان خودشان ببینند... راستی این دو تا کجا هستند؟» زیرا، تا آن لحظه متوجه عدم حضور آنها در آن جمع نشده بود.

فرانسیس پاسخ داد: «اندرو در کنار سیلویا است. در نظر داریم از این به بعد تیلی را با این نام صدا بزنیم.»
«چرا او اسم خود را تغییر داده است؟»

رز چهره درهم کشیده پاسخ داد: «برای اینکه نام حقیقی او سیلویاست.» خود رز نیز دائماً می گفت که از اسم رز بدش می آید و مایل است او را مادیلین بنامند.

جانی گفت: «اما من فقط نام او را تیلی می دانستم!» و حالا که از محل اندرو باخبر شد، پرسید: «خوب، پس کولین کجاست؟»

فرانسیس پاسخ داد: «دارد تکالیف مدرسه اش را انجام می دهد.» پاسخی داد که می دانست جانی زیاد از آن سر در نخواهد آورد.

جانی با بی قراری این پا و آن پا می کرد، زیرا پسران خود را مشتاق ترین

شنونده‌های سخنرانی خود می‌دانست.

جیمز پرسید: «مگر می‌توانی همین‌طور و به این سادگی به عنوان یک توریست به کوبا مسافرت کنی؟» و لحن کلامش در مورد توریست‌طوری ادا شد که معلوم بود از توریست‌بازی بدش می‌آید و آن را عمل بی‌هوده‌ای می‌داند.

همرمز مو که خود را مهمان ناخوانده‌ای می‌دانست و از این بابت ناراحت بود، پاسخ داد: «او به عنوان یک توریست به کوبا نمی‌رود.» و حالا که همرمز مسلح خود را در مقابل خویش ایستاده می‌دید، او نیز از سر جای خود برخاسته و در کنار وی ایستاد و ادامه داد: «خود فیدل کاسترو او را دعوت کرده است.»

این اولین باری بود که فرانسیس این موضوع را می‌شنید. همرمز مو افزود: «و شما را هم دعوت کرده است تا به اتفاق هم به کوبا بروید.»

جانی با افشاء شدن این موضوع آشکارا ناراحت شد، زیرا نمی‌خواست فرانسیس از این موضوع مطلع شود.

همرمز مو در ادامه گفت: «یکی از نزدیکان فیدل در کنیا بود و در جشن سالگرد استقلال آنجا شرکت کرد. او به من گفت که فیدل می‌خواهد جانی و همسرش را به کوبا دعوت نماید.»

«شاید منظور او، زن جدیدش، فیلیدا بوده است، نه من.»

«نه، منظور او شما بود. او اسم برد، همرمز جانی و همسرش همرمز فرانسیس.»

جانی که از خشم داشت دیوانه می‌شد، گفت: «آشکارا معلوم است که همرمز فیدل از بی‌تفاوتی فرانسیس به جریان‌ات حاکم بر دنیا، خبر ندارد.» همرمز مو بدون توجه به جانی که در بغل دست او داشت از خشم دیوانه می‌شد، گفت: «نه، این‌طور نیست. فیدل از همه چیز خبر دارد و چون شنیده است که خانم فرانسیس هترمند مشهوری شده است،

امیدوار است که یک گروه نمایش در هاوانا راه بیندازید. من هم دعوت خودمان را به آن اضافه می‌کنم و از شما دعوت می‌کنم که یک تئاتر انقلابی در نایروبی راه بیندازید.»

سوفی با شادمانی نفس بلندی کشید و برق خوشحالی در چشمانش مشاهده شد. با هیجان دست‌هایش را به هم کوید و گفت: «اوه، فرانسیس، چقدر عالی، واقعاً چقدر عالی! می‌شود!»

جانی با گفتن: «خط فکری فرانسیس بیشتر معطوف به حل مشکلات خانواده است»، به این بحث بی‌مورد خاتمه داد. سپس جوانان حاضر در آنجا را مورد خطاب قرار داد و با صدای بلندتری افزود: «شما نسل خوش‌شانسی هستید. شما هم‌زمان جوان، دنیای تازه‌ای را خواهید ساخت. شما این توانایی را دارید که دروغ‌ها، ترفندها و حقه‌بازی‌ها را تشخیص بدهید. می‌توانید گذشته را سرنگون نمایید، آن را نابود کنید و مجدداً بازسازی نمایید... این مملکت دو جنبه اساسی دارد: از یک سو ثروتمند است؛ با یک شالوده محکم و از دیگر سو پر از جنبه‌های پوسیده احمقانه است و مشکل اساسی در اینجا است، یعنی مشکل پیش روی شما. من از همین حالا می‌توانم بریتانیای آینده را ببینم، بریتانیای آزاد، غنی، هاری از فقر و فلاکت و بی‌عدالتی.»

بدین طریق هم‌رمز جانی برای مدتی به نطق خود ادامه داد و نصایح خود را تکرار کرد که بیشتر شبیه به وعده و وعید بود. مثل: «شما هستید که دنیا را تغییر خواهید داد، این مسئولیت روی شانه‌های شما نسل جوان خواهد افتاد... آینده در دست‌های شما خواهد بود... شما زنده خواهید ماند و دنیا را مکان بهتری برای زندگی خواهید یافت. یک جای باشکوه و این را می‌دانم که این کار در اثر سعی و کوشش شماها جامه عمل خواهد پوشید... در سن و سال شما بودن چقدر عالیست، آن هم حالا یعنی زمانی که همه چیز در دست‌های شماست...»

چشمان تمام حاضران جوان درخشید، او و حرف‌هایش را

می ستودند. جانی نیز غرق در لذت بود و تحسین آنها را با جان و دل جذب می کرد. حالا مانند لنین ایستاده بود و با یک دستش به سوی آینده اشاره می کرد و دست دیگرش به صورت مشت شده به روی سینه اش چسبیده بود. او با صدای آرامی نتیجه گرفت که لنین مرد بزرگی بوده است. سپس با اشتیاق به صورت جوانان حاضر در آنجا نگرست و افزود: «فیدل نیز یک مرد باهوش و نابغه است. او نیز ما را به سوی آینده راهنمایی می کند.»

در آن میان یک چهره وجود داشت که با افکار و گفته های جانی همسو و هماهنگ نبود. او کسی جز جیمز نبود. او همان اندازه جانی را تحسین می کرد که خود جانی احتمالاً آرزویش را داشت. و حالا نیاز شدیدی به ترجیه داشت. لذا دست خود را مانند یک شاگرد در کلاس بلند کرد و گفت: «اما، همرمز جانی...»

اما جانی که می دانست او چه می خواهد بگوید، وسط حرفش دوید و گفت: «خیلی خوب بچه ها، شب بخیر، من یک وعده ملاقات دارم، همرمز مو هم هم چنین.» سپس بدون اینکه لبخند بزند و به سبک همرمزها به سوی آنها البته به غیر از فرانتسیس سری فرود آورد. بعد نگاهی به فرانتسیس انداخت و از در خارج شد و به دنبالش همرمز مو بعد از گفتن: «متشکرم همرمز فرانتسیس. تو جان مرا نجات دادی. من واقعاً داشتم از گرسنگی می مردم و حالا به نظرم می آید که انگار من هم وعده ملاقات دارم!»، حرکت کرد و از خانه خارج شد.

جوانان نیز در سکوت نشستند و به وز وز جانی گوش دادند و خروج او را نظاره کردند. فرانتسیس هم بعد از رفتن آن دو، خطاب به حاضرین گفت: «فکر می کنم شما هر کدام ظرف های خود را خواهید شست. من هم کارهایی دارم که باید تمام کنم. شب بخیر.» سپس کمی درنگ کرد تا ببیند کدام یک از آنها حرف او را مبنی بر شستن ظرف ها اجابت می کند. خوب البته جیافری، پسر خوب کوچولو، همین طور جیل که هنوز هیچ

چیز نشده عاشق جیافری شده بود، دانیل نیز همین طور، زیرا او نیز جیافری را دوست می داشت، اما شاید خودش خبر نداشت. لوسی نیز... خوب، همه آنها دست به کار شدند، واقعاً همه آنها؟ پس رز چطور؟ او کسی نبود که به این سادگی دم به تله بدهد و کار کند، هر چند آن کار، شستن ظرف غذای خودش باشد.

تأثیرات روز کریسمس و بی بندوباری های مربوط به آن از همان اوایل شامگاه روز دوازدهم دسامبر در حال گسترش بود. فرانسیس با کمال تعجب خود را نیز در حال نوشیدن شراب به سلامتی سالروز استقلال کنیا مشاهده کرد. جیمز نیز گیلان لبالب از شراب خود را بلند کرده و گفت: «به سلامتی کنیا، به سلامتی تداوم آزادی!» این شادنوشی وی با آن چهره بشاش و با آن موهای به خوبی آرایش شده، پیام شادی را به همه حاضرین القاء کرد. سخنان هیجان بخش جانی هنوز هم در اذهان آنها در غلیان بود.

در آن شب، غذای زیادی مصرف شد. البته سیلویا طبق معمول بسیار کم غذا خورد. او که طبق معمول در سمت چپ فرانسیس جای گرفته بود، به لکه قرمز رنگ کوچکی در ته گیلان خود خیره شده بود. اندرو به او گفته بود که سعی کند کم بنوشد تا برایش مفید واقع شود. و جولیا نیز حرف اندرو را تأیید کرده بود. دود سیگار در آن شب غلیظ تر از شب های دیگر بود. چنین به نظر می رسید که امشب همه به خاطر روز آزادی کنیا سیگار می کشند. البته به غیر از کولین که با دست امواج دود را از جلوی صورت خود کنار می زد. او خطاب به برادرش گفت: «ریه های تو تاب تحمل این همه دود سیگار را نخواهد داشت.» و اندرو نیز پاسخ داد: «می دانم، اما فقط امشب است.»

جیمز گفت: «من برای کریسمس به نایروبی خواهم رفت.» و با قیافه ای

غرور آمیز اما نامطمئن نگاهی به اطرافیان انداخت.

فرانسیس بدون اندیشه قبلی پرسید: «اوه، والدین تو هم می‌روند؟» و متوجه اشتباه خود شد و سکوت کرد.

رز در حالی که سیگار به انتها رسیده‌اش را به دور می‌انداخت و با حالت عصبی یکی دیگر را روشن می‌کرد، گفت: «امکان چنین کاری هست؟»

جیمز او را سرزنش کرد و گفت: «پدرم فقط یک سرباز ساده بوده و طبق دستور در کنیا جنگ می‌کرده است. اما او می‌گفت جای قشنگی است.»

«اوه، پس والدین تو در آنجا زندگی می‌کنند؟ یا می‌خواهند بروند به آنجا؟ تو از آنها دیدن می‌کنی؟»

به جای جیمز، رز پاسخ داد: «نه، آنها در آنجا زندگی نمی‌کنند. پدر او یک مأمور مالیات در لیدز است.»

جیافری با شنیدن این گفتگو پرسید: «آیا این کار یک جرم محسوب می‌شود؟»

رز پاسخ داد: «آنها چنان آدم‌های درست و باانصافی هستند که باورت نمی‌شود.»

جیمز که از این گفتگو درباره والدینش چندان خوشش نیامد، گفت: «آنها چندان بد نیستند. اما ما مجبوریم برای آن دسته از مردم که هنوز چندان به مسایل سیاسی وارد نیستند، مایحتاج زندگی تهیه نماییم.»

رز با شنیدن این حرف با لحن تمسخرآمیز گفت: «اوه، پس تو می‌خواهی بروی و والدین خود را از نظر سیاسی آگاه کنی! من از این حرف تو خنده‌ام می‌گیرد.»

جیمز با گفتن: «من چنین حرفی نزدم.» صورت خود را از او به طرف فرانسیس برگرداند و افزود: «من عکس‌هایی را که پدرم از نایروبی گرفته، دیده‌ام. آنجا یک جای معمولی است. به همین دلیل است که می‌خواهم به

آنجا بروم.»

فرانسیس دریافت که نیازی به پرسیدن سئوالات بی‌ربطی چون: «آیا گذرنامه داری؟ ویزا گرفته‌ای؟ هزینه‌های سفر را از کجا خواهی پرداخت؟ و ضمناً تو هنوز هفده سال بیشتر نداری؟» ندارد.

جیمز هنوز در رؤیاهای شیرین جوانی‌اش سیر می‌کرد و مزه حقایق تلخ زندگی را نکشیده و نقره داغ نشده بود و فکر می‌کرد که فقط با یک ورد خواندن، خود را در یکی از خیابان‌های نایروبی خواهد یافت... و در آنجا با هم‌رزم مو مواجه خواهد شد... عضو یکی از گروه‌های رزمنده خواهد شد و رهبری آن گروه را به عهده خواهد گرفت و نطق‌های آتشی‌نی خواهد کرد. و چون یک جوان هفده ساله است، پس دوست‌دختری هم خواهد داشت. این دختر فرضی را چگونه تصور می‌کند؟ رنگین‌پوست یا سفیدپوست؟ فرانسیس پاسخی برای این سؤال نداشت. جیمز به تعریف خاطرات پدرش از کنیا ادامه داد. البته جنبه‌های تلخ مربوط به جنگ را از آنها حذف کرد و موضوعات باقی‌مانده مربوط بودند به: «آسمان بلند آبی، تمامی فضای آنجا و یک جوانک خوب (سعی کرد او را خوب جلوه بدهد) که زندگی پدرش را نجات داده بود. بلی، یک جوان رنگین‌پوست، یک جوان از جان گذشته که جان خود را به خاطر نجات یک سرباز انگلیسی به خطر انداخته بود.»

عجب شباهتی به رؤیای خود فرانسیس داشت، او که هنوز شانزده ساله نبود و یک دختر محصل بود، اما نه، مثل اینکه نوزده ساله بود؟ بلی، او مطمئن بود که در آن ایام رؤیاها و روابط عاشقانه‌ای داشت که عامل آن، غوطه‌ور شدن جانی در امورات مربوط به جنگ داخلی اسپانیا و پرستاری از سربازان مجروح بود، آن هم در کجا؟ در یک منطقه سنگلاخی، با شراب و زیتون. عجب جایی و عجب رؤیایی! رؤیاهای دوران جوانی که نیازی به مختصات جغرافیایی خاص ندارد.

رز گفت: «تو نمی‌توانی به کنیا بروی. والدینت جلوی تو را می‌گیرند.»

جیمز که خود را شکست خورده می‌دید، گیلاسش را برداشت و تا ته نوشید.

فرانسیس گفت: «حالا که زمانش فرا رسیده، می‌خواهم راجع به کریسمس صحبت کنم.» اما وقتی با چهره‌های بیمناک اطرافیان مواجه شد، دریافت که قادر به ادامه صحبت نمی‌باشد. زیرا آنها می‌دانستند چه چیزی را خواهند شنید. اندرو قبلاً جریان را به آنها اطلاع داده و بر حذرشان کرده بود. حالا خود اندرو گفت: «می‌بینید، امسال جشن کریسمس نخواهیم داشت. من هم برای صرف نهار کریسمس به نزد فیلیدا خواهم رفت. او به من زنگ زده و گفته که از پدر... از جانی خبری ندارد و می‌گوید که از کریسمس وحشت دارد.»

کولین گفت: «چه کسی وحشت دارد؟»

سوفی با شنیدن این حرف از دهان کولین، گفت: «اوه، کولین، اینقدر بدجنس نباش.»

این بار کولین بدون اینکه به صورت کسی نگاه کند، گفت: «من هم به خاطر مادر سوفی به خانه آنها خواهم رفت. او نمی‌تواند و نباید در روز کریسمس تنها باشد.»

در این موقع رز به سوفی گفت: «اما من فکر می‌کردم تو یهودی هستی.»

سوفی پاسخ داد: «ما همیشه کریسمس را برگزار کرده‌ایم. وقتی پدرم زنده بود...» در اینجا حرف خود را ناتمام گذاشت و لب‌هایش را به هم فشرد و چشمانش پر از اشک شد.

اندرو هم گفت: «او سیلویا نیز به همراه جولیا به خانه یکی از دوستان جولیا خواهند رفت.»

فرانسیس نیز اظهار کرد: «من روی هم رفته کریسمس را ندیده خواهم گرفت.»

سوفی با شنیدن این حرف گفت: «اما فرانسیس، این کار مهیب و

وحشتناک است، تو نباید این کار را بکنی.»

فرانسیس پاسخ داد: «وحشتناک نه، جالب. و حالا تو، جیافری، فکر نمی‌کنی که باید برای کریسمس به خانه خودتان بروی؟ می‌دانی، واقعاً باید این کار را بکنی.»

جیافری با آن چهره مؤدبانه که همیشه مراقب چیزهایی بود که ممکن بود از وی انتظار داشته باشند، لبخند تأییدآمیزی زد و گفت: «بلی فرانسیس، این را می‌دانم، حق با تو است. من هم به خانه خودمان می‌روم، ضمناً مادر بزرگم در حال احتزار است.»

دانیل هم گفت: «در این صورت، من هم به خانه خودمان می‌روم.» و بعد در حالی که موهای سرخ وی برق می‌زد و صورتش از آن هم سرخ‌تر شده بود، افزود: «سپس برمی‌گردم و از شما دیدن می‌کنم.»

جیافری با لحن خاصی گفت: «هر طور که دوست داری.» و با این حرف خود، دستش را رو کرد که احتمالاً خواهان اشغال جای آزاد شده او در آن خانه است.

در این موقع فرانسیس به جیمز رو کرد و گفت: «لطفاً برگرد به خانه خودتان.»

جیمز با لحن ناراحتی گفت: «داری مرا از اینجا به بیرون پرت می‌کنی؟ شما را برای این کار سرزنش نمی‌کنم. آیا من از مهربانی‌های شما سوءاستفاده کرده‌ام؟»

فرانسیس که ذاتاً آدمی نبود که بتواند کسی را برای همیشه از خانه‌اش اخراج نماید، پاسخ داد: «برای حالا، بلی. راستی مدرسه‌ات چطور می‌شود؟ مگر نمی‌خواهی مدرسه را به اتمام برسانی؟»

اندرو که نشان داد، متوجه شده که حالت ناراحت‌کننده‌ای به وجود آمده است، و چهار سال ارشد بودن، این حق را به وی می‌داد، گفت: «البته که می‌خواهد.» و بعد در حالی که مستقیماً جیمز را مورد خطاب قرار می‌داد، ادامه داد: «این کار مسخره‌ای است. تو فقط یک سال تا خاتمه

مدرسه‌ات در پیش رو داری. این کار که تو را نمی‌کشد.»

جیمز پاسخ داد: «اما تو چیزی در مورد مدرسه من نمی‌دانی.» از لحن کلام او این تمنا می‌بارید: «اگر می‌دانستی...»

اندرو در حالی که نگاه سرزنش‌آمیزی به سوی مادرش می‌انداخت و انزجار خود را برملا می‌کرد، پاسخ داد: «هر کسی می‌تواند یک سال یا حتی سه یا چهار سال را دوام بیاورد.»

جیمز با لحن تشکرآمیزی گفت: «خیلی خوب، من این کار را انجام می‌دهم، اما...» در اینجا نگاهی به سوی فرانسیس کرد و ادامه داد: «بدون وجود جو آزادی موجود در خانه فرانسیس، فکر نمی‌کنم قادر به تداوم تحصیل و نجات زندگی خودم باشم.»

فرانسیس گفت: «هر موقع خواستی می‌توانی سری به ما بزنی، همیشه هم تعطیلی آخر هفته‌ها وجود دارد.»

حالا فقط رز مانده بود و جیل که مانند یک اسب سیاه بود که همیشه موهایش را خوب شانه می‌کرد، خودش را شسته و تمیز نگه می‌داشت، مؤدب بود، دختر بلوندی که به ندرت لب به سخن می‌گشود، اما فقط گوش می‌داد، آن هم چه گوش دادنی.

در این موقع رز گفت: «من به خانه‌مان نمی‌روم. نه، من نخواهم رفت.» فرانسیس در پاسخ گفت: «حتماً متوجه هستی که والدین تو می‌توانند از من جهت جلب علاقه از دست رفته تو نسبت به آنها استفاده نمایند یا چیزی در این حدود.»

«آنها اصلاً اهمیتی برایم قائل نیستند. هر بلایی به سرم بیاید، آنها ککشان هم نمی‌گزد.»

اندرو وارد صحبت شد و گفت: «آه، این حرف تو صحت ندارد. ممکن است تو آنها را دوست نداشته باشی، اما آنها به طور مسلم به سرنوشت تو اهمیت می‌دهند. آنها نامه‌ای برایم نوشته‌اند و سفارش تو را کرده‌اند. آنها گمان می‌کنند من می‌توانم روی افکار تو نسبت به آنها تأثیر مثبت

داشته باشم.»

«این حرف تو یک شوخی بیشتر نیست.»

بقیه حاضران موجود در آنجا بعد از شنیدن این حرف‌ها، نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و بدل کردند.

رز با مشاهده نگاه‌های آنها که احساس کرد ممکن است همه آنها دشمن او باشند، گفت: «گفتم که، من به خانه‌مان برنمی‌گردم.»

فرانسیس در حالی که سعی می‌کرد نفرت وی از آن دختر، در صدایش منعکس نشود، گفت: «گوش کن! رز، به قول شماها «سالن آزادی» در کریسمس تعطیل می‌شود.» اما اعلام نکرد که برای چه مدتی.

«در این صورت من می‌توانم در طبقه زیرزمین بمانم. نمی‌توانم؟ ضمناً سعی خواهم کرد در سر راه شما سبز نشوم»

«اما چگونه می‌خواهی...» فرانسیس به اینجای سخن خود که رسید، آن را ادامه نداد.

اندرو مقداری درآمد داشت که تا حالا کمی از آن را به رز می‌داد. لذا گفت: «شاید او ادعا کند که من با او بد رفتاری می‌کنم. البته گاهی اعتراض می‌کند و به همه می‌گوید که من چگونه برخلاف اخلاق با او برخورد می‌کنم. یعنی مثل رفتار یک ارباب شرور با یک دختر شیرفروش بینوا. اشکال کار در اینجا است که او خودش را متعلق به من می‌داند، در صورتی که من خودم را متعلق یا دلبسته او نمی‌دانم.»

فرانسیس با شنیدن این حرف‌ها به فکر ایتان، پسر پسرزرق و برق و ارتباط او با این ماجرا افتاد. و یادش آمد که اندرو گفته بود: «فکر می‌کنم همه این ماجراها با آمدن رز به اینجا شروع شد، یعنی او با آمدن به اینجا با وجود کوچکی اینجا و محدودیت‌هایی که داریم، موجب تسلی خاطرش شده است. به هر حال والدین او هم آدم‌های خوبی هستند.» لذا گفت: «با این حساب، آیا تو و جولیا می‌خواهید او را تا مدت نامحدود در اینجا نگه دارید؟»

«نه، من گفتم که تا مدت لازم؛ هر چه باشد تاکنون خوش درخشیده است.»

بدین طریق حالا با مهمانی مواجه بودند که نمی خواست آنجا را ترک نماید. اما رز چنان ناراحت به نظر می رسید که انگار او را در آنجا زندانی نموده اند و شکنجه اش خواهند کرد و درست مانند حیوانی که او را داخل قفس کوچکی انداخته باشند، با چشمان وحشت زده و نگران به صورت این و آن نگاه می کرد.

همه این ماجراها خارج از قاعده و مسخره بود... علیرغم اینکه خشونت، موجب ناراحتی فرانسیس می شد، با لحن ملایمی تأکید کرد: «خیلی خوب رز! فقط تعطیلات کریسمس را به خانه تان برگرد، فقط همین. والدین تو حتماً نگران هستند. ضمناً باید راجع به مدرسه ات با آنها صحبت کنی.» وقتی کلام فرانسیس به موضوع مدرسه رسید، رز مانند فتر از روی صندلی اش به هوا جهید و با خشم و ناراحتی غرید: «اوه، فقط همینش مانده برد.» و از اتاق به بیرون دوید و آنها صدای گریستن و قدم های او را شنیدند که داشت با عجله از پله ها به زیرزمین می رفت. جیا فری با لحن تشکرآمیزی گفت: «خوب، گل بود، به سبزه نیز آراسته شد!»

سیلوپا هم گفت: «حالا که او این قدر از مدرسه اش متنفر است، پس باید جای وحشتناکی باشد.» اما خود او موافقت کرده بود تا زمانی که در آنجا زندگی می کند، البته با جولیا، به مدرسه برود و آن طور که خودش تأکید کرده بود، قرار بود آن قدر به درس و مشقش بچسبید و ادامه بدهد تا یک دکتر بشود.

چیزی که مانند خوره به جان رز افتاده بود و مانند اسید او را می خورد؛ احساس حسادت نسبت به حضور سیلوپا در آن خانه و خصوصاً مراقبت و توجه خاص جولیا به او در صورتی که او فقط دخترخوانده جانی بود و قوم و خویش نسبی محسوب نمی شد. رز چنین تصور می کرد که عدالت

ایجاب می‌کند که جولیا به خود او بیشتر توجه نماید و او را به مدرسه تجربی بفرستد و او را تا هر زمان که خودش دوست دارد در آن خانه نگه دارند و نازش را بخرند.

کولین به رز گفته بود: «فکر می‌کنی مادر بزرگ ما پول چاپ می‌کند؟! تازه مراقبت و نگهداری سیلویا بیش از حد توانش است. ضمناً هم اکنون مخارج تحصیلی من و اندرو را نیز او می‌پردازد.»

پاسخ رز هم این بود: «این به دور از انصاف است. نمی‌فهمم چرا باید سیلویا همه چیز در اختیار داشته باشد، اما من نداشته باشم؟»

حالا فقط جیل مانده بود که تا این لحظه کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. او که متوجه شد این بار همه به او نگاه می‌کنند، گفت: «من هم به خانه خودمان نمی‌روم. اما تعطیلات کریسمس را نزد عموزاده‌ام در اکستر خواهم رفت.»

صبح روز بعد وقتی فرانسیس وارد آشپزخانه شد، جیل را در حال گرم کردن آب برای دم کردن چای یافت. ضمناً چون مقدار زیادی از همه چیز در آشپزخانه طبقه زیرزمین موجود بود، ممکن بود موجب امیدواری جیل برای نشستن و گفتگو با فرانسیس بشود.

اما فرانسیس پیشدستی کرد و گفت: «بیا بنشین با هم چایی بخوریم.» و خودش اول نشست. جیل در انتهای میز نشست. مشخص بود که این گفتگوی میان آنها مثل درگیری نخواهد بود. حالا این دختر نه تنها با نگاه خشمگین به فرانسیس نمی‌نگریست، بلکه مغموم بود و حالت جدی داشت و بازوهایش را طوری دور سینه‌اش پیچیده بود که انگار سردش است.

فرانسیس لب به سخن گشود و گفت: «جیل! می‌بینی که من در مواجهه با والدین تو، در موقعیت ناجوری قرار دارم.»

«اوه، فکر کردم می‌خواهی بگویی که چرا نباید مرا در اینجا نگه دارید؟ خوب به اندازه کافی عادلانه است. اما...»

«من نمی خواستم چنین حرفی بزنم، اما واقعاً نمی بینی که والدین تو از نگرانی دارند دیوانه می شوند؟»

«به آنها گفته ام که کجا هستم، گفته ام که در اینجا هستم.»

«آیا هنوز هم در این اندیشه هستی که به مدرسه نروی؟»

«اما من دلیلی برای این کار نمی بینم.»

او در دروس خود چندان درخششی نداشت. اما از زمانی که وارد مدرسه سنت جوزف شده بود، دائماً مورد انتقاد قرار گرفته بود.

«آیا متوجه نیستی که من وظیفه دارم و باید نگران آینده تو باشم؟»

جیل با شنیدن این حرف خودش را جمع و جور کرد. برداشت های غلط را کنار نهاد، کمی به طرف جلو خم شد و گفت: «اوه، نه فرانسیس شما نباید به خودتان زحمت بدهید، این محبت و خوبی شما را می رساند. به خاطر همین عوامل است که من در اینجا احساس امنیت می کنم.»

«آیا در خانه خودتان احساس امنیت نمی کنید؟»

«نه، موضوع این نیست، آنها فقط... مرا دوست ندارند.» و با این گفته در پوسته خود فرو رفت و شروع به مالیدن بازوانش کرد، انگار که واقعاً سردش است.

فرانسیس متوجه شد که امروز صبح جیل سایه زیادی زیر ابروهای خود مالیده است. این یک آرایش جدید بود که در این دختر ریزه میزه می دید. ضمناً یکی از لباس های مینی رز را به تن کرده بود.

فرانسیس خیلی دلش می خواست بازوهایش را به دور این بچه حلقه کند و او را به سینه خود بچسباند. در صورتی که چنین احساسی را نسبت به رز در خود سراغ نداشت و آرزو می کرد که او خیلی ساده، خانه آنها را ترک کند و برود. او جیل را دوست داشت، ولی رز را دوست نداشت. پس وقتی رفتارش با هر دو نفر آنها یکسان بود، چه فرقی داشت؟ در صورتی

که می‌بایست از جیل بیشتر مراقبت نماید.

فرانسیس در تنهایی در آشپزخانه نشست و روی میز را چنان تمیز کرد و واکس مالید که مانند سطح آب یک استخر نور را منعکس می‌کرد و اندیشید که واقعاً میز قشنگی است. حالا نه کسی دور میز نشسته بود و نه بشقاب‌های یا فنجان‌های در روی آن به چشم می‌خورد. امروز کریسمس بود، او ابتدا با صدای بلند به اندرو و کولین خداحافظ گفته بود. هر دوتای آنها لباس پلوخوری خود را برای حاضر شدن در سر میز نهار کریسمس به تن کرده بودند، حتی کولین نیز که از کت و شلوار بدش می‌آمد. سپس جولیا را در لباس مخملی طلوسی رنگ با یک کلاه که گل رزی روی لبه آن نصب شده بود و یک تور مایل به آبی که از روی آن به طرف صورتش آویخته بود، دیده بود. سیلويا هم لباسی را به تن کرده بود که جولیا برایش تدارک دیده بود و فرانسیس با مشاهده آن در دل گفت: «خوشا به حال جوانان جین و تی شرت‌پوش که چشمشان به این لباس نیفتاده است تا به وی بخندند!» زیرا جولیا پنجاه سال قبل موقع رفتن به کلیسا آنها را پوشیده بود. البته سیلويا از گذاشتن کلاه به سرش، امتناع کرده بود. اندرو طبق تصمیم قبلی‌اش رفت تا سری به فیلیدا بزند و او را به خاطر دوری پدرش، تسلی بدهد. او موقع خروج از خانه، سرش را نزدیک در آورد و گفت: «فرانسیس، همه ما به تو رشک می‌بریم، خوب، البته به غیر از جولیا. او از اینکه تو در خانه تنها می‌مانی، ناراحت است. البته باید منتظر کادوی کوچکی از سوی او باشی، خودش خجالت می‌کشد این موضوع را به تو بگوید.»

بدین طریق فرانسیس در تنهایی نشست. در صورتی که در سراسر مملکت، خانم‌ها در کنار اجاق، مشغول بریان کردن بوقلمون و پختن انواع غذاهای عید کریسمس بودند و اطراف بوقلمون پخته را با سیب‌زمینی

سرخ کرده و گوجه فرنگی تزیین می کردند. به هر حال گرچه کمی عصبانی بود، اما مانند یک ملکه باوقار در تنهایی نشسته بود. فقط آنهایی که فشار ناشی از حضور جوانان را تجربه کرده باشند یا آنهایی که از نظر عاطفی به دیگران وابسته اند و دائماً خود را به دیگران می چسبانند و می طلبند و می خورند، می توانند لذت واقعی آزاد بودن را درک نمایند، حتی اگر به مدت یک ساعت باشد. در نتیجه فرانسویس در سراسر بدنش احساس آرامش کرد و خود را مانند بادبادکی تصور کرد که آماده رهاشدن و پرواز است. خانه در سکوت فرو رفته بود. صدای موسیقی ویژه کریسمس از همه خانه های دیگر بلند بود، در صورتی که در این خانه نه تلویزیون روشن بود و نه رادیو... اما یک دقیقه صبر کنید... صدایی از طبقه زیرزمین به گوش می رسید. آیا رز در آنجا بود؟ اما او که گفته بود به همراه جیل به خانه عموزاده او خواهد رفت. پس صدای موسیقی که به گوشش می رسید، حتماً از خانه همسایه بغلی می آمد.

فقط صدای نفس های خود را می شنید و احساس شادی و نشاط می کرد. حالا هیچ چیز نداشت تا نگرانش باشد. بدین طریق چند ساعت در آرامش سپری شد تا اینکه زنگ در به صدا درآمد. او در دل تاسزایی گفت و رفت و در را گشود. یک مرد جوان لبخند به لب با لباس پاپانوئل که قرمز رنگ بود، در جلوی در مشاهده کرد که با دیدن وی با یک تعظیم بلند بالا، یک سینی را جلوی او گرفت که در وسط آن یک تکه پارچه کتان سفید پیچیده شده قرار داشت و گفت: «کریسمس مبارک و نوش جاتان!» و بعد از تقدیم آن سینی، برگشت و در حالی که آهنگ «شاه خوب و نسل اس» را زمزمه می کرد و سوت می زد، از آنجا دور شد.

فرانسویس آن سینی را روی میز گذاشت. روی آن پارچه کارتی نصب شده بود که نشان می داد از یک رستوران گرانقیمت آورده شده است و وقتی پارچه کتان سفید را گشود، یک غذای عالی برای یک جشن کوچک خودمانی پیدا شد که روی آن یک کارت دیگر قرار داشت و در آن نوشته

شده بود «تقدیم با بهترین آرزوها» و زیر آن را جولیا امضاء کرده بود و آشکارا معلوم بود که تقصیر از سوی خود فرانسیس است که کلمه عزیزم در آن قید نشده بود. اما عیبی ندارد، او امروز خود را به خاطر این موضوع خراب نمی کرد.

این غذا را چنان زیبا تزئین کرده بودند که دلش نیامد آن را به هم بزند. غذا عبارت بود از یک کاسه پر از سوپ سبزی، اما سرد شده ولی خوش منظره و با بوی مطبوع و اشتها آور. چی می توانست باشد؟ ترشک بود؟ در داخل یک بشقاب آبی رنگ برگ های سبز رنگ کاهو را طوری چیده بودند که مانند خزه های دریایی به نظر می رسید که صدف هایی را در برگرفته اند و داخل آنها نیز پر از قارچ پخته بود. و دوتا بلدرچین بریان شده در کنار هم روی بستری از کرفس پخته نشسته بودند و در کنار آنها کارتی بود که نوشته بود: «لطفاً به مدت ده دقیقه گرم نمایید.» و علاوه بر اینها یک ظرف پر از فرنی شکلاتی هم وجود داشت که با برگ های درخت راج تزئین شده بود. ضمناً یک ظرف پر از انواع میوه ها در کنار ظرف دیگر گذاشته بودند که یا فرانسیس تاکنون نخورده بود و یا اسمشان را نمی دانست. مثل خارتوت، میوه شور^۱ و چند نوع میوه ناشناخته دیگر. چند بطری کوچک شامپاین و شراب بورگاندی نیز در کنار آنها قرار داشت. با این حساب در چند روز آینده تمامی صحبت ها در مجالس، درباره غذای ویژه کریسمس دور می زد، هر چند که موجب تمسخر یا خنده بعضی ها می شد. سپس بازدید از افلاک نماها پیش می آمد.

فرانسیس با مشاهده آن غذاها، فهمید که نمی تواند به تنهایی به آنها دست بزند، والا مرتکب یک خطای نابخشودنی می شد. لذا همان طور نشست و به آنها خیره ماند و اندیشید که بالاخره، جولیا باید ناز او را بخورد و مراقبش باشد. اما گریه اش گرفت، آن هم در روز کریسمس و به خود گفت: «خوب معمولاً در روز کریسمس ممکن است یکی هم گریه بکند!»

او به خاطر محبت مادر شوهرش نسبت به او و پسرانش گریست. همین طور به خاطر زیبایی و عالی بودن این غذاها که آدمی را به خوردن دعوت می کردند و به خاطر شکاک بودن خودش که تاکنون در آن به سر برده بود، و در نهایت به خاطر بدبختی های کریسمس های گذشته. اوه، خدای من، آن کریسمس هایی که پسرها هنوز کوچک بودند، و در داخل آن اتاق های وحشتناک زندگی می کردند و همه چیز در دوروبرشان بد و زشت بود و اغلب در سرما به سر می بردند.

سپس اشک چشمانش را خشک کرد و نشست. یک ساعت گذشت، دو ساعت سپری شد. غیر از او هیچ کس دیگری در خانه نبود. حالا فهمید که صدای رادیر از طبقه پایین می آید، نه از خانه بغلی، اما خودش را به ندانستن زد و به خود گفت: «شاید روشن مانده است. چهار ساعت گذشت. با خود اندیشید که حالا خانم های شرکت کننده در ناهار کریسمس ملی در بالکنی نشسته و برای همه آرزوی خوشبختی خواهند کرد. مردها نیز در صندلی های دسته دار نشسته و در حال چرت زدن به سخنان ملکه گوش خواهند داد و در عین حال عذاب پرخوری را تحمل خواهند کرد.

هوا داشت تاریک می شد. فرانسیس از جای خود بلند شد. بعد از پایین کشیدن پرده ها، چراغ ها را روشن کرد. گرمسناش شده بود، اما به خودش اجازه نمی داد تا دکور غذاهای آن سینی را خراب کند. لذا فقط یک تکه نان کره مالی شده خورد و برای خودش یک گیللاس شراب پر کرد. به نظرش رسید که حالا جانی در کوبا هر کسی را که در کنارش دیده، اسیر خود کرده و دارد برایش سخنرانی می کند و فرق نمی کند مربوط به چه موضوعی باشد. شاید راجع به شرایط موجود در برلین. به خود گفت شاید به طبقه بالا برود و کمی دراز بکشد و چرتی بزند. به هر حال چنین فرصتی کمتر نصیبش می شد. در این موقع، صدای باز شدن در ورودی را شنید. کمی بعد در ورودی آشپزخانه باز شد و اندر در داخل گردید. و

ضمن پرسیدن: «داشتی گریه می‌کردی؟» در کنار مادرش نشست.

«بلی، کمی گریه کردم. آرامش‌بخش بود.»

«اما من گریستن را دوست ندارم. می‌دانی، مرا می‌ترساند. در واقع می‌ترسم که بتوانم جلوی آن را بگیرم.» به دنبال این حرف، با گفتن: «اوه، خدای من!» رنگ صورتش سرخ شد.

«اوه، اندرو، خیلی متأسفم.»

«برای چه؟ لعنت بر شیطان! تو چطور می‌توانی فکر کنی که...»

«گمان می‌کنم، امکان داشت همه چیز جور دیگری انجام شود.»

«چی؟ چی امکان داشت؟ اوه، خدا یا!» به دنبال این حرف برای خودش شراب ریخت و نشست در خودش فرو رفت، درست شبیه به جیل که چند روز قبل این حالت را به خود گرفته بود.

«فقط کریسمس است که باعث شد، فقط همین. کریسمسی که برانگیزندهٔ خاطرات است.»

اندرو با حرکت دستش انگار جلوی تداوم افکارش را گرفت. کمی به جلو خم شد تا نظری به کادوی ارسالی جولیا بیندازد، همان کاری که چند ساعت قبل فرانسیس انجام داده بود. او انگشت کوچک خود را وارد سوپ کرد و لبخند رضایت‌بخشی به لب آورد. سپس تکه‌ای از غذای داخل صدف را برای امتحان به دهان گذاشت.

فرانسیس گفت: «اندرو، فکر می‌کنم که خیلی مزورانه عمل نمودم. همه را از اینجا بیرون فرستادم، یعنی همهٔ بچه‌های خوب را، اما خودم بعد از این همه مدت از زمان ترک خانه‌مان به آنجا سری نزدم. پس من هم روز کریسمس به خانه خودمان خواهیم رفت و عصر برمی‌گردم.»

«فکر نمی‌کنم آنها هم برای کریسمس به خانه‌های خودشان می‌رفتند. منظورم والدین شماست که به خانهٔ والدین خودشان یعنی والدین بزرگ شما بروند.»

«اوه، بلی، تصور می‌کنم می‌بایست می‌رفتند، بلی، حتماً می‌رفتند.» اما

پس از کمی مکث و تفکر افزود: «اطلاعات من در مورد آنها خیلی کم است. بعد هم جنگ روی داد، و این مانند نوعی شکاف است که بین ما فاصله انداخته است. همین‌طور روی زندگی‌ام. و حالا همه آنها مرده‌اند. وقتی خانه‌مان را ترک می‌کردم، خیلی کمتر در مورد آنها می‌اندیشیدم. با آنها چندان دم‌خور نبودم. به همین دلیل به دیدنشان نمی‌رفتم و حالا از رز ایراد می‌گیرم که چرا به خانه خودشان سری نمی‌زند!»

«فکر می‌کنم، بیشتر از پانزده سال نداشتی که خانه‌تان را ترک کردی.»

«نه، هجده ساله بودم.»

«حالا خودت را لو دادی.»

این حرف مزاح‌گونه موجب خنده هر دو تایشان شد. درک متقابل جالبی بود. او خیلی خوب با پسر بزرگش کنار می‌آمد. یعنی از زمانی که او پا به سن رشد گذاشت، روابطشان حسنه گردید که چندان زمانی از آن نمی‌گذشت. به هر حال روابط خوب و لذت‌بخشی بود و در همه چیز با هم مشورت می‌کردند.

«جولیا چطور؟ او هم در تعطیلات کریسمس به خانه خودشان سر

می‌زد؟»

«وقتی او در اینجا یعنی در انگلستان است، چطور می‌توانست به

خانه‌شان در آلمان برود؟»

«وقتی به لندن آمد، چند سالش بود؟»

«فکر می‌کنم بیست ساله بود.»

اندرو با گفتن: «چی؟» عملاً دست‌هایش را بلند کرد تا جلوی دهان و

پایین صورتش را بپوشاند، اما آنها را پایین انداخت و ادامه داد: «بیست

ساله! سنی که حالا من هستم و گاهی فکر می‌کنم که هنوز بستن بند

کفش‌هایم را یاد نگرفته‌ام.» بدین طریق هر دو برای لحظه‌ای سکوت

کردند و به جولیا و سوابق زندگی او اندیشیدند. تا اینکه فرانسیس گفت:

«عکسی از او وجود دارد. آن را دیده‌ام، عکس مربوط به جشن ازدواج

آنهاست. در آن عکس او یک کلاه تزئین شده با انواع گل‌ها را به سرش گذاشته است که صورتش به زحمت از زیر آن دیده می‌شود.»
«کلاه ری تور نداشت؟»

«نه، تور نداشت.»

«خدای من، او به تنهایی به این انگلستان سرد آمده بود؟ راستی پدر بزرگ چه‌طور آدمی بود؟»

«من آنها را زیاد نمی‌دیدم. آنها کارهای جانی را تأیید نمی‌کردند. پس به طور حتم از من هم چندان خوششان نمی‌آمد.» فرانسیس به اینجای سخن خود که رسید، کمی مکث کرد. سعی کرد دلیل خصومت آنها را بداند، بعد ادامه داد: «می‌بینی؟ همه‌اش ناشی از تأثیرات جنگ سرد بود.» اندرو بازوهایش را روی میز گذاشت بود و به مادرش می‌نگریست و سعی می‌کرد معنی جنگ سرد را بفهمد. لذا با صدای آهسته‌ای تکرار کرد: «جنگ سرد!»

فرانسیس با لحن گرفته‌ای ادامه داد: «متأسفانه والدین من هم جانی را تأیید نمی‌کردند. آنها نامه‌ای به من نوشتند و در آن قید کردند که من دشمن وطن خودم هستم. یک خائن هستم... بلی، فکر می‌کنم که یک چنین چیزی نوشته بودند. اما بعداً فکر خود را تغییر دادند و به دیدن من آمدند، در آن موقع تو و کولین، خیلی کوچک بودید. جانی هم حضور داشت و آنها را تفالهٔ تاریخ نامید.» به اینجای سخن خود که رسید، در شرف گریستن بود که این ناشی از یادآوری رنجش‌های گذشته بود.

اندرو با شنیدن این حرف‌ها و مشاهدهٔ قیافهٔ گرفته مادرش خنده‌اش گرفت، اما بلافاصله معذرت‌خواهی کرد.

خود فرانسیس نیز گفت: «حق با توست، من هم فکر می‌کنم که کار خنده‌داری بود.»

اندرو سرش را روی بازوهایش روی میز گذاشت. برای دقیقه‌ای در آن حالت باقی ماند، بعد آهی کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم که انرژی لازم را

داشته باشم.»

«چه؟ انرژی لازم برای چه؟»

«این همه اعتماد به نفس را از کجا کسب کرده‌ای؟ باور کن در مقایسه با تو آدم سست و ضعیفی هستم. شاید خود من یک تفاله تاریخ هستم.»
«منظورت چیست؟»

اندرو صورتش را به طرف او برگرداند و مادرش دید که صورت او سرخ شده و چشمانش اشک آلود است. لذا گفت: «مهم نیست، ناراحت نشو. اندرو بار دیگر با حرکت دستش، افکار ناراحت‌کننده را از خود کنار زد و به یاد غذاها افتاد و گفت: «می‌دانی، دلم می‌خواهد از این غذاهای جشن کریسمس تو کمی بخورم.»

«مگر از ناهار کریسمس چیزی نخوردی؟»

«فیلیدا در حال و هوای ناجوری قرار داشت. مرتباً گریه می‌کرد و از حال می‌رفت. می‌دانی، او تا حدودی دیوانه است. منظورم این است که او واقعاً دیوانه است.»

«خوب، بعد چه شد؟»

«جولیا می‌گوید که او را برای چنین روحیه‌ای که دارد، به کانادا فرستاده بودند، یعنی در زمان آغاز جنگ، ظواهر امر حاکی از آن است که او با بدبختی‌هایی مواجه شده بود؛ یعنی خانواده خوبی نداشته است و او از همه آن اوضاع متنفر بوده است. لذا وقتی به اینجا برگشته بود، کاملاً عوض شده بود. یعنی والدینش گفته بودند که آنها به زحمت همدیگر را شناخته بودند. زمانی که به کانادا اعزام می‌شد، یک دختر بچه ده ساله بیش نبود ولی در موقع بازگشت یک دختر خانم نوجوان پانزده ساله شده بود.»

«پس با این حساب دلم به حال فیلیدای بینوا می‌سوزد.»

اندرو گفت: «من هم با تو هم عقیده‌ام، و حالا بین که هم‌رمز جانی با او چه معامله‌ای می‌کند.» بعد سینی غذا را جلو کشید و بلند شد تا قاشق و

کارد و چنگال بیاورد. تازه نشسته بود و قاشق را وارد ظرف سوپ کرده بود که صدای باز و بسته شدن در بیرون و بعد صدای باز شدن در آشپزخانه شنیده شد و کولین با یک قیافهٔ اخمو که انگار آن دو را مقصر می‌دانست، وارد شد و هوای سرد بیرون را هم با خودش به داخل آورد و گفت: «چی می‌بینم؟ یک غذای واقعی؟» و به دنبال این حرف سر میز نشست و با همان قاشقی که اندرو برای خودش آورده بود، شروع به خوردن سوپ کرد.

«تو هم ناهار کریسمس گیرت نیامده؟»

«نه، مادر سوفی که یهودی است، می‌گوید کریسمس چه ربطی به آنها دارد. اما مثل این که آنها همیشه کریسمس را جشن گرفته‌اند.» و پس از اینکه همهٔ سوپ را خورد، گفت: «چرا تو غذایی مثل اینها نمی‌پزی؟ به این می‌گویند سوپ، نه آنهایی که تو می‌پزی.»

«با این اشتباهی که شماها دارید، فکر می‌کنید چند تا بلدرچین باید برایتان بریان کنم تا شکمتان سیر شود؟»

اندرو با مشاهدهٔ پرخوری برادرش گفت: «یک دقیقه صبر کن. حساب، حساب است، کاکا، برادر.» بعد از جایش برخاست و یک بشقاب و کارد و چنگال دیگر آورد و یکی از بلدرچین‌ها را داخل بشقاب خودش گذاشت.

فرانسیس که قبلاً کارت دستورالعمل همراه آنها را خوانده بود، گفت: «اما باید آنها را به مدت ده دقیقه روی اجاق گرم کنید و بعد بخورید.»

کولین گفت: «کی اهمیت می‌دهد؟ همین طوری هم خوشمزه است.» آن دو برادر در خوردن با هم مسابقه گذاشته بودند و بعد از تمام کردن بلدرچین‌های بریان شده، به طور همزمان با قاشق‌های خود به داخل ظرف فرنی شیرجه رفتند و آن را نیز در عرض مدت کوتاهی تمام کردند. در خاتمه کولین گفت: «این که شبیه فرنی کریسمس نبود!»

فرانسیس با شنیدن این حرف از جای خود برخاسته و از داخل قفسهٔ

بالایی، یک ظرف پر از فرنی ویژه کریسمس را خارج نمود و روی اجاق گذاشت تا کمی گرم شود.

کولین با مشاهده این وضع پرسید: «چقدر طول می کشد تا گرم شود؟»
«تقریباً یکساعت» به دنبال این حرف چند تکه نان، مقداری کره و پنیر به اضافه دو سه تا بشقاب دیگر روی میز چید. در این ضمن آن دو پسر نیز که انگار تازه اشتهايشان باز شده بود، بقیه غذاهای موجود در آن سینی را خوردند و سینی خالی را کنار زدند.

در این موقع کولین از فرصت استفاده کرد و گفت: «مادر، مجبورم از سوفی درخواست کنم که بیاید و در اینجا زندگی بکند.»
«اما او که عملاً در اینجا زندگی می کند.»

«نه آن طور که شایسته است. البته هیچ ربطی به من ندارد... منظورم این است که من و سوفی به هم تعلق خاطر نداریم. نه، چنین چیزی نیست. او فقط نمی تواند در خانه خودش زندگی بکند. حتم دارم که باور نخواهید کرد، منظورم مادر سوفی است. او مرتباً جیغ می کشید و به سوفی چنگ می زد و می گفت که آنها یا باید از بالای یک پل بلند به داخل رودخانه بپرند یا با هم سم بخورند. حالا یک چنین زندگی را در نظر خود مجسم بکنید؟» لحن کلام کولین طوری بود که انگار مادرش را مقصر می دانست.
اما وقتی حرف های مادرش را شنید، با لحن دیگری و حتی معذرت خواهانه ادامه داد: «اگر فقط می توانستید وضعیت زندگی در خانه آنها را مشاهده نمایید، آن وقت می فهمید که زندگی در آنجا شبیه به وارد شدن به داخل جهنم است.»

فرانسیس پاسخ داد: «می دانید که من چقدر سوفی را دوست دارم، اما واقعاً راضی نمی شوم که به زیرزمین برود و با رز یا بعداً هر کس دیگری که در آنجا باشد، هم اتاق بشود. و این طور استنباط می کنم که تو هم انتظار نداری که او بیاید و در اتاق تو اقامت نماید؟»

«خوب... نه... موضوع اصلاً این نیست. اما او می تواند در گوشه ای از

اتاق نشیمن اینجا زندگی کند، ما به ندرت از آن اتاق استفاده می کنیم.»
 اندرو با شنیدن این حرف ها گفت: «حالا که با سوفی حساب و کتابی
 نداری، اجازه دارم شانس خودم را امتحان کنم؟ می خواهم همه بدانند که
 من سخت عاشق و خاطرخواه سوفی هستم.»
 «من نگفتم که...»

حالا این دو برادر مانند دو تا بچه مدرسه ای شلوغ، شروع به جروبخت
 و مجادله آرنج با آرنج و زانو با زانو کردند.
 فرانسیس با مشاهده آن وضع با صدای نسبتاً بلند گفت: «کریسمس
 مبارک!» و آن دو دست از مجادله با همدیگر کشیدند.
 اندرو گفت: «حالا که صحبت از رز پیش آمد، حالا او کجاست؟ به
 خانه خودشان رفت؟»

کولین پاسخ داد: «البته که نه، او در زیرزمین است و با قلبی شکسته
 مشغول گریستن است و در عین حال مشغول آرایش صورتش می باشد.»
 اندرو پرسید: «از کجا می دانی؟»

«تو به این زودی مزایای مدرسه تجربی را فراموش کردی؟ من در
 مورد خانم ها، همه چیز را می دانم.»

«کاش من هم می دانستم، البته وضع تحصیلی من از همه لحاظ نسبت
 به تو بهتر است، اما در درس علوم انسانی مرتباً مردود می شوم.»
 فرانسیس گفت: «در عوض رابطات با سیلویا خوب است.»
 «بلی، اما او که هنوز یک زن کامل نشده و بیشتر شبیه یک بچه کوچک
 است.»

فرانسیس مجدداً گفت: «این فکر احمقانه ای است.»
 کولین هم گفت: «اما حقیقت دارد.»
 فرانسیس گفت: «اگر رز واقعاً در طبقه پایین است، فکر می کنم بهتر
 باشد که او را هم به اینجا دعوت نمایم.»
 اندرو پرسید: «این کار لزومی دارد؟ بعد از مدت ها اعضاء خانواده دور

هم جمع شده ایم.»

کولین گفت: «من می‌روم و صدایش می‌کنم، والا ممکن است مواد بیش از حد استعمال نماید و بعد هم گناه آن را به گردن ما بیندازد.» بعد بلند شد و به طبقه پایین رفت. اندرو و فرانسیس در سکوت نشستند و به هم نگریستند و به صدای مبهم گفتگوی آن دو در پایین گوش دادند. لحظه‌ای بعد ابتدا رز وارد آشپزخانه شد و به دنبالش کولین داخل گردید. رز آرایش غلیظی کرده بود، خط چشم کشیده و مژه‌های مصنوعی بلندی به پلک‌هایش چسبانده بود و با نگاه خود انگار همه آنها را محکوم می‌کرد و در شرف گریستن بود.

فرانسیس گفت: «حالا برایتان فرنی مخصوص کریسمس را می‌آورم.» اما رز با مشاهده میوه‌ای در سینی، آن را برداشت و پرسید: «این چه نوع میوه‌ای است؟»

اندرو پاسخ داد: «باید آن را بعد از غذای مخصوص چینی‌ها، یعنی بعد از فرنی بخورید.»

«کدام غذای چینی؟ من که تاکنون غذای چینی نخورده‌ام.»

کولین با گفتن: «اجازه بده،» آن میوه را گرفت و بعد از پوست کندن به دست رز داد که به دلیل کوچک بودن در یک نوبت جوید و فرو داد و گفت: «چیزی نبود، اصلاً ارزش میوه نامیدن را نداشت.»

کولین گفت: «نمی‌بایست آن طوری بجوی و فرو بدهی. باید آن را روی زبان خود نگه می‌داشتی تا مزه‌اش را بهتر درک کنی.» سپس یکی دیگر از آن میوه‌ها را برداشت و بعد از پوست کندن، به دست رز داد. او هم طبق دستور او آن را برای لحظه‌ای روی زبانش نگه داشت و سپس بلعید و گفت: «هیچ فرقی با دفعه قبل نداشت.»

سپس این دو برادر باقی مانده میوه‌ها را جلو کشیدند و بین خود تقسیم کردند و رز با دهانی باز هاج و واج ماند و به آن دو نگریست. حالا واقعاً می‌رفت تا گریه کند و گفت: «تقصیر من نبود. تاکنون از اینگونه

میوه‌های چینی نخورده بودم.»

فرانسیس برای بهبود جو به وجود آمده گفت: «خیلی خوب، اما فرنی چینی را خورده‌ای و حالا نوبت آن است تا برایتان بیاورم.»

رز با شنیدن این حرف با خوشحالی گفت: «خیلی گرسنه شده‌ام.»

«در این صورت کمی نان و پنیر هم بخور.»

«نان و پنیر؟ آن هم در روز جشن کریسمس؟»

فرانسیس در پاسخ گفت: «این تنها چیزی است که فعلاً داریم. حالا صدایت را ببر.»

رز با شنیدن این حرف عتاب‌آمیز از فرانسیس، اخم کرد و در سکوت، ناباورانه به فرانسیس نگرست و در خود فرو رفت.

اندرو یک تکه نان برداشت، آن را کره‌مالی کرد و تکه‌ای پنیر در آن نهاد و به طرف رز گرفت و گفت: «بگیر.»

«اگر این همه کره را بخورم، چاق می‌شوم.»

اندرو لقمه نان و پنیر را که به طرف رز گرفته بود، عقب کشید و خودش خورد. رز هم با عصبانیت نشست و چشمانش پر از اشک شد. اما هیچ کدام از آنها نگاهی به وی نینداختند. تا اینکه او یک تکه نان برداشت و کمی کره به آن مالید و یکی دو تکه پنیر لای آن نهاد، ولی به جای خوردن، آن را جلو خود گرفت و ضمن نگرستن به آن گفت: «نگاه کنید، این ناهار روز کریسمس من است!»

اندرو گفت: «برای وقت‌کشی تا آماده شدن فرنی کریسمس، من سرود کریسمس را می‌خوانم.» و تازه شروع به خواندن سرود: «شب ساکت» نموده بود که کولین نیمه شوخی و نیمه جدی گفت: «تمامش کن، بیش از حد تحمل من است، واقعاً ناراحت می‌کند.»

فرانسیس گفت: «فرنی حالا قابل خوردن شد.» سپس بشقاب و قاشق تمیز دیگری روی میز چید و ظرف آبی‌رنگ فرنی را روی میز گذاشت و گیلان‌های آنها را پر از شراب کرد. و در ضمن وقتی برگ درخت راج را

بلند کرد، یک ظرف پر از مربا را در زیر آن یافت که موجب نشاط آنها شد و آن را نیز خوردند.

در این موقع تلقن در طبقه بالا زنگ زد. کولین خودش را به آن رساند و بعد از مکالمه، با حالتی نگران پایین آمد و گفت: «سوفی بود. داشت پشت خط گریه می کرد و می گفت که نمی تواند خود را با مادرش وفق بدهد. من می روم تا شب را پیش او بمانم و شاید هم او را با خودم به اینجا بیاورم.» در این موقع، صدای تاکسی که جولیا و سیلويا را برگردانده بود، شنیده شد و لحظه ای بعد، سیلويا که از شادی صورتش گل انداخته بود و لبخند می زد و دختر خوبی شده بود، وارد آشپزخانه شد. چه کسی می توانست بگوید که او همان تیلی چند هفته قبل است؟! مانند یک دختر خوب و مرتب به آنها سلام داد. لباس دخترانه زیبایی که سرآستین ها و دور یقه اش توری دوزی بود، به تن داشت، و بعد هم جولیا به دنبال او وارد شد. فرانسیس با دیدن مادرشوهرش با احترام به پا خاست و گفت: «جولیا، لطفاً بنشین.»

اما جولیا با دیدن رز در آنجا که آرایش غلیظ صورتش در اثر اشک چشمانش روی صورتش شیار انداخته و او را شبیه به دلقک های سیرک کرده بود و حالا با حرص و ولع خاص مشغول خوردن فرنی کریسمس بود، گفت: «باشد برای یک وقت دیگر.»

چنین تصور شد که سیلويا با دیدن اندرو، در کنار او خواهد نشست، اما او هم به دنبال جولیا از در خارج شد و به طبقه بالا رفت.

رز بعد از رفتن سیلويا، سرش را از روی بشقاب فرنی بلند نمود و گفت: «لباس مسخره ای به تن کرده بود.»

اندرو حرف او را تأیید کرد و گفت: «حق با تو است، اصلاً مطابق سلیقه تو نبود.»

در این موقع فرانسیس یادش افتاد که از جولیا تشکر نکرده، لذا با حالت شوکه از پله ها بالا دوید و درسیت در آخرین پله ها به جولیا رسید.

حالا می‌بایست جولیا را به آغوش خود بفشارد یا شاید هم بازوانش را به دور بدن این پیرزن خشک و لاغر حلقه کرده و صورتش را ببوسد. اما قادر به این کار نبود، اصلاً بازوانش از جای خود تکان نمی‌خورد. اما در عوض گفت: «متشکرم جولیا، واقعاً محبت کردی، نمی‌دانی چه تأثیری روی من گذاشت.»

جولیا در پاسخ گفت: «خوشحالم که از آن خوشت آمد.» و برگشت تا به طرف در اتاق خود برود. فرانسیس در حالی که کمی احساس پوچی می‌کرد، افزود: «به هر حال خیلی ممنونم.» اما سیلویا بدون احساس ناراحتی، جولیا را می‌بوسید، یا می‌گذاشت تا او وی را ببوسد و حتی گاهی مانند یک بچه کوچک روی زانوی جولیا می‌نشست.

ماه می بود و پنجره‌ها به روی هوای مطبوع شامگاه بهاری گشوده بود و صدای نغمه پرندگان بلندتر از صدای ترافیک بیرون به گوش می‌رسید. و قطرات نم باران بهاری روی برگ‌ها و گل‌ها به چشم می‌خورد. افرادی که به دور میز نشسته بودند، مانند گروه گر با هم جور بودند. زیرا همه آنها تونیک‌هایی با خط‌های افقی سفید و آبی یا شلوارهای لوله تفنگی مشکی رنگ به تن داشتند. فرانسیس هم یک تونیک با خطوط سفید و سیاه پوشیده بود تا نسبت به بقیه کمی متمایز باشد. پسران نیز لباس جین با همان خطوط به تن کرده بودند. موهای آنها می‌بایست خیلی پایین‌تر از گوش‌هایشان باشد که چنین بود و نشان‌دهنده استقلالشان بود. دخترها نیز موهای سرشان را در آرایشگاه اوانسکی آرایش کرده بودند که در آن روزها مد روز محسوب می‌شد و با استفاده از سنجاق، زلف به وجود می‌آوردند و معمولاً روی ابروها می‌ریختند. البته یا به صورت صاف بود و یا فر داده. حتی رز هم موهای ژولیده و مشکی خود را در آرایشگاه اوانسکی آرایش کرده بود. لباس‌های همگی دارای خطوط

سفید و آبی بود تا با لیوان‌هایی که دارای همان خطوط بود مناسب داشت به باشد و پسرها و دخترهای عصر انقلاب جنسی نمی‌دانستند که سرنوشت‌شان، آنها را به اینجا سوق داده است. خانم اوانسکی که یک بانوی ظریف اندام بود، از آرایش سر سوفی امتناع کرده بود. یعنی ابتدا موهای مشکی او را با دست امتحان کرده و بعد گفته بود: «متأسفم، نمی‌توانم موهای شما را آرایش کنم.» اما وقتی با اعتراض او مواجه شده بود، افزوده بود: «ضمناً صورت شما دراز است، در نتیجه این نوع آرایش به صورتتان نخواهد آمد.» اما سوفی از رو نرفته و همچنان در آنجا نشسته بود، در نتیجه خانم اوانسکی گفته بود: «خیلی خوب، حالا برو و کمی فکر کن، و اگر باز هم مصرّ بودی، برگرد. هر چند که قیچی کردن این زلف‌ها برایم خیلی سخت خواهد بود.»

بدین طریق بود که سوفی با آن موهای سیاه دست نخورده در میان آن جمع مثل برج زهرمار نشسته بود و احساس می‌کرد که از بقیه دخترها عقب مانده است.

به هر حال چهار ماه نسبتاً خوب سپری شد. درست است که چهارماه مدت زیادی نبود، اما همه چیز تغییر کرده بود.

ابتدا سیلویا، بالاخره توانسته بود خود را با بقیه وفق دهد مثل نوع آرایش موهای سرش، که البته با التماس از جولیا اجازه این کار را گرفته بود و درست بود که واقعاً به قیافه او نمی‌آمد، اما همه می‌دانستند که برای او مهم است که خود را مانند دیگران بداند. حالا غذا می‌خورد، هر چند نه چندان مطلوب. او در همه موارد و در مورد همه چیز به حرف جولیا گوش می‌داد. این دو زن، یکی خیلی جوان و دیگری خیلی مسن، ساعت‌های متوالی در کنار هم در اتاق جولیا می‌نشستند. جولیا با دست خویش برای او لقمه درست می‌کرد و می‌داد، و او می‌خورد. برایش قصه تعریف می‌کرد، قصه‌های مربوط به قبل از آغاز جنگ، قبل از جنگ جهانی اول و اوضاع آلمان در آن دوران. سیلویا هم فقط می‌نشست و

گوش می داد، بدون اینکه سؤال کند، زیرا می ترسید که حرف جولیا را قطع نماید و یا سؤالش موجب ناراحتی وی شود. به هر حال روزی سؤال کرد: «در آن دوران هیچ اتفاق بدی روی نمی داد؟» جولیا از این سؤال وی یکه خورد و سپس با خنده پاسخ داد: «حتی اگر رویدادی هم رخ داده باشد، مورد قبول من نخواهد بود.» اما او واقعاً رویداد بدی را به خاطر نداشت. او تمامی دوران دختر بودن خود را پر از شادی، نشاط و مثل زیستن در بهشت می دانست، ولی آیا حالا چنین چیزی در جایی وجود دارد؟

اندرو به مادر و به مادر بزرگش قول داده بود که در همین فصل پائیز به دانشگاه کمبریج برود. اما با تمامی این قول و قرارها، به ندرت از خانه خارج می شد و کارش این شده بود که غذا بخورد، مطالعه کند و در داخل اتاق خودش سیگار دود کند. سیلویا به وی سر می زد، یعنی به طور رسمی در می زد، بعد از وارد شدن، اتاق به هم ریخته او را مرتب و تمیز می کرد و در ضمن وی را به خاطر بی نظمی و سیگار کشیدن، سرزنش می کرد و می گفت: «اگر من می توانم مراقب زندگی خودم باشم، پس تو هم می توانی.» که منظور وی کشیدن حشیش از سوی اندرو بود. از نظر سیلویا که در زندگی اش این قدر سختی کشیده بود و با هزار سختی و مرارت فعلاً سروسامان یافته بود، هر چیزی می توانست یک خطر محسوب شود، مثل مشروبات الکلی، دخانیات، حشیش، سروصدای بلند و ناهنجار. هر وقت سروصدای جر و بحث بلند دیگران را می شنید، موجب وحشت او می شد و فوراً خود را در زیر لحاف تخت خوابش مخفی می کرد و انگشتانش را داخل گوش هایش فرو می برد تا چیزی نشنود. به هر حال فعلاً به مدرسه می رفت و در درس هایش هم خوب پیشرفت می کرد و هر شب در موقع انجام تکالیف مدرسه اش، جولیا در کنار وی می نشست.

جیا فری هم که شاگرد زرنگی بود، در امتحاناتش خوب می درخشید

قرار بود وارد مدرسه عالی در لندن بشود که مشخص بود در رشته‌های اقتصاد و علوم سیاسی هم پیشرفت خواهد کرد. البته فعلاً می‌گفت که به دنبال رشته فلسفه نخواهد رفت. دانیل هم که سایه جیافری محسوب می‌شد، می‌گفت که او هم به آن مدرسه اقتصاد در لندن خواهد رفت و در امتحانات ورودی آنجا شرکت می‌کند تا در همان رشته‌ها ادامه تحصیل بدهد.

جیل هم مشغله دیگری برای خود داشت و اغلب در جای خاص خودش بود و ظاهراً هنوز دارای تجربه نشده بود. البته نکته جالب در این رابطه آن بود که خود بچه‌ها بدون یاری بزرگترها همه امورات خودشان را انجام می‌دادند و صاحب تجربه می‌شدند. یعنی نه فرانسیس و نه جولیا و همین‌طور اندرو که حالا یواش یواش جزو بزرگترهای خانه و احتمالاً یک خصم در آینده محسوب می‌شد، کاری به کارشان نداشتند. به هر حال این کولین بود که به خانه والدین جیل رفت. جیل می‌ترسید برود و به آنها خبر بدهد که حامله شده است. همه آنها حدس می‌زدند که خود کولین پدر بچه باشد، ولی مسلماً او چنین مسئولیتی را به گردن نمی‌گرفت، کی به گردن می‌گرفت؟ کسی از حقیقت امر خبر نداشت و یا بر ملا نمی‌شد، اما تقصیرها را به گردن جیافری انداختند. البته او به دلیل خوش تیپی در مظان چنین اتهاماتی بود و همیشه در چنین مواردی، کاسه کوزه‌ها بر سر او می‌شکست.

به هر حال کولین هزینه عمل سقط جنین را از خود والدین جیل درآورد. سپس به نزد دکتر خانوادگی آنها رفته و در این مورد نظرخواهی کرده و آن دکتر هم یک شماره تلفن را در اختیار وی قرار داده بود که بالاخره جیل را به آنجا برده و بعد از خاتمه عمل، وی را آورده و در اتاق زیرزمین خوابانده و سپس به فرانسیس، جولیا و اندرو خبر اتمام کار را داده بود. در ضمن والدین جیل گفته بودند که او دیگر نمی‌تواند به مدرسه سنت جوزف برگردد.

سوفی و کولین از همدیگر دور شده بودند. سوفی که در طول زندگی‌اش هرگز به نیمی از چیزی قانع نبود، کارهای کولین را تحمل نمی‌کرد. سوفی تا حد مرگ یا حداقل تا حد مریض شدن، کولین را دوست داشت. ولی او این دختر را از خود رانده و عملاً گفته بود: «از اینجا برو، تنهایم بگذار.» به دنبال این مشاجره لفظی، کولین چند روز بعد را کمتر از اتاق خود خارج شده بود. اما بالاخره طاقت نیاورده و به خانه آنها رفته و گفته بود متأسف است، همه تقصیرها با اوست، زیرا اعصابش خراب شده بود. پس خواهش می‌کنم برگرد بیا، خواهش می‌کنم، همه ما دلمان برای تو تنگ شده است. فرانسیس هم دائماً سراغ تو را می‌گیرد.» تا اینکه بالاخره سوفی از خر شیطان پایین آمد و به خانه آنها برگشت. ولی حالت عذرخواهانه‌ای به خود گرفت که انگار تمامی تقصیرها از جانب اوست. و فرانسیس هم با مشاهده این وضع خنده‌اش گرفت و او را به سینه خود فشرد و گفت: «سوفی، ماجرای تو و کولین یک طرف و برگشتنت به اینجا یک چیز دیگر...» در روزهای تعطیلی آخر هفته، سوفی به لندن برمی‌گشت و شب جمعه را با دوستان هم‌کلاسی خود در مدرسه سنت جوزف می‌گذراند و سپس هر موقع که حال مادرش خوب بود، سری به خانه‌شان می‌زد. البته اوضاع جسمانی و روحی مادرش چندان خوب نبود و کمتر با مردم و خودی‌ها می‌جوشید و کلاً افسرده بود و اغلب حال خودش را نمی‌فهمید. و مردم با مشاهده وی اظهار تأسف می‌کردند و دلشان به حال او می‌سوخت. سوفی هم که یک دختر خوب برای خانواده محسوب می‌شد، تا آن حد که تحملش را داشت، فقط شب‌های شنبه به خانه‌شان سری می‌زد، ولی در تمام روز در آنجا نمی‌ماند و شب‌های شنبه و یکشنبه برای صرف شام در دور میز بزرگ سالن آزادی (خانه جولیا و فرانسیس) در سر جای همیشگی خود حاضر می‌شد.

یک اتفاق جالب برای سوفی روی داده بود. او اغلب از مسیر تپه پریم

رز و از داخل ریجنت پارک با پای پیاده به سالن رقص می‌رفت تا تعلیم بگیرد. در مسیر حرکت او، در یک فضای سرسبز میان درختان، تندیس یک دختر با یک بزغاله کوچک وجود داشت که «حامی بی‌پناهان» نام داشت. تندیس سنگی آن دختر همیشه سوفی را به سوی خود جلب می‌کرد و او هم یک دفعه یک برگ درخت و دفعه بعد یک شاخه گل و این بار هم یک تکه بیسکویت در روی پایه آن قرار داد و کمی عقب‌تر به تماشا ایستاد و دید که پرستوی کوچک چرخشی در اطراف آن زد و روی پایه آن فرود آمد و با نوک کوچک خود آن تکه بیسکویت را برداشت و از آنجا پر کشید و رفت. یک بار هم یک حلقه گل به گردن آن بزغاله سنگی آویخت تا اینکه روزی در روی پایه سنگی آن تندیس یک کتابچه به نام: «زبان گل‌ها» به همراه یک دسته گل یاس بنفش و رز سرخ، یافته بود. او نظری به اطراف انداخت تا شاید صاحب آن کتابچه و گل‌ها را ببیند، اما مردم را دید که در آن اطراف در حال تردد هستند و کسی توجهی به او ندارد. سوفی هوشیار شد، زیرا دانست که به طور حتم کسی مراقب کارهای او بوده است. در سر میز شام آن شب، وی آن داستان را برای آنها تعریف کرد و ضمن خندیدن در مورد دوست داشتن آن تندیس سنگی، آن کتابچه «زبان گل‌ها» را روی میز گذاشت که دست به دست گشت و هر کسی نگاهی به آن انداخت. و طبق مفاد آن، یاس بنفش معنی اولین احساس عشق را می‌داد و معنی رز سرخ هم یعنی خود عشق.

رز با لحن عصبی پرسید: «تو که نمی‌خواهی پاسخ صاحب کتاب را بدهی؟»

به جای سوفی، کولین پاسخ داد: «رز دوست داشتنی! البته که او پاسخ وی را خواهد داد.»

در اینجا بود که همه آنها به دور آن کتابچه جمع شدند و هر کدام می‌خواست گل پیام مورد نظر خودش را مشخص نماید. و سوفی هم می‌خواست بگوید که «بلی من مشتاق آن شخص شده‌ام، اما نمی‌خواهم

در مورد او با عجله قضاوت نمایم.» به هر حال چنین به نظر رسید که بچه‌ها گل مناسب خودشان را پیدا نکرده‌اند. تا اینکه همگی تصمیم گرفتند برای امیدواری، گل حسرت را انتخاب کنند، اما این گل عمر کوتاهی داشت و خیلی زود شکفته شده و زود پژمرده می‌شد، و گل تلگرافی هم معنی دوستی اولیه را می‌داد و سوفی گفت: «که در باغچه خانه خودشان هم وجود دارد. خوب چه چیزی بهتر از این؟»

جیافری با شنیدن این حرف، خطاب به سوفی گفت: «خیلی خوب، برو جلو و خودت را تباه کن، زنبق دره! و به خیال خود، شاد و خندان برگرد.»

به هر حال سوفی گل مورد نظر خود را روی پایه سنگی آن تندیس قرار داد و کمی درنگ کرد و چرخشی در آن دور و بر زد و برگشت و دید که گل‌های او را برداشته‌اند. خوب، احتمال داشت که کسی بدون منظور آنها را برداشته باشد، اما نه، وقتی فردای آن روز مجدداً به آنجا رفت، مرد جوانی را در آنجا یافت که با دیدن وی با ادب و تواضع نزدیک شد و گفت که مدت‌هاست او را در آنجا می‌بیند، اما خجالت مانع می‌شد که بدون مکالمه با زبان گل‌ها به وی نزدیک شود. او یک هنرپیشه بود و در یک آکادمی هنر به تحصیل مشغول بود که سوفی در نظر داشت پائیز آینده به آنجا برود. او یک جوان لاغر اندام خوش‌تیپی به نام رولند شتاک بود که از نظر ظاهری قیپ تروتسکی را داشت. او نیز پایش به آن خانه باز شد و اغلب سر میز شام حاضر می‌شد و امشب نیز آمده بود. از نظر سنی از بقیه یکی دو سال بزرگتر بود، حتی از خود اندرو نیز مسن‌تر بود. فردی دنیادیده و معقول به نظر می‌رسید و ژاکتی به رنگ بنفش پوشیده و انگار از دنیای بزرگترها با مجوز رسمی برای بازدید از آنها در آنجا حاضر شده است، اگر آنها را به دید کودکان نمی‌نگریست... پس هرگز از ذهن آنها خطور نمی‌کرد که او اغلب به یک غذای خوب نیاز دارد.

وقتی رولند به آنجا می‌آمد، کولین لب فرو می‌بست و سکوت می‌کرد.

حتی زودتر از حد معمول از سر میز برمی‌خاست و به طبقه بالا می‌رفت. خصوصاً زمانی که جانی هم می‌آمد و بحث میان این تروتسکی جوان و طرفدار مسن استالین با صدای آتشین و بلند و گاهی به صورت زشت شروع می‌شد. سیلوپا نیز به طبقه بالا، نزد جولیا فرار می‌کرد.

در مدتی که جانی در کوبا بود، ترتیب ساختن یک فیلم کوتاه را داده بود و به فرانسیس گفته بود: «می‌ترسم فروش چندانی نداشته باشد.» و در ضمن به اتفاق هم‌رزم مو، از کشور مستقل زیمبابوه نیز بازدید کرده بود.

و حالا در مورد رز، تماماً مانند چهار ماه گذشته گرفتار انواع مشکلات بود. یعنی نمی‌خواست به مدرسه خودش برگردد و همین‌طور نمی‌خواست به خانه خودش برگردد، ولی اگر می‌توانست در این خانه پایه و ریشه‌ای بدواند، آن وقت خود را آماده رفتن به مدرسه سنت جوزف می‌کرد. اندرو یک‌بار دیگر رفت تا والدین او را ببیند. آنها تصور کرده بودند که این جوان خوش‌قیافه و از طبقه مرفه جامعه، نقشه‌هایی برای دختر آنها دارد و همین عامل باعث شد تا آنها خیلی زود با فرستادن دخترشان به مدرسه سنت جوزف...، که نه، چون آن مدرسه با امکانات مالی آنها تناسبی نداشت، بلکه به یک مدرسه روزانه در شهر لندن موافقت کنند و پذیرفته بودند مخارج او را به اضافه پولی برای تهیه لباس او تأمین کنند. اما پولی بابت کرایه اقامتگاه و هزینه‌های مراقبت از وی را نخواهند پرداخت. آنها به اندرو فهماندند که برعهده اوست که هزینه‌های رز را قبل نماید. و در واقع فرانسیس باید این مخارج و مسئولیت‌ها را به عهده بگیرد.

فرانسیس با شنیدن این حرف‌ها گفته بود: «خوب، در این صورت شاید او در قبال این هزینه‌ها بعضی از کارهای خانه را انجام بدهد. زیرا دائماً در تمیز نگه داشتن خانه دچار مشکل هستیم. زیرا نظافتچی جولیا یعنی خانم فیلیبی کاری بیش از جاروبرقی کشیدن انجام نمی‌دهد. اندرو هم با شنیدن این حرف پاسخ داده بود: «حرف بی‌ربط نگو، فکر می‌کنی

رز حتی بتواند یک انگشت خود را تکان بدهد؟»

بنابراین یک مدرسه تجربی روزانه در لندن پیدا کردند و رز همه شرایط آنجا را پذیرفت. اندرو به خود گفت: «اگر بتواند در اینجا ماندگار بشود، دیگر موجب دردسر نخواهد شد.» به دنبال این اقدامات، به نزد مادرش فرانسیس برگشت و گفت که اشکال بزرگی پیش آمده است. البته خود رز می‌ترسید این موضوع را به فرانسیس بگوید و آن مسئله‌ای بود که او و جیل به وجود آورده بودند. یعنی این دوتا را در حالی که بدون بلیت سوار قطار زیرزمینی شده بودند، گرفته بودند. و این برای بار سوم بود که این کار خلاف را مرتکب شده بودند. لذا آن دو را به نزد افسر ویژه بزهکاران جوان واقع در بخش حمل و نقل اداره پلیس برده بودند. مسلماً آنها جریمه می‌شدند و احتمال بازداشت موقت، نیز وجود داشت. فرانسیس با شنیدن این خبر خیلی عصبانی شد. خصوصاً از دست رز که کلاً از وی و اعمالش راضی نبود و از او خوشش نمی‌آمد. اما به اندرو گفت که به دخترها خبر بدهد که او خودش را خواهد رساند تا در موقع بازجویی از آنها در کنارشان باشد.

در صبح روز مقرر، وقتی از طبقه بالا به طبقه پایین آمد و وارد آشپزخانه شد، آن دو دختر را در حالی دید که انگار با تمام دنیا قهر هستند. آنها داشتند سیگار دود می‌کردند و سر و صورت خود را طوری آرایش کرده بودند که شبیه خرس‌های پاندا شده بودند و حتی ناخن‌های خود را نیز مانیکور سیاه مالیده و لباس مینی به تن کرده بودند که متعلق به لباس فروشی بیبا بود و صد البته دزدیده بودند. در نتیجه سر و وضعی برای خود درست کرده بودند که مقامات مربوطه با همان نگاه اول، رأی به محکومیت آنها می‌دادند.

فرانسیس با مشاهده آن وضع گفت: «اگر به رهایی خودتان فقط با یک تنبیه زبانی و نصیحت از سوی پلیس مایل هستید، صورت‌هایتان را بشوید.» از کار آنها در متعجب بود که چرا تا آنجا که می‌توانند، کارها را

خرابتر می‌کنند. شاید عمداً کاری می‌کردند که به بازداشتگاه موقت فرستاده شوند، که البته در چنین صورتی خود فرانسیس نیز تنبیه می‌شد. یعنی مواقعی پیش می‌آید که والدین نیز چوب ندانم کاری خودشان در مورد فرزندانشان را می‌خورند.

رز بلافاصله اعتراض کرد و گفت: «دلیلی نمی‌بینم که آرایش صورتم را پاک کنم.»

فرانسیس منتظر ماند تا ببیند جیل چه پاسخی خواهد داد. این دختر که قبلاً بچه‌ای ساکت، خوب، و رفتارش کلاً رضایت‌بخش بود. دختری که احتمال داشت سراسر یک شب را ساکت بنشیند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد و فقط لب‌خند بزند، اما حالا در ورای صورت بزرگ کرده و قیافه عبوس، اصلاً قابل مقایسه با جیل قبلی نبود و حالا با بدآموزی از رز گفت: «من هم دلیلی برای این کار نمی‌بینم.»

آنها برای رفتن به اداره پلیس، با قطار زیرزمینی رفتند و فرانسیس پول بلیت هر سه نفرشان را داد و متوجه نگاه‌های طعنه‌آمیز آن دو شد. طولی نکشید که وارد اداره پلیس شدند و وارد بخش مربوط به قاچاقی سوار قطار شدن گردیدند و افراد بدون بلیط سوار شده را در آنجا دیدند که اکثراً جوان بودند و بازجوکننده آنها خانم کنت بود که یونیفرم آبی رنگ نیروی دریایی سلطنتی را پوشیده بود و ظاهری باوقار، رسمی اداری داشت و هرچند که ذاتاً زن مهربانی بود، اما موقعیت شغلی‌اش ایجاب می‌کرد تا در موقع سؤال و پاسخ، خود را جدی بگیرد و حالا با مشاهده آنها به خانم فرانسیس گفت: «بفرمایید بنشینید.» بدین طریق فرانسیس در یک طرف میز او نشست، ولی آن دو دختر، مانند دو تا اسب چموش در طرف دیگر ایستادند و آن قدر در همان حال ماندند تا اینکه برای اعتراض عمداً طوری سکندری رفتند که انگار کس دیگری به آنها تنه زده است.

خانم کنت خطاب به آن دو گفت: «موضوع خیلی ساده است، هر دوتای شما قبلاً به خاطر این کار ناشایست دوبار اخطار گرفته‌اید.» اما

آهی کشید که حتماً خودش هم متوجه نشد و این حکایت از چیز دیگری می‌کرد سپس چنین ادامه داد: «حتماً می‌دانید که سومین اخطار، آخرین اخطار است. البته می‌توانستم شما را پیش رئیس کلاتری بفرستم تا او تصمیم بگیرد که شما را به ترتیب به خانهٔ جوانان بفرستد یا نه، اما اگر ضمانت بدهید که از این به بعد رفتار خوبی داشت باشید، شما را بعد از اخذ جریمه آزاد می‌کنم. اما والدین یا هر کدام که فعلاً زنده است و یا قیم‌تان، باید مسئولیت شما را به عهده بگیرد.» و معلوم بود آن قدر از این قبیل نصایح را تکرار کرده بود که مسلسل وار، آن هم با لحن تند و عصبی خطاب به آنها حرف می‌زد و همزمان مطالبی را در یک دفتر یادداشت می‌کرد، و در پایان لبخندی به روی فرانسیس زده و پرسید: «شما مادر اینها یا یکی از اینها هستید؟»

«نه، نیستم.»

«پس قیم اینها هستید.»

«نه، قیم‌شان نیز نیستم، اما اینها با من زندگی می‌کنند، یعنی در خانهٔ ما زندگی می‌کنند و قرار است در اینجا به مدرسه بروند.» او خبر داشت که رز به مدرسه خواهد رفت، ولی در مورد جیل خبر نداشت. به هر حال مجبور بود فعلاً کمی دروغ بگوید.

حالا خانم کنت نگاهی طولانی به دختران انداخت که حالا روی نیمکت نشسته و پاهای خود را به حالت زشتی از هم گشاد گذاشته بودند. فرانسیس متوجه شد که جیل می‌لرزد. او تصور نمی‌کرد که این دختر آرام و خونسرد توان تحمل این قبیل صحنه‌ها را داشته باشد.

خانم کنت بعد از نظارهٔ آن دو، به طرف فرانسیس برگشت و گفت: «می‌توانم به طور خصوصی چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟» سپس از جای خود بلند شده و ضمن گفتن: «یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد» به دختران، فرانسیس را به طرف اتاق بغلی هدایت کرد و خودش به دنبال وی وارد آن اتاق نسبتاً کوچک و دنج شد فرانسیس دریافت که او هر موقع

از این قبیل مصاحبه‌ها و بازجویی‌های کسل‌کننده، خسته می‌شود، خود را به داخل آنجا می‌اندازد و کمی استراحت می‌کند.

خانم کنت پس از وارد شدن به آنجا، به طرف پنجره رفت و فرانسیس نیز همین کار را کرد و به پایین نگریستند و در آن پایین، در کنار یک باغچه کوچک یک زوج عاشق و معشوق داشتند یک بستنی قیفی را مشترکاً لیس می‌زدند. خانم کنت گفت: «من از مقاله شما درباره جرایم جوانان خوشم آمد و آن را از روزنامه بریدم.»

«خوشحالم و متشکرم.»

«من این گونه جریانات را درک نمی‌کنم. این‌که چرا این کارها را می‌کنند، درک نمی‌کنم. وقتی یکی از اینها به دلیل نداری و فقر دست به این کار بزند، خوب، قابل درک است. ولی گاهی جوانانی اعم از پسر یا دختر به اینجا رجوع می‌کنند که لباس‌های گران‌قیمت به تن دارند. به هر حال از قدرت درک من خارج است. برای مثال یکی از آنها دیروز به من پاسخ داد که به مدرسه خوبی می‌رود و به خاطر تعالیم مربی‌اش، از پرداخت حق‌التدریس خودداری کرده است. من از او پرسیدم مربی او کیست و چکاره است؟ در پاسخ گفت که او یک مارکسیست است و می‌خواهد کاپیتالیسم را منهدم نماید.»

«این حرف‌ها به نظرم آشنا می‌آید.»

«حالا چه ضمانتی به من می‌دهی که من این دو دختر را در یکی دو هفته آینده مجدداً در اینجا نخواهم دید؟»

«من هیچ نوع تضمینی در این مورد نمی‌توانم بدهم، هر دوتایشان متمرّد هستند و با پدر و مادر خود جروبحث کرده و از خانه‌های خودشان رانده شده و حالا سر من خراب شده‌اند. ضمناً هر دوتایشان از مدرسه اخراج شده‌اند، اما امیدوارم مجدداً به مدرسه برگردند.»

«می‌فهمم چه می‌گویی. یکی از دوستان پسر، که دوست هم‌کلاسی اوست، بیشتر نزد ما به سر می‌برد تا در خانه خودشان.»

«او هم می‌گوید که والدینش لجن هستند؟»

«او می‌گوید که آنها وی را درک نمی‌کنند. البته من هم او را چندان درک نمی‌کنم. راستی یک سؤالی داشتم، تو قبل از نوشتن مقاله‌هایت بررسی‌های زیادی به عمل می‌آوری؟»

«بلی، خیلی زیاد.»

«اما در مورد این دو دختر، پاسخ قانع‌کننده‌ای نداده‌ای.»

«من فعلاً چنین پاسخی را نمی‌دانم، و حالا من از شما نظرخواهی می‌کنم. چرا یک دختر، منظورم آن دختر مر مشکی است که در بیرون نشسته، یعنی رز تریمبل که تازه تمامی مشکلاتش را پشت سر گذاشته، باید زمانی را برای ارتکاب جرم انتخاب کند که ممکن است همه چیز را خراب کند و رشته‌هایش را پنبه کند؟»

«من اسم این کار را حرکت در لبه پرتگاه می‌نامم. بدین طریق می‌خواهند محدودیت‌هایشان را امتحان کنند. آنها روی طناب بندبازی راه می‌روند و امیدوارند که یک نفر وجود داشته باشد که آنها را در صورت سقوط، در بین زمین و هوا بگیرد و حالا تو همان شخص هستی که آنها را در حین سقوط در هوا گرفته‌ای، این طور نیست؟»

«بلی، فکر می‌کنم چنین باشد.»

«اگر بدانی که چقدر از این‌گونه داستان‌ها می‌شنوم، متعجب خواهی

شد.»

بدین طریق این دو خانم در کنار یکدیگر در پشت پنجره ایستاده و با نوعی درماندگی به هم پیوند یافته بودند. تا اینکه خانم کنت گفت: «کاش می‌دانستم که چه اتفاقی روی می‌دهد.»

«مگر ما چنین آرزویی نداریم؟»

این دو خانم مجدداً به داخل دفتر برگشتند و آن دو دختر را در حال بگو و بخند و احتمالاً مسخره کردن فرانسیس به خاطر مخارجی که تا رسانیدن آنها به اینجا و بعد بردنشان به خانه متحمل می‌شد، دیدند. آنها

نیز با مشاهده آنها خودشان را جمع و جور کرده و مجدداً اخم کردند. خانم کنت رو به آن دو دختر کرد و گفت: «می‌خواهم یک فرصت دیگر به شما بدهم. خانم لنوکس می‌گوید که به شما کمک خواهد کرد. اما در واقع من از اختیارات محدود خود فراتر رفتم. امیدوارم درک کرده باشید که خطر درست از بیخ گوش شما رد شده است. هر دو تایتان شانس آوردید که از دوستان خانم لنوکس هستید.» این حرف آخر او اشتباه بود. البته خود خانم کنت متوجه این موضوع نشد. ولی فرانسیس شراره‌های خشم و نفرت را در چشمان آنها خصوصاً در چشمان رز مشاهده کرد، زیرا آنها و خصوصاً رز از اینکه خود را مدیون کسی بدانند، نفرت داشتند و نمی‌توانستند آن را تحمل کنند.

آنها وقتی از اداره پلیس قدم به پیاده‌رو گذاشتند، گفتند که می‌خواهند به خرید بروند.

فرانسیس گفت: «اگر به شما بگویم که دست به دزدی از مغازه‌ها نزنید، نصیحت مرا قبول می‌کنید؟»

اما آن دو بدون این که پاسخ او را بدهند و یا نگاهی به او بیندازند، راه خود را گرفتند و رفتند.

آن شب در سر میز شام آن دو دختر گفتند که دو تا لباس بیا یا از نوع بیا را که به تن داشتند، از مغازه‌ها بلند کرده‌اند. این لباس‌ها آنقدر کوچک و تنگ و چسبان بودند که انگار عمداً برای جلب اعتراض و نفرت انتخاب کرده بودند.

در اینجا، سیلویا من و من‌کنان گفت: «من فکر می‌کنم که این لباس‌ها خیلی کوچک و تنگ هستند.»

رز با شنیدن اظهار نظر سیلویا، با لحن تمسخرآمیز پرسید: «خیلی کوچک و تنگ برای چه کسی؟» او تمامی دیشب را به صورت فرانسیس نگاه نکرده بود. اما بحران امروز صبح می‌توانست اصلاً پیش نیاید. در این موقع، جیل با صدای آهسته و با لحن مؤدبانه آمیخته به تنفر خطاب به

فرانسیس گفت: «متشکریم، یک میلیون بار سپاسگزاریم.»
 اندرو هم گفت که آنها خیلی شانس آورده و به این آسانی خلاص شده‌اند. و جیافری که در دله دزدی از مغازه‌ها استاد شده بود، گفت که اگر دقت کرده بودند گیر نمی‌افتادند.

دانیل هم که خود به تقلید از استادش جیافری، بلیت نخریده سوار قطار زیرزمینی می‌شد، گفت: «در مورد سوار قطار شدن بدون بلیت نمی‌توان دقت کرد. به شانس بستگی دارد، یا آدم گیر می‌افتد و یا نمی‌افتد.»

جیافری با شنیدن این حرف دانیل گفت: «در این صورت بدون بلیت سوار قطار زیرزمینی نشوید، آن هم بیش از دویار. این کار احمقانه‌ای خواهد بود.»

دانیل که به خاطر شماتت جیافری آن هم در حضور دیگران صورتش سرخ شده، گفت: «من سال‌هاست که بدون بلیت سوار قطار می‌شوم. و در این مدت فقط دوبار گیر افتاده‌ام.»

جیافری پرسید: «اگر برای بار سوم گیر بفتی چطور؟»
 همه حاضرین به طور همزمان پاسخ دادند: «دفعه سوم موجب بدیاری می‌شود.»

این جریان در هفته‌ای اتفاق افتاد که جیل اجازه داد آستن شود. و تمامی این رویدادهای ناراحت‌کننده در طول چهارماه گذشته از کریسمس به این طرف اتفاق افتاده بود. ولی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سردهسته‌ها به اینجا آمده بودند، پسرها و دخترها به اینجا آمده بودند و همگی دور آن میز نشسته بودند در آن شب اغواکننده، برای تابستان آینده برنامه‌ریزی می‌کردند.

جیافری گفت که در تعطیلات تابستانی به ایالات متحده خواهد رفت تا به رزمنده‌های خواهان برابری نژادها پیوندد و در سنگر آنها بجنگد، تا برای مبارزات سیاسی و اقتصادی‌اش در گروه‌های دست چپی انگلستان

تجربه کسب نماید.

اندرو هم گفت که همین جا می ماند و کتاب خواهد خواند.
رز گفت: «اما آن کتاب عذاب های جسمانی ریچارد فی ورل را نخوان،
عجب کتاب مزخرفی است.»

اما اندرو گفت: «اتفاقاً آن را هم خواهم خواند.»

جیل، سیلوپا را دعوت کرد تا با هم به خانه عموزاده او در اکستر بروند
«جای یکنواختی است اما اسب هم نگه داری می کنند.» در نتیجه سیلوپا
دعوت او را پذیرفت و گفت که او هم در همین جا باقی مانده و کتاب
خواهد خواند. و افزود: «جولیا می گوید که من باید بیشتر کتاب بخوانم.
لذا تا حالا چند تا از کتاب های جانی را خوانده ام. اما باور نخواهید کرد که
من تا قبل از آمدن به این خانه، نمی دانستم کتاب هایی هم وجود دارند که
راجع به سیاست نباشند.» این حرف، ناتوانی او را می رساند و همه
فهمیدند که او از جولیا جدا نخواهد شد، زیرا خود را ناتوان تر از آن حس
می کرد که بتواند روی پای خودش بایستد.

کولین هم گفت که ممکن است برای چیدن انگور به فرانسه برود و
شاید هم بماند و رمان نویسی را امتحان نماید. با شنیدن این ادعای او،
صدای اعتراض همه بلند شد.

سیلوپا با شنیدن غرولند بقیه گفت: «چرا او نباید یک رمان بنویسد؟»
سیلوپا علیرغم بد رفتاری کولین نسبت به او، همیشه سعی می کرد از
کولین پشتیبانی کند تا بلکه دل وی را به دست آورد.

کولین هم دنباله حرف او را گرفت و افزود: «شاید رمانی درباره
مدرسه سنت جوزف بنویسم و همه خودمان را در آن بگنجانم.»

رز بلافاصله گفت: «اما این انصاف نیست. تو نمی توانی مرا هم جزو
شاگردان آنجا نام ببری، من که در مدرسه سنت جوزف نبوده ام.»

اندرو گفت: «حرف درستی گفتی.»

کولین گفت: «یا شاید هم رمانی فقط درباره تو بنویسم، مثل: عذاب

جسمانی رز، هان؟ چطور است؟»

رز با شنیدن این حرف به صورت کولین خیره ماند و سپس نگاهی آکنده از اندوه به قیافه دیگران انداخت. آنها نیز به طور جدی نگاه سنگینی به صورت وی انداختند. این روزها سربه سر رز گذاشتن، یک عادت دایمی شده بود. لذا فرانسیس سعی کرد از فشار به وجود آمده بکاهد، زیرا چیزی نمانده بود تا اشک رز جاری شود. پرسید: «رز، تو برای تعطیلات تابستانی چه برنامه‌ای داری؟»

«من با جیل به خانه همزاده او خواهم رفت و شاید هم در کنار جاده، با سواری مجانی به این طرف و آن طرف بروم. یا شاید هم در همین خانه بمانم.» و با گفتن جمله آخری نگاه ستیزه‌جویانه‌ای به صورت فرانسیس انداخت. زیرا می‌دانست که فرانسیس خیلی خوشحال می‌شود که او هم اینجا را ترک نماید، اما باور نمی‌کرد که این موضوع به خاطر اخلاق و رفتارهای زشتی است که او دارد و نمی‌دانست که او موجود دوست‌داشتنی نیست. معمولاً کسی او را به دلایل فوق دوست نداشت، ولی فکر می‌کرد که این ناسازگاری‌ها، ناشی از جو ناجور عمومی حاکم بر جهان است. البته او از کلمه تنفر استفاده نمی‌کرد و حتی راجع به آن نیز فکر نمی‌کرد. فقط این را می‌دانست که مردم سربه سرش می‌گذارند و لگدمالش می‌کنند. مردمی که مهربان و خوش‌سیما هستند یا جذاب و یا هر سه خصوصیات فوق را توأم دارند، مردمی که به دیگران اعتماد دارند، حتی در مخیله‌شان هم نمی‌گنجد که بتوان در سوراخ سمبه‌های کوچک جهنم نیز موجودی مثل رز را یافت.

جیمز هم گفت که طبق توصیه جانی، به یک اردوی تابستانی خواهد رفت تا در مورد فرسودگی و از رده خارج شدن کاپیتالیسم و تضاد درونی امپریالیسم مطالعه کند.

دانیل نیز قبلاً گفته بود که گمان می‌کند مجبور است به خانه خودشان سری بزنند و جیافری هم با مهربانی گفت: «ناراحت نباش، تعطیلات

تابستانی که تا ابد ادامه نخواهد یافت.»

دانیل هم که رنگ صورتش از فرط ناراحتی سرخ شده بود، پاسخ داده بود: «بلی، ادامه نخواهد یافت.»

رولند شتاک تازه وارد نیز گفت که در نظر دارد سوفی را به سیر و سیاحت پیاده به کرنوال ببرد. سپس با مشاهده علائم برداشت غلط در قیافه بعضی ها از جمله قیافه فرانیس و قیافه اندرو، افزود: «اوه، نگران نباشید، خطری از سوی من متوجه او نخواهد شد، گمان می کنم که خودم هنوز یک مفعول هستم!»

این حرف آخری او که ممکن بود در یک زمان دیگر با پاسخ: «واقعاً؟» یا آه از سوی خانم ها مواجه بشود، در آن موقعیت چندان جدی گرفته نشد و جو ناراحت کننده ای به وجود آورد.

اما سوفی بلافاصله گفت که اصلاً به این موضوع اهمیتی نمی دهد و فقط از در کنار رولند بودن خشنود است. اما اندرو واقعاً متأسف شد. در این موقع رولند گفته قبلی اش را اصلاح کرد و گفت: «اوه، خوب، شاید من مفعول نباشم. اما سوفی، بدان که من دیوانه تو هستم، اما فرانیس تو هم ترس، من کسی لیستم که اقدام به بچه دزدی یا آدم ربایی کنم.»

سوفی با شنیدن این حرف ها با اوقات تلخی گفت: «من که بچه نیستم، حالا شانزده ساله هستم.»

«بلی، وقتی تو را در جلو آن تندیس در پارک در حال رؤیا دیدم، فکر کردم که بزرگتر هستی.»

سوفی با اندیشیدن به سختی هایی که در طول زندگی اش کشیده بود، بیماری مادرش، فوت پدرش، بدرفتاری کولین یا وی در طول اقامتش در این خانه، گفت: «اگر حقیقتش را بخواهید، من به مراتب سنم بالاتر است.»

رولند با گفتن: «رؤیایی زیبا» بر دست سوفی بوسه زد، البته از آن نوع

دست‌بوسی‌های رسمی که فقط هوای بالای دستکش را بوسه می‌زنند که توأم با تعظیم و تکریم است و حالا دست سوفی بوی غذایی را می‌داد که در حین کمک‌رسانی به فرانسیس، در آشپزخانه به هم زده بود و افزود: «و اگر به خاطر این دعوت، به زندان هم بروم، ارزشش را دارد.»

فرانسیس هم انتظار هفته‌های پر از صلح و صفا و پربار را داشت. نامهٔ خانه خراب‌کن به آدرس رمز لنوکس رسید. جولیا آن را گشود، زیرا متوجه شد که برای جانی ارسال شده و در بالای آن نوشته شده است: «همرزم عزیز، جانی لنوکس» و جملهٔ اوّل آن چنین بود: «می‌خواهم کمکم کنی تا چشم مردم را به حقایق بازکنم» جولیا آن را دوباره خواند و پس از کمی تفکر، به پسرش تلفن کرد و گفت: «همین حالا نامه‌ای از اسرائیل به دست ما رسید. مردی به نام روین سنحه آن را برای تو فرستاده است.»

«آدم خوبی است، تاکنون موقعیت خود را به عنوان یک مارکسیست غیرپیوسته حفظ کرده و روابط صلح‌آمیزی با اتحاد جماهیر شوروی دارد.»

«هر کسی که هست، از تو می‌خواهد تا دوستان همفکر و هم‌رزم خود را در یک جا گرد بیاوری تا به سخنان او راجع به تجاریش در زندان‌های چک و اسلواکی گوش فرا بدهند.»

«حتماً دلیل خوبی داشته‌اند که او را دستگیر و زندانی کرده بودند.» و بعد از شنیدن صدای اعتراض فرانسیس از پشت گوشی در پاسخ گفت: «او را به عنوان جاسوس صهیونیست برای امپریالیسم آمریکا دستگیر کرده بودند، او چهار سال در آنجا بوده و در طول این مدت تحت شکنجه قرار داشته و با وی به خشونت رفتار نموده و بالاخره رهایش کرده‌اند. و اگر شما نگوئید که متأسفانه بعضی مواقع اشتباهاتی رخ می‌دهد، من این رویداد را یک لطف می‌دانم.» و وقتی با اعتراض مادرش مواجه شد و در ضمن غرولند فرانسیس را هم شنید، با لحن درمانده‌ای پرسید: «خوب

ماتی، می خواهی من چه کار بکنم؟»

«فکر می کنم باید کاری را که از تو خواسته، انجام بدهی. او گفته که می خواهد چشمان مردم را به حقایق باز کند و درباره شیوه هایی که در اتحاد جماهیر شوروی به کار می رود، سخنرانی نماید. خواهش می کنم نگو که او یک آدم تحریک کننده و دروغگوست.»

«اما من فکر نمی کنم که این کار سودی در بر داشته باشد.»

«در این صورت من خودم آنها را گرد می آورم. حالا من در موقعیتی هستم که تمامی رفقای تو را بشناسم.»

«ماتی، از کجا می دانی که آنها دعوت تو را قبول می کنند؟»

«برای هر کدام از آنها یک نسخه از نامه او را می فرستم و به گردهمایی دعوتشان می کنم. حالا مایل هستی تمامی آن را برایت بخوانم؟»

«نه، لازم نیست. من خبر دارم که چه دروغ هایی را سرهم کرده است. طبق نوشته اش تا دو هفته دیگر به اینجا می رسد و فقط به خاطر همین کار به لندن می آید تا حرف های دلش خطاب به همرمزها را بزند، ضمناً به پاریس هم خواهد رفت. حالا می خواهی تاریخی را برای گردهمایی پیشنهاد کنم؟»

«هر طور که دوست داری.»

«می خواهم روزی را تعیین کنم که برای تو مناسب باشد، زیرا اگر او بیاید ولی تو در جلسه سخنرانی حضور نداشته باشی، دلخور می شود.»

«ازنگ می زنم و تاریخ موردنظر را خبر می دهم، اما باید روشن کنم که اگر قرار باشد در آنجا علیه اتحاد جماهیر شوروی شعار بدهند، من یکی نیستم.»

در موعد تعیین شده، اجتماع غیر معمولی از مهمانان در اتاق نشیمن بزرگ خانه گرد هم آمدند. خود جانی، رفقا و همرمز هایش را دعوت کرده بود و جولیا هم افرادی را دعوت کرده بود که فکر می کرد جانی می بایست دعوت می کرد، اما نکرده بود. در میان آنها اشخاصی دیده می شدند که

هنوز عضو حزب بودند و بعضی‌های دیگر هم به خاطر رفتن به نقاط بحرانی مختلف دنیا، انگلستان را ترک کرده بودند. از قبیل پیمان هیتلر با استالین، آشوب‌های برلین، پراگ، مجارستان و حتی یکی دو نفر از آنها رفته بودند تا در حمله به فنلاند شرکت نمایند. حدود پنجاه نفر آمده بودند و اتاق انباشته از صندلی‌ها بود. عده‌ای هم در کنار دیوارها ایستاده بودند و همگی خود را مارکسیست معرفی می‌کردند.

اندرو و کولین هم در آنجا حضور داشتند. ابتدا این گردهمایی را کسل‌کننده می‌دانستند و غر می‌زدند. کولین از مادر بزرگش پرسید: «چرا این کار را کردی؟ اینجور کارها که در خط فکری تو نیستند، مگر اینطور نیست؟»

«هر چند که احتمالاً یک پیرزن خرفت شده‌ام، اما امیدوارم بتوانم چشمان جانی را به حقایق باز کنم تا عقلش سر جایش برگردد.»
شاگردان مدرسه سنت جوزف سرگرم درس و مشق برای امتحانات بودند. جیمز هم طبق گفته‌اش به آمریکا رفته بود و دختران هم در طبقه پایین تصمیم گرفتند که به یک سالن رقص و موسیقی دیسکو بروند. آنها سیاست را لجن می‌دانستند.

روبن سنجه شام را با جولیا صرف کرد. فرانسیس هم با تصمیم دختران راجع به رفتن به دیسکو موافقت کرد. روبن سنجه یک مرد کوچک اندام چاق بود ولی حالت درماندگی و التماس از قیافه‌اش می‌بارید و نمی‌توانست جلوی تعریف کردن بلاهایی که به سرش آورده بودند، را بگیرد. و وقتی جلسه شروع شد، بقیه ماجراهایی را که برای جولیا تعریف کرده بود، ادامه داد. جولیا هم به وی گفته بود که خود او هرگز یک کمونیست نبوده است و نیازی به برحذرشدن ندارد. طی جلسه جولیا سکوت کرده بود، زیرا از قراین برمی‌آمد که روبن سنجه فقط نیاز داشت که حرف بزند و دق دلش را بیرون بریزد، حالا خواه کسی به حرف‌هایش گوش بدهد یا نه.

او در طول چند سال گذشته، به عنوان یک سوسیالیست، موقعیت سیاسی سختی را در اسرائیل حفظ کرده بود، اما ضمن مردود دانستن تر کمونیسم، از تمامی سوسیالیست‌های غیروابسته می‌خواست که از روابط صلح‌آمیز اتحاد جماهیر شوروی حمایت کنند. معنی این حرف این بود که باید با دولت کشورهای خودشان از در دشمنی وارد شوند و بستیزند. در نتیجه همین افکار بود که در دوران جنگ سرد از هر طرف ناسزا می‌شنید. خصوصیات روحی او ذاتاً طوری بود که نمی‌توانست چنین وضعیتی را تحمل کند و از هر سو آماج تهمت و بدگویی باشد. این حالت را می‌شد از سخنان پر التهاب و روحیه مضطربش، از نگاه‌های خشم‌آلود و در عین حال ملتشمس استنباط کرد و حرفی را هم که پشت سر هم تکرار می‌کرد، چنین بود: «من هرگز نتوانستم با عقاید مصلاحه نمایم».

وقتی او برای شرکت در یک مأموریت خیرخواهانه و صلح‌آمیز به پراگ رفته بود، به عنوان یک جاسوس همه جانبه صهیونیستی امپریالیسم آمریکا دستگیر نشده بود. او در داخل ماشین پلیس به کسانی که وی را دستگیر کرده بودند، گفته بود: «شما نماینده کارگران، چطور توانستید دست به این اقدام کثیف بزنید؟» اما وقتی شروع به کتک زدن وی کردند و همچنان به کتک زدن وی ادامه دادند و حتی در داخل زندان او را شکنجه کرده بودند، او این حرف‌ها را ادامه داده بود. زندانبانانش، و همین‌طور بازجوکننده‌هایش مانند جانوران وحشی با وی رفتار کرده بودند، اما او کماکان آنها را انسان‌های متمدن نامیده بود. او به شش زبان مسلط بود، اما با زبان رومانیایی از وی بازجویی کرده بودند که حتی یک کلمه هم از آن را نمی‌دانست، آنها نیز انواع اتهامات ضدشوروی و فعالیت‌های ضد چک و اسلواکی را به وی بسته بودند. طبق ادعایش، در فراگیری زبان‌ها مهارت داشت و در طول مدت بازجویی به اندازه کافی زبان رومانی را فرا گرفته و تا حدودی توانسته بود، هدف از مسافرتش به آن کشور را توضیح بدهد. اما آنها گوش شنوا نداشتند و ماه‌ها و سال‌ها او را مرتباً کتک زده بودند،

ناسزا گفته بودند. برای مدت‌های طولانی او را تشنه و گرسنه نگه داشته بودند، او را از خواب محروم کرده و انواع شکنجه‌ها را در مورد او اجرا کرده بودند که فقط آدم‌های سادیسمی می‌توانند فکرش را بکنند، آن هم به مدت چهار سال متوالی. اما او هم از رو نرفته و به بی‌گناه بودن خود اصرار ورزیده بود و مرتباً به بازجوها و حتی به هم‌سلولی‌های خود گفته بود که آنها با این کارشان آرمان‌های طبقه کارگر و مردم را لجن‌مال می‌کنند. تازه پس از مدت‌ها پی برده بود که مورد او استثنایی نیست و زندان پر از افرادی مانند اوست آنها از طریق ضربه زدن به دیوارهای سلول‌ها، به همدیگر پیام می‌رسانند و به وی حالی می‌کردند که آنها نیز مانند وی از زندانی شدن خویش متعجب هستند و به وی حالی کرده بودند که هم‌رمز ایده‌آلیست با این شرایط تن نمی‌دهد. بدین طریق بود که پرده‌های تعصب جاهلانه از جلوی چشمانش به کنار رفته و دست از التماس شکنجه‌گرانش برداشته و اعتقاد خود به دوام ابدی قدرت اتحاد جماهیر شوروی را از دست داده بود و در طلوع امپراتوری اتحاد جماهیر شوروی از زندان آزاد شده بود. اما حالا مأموریت دیگری بر عهده‌اش بود، و آن بازکردن چشمان هم‌رمزهای ناآگاهش که هنوز هم فریب ظواهر کمونیسم را می‌خوردند و از ماهیت واقعی و باطنی آن خبر نداشتند.

فرانسیس متوجه شد که دیگر مایل به شنیدن سخنان انقلابی نیست، سخنانش که از چند دهه قبل وارد مخش کرده بودند، لذا یواشکی خودش را به قسمت عقب اتاق رساند و متوجه شد که در کنار مردی نشسته است که به نظرش آشنا می‌آید. اما آن مرد با سلام و احوالپرسی که به عمل آورد، نشان داد که او هم وی را به جا آورده است. جانی در گوشه‌ای ایستاده بود و بدون پیش‌داری به سخنان مهمانش گوش می‌داد. پسرهایش هم در آن طرف اتاق در کنار جولیا نشسته بودند ولی به طرف پدرشان نگاه نمی‌کردند و صورتشان همان حالت گرفته و مغمومی را داشت که سال‌ها می‌دید. و اگر از نگاه کردن مستقیم به چشمان پدرشان

اجتناب می‌کردند، در عوض لبخند حمایت‌کننده‌ای به صورت مادرشان می‌زدند که علیرغم قصد و نیت آنها، کافی نبود. در داخل آن اتاق کسانی حضور داشتند که از دوران کودکی، آنها را در آن دور و بر مشاهده کرده و حتی با بچه‌های آنها همبازی شده بودند.

وقتی روبن شروع به تعریف ماجرایش با این جمله: «اینجا آمده‌ام تا حقایق مربوط به اوضاع را بگویم و آن را وظیفه خود می‌دانم» کرد، سکوت محض بر اتاق حاکم شد، در نتیجه نمی‌توانست ادعا نماید که حضار شنونده، مشتاق شنیدن حرف‌هایش نبودند. اما در قیافه‌های آنها اثری از حالتی نبود که معمولاً در چنین جلسات سخنرانی مشاهده می‌شد، مثل واکنش مثبت نشان دادن به حرف‌هایی که گفته می‌شود، لبخند زدن، با حرکت سر تأیید کردن، تأیید لفظی یا عدم تأیید. حالت چهره‌ها، مؤدبانه ولی عاری از واکنش بود. مسلماً بعضی از آنها هنوز کمونیست بودند، یعنی سراسر عمرشان را کمونیست بار آمده بودند، در نتیجه هرگز تغییر نمی‌کردند. یعنی کسانی هستند که وقتی تصمیمی را یا عقیده‌ای را اتخاذ کردند دیگر نمی‌توانند از آن دست بکشند و آن را تغییر بدهند. یا بعضی‌ها ضمن اینکه کمونیست بودند، اما ممکن بود که از اتحاد جماهیر شوروی انتقاد هم بکنند، حتی به طور علنی و تند. اما همه‌شان سوسیالیست بودند و به پیشرفت اعتقاد داشتند. یعنی پیشرفت دایمی به طرف بالا و دنیای پر نشاط و اتحاد جماهیر شوروی را سمبل این اعتقاد خود فرض می‌کردند. همان‌طور که چند دهه بعد، مردمانی که سخت در خواب خرگوشی فرو رفته بودند، اعلام کردند: «اتحاد جماهیر شوروی مادر ماست. ما با مادران خود با خشونت رفتار نمی‌کنیم».

بدین طریق همه آنها در آنجا نشسته بودند و به حرف‌های مردی گوش می‌دادند که چهار سال تمام در یک زندان کمونیست شکنجه جسمی و روحی را تحمل کرده و با او مانند یک حیوان وحشی رفتار کرده بودند. این یک داستان دردناک عاطفی بود. روبن در حین تعریف ماجرایش گاهی

می‌گریست و می‌گفت همه اینها به خاطر آنست که بزرگترین رؤیای بشری لجن از آب در آمده است و حالا چیزی را که از دست داده بودند، عقایدشان بود.

به همین دلیل بود که صورت آنهایی که در آن جلسه حاضر شده بودند تا به حقایق نگفته گوش بدهند، بدون حالت و حتی کرخت شده به نظر می‌رسید، طوری که انگار آن ماجرا به آنها مربوط نمی‌شود. بدین طریق آن سخنرانی و افشاگری حدود یک ساعت و نیم طول کشید و به دنبالش فضای مناسبی برای سؤالات و اماها به وجود آمد، اما کسی حرفی نزد. طوری که انگار اصلاً در این مورد حرفی زده نشده است و آن جلسه برای این خاتمه یافت که مهمانان یکی یکی از جای خود برخاسته و ضمن خروج از اتاق، سری به طرف فرانسیس خم می‌نمودند که انگار مهماندار جلسه او است. آنها با حرکت سر با جانی خداحافظی می‌کردند، و اگر هم بین خودشان حرف می‌زدند، راجع به موضوعات دیگر بود.

روین سمنحه نیز بعد از اتمام حرف‌هایش نشست و منتظر نتیجه آمدنش به لندن ماند. اگر او راجع به اوضاع قرون وسطی در اروپا یا عصر حجر هم حرف زده بود، فرقی با نتیجه این حرف‌هایش نداشت. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است و چرا اینطور شد.

جولیا کماکان در صندلی‌اش نشست و عصبی و کمی هم ناراحت بود. اندرو و کرلین هم آشکارا مسخره می‌کردند. جانی به اتفاق تعدادی از مدعوین از خانه خارج شد، بدون اینکه به پسرهایش یا مادرش اعتنا کند. اما آن آقایی که در کنار فرانسیس بود، از جای خود تکان نخورد. فرانسیس احساس کرد وقتی تصمیم گرفته بود در این جلسه شرکت نکند، حق با او بوده است. حالا گرفتار همان ناراحتی قدیمی‌اش شده بود و احتیاج به استراحت و جمع و جور کردن خودش داشت.

آن مرد که می‌خواست توجه فرانسیس را به سوی خود جلب کند،

گفت: «سخنرانی خوشایندی نبود.»

فرانسیس ابتدا لبخند تلخی تحویل او داد، سپس وقتی به قیافه او نگرست، دید که لااقل یک نفر از مدعوین بوده که به آن سخنرانی به دقت گوش فرا داده است.

آن مرد خود را چنین معرفی کرد: «من هارولد هولمن هستم، اما به نظر می‌رسد که مرا نشناختی. در ایام گذشته به اتفاق جانی زیاد در این دور و بر می‌گشتیم. من به اتفاق بچه‌هایمان که آن موقع کوچک بودند گاهی به خانه شما می‌آمدم. من در آن زمان با جین ازدواج کرده بودم.»

«متأسفانه مثل اینکه من همه چیز را فراموش کرده‌ام.»

در این ضمن اندرو و کولین هم داشتند به آنها نگاه می‌کردند. حالا آن اتاق تقریباً خالی شده بود و جولیا هم به حالتی گرفته و غمگین از شنیدن آن حقایق تلخ، راه افتاد و به اتاق خود در طبقه بالا رفت.

هارولد پرسید: «می‌توانم به شما زنگ بزنم؟»

«چرا که نه؟ اما بهتر است به دفتر کارم در مؤسسه دینقدرز زنگ

بزنید.» بعد صدایش را پایین آورد طوری که پسرهایش نشنوند و افزود:

«بعد از ظهر فردا در آنجا خواهم بود.»

او با گفتن: «بلی، متشکرم»، از اتاق خارج شد. این اتفاق چنان ناگهانی پیش آمد که تازه متوجه می‌شد که او وی را به عنوان یک زن تنها پذیرفته و مشتاق گفتگو با او شده است. دلیل دیر فهمیدنش هم آن بود که او مدت‌های مدید بود که چنین انتظاری را از مخیله خود خارج کرده بود.

کولین خود را به وی رساند و پرسید: «آن مرد کی بود؟»

«یکی از دوستان سابق جانی در ایام قدیم بود.»

«او برای صحبت راجع به چه چیزی می‌خواهد به شما تلفن کند؟»

«نمی‌دانم، شاید با هم برای نوشیدن قهوه برویم و به یادآوری

خاطرات گذشته پردازیم.» عمداً دروغ گفت، اما در ذهن او اندیشه‌های

دیگری داشت شکل می‌گرفت.

کولین با گفتن: «می‌خواهم به مدرسه‌ام برگردم.» را با لحنی تند و مشکوک ادا کرد و بدون خداحافظی با او از خانه خارج شد تا به ترن برسد.

اندرو هم گفت: «می‌خواهم بروم و به جولیا در پذیرایی از مهمانان کمک کنم، مرد بینوا.» و ضمن خروج از اتاق، لبخندی زد که هم معنی اغماض می‌داد و هم اخطار، هر چند که هنوز معلوم نبود از چیزی خیر دارد یا نه.

زنی مانند فرانسیس که همه درها را به روی خود بسته باشد، مسلماً وقتی چنین دری به طور ناگهانی به رویش باز بشود، غافلگیر می‌گردد و دست و پایش را گم می‌کند. واضح بود که او از هارولد خوشش آمده است. این موضوع از نحوه بازگشت او به زندگی مشخص بود و ضربان قلبش گواه این امر بود.

اما چرا؟ چرا هارولد؟ خوب مسلماً توانسته بود از مرز حریم او عبور کند که خیلی غیرعادی به نظر می‌رسید. چه کسی می‌توانست چنین چیزی را اگر به چشم خود ندیده بود، باور کند؟ و اگر همین هارولد نیز مطالب روین را تحویل نگرفته بود، موجب تعجب فرانسیس نمی‌شد. کلمه «تحویل گرفتن»، عبارت خوبی است. یعنی به مدت یکساعت و نیم بنشینی و به اطلاعاتی گوش بدهی که ممکن است قلعه باارزش افکارت را درهم بکوبد یا با دیدگاه‌هایی که هم‌اکنون مغزت را اشغال کرده‌اند وفق پیدا نکند، اما شما آنها را «تحویل نگیری» و این مانند آنست که قافیه را باخته‌ای.

فرانسیس در آن شب نتوانست آرام بخوابد، زیرا خود را مانند دختری تصور می‌کرد که برای بار اول عاشق شده است.

فردا بعد از ظهر هارولد به دفتر کار فرانسیس تلفن زد و از او درخواست کرد تا به اتفاق، به شهر کوچک وارویکشایر مسافرت کنند. او نیز مانند اینکه چنین کاری را اغلب انجام داده است، با آمادگی کامل این دعوت را

پذیرفت. و در ضمن از این عمل خود متعجب شد که چطور این مرد می‌تواند به آسانی کلید دری را بچرخاند و آن را به روی خود باز کند که او این همه سال آن را بسته نگه داشته است. پس معلوم می‌شد که هارولد یک گوهرشناس بشاش است. به هر حال او یکی از مدیران برجسته سازمان آموزشی است یا بوده است. شاید هم یکی از مقامات اتحادیه تجاری بود.

مرتب کردن امورات پسرانش همین جمعه پیش رو بود، لذا به اتاق جولیا رفت تا به وی خبر بدهد که این آخر هفته به مسافرت کوتاهی خواهد رفت.

جولیا با شنیدن این حرف لبخند ملایمی زد. آیا این یک لبخند عادی بود؟ لبخند غیرعادی نبود؟... و گفت: «فرانسیس بینوا، زندگی سختی را می‌گذرانی.» که موجب شگفتی عروزش شد.

«واقعا؟»

«بلی، چنین فکر می‌کنم. به هر حال کسانی که هنوز سنی از آنها نگذشته، می‌توانند برای یک بار هم که شده به فکر زندگی خودشان باشند.»

ضمناً در حین خروج از اتاق جولیا، مجدداً و این بار با صدای ضعیف‌تری شنید: «اما، فرانسیس پیش ما برگرد.» این حرف، او را چنان شگفت زده کرد که عقب‌گرد کرد ولی دید که جولیا کتاب در حال مطالعه‌اش را مجدداً از روی میز برداشت و مشغول گردید.

جمله «پیش ما برگرد» مسلماً بیانگر بازشدن میچ او بود، چقدر ناراحت‌کننده. پس او را در حال خیانت علیه زندگی خودش غافلگیر کرده بودند. ضربه بیرحمانه‌ای بود که موجب سرگردانی تب‌آلود در سرزمین رؤیاهایش شد که می‌توانست خودش را در آنجا گم و گور کند و دیگر هرگز به خانه جولیا برنگردد.

اما حضور و نقش پسرهایش در این میان شوخی نبود. اگر فرانسیس به

آنها می گفت که این آخر هفته را به مسافرت خواهد رفت، آنها چنین تصور می کردند که او به یک سیر و سیاحت شش ماهه می رود.

کولین از مدرسه اش زنگ زد و پرسید: «کجا می روی؟ با چه کسی می روی؟»

فرانسیس پاسخ داد: «با یکی از دوستانم.» و به دنبال این پاسخ، سکوت ناباورانه ای حاکم شده بود.

اندرو نیز لبخند سرد و بی روحی تحویل مادرش داد که پر از ترس بود، اما احتمالاً خودش متوجه آن نبود.

فرانسیس برای ابد سنگ بنای ثابت زندگی آن در پسر بود ولی لازم به گفتن نیست که آن دو حالا به اندازه کافی بزرگ شده بودند که بتوانند برای مادرشان کمی آزادی عمل قائل بشوند. اما چنین بچه هایی که زندگیشان همواره عاری از امنیت بود، تا چه سن و سالی نیاز به حضور دایمی حداقل یکی از والدین شان داشتند و در مورد اینها، آیا حضور همیشگی مادرشان الزامی نبود؟ و حالا مادرشان این هفته با یک مرد پرواز می کرد و اینها هم این موضوع را می دانستند. اگر قبلاً دست به این کارها زده بود، دست کم یک چیزی بود، اما او همواره در مقابل بچه هایش مطیع بود و موقعیت آنها را درک می کرد و نیازهای جسمی و روحی آنها را حتی به جای پدرشان جانی نیز تأمین می کرد.

فرانسیس با وجود این که می دانست اندرو بیدار مانده و مراقب او خواهد بود و کولین نیز که معمولاً تعطیلات آخر هفته را تا نیمه های روز می خوابید، ممکن است برای پائیدن او کمی زودتر بیدار بشود و مراقبش باشد، روز شنبه یواشکی از خانه بیرون رفت و پس از خروج، نگاه وحشت زده ای به طرف پنجره های ساختمان شان انداخت. می ترسید که صورت اندرو و کولین را در پشت پنجره ها ببیند، اما صورت آنها در پشت شیشه های پنجره مشاهده نمی شد.

ساعت هفت صبح یک روز شگفت‌انگیز تابستانی بود و علیرغم گناهی که می‌رفت تا مرتکب بشود، روحیه‌اش چنان بالا بود که ممکن بود او را تا مرحله احساس بی‌مسئولیتی پرتاب نماید. هارولد را در آن نزدیکی‌ها لبختند به لب در انتظار خود دید که از مشاهده وی لذت می‌برد. انصافاً فرانسیس هم پس از سال‌ها حساسی به خودش رسیده بود. موهای بلوند خود را آرایش کرده و یک لباس شیک مبزرنگ به تن کرده بود. پس از رسیدن به او، به خاطر این ماجرا که قرارش را گذاشته بودند، به صورت هارولد نگریسته و هر دو خنده‌شان گرفت.

بدین طریق در آرامش و راحتی از حومه لندن خارج شدند و سپس وارد یک روستا شدند. فرانسیس از بودن در کنار او، یک مرد سرد و گرم کشیده خوش‌سیمای لذت می‌برد و می‌دید که او هم از حضور وی لذت می‌برد. در عین حال با افکار ناخوشایند خود در رابطه با قیافه‌های مغموم پسرهایش جدال می‌کرد و در درون چنین می‌گفت: «عمه و رای عزیز، من یک زن طلاق گرفته هستم که دو پسر را بزرگ کرده‌ام. چنین اخوا شده‌ام که برای خودم روابطی داشته باشم، اما می‌ترسم با این عمل موجب ناراحتی پسرهایم بشوم. آنها مانند عقاب مراقب اعمال من هستند، حالا می‌گویی باید چکار بکنم؟ البته دلم می‌خواهد کمی تفریح داشته باشم. آیا در این مورد حقی ندارم؟»

و در پاسخ به خود، اندیشید: «خوب، اگر او از خط خودش خارج نشود، پس می‌تواند کمی تفریح داشته باشد. در این صورت می‌بایست قاطعانه پسرهایش را از ذهن خود خارج نماید. یا این کار را بکنند و یا به این مرد بگرد دور بزنی تا به خانه خودمان برگردیم چون من اشتباه کرده‌ام.»

هارولد اتومبیل خود را در کنار یک رودخانه در نزدیکی میدن‌هد متوقف کرد و صبحانه خوردند. سپس در پارک عمومی شهر بعدی که بسیار باصفا بود کمی استراحت کردند و بعد به سیر و سیاحت خود ادامه

دادند و در یک پارک عمومی زیبای دیگر در حالی به صرف ناهار پرداختند، که چلچله‌ها در بالای سرشان و لابه‌لای شاخه‌های درختان در پرواز و بازی بودند.

تا اینکه هارولد یک باره از او پرسید: «آیا افکار توأم شک و تردید، تو را ناراحت کرده است؟»

«بلی.» ولی وقتی می‌خواست بگوید که فکر پسرهایم ناراحت‌کننده است، جلوی زبانش را گرفت.

«من همین فکر را می‌کردم، البته من خودم از اینگونه گرفتاری‌ها ندارم.» و خنده نشاط‌انگیزی که کرد، بیانگر حقیقت مطلب بود. در کل این ماجرا موضوعی وجود داشت که فرانسیس از آن سر در نمی‌آورد. اما اهمیتی هم برایش نداشت و حالا با بی‌پروایی تمام شاد بود و می‌فهمید که چه زندگانی سختی را پیش گرفته بود و حق با جولیا بود. بدین طریق از جاده‌های فرعی عبور کردند تا از ترافیک و دید مردم به دور باشند و خود را گم و گور کردند. در تمامی این مدت با تمنا به هم می‌نگریستند و لبخند می‌زدند و در دل به همدیگر وعده می‌دادند که امشب در آغوش یکدیگر خواهند بود. گرمای هوا ادامه داشت و در عین حال مه رقیقی هوا را پر کرده بود. در اواخر بعدازظهر در یک پارک در کنار رودخانه توقف کردند و مشغول تماشای پرندگان و یک سگ آرام تربیت شده شدند که آمد و در نزدیکی آنها نشست و پس از گرفتن لقمه غذایی از طرف آنها، در حالی که دمش را به طور ملایم تکان می‌داد، از آنها دور شد و به پرسه زدن خود ادامه داد.

هارولد هولمن گفت: «سگ چاق و خپله‌ای بود، من هم پس از این سیر و سیاحت و کامجویی، مثل آن خواهم شد.»

فرانسیس بعد از شنیدن این حرف به خود گفت «درست می‌گوید، از همین حالا چاق جلوه می‌نماید!» اما مطلب دیگری هم وجود داشت و آن احساس لذت و نشاطی بود که در درون خود حس می‌کرد که موجب شد

بدون اندیشه پرسد: «از چه چیزی لذت خواهی برد که این قدر احساس نشاط می‌کنی؟»

هارولد بلافاصله چنین استنباط کرد که شاید فرانسیس این عمل از سوی وی را نوعی تجاوز تلقی می‌کند، لذا پاسخ داد: «چیز خاصی وجود ندارد.» سپس با لبخند به صورت او نگریست؛ طوری که فرانسیس او را به صورت یک شیر تنبل تصور کرد که سرش را به آرامی به چپ و راست حرکت می‌دهد و با خمیازه بلندی می‌گوید: «به تو خواهم گفت، همه چیز را به تو خواهم گفت، اما اول می‌خواهم به جایی برسیم که روشنایی مثل حالا باشد.» و از آنجا مجدداً به وارویکشایر برگشتند و هارولد ماشین را در پارکینگ هتلی که می‌خواستند اقامت کنند، پارک کرد و خود را به فرانسیس رساند. در اتاق خودشان را برای او گشود و پس از ورود، خطاب به فرانسیس گفت: «بیا اینجا را نگاه بکن.» در آن طرف خیابان چند سنگ گور و در کنار آنها چند درخت صنوبر، سرخدار و درختان دیگر مشاهده می‌شد. او ادامه داد: «در نظر داشتم اینجا را به تو نشان بدهم. البته فکرهای دیگری نکن، من قبلاً زنی را با خود به اینجا نیاورده‌ام، بلکه چند ماه پیش سر راهم در اینجا توقف کردم. آن موقع تنها بودم و اینجا به نظر عجیب آمد.»

سپس آن دو مانند دو عاشق و معشوق جوان، دست در دست هم به آن طرف خیابان رفتند و در مقابل یک گورستان قدیمی ایستادند. در جلوی روی آنها درختان سرخدار به بلندی برج کلیسای کوچک موجود در آنجا بود. شامگاه یک روز اوایل تابستان بود و ماه یواش یواش از ورای کوه‌ها بالا می‌آمد و آسمان را تا حدودی روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید که سنگ قبرها به صف ایستاده‌اند تا با آنها صحبت کنند. نسیم نسبتاً گرم شامگاه تابستانی صورت آنها را که بازو در بازوی یکدیگر ایستاده بودند، نوازش می‌داد. بعد همدیگر را بوسیدند و همانطور چسبیده به هم ایستادند و به پیام درونی یکدیگر گوش دادند. سپس فشار عواطف

غیرقابل اشتراک آن دورا از هم جدا کرد، اما هنوز هم دست در دست هم داشتند. هارولد گفت: «آری.»

فرانسیس با یک تأسف درونی که نیازی به گفتن نداشت به اندیشه فرو رفت و به خود گفت: «به جای ازدواج با جانی که جولیا وی را ابله و کودن می‌نامید، می‌توانستم با چنین مردی ازدواج کنم.» و چون جانی بعد از آن جلسه به جولیا زنگ نزده بود، خود جولیا به پسرش زنگ زد تا نظرش را بشنود و جانی هم گفته بود: «خوب، مسلماً ارزش فکرکردن را داشت.»

«منظورت حرف‌های آن اسرائیلی است؟»

«بلی ماتی، باید تا حالا یاد گرفته باشی که دورنمای حرف‌های او را مجسم کنی.»

«ابله کودن!»

درست است که آسمان تا حدودی با نور ماه روشن شده بود، اما محوطه گورستان قدیمی تاریک‌تر شده بود و آن دو چسبیده به هم در زیر یکی از درختان سرخدار ایستاده بودند و به سنگ‌های وهم‌انگیز گورها می‌نگریستند. همه قبرها قدیمی بود و تازه‌ترین آنها مربوط به یک قرن پیش بود. وقتی به هتل برگشتند، هارولد خودشان را به نام هارولد هولمن و خانم هولمن در دفتر آنجا ثبت کرد.

فرانسیس هم عملاً به فکر فرو رفت و به خود گفت: «اوه، چرا که نه، من می‌توانستم با چنین مردی ازدواج کرده باشم و خوشبخت بشوم. به هر حال مردم با هم ازدواج می‌کنند و خوشبخت می‌شوند.» اما فشار افکار و پیچیدگی اوضاع خانه جولیا این افکار یهوده را کنار زد. اما در ضمن این فکر را برای خود محفوظ داشت که این یک شب را می‌تواند خوشحال باشد.

و چنین نیز شد و خوشحال شدند. آن دو خوشحال بودند و هارولد دم گوش او نجوا کرد که آن دو برای همدیگر ساخته شده‌اند. و سپس این جمله را با صدای بلند گفت و آن را ستود. بدین طریق آن شب را در کنار

هم خوابیدند، اما شب در خاتمه یافتن و تبدیل به صبح شدن درنگ نمی‌کرد و ماه نیز در پس ابرها مخفی نمی‌شد و حالا نور آن، از ورای شیشه‌های پنجره به درون می‌تابید. هارولد گفت: «سال‌ها است که عاشق تو هستم. یعنی از زمانی که تو را با آن پسرهایت که بچه‌های کوچکی بودند، دیدم. آن زمان هنوز همسر جانی بودی. شاید ندانی که چندین بار به کلاه‌زد که به تو زنگ بزنم و دعوت کنم که یواشکی از منزل خارج شوی تا با هم یک گیل‌اس شراب بنوشیم. اما تو هنوز زن جانی بودی و من هم از او خیلی واهمه داشتم.»

روحیه فرانسیس داشت خراب می‌شد و در دل خدا خدا می‌کرد که او به صحبتش ادامه ندهد. اما واضح بود که هارولد مجبور به گفتن این حرف‌ها است. و حالا جنبه حقیقت تلخ آن را چنین بیان کرد: «فکر می‌کنم در آن خانه وحشتناک در ناتینگتن هیل زندگی می‌کردید.»

«به نظر شما آنجا وحشتناک بود؟ اما باید بدانی که در آن زمان مملکت ما درگیر جنگ بود و همه در وضعیت بحرانی به سر می‌بردیم.»

هارولد با شنیدن این حرف خنده بلندی کرد و گفت: «اوه فرانسیس، تا به حال شده رؤیایی داشته باشی که انتظار رسیدن به آن را نداشته باشی؟ حالا من در چنین وضعیتی هستم.»

فرانسیس حالا خود را در آن ایام می‌دید، با دو بچه قد و نیم قد که مرتباً به وی می‌چسبیدند و از سروکولش بالا می‌رفتند. پرسید: «دوست دارم بدانم در آن دوران مرا چگونه می‌دید و چه چیزی را در من سراغ داشتی؟»

هارولد برای لحظه کوتاهی سکوت کرد و بعد پاسخ داد: «خیلی چیزها وجود داشت، مثلاً خود جانی، در آن زمان از نظر من او یک قهرمان بزرگ جلوه می‌کرد و تو هم زن جانی بودی و چه زوج ایده‌آلی بودید! من به هر دوتای شما رشک می‌بردم، به جانی حسد می‌ورزیدم، همین‌طور حسرت بچه‌هایتان را می‌خوردم. در آن زمان من هنوز صاحب

فرزند نبودم. دلم می خواست مثل شماها باشم.»
«مثل جانی؟»

«نمی توانم توصیف کنم، شما از نظر من یک خانواده مقدس بودید.» به اینجای سخن خود که رسید، خندید و بلند شد و در لبه تخت نشست. نگاهی به اتاق منور از نور ماه کرد و ادامه داد: «زندگی شما جالب و آرام بود و چیزی نمی توانست آرامش شما را به هم بزند. البته این را هم تشخیص داده بودم که عامل این آرامش جانی نیست... البته منظورم انتقاد کردن از او نیست.»

«چرا نه؟ من انتقاد می کنم.» آیا فرانسسیس می خواست این رؤیای تخیلی هارولد را درهم بریزد؟ شاید نتواند، اما نه، او می تواند. پس افزود: «آیا می توانی حدس بزنی که در آن دوران چقدر از جانی متنفر بودم؟»
«خوب، البته، مواقعی پیش می آید که حتی از عزیزترین فرد خودمان نیز متنفر می شویم، مثلاً زن من جین. او مانند یک تکه استخوان تیز در لای زخمم بود.»

«اما جانی برای همیشه مثل یک استخوان درون زخم بود.»
«اما چه قهرمانی!»

فرانسسیس تا آنجا که می توانست چسبیده به او نشست و یک بازویش را به دور گردن او انداخت تا در آن لحظه حساس، نزدیک وی باشد. حالا سینه هایش به بازوی هارولد چسبیده بود و از آنجایی که هارولد از او خوشش آمده بود، از خودش راضی بود و اندام خود را زیبا تصور می کرد. هارولد ادامه داد: «وقتی آن شب جانی را در آن اتاق دیدم، فکر کردم نکند شما با هم آشتی کرده اید و...»

فرانسسیس با گفتن: «اوه، خدای مهربان، مسلماً نه.» و برای لحظه ای خود را از او دور کرد و حتی فقط برای همان لحظه از او هم بدش آمد و ادامه داد: «چطور به خودت اجازه دادی چنین فکر کنی؟» و مجدداً اندیشید که خوب، چرا یعنی جانی نباید به خانه خودش یا خانه مادرش

برگردد. و بعد مجدداً روی تختخواب دراز کشید. هارولد هم لبخند زنان در کنار وی خوابید و سرش را بلند کرد و ضمن نگریستن به صورت فرانسیس گفت: «من این مرد را بیش از هر کس دیگری تحسین می‌کردم. از نظر من، او یعنی هم‌رزم جانی یک بت بود. البته او از نظر سنی از من خیلی بزرگتر بود.»

«منظورت این است که من خیلی از تو مسن‌تر هستم؟»

«نه، امشب نیستی. اولین باری که جانی را دیدم. در اوضاع روحی وخیمی بودم. او را در یک جلسه میتینگ دیدم. بلی درست است. یک جلسه میتینگ بود. در آن زمان من یک محصل جوان بودم و در امتحانات نیز مردود شده بودم. والدینم گفته بودند که اگر می‌خواهم یک کمونیست باشم، دیگر به خانه برنگردم. اما جانی نسبت به من مهربان بود، یعنی مانند یک پدر با من رفتار می‌کرد. من هم سعی کردم لیاقت او را داشته باشم.»

فرانسیس وقتی این حرف‌ها را شنید دلش پیچید و نفهمید که این دل‌پیچه در اثر خنده‌اش بود یا جاری شدن اشکش. پاسخ این سؤال برایش سخت بود.

هارولد باز هم ادامه داد: «من اتاقی در خانه یکی از هم‌رزم‌ها پیدا کردم و مجدداً در امتحانات شرکت کردم. پس از آن برای مدتی آموزگار شدم، در آن زمان جزو اتحادیه کمونیست‌ها بودم... اما نکته اصلی این است که من همه اینها را مدیون جانی هستم.»

«خوب، چه پاسخی می‌توانم به تو بدهم؟ خوش به حال جانی، اما به طور حتم خوش به حال خود تو.»

«اگر آن موقع حدس می‌زدم که امشب می‌توانم با تو باشم و تو را در آغوش خود بگیرم، فکر می‌کنم از خوشی دیوانه می‌شدم. یعنی زن جانی در آغوش من؟»

آن دو یکبار دیگر عشق‌بازی کردند، بلی عاشقانه، دوستانه، حتی با

یک عشق شدید، با خنده و تفریح زیاد.

سپس خوابیدند، بیدار شدند، بعد به نظر رسید که هارولد خواب‌هایی دیده و همان‌طور که به پشت خوابیده بود، با لحن ناراحتی گفت: «ضربه سختی بود، می‌دانی، متوجه حرف‌های آن مرد شدی؟ منظورم سنجه است.»

اما فرانسیس تصمیم گرفته بود که دیگر در این باره صحبتی به میان نیاید.

هارولد ادامه داد: «نمی‌توانی بگویی که ضربه مهلکی نبوده است.» فرانسیس که حالا مجبور شده بود پاسخ بدهد، گفت: «روزنامه‌ها، خبرگزاری‌ها سال‌هاست که اینگونه اخبار را پخش می‌کنند، تلویزیون و رادیو آن را نشان می‌دهند و صدایش را به گوش مردم می‌رسانند. سال‌هاست که راجع به زندان‌های پراگ، اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری، در مورد قتل‌ها و آدم‌ریایی‌ها داد سخن می‌دهند.»

سکوت طولانی برقرار شد. بالاخره هارولد گفت: «درست است، اما من آنها را باور نمی‌کردم. خوب، البته بعضی از آن اخبار را باور می‌کردم... اما نه چیزهایی را که سنجه برای ما تعریف کرد.»

«چطور نمی‌توانستی آنها را باور کنی؟»

«فکر می‌کنم، از نظر ذهنی نمی‌توانستم خود را قانع کنم و بپذیرم.»
«دقیقاً همین‌طور است، و شرط می‌بندم که تازه ما نصف آن حرف‌ها را نیز تاکنون نشنیده‌ایم.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟ به نظر می‌رسد که انگار خیلی به حرف‌هایت معتقد هستی؟»

«فکر می‌کنم که همین‌طور باشد، زیرا مثل آن است که پس از سال‌ها خرد شدن و لگدکوب شدن، تازه متوجه بشوی که حق با تو بوده است. آیا حالا صحیح است که مجدداً خرد شوی؟»

هارولد با شنیدن این حرف‌ها از نظر روحی مأیوس شد. اما فرانسیس

ادامه داد: «من جانی را تأیید نمی‌کردم. البته در روزهای اول...» و به یاد روزهایی افتاد که جانی ظاهراً از میدان جنگ‌های داخلی اسپانیا بازگشته بود و ناراحت شد. زیرا بعدها معلوم شد که او اصلاً در اسپانیا نبوده است. فرانیس مجبور به اعتراف شد. «به هر حال من هم شیفته قهرمان‌بازی‌های او شده بودم. در آن زمان من نوزده ساله بودم، اما آن رؤیاهای کاذب دوام نیاوردند.»

هارولد نیز این کارهای او را نپسندید، یعنی اصلاً خوشش نیامد. فرانیس کماکان در کنار او به حالت درازکشیده باقی ماند و دیگر نخواست با این حرف‌های او را بیشتر از این آزار بدهد.

حالا هوای بیرون کاملاً روشن شده و سروصدای ترافیک بلند شده بود. تا اینکه هارولد گفت: «به نظر می‌رسد که همه چیز پوچ بود. همه حرف‌های و وعده‌هایشان هیچ و پوچ بوده است.» فرانیس می‌توانست گریه خفیف و تأسف شدید او را که به خاطر گول خوردن آن هم در راه هیچ و پوچ، بشنود که ادامه می‌داد: «عمرم را به خاطر هیچ و برای قدرتمند نگه داشتن اربابان کرم‌لین نشین به هدر دادم. تمامی آن تلاش‌هایمان و این همه کشته دادن‌ها به خاطر هیچ... آن هم چه انسان‌های خوبی! آنها هم مثل من گول خورده بودند. آدم‌های شریفی که کسی نمی‌تواند در مورد خوبی‌شان شک کند.» پس از سکوتی مجدداً افزود: «من به دنبال پست و مقام یا مال و متاع نبودم، اما حیف از آن همه تلاش که به خاطر هیچ و پوچ به عمل آوردم.»

«البته زحمات هم‌رزم جانی را در راه ترغیب و تشویق شماها به جانفشانی در راه حزب فراموش نکن.»
«خواهش می‌کنم ریشخند نکن.»

«نه ریشخند نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم امتیازی برای جانی قائل بشوم، ضمناً دست کم با تو که خوب بوده است.»
«متوجه منظورت نمی‌شوم. منظورت چیست؟»

آنها کماکان در کنار هم به حالت دراز کشیده در روی تخت باقی ماندند و هارولد مجدداً به فکر رویاهای شیرین افتاد، آن هم چه رویاهای شیرینی. فرانسیس هم با خود اندیشید که آشکارا فرد خودخواهی است. همان طور که جانی همیشه به وی می‌گفت. فرانسیس با خودش گفت: «هارولد در مورد آینده‌ی طلایی نسل بشر می‌اندیشد که مسلماً به تأخیر افتاده است، اما من دارم به چیزهایی می‌اندیشم که در طول زندگی‌ام از من دریغ شده است.» فرانسیس به زحمت می‌توانست به غصه‌هایش فکر کند آن هم در حالی که از حضور این مرد خوش فطرت در کنارش لذت می‌برد.

هارولد تکانی به خود داد و گفت: «بلند شو برای صبحانه به پایین برویم، چون از فرط ناراحتی چیزی نمانده که گریه بکنم.»

بدین طریق آنها در یک اتاق کوچک مزین صبحانه را خوردند و از هتل خارج شدند. گورستان قدیمی آن طرف خیابان، دیگر آن حالت و هم‌انگیز دیشب را نداشت و برای دور شدن از خیالات دیشب و امروز صبح، قدم‌زنان به طرف چمنزار گسترده‌ی زیبایی در نزدیکی آنجا رفتند و در کنار هم روی چمن‌ها دراز کشیدند. هارولد گفت: «اینجا که دراز کشیده‌ایم، درست در قلب انگلستان واقع شده است.» آن زمان بود که فرانسیس به خیلی چیزهای دیگر واقف شد و دید که هارولد دراز کشیده و سرش را روی بازوی خود نهاده و گریه می‌کند، گریه به خاطر رویاهای موهوم. فرانسیس با خود اندیشید که چقدر با این مرد تفاهم دارد، تفاهم در خیلی چیزها و دقیقاً مناسب یکدیگر هستند، ولی دیگر همدیگر را نخواهند دید. آن لحظه پایان همه چیز بود؛ هم برای هارولد و هم برای خود وی. از خود پرسید که در این قلب انگلستان چه کار می‌کند؟ آن هم با یک مرد دل شکسته به خاطر... خوب، به خاطر من که قلبش نشکسته است.

بعد از ظهر آن روز او از هارولد خواست او را در نقطه‌ای پیاده کند که بتواند یک تاکسی بگیرد و خود را به خانه‌اش برساند، زیرا نمی‌خواست

در و همسایه‌های حسود با آن چشمان دریده‌شان او را در هنگام پیاده شدن از ماشین یک مرد غریبه ببینند و پشت سرش صفحه بگذارند. بدین طریق با هم خداحافظی کردند، آن هم با حزن و اندوه. فرانسیس را سوار تاکسی کرد و خودش در مسیر مخالف آن‌ها ماشینش را راه انداخت. فرانسیس هم بعد از رسیدن به خانه، با انرژی ناشی از عشق‌بازی، پله‌ها را به طرف بالا طی کرد و یک راست وارد حمام شد تا تن و بدن خود را بشوید تا بوی عشق‌بازی از وی به مشام نرسد. سپس بعد از تعویض لباس، به طبقه بالا رفت و در اتاق جولیا را زد و منتظر نگاه‌های کاوشگرانه و عاری از عطوفت او ماند. اما نگاه‌های جولیا را چندان هم سرد و عاری از عطوفت نیافت و تا حدودی هم مهربان دید. لذا به خود جرأت داد و نشست و با لب‌های مرتعش به روی وی لبخند زد.

جولیا هم نگاهی به او انداخت و گفت: «سخت است.» لحن کلام او طوری بود که انگار می‌دانست چقدر سخت است. بعد از جای خود برخاسته و به طرف کمد رفت که پر از بطری‌های جالب بود. گیلاسی پر از مشروب کرد و آورد و به دست فرانسیس داد.

«اگر این را بنوشم، بوی گند الکل خواهم داد.»

جولیا با گفتن: «اهمیتی ندارد» قهوه‌جوش نفتی کوچک خود را روشن کرد و پشت به فرانسیس در کنار آن ایستاد. فرانسیس فهمید که او از روی ادب عمداً به وی پشت کرده است تا او را با افکارش تنها بگذارد. چقدر دلش می‌خواست که گریه کند. سپس جولیا یک فنجان پر از قهوه سیاه غلیظ آورد و در کنار گیلاس مشروب گذاشت.

در این موقع، در آنجا بدون اینکه زده شود، باز شد و سیلویا داخل گردید و با مشاهده آنها گفت: «اوه، نمی‌دانستم که در اینجا هستید!» سپس خود را به فرانسیس رساند و بازوی خود را به دور گردن او حلقه کرد و گونه‌اش را به موهای سر وی چسباند و افزود: «اوه، فرانسیس نمی‌دانستم تو کجا هستی، ما را بی‌خبر گذاشته و رفته بودی. فکر می‌کردیم که از

دست ماها خسته شده‌ای و ما را ترک کرده‌ای.»

«البته که نمی‌توانستم چنین کاری را بکنم.»

جولیا هم گفت: «بلی، من هم فکر می‌کنم که فرانسیس باید در اینجا باشد.»

تابستان به آرامی پیش می‌رفت. اما وقتی خاتمه می‌یافت که بچه‌ها برمی‌گشتند. دوتا از آنها از هم‌اکنون در اینجا بودند و فضای کوچکی از آن خانه بزرگ را اشغال کرده بودند. فرانسیس چشمش به سیلویا در آن طرف حال افتاد که روی تختخوابش دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و با مشاهده وی گفت: «اوه، فرانسیس خبر نداری که چه کتاب جذابی است.» یا وقتی او را می‌دید که از پله‌ها در حال بالارفتن به طرف طبقه جولیاست، یا آن دو را با هم در حال حرکت در پیاده‌رو برای رفتن به خرید می‌دید، خوشحال می‌شد. پسرش اندرو نیز در روی تختخواب خود دراز می‌کشید و به کتاب خواندن مشغول می‌شد. فرانسیس در حالی که احساس گناه می‌کرد، در اتاق او را کوید و صدای: «بیا تو» را شنید و داخل شد. اما نه، این بار اتاق وی پر از دود دخانیات نبود! اندرو بعد از ورود مادرش گفت: «بفرمایید مادر، باید به من بیشتر اعتماد می‌کردی، من دیگر آن کله خراب دیروزی نیستم.»

فرانسیس غذایی نپخته بود و تصادفی اندرو را در آشپزخانه در حال درست کردن ساندویچی برای خود دید. او هم با مشاهده مادرش گفت: «اگر دوست داری، یکی هم برای تو درست کنم، یعنی برای هر دو تایمان.» بدین طریق مادر و پسر سر میز بزرگ آنجا نشستند و مقدار نسبتاً زیادی غذا همراه با گوجه‌فرنگی‌های خریداری شده از فروشگاه زنجیره‌ای کم‌دن را، جلوی خود چیدند. بوی غذا فضای آشپزخانه را پر کرد. آنها ضمن خوردن ساندویچ‌هایشان به همراه زیتون و نان یونانی، با هم

صحبت می کردند. اندرو یادآور شد که کار خوبی کرده است که رشته حقوق را انتخاب کرده و از مادرش پرسید: «چرا در این مورد شک می کنی؟ ضمناً در نظر دارم رشته حقوق بین الملل و برخورد بین ملت ها را انتخاب کنم. اما باید اعتراف کنم که روی تخت خود دراز کشیدن و مطالعه کتاب را بیشتر می پسندم.» و ضمن ادامه خوردن ساندویچ و گوجه فرنگی، افزود: «جولیا می گوید که عموی او تمامی عمرش را در کتابخانه شخصی می نشسته و کتاب می خوانده است. پس من هم فکر می کنم به سرمایه گذاری هایی که عمویم انجام داد، سروسامان بدهم.»

فرانسیس گفت: «نمی دانم جولیا چقدر پول دارد.»

«یکی از این روزها، از وی خواهم پرسید.»

یک پیشامد ناجور این جو صلح آمیز حاکم بر خانه را به هم زد. یک شب، وقتی فرانسیس تازه، وارد تختخواب خود شده بود و آماده خواب می شد، در خانه به صدا درآمد. اندرو رفت و در را گشود و دو نوجوان فرانسوی را در مقابل در دید که ادعا می کردند از دوستان کولین هستند و او گفته است که آنها می توانند به این خانه بیایند و شب را بمانند. یکی از آن دو، انگلیسی را خیلی روان صحبت می کرد و خود اندرو نیز به زبان فرانسوی خوب مسلط بود. بدین طریق آنها آمدند و تا دیر وقت دور میز نشستند و ضمن نوشیدن شراب، با هر چه که در آنجا یافت می شد، شکم خود را سیر کردند. در ضمن هر دو طرف سعی کردند زبان خارجی فراگرفته خود را امتحان و تقویت نمایند. یکی از فرانسوی ها کمتر حرف می زد و بیشتر گوش می داد، و لبخند می زد. از گفتار آن دو فرانسوی مشخص شد که کولین در موقع کار در تاکستان های فرانسه در فصل انگور چینی با آنها آشنا شده و به عنوان مهمان به خانه آنها در «دوردونه» رفته بود و طبق گفته این دو، به خانواده اش سلام فرستاده و پیام داده بود که حالا از طریق سواری مجانی دور اسپاتیا می گردد.

آن دو جوان فرانسوی به اتاق کولین هدایت شدند. آنها برای این که

مزاحمت کمتری ایجاد نمایند، نخواستند روی تخت‌خواب بخوابند و آن را به هم بزنند، لذا هر کدام کیسه خواب خود را در گوشه‌ای پهن کردند و استراحت کردند. رفتار و گفتار آن دو برادر فرانسوی حاکی از ادب و فرهنگ بالای آنها بود، اما صبح روز بعد، آنها از روی اشتباه وارد حمام جولیا شده و ضمن استحمام، از روی شوخی کمی سروصدا راه انداخته بودند. به هر حال قصد داشتند ساعت هشت صبح به مسافرتشان ادامه بدهند. وقتی آن دو هنوز داخل حمام بودند و سروصدا راه انداخته بودند، جولیا صدای آن دو را در داخل حمام خودش شنیده و در آن را زده و چون باز نشده بود، مجدداً در را به صدا درآورده بود. اما سروصدای آنها بلندتر بوده و صدای را نشنیده بودند. جولیا با مشاهده این وضع، خودش در را گشوده و دو جوان لخت مادرزاد را در داخل حمام خویش دیده بود که یکی داخل وان پر از کف صابون غوطه‌ور بود و دیگری در جلو آینه دیواری ایستاده و مشغول تراشیدن صورتش بود. آنها با مشاهده یکدیگر هاج و واج مانده بودند. سپس آن که داخل وان بود، از وان بیرون جهیده و بدون این که بتواند حوله‌ای را بیابد تا به دور بدن لخت خود بپیچد، به خارج از حمام فرار کرده بود و دیگری هم تیغ ریش‌تراشی به دست و با صورت صابون‌مالی و کف‌آلود، و دهانی باز مانده به طرف جولیا چرخید. کاملاً مشخص بود که آن دو، از مشاهده جولیا خود را باخته بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. جولیا با دیدن این صحنه به عقب برگشته بود و آن دو جوان هم به سرعت لباس‌ها و لوازم خود را برداشته و به طبقه پایین گریخته بودند. اندرو با شنیدن این موضوع، قه‌قهه خندیده بود. جولیا که از صحبت‌های آن دو فهمیده بود فرانسوی هستند، سعی کرد چند کلمه به زبان فرانسه با آنها صحبت کند، زبانی که آن را حدود پنجاه سال قبل در دوران نوجوانی فراگرفته بود. حالا آن دو متعجب بودند که آن پیرزن، زبان فرانسوی را از کجا فراگرفته است، آن هم با لهجه قدیمی. بعد از این ماجرا، آنها از این خانه خارج شدند تا جاهای دیگر انگلستان را هم از

طریق سواری مجانی گشته و سیاحت نمایند.

فرانسیس از شنیدن این ماجرا خنده‌اش نگرفت، بلکه خود را به طبقه جولیا رساند. اما او را به جای اتاق نشیمن، در روی تخت‌خوابش دراز کشیده یافت که لباس‌های مرتب به تن کرده، ولی در حال گریستن است. جولیا به محض مشاهده فرانسیس برخاسته و نشست، اما هنوز بر اعصاب خود مسلط نشده بود. حالا این فرانسیس بود که بازوهایش را گشود و مادرشوهرش را به آغوش خود قشرد، کاری که تا این لحظه غیرممکن جلوه می‌کرد اما حالا از این کار طبیعی‌تر، کار دیگری وجود نداشت. جولیا می‌سن و ناتوان سر خود را به شانه فرانسیس تکیه داد و گفت: «نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد؟ فقط می‌فهمم که هیچ چیز نمی‌دانم.» و چنان گریست که فرانسیس تا این لحظه آن را از سوی مادرشوهرش ناممکن می‌دانست. جولیا خود را از آغوش فرانسیس خارج کرد و روی تخت‌خوابش افتاد. او نیز در کنار تخت وی ایستاد و دیگر مطلبی راجع به ماجرای حمام او مطرح نشد. پس از اینکه از گریستن باز ایستاده و آرام گردید، خطاب به فرانسیس گفت: «شما هر کس که به اینجا مراجعه می‌کنید، در را به رویش می‌کشاید و به داخل راه می‌دهید.» «می‌دانید، کولین هم زمانی که در فرانسه بود، در خانه آنها اقامت کرده بود.»

«هر کسی ممکن است چنین حرفی را بزند. و فردا ممکن است یک فرد دیگری از آمریکا بیاید و ادعا نماید که دوست جیافری است و شما هم او را به داخل خانه راه بدهید! چنین اتفاقی را دور از ذهن نمی‌دانم.» «جولیا، راستی به نظر تو سیر و سیاحت این جوانان درست مانند سفرهای ترویبادور^۱ جالب نیست؟»

جولیا خنده‌ای از روی تمسخر کرد و پاسخ داد: «البته مطمئن هستم که

۱. Troubadour شاعر قرن یازدهم اهل پروانس فرانسه که مثل حکیم عمر خیام ما و تقریباً همزمان با او و مانند او دنیا را می‌گشت. م.

آن دو جوان رفتار شایسته‌ای داشتند.» به دنبال این اظهار نظر مجدداً شروع به گریستن کرد و بعد افزود: «شما هر کسی را که سرش را پایین می‌اندازد و به اینجا مراجعه می‌کند، به داخل راه می‌دهید.»

در این موقع فرانسیس از فرصت استفاده کرد و پرسید که آیا باید از ویلهلم اشتاین دعوت نماید که تشریف بیاورد و جولیا هم پاسخ مثبت داد. در همان حال که این دو نفر داشتند با هم حرف می‌زدند، خانم فیلیبی که مشغول نظافت خانه بود، مراجعه کرد و مانند خاله خرسه داستان‌ها خواست بداند: «چه کسی در اتاق کولین خوابیده بود؟ این پیرزن از نظر پوشاک، درست سلیقه جولیا را داشت. یک کلاه مشکی و یک لباس مدل قدیمی ولی تمیز و مرتب به تن داشت و خیلی شق و رق راه می‌رفت و وقتی شنید که چه کسانی در آن اتاق خوابیده بودند، گفت: «پس مثل خوک بوده‌اند.»

اندرو در طبقه بالا پوست پرتقال را روی زمین دیده بود که مسلماً برای عصبی کردن خانم فیلیبی کافی بود. اما او نیز می‌باید تا حالا به دیدن اینگونه آشغال ریختن‌ها به روی زمین عادت کرده باشد. با این حساب وقتی او حمام بالایی را می‌دید که جولیا و سیلویا همان‌طور دست نزده باقی گذاشته بودند، چه می‌گفت؟ فرانسیس با عجله خود را به جلو حمام مورد بحث رساند و دید که آب و کف صابون و حوله‌ها به روی زمین ریخته شده است. بنابراین ابتدا خودش آنجا را کمی جمع و جور و مرتب کرد و بعد به خانم فیلیبی گفت که حالا می‌تواند جهت نظافت آنجا برود، چون فقط کمی آب روی کف حمام آنجا ریخته است!

اندرو و فرانسیس سر میز بزرگ نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که اشتاین آمد. او دکتر در رشته فلسفه بود و در مورد کتاب‌هایی با موضوعات جدی، صاحب نظر به شمار می‌آمد. او بدون اینکه سری به این دو نفر در آشپزخانه بزند، مستقیماً به طبقه بالا و نزد جولیا رفت و خیلی شق و رق و با سر و وضع مرتب که از این نظر مانند جولیا بود،

لبخند به لب جلوی در اتاق او ایستاد و از خود پرسید: «فکر نمی‌کنم به این آسانی‌ها نوع تعلیم و تربیتی را که جولیا قربانی آن بود، درک کنی.» و بعد پاسخ خود را چنین داد: «اما چرا، می‌توانم چنین استنباط کنم که آن نوع تربیت، او را در مقابل دنیایی که حالا در آن به سر می‌برد، ضعیف و شکننده بار آورده است.» او نیز مانند جولیا زبان انگلیسی را به صورت کاملاً عامیانه صحبت می‌کرد. اندرو او را با یک مرد فرانسوی مقایسه می‌کرد که او نیز مانند اینها، انگلیسی را لفظ قلم حرف می‌زد. فرانسیس خود را به طبقه بالا رساند و با احترام گفت: «بفرمائید بنشینید، دکتر اشتاین.»

او نیز با مشاهده فرانسیس گفت: «فکر می‌کنم ما همدیگر را خوب می‌شناسیم، اما حالا نمی‌توانم بنشینم و می‌خواهم بروم.» و در حال رفتن رو به اندرو کرد و گفت: «اندرو، جوان‌هایی که در این خانه حضور دارند، بعضی وقت‌ها تا حدودی بی‌ادب هستند، لذا از تو انتظار دارم...»

«بلی، متوجه منظور شما شدم. قبول دارم، آنها گاهی خشن هستند و آدم از مشاهده رفتار آنها شوکه می‌شود.» دکتر اشتاین با شنیدن این حرف، رضایت خود را با یک لبخند و سر فرود آوردن نشان داد و گفت: «باید بگویم که خود من هم وقتی به سن و سال شماها بودم، شلوغ و خشن بودم.» و با یادآوری رفتارهای دوران جوانی‌اش مجدداً لبخندی زد و افزود: «اما حالا که مرا نگاه می‌کنید، ممکن است در مورد من چنین حرفی را باور نکنید.» به اینجای سخن خود که رسید، باز هم لبخندی زد و در حالی که دسته نقره‌ای عصایش را در دست می‌فشرده، با دست دیگرش حرکتی کرد که اندرو تمامی حرف‌های او را باور کند و ادامه داد: «اما وقتی حالا به من می‌نگرید، برایتان مشکل خواهد بود باور نمائید که من هم همراه با کمونیست‌ها در برلین به این سو و آن سو می‌رفتم و جانفشانی می‌کردم. بلی تمام سعی خود را به عمل می‌آوردم.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «بلی، چنین بود. فکر می‌کنم کسی مخالف این حرف

نباشد که ما آلمانی‌ها در هر کاری افراط می‌ورزیم و یا کارهایی که می‌توانیم انجام بدهیم. با این حساب جولیا فن آرنه یک افراطی به سبک خود بود، من هم یک افراط‌کار در نوع خودم. گاهی خود را با این اندیشه سرگرم می‌کنم که وقتی در سن بیست و یک سالگی بودم، در مورد جولیا به عنوان یک دختر جوان چه نظری داشتم. او هم با شنیدن این حرف، به همراه من می‌خندد. به هر حال من کلید در این خانه را دارم و گاهی از خودم دعوت خواهم کرد تا به اینجا و جولیا سری بزنم.»

در ماه آگوست شخصی به نام جیک میلر به خانه آنها مراجعه کرد که مقاله تمسخرآمیز فرانسیس درباره سرگرمی‌های موقتی وارداتی از قبیل یوگا، یی‌چینگ، ماهاریشی و سوبود را خوانده بود. سردبیر روزنامه از فرانسیس خواسته بود تا یک مقاله تمسخرآمیز برای فصل فکاهی بنویسد و همین مقاله باعث شده بود تا جیک میلر به دفتر روزنامه دیفندرز زنگ زده و از فرانسیس پرسد که می‌تواند او را ملاقات نماید؟ فرانسیس نیز کنجکاو شده و پاسخ مثبت داده بود، و حالا این مرد با یک لبخند بچه‌گانه در اتاق نشیمن آنها نشسته و چند جلد کتاب عجیب نیز با خود کادو آورده بود. لبخندهای او نشان‌دهنده علاقه فراوان وی توأم با صلح و دوستی و حسن نیت بود. درست است که او در سنین دهه چهل زندگی‌اش بود، ولی قیافه بشاش وی، او را جواتر نشان می‌داد. حالا هم برای این در اینجا بود که می‌خواست از رفتن به میادین جنگ و تنام طفره برود. فرانسیس سر صحبت را با او باز کرد، و معلوم شد که او اهل سیاست بازی نیست. او فرانسیس را در زمینه‌های تجارب سری، دسیسه‌باز می‌دانست. اما فرانسیس اعتراض کرد و گفت، که آن مقاله را صرفاً به عنوان طنز نوشته است. آن مرد هم مجدداً لبخندی زد و گفت: «می‌دانم که آن مقاله را همین طوری نوشته بودی زیرا مجبور بودی یک چنین مقاله‌ای را بنویسی

و می خواستی با افرادی مثل ما که متوجه موضوع می شوند، ارتباط برقرار نمایی.»

جیک ادعا کرد که دارای همه نوع قدرت ویژه هست. برای مثال گفت که می تواند با خیره شدن به ابرها، آنها را پراکنده نماید. و در حقیقت او در پشت پنجره آنجا ایستاد و به ابرهای آسمان نگریست و فرانسیس دید که ابرها که انگار گرفتار گردباد شده باشند، به سرعت پراکنده شدند. آن مرد گفت: «این یک کار ساده است، حتی برای مردم تکامل نیافته.» همین طور می توانست زبان پرنده ها را بفهمد و از طریق تله پاتی، افکار دیگران را بخواند. فرانسیس می توانست آشکارا اعتراض نماید که او این توانایی را ندارد، در غیر این صورت لازم نمی شد تا ابتدا تلقن کند و آمدنش را خبر بدهد. به هر حال این صحنه نه چندان سرگرم کننده و نسبتاً ناراحت کننده با آمدن سیلویا خاتمه یافت. او پیامی از سوی جولیا آورده بود. اما فرانسیس هرگز اهل شنیدن پیام نبود. سیلویا حالا یک ژاکت کتانی با علائم زودیاک در روی آن، به تن داشت که صرفاً به خاطر اندازه بودن آن به تن ریزه میزه وی خریده شده بود، زیرا کمتر لباسی برای سایز وی پیدا می شد و در واقع آن ژاکت برای دختران محصل راهنمایی دوخته شده بود. او موهای سرش را به صورت دو تا دم موش درآورده و از طرفین صورت خندانش آویخته بود. لبخندهای آن مرد با لبخندهای سیلویا درهم آمیخت و طولی نکشید که او نشست و با این مرد خونگرم مشغول گفتگو شد و با مطلع کردن وی از داشتن علامت خورشید، یعنی پی چینگ و هاله احتمالی، او را خشنود کرد و لحظه ای بعد آن مرد آمریکایی بذله گو و مهربان آن کتاب های کادو را به روی زمین چید و چنان از آنها تعریف و تمجید کرد که سیلویا مجذوب شد و گفت که می رود و برای خودش از آن کتاب ها می خرد. اعتماد به نفس چنان وجود سیلویا را پر کرد که او که تازه قادر شده بود بدون اجازه جولیا از خانه خارج شود، حالا با اطمینان خاطر به همراه جیک اهل ایلینویز آمریکا از خانه خارج شد تا آن کتاب های

شگفت‌انگیز را بخرد. ولی دیروقت شب به خانه برگشت و با عجله پله‌ها را طی کرد و خود را به اتاق جولیا رساند که با آغوش گشوده می‌خواست او را به سینه خود بفشارد. اما با مشاهده سرزندگی و نشاط سیلویا که از او بعید می‌دانست، بهت زده شد و سر جای خود نشست. سیلویا نیز زیر لبی آوازی را زمزمه می‌کرد که البته وقتی با نگاه متعجب و مردد جولیا مواجه شد، صدایش را برید.

«خوب، سیلویا! فرزند بینوای من! این رفتار ناهنجار را از کی یا کجا فرا گرفتی؟»

«اما، این حرکات من ناهنجار نیست، واقعاً نیست. حالا گوش بده تا برایت تعریف کنم.»

جولیا با گفتن: «مسلماً ناهنجار و نامربوط است...» از جای خود بلند شد و به او پشت کرد. منظورش، رفتن برای درست کردن قهوه بود. اما سیلویا آن را سردی نسبت به خود دانست و شروع به گریستن کرد. اما نمی‌دانست که چشمان جولیا نیز پر از اشک شده و به سختی در جدال است تا جلوی ریزش آن را بگیرد. آن هم به خاطر این بود که این بچه، خودش، چنین ساده دست خودش را رو می‌کرد و خوشتن را لو می‌داد، یا دست کم او چنین تصور می‌کرد. در میان این دو نفر، آن که مسن‌تر بود و عشق کوچک او، یعنی این دختر که او تمام قلب و روحش را نثار وی کرده بود، مبهوت و دل‌شکسته بود.

«اما جولیا! اما جولیا! تو اشتباه می‌کنی.» و وقتی دید که جولیا کماکان پشت به او ایستاده و بر نمی‌گردد، با خشم و ناراحتی تمام به طبقه پایین دوید و روی تخت‌خواب خود افتاد و چنان با صدای بلند شروع به گریستن کرد که اندرو صدای گریستن او را شنید و خود را به وی رساند. سیلویا ماجرا را برای اندرو تعریف کرد. او هم به وی گفت: «خیلی خوب، اینکه گریستن ندارد، حالا گریه نکن. من هم به نزد مادر بزرگ می‌روم و با وی حرف می‌زنم و ماجرا را برایش شرح می‌دهم.» و همین کار را کرد.

«این مرد کیست؟ فرانسیس چرا او را به داخل خانه راه داده؟»
 «اما تو طوری از این مرد حرف می‌زنی که انگار یک دزد یا یک جادوگر است!»

«بلی، او یک مرد جادوگر است. او سیلویای بینو را از راه به در برده و عقلش را زایل کرده است.»

«مادر بزرگ! اینگونه کارها، یعنی یوگا و نظایر آن خیلی وقت است که در دنیا رایج شده - اما چون شما زندگی در انزوا را برگزیده‌ای و از رویدادهای امروزی جهان بی‌خبری، آنها را سحر و جادو می‌دانی.» اندرر با لحن ملایم این حرف‌ها را می‌زد، اما وقتی با قیافه عبوس مادر بزرگش مواجه شد، کلام خود را ناتمام گذاشت. البته او خوب می‌دانست که اشکال واقعی کار کجاست. اما سعی می‌کرد با دلایل ساده موضوع را برای مادر بزرگ خود تشریح نماید. لذا چنین گفت: «سیلویا دیر یا زود اینگونه موضوعات را از مدرسه فرا خواهد گرفت و شما هم نمی‌توانید مانع شوید.» و یادش آمد که هر روز صبح طالع خود را مطالعه می‌کند، هر چند که خودش اعتقادی به آن نداشت ولی مشتاق بود که آینده را برایش پیشگویی نمایند. سپس به خود جرأت داد و افزود: «فکر می‌کنم تو هم از گاه کوه می‌سازی.» و دید که مادر بزرگش با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و بعد آه کشید و گفت: «خیلی خوب، اما این، این چیز نامبارک... چطور شد به طور ناگهانی در همه جا رایج شد؟»

اندرر خود را به جولیا رساند و ضمن در آغوش کشیدن وی که مانند یک تکه گوشت لخم بود، گفت: «سؤال خوبی پرسیدی. عامل این بی‌خبری خود شما هستید. همان‌طور که سیلویا می‌گوید، تو و او با بستن در به روی خودتان، خودتان را در بی‌خبری نگه داشته‌اید.»

اما جولیا کسی نبود که به این کشف جدید سیلویا گوش بدهد. او اهمیتی به بی‌چینگ و یا بودیسم نمی‌داد و در نتیجه روابط حسنه آن دو، روابطی که ممکن بود بین یک پسرزن و یک دختر جوان به وجود بیاید و

این قدر شیرین و جذاب باشد، به همین سادگی خاتمه یافت. یعنی می‌بایست خاتمه می‌یافت، زیرا جواتر در حال رشد و نمو و بزرگ شدن بود و مسن‌تر هم از این موضوع آگاه بود و انتظار چنین چیزی را داشت. لذا شکستن قلب‌ها و خون‌گریستن‌ها اجتناب‌ناپذیر بود. اما جولیا تاکنون بچه‌ای را این چنین دوست نداشته بود و مسلماً با جانی نیز چنین نبود. او یادش رفته بود که بچه‌ها رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند. سیلویا هم فرایند رشد و نمو را خیلی سریع انجام داده بود و حالا با جولیا احساس غریبی می‌کرد و با او بیگانه می‌شد و دیگر آن دختر نوجوان نبود که دائماً دوروبر جولیا می‌پلکید. او حالا به اندازه کافی بالغ شده بود تا حرف‌های مهم را تشخیص دهد و تفسیر نماید. حرف‌هایی که عنوان اندرز را داشتند و این را می‌رساندند که باید برود و از مادر خود دیدن نماید، او هم این کار را انجام داد؛ به تنهایی. و فیلیدا را در حالی یافت که دیگر جیغ و داد نمی‌کرد، بیشتر در لاک خود فرو رفته و حتی متین شده بود. فیلیدا در خانه تنها بود، زیرا جانی به یک جلسه رفته بود.

سیلویا طبق معمول انتظار شنیدن سرزنش و متهم شدن را داشت، که نمی‌توانست آن را تحمل کند و می‌دانست که اگر چنین بشود، از آنجا فرار خواهد کرد، اما فیلیدا در عوض گفت: «تو باید کاری را انجام بدهی که فکر می‌کنی بهترین گزینه است. می‌دانم که اگر در آنجا بمانی برایت بهتر است. منظورم بودن در کنار جوانان دیگر است. این طور که شنیده‌ام، مادر بزرگت از تو خوب مراقبت می‌کند.»

«بلی، او را خیلی دوست دارم.» او که این حرف را خیلی ساده و بدون منظور بر زبان آورد، از گفته خود پشیمان شد زیرا ترسید که مبادا مادرش حسادت نماید.

«وقتی پول و پله و ثروت باشد، درست داشتن راحت می‌شود.» فیلیدا بیش از این جمله نتوانست بر زبان بیاورد. او تصمیم گرفته بود مراقب رفتار و گفتارش باشد و به دیوهای عصیانگر درونی‌اش که حالا در جوش

و خروش بودند، اجازه حمله ندهد. همین عامل باعث کندی گفتار و ظاهر احمقانه وی شده بود. لذا باز هم تکرار کرد: «می‌دانم که برای تو بهتر است که خودت درباره خودت تصمیم بگیری.» این حرف را طوری گفت که انگار از مدت‌ها قبل چنین تصمیمی اتخاذ نشده است. او حتی به دخترش یک فنجان چایی هم تعارف نکرد یا یک لیوان نوشیدنی خیرالکلی، بلکه فقط نشست و به دسته‌های صندلی‌اش چنگ زد و به دخترش خیره ماند، به طور نامنظم پلک‌هایش را به هم زد و بعد موقعی که می‌خواست به مرحله انفجار برسد، با عجله گفت: «بهتر است همراه آنها بمانی، بلی تیلی، البته می‌دانم که حالا سیلویا شده‌ای، ولی برای من همان تیلی هستی.»

بدین طریق سیلویا از خانه مادرش بیرون آمد و فکر کرد که این، فقط یک دیدار موقتی بیش نبوده است. دلش می‌خواست گریه کند. قبل از همه کولین آمد و گفت: «عالی بود!» غیر از این حرف دیگری نگفت و بعد به اتاق خود رفت و به مدت نسبتاً طولانی در داخل آنجا ماند و مطالعه کرد.

سوفی هم آمد تا خبر بدهد که کلاس‌های درس هنرپیشگی او شروع می‌شود و او از حالا به بعد در خانه خودش ماندگار خواهد شد، زیرا مادرش به وجود او نیاز دارد. و بعد خطاب به فرانسیس افزود: «اجازه دارم گاهی به اینجا بیایم؟ از غذاهای شام اینجا خیلی لذت می‌برم، از شب‌های اینجا خیلی خوشم می‌آید.» فرانسیس او را به سینه خود فشرد تا به وی اطمینان خاطر ببخشد. از ارتعاش بدن وی فهمید که آن دختر ناراحت است. لذا با نگرانی پرسید: «چی شده سوفی؟ مربوط به رولند است؟ مگر با هم خوش نبودید؟»

سوفی که می‌خواست لحن جدی داشته باشد، پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم ستم برای او کافی باشد.»

«هان، حالا فهمیدم، خود او این حرف را زد؟»

«ار گفت که اگر تجربهٔ بیشتر داشته باشم، بهتر درک می‌کنم. چیز خنده‌داری است، گاهی احساس می‌کنم که او اصلاً با من نیست، هر چند که در کنار من است... به هر حال او مرا دوست دارد. خودش این حرف را می‌زند...»

«خوب، پس کارها به اینجا رسید.»

«کارهای قشنگی انجام دادیم، پیاده‌روی طولانی انجام دادیم، به تئاتر رفتیم و در کنار دوستان او به ما خیلی خوش گذشت.»

جیافری هم که دورهٔ جدیدی را شروع کرده بود، به خانهٔ آنها سر زد تا خبر بدهد که حالا به اندازهٔ کافی پسر بزرگی شده است تا جایگاه خود در جامعه را بیابد و روی پای خود بایستد. او می‌خواست با چند نفر از جوانان آمریکایی مشارکت نماید که در تظاهرات گرجستان ملاقاتشان کرده بود و گفت که حیف شد که کولین یکسال از او کوچکتر است، رگرنه او هم می‌توانست بیاید و مشارکت نماید. و افزود که دلش می‌خواهد گاهی مانند روزهای گذشته سری به این خانه بزند و از نظر او ترک کردن این خانه درست مانند ترک کردن خانهٔ خودش و والدینش است.

دانیل نیز که یک سال از جیافری کوچکتر بود، یک سال دیگر به پایان تحصیلات دبیرستانی‌اش باقی مانده بود، یک سال بدون حضور جیافری. جیمز نیز مانند جیافری وارد دانشگاه علوم لندن می‌شد.

اما جیل همچنان در گمنامی باقی ماند و کسی به استعدادهای واقعی او پی نبرد. او همراه رز برنگشته بود، رزی که هرگز نمی‌گفت در کجاها بوده است، اما گفت که جیل در بریستول با یک جوان عاشق بوده است و گفته بود که برمی‌گردد.

رز در زیرزمین بود و در آنجا اعلام کرد که امسال می‌خواهد در مدرسه غوغا کند. کسی حرف او را باور نکرد، اما اشتباه کرده بودند. در واقع او دختر زیر و زرنگی بود، خودش به آن واقف بود و در نظر داشت توانایی خود را به آنها نشان بدهد. اما به چه کسانی نشان بدهد؟ مسلماً

فرانسیس در رأس آن لیست قرار داشت. اما در حقیقت همه آنها می‌بایست به زیرکی او ایمان بیاورند و با خودش فکر کرد: «به همه آنها نشان خواهم داد.» اما در عمل آنطور که وی انتظار داشت در درس‌هایش پیشرفت چندانی نکرد و زمانی هم افکارش بیشتر پیریشان شد که آموزگارش به وی گفت: «لطفاً در کلاس سیگار نکشید.»

سیلویا نیز تنها به جولیا قول نداده بود که در مدرسه خوش بدرخشد، بلکه به اندرو نیز چنین قولی داده بود که حالا وقتی در دانشگاه کمبریج نبود، بیشتر نقش برادر بزرگتر را بازی کرده و به وی محبت می‌کرد.

از زمانی که فرانسیس به این خانه آمد، چنین قرار گذاشته شد که جولیا مخارج تحصیلی بچه‌ها را پردازد و فرانسیس هم مسئولیت پرداخت هزینه‌های گاز، برق، آب و تلفن و همین‌طور مزد خانم فیلیپی و یا هر کمک دیگری که جهت نظافت و جمع و جور کردن خانه که توسط بچه‌ها به هم می‌ریزد را به عهده گرفت. آنها را نمی‌شد بچه نامید، بلکه بیشتر شبیه به خوک بودند و همه جا را به هم می‌ریختند. به هر حال علاوه بر اینها قرار بود فرانسیس مواد غذایی و هر چیز مورد نیاز دیگر را هم تهیه نماید که در نهایت، نیاز به پول داشت که او به هر نحوی آن را تأمین می‌کرد. چند هفته پیش هم قبض هزینه کمبریج آمده بود که جولیا آن را پرداخت و گفت: سالی که اندرو از آنجا فارغ‌التحصیل بشود، او نفس راحتی خواهد کشید. هزینه تحصیلی سیلویا نیز توسط جولیا پرداخت شد. به دنبال اینها قبض هزینه تحصیلی کولین به در خانه‌شان رسید. فرانسیس آن را برداشت و به طبقه بالا برد و روی میزی نهاد که معمولاً نامه‌های رسیده به جولیا را روی آن می‌گذاشتند، آن هم با احتیاط کامل. لزوم این احتیاط کاری وقتی آشکار شد که جولیا با آن قبض مدرسه سنت جوزف در دست و با حالت عصبی به طبقه پایین آمد. البته آن سدهای سابق بین این دو خانم از میان برداشته

شده بود و حالا جولیا از نظر عاطفی نسبت به فرانسیس بیشتر رسیدگی می کرد، اما هنوز هم خیلی هم زود از کوره در می رفت و زود انتقاد می کرد.

فرانسیس با مشاهده جولیا و آن قبض کذایی در دستش، گفت: «جولیا، بفرمائید بنشینید.»

جولیا نشست و بعد با مشاهده حالت گرفته فرانسیس، اخم کرد. فرانسیس که متوجه این امر شد، گفت: «اوه، متأسفم.» جولیا عذرخواهی او را با لبخند ملایمی پذیرفت و پرسید: «امورات کولین در چه وضعی است؟»

فرانسیس بیش از هر چیز از همین سؤال می ترسید، زیرا راجع به تحصیل کولین در مدرسه سنت جوزف، فقط میان او و اولیا مدرسه گفتگو شده بود. البته موفی هم در جریان بود. لذا با دست پاچگی پاسخ داد: «اوه، خیلی عالی است، بلی، برای کولین خیلی خوب خواهد بود.» «اما، مدیر مدرسه سنت جوزف به من خبر داده است که کولین نیاز به نصیحت و راهنمایی دارد.»

«آنها هرچه که می خواهند بگویند، بگذار بگویند. اجیر کردن یک مشاور روانی برای او، سالیانه هزاران لیره برایمان خرج در بر خواهد داشت.» و بعد افزود: «بین جولیا، می دانم که تو هیچ کدام از این گونه امورات و تأثیرات روانی حضور مرد در کنار فرزندانش را قبول نداری. این خانه هم بیشتر زنانه است تا مردانه و جانی هم که...»

«اما او که در کنار برادرش است، اندرو همیشه با او بود.»

«اما آنها چندان تفاهمی با یکدیگر ندارند.»

«تفاهم ندارند؟ یعنی چه با هم تفاهم ندارند؟» جولیا بعد از این اظهار نظر کمی سکوت کرد و انگشتانش را در روی زانوهاش باز و بسته کرده، سپس ادامه داد: «برادران بزرگ من نیز گاهی با هم بگومگو می کردند. جروبحث بین دو برادر یک امر عادی است.»

فرانسیس تازه فهمید، جولیا برادرهایی داشته که در جنگ جهانی اول کشته شده‌اند. یادآوری خاطرات گذشته، خاطره برادران کشته شده‌اش موجب شد تا چشمانش پر از اشک گردد. فرانسیس در حالی که پشت به نور پنجره نشسته بود، سکوت کرد. سپس گفت: «من هم به کولین گفته‌ام که می‌تواند با یک مشاور روانی راجع به مشکلاتش مشورت کند، می‌دانی، او خیلی احساس تنهایی می‌کند.» ولی خود فرانسیس مطمئن نبود که کولین به این موضوع پاسخ مثبت بدهد و پاسخی که از پسرش شنیده بود، این بود: «بلی مادرا می‌دانم، آقای مدیر هم این حرف را به من گفت. من هم به او گفتم که این پدر من است که نیاز به یک مشاور روانی دارد، نه من.» و آقای مدیر نیز در پاسخ گفته بود: «خیلی خوب، اما اگر شما هم با یک مشاور روانی صحبت کنید، ضرری ندارد.»

«اما من خودم را دیوانه‌تر از دیگران نمی‌دانم.»

«با این حرف تو موافقم.»

جولیا ضمن برخاستن از جای خود گفت: «فکر می‌کنم مطالبی وجود دارد که احتمالاً درباره‌شان توافق نداریم. اما من برای گفتن آنها به پایین نیامدم. حتی هزینه این مشاور روانی که حالا مطرح شد و هزینه‌های دیگر کولین را هم نمی‌توانم پردازم. فکر می‌کردم که او امسال مدرسه را ترک خواهد کرد، و حالا می‌شنوم که امسال نیز به آنجا خواهد رفت.»

«او قول داد که برای قبولی در امتحاناتش مجدداً تلاش کند.»

«اما من نمی‌توانم هزینه‌های او را هم‌زمان با هزینه‌های اندرو و سیلویا پردازم. البته سعی خواهم کرد اندرو و سیلویا دانشگاه را نیز به اتمام برسانند، اما در مورد کولین، قادر به چنین چیزی نیستم. ضمناً خود تو هم پولی درمی‌آوری، امیدوارم که برای مخارج کولین هم کافی باشد.»

«نگران نباش جولیا، خیلی متأسفم که همه این مخارج به گردن تو

افتاده است.»

«ضمناً فکر می‌کنم که درخواست کمک کردن از جانی بی‌فایده باشد،

البته او حتماً پول خوبی در می‌آورد که دائماً در حال مسافرت است.»

«به او برای این مسافرت‌ها اجرت می‌پردازند.»

«برای چه؟ چرا به او پول می‌پردازند؟»

«اوه، جولیا، می‌دانی، هم‌رزم جانی حالا یک ستاره محسوب

می‌شود.»

مادر جانی با شنیدن این حرف با خشم گفت: «او ستاره نیست، بلکه یک احمق تمام عیار است. می‌دانی چرا او را احمق می‌دانم؟ برای این که فکر می‌کنم خودم یک احمق نیستم و پدر او نیز به طور حتم یک احمق نبود. اما جانی یک ابله است.» در این موقع جولیا که دم در اتاق ایستاده بود، نگاه دقیقی به دور و بر آنجا انداخت، زیرا آن اتاق قبلاً اتاق نشیمن خود وی بود. و می‌دانست که فرانسیس اهمیت چندانی برای مبلمان خوب آنجا قائل نیست، همین‌طور به پرده‌های آن اتاق، پرده‌هایی که احتمالاً پنجاه سال دیگر دوام خواهند آورد؛ البته اگر خوب مراقبت شوند. جولیا با شک و تردید به آنها نگرست زیرا گرد و خاک چند ماه گذشته از روی آنها زدوده نشده بود. همین‌طور فرش کهنه قدیمی آنجا که از خانه‌شان در آلمان به اینجا آورده شده بود و حالا نخ‌نما شده و از چند جا رفو گردیده بود. بنابراین گفت: «تصور می‌کنم که باز هم می‌خواهی از جانی دفاع نمایی، کاری که همیشه انجام می‌دهی.»

«درست است که از او دفاع می‌کنم. اما تا حالا کی از سیاست‌ها و

ایده‌های او حمایت کرده‌ام؟»

«سیاست‌های او؟ آنها که سیاست نیستند... آنها کلاً... حماقت هستند

و بس.»

«اما جولیا، سیاست مربوط به نیمی از جهان محسوب می‌شود.»

«فرقی نمی‌کند، حماقتی بیش نیست. خیلی خوب فرانسیس، البته

خودت می‌دانی که دوست ندارم به بار مسئولیت‌های تو اضافه شود، اما

کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. لذا اگر نتوانی از عهده مخارج کولین هم

بریبایی، آن موقع می‌توانیم اینجا را به رهن بگذاریم.»

«نه، نه، اصلاً حرفش را هم نزن.»

جولیا با گفتن: «خیلی خوب، پس اگر با مشکلی مواجه شدی مرا در جریان بگذار.» از در آنجا خارج شد و رفت.

مسئله مشکلاتی پیش خواهد آمد. هزینه تحصیلی کولین در آن مدرسه خیلی بالا بود و او هم قول داده بود که با جدیت تمام درس بخواند. البته حالا سانش بالا رفته و نوزده ساله بود. در صورتی که می‌بایست در هیجده سالگی دبیرستان را به اتمام برساند و خود این یک معضل بزرگ محسوب می‌شد و مخارج تحصیلی او هم سرسام‌آور بود. لذا فرانسیس مجبور بود کار بیشتری پیدا کند و در ضمن تقاضای افزایش دستمزد کند، زیرا می‌دانست که مقالات او موجب بالا رفتن تیراژ روزنامه دیفنדרز شده است. ضمناً می‌توانست با روزنامه‌های دیگر نیز همکاری کند، البته با نام مستعار دیگر. او در مورد این مشکلات تقریباً با همه صحبت و از همه نظرخواهی کرد. از جمله با روبرت رولند، در مؤسسه کازمو. خود این فرد نیز دارای مشکلات مالی بود، اما تشریح نکرد که در چه زمینه‌ای است و مایل بود همکاری‌اش را با روزنامه دیفنדרز قطع نماید، هر چند که دستمزد خوبی دریافت می‌کرد. ضمناً او با انجام تحقیقاتی برای رادیو و تلویزیون، درآمد اضافی دیگر داشت. پس فرانسیس هم می‌توانست از این‌گونه فعالیت‌های اضافی انجام بدهد. اما در چنین صورتی نیز نیاز وی تأمین نمی‌شد، زیرا مخارج زیادی داشت. لذا اندیشید شاید بتواند از جانی مساعده دریافت کند. بلی حق با جولیا بود و جانی مانند یک مهاراجه امروزی زندگی می‌کرد. مانند دیپلمات‌ها مسافرت می‌کرد، مأموریت‌های مهمی را انجام می‌داد، همیشه در بهترین هتل‌ها اقامت می‌کرد، و تمامی مخارج وی از طریق هم‌رزمانش از این سر تا آن سر دنیا تأمین و حواله می‌شد. اما آنها چه کسانی بودند که هزینه‌های او را می‌پرداختند، در صورتی که او عملاً کار چندانی انجام نمی‌داد، ولی

درآمد خوبی کسب می کرد.

با آغاز فصل پائیز اوضاع غربی شروع شد. کولین هفته ای دوبار با قطار از مدرسه سنت جوزف می آمد تا در کلینیک می استاک طبق قرارهای قبلی نزد دکتر دیوید برود که فرانسیس از او خوشش می آمد. به هر حال کولین احتیاج به یک مشاور روانی داشت که جدای از حلقه فامیلی آنها باشد. جولیا با آگاهی از این موضوع گفته بود: «اگر این چیزی است که مورد نیاز کولین است، عیبی ندارد، اما چرا ویلهلم را برای چنین منظوری انتخاب نکرده است؟ او که کولین را دوست دارد.» فرانسیس هم پاسخ داده بود: «اما جولیا! مگر نمی بینی که او خیلی به ما نزدیک است، در واقع بخشی از دنیای ماست.» جولیا نیز در پاسخ گفته بود: «نه، نمی بینم.» اما اشکال کار در اینجا بود که دکتر دیوید اصلاً در ترغیب خود از تئوری های روانی یا چیزهای دیگر هیچ حرفی نمی زد. او فقط سلام و عصربخیر می گفت با یک دست دادن مختصر و مفید. بعد در در صندلی اش می نشست و پس از آن تا یک ساعت تمام حتی یک کلمه هم حرف نمی زد. کولین خبر داد که: «او فقط لبخند می زند، هر حرفی که من می گویم، او باز هم فقط گوش می دهد و لبخند می زند و بعد هم در پایان آن یک ساعت وقت ویزیت، از جای خود برمی خیزد و می گوید، وقت تمام است، پنجشنبه آینده می بینمت.»

کولین مستقیماً از می استاک به خانه شان و نزد مادرش در هر کجای خانه که بود، برمی گشت و در آنجا مادرش را خطاب قرار می داد و تمامی حرف هایی را که نتوانسته بود به دکتر دیوید بگوید، به او می گفت، یعنی تمام گله گذاری ها، بدبختی ها، خشم های فروخورده را مسلسل وار بیرون می ریخت و فرانسیس هم امیدوار می شد که کاش کولین می توانست اینها را به روی شانه های حرفه ای دکتر دیوید خالی می کرد که فقط در سکوت

می‌نشست و در نتیجه، پسر او نیز در حالی که از خشم می‌خواست دیوانه بشود، اجباراً در سکوت می‌نشست و پس از آمدن به خانه نزد مادرش داد می‌کشید که دکتر دیوید فقط او را شکنجه روحی می‌دهد و تمامی تفصیرها از آن مدرسه است که او را مجبور می‌کنند تا هفته‌ای دو مرتبه به کلینیک می‌استاک مراجعه نماید و همه‌اش تفصیر فرانسیس است، که او را گرفتار این بدبختی کرده است. و مجدداً بر سر مادرش داد می‌کشید که چرا با جانی ازدواج کرده است - با یک مرد کمونیست - آن هم زمانی که همه از ماهیت درونی کمونیسم باخبر شده بودند، اما او رفته و با او ازدواج کرده است. جانی فقط یک کمونیست فاشیست بود، و فرانسیس با ازدواج با او، موجب تمامی این بدبختی‌هایی شده است که حالا گریبانگیر او و اندرو بود. بدین طریق او با خشم فراوان در وسط اتاق می‌ایستاد و داد می‌کشید. اما این بار در مطب دکتر دیوید بود که دق دلش را خالی می‌کرد، به هر حال می‌بایست خشم فروخورده خود را جایی خالی می‌کرد. در سراسر راه تا رسیدن به لندن، در داخل کوپه کوچک خود در قطار، تمامی بدبختی‌هایش، گله‌هایش از زندگی، از پدر و مادرش را یکی یکی برشمرد و در ذهن خود آماده کرد تا به دکتر دیوید شرح بدهد. اما باز هم دکتر دیوید فقط سکوت کرد و لبخند زد. و این موضوع باعث شد تا کولین از خشم بر سر مادرش منفجر بشود. و بعد از آمدن‌های مکرر از مطب دکتر دیوید، داد می‌کشید: «این خانه را نگاه کن! خانه‌ای پر از آدم‌های جورواجور که حق ندارند در اینجا باشند. اصلاً برای چه سیلویا در اینجا است؟ او که قوم و خویش نسبی ما نیست ولی صاحب همه چیز شده بود! یعنی همه آنها صاحب همه چیز خانه بودند. یا جیافری که چندین سال بود، مانند زالو به تن ما چسبیده است!» او می‌گفت اصلاً فرانسیس برآورد کرده بود که در طول این سالیان چقدر خرج او شده است؟ آنها با این پول‌ها می‌توانستند یک خانه دیگر به همین اندازه خریداری کنند که حتی خود جولیا نیز در آن به سر ببرد. اصلاً برای چه جیافری همواره در

اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته است؟ همه تصور می‌کردند جیافری دوست کولین است، اما او هرگز جیافری را چندان دوست نداشت. مدرسه سنت جوزف، جیافری را دوست او قرار داده بود. مدیر آنجا جیافری را متمم وی می‌دانست، در صورتی که آن دو در هیچ چیز لغتی با هم تفاهم و اتفاق نظر نداشتند. اما مسئولین مدرسه تصور می‌کردند که برای هر دو تایی اینها مفید خواهد بود، اما برای کولین که اصلاً مفید نبوده است. به هر حال کولین و فرانسیس نظر مدرسه را ندیده گرفتند. فرانسیس همیشه این کار را می‌کرد و کولین بعضی مواقع فکر می‌کرد که جیافری بیش از او، پسر فرانسیس است. حالا اندرو را نگاه کن که سراسر یک سال را در روی تخت‌خواب خود دراز کشیده و حشیش کشیده بود. آیا فرانسیس از این موضوع آگاه بود؟ آیا اندرو کوکائین را هم امتحان کرده بود؟ خوب، آیا فرانسیس این را نمی‌دانست؟ و اگر خبر نداشت، چرا خبر نداشت؟ فرانسیس هرگز از هیچ چیز خبر نداشت. او همه چیز را سرسری می‌گرفت و حالا رز چطور؟ اصلاً او در این خانه چه کار می‌کرد؟ و به هزینه چه کسی زندگی می‌کرد؟ و او هم صاحب همه چیز بود. او از بودن رز در خانه اصلاً خوشش نمی‌آمد. در واقع از او متتفر بود. آیا فرانسیس نمی‌دانست که هیچ کس از رز خوشش نمی‌آید؟ و حالا تمامی طبقه پایین را تصاحب کرده و اگر کسی به آنجا سری بزند، بلافاصله سرش داد می‌زند «از اینجا برو!» همه اینها تقصیر فرانسیس بود. گاهی کولین می‌اندیشید که تنها فرد بی‌گناه در آن خانه، خود اوست. اما او باید تاوان همه این بدبختی‌ها را بدهد و تنها اوست که باید به مطب دکتر دیوید برود تا شکنجه روحی ببیند.

حالا این کولین بود که در جلوی مادرش در وسط اتاق ایستاده بود و داد سخن می‌داد. گاهی عینک دسته‌مشکی‌اش را برمی‌داشت و گاهی دست‌هایش را هم‌توا با حرف‌های آتشینش در هوا تکان می‌داد. فرانسیس هم در سکوت نشسته و به حرف‌هایی گوش می‌داد که هیچ تنابنده‌ای

نمی‌بایست بشنود. یعنی افکار سانسور نشده فرد دیگری را (هیچ کس به جز دکتر دیوید و یا همتای او، فقط همین) تمامی اینها افکاری بودند که احتمالاً مشابه افکار دیگران نبود، آن هم درست در زمانی که مانند مواد مذاب آتشفشان داغ داغ بودند. درست همان‌طور که مردم قادر به شنیدن افکار دیگران درباره خودشان نیستند، همان حرف‌هایی که او حالا مجبور به شنیدنشان بود، آن هم از زبان پسرش. نطق طولانی و خسته‌کننده کولین یک ساعت طول کشید، نطقی که می‌بایست در مطب دکتر دیوید بیان می‌شد. سپس با لحن مؤدبانه و ملایم و صدای عادی اعلام می‌کرد که «باید بروم تا به قطار برسم.» و یا «مجبورم شب را بمانم و با اولین قطار صبح حرکت نمایم.» و می‌دانست که کولین مجدداً برمی‌گردد، حتی لبخندزنان، هر چند با قیافه‌ای مبهم و به نوعی فرسوده. او می‌بایست بعد از آن همه وراجی آن هم با صدای بلند و تند و تیز، خسته و فرسوده شده باشد.

بدین طریق بود که فرانسیس به کولین گفت: «حالا که این‌طور است، مجبور نیستی به کلینیک می‌استاک بروی. تو می‌توانی به آنها نه بگویی. می‌خواهی من به آنها بگویم تو تصمیم گرفته‌ای که دیگر به آنجا مراجعه نکنی؟»

اما کولین نمی‌خواست از هفته‌ای دوبار به لندن بازگشتن و مراجعه به کلینیک می‌استاک و آمدن به خانه‌شان و نزد مادرش دست بکشد. ضمناً فرانسیس می‌دانست که او بعد از خسته و فرسوده شدن یک ساعت با مشاور روانی دیگر قادر نخواهد بود بر سر او داد بزند و بگوید که در طول عمرش در ذهنتش چه می‌گذشته که تاکنون نتوانسته بوده بر زبان بیاورد و برملا کند.

خود فرانسیس نیز بعد از یک ساعت سرزنش شنیدن چنان خسته و فرسوده می‌شد که یا مستقیماً به رختخواب می‌رفت و یا با تنی فرسوده و کرخت شده روی یک صندلی می‌افتاد.

در یکی از شب‌ها که فرانسیس به تنهایی در اتاق تاریک خود نشسته بود، جولیا در را باز کرد و دید که اتاق تاریک است و بعد چشمش به فرانسیس افتاد. و کلید برق را زد. او سروصدا داد و فریاد کولین بر سر مادرش را از طبقه بالا شنیده بود. درست است که از این موضوع ناراحت شده بود، اما به خاطر این موضوع پایین نیامده بود. بلکه پرسید: «خبر داشتی که سیلویا هنوز به خانه برگشته است؟»

«هنوز که شب تمام نشده و ساعت ۱۰ شب است.»

جولیا با پرسیدن: «می‌توانم بنشینم؟» نشست و با حالت عصبی شروع به مهاله کردن دستمال کوچکی در روی زانویش کرد و افزود: «او هنوز جواتر از آن است که بتواند تا دیر وقت شب در بیرون بماند، آن هم در این دوره و زمانه خراب و مردمان شرور.»

سیلویا بعضی مواقع پس از پایان مدرسه به آپارتمان خاصی در شهرک کمدن می‌رفت که جیک و دوستان صمیمی او اکثر عصرها و شب‌ها را در آنجا جمع می‌شدند. همه آنها طالع‌بین و پیشگو بودند. یکی دو نفر آنها حرفه‌ای بودند و مقالاتی در این رابطه در روزنامه‌ها می‌نوشتند و آئین‌هایی را پایه‌گذاری می‌کردند که اکثراً ساخته و پرداخته خودشان بود. یعنی یا اقدام به احضار ارواح می‌کردند و مایعات عجیب و غریبی می‌نوشتند که آن را مرهم روح یا مخلوط‌کن ذهن یا اسانس حقیقت می‌نامیدند. که معمولاً چیزی غیر از ترکیبات علفی، یا ادویه‌جات نبود. آنها معمولاً در عالم دیگری سیر می‌کردند و سیلویا وقتی با آنها بود، خود را خیلی موفق تصور می‌کرد. اما او بدون اینکه خودش خبر داشته باشد، خوکچه هندی آزمایشگاهی آنها محسوب می‌شد. یا نوآموز باسوادی که آنها آرزویش را می‌کردند ولی از اسرار خودشان چیز زیادی به او بروز نمی‌دادند. به هر حال او آنها را دوست می‌داشت و آنها هم او را دوست می‌داشتند و مقدمش همواره در پیش آنها گرمی بود. او نیز هرگز رفتاری حاکی از بی‌مسئولیتی از خود بروز نمی‌داد و همیشه به خانه تلفن می‌کرد

و خبر می داد که دیر خواهد آمد. و اگر از حد معین هم دیرتر می کرد که قبلاً خبر داده بود، مجدداً به جولیا زنگ می زد و جولیا هم در پاسخ می گفت: «اگر باید با چنان اشخاصی باشی، سیلویا من چه چیزی می توانم بگویم؟»

فرانسیس از این موضوع خوشش نمی آمد، اما می دانست که این دختر دیگر بزرگ شده است و باید روی پای خود بایستد و مراقب خودش باشد.

اما این موضوع از نظر جولیا یک فاجعه بود. برّه کوچک او به حال خود رها شده و گم شده و توسط آدم های مالیخولیایی مریض، اغفال شده بود. لذا امشب گفت: «فرانسیس، اینها آدم های معمولی نیستند.» و چنان مایوس و مغموم بود که چیزی نمانده بود گریه کند.

فرانسیس که در این مدت جولیا را خوب شناخته بود و می دانست که او صرفاً به خاطر نگرانی اش در مورد سیلویا به پایین نیامده و حتماً منظور دیگری دارد، پاسخ حرف های او را نداد و منتظر نشست.

اما جولیا دنباله صحبتش را گرفت و پرسید: «چطور شده که پسری مانند کولین با مادرش که تو باشی این چنین حرف می زد؟»

«او می بایست دق دلش را بر سر کسی خالی می کرد.»

«اما این کار زشت و مسخره ای بود. من از آن بالا تمامی حرف های او را شنیدم، یعنی تمامی اهل خانه صدای او را شنیدند.»

«او که نمی تواند تمامی درد دل هایش را با جانی در میان بگذارد، اجباراً حرف هایش را به من می گوید.»

«این واقعاً مایه تأسف است. چرا باید به اینها اجازه داده شود که چنین رفتاری داشته باشند؟ چرا اینها چنین هستند؟»

«اینها در شرایط نامساعدی بزرگ شده اند، فکر نمی کنی که اینها ناجور بار آمده اند؟ آیا در این دوره و زمانه عجیب نیست؟»
«رفتاری که اینها دارند، عجیب است.»

«نه جولیا! گوش کن، درست است که در اوضاع ناجوری بار آمده‌اند، ولی حالا هر چه که بخواهند دارند. آن قدر نعمت در اختیارشان هست که هیچ کدام از ماها نداشته‌ایم. البته این حرف شاید در مورد خود تو صدق نکند.»

«نه، من هم در شرایط چندان مطلوبی بزرگ نشده‌ام، از آنهایی نبودم که هفته‌ای یک لباس نو بپوشم، ولی دست به دله‌دزدی هم نمی‌زدم.» جولیا به اینجای سخن که رسید، صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «فرانسیس، آنهایی که در آشپزخانه تو جمع می‌شوند، همگی دزد هستند و از اخلاقیات و فرهنگ به دور هستند. وقتی به چیزی احتیاج دارند، خیلی راحت آن را از فروشگاه‌ها بلند می‌کنند.»

«اندرو یا کولین از این کارها نمی‌کنند، فکر نمی‌کنم که سیلویا هم تاکنون دست به چنین کاری زده باشد.»

«خانه پر از... تو اجازه دادی اینها وارد اینجا بشوند. آنها از حسن نیت تو سوءاستفاده می‌کنند. همه آنها دزد و دروغگو هستند. زمانی اینجا یک خانه شرافتمندانه بود. خانواده ما شرافتمند بودند و همه به ما احترام می‌گذاشتند.»

«بلی، حق با توست، من تعجب می‌کنم که چرا اینها چنین شده‌اند. اینها همه چیز دارند، بیش از هر نسل دیگری امکانات در اختیار دارند، اما باز هم چشمشان سیر نمی‌شود و همگی...»

جولیا ضمن اینکه برمی‌خاست تا به اتاق خودش برود، گفت: «همه آنها بد بار آمده‌اند، سپس در مقابل فرانسیس ایستاد و دست‌هایش را به حالتی گرفت که انگار چیزی را می‌فشارد تا آتش بریزد، حالا آن چه چیزی بود؟ معلوم نبود! آیا انسان خاصی را مانند لباس شسته شده می‌فشارد تا آتش گرفته شود؟ و افزود: «کلمه بد بار آمدن، اصطلاح مناسبی برای اینهاست. البته من می‌دانم چرا بد بار آمده‌اند. گفتم، کولین مضطرب شده است؟ همه اینها بچه‌های دوران جنگ هستند. دلیلش

همین است. دو جنگ مخرب و وحشتناک و این است نتایج آنها. بلی همان طور که گفتم اینها بیچه های دوران جنگ هستند. گمان می کنی حالا که چنین جنگ های وحشتناکی اتفاق افتاده است می توانی خیلی راحت بگویی که خیلی خوب، همه چیز بخیر گذشت و حالا اوضاع به حال عادی برگشته است! چنین نیست و هیچ چیز به حال عادی برنگشته است. بیچه ها در حالت عادی نیستند. همین طور خود تو...» جولیا به اینجای سخن خود که رسید، حرفش را ناتمام گذاشت. فرانسیس هم حال و حوصله شنیدن نظرات او را درباره خودش نداشت. جولیا مجدداً به صحبت ادامه داد: «و حالا هم سیلویا به دام آن روح شناسان افتاده است، راستی خبر داری که آنها چراغ ها را خاموش می کنند و در اتاق تاریکی گرد هم می نشینند و دست های یکدیگر را حلقه وار می گیرند، و یک زن احمق هم از میان آنها ادعا می کند که با ارواح حرف می زند؟»

«بلی، خبر دارم.»

«و تو همین طور در اینجا می نشینی و به حرف های آنها گوش می دهی و قدمی برای جلوگیری از آنها بر نمی داری؟»

در حالی که جولیا با خشم تمام از در اتاق خارج می شد، فرانسیس گفت: «جولیا، من نمی توانم جلوی آنها را بگیرم.»

«اما من دست کم می توانم جلوی سیلویا را بگیرم و به او می گویم، اگر باز هم بخواهد دور و بر آن جادوگران بپلکد، او را نزد مادرش برمی گردانم.»

در اتاق بسته شد و فرانسیس با صدای بلند در داخل اتاق خالی خود گفت: «نه جولیا، تو این کار را نخواهی کرد. تو فقط مانند یک ساحره پیر برای خودت ورد می خوانی تا کمی از فشار درونی ات کاسته شود.»

در نیمه های همان شب، در حالی که جمله: «زمانی اینجا یک خانه شرافتمندانه بود» جولیا، هنوز در گوش های فرانسیس زنگ می زد، صدای زنگ در شنیده شد. او برای باز کردن در به طبقه هم کف رفت و

وقتی در را گشود، دو دختر حدود پانزده ساله را در جلوی در دید که با نگاه‌های دریده و در حین حال ملتسمانه، چیزی را که وحشت داشت بشنود، گفتند: «اجازه بده بیائیم تو، رز منتظر ماست.»

«ما منتظر کسی نیستیم، شما کی هستید؟»

یکی از آنها که آشکارا می‌خواست فرانسیس را به کناری هل دهد و داخل بشود، پاسخ داد: «رز به ما گفته است که می‌توانیم در اینجا زندگی کنیم.»

فرانسیس پاسخ داد: «اینجا که مال رز نیست تا تصمیم بگیرد چه کسی در اینجا زندگی بکند و چه کسی زندگی نکند.» از لحن قاطع خود و این که توانسته بود اقتدار خود را نشان بدهد، شگفت‌زده شد. وقتی آن دو دختر ناشناس را مردد دید، افزود: «اگر می‌خواهید رز را ببینید، حالا بروید و فردا در یک وقت مناسب بیائید، زیرا فکر می‌کنم او حالا خوابیده باشد.» همان دختر حاضر جواب، پاسخ داد: «نه، نخوابیده است.» و فرانسیس با شنیدن این حرف، به پنجره اتاق رز در طبقه پایین نگریست و او را مشاهده کرد که با ایما و اشاره به آن دو دختر حالی می‌کند: «گفتم که او مانند یک ماده گاو، پیر و خرفت است.»

بالاخره آن دو دختر با ایما و اشاره متقابل به رز که می‌توان حدس زد چه نوع ایما و اشاره‌ای بود، از آنجا دور شدند و یکی از آنها ضمن حرکت، از بالای شانه‌اش خطاب به فرانسیس با لحن تهدیدآمیزی گفت: «وقتی انقلاب ما پیروز بشود، آن وقت نشانت می‌دهیم که چه کسی مالک خانه است.»

فرانسیس از جلو در مستقیماً به طبقه پایین و اتاق رز رفت و او را با موهای مشکی رنگ ژولیده‌اش که از خشم و ناراحتی می‌لرزید، در وسط اتاق ایستاده دید. رز چنان حالتی به خود گرفته بود که انگار می‌خواهد به فرانسیس حمله کند!

«تو با چه اجازه‌ای به خود حق می‌دهی که به مردم بگویی بایند و در

اینجا زندگی بکنند؟»

«این طبقه مال من است، مگر اینطور نیست؟ پس می‌توانم هر کاری دلم خواست در طبقه متعلق به خودم انجام بدهم.»

«این طبقه متعلق به تو نیست، بلکه ما اینجا را تا پایان تحصیلات مدرسه‌ات در اختیار تو قرار داده‌ایم. اگر کسان دیگری هم باشند که به اینجا احتیاج داشته باشند، می‌توانند از اتاق دوم استفاده کنند.»

«من می‌خواستم همان اتاق دوم را واگذار کنم.»

حالا نوبت فرانسیس بود تا بهت‌زده شود و سکوت کند، آن هم به خاطر چیزهای ناممکنی که می‌دید و می‌شنید و وضعیت ناجوری که در مقابله با رز با آن مواجه شده بود و او به دلیل این که مجاب نشده بود و خود را پیروز می‌دید، خوشحال و خندان در جلو خویش به حالت شق و رق ایستاده دید. لذا گفت: «ما که این طبقه را در اختیار تو گذاشته‌ایم، بابت آن از تو کرایه نمی‌گیریم. پس چطور به خودت اجازه می‌دهی که یکی از اتاق‌های اینجا را به دیگری واگذار کنی؟»

رز این بار تقریباً داد کشید: «مجبور هستم، دیگر نمی‌توانم با چیزی که والدینم به من می‌دهند زندگی کنم. خوراکم شده است فقط بادام زمینی. آنها خیلی خسیس هستند.»

«برای چه باید نیاز بیشتری داشته باشی؟ بابت کرایه و هزینه‌های دیگر اینجا که پولی نمی‌پردازي و خورد و خوراکت هم با ما است. تمامی هزینه‌های تحصیلی تو هم که پرداخت شده است. دیگر چیزی نمی‌ماند که کم و کسر داشته باشی.»

رز که از خشم و عصبانیت یک پارچه آتش شده بود، با صورت برافروخته فریاد کشید: «لعنت بر همه شما که یک پارچه لجن و کثافت هستید، چرا رعایت حال دوستان مرا نمی‌کنید؟ آنها جایی ندارند که بروند. چند روز گذشته را هم در روی نیمکت‌های پارک کینگزکراس خوابیده بودند. فکر می‌کنم مایل هستید من هم همین کار را بکنم.»

«اگر خودت خواهان چنین چیزی هستی، از رفتنت استقبال می‌کنیم. کسی که جلوی تو را نگرفته است.»

«اندروی با ارزش شما مرا از پای درمی‌آورد و حالا هم شما مرا مانند یک سنگ بیرون می‌اندازید.»

این حرف رز موجب حیرت فرانسیس شد، اما به خود یادآور شد که این حرف حقیقت ندارد... بعد ماجرای سقط جنین جیل از نظرش گذشت که چنان ترتیب آن داده بود که فرانسیس اصلاً از آن بویی نبرد. همین مکث کوتاه از سوی فرانسیس، رز را در موقعیت برتر قرار داد تا مجدداً داد بزند: «حالا به این جیل بدبخت بنگرید! شما او را مجبور کردید که سقط جنین نماید، در صورتی که خودش این را نمی‌خواست.»

فرانسیس با گفتن: «من خبر نداشتم که او حامله شده است. اصلاً چیزی در این مورد نمی‌دانستم.» متوجه شد که دارد با رز جروبحث می‌کند که البته هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کرد.

«پس با این حساب درباره من هم چیزی نمی‌دانی؟ پس تمامی این قایم‌موشک بازی‌ها با من به خاطر چی بود؟ معلوم است که می‌خواهی روی کثافت‌کاری‌های اندرو پرده بکشی.»

فرانسیس پاسخ داد: «تو داری دروغ می‌گویی، می‌دانم که داری دروغ می‌گویی.» و برای بار دوم بهت‌زده شد و یادش آمد که کولین به وی گفته بود: «تو از اتفاقاتی که در خانه می‌گذرد هرگز مطلع نخواهی شد، فرض بکن که رز هم آبستن بشود.» اما نه، اگر چنین چیزی بود، اندرو حتماً به وی می‌گفت.

«وقتی تو این قدر با من نامهربان باشی و با من خشن رفتار بکنی، من هم از اینجا می‌روم. وقتی که هذرم را بخواهند، می‌فهمم که دیگر مرا نمی‌خواهند و باید بروم.»

عجیب و مضحک بودن این جمله آخری رز موجب شد تا فرانسیس بخندد و در ضمن از این اندیشه که رز واقعاً خانه آنها را ترک نماید،

موجب انبساط خاطر وی گردید. میزان این آرامش خیال، بیانگر آن بود که حضور رز در آن خانه چقدر ملالت آور است. لذا با شادمانی گفت: «خیلی خوب رز، با این اقدام تو موافقم. واضح است که وقتی خودت چنین بخواهی، مسلماً ترک اینجا به نفع تو خواهد بود.» و به دنبال این حرف، با آرامش خیال به طبقه بالا رفت که بخوابد، به قول معروف؛ خوابیدن در اوج طوفان! و رز هم صورتش را طوری به طرف آسمان گرفت که انگار دارد با خداوند راز و نیاز می‌کند، و به دنبال آن شروع به زوزه کشیدن کرد. فرانسیس در را به روی رز کوبید و از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خود را پشت سرش بست و خود را به روی تخت پرت کرد و گفت: «اوه، خدای من، خودت شرّ این رز را از سر ما کم کن، فقط شرّ او را از این خانه کوتاه بکن.» اما حس ششم به وی می‌گفت که رز اینجا را ترک نخواهد کرد. در این موقع صدای قدم‌های تند و تیز رز را شنید که از پله‌ها بالا آمد و شروع به کوبیدن در اتاق اندرو کرد. ولی در به روی او گشوده نشد. او مدت نسبتاً طولانی در جلوی در اتاق اندرو ایستاد و شروع به گریستن و تهدید کردن نمود، طوری که نه تنها فرانسیس، بلکه تمامی اهل خانه صدای گریه و تهدیدهای او را شنیدند. تا اینکه او خسته شد و مجدداً از جلوی در اتاق فرانسیس عبور کرد و به طبقه پایین خزید و سکوت برقرار شد.

در این موقع در اتاق فرانسیس به صدا در آمد و اندرو با صورتی به سفیدی گچ و با حالتی خسته و فرسوده وارد اتاق مادرش شد و گفت: «می‌توانم چند لحظه‌ای بنشینم؟» و پس از نشستن، در حالی که وقار خود را علیرغم اوضاع به وجود آمده حفظ کرده بود، گفت: «نمی‌دانی، وقتی تو را در چنین موقعیت ناهنجاری می‌بینم، چقدر ناراحت می‌شوم.»

وقتی فرانسیس او را با سر و وضع ناجور با یک دست لباس جین کهنه و پاهای لخت و در کنار اثاثیه قدیمی متعلق به جولیا دید که می‌بایست حالا در موزه اشیاء عتیقه قرار داشته باشند، لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد که نشان می‌داد این اوضاع، بیش از حد تحملش است. بعد به

اندر و گفت: «رز می گوید که ما او را از این خانه به بیرون می اندازیم، البته اگر بتوانیم این کار را بکنیم. به هر حال خودش می گوید که می خواهد برود.»

«می ترسم چنین شانسی نصیب ما نشود.»

«او می گوید که تو او را آبستن کرده ای.»

«چه؟»

«او که چنین ادعایی دارد.»

«من با بکارت او کاری نداشتم، البته گاهی با هم مزاح می کردیم، شاید به مدت یک ساعت. در تعطیلات تابستانی که همه چیز بوی جوانی و عشق می داد، می دانی که...»

«خوب، حالا باید چکار بکنیم؟ چرا بیرونش نمی اندازیم؟ خدای من، چرا این کار را نمی کنیم؟»

«اما اگر این کار را بکنیم، او در خیابان ها ویلان و سرگردان خواهد ماند، زیرا می دانم که به خانه خودش نخواهد رفت.»

«من هم همین طور فکر می کنم.»

«فقط یک سال دیگر مانده تا تحصیلاتش را تمام کند. به هر حال

مجبوریم این یک سال را صبر نمائیم.»

«کولین از اینکه او در اینجا است، خیلی عصبانی است.»

«می دانم. مگر فراموش کرده ای که همه ما گله گزاری های او را درباره

زندگی شنیدیم. همین طور درباره سیلویا و احتمالاً درباره خود من.»

«بیش از همه از خود من.»

«همین حالا مستقیماً به پایین و نزد او می روم و تأکید می کنم که اگر

یک بار دیگر بگوید که من او را آبستن کرده ام... اما صبر کن، مثل این که

یک بار هم او را بردم تا سقط جنین کند...»

«خوب، خودش که چنین ادعایی نکرد، اما انتظارش را دارم...»

«خدای من، عجب ماده سگ کوچولویی است!»

«آن هم چه ماده سگی! هیچ کس جرأت ندارد جلوی وی بایستد.»

«تو فقط نگاه بکن و بین چکارش می‌کنم.»

«خوب، می‌خواهی چکار کنی؟ پلیس را خبر کنی؟ و راستی، جیل

کجاست؟ به نظر می‌رسد که او هم غیبتش زده است.»

«او و جیل با هم بگو مگو می‌کردند، فکر می‌کنم رز دم او را چیده

است.»

«با این حساب او کجا رفته است؟ کسی از او خبر دارد؟ مثل این که

قرار بود من به جای والدینش قیم او باشم.»

اندرو با گفتن: «کلمه قیم در این مورد، خیلی بجاست.» از اتاق مادرش

خارج شد و رفت.

فرانسیس هم تازه داشت می‌فهمید که وقتی بچه‌ها او را به عنوان یک

نوع قیم برای خودشان تلقی می‌کردند از مزایای موجود در این خانه

بهره‌مند می‌شدند. اما او از قیم بودن خیلی فاصله داشت.

تازگی‌ها نامه‌ای از اسپانیا به دست آنها رسیده بود. نویسنده آن یک زن

انگلیسی مقیم شهر سویل بود و در آن نامه قید کرده بود که از پسر او

کولین خیلی خوشش آمده و او را جوان جذابی یافته است. (کولین و

جذاب بودن! خوب، در این خانه که چنین نبوده است.) و افزوده بود: «این

تابستان ازدحام جالبی در اینجا بود. البته همیشه این‌طور نمی‌شود. به

نظرم کمی غیرعادی بود. منظورم مراجعه جوانان به نزد والدین دیگر

است. مثلاً دختر خود من به بهانه‌های مختلف به خانه بر نمی‌گردد. و حالا

در خانه دوست پسر سابقش در همپشایر به سر می‌برد. به هر حال فکر

می‌کنم باید این پدیده را بپذیرم.»

نامه دیگری از کارولینای شمالی آمده بود که در آن چنین نوشته بود:

«سلام، خانم فرانسیس لنوکس. احساس می‌کنم شما را خیلی خوب

می‌شناسم. جیافری شما چندین هفته در اینجا به سر برد. البته به همراه

چند نفر دیگر از نقاط مختلف دنیا. و همگی برای مشارکت در حمایت از

حقوق مدنی در اینجا گرد آمده بودند، به عبارت دیگر آوارگان و ولگردان در خانه مرا به صدا در آوردند. نه، نه، منظورم جیاقری شما نبود. تاکنون جوانی به متانت و آرامی او ندیده‌ام. اما من این قبیل جوانان بی صاحب را جمع آوری می‌کنم، همان کاری که تو می‌کنی و همان کاری که خواهرم فرن در کالیفرنیا انجام می‌دهد. پسر خودم من، پیت، تابستان آینده به بریتانیا خواهد آمد و مطمئن هستم که سری به شما خواهد زد. «نامه‌های این چنین از نقاط دیگر دنیا، مثل اسکاتلند، ایرلند، فرانسه... به دست فرانسیس رسید و در همان بایگانی نگهداری شد که از سال‌ها قبل نگهداری می‌شدند و ضمناً این روزها کمتر اندرو را می‌دید.

بدین طریق مادران خانه‌ها، مادران دنیا که همه جا رو به ازدیاد بودند، در دهه هزار و نهصد و شصت از وجود همدیگر باخبر شدند و فهمیدند که بخشی از این پدیده نوظهور هستند. آنها شبکه‌ای به وجود آوردند که وقتی هنوز کلمه شبکه جهانی متداول نشده بود، شبکه جهانی پرورش‌دهندگان انسان‌های بی سرپناه بودند. کلمه‌ای که خود بچه‌ها بر زبان آوردند. فرانسیس نیز در حال رفع اشتباهات یا چیزهایی از این قبیل بود که ریشه در دوران کودکی او داشتند. (خود فرانسیس در این رابطه گفته بود که اصلاً در مورد آنها متعجب نخواهد شد) و اما سیلویا، او خط مجزا و متفاوتی داشت. او از همفکران جادوگر و روح‌شناس خود شنیده بود که فرانسیس روی سرنوشت خود کار می‌کند که در زندگی قبلی‌اش خراب کرده است.

کولین که یک بار به خانه آمد برای سرکوفت زدن به مادرش فرانسیس، شخصی به نام فرنکلین تیچافا را با خود به همراه آورد که اهل زیمبیا، یکی از مستعمرات انگلستان بود که به گفته جانی، در شرف افتادن به راهی بود که کنیا طی کرده بود. تمامی روزنامه‌ها نیز چنین حرفی را

می زدند. فرنکلین یک پسر چاق رنگین پوست همیشه متبسم بود. کولین به مادرش یادآور شد که نباید کلمهٔ پسر را در مورد او به کار برد، زیرا استعارهٔ بدی است. و فرانسیس هم در پاسخ گفت: «او که هنوز یک مرد جوان نشده است، مگر نه؟ اگر یک جوان شانزده ساله را پسر خطاب نکنیم، پس چه کسی را پسر خطاب بکنیم؟»

امروز با شنیدن این بگومگو، گفت: «مادرش عمداً او را پسر خطاب می کند، او این کار را برای اذیت کردن کولین انجام می دهد.» این حرف تا حدودی حقیقت داشت. جانی خیلی وقت ها پیش او گله کرده بود که فرانسیس گاهی عمداً اصطلاحات سیاسی را غلط به کار می برد تا او را در جلوی همزمانش خوار و خفیف نماید و این موضوع حقیقت داشت. او گاهی عمداً این کار را می کرد و حالا هم عمداً این کار را می کرد.

به هر حال همه از فرنکلین خوششان می آمد. اسم او را با اقتباس از نام فرانکلین روزولت انتخاب کرده بودند و حالا برای خوشایند والدینش و راضی نمودن آنها، وارد مدرسهٔ سنت جوزف شده بود و در نظر داشت بعد از خاتمهٔ دبیرستان، رشته های اقتصاد و علوم سیاسی را در یکی از دانشگاه ها دنبال کند.

فرانسیس بعد از شنیدن این مطلب گفت: «این رشته ها تنها موادی هستند که شما پسر ها در نظر دارید بخوانید، سیاست و اقتصاد. و چیزی که غیر عادی جلوه می کند این است که همه باید این رشته ها را بخوانند، اما در عمل هرگز آن را خوب تحویل نگرفته و خوب اجرا نمی کنند، خصوصاً اقتصاد را.»

این اظهار نظر خیلی جلوتر از زمان خودش مطرح شد و ورد زبان ها گردید در صورتی که احتمالاً قبل از آن زمان، هرگز کسی آن را نشنیده بود. شبی که فرنکلین برای بار اول وارد آن خانه شد، کولین وارد اتاق فرانسیس نشد تا طبق معمول تمامی کاسه و کوزه ها را بر سر مادرش خرد

کند. ضمناً به می‌استاک هم نرفته بود. فرنکلین در اتاق کولین در روی زمین روی کیسه خواب خود دراز کشیده بود. فرانسیس سروصدای بگو و بخند آن دو جوان را می‌شنید و فهمید که کولین تنها چیزی که می‌خواهد، یک رفیق خوب است که زبان همدیگر را خوب بفهمند و با هم بگویند و بخندند. بدین طریق آن دو حسابی با هم شوخی و مزاح کردند و به سروکول هم پریدند و شوخی‌های نستجیده انجام دادند که دو مرد یا دو پسر جوان ممکن بود انجام بدهند.

فرنکلین باز هم بارها به خانه آنها آمد و کولین گفت که او از می‌استاک دل‌زده شده است. دلیلش هم این بود که وقتی او در روی صندلی ویژه مریض‌ها در مقابل میز دکتر دیوید نشست و منتظر بود تا دکتر دیوید دست کم یک حرفی بزند، برعکس او را در حال خواب دیده بود.

فرانسیس با شنیدن این حرف پرسید: «پس برای چه حق ویزیت به او می‌پردازند؟»

کولین گفت: «اگر بتوان او را وادار به حرف زدن کرد، مسلماً مفید خواهد بود.»

فرانسیس به یاد داد و بیدادهای کولین افتاد که همه تقصیرها را متوجه او کرده بود و حالا به خود گفت که نکند باز هم می‌خواهد شروع به غرزدن کند. به هر حال کولین در مدرسه‌اش موفق نبود و می‌خواست آنجا را ترک کند.

وقتی سر میز شام این موضوع مجدداً مطرح شد، فرنکلین خطاب به کولین گفت: «اگر مدرسه را ترک کنی، مرتکب اشتباه بزرگی خواهی شد. وقتی سن و سالی از تو گذشت، آن وقت متأسف خواهی شد.

این جمله آخری یک ایرادگیری مستقیم بود. البته معمولاً در میان جوانان اغلب جملات و نصایحی شنیده می‌شود که از والدین خود شنیده و خودشان آنها را چه به صورت شوخی و چه به صورت جدی، تحویل رفقای خود می‌دهند. و حالا هم فرنکلین این جمله: «وقتی سن و سالی از

تو گذشت، آن وقت متأسف خواهی شد.» را از مادر بزرگ خود شنیده بود که در روستا در یک کلبه محقر زندگی می‌کرد و هر آن امکان داشت که نه تنها یک بز از در همیشه باز آن کلبه به طور سرزده وارد بشود، بلکه بتواند چیزی برای خوردن بیابد و دله دزدی کند؛ کلبه‌ای که همواره هیز می‌در اجاق وسط آنجا در حال سوختن بود. او یک پیرزن رنگین پوست نحیف بود که در آن روستای کثیف فقیرنشین در زیملیا زندگی می‌کرد و وقتی از زبان خودش شنید که او نمی‌خواهد بقیه تحصیلاتش را در مدرسه سنت جوزف ادامه بدهد، آن جمله نصیحت‌آمیز را به وی گفته بود. فرنکلین گفت که او از این حرف مادر بزرگش ترسیده و جهت ادامه تحصیل به انگلستان آمده است. کولین بعد از شنیدن این نصیحت گفت: «خوب، حالا سن و مالی از من گذشته است.»

باز هم ماه نوامبر با آسمانی تیره و برف و بوران فرا رسیده بود. و به دلیل این که تعطیلی آخر هفته همه در این خانه گرد آمده بودند، در سمت چپ فرانسیس، سیلوپا نشسته بود و بقیه حاضرین سعی می‌کردند طوری وانمود نمایند که متوجه جدال او با غذای جلوی رویش نیستند. او تازه از جرگه آدم‌های عجیبی خلاصی یافته بود که هیچ وقت حرف مفت و بدون معنی و بی‌ارزش از دهانشان خارج نمی‌شد. درست همان کاری که جولیا انجام می‌داد. سر و کله جیک هم پیدا شده و خواهان دیدن فرانسیس بود. جیل با مشاهده او با لحن مضطربی گفت: «با مشکلی مواجه شده‌ایم که بیشتر جنبه فرهنگی دارد. فکر می‌کنم ورود و اقامت ما در ایالات متحده کمتر از حضور تو در این خانه با منع قانونی مواجه است.»

«فکر می‌کنم مرا دست کم گرفته‌ای، به هر حال سیلوپا تا حالا چیزی بروز نداده که چرا او...»

سیلوپا پاسخ داد: «باور کنید چیزی برای گفتن وجود نداشته است.»

سیلویا با اعتماد به اندرو گفته بود که چیزی که او را ناراحت کرده بود، اوراد شیطانی نبوده است که دیگران تصور می‌کنند و حتی مسخره می‌کنند. بلکه به آنها گفت که آن اوراد و بازی‌ها اراجیفی بیش نبودند که بسته به زاریه دید شما یا درست از آب درمی‌آیند و یا غلط. و منجر به نتیجه عجیب‌تر از خود می‌شوند، مثل این مورد که می‌گفتند سیلویا باید همیشه یک خرمهره آبی فیروزه‌ای را به همراه داشته باشد تا باکره و سالم بماند. جیک با شنیدن این حرف او را بوسیده بود و گفته بود: «سن تو به آن حد رسیده است که نباید بیش از این بکارت خود را از دست نداده باشی.» و سیلویا هم یک سیلی محکم به صورت وی کوبیده بود و پاسخ داده بود: «تو یک مرد مسن هرزه و کثیفی هستی.» اندرو هم با شنیدن حرف جیک برایش مسلم شد که او نوعی روابط جنسی را به سیلویا پیشنهاد کرده است. سیلویا افزود: «سن و سال جیک آنقدر بالاست که می‌تواند جای پدر بزرگ من باشد.» و در واقع نیز چنین بود.

اندرو هم به خاطر تعطیلی آخر هفته به خانه آمده بود، زیرا کولین به وی زنگ زده و خبر داده بود سیلویا به خانه برمی‌گردد. بلی کولین زنگ زده و بازگشت سیلویا را خبر داده بود، پس آن حرف‌ها و گله‌گذاری‌هایش در مورد بودن آن دختر در این خانه چطور می‌شود؟ او به اندرو گفته بود: «تو باید در خانه باشی. این تو هستی که زبان سیلویا را می‌فهمی و می‌دانی چه کار باید بکنی.» پس جولیا چطور می‌شود؟ آیا او نمی‌داند که چگونه با سیلویا رفتار نماید؟ ولی مثل اینکه این‌طور بود. جولیا وقتی دید که سیلویا باز هم شب و روز در داخل اتاق او مقیم شده و بیرون نمی‌آید، با لحن مغمومی گفته بود که حالا به نظر می‌رسد که سیلویا برای همیشه از آن او خواهد بود و خطاب به سیلویا هم گفته بود: «بلی، سیلویا، وقتی با چنان آدم‌های ناجور و عجیبی قاطی شوی، نتیجه‌اش همین می‌شود.»

سیلویا با لحن نجواگونه‌ای گفته بود: «اما جولیا، هیچ اتفاق بدی نیفتاده است.» و به دنبال آن سعی کرد جولیا را به آغوش خود بکشد. اما بازوهای

جولیا که تا این اواخر به راحتی او را در آغوش خود می‌گرفتند، این بار جلوی سیلویا را گرفتند. و آن دختر نحیف از مشاهده این عمل در اتاق خود گریست، آن هم به خاطر آن بازوهای نحیف و استخوانی جولیا که مانع او شده بودند.

حالا سیلویا چنگال به دست نشسته و مشغول ور رفتن با تکه‌های سیب‌زمینی بود.

اندرو هم در صندلی بغل دستی سیلویا بود. در کنار او هم کولین نشسته بود و آن طرف کولین هم رز نشسته بود. اما نه نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و نه کلمه‌ای به همدیگر می‌گفتند. جیمز هم از مدرسه برگشته بود. قرار بود او روی زمین اتاق نشیمن بخوابد. فرنکلین نیز روبه‌روی رز نشسته بود و کمی بیش از حد ظرفیت خودش مشروب نوشیده بود. چندین بطری شراب هم در روی میز قرار داشت که جانی با خود آورده و حالا در جای همیشگی خود در نزدیکی پنجره ایستاده بود. در کنار فرنکلین، جیافرئ نشسته بود که حالا اولین ترم دانشگاه را طی می‌کرد و در لباس مازاد ارتش، مانند یک چریک رزمنده جلوه می‌کرد. ضمناً به این دلیل در آنجا بود که در کازمو به جانی برخورد و از زیان او شنیده بود که امشب به اینجا خواهد آمد، لذا او هم خودش را رسانده بود. اما سوفی نیز عصر آمده بود تا سری به فرانسیس عزیزش بزند. به هر حال این دختر نیز با مشکلات زندگی مواجه بود، البته نه به خاطر طی دوره هنرپیشگی در آموزشگاه هنرها، بلکه از دست رولند شتاک می‌نالید. به هر حال امشب به همراه او به یک کلوپ دیسکو رفته بود. در طرف دیگر فرانسیس هم جیل نشسته بود که آن روز بعد از ظهر سروکله‌اش پیدا شده بود. فرانسیس هم با کمرویی تمام از وی دعوت کرده بود که برای شام بماند. و حالا مچ دست چپش باندپیچی شده بود و نشان می‌داد که بدجوری زخمی شده است. رز هم با مشاهده او با لحن تلخی پرمییده بود: «اوه، باز هم پیدایت شد! اصلاً برای چه به اینجا

آمدی؟» جیل از دادن پاسخ او آنقدر طفره رفت که صدای خنده بقیه بچه‌ها از این نوع برخورد بلند شد و او هم رو به فرانسیس کرد پرسید: «می‌توانم باز هم بیایم و در اتاق دیگر طبقه پایین بمانم؟ بالاخره هرچه باشد این تو هستی که می‌توانی اجازه‌اش را بدهی نه کس دیگر، مگر این طور نیست؟» اما اشکال کار در اینجا بود که کولین قبلاً آن اتاق را برای فرنکلین رزرو نموده و او را با خود آورده بود. جیل و رز هم که نمی‌توانستند با هم بسازند و در یک اتاق به سر ببرند.

فرانسیس از جیل پرسید: «در نظر داری به مدرسه‌ات برگردی؟» جیل با نگاه ملتسمانه‌ای به صورت فرانسیس، پاسخ داد: «نمی‌دانم باز هم مرا می‌پذیرند یا نه؟» نگاه وی حاکی از آن بود که «آیا محبت می‌کنی و از اولیاء مدرسه تقاضا می‌کنی که مرا بپذیرند؟» به هر حال با اوضاع به وجود آمده او در کجا به سر می‌برد؟

«در بیمارستان بستری بودی؟»

جیل با حرکت سر پاسخ مثبت داد و باز هم با لحن آهسته‌ای گفت: «یک ماه در آنجا بستری بودم.» و این می‌رساند که در بخش بیماری‌های روانی بستری بوده است. فرانسیس هم قصد داشت این موضوع را حلاجی کند، اما جیل پرسید: «من هم می‌توانم در اتاق نشیمن بخوابم؟» اندرو که باز هم جذب سیلویا شده بود و به لطیفه‌ای که او تعریف می‌کرد، جهت همراهی می‌خندید، با شنیدن تقاضای جیل، به چشمان مادرش نگرست و سرش را به علامت مخالفت تکان داد. اگر اندرو با انگشتان دستش به مادرش اشاره می‌کرد، شاید او متوجه منظور وی نمی‌شد، اما حرکت سرش از چشم‌های جیل مخفی نماند. لذا آن دختر با لب‌هایی مرتعش، سرش را به پایین انداخت و مغموم ماند.

فرانسیس با مشاهده این اوضاع گفت: «مشکل کار در اینجا است که تو را در کجا جا بدهیم؟» ضمناً پر واضح بود که اگر فرانسیس واسطه می‌شد و مجوز پذیرش مجدد جیل را از اولیاء مدرسه می‌گرفت، او نمی‌توانست

خود را با شرایط مدرسه وفق بدهد، و حالا مانده بود که چکار بکند؟ این مجادله فکری ناراحت کننده در آن طرف میز که فرانسیس نشسته بود جریان داشت، اما در طرف دیگر میز که جانی با هم فکرائش نشسته بود، سروصدای بگو و بخند ادامه داشت. جانی ماجرای سفر دیپلماسی خود در مورد پروژه های آزادسازی کشورهای اسیر کاپیتالیسم از سوی شوروی را تعریف می کرد و بقیه را که در خط فکری آنها و جزو حزب کمونیست نبودند و به زعم آنها مرتباً خبط و خطا می کردند، مسخره می کرد و می خندید. ولی یکی از غیر کمونیست ها از او خواست تا او را در یکی از گردهمایی های نویسندگان و خبرنگارهای اتحاد جماهیر شوروی شرکت بدهد تا او مطمئن بشود که در آن کشور، سانسور مطبوعات وجود ندارد و مانند دنیای غرب همه رویدادها به طور آزاد چاپ و در اختیار دنیا قرار داده می شود. یکی دیگر هم می خواست بداند که آیا در شوروی هم مانند واتیکان لیستی از کتاب های ممنوعه را در اختیار دارند و اعمال می کنند؟

«چنین قضاوتی در مورد اتحاد جماهیر شوروی یک خطای نابخشودنی است و پایین بودن شعور سیاسی سؤال کننده را می رساند. در آنجا همه چیز آزاد است.» جانی که میدان دستش افتاده بود، با آب و تاب ادامه داد: «برای نمونه، اخیراً در آنجا انتخاباتی به صورت کاملاً آزاد به عمل آمد و حزب کارگران مجدداً بر سر قدرت باقی ماند. در صورتی که همین حزب کمونیست کارگران آشکارا بیش از حزب محافظه کاران علیه طبقه کارگر فعالیت می کردند ولی ملاحظات سیاسی ایجاب می کرد که از آن حزب حمایت نمایند.» «جیمز به این صحبت ها و سؤال جواب ها با لذت وافر مانند نوای موسیقی گوش می داد. جانی هم او را خوب تحویل گرفته و دست رضایتمندی به روی شانه او نهاده بود. اما حالا تمام توجه خود را متوجه شکار جدید، یعنی فرنکلین کرده بود. لذا به تاریخ استعمار در زبملیا و جنایات استعمارگران در کنیا و خصوصاً بدرفتاری هایی که

بریتانیا در مستعمرات خود مرتکب شده بود، اشاره کرد و به طور مستقیم از فرنکلین خواست تا برای نجات و آزادی زیمبیا به پا برخیزد. و افزود: «جنبش‌های ملی زیمبیا به اندازه جنبش‌های مائوئو تکامل نیافته است. لذا به عهده جوانان آنجا و مانند تو است که مردم خود را از زیر ظلم نجات بدهید.» جانی ضمن بیان این حرف‌ها، گیلان شراب خود را در دست چپ گرفته و ضمن خم شدن به طرف جلو، چشمان خود را به چشم‌های فرنکلین دوخته بود و دست راست خود را طوری به سوی او گرفته بود که انگار می‌خواهد او را هدف قرار بدهد. فرنکلین بینوا هم که اسیر نگاه‌های او شده بود، با ناراحتی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد و آشکارا معذب بود. تا اینکه تحمل وی تمام شد و با گفتن: «معذرت می‌خواهم» از جای خود برخاست و ظاهراً به سوی دستشویی رفت. اما کاملاً معلوم بود که از دست جانی فرار کرده است. وی بعد از لحظه‌ای که برگشت، لبخندی به روی فرانسیس زد و بشقاب خالی خود را به دست او داد تا مجدداً مقداری غذا برایش بکشد. اما دیگر نگاهی به طرف جانی که آشکارا منتظر او بود تا برگردد، نینداخت. جانی باز هم او را مخاطب قرار داد و گفت: «حالا مسئولیت فراوانی بر دوش شما نسل جوان آفریقایی قرار دارد. این مسئولیت را تاریخ بیش از هر نسل دیگر بر عهده شما گذاشته است. کاش من هم مثل شما جوان بودم، کاش چنین وظیفه‌ای بر دوش من هم گذاشته شده بود.»

جانی که همیشه در چنین سخنرانی‌های حالت تحکم‌آمیز و مقتدرانه‌ای به خود می‌گرفت و داد سخن می‌داد، حالا با لحنی ملایم و کمی ملتمسانه حرف می‌زد. او تبدیل به یک مبارز پیر و فرسوده شده بود و فرانسیس یا خود اندیشید که جانی چقدر از این موضوع رنج می‌برد و متنفر است. زیرا هر روز اخبار انحراف جوانان از انقلاب به گوش می‌رسید. جانی بینوا را حالا مانند یک شیء عتیقه در قفسه کمد گذاشته بودند. اما درست در این موقع فرنکلین گیلان شراب خود را بلند نمود و

مانند یک ادیب گفت: «می نوشم به سلامتی پیروزی انقلاب آفرینا». اما او که در شراب نوشی افراط کرده و مست شده بود، کله پا شده و به روی میز سقوط کرد. جیل هم با مشاهده این وضع از سر جای خود برخاست و گفت: «معذرت می خواهم، من باید بروم».

فرانسیس با مشاهده این وضع گفت: «مگر نمی خواهی امشب در اینجا بخوابی؟ در اتاق نشیمن جا هست. جیمز و تو می توانید در آنجا بخوابید».

اما آن دختر سرش را به علامت منفی تکان داد و بازوی فرانسیس را چسبید تا تعادل خود را حفظ نماید. اما از حال رفت و جلوی پای فرانسیس روی زمین افتاد.

جانی کماکان سر جای خود باقی مانده و به جیاقری و کولین نگاه کرد که فرنکلین را از روی میز بلند کردند و یک لیوان آب به لب های او رساندند. فرانسیس نیز جیل را از روی زمین بلند کرد. اما رزانگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، کماکان سر جای خود نشسته و به خوردن غذا ادامه داد. سیلویا هم با صدای آهسته ای گفت که می خواهد برود و بخوابد. اندرو بلند شد و او را به طبقه بالا برد.

آن دو نفر فرنکلین را به طبقه پایین بردند و در اتاق دوم آنجا جای دادند و جیل را هم در داخل یک کیسه خواب در اتاق نشیمن خواباندند. جیمز گفت مراقب او خواهد بود، اما خودش وارد کیسه خواب خود شد و جلوتر از او خوابش برد. فرانسیس نصف شب به پایین آمد تا سری به جیل بزند، و هر دو تای آنها را در خواب سنگین مشاهده کرد. نور ملایمی که از هال آن طبقه به صورت جیل می تابید، او را در وضعیت نامناسبی نشان می داد که نیاز به مراقبت داشت. مسلماً والدین او در مورد وی اشتباه کرده و از خانه رانده بودند و احتمالاً خودشان از حقیقت خبر نداشتند. بنابراین صبح فردا می بایست از جیل بخواهد که به خانه خودش برگردد.

اما فردا صبح وقتی همه از خواب بیدار شدند، متوجه شدند که جیل ناپدید شده و خود را در شهر بی‌در و پیکر و خطرناک لندن گم و گور کرده است. وقتی از رز پرسیدند که جیل احتمالاً کجا رفته است، پاسخ داد: «من مسئول مراقبت از جیل نبوده‌ام!»

نگرانی در مورد فرنکلین برطرف شده بود و حالا او و رز در آن اتاق شریک شده بودند. البته آنها نگران بودند که نکند رز مسئله نژادپرستی را دربارهٔ فرنکلین به مورد اجرا بگذارد، ولی دیدند که قضیه برعکس شده و او نسبت به فرنکلین مهربان است. کولین خبر آورد که رز واقعاً نسبت به فرنکلین مهربان است و او هم متقابلاً خیلی از او سپاسگزار است.

بدین طریق میان فرنکلین و ما لایم و خوش‌اخلاق و آن دختر ذاتاً بد‌اخلاق و کینه‌جو که حرارت خشم و نفرت او مانند لکه‌های قرمز رنگ روی سیارهٔ مشتری دائماً در خلیان بود، رفاقت خوبی به وجود آمد.

فرانسیس و دو پسر او از این موضوع که چطور دو انسان کاملاً متضاد چنین رفاقتی را میان خود به وجود آورده‌اند، در شگفت بودند. اما آنها دارای زمینهٔ اخلاقی یکسان شده بودند، و نمی‌دانستند که چقدر اتفاق نظر دارند و در بسیاری از موارد هم‌سلیقه هستند.

از آنجایی که رز قبل از دیگران وارد آن خانه شده بود، خود را صاحب حق آب و گل می‌دانست و برای خودش نوعی امتیاز فرض می‌کرد و همین عامل موجب می‌شد که نسبت به بقیه تندخو گردد. اما بقیه چنین نبودند و زیاد سخت نمی‌گرفتند. به هر حال گاهی رز آن رویش بالا می‌آمد و بقیهٔ اهل خانه را در مورد مطالب کتاب‌هایی به چالش می‌کشید که حتی کسی نام آن کتاب‌ها را نشنیده بود. برای مثال روزی در جلوی قفسهٔ کتاب‌های موجود در اتاق نشیمن مانند مارشال‌ها دست به کمر ایستاد و از فرانسیس پرسید: «این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟»

«بلی، فکر می‌کنم خوانده‌ام.»

«کی خوانده‌ای؟ وقتی تو داشتی بزرگ می‌شدی، در خانه‌تان کتاب

داشتید؟»

«بلی، ما انواع کتاب‌های کلاسیک را در خانه داشتیم، فکر می‌کنم در آن دوران همه کتاب داشتند.»

«همه، همه؟ منظورت از همه چه کسانی هستند؟»

فرانسیس که نمی‌خواست آلت دست رز قرار بگیرد، پاسخ داد: «منظورم طبقه متوسط جامعه است و همین‌طور قسمت اعظم طبقه کارگر جامعه.»

«او، کی این حرف را تأیید می‌کند؟»

«بهتر است بررسی کنی، بررسی این‌گونه چیزها سخت نیست.»

«خوب، وقت مطالعه را از کجا به دست می‌آوری؟»

«بگذار ببینم.» فرانسیس حالا یادش آمد که اکثراً تنها بوده است، آن هم با دو پسر بچه کوچولو، در نتیجه از طریق مطالعه ناراحتی‌های روحی و فکری‌اش را تا حدودی تخفیف می‌داد. و یادش آمد که جانی دائماً به او سرکوفت می‌زد که این کتاب را بخوان و یا آن کتاب را نخوان... و حالا خطاب به رز گفت: «البته جانی مشوق خوبی برای کتاب‌خوانی من بود. به هر حال آدم باید حق را بگوید. خود او هم کتاب‌های زیادی خوانده است. یعنی معمولاً کمونیست‌ها چنین هستند. به نظر خنده‌دار می‌رسد، این‌طور نیست؟ اما واقعیت چنین است. او بود که مرا کتاب‌خوان بار آورد.»

«منظورت تمام این کتاب‌هاست؟ اما ما هیچ کتابی نداشتیم.»

«اینکه مشکلی نیست، اگر اهل مطالعه باشی همه جا کتاب گیر می‌آید. مثلاً هر کتابی را که دوست داشته باشی، می‌توانی به راحتی امانت بگیری.»

حاضر جوابی فرانسیس باعث خشم رز شد و مشت‌هایش را گره کرد. در هر موردی که صحبت کردند، معلوم شد که فرانسیس آن را می‌داند، مثلاً در مورد نظریه‌ای تاریخی، انگار آنها یک بانک اطلاعات در اختیار داشتند. لذا فرقی نمی‌کرد که در چه موردی صحبت شود، اینها جواب

آن را می‌دانستند. لذا او هم کتاب‌هایی را از قفسه برداشت تا مطالعه نماید، اما از آنها خوشش نیامد. نه به این دلیل که او آرام مطالعه می‌کرد، البته آرام می‌خواند، اما اگر در حافظه‌اش حفظ نمی‌کرد، ارزشی نداشت. به همین دلیل به حفظ کردن مطالب خوانده شده چسبید. در نتیجه هر چقدر بر مطالعه خود می‌افزود، همان اندازه خشمگین‌تر می‌شد. و میان او با موضوع کتاب و یا حقایقی که می‌خواست در حافظه‌اش حفظ کند، فاصله می‌انداخت. دلیل دیگر خشم او این بود که اینها یعنی فرانسیس و خانواده‌اش کتاب‌خوانی را به صورت مورثی دارا بودند، در صورتی که رز...

وقتی فرنکلین به شهر لندن رسید و خود را غرق در غوغا و تجملات آنجا یافت، گرفتار هراس بی‌مورد شد و آرزو کرد که کاش وقتی بورسیه تحصیلی به وی اعطا کردند، آن را قبول نمی‌کرد. زیرا این انتظارات بیش از ظرفیت او بود. پدر او در یک مدرسه میسیونرهای مذهبی کاتولیک، یک آموزگار کلاس‌های ابتدایی بود. روحانیان آن مدرسه با مشاهده استعداد و زیرکی فرنکلین از یک مرد ثروتمند تقاضای کمک کرده بودند. خود فرنکلین هرگز آن شخص را نشناخت، نام این کودک در لیست خیریه آن شخص منظور شد و مخارج سنگین تحصیل او در مدرسه سنت جوزف را در لندن قبل نمود تا شاید شانس یاری کند و او بتواند وارد دانشگاه هم بشود.

وقتی فرنکلین پس از اتمام مدرسه ابتدایی آن میسیون مذهبی به روستای خودشان برگشت، از مشاهده وضعیت و سوابق خانواده خود خیلی شرم‌منده شده؛ آنها هنوز هم در همان شرایط می‌زیستند. یعنی اهالی روستای آنها در داخل کلبه‌های علفی در داخل جنگل می‌زیستند. در نتیجه نه برق داشتند، نه تلفن نه آب لوله‌کشی و نه حتی توالت بهداشتی. تنها فروشگاه مایحتاج آنها، بیش از یک فرسخ از روستای آنها فاصله داشت. در نتیجه، مدرسه میسون مذهبی با آن همه امکانات و

وسایل رفاهی در مقایسه با وضعیت معیشتی آنها در آن روستا، یک جای ثروتمندی به حساب می‌آمد. و حالا در شهر لندن خود را یک فرد گم شده می‌یافت و آن قدر ثروت و چیزهای جالب در اینجا می‌دید که آن مدرسه میسیون را حالا جای فقیری تصور می‌کرد. او روزهای نخست پس از رسیدن به لندن در کنار یک پدر روحانی ماند که از دوستان آن پدران روحانی در میسیون مذهبی در روستای آنها بود. این پدر روحانی هم برای اینکه چشم و گوش او را باز کند، او را به فروشگاه‌های بزرگ و به پارک‌ها برده و گردش داد و در رستوران‌ها با هم غذا خوردند تا ببیند و عادت کند و سوار قطار زیرزمینی کرد تا از سروصدا و شلوغی آنجا دچار وحشت نشود. او را آماده کرد تا وارد مدرسه سنت جوزف بشود که ساختمان‌های زیبایش مانند بهشت زیبا می‌نمود و شبیه به کتاب‌های مصوری بود که در روستاهای آفریقا توزیع کرده بودند. شاگردان این مدرسه نیز کلاً غیر از دو نفر آفریقایی تبار، همگی اعم از پسر و دختر سفیدپوست بودند. آموزگاران اینجا نیز کلاً با پدران روحانی آن میسیون مذهبی، فرق داشتند. همه‌شان رفتار دوستانه‌ای داشتند، همگی مهربان بودند... در صورتی که در خارج از آن مدرسه میسیون مذهبی هیچ محبتی از سفیدپوستان ندیده بود. کولین هم در داخل یک اتاق دیگر در همان کریدور مدرسه اقامت داشت. در آن اتاق کوچک، فرنکلین هر چیزی که یک نفر می‌تواند آرزویش را کند، وجود داشت، از جمله یک گوشی تلفن. آنجا یک بهشت کوچک به حساب می‌آمد. اما وقتی شنید که کولین از کوچکی اتاق و کمی امکانات گله می‌کند، متعجب شد. مثلاً از نوع و تنوع غذاها، از مقدار غذاها که به نظر فرنکلین مانند یک جشن به حساب می‌آمد. اما می‌شنید که آن‌های دیگر از یکنواخت بودن آنها گله می‌کنند. البته وقتی در مدرسه میسیون مذهبی تحصیل می‌کرد، آش کمی به وی می‌دادند. اما همان نیز به نظر وی خیلی خوشمزه بود.

این عوامل و تفاوت‌های فاحش در نحوه زندگی و وجود امکانات،

عقده‌هایی را در درون او به وجود می‌آورد که گاه می‌خواست به صورت خشم و نفرت و داد و فریاد بیرون بریزد و این یا آن سفیدپوست را مقصر بدانند، اما ظاهر خود را حفظ می‌کرد و آرام و متین جلوه می‌داد. ولی در درون می‌سوخت و نهیب می‌زد: «این انصاف نیست، این کار درست نیست، چرا اینقدر دارید ولی آن را سرسری می‌گیرید؟» اینها بودند که درون او را می‌سوزاندند. به خود می‌گفت: «این همه امکانات و ثروت در اختیار دارند، ولی آن را ناشی از شانس خود می‌دانند.» لذا ابتدا که به همراه کولین وارد این خانه بزرگ شد به نظرش یک قصر آمد (البته چنین تصور کرد) آنجا پر از اشیاء زیبا بود، خودش را در کنار جوانان دیگری دید که همگی می‌گفتند و می‌خندیدند، و سر به سر همدیگر می‌گذاشتند، ولی او ساکت نشسته بود و به رفتار برادر بزرگتر خانواده و نگاه‌های مراقبت‌آمیز او به سوی آن دختر ضعیف را که مریض می‌نمود، می‌نگریست و در ذهن خود، خویشتن را به جای آن دختر تصور می‌کرد که در کنار میز، میان فرانسیس و اندرو نشسته بود و می‌دید که هر دو تنای آنها چقدر نسبت به آن دختر محبت دارند و چقدر با ملایمت با وی رفتار می‌کنند. حالتی که بعد از آن ملاقات اولیه در آنجا به فرنکلین دست داد، درست شبیه به حالتی بود که بعد از دریافت بورسیه تحصیلی به وی دست داده بود. یعنی نمی‌توانست آن را هضم کند. خود را در حد آنها نمی‌دانست. اکثر مواقع نمی‌دانست کدام وسیله برای چه کاری است، مثلاً اکثراً در موارد لوازم آشپزخانه و یا اثاثیه منزل. اما وقتی در اوضاع آنجا دقت می‌کرد، می‌دید که آنها با او مانند یکی از پسران خانواده رفتار می‌کنند. البته جانی یک دردمر به حساب می‌آمد، آن هم در اوایل. ضمناً فرنکلین قبلاً با دکترین سیاسی شبیه به افکار و گفتار جانی آشنا شده و به این نتیجه رسیده بود که نمی‌خواهد با این قبیل امورات سیاسی سر و کار داشته باشد که موجب وحشت او می‌شوند. پیروی از این‌گونه سیاست‌ها از او می‌خواست که تمامی سفیدپوستان را بکشد، اما در همان حال

روحانیان کاتولیک آن مدرسه میسیون‌ها را به نظر می‌آورد که علیرغم قیافه‌های خشک و عبوس، اولین درس محبت و نوع دوستی را به او آموزش دادند و حالا هم رفتار محبت‌آمیز اولیاء مدرسه جدید و اعضاء این خانواده را عملاً تجربه می‌کرد. اما با تمامی این تفصیل، او از درون می‌سوخت، عذاب می‌کشید و رنج می‌برد که ناشی از رشک و حسد بود که روح او را مسموم می‌کرد. و در دل داد می‌زد: «این را هم می‌خواهم، آن را هم می‌خواهم، همه چیز را و تمامی امکانات را می‌خواهم... می‌خواهم... می‌خواهم داشته باشم...»

ضمناً این را نیز می‌دانست که اکثر اندیشه‌هایش را نمی‌تواند بر زبان جاری نماید. اندیشه‌هایی که در مغز او انباشته شده بود، خطرناک بودند و نمی‌شد آنها را بروز داد. حتی نمی‌توانست آنها را با رز نیز در میان بگذارد. یعنی نه او و نه رز هرگز به دیگری اجازه ورود به افکار مسموم و وحشتناک نهفته در مغزشان را نمی‌دادند. اما دوست داشتند در کنار یکدیگر باشند.

مدتی طول کشید تا فرنکلین به روابط مردم حاضر در آن خانه و اینکه چه نسبتی با یکدیگر دارند، پی ببرد. وقتی حضور آن همه انسان در دور میز غذاخوری را می‌دید که برای صرف غذا در آنجا گرد آمده‌اند، متعجب می‌شد. و وضعیت هم‌ولایتی‌های خودش را هم در نظر مجسم و مقایسه کرد که آنها نیز طوری بار آمده بودند که همیشه انتظار داشتند با محبت پذیرفته شوند، و غذایی برای خوردن و جایی برای خوابیدن در اختیارشان گذاشته شود. البته در خانه کوچک والدین خودش در آن میسیون مذهبی که از یک اتاق نشیمن و یک آشپزخانه محقر تجاوز نمی‌کرد، اتاق اضافی دیگری برای یک مهمان ناخوانده وجود نداشت. اما وقتی در تعطیلی آخر هفته به کلبه پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌رفت، افراد متعدد و ناشناسی دور آتش بزرگ وسط کلبه می‌دید که هر کدام خود را در پتویی پیچیده و روی زمین خوابیده بودند. آدم‌هایی که نه قبلاً آنها را

دیده بود و نه احتمال داشت که بعداً ببیند، یعنی اقوام دوری که اغلب گذرشان به آنجا می‌افتاد، یا اقوامی که از روی درماندگی به آنها پناه می‌آوردند. اما اینگونه مهمان‌نوازی‌ها در اثر فقر و فلاکت از میان رفت که او حالا از یادآوری آن شرمسار می‌شد. اگر بعد از این جریانات به خانه خودشان برمی‌گشت، نمی‌توانست آن اوضاع را تحمل کند. با مشاهده این همه لباس متعلق به رز که روی تخت‌خوابش انباشته شده بود، یا دیدن آن همه امکانات و چیزهایی که محصلین داشتند و یا در فکر تهیه آن بودند، دچار حسادت می‌شد. در صورتی که خودش فقط تعداد محدودی لباس داشت که به شدت از آنها مراقبت می‌کرد که پاره یا کثیف نشوند، زیرا والدینش آنها را با هزار مصیبت و به سختی برایش خریده بودند.

مورد دیگر رشک او، کتاب‌های موجود در قفسه طبقه بالا بود. در مدرسه میسیون‌های مذهبی فقط یک جلد کتاب انجیل بود و یک جلد کتاب نیایش و یک جلد دستورالعمل زیارت که او بارها و بارها آنها را خوانده بود. ضمناً هر موقع فرصتی دست می‌داد، روزنامه‌های کهنه متعلق به چند هفته قبل را که برای پهن کردن روی قفسه آبدارخانه آنجا نگهداری می‌کردند، می‌خواند. همین‌طور یک جلد فرهنگ لغت مخصوص کودکان را مانند گنجینه‌ای با ارزش نگهداری می‌کرد که روزی آن را از بین آشغال‌های یک خانواده سفیدپوست پیدا کرده بود. حالا احساس می‌کرد که تمامی رؤیاهای دوران کودکی‌اش در آن اتاق با قفسه پر از کتاب در طبقه بالا به واقعیت پیوسته‌اند. حالا وقتی کتابی را در دست داشت، مانند یک شی پربها شروع به ورق زدن آن می‌کرد. او این کتاب‌ها را یواشکی و دزدکی به اتاق پایین می‌آورد و امیدوار بود که رز متوجه نشود و آنها را نبیند. زیرا رز با گفتن: «می‌دانی، آنها این کتابها را فقط برای پزدادن و کتابخوان جلوه دادن خودشان خریده و در آن قفسه چیده‌اند، و الا خودشان آنها را نمی‌خوانند.» او را شوکه می‌کرد.

اما او از شنیدن این حرف خنده‌اش می‌گرفت زیرا معلوم می‌شد رز

فقط برای خندانیدن او این حرف را زده بود. به هر حال او دوست ری بود. فرنکلین روزی به او گفت که او را مانند خواهر خودش دوست دارد. زیرا دلش برای خواهرهایش تنگ شده بود.

کریسمس امسال یک جشن واقعی محسوب می شد، زیرا قرار بود هم اندرو و هم کولین در خانه حاضر باشند. مادر سوفی هم به او گفته بود که نمی خواهد شادی او را به هم بزنند و خودش به خانه خواهرش خواهد رفت. به همین دلیل او هم شادمان بود. در حالا رشته مشاورین عالی را برای تحصیل انتخاب کرده بود.

ضمناً به دلیل این که جانی در فاصله بین سفرهایش در لندن ماندگار می شد، کریسمس امسال در خانه خودش، در کنار همسر تازه اش فیلیدا می ماند و مراقبت از او، از گردن اندرو برداشته می شد.

لذا وقتی فرانسیس اعلام کرد که امسال یک جشن مفصل و کامل کریسمس خواهند داشت، موجب نشاط فراوان حاضرین در آنجا گردید، به طوری که برق شادی در چهره و چشمان آنها مشاهده شد. اما در ضمن می بایست برای برهم زدن شادی فرنکلین، مواظب لطیفه های خودشان باشند. فرنکلین هم با شنیدن اخبار مربوط به جشن و سرور کریسمس که تیتراجمی روزنامه ها و تبلیغات تلویزیون را به خود اختصاص داده بود و مغازه ها نیز کم کم پر از اشیاء با رنگ های روشن نشاط برانگیز می گردیدند، احساس بی صبری می کرد. اما در باطن یک نگرانی ناراحت کننده حس می کرد و آن این بود که قرار بود به مناسبت عید کریسمس همه به یکدیگر عیدی بدهند، ولی او پول زیادی برای این کار در اختیار نداشت. فرانسیس با مشاهده این که کت فرنکلین از پارچه نازکی است و تن او را گرم نگه نمی دارد و نیم تنه گرمی هم ندارد، مبلغی پول به عنوان عیدی به او داد تا سر و وضع خود را برای کریسمس نوینوار

کند. او هم آن پول را که برایش خیلی باارزش بود، در کشو خود نگه داشت و هر وقت فرصت می یافت، روی تختخواب خود می نشست و آنها را می شمرد و مانند مرغی که روی تخم هایش بخوابد، از آنها مراقبت می کرد. این پول کلانی بود که در دست داشت؛ در دست های خودش و بخشی از معجزه ای بود که کریسمس به همراه می آورد. اما درست در لحظه ای که او در مقابل کشو نشسته و مشغول شمردن پولهایش بود، رز سرزده وارد اتاق شد و او را با آن پول ها دید و شگفت زده و با لحن گزنده ای پرسید: «این پول ها را از کجا دزدیده ای؟»

تنها چیزی که او یاد گرفته بود تا از سفیدپوستان انتظار داشته باشد، همین بود. لذا با دلخوری پاسخ داد: «اما دختر خانم...» رز که معنی این حرف او را نفهمید، مجدداً با لحن تأکید آمیزی پرسید: «از کجا برداشته ای؟»

«فرانسیس این پول ها را به من داد تا برای خودم لباس نو بخرم.» صورت رز از شنیدن این حرف از خشم و حسد برافروخته شد. با خود اندیشید که فرانسیس فقط آن مقدار پول به وی می دهد تا بتواند یک لباس از بوتیک بیا بخرد و هر وقت لازم شد، سری به آرایشگاه خانم اوانسکی بزند. سپس در حالی که در روی تخت فرنکلین و نزدیک به او می نشست، گفت: «تو به لباس نو احتیاج نداری.» و بعد با چنان مهر و محبتی پول را از دست او گرفت که جای کوچکترین پیش داوری غلطی برای فرنکلین باقی نگذاشت. زیرا تاکنون نه در وطن مستعمره آنها و نه حتی خود پدران روحانی سفیدپوست این قدر نزدیک یک سیاهپوست ننشسته بود، آن هم با چنین مهر و محبت و خالت دوستانه ای.

رز ضمن برگرداندن آن پول به فرنکلین که با عدم تمایل باطنی همراه بود، گفت: «چیزهای بهتری را می توانی با این پول بخری.» و دید که او پول ها را مجدداً به داخل کشو گذاشت.

جیافرری برای یک شب اقامت در خانه، از دانشگاه به آنجا برگشت و

به اتفاق رز نقشه کشیدند که برای فرنکلین لباس مناسب تهیه نمایند. جیافری در زمان ورود به آن دانشگاه از این که در راه ضربه زدن به سیستم کاپیتالیسم هر چیزی را که می‌پسندید از فروشگاه‌ها بلند می‌کرد، به خود می‌بالید و این اعمال را خیلی عادی تلقی می‌کرد و به خود می‌گفت که آدم چقدر از نظر سیاسی باید ساده باشد که برای تهیه این قبیل چیزها پول بپردازد. با این کار حتی یک نفر هم از اسارت کاپیتالیسم رهایی نمی‌یافت. به گفته جیافری، هر کسی باید در کریسمس در خانه‌اش باشد، لذا او هم در کریسمس به اینجا می‌آمد و خودش هم نفهمید که چه می‌گوید. جیمز هم مطمئن بود که اگر در کریسمس در خانه خودش نباشد، پدر و مادرش چندان ناراحت نمی‌شوند، و سعی خواهد کرد که در عید ژانویه سری به آنها بزند.

لوسی نیز برای کریسمس می‌آمد، زیرا والدین او برای یک مأموریت خیرخواهانه به چین سفر کرده بودند.

دانیل هم گفت که کریسمس به خانه خودش خواهد رفت و امیدوار است که یک تکه از کیک ویژه کریسمس را برای او کنار بگذارند.

یک نامه کوتاه و غم‌انگیز نیز از جیل به دستشان رسیده بود. در آن نوشته بود که یاد و خاطره همه آنها را گرامی می‌دارد و آنها را تنها دوستان خود می‌داند و افزوده بود: «لطفاً پاسخ نامه‌ام را بنویسید، لطفاً کمی پول برایم بفرستید.» اما آدرسی را قید نکرده بود.

فرانسیس نامه‌ای به والدین جیل نوشته و از آنها سراغ وی را گرفته بود. معلوم شد که جیل قبلاً نامه‌ای به آنها نوشته و به شکست خود در ماندن در مدرسه اقرار کرده بود. در نامه‌ای که از سوی والدین جیل به دست فرانسیس رسید، نوشته بود: «خانم فرانسیس لئوکس، لطفاً خودتان را سرزنش نکنید. حتی خود ما هم نتوانستیم کاری برای او انجام بدهیم.» و در نامه دیگری که چند روز بعد به دستشان رسید، والدین او مجدداً نوشته بودند: «نه، از او خبری نداریم. حتماً ما را لایق تماس گرفتن

ندانسته است. اگر سر و کله او در خانه شما پیدا شد، خیلی خوشحال می شویم که ما را هم در جریان بگذارید. اولیاء مدرسه سنت جوزف هم از او خبری ندارند، هیچ کس از او خبر ندارد.»

ضمناً فرانسیس نامه دیگری به خانواده رز نوشته و به آنها اطلاع داده بود که او در ترم پائیزی خوب درخشیده است. و والدین او هم در پاسخ نوشته بودند: «شاید خبر نداشته باشید که ما کوچکترین خبری از دخترمان نداریم. لذا از هر خبری که از او به ما برسانید، خیلی شادمان و متشکر می شویم. البته مسئولین مدرسه یک نسخه از کارنامه او را برایمان فرستادند. گمان می کنیم که نسخه ای هم برای شما فرستاده باشند. به هر حال خیلی شگفت زده شدیم. او قبلاً از اینگونه درخشش ها داشت و یا ما چنین تصور می کنیم. شاید هم چندان درخششی نداشته است.»

سیلویا نیز در دروس خود خوب درخشیده بود. که البته بیشتر به خاطر مراقبت های جولیا بود. اما اخیراً تا حدودی سست شده بود. ضمناً دوباره به اتاق جولیا بازگشته بود، زیرا روزی در حالی که صدایش در اثر عشق و محبت و گریستن مرتعش بود به جولیا گفته بود: «خواهش می کنم جولیا، این قدر با من نامهربان و خشن نباش، من نمی توانم این وضعیت را تحمل کنم.» بدین طریق آن دو در آغوش یکدیگر ذوب شده بودند و آن مهر و محبت سابق، البته نه همه اش، بلکه تا حدود زیادی، به حالت اولیه برگشته بود. ولی سیلویا با گفتن این که می خواهد یک دختر مذهبی باشد، موجب تکدر خاطر جولیا شده بود. اما وقتی از زبان قرنکلین شنید که چطور پدران روحانی یسویی، روح و جسم او را نجات دادند، چنان روی او تأثیر گذاشت که تصمیم گرفت در دروس مذهبی شرکت کند و مذهب کاتولیک رم را برای خود انتخاب نماید و گفت که وقتی کوچک بود از او می خواستند روزهای یکشنبه جهت عبادت به کلیسا برود. اما کار از این فراتر نرفته بود. حالا تصور می کرد هنوز هم می تواند خود را یک مسیحی کاتولیک بداند.

سیلویا، سوفی و لوسی در شب کریسمس به اتفاق هم یک درخت کوچک کریسمس را تزئین کرده و در کنار پنجره قرار دادند و در تهیه مقدمات و آماده کردن شام کریسمس نیز به فرانسیس کمک کردند و باز هم خودشان را مانند دختر بچه‌ها تصور می‌کردند. فرانسیس نیز می‌توانست قسم بخورد که آنها مانند دختر بچه‌های ده یا زده ساله، شادی و نشاط می‌کردند و می‌خندیدند. با این که تهیه شام کریسمس که کار سنگینی بود، مایه خنده و نشاط آنها و موجب تعریف لطیفه‌های مختلف گردیده بود. فرنکلین نیز با شنیدن سروصدای نشاط‌آور آنها به طبقه اول آمد. اما جیافری و جیمز کماکان به استراحت خود در اتاق نشیمن ادامه دادند. فرنکلین به اتفاق اندرو شروع به شکستن گردو و مخلوط کردن مغز آنها با خمیر کیک نمودند و آن را به صورت یک پرندۀ بزرگ در ظرف کیک‌پزی قرار دادند تا پس از آماده شدن موجب شادی دیگران گردد.

اجرای تمامی این کارها آنقدر طول کشید که دیروقت شد و سوفی گفت که حالا دیگر لازم نیست به خانه خودشان برگردد. ضمناً حال مادرش خوب بود و از نبودن وی در خانه ناراحت نمی‌شد. او حتی لباس لازم برای فردا را با خود به همراه آورده بود. به هر حال وقتی فرانسیس خسته و کوفته به رختخواب خود رفت، هنوز هم سروصدای جواترها را از اتاق نشیمن می‌شنید که درست در زیر اتاق خواب وی قرار داشت و حالا هر کدام جشن مقدماتی خود را سپری می‌کردند. فرانسیس به فکر جولیا افتاد که در اتاق خودش در دو طبقه بالاتر در تنهایی مانند خود وی به سر می‌برد، زیرا سیلویا هنوز در طبقه پایین در کنار جوان‌ها بود و جولیا را تنها گذاشته بود. البته جولیا گفته بود که جهت صرف ناهار کریسمس به پایین نخواهد آمد، اما همه را برای نرشیدن چای به اتاق نشیمن دعوت کرده بود، اتفاقی که حالا جوان‌ها در آنجا در اثر زیاده‌نوشی شراب، داشتند خود را مست می‌کردند.

صبح روز کریسمس، فرانسیس نیز مانند میلیون‌ها زن در سراسر دنیا

به تنهایی وارد آشپزخانه شد. در اتاق نشیمن را برای تبادل هوا باز گذاشته بود و از همان‌جا داخل آنجا دیده می‌شد که ریخت و پاش جشن دیشب باقی مانده است و خیلی چیزها در روی زمین افتاده و مانده بود.

فرانسیس به تنهایی سر میز نشست و یک فنجان چای پررنگ در دست داشت که بخار ملایمی از آن به هوا بر می‌خاست، گویای چیده شدن برگ‌های چای توسط زنانی بود که دستمزد کمتری در جاهای بیگانه‌ای در غرب دریافت کرده بودند. حالا خانه غرق در سکوت بود، اما نه، مثل اینکه صدای پایی آمد... به دنبال آن فرنکلین از طبقه زیرین بالا آمد. چهره‌اش از شادی و خوشی می‌درخشید. زیرا یک کت نو با یک نیم‌تنه ضخیم به تن کرده بود و قدم‌هایش را طوری برمی‌داشت تا کفش‌های تازه‌اش با جوراب‌های نو جلوه‌گر شوند. سپس نیم‌تنه‌اش را بلند کرد تا پیراهن چهارخانه‌اش از زیر آن نمایان شود و آن را نیز بلند کرد تا زیرپوش خود را نشان بدهد. بعد از این نمایش خوشحال‌کننده، همدیگر را در آغوش گرفتند و فرانسیس احساس کرد که جسم حضرت عیسی مسیح را به سینه خود می‌فشارد. زیرا فرنکلین آنقدر شاد بود که می‌خندید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید. او از صمیم قلب گفت: «فرانسیس، شما مادر فرانسیس هستید، شما مانند یک مادر برایم عزیز هستی.»

اما فرانسیس در میان نشاط فراوان او، به فراست نوعی احساس خطا را درک کرد و فهمید که این لباس‌ها به طور حتم به قول کمونیست‌ها از زیر سلطه کاپیتالیست‌ها آزاد شده‌اند. او ضمن آوردن چایی و نان برشته برای فرنکلین که او هم سعی می‌کرد کمتر بخورد تا جا برای جشن و سرور کریسمس باقی بگذارد، تصمیم گرفت بدون در نظر گرفتن روز کریسمس، کمی از نشاط او را با گفتن حقیقت، احیاناً مخدوش نماید. لذا گفت: «فرنکلین می‌خواهم این واقعیت را بدانی که در این کشور همه ما دزد نیستیم.»

فرنکلین با شنیدن این حرف ناگهان از خنده و شادی باز ایستاد، سپس چند چین و چروک ناشی از شک و تردید در پیشانی اش پدیدار شد و با اندوه به دوروبر خود نگریست، انگار به دنبال یک متهم دیگر می گشت. «هیچ چیز نگو، نیازی به این کار نیست. البته من تو را سرزنش نمی کنم، متوجه که هستی؟ فقط می خواهم بدانی که ما چیزهایی را که نیاز داریم، نمی دزدیم.»

حالا که بعد از شنیدن این حرف ها تمام شادی و نشاط فرنکلین زایل شده بود، گفت: «من تمامی این پوشاک را به فروشگاه مربوطه برمی گردانم.»

«نه، البته که نباید این کار را بکنی، مگر می خواهی در روز کریسمس به زندان بیافتی؟ فقط به حرف هایی که زدم گوش بده، فقط همین. فکر نکن که همه ما مثل...» اما حرف خود را ناتمام گذاشت و نخواست نام متهمین را بر زبان بیاورد، لذا فقط به صورت شوخی افزود: «در اینجا همه ما چیزهای دوست داشتنی را آزاد نمی کنیم.»

حالا فرنکلین نشسته و سرش را به پایین انداخته بود و به یاد دستبرد سریع آنها در فروشگاه های پر از اجناس عالی در خیابان آکسفورد لندن افتاد. هر سه نفر آنها یار و یاور خوبی برای همدیگر بودند و شروع به بلند کردن لباس های گرم زمستانی و چیزهای دیگری نمودند که او به شدت به آنها نیاز داشت. البته خود او در دله دزدی آن دو نفر دیگر یعنی رز و جیافری شرکت نداشت و فقط سرعت عمل آنها را می ستود که چطور همه آن اجناس را به سرعت در یک کیسه پلاستیکی مشکی رنگ مخفی کردند. انگار به سرزمین عجایب پر از امکانات سفر کرده بودند؛ مانند رفتن به سینما و به جای تماشا کردن چیزهای شگفت انگیز، خود تبدیل به آن شگفتی ها شده بودند. درست مانند دیروز که سیلویا، سوفی و لوسی تبدیل به دختر بچه شده بودند، دختر بچه های خندان و بشاش. کولین آنها را چنین نامیده بود. حالا فرنکلین احساس کرد که تبدیل به یک پسر بچه

شده است و یادش آمد که چقدر از خانه‌شان دور است، و خریبه‌ای است در میان این امکانات و ثروت فراوان که هرگز در خواب هم نمی‌توانست داشته باشد.

در این موقع سیلویا وارد آشپزخانه شد و به جمع آن دو پیوست. او از آرایش مدل اوانسکی منتصرف شده و حالا به دوتا گیسوی طلایی بافته‌شده‌اش روبان قرمزرنگ بسته بود. پس از ورود به سوی فرانسیس رفت و او را در آغوش گرفت. سپس فرنکلین را به سینه‌اش فشرد که او از این رویداد بسیار ممنون شد و احساس کرد که بخشیده می‌شود، لذا باز هم تبسم کرد و تا حدودی شرمندگی لحظات قبل برطرف شد، البته نه همه‌اش. به هر حال اوضاع به حال عادی بازگشت.

به تدریج بچه‌ها یکی یکی وارد آشپزخانه شدند و در دور میز بزرگ آنجا جای گرفتند. در وسط میز کیک بزرگ به شکل پرندۀ گذاشته شده و منتظر بریده شدن و تکه تکه سروگردیدن در میان آنها بود. پس از پرخوری، شکم‌ها چنان منگین شدند که توان از جا برخاستن را نداشتند. در واقع چنین هم بود، برای مثال زیر بازوی جیمز را گرفتند تا توانست از جای خود برخیزد. فرنکلین که حالا مجدداً شاد و خندان بود، به بشقاب پر از خوردنی خود نگریست و به یاد روستای فقیر خود در آفریقا افتاد، لذا ابتدا شکر خدا را به جا آورده و بعد شروع به خوردن کرد. دخترها و حتی سیلویا زحمت زیادی کشیده بودند. دیگر سروصدای خانه بلند شده و جواترها وارد مرحله بلوغ شده بودند، هر چند که اندرو، پیرمرد خانه کماکان حالت ارشد بودن خود را حفظ کرده بود؛ البته کولین نیز سعی می‌کرد وجود خود را مطرح کند، اما کماکان بیرون از حلقه قرار داشت و می‌دانست که تلاشش بی‌فایده است.

سپس نوبت خوردن فرنی ویژه کریسمس با شمعی روشن در وسط آن فرا رسید. لذا چراغ‌ها را برای جلوه‌گری بیشتر آن خاموش کردند. حالا ساعت حدود چهار بعدازظهر شده بود و فرانسیس گفت که اتاق طبقه بالا

باید آماده پذیرایی با چایی از سوی جولیا باشد. اما آنها در حالی که باز هم تکه‌ای از این غذا و لقمه‌ای از آن کیک را به زور می‌بلعیدند، با دلخوری نجوا نمودند که کی حال و حوصله نوشیدن چای دارد؟

به هر حال دخترها به اتاق نشیمن در طبقه بالا رفتند و کیسه‌های خواب را از روی زمین جمع کردند و در گوشه‌ای روی هم چیدند. بعد اجباراً همه پنجره‌ها را گشودند تا هوای اتاق که آکنده از بوی گند بود، تهویه بشود. سپس بطری‌های خالی شراب را از زیر صندلی‌ها جمع‌آوری کردند و به طبقه پایین بردند و ضمن نظافت و جمع و جور کردن آنجا تصمیم گرفتند جولیا را ترغیب کنند که مهمانی خود را کمی به عقب بیندازد، مثلاً ساعت شش عصر، اما فهمیدند که این پیشنهاد قابل پذیرش نخواهد بود.

حالا جیمز سرش را روی بازویش نهاده و در حال چرت زدن بود و جیافری هم گفت که اگر کمی نخوابد از بی‌خوابی خواهد مرد. رز و فرنکلین با مشاهده این وضع تختخواب‌های خودشان در طبقه پایین را به آنها توصیه کردند. جمع آنها در شرف پراکنده شدن بود که صدای بنگی از در جلوی خانه به گوش رسید و به دنبال آن در آشپزخانه باز شد و جانی در آنجا ظاهر شد. قیافه بشاشی به خاطر روز کریسمس به خود گرفته و یک بغل پر از بطری‌های مشروب با خود آورده بود و به همراه خود یک مهمان تازه به لندن رسیده از طبقه کارگر اهل هول به نام «دیرک کری» را به آنجا آورده بود. دیرک به سن و سال پاپائوئل بود و خوشحال بود، زیرا از وفور نعمت در لندن مست مست بود. خوشی و سعادت او از همان شب نخست رسیدن به لندن آغاز شده بود که متعلق به دو هفته قبل بود. او در یک مهمانی پس از تئاتر، از فاصله نسبتاً دور با بهت‌زدگی دو خانم درشت هیکل زیبا با لهجه عجیب را دیده بود که ابتدا تصور کرد آنها فاحشه هستند. اما چنین نبود، بلکه آن دو از خانواده‌های طبقه بالایی جامعه بودند که خوشی زیر دلشان زده بود و هوس کرده بودند وارد بسترهای بدبوی

موجود در کوچه پس کوچه‌های لندن پر از غوغا بشوند. او با پی بردن به این حقیقت با لکنت زبان به یکی از آنها گفته بود: «اوه، خدای من، اگر بتوانم با تو وارد یک بستر بشوم، خودم را در بهشت خوارم دیدا این قدر اشتیاقش را دارم.» سپس گوسفندوار سرش را پایین انداخته و منتظر کلمه‌ای تویخ‌آمیز از سوی او ایستاده بود، اما در عوض شنیده بود: «عزیز دلم تو به آرزویت خواهی رسید!» سپس آن دیگری چنان بوسه‌ای از لب‌های او گرفته بود که او حاضر بود در وطن خودش به خاطر آن، چند روز، چندین هفته و حتی چندین ماه کار سخت و مجانی انجام بدهد. شانس او از همان‌جا شروع شد و به خوابیدن در کنار سه نفر از زیارویان ختم شد. از آن به بعد به هر محفلی می‌رفت، زیاروی تازه‌ای به سراغش می‌آمد. امشب هم لول لول و مست بود. در واقع در طول دو هفته گذشته کمتر زمانی پیش آمده بود که او هوشیار باشد. حالا هم در کنار بقایای کیک بزرگ ایستاده بود و جانی هم سخت مشغول‌کندن و خوردن بود، لذا او هم به جانی پیوست.

در حالی که پسران جانی بدون نگاه کردن به پدرشان، سکوت کرده بودند، فرانسیس با مشاهده گرسنگی آن دو گفت: «فکر کنم شما آقایان گوشت بوقلمون هم دوست داشته باشید.» و به دنبال آن، دو تا بشقاب به دست آنها داد، دیرک با شنیدن این حرف با اشتیاق تمام گفت: «اوه، بلی، خیلی هم عالی می‌شود.» و شروع به انباشتن بشقاب خود از غذای بوقلمون کرد که فرانسیس از روی اجاق آورده و جلوی آنها گذاشته بود. جانی هم شروع به پر کردن ظرف خود کرد و روی صندلی نشست. کولین و اندرو از سر جای خود بلند شدند و آنجا را ترک کردند و به طبقه بالا رفتند. مسلماً جانی جای سؤال باقی نگذاشته بود تا بپرسند: «فیلیدا چطور است؟ او هم چیزی برای خوردن دارد؟»

حضور آن دو مرد، شادی و نشاط موجود را زایل کرد، در نتیجه جوان‌ها یکی یکی از آشپزخانه خارج شدند و خود را به اتاق نشیمن در

طبقه بالا رساندند و در آنجا جولیا را دیدند که یک سفره سفیدرنگ گسترده و روی آن ظروف چینی به غارت رفته از چین توسط آلمانی‌ها را که در طول جنگ به غارت برده بودند و اکنون انباشته از کیک انگلیسی بود، چیده است.

فرانسیس با آن دو مرد در آشپزخانه ماند و خوردن غذا آن دو را نظاره کرد.

جانی ضمن خوردن غذا و تنقلات دیگر رو به همسر سابقش کرد و گفت: «فرانسیس، باید در مورد فیلیدا با تو صحبت کنم.»
«لطفاً بیش از این مرا اذیت نکن که اصلاً یک کلمه از حرف‌های تو را گوش نخواهم کرد. باور کن من سال‌هاست کفاره گناهانم را در رابطه با ازدواج با تو پس می‌دهم.»

جانی بشقاب غذای خود را تمام کرد و بعد مقداری فرنی ویژه کریسمس را در آن ریخت. سپس طبق معمول در جای همیشگی، پشت به پنجره و بشقاب به دست ایستاد و گفت: «حالا به اصل مطلب خواهم پرداخت.»

«بلی، می‌دانم که این کار را خواهی کرد. ضمناً در این وسط بچه‌ها نیز وجود دارند.»

«تو که حالا زن رسمی من نیستی، پس این قدر غر نزن!» به دنبال این حرف جانی گیللاس شراب خود را مجدداً پر کرد و ادامه داد: «کار من با فیلیدا تمام شده است. حالا اصل مطلب این است که مجدداً می‌خواهم ازدواج کنم یا شاید هم با هم توافق کنیم و تشریفات فرمالیته را کنار بگذاریم. حالا یک هم‌رزم واقعی را پیدا کرده‌ام. اسمش استلا لینچ است، شاید او را از گذشته‌های دور به خاطر بیاوری، منظورم جنگ کره است، آن دوران را می‌گیریم.»

«نه چیزی یادم نمی‌آید، به هر حال، حالا می‌خواهی با فیلیدا چکار بکنی؟ ضمناً به من نگو که می‌خواهی او را هم به اینجا بیاوری!»

«بلی، چنین تصمیمی دارم، می‌خواهم او را بیاورم تا در طبقه زیرزمین اقامت نماید. اینجا خانه بزرگی است و اتاق‌های فراوانی دارد، ضمناً یادتان نرود که اینجا خانه من است. به نظر می‌رسد که این موضوع را فراموش کرده‌اید.»

«مگر اینجا مال جولیا نیست؟»

«بالا بروید، پایین بیایید، اینجا مال من است.»

«حتی اگر این طور باشد، فعلاً یک خانواده بی سرپرست اینجا به سر می‌برند.» بعد انگار که مطلب دیگری به یاد فرانسیس آمده باشد، افزود: «حالا... حالا...» اما در این موقع جانی سکسکه‌ای کرد و فرانسیس مطلب خود را ناتمام گذاشت و اجباراً گفت: «متأسفم، عافیت باشد!» بعد افزود: «جانی، همان‌طور که گفتم، پاسخ من منفی است. حالا اینجا انباشته از انواع آدم‌هاست. ضمناً موضوع دیگری هم وجود دارد که انگار تو فراموش کرده‌ای. اگر مادر سنیلویا هم به این خانه بیاید، آن دختر بینوا بلافاصله از اینجا می‌رود.»

«هرچه به تیلی بگوییم، آن را اطاعت می‌کند.»

«مثل اینکه فراموش کرده‌ای که او دیگر یک دختر بچه تومسری‌خور نیست! او حالا شانزده سالش است.»

«پس به اندازه کافی بزرگ شده است تا در کنار مادرش زندگی بکند، یا دست کم گاهی به وی سری بزند، در صورتی که او حتی به فیلیدا نزدیک نمی‌شود.»

«تو بهتر از من می‌دانی که هر وقت فیلیدا چشمش به سیلویا می‌افتد، شروع به داد کشیدن بر سر او می‌کند. به هر حال حتماً می‌دانی که در این مورد باید از جولیا اجازه بگیری.»

«آن ماده سگ پیر را می‌گویی؟»

«نه جانی این‌طور حرف نزن. ضمناً باید بجنبی، زیرا قرار است مهمانی چایی عصر همین حالا شروع بشود.»

همرزم جدید جانی با شنیدن کلمه مهمانی چای، با لحن مستانه‌ای گفت: «چقدر عالی، چقدر خوب»، بعد گیلان نیمه پر خود را تا لبه آن پر کرد و با گفتن: «معذرت می‌خواهم» در سر جای خود آن هم با دهان کاملاً باز به خواب رفت.

فرانسیس از همان جایی که در آشپزخانه نشسته بود، سروصدایی را از اتاق نشیمن در بالای سرش شنید؛ صدای جانی و به دنبالش صدای جولیا که گفت: «احمق دیوانه!» به دنبال این بگو مگو، جانی از پله‌ها چند تا یکی پایین آمده و مجدداً وارد آشپزخانه شد و با لحن برآشفته و نیمه مست گفت: «زنی که هم‌رزم واقعی من است، حق بر گردن من دارد، برای بار اول در طول زندگی‌ام، زنی را پیدا کرده‌ام که لنگه من است.» «این حرف را در مورد مائورین هم گفتی، تازه اگر فیلیدا را به حساب نیاوریم.»

«مزخرف نگو، ممکن نیست من چنین حرفی زده باشم.»
همرزم دیرک که در حالت میان خواب و مستی بود، چشمانش را گشود و حرف نامفهومی زد و مجدداً به خواب رفت.
در این موقع سوفی جلوی در آشپزخانه ظاهر شده و گفت که مهمانی چای شروع شده است.

فرانسیس که منتظر بهانه‌ای بود تا از دست جانی خلاص شود، این موضوع را بهانه قرار داد و گفت: «من شما دو نفر را تنها می‌گذارم تا با گناهان دنیا دست و پنجه نرم کنید.» و آشپزخانه را به قصد رفتن به اتاق نشیمن در طبقه بالا ترک کرد. البته قبل از رفتن به داخل اتاق نشیمن، ابتدا به اتاق خودش رفت و یک دست لباس نو پوشید و دستی به موهای سرش کشید. ضمن شانه کردن آنها وقتی به آینه نگرست و خود را در آن ورنده‌از کرد. یادش آمد که وقتی دختر جوانی بود، یک زن زیبای موبلوند محسوب می‌شد. و زمانی هم که در روی سن تئاتر نقش بازی می‌کرد، به مراتب زیباتر جلوه می‌کرد. آن موقع هم که با هارولد هولمن به سر برد، که

حالا انگار یک عمر از آن زمان گذشته است، به طور حتم زیبا بوده است. در آغاز ماه دسامبر، جولیا با حالتی متفکر و تا حدودی شرمنده به طبقه پایین آمد و وارد اتاق فرانسیس شد که اصلاً شیوه او نبود. او یک پاکت پر از اسکناس در دست داشت و روی آن نام فرانسیس را با خط زیبای خود نوشته بود، گفت: «فرانسیس من دوست ندارم تو از دست من دلخور بشوی، و راهی بهتر از این به نظرم نرسید... ولی همین کار مرا خیلی راضی و خشنود می‌کند... خواهش می‌کنم این را بگیر، هم به یک آرایشگاه برو و هم یک دست لباس خوب جهت کریسمس برای خودت بخر.»

در سالن آرایش که مسلماً اوانسکی یا وایدال ساسون نبود، فرانسیس از آرایشگر خواست که از وسط سرش فرق باز کند و موهایش را در طرفین صورتش صاف شانه نماید. و پول کلانی هم بابت خرید لباسی خرج کرد که تاکنون در طول زندگی‌اش این قدر خرج نکرده بود. البته لزومی نداشت که آن را برای مراسم ناهار خوردن روز کریسمس به تن نماید، آن هم با آن همه پخت و پز که می‌بایست انجام بدهد. لذا وقتی با همان لباس مانند یک دختر جوان و هوشیار وارد اتاق نشیمن شد، همه از دیدن او خوشحال شدند و شروع به تعریف از سر و وضع او کردند، حتی کولین نیز از جای خود برخاسته و تعظیمی در مقابل وی انجام داد و جای خود را به وی تعارف کرد. جولیا با یک شاخه رز در دست از وی استقبال کرده و او را به سینه خود فشرد و سر و وضع او را ستود و تمجید کرد. فرانسیس هم با لحن شرمنده‌ای گفت: «جولیا، تو مرا شرمنده و بدعادت می‌کنی.»

«عزیزم، کاش می‌توانستی فرق دوست داشته شدن و بدعادت کردن را تشخیص بدهی.» سپس از قوری نقره‌ای در فنجان‌ها چای ریخت و سیلویا هم که نقش وردست او را بازی می‌کرد، سینی چای را به همراه ظرفی پر از کیک دیگر کریسمس به دور گرداند. جیافری، جیمز، کولین و

اندرو سعی می‌کردند در روی صندلی‌های خود چرت نزنند. فرنکلین نیز چنان محور تماشای حرکت سیلویا شده بود که انگار او از آسمان‌ها به زمین آمده است. بدین طریق آنها ضمن لذت بردن از جشن کوچک خود، از هر دری صحبت می‌کردند و خوش بودند.

تنها مسئله‌ای که وجود داشت، این بود که پتجره‌های آنجا فعلاً می‌بایست باز بمانند، زیرا هوای اتاق کمی آلوده بود. جولیا به یاد ایام گذشته افتاد که در همان اتاق از دیپلمات‌ها و سفرای کشورهای دیگر پذیرایی می‌کرد. حتی یک‌بار از شخص نخست‌وزیر پذیرایی کرده بود. اما حالا کیسه‌های خواب در گوشه‌ای به روی هم چیده شده بود و در اینجا و آنجا نیز بطری‌های خالی مشروب و شراب به چشم می‌خورد.

جولیا برای جشن چای کریسمس یک دست لباس مخملی طوسی رنگ پوشیده و گردن‌بند و گوشواره‌هایی از لعل آویخته بود که رشک همه را برمی‌انگیخت. او درباره‌ی عیدهای کریسمس دوران‌های گذشته و زمانی که هنوز دختر بود برای آنها تعریف کرد و از خانه‌ی بزرگشان در آلمان چنان تعریف و تمجید کرد که انگار آن را از روی یک کتاب درباره‌ی ماجراهای افسانه‌ای قدیم می‌خواند. ویلهلم اشتاین نیز با لذت گوش می‌داد و با حرکت سرش گفته‌های او را تأیید می‌کرد و سپس در سکوت دیگران گفت: «بلی، بلی، جولیا، عزیزم، چکار می‌توان کرد؟ باید بپذیریم که زمانه عوض شده است و آن دوران به تاریخ پیوسته است.»

هنوز هم صدای بحث و گفتگوی جانی با هم‌رزمش از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید. جیافری که در حال چرت زدن در صندلی‌اش بود، کم مانده بود با سر به زمین سرنگون شود که سر پا ایستاد و ضمن معذرت‌خواهی اتاق نشیمن را ترک گفت. جیمز هم به دنبال او بلند شد و رفت. فرانسیس با مشاهده‌ی خواب‌آلود بودن و رفتن آنها ناراحت شد، اما از این که رفتند، خوشحال شد. دخترخانم‌های حاضر در آنجا نیز با وجود اینکه طوری فنجان‌های چینی زیبای چای را در دست گرفته بودند که

انگار نظایر آنها را قبلاً ندیده‌اند، اما دست کم مانند پسرها چرت نمی‌زدند. البته به غیر از رز که در گوشه‌ای جدا از دیگران کز کرده بود.

در این موقع جولیا گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد که پنجره‌ها را...» فرانسیس با شنیدن این حرف فوراً از جای خود برخاست و پنجره‌ها را بست و پرده‌های ضخیم زری‌دوزی شده پشت آنها را نیز کشید که بعد از شصت سال عمر رنگشان به سبز متمایل شده بود و رنگ آبی لباس فرانسیس را از جلوه انداخته بود. رز که تا حالا ساکت نشسته بود، با دیدن پرده‌های قدیمی گفت: «شیطان می‌گوید که این پرده‌ها را پایین بکشم و مانند اسکارلت اوهارا در رمان «برباد رفته» از پارچهٔ اینها برای خودم لباس بدوزم.»

سیلويا با شنیدن این حرف گفت: «مطمئن هستم که جولیا از این کار خوشش نمی‌آید.»

«دختر، تو شوخی را هم نمی‌توانی تشخیص بدهی؟ تو اصلاً عاری از استعداد بذله‌گویی هستی.» که مسلماً حقیقت داشت.

در این موقع اندرو اظهار کرد می‌داند که همگی آنها مست لایعقل هستند و اگر جولیا بداند که چقدر غذا را حیف و میل کرده‌اند، آنها را نخواهد بخشید. یک تهیه شده توسط جولیا که قاج قاج بریده شده و در پیشدستی‌های ظریف آبی‌رنگ مزین به گل‌های رز قرار داشتند، دست نخورده باقی مانده بودند.

صدای خندهٔ بلندی از طبقهٔ پایین به گوش رسید. جولیا با شنیدن آن لبخند تلخی زد، و اشک، چشمانش را پر کرد. سیلويا با مشاهدهٔ ناراحتی او، فوراً خود را به وی رساند و ضمن گفتن: «اوه، جولیا، نمی‌دانی چقدر از چای و کیک تو لذت بردیم.» بازوهایش را به دور گردن جولیا حلقه کرد و گونه‌اش را به روی موهای جوگندمی وی چسباند و افزود: «اما اگر بدانم...»

«بلی، بلی، می‌دانم» و به دنبال این حرف از جای خود برخاست.

ویلهم اشتاین نیز بلند شد و دست او را در دست گرفت. آن دو فرد متشخص با برازندگی تمام در وسط اتاق ایستادند و جولیا گفت: «خیلی خوب، فرزندانم، فکر می‌کنم کافی باشد.» و سپس با تکیه بر ویلهم از در آنجا خارج شد.

پس از رفتن آن دو، ابتدا کسی تکان نخورد، بعد اندرو و کولین بازوهای خود را باز نمودند و خمیازه کشیدند. سیلویا و سوفی هم بلند شدند و شروع به جمع کردن بساط چای کردند. رز، فرنکلین و لوسی نیز برخاستند و به طبقه پایین رفتند تا به آن دو نفر در حال بگو و بخند در آشپزخانه پیوندند. اما فرانسیس از جای خود تکان نخورد.

در آشپزخانه، جانی و دیرک هر کدام در انتهای میز بزرگ آنجا نشسته بودند و انگار نوعی سمینار را اداره می‌کردند. جانی مقاله‌ای از یک کتابچه دستورالعمل انقلاب را می‌خواند که خودش آن را نوشته و توسط یک ناشر معتبر به چاپ رسانده بود که نسبتاً خوب به فروش رسیده بود و یکی از خواننده‌های آن گفته بود: «این کتاب طوری نوشته و ساخته و پرداخته شده است که همیشه جزو پرفروش‌ترین کتاب‌ها باقی خواهد ماند.»

فعالیت دیرک در امور عام‌المنفعه ملت‌ها بود که در جلسات متعدد و پشت سر هم، جوانان را از راه به در می‌برد و آنها را اغفال می‌کرد تا فرم‌های نظرسنجی را با اطلاعات غلط و اغراق آمیز ضدکاپیتالیستی پر کنند و هر نوع بخشنامه‌های رسمی دولتی را در هر جا که گیر می‌آورند، پاره نمایند و به عنوان نامه‌رسان در پستخانه استخدام شوند و نامه‌های دولتی را منهدم کنند و تا می‌توانند از فروشگاه‌ها دله دزدی نمایند. به اعتقاد او، تمامی این خرابکاری‌ها؛ هر چند جزیی هم باشند، به فروپاشی ساختار امپریالیستی چون بریتانیا کمک می‌کند. در زمان انتخابات اخیر هم به جوانان یادآور شده بود تا اوراق رأی را مخدوش کنند و روی آنها کلمات رکیک و توهین آمیز، مثل «فاشیست‌ها» بنویسند و در صندوق‌ها

بریزند. رز و جیافری که مایل بودند، برتری خود را در این گونه فعالیت‌ها به رخ دیگران بکشند، شروع به تعریف دله‌دزدی‌های اخیر خود از فروشگاه‌ها کردند. سپس رز با عجله به طبقه پایین رفت و با عجله با یک کیف خرید پر از اجناس دزدیده شده از فروشگاه‌ها، مثل انواع اسباب‌بازی‌ها از جمله بیرهای مخملی پرزدار، خرس قهوه‌ای و پاندا به نزد آنها بازگشت. در میان آن اجناس، یک بطری مشروب برندی نیز وجود داشت که به جانی تقدیم کرد و یک بطری مشروب دیگر هم بود که به دیرک داده شد. او هم با لحن تشویق‌آمیزی گفت: «عالیست هم‌رمز عزیز!» و به دنبال آن چشمکی به رز زد که تا اعماق روح او نفوذ کرد و مانند یک مدال طلایی بر سینه او چسبید. جانی هم با یک مشت بسته به او سلام نظامی داد. کسی تاکنون رز را این قدر شاد ندیده بود.

اما فرنکلین حالا از دو بابت ناخستود بود، یکی این‌که دلش می‌خواست کادوی ارزنده‌ای به فرانسیس تقدیم کند که نتوانسته بود و یکی هم انتظار داشت که بعضی از آن اجناس به اصطلاح آزاد شده از دست کاپیتالیست‌ها، به دست او برسد که چنین نشد.

حالا رز یک اسباب‌بازی مخملی بزرگ کانگورو را که بچه‌ای در کیسه جلوی شکمش داشت، از میان بقیه جدا کرد و ضمن بلند کردن آن به هوا گفت: «این هم به فرانسیس می‌رسد.» و لبخندی به صورت اطرافیان حاضر در آشپزخانه زد. انتظار داشت که آنها این مزاح او را با خندیدن پاسخ بدهند. اما جیافری آن را از دست وی قاپید و به کناری پرت کرد و از انتقادهای فرانسیس در این رابطه گله کرد. اما فرنکلین آن عروسک کانگورو را پسندید و آن را لایق تقدیم به فرانسیس دانست که مادر همه آنها محسوب می‌شد. او دلیل واکنش تند جیافری را نفهمید، و دست خود را برای گرفتن کانگورو دراز کرد و جیافری هم آن را به وی داد. فرنکلین هم بعد از گرفتن عروسک کانگورو، بچه آن را از کیسه جلوی شکم آن در آورد و بعد از برانداز کردن دوباره به داخل آن گذاشت.

جانی که ناظر این صحنه بود، خطاب به فرنکلین گفت: «تو می‌توانی این کانگورو را به کشورت زیمبیا ببری و به هموطنانت نشان بدهی.» سپس گیللاس خود را بلند کرد و گفت: «می‌نوشم به افتخار آزادی کشورتان، زیمبیا.»

فرنکلین نیز با شنیدن این حرف، از میان ظروف خالی شده روی میز، یک گیللاس خالی را برداشته و جلو رز گرفت تا آن را پر نماید و سپس آن را به افتخار آزادی کشورش سر کشید.

این اقدام شوخی آمیز، هم فرنکلین را دچار هیجان کرد و هم موجب وحشت او شد. او مطالب فراوانی راجع به جنگ‌های وحشتناک کنیا شنیده بود. این موضوع را در کلاس درس تاریخ در مدرسه سنت جوزف هم خوانده بود و متعجب بود که چرا معلمین آنجا و حالا جانی در مورد ورود احتمالی زیمبیا به جنگ این قدر حساسیت و اشتیاق از خود نشان می‌دادند. اما حالا به خاطر خوردن غذاهای لذیذ و نوشیدن و به دست آوردن عروسک کانگورو خوشحال بود و یک بار دیگر گیللاس خود را بلند کرد و برای خشنودی دیگر گفت: «می‌نوشم به افتخار موفقیت انقلاب.» اما نگفت که کدام انقلاب و در کجای جهان. سپس از جای برخاست و افزود: «می‌روم این کانگورو را به فرانسیس تقدیم بکنم» و چند قدم پیشتر نرفته بود که یادش آمد آن اسباب‌بازی از مغازه‌ها دزدیده شده است و فرانسیس همین امروز صبح او را به خاطر این نوع دزدی‌ها سرزنش کرده بود و چون مایل نبود دوباره آن را با خودش به آشپزخانه برنگرداند، آن را به سیلویا داد که داشت یک سینی پر را به اتاق جولیا می‌برد.

چون سیلویا با هر دو دست سینی را گرفته بود، فرنکلین آن اسباب‌بازی را به زیر بغل او گذاشت. سیلویا با مشاهده آن با خوشحالی گفت: «اوه، چقدر زیباست.» بعد سینی را روی یکی از پله‌ها گذاشته و شروع به تحسین آن کانگورو کرد و گفت: «اوه، فرنکلین، چقدر زیباست،

متشکرم.» سپس او را با محبت تمام به سینه خود فشرد، طوری که فرنکلین می‌خواست از شادی پر درآورد.

حالا در اتاق نشیمن اندرو باقی مانده بود که روی صندلی‌اش با پاهای دراز شده به خواب رفته و دست‌هایش را روی شکمش گذاشته بود. و کولین هم در کنار سوفی روی یک کانپه، کنار دیواری به هم چسبیده و به خواب رفته بودند.

فرنکلین با مشاهده آن دو، کمی در جلوی آنها ایستاد و تماشایشان کرد و دلش یک‌بار دیگر به طیش افتاد، زیرا از چیزها و اتفاقاتی که می‌دید آن طور که باید سر در نمی‌آورد. برای مثال باخبر شده بود که کولین و سوفی قبلاً با هم دوست و مهربان بوده‌اند، اما حالا چنین نبودند و سوفی یک دوست دیگر پیدا کرده بود که حالا برای کریسمس به خانه خودشان رفته بود. پس با این حساب، چرا اینها باز هم در آغوش یکدیگر به خواب رفته بودند و سر سوفی روی شانه کولین قرار داشت؟ البته فرنکلین تاکنون در کنار هیچ دختری نخوابیده بود. در زمانی که در مدرسه میسیونرهای مذهبی در وطنش تحصیل می‌کرد، در آنجا حتی یک دختر هم وجود نداشت، از سوی دیگر پدران روحانی دائماً مراقب رفتار و کردار پسرها بودند تا دست از پا خطا نکنند و از هر اتفاقی که در آنجا روی می‌داد، باخبر بودند. وقتی هم که به خانه خودشان برمی‌گشت، وضعیت به همین منوال بود. زمانی هم که به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش جهت دیدار آنها می‌رفت، گاهی سربه‌سر دختران آن روستا گذاشته و با آنها شوخی کرده بود، اما نه بیش از این.

فرنکلین نیز مانند خارجی‌ان تازه وارد به انگلستان از همان ابتدای ورود، از دیدن اتفاقات آنجا و روابطشان سردرگم بود. ابتدا تصور کرد که در این کشور مسایل اخلاقی اصلاً رعایت نمی‌شود اما بعدها دچار شک و تردید شد و فکر کرد که شاید نوع متفاوتی از فرهنگ جامعه در اینجا وجود دارد. ولی این فرهنگ جامعه چگونه بود؟ در مدرسه شبانه‌روزی

سنت جوزف پسرها و دخترها در یک ساختمان می‌خوابیدند، او این را می‌دانست، یا دست کم چنین برداشت کرده بود. در محوطه چمن پشت مدرسه آنها، پسرها و دخترها به صورت زوج زوج در کنار یکدیگر روی علف‌ها دراز می‌کشیدند و فرنکلین صدای بگو و بختد و نجوای آنها را می‌شنید. در نتیجه چنین استنباط کرده بود که زنان این جزیره در اختیار همه هستند. پس می‌توانستند در اختیار او هم باشند! البته اگر بتواند کلمات مناسبی را برای گفتن به آنها یاد بگیرد. زیرا یک پسر تازه‌وارد اهل نیجریه را در مدرسه سنت جوزف مشاهده کرد که مستقیماً نزد دختری رفت و گفت: «اگر یک کادوی زیبا به تو بدهم، می‌توانم امشب وارد بستر تو بشوم؟» و آن دختر هم چنان سیلی محکمی به گوش او نواخت که آن جوان چرخی به دور خود زد و بر زمین افتاد. در آن زمان فرنکلین نیز کلمات مشابهی را در ذهن خود برای جلب دختران می‌پروراند تا بلکه شانس خود را امتحان نماید اما همان دختر که آن سیلی را به صورت آن جوان نیجریه‌ای نواخت، با یک پسر دیگر که در اتاق دیگری در آن ساختمان خوابگاه می‌خوابید، هم‌بستر شد و به آن هم اکتفا نکرد و در اتاق خرابش را نیز باز گذاشت تا همه بفهمند که در آنجا چه می‌گذرد. اما کسی به آن توجه نکرد و بی‌تفاوت از جلوی آن در عبور کردند. و حتی نگاهی نیز به درون اتاق نینداختند.

فرنکلین غرق این افکار راه زیرزمین را پیش گرفت و از جلوی آشپزخانه عبور می‌کرد که صدای نطق جانی را دربارهٔ تاکتیک‌های چریکی جهت انهدام نیروهای نظامی امپریالیست‌ها و کاپیتالیست‌ها شنید که مشابه نظریات دیرک بود. به نظر می‌رسید که دله‌دزدی از فروشگاه‌ها، اسلحه عمده آنها علیه کاپیتالیست‌ها است. به هر حال فرنکلین صبر نکرد تا بقیه دستورالعمل‌های آن دو استاد را بشنود و به طبقهٔ پایین و اتاق خودشان رفت و خود را به کشو محل پول‌هایش رساند و متوجه شد که پول‌ها کم شده‌اند. آنها را شمرد و دید که از نصف هم کمتر شده‌اند. او

همان‌جا ایستاد و مجدداً در حال شمردن پول‌هایش بود که صدای رز را از پشت سرش شنید. لذا به طرف او برگشت و با خشم تمام گفت: «بیش از نصف پول‌هایم را برده‌اند.»

«نصف پول‌ها را من برداشتم، حق چنین کاری را دارم، مگر نه؟ تو تمامی این لباس‌ها را مجانی صاحب شده‌ای. اگر می‌خواستی با این پول‌هایت برای خودت لباس به این زیبایی و شیک‌ی بخری، حتی نمی‌توانستی نصف اینها را هم بخری، پس می‌بینی که تو هم منفعت برده‌ای، مگر نه؟ حالا هم لباس نو داری و هم نصف پول‌هایت را.»

فرنکلین با قیافه‌ای گرفته و نگاهی خشمگین به صورت رز نگریست. آن پول، بیش از یک هدیه از سوی فرانسیس، برایش ارزش داشت که حالا به عنوان یک مادر برایش به حساب می‌آمد. آن پول به منزله پذیرش او به عنوان عضوی از آن خانواده محسوب می‌شد.

رز با قیافه‌ی حق به جانب و تحقیرآمیز به او نگریست و گفت: «تو هیچ چیز نمی‌فهمی. ببین، نصف این پول حق من بود.»

فرنکلین از روی ناچاری شانه‌هایش را بالا انداخت و رز هم برای لحظه‌ای در همان حال ایستاد و سپس عقب‌گرد کرد و به طبقه بالا رفت.

او در آن اتاق به دنبال جای دیگری برای مخفی کردن بقیه پولش گشت. اما چنین جای مطمئنی که بتوان چیزی را در آن قایم کرد، در آنجا وجود نداشت. در خانه خودشان می‌توانست چیزهای ممنوعه را لای جرز دیوارهای کاه‌گلی خانه‌شان، در زیر کف اتاق‌شان و یا در بیشه‌زارها مخفی نماید. آخر سر چون جای دیگری را نیافت، پول‌ها را مجدداً داخل همان کثرو گذاشت. سپس در لبه تخت خود نشست و شروع به گریستن نمود، به خاطر دوری از وطن، به خاطر شرمسار شدن از فرانسیس که به خاطر دزدی دیگران از دست وی هم عصبانی شده بود، و به خاطر این‌که با آن انقلابی‌های حاضر در طبقه بالا احساس همدلی و تفاهم نداشت. هر چند آنها با وی طوری رفتار می‌کردند که انگار او هم یکی از

آنهاست. سپس کمی خوابید و چون هنوز از آشپزخانه بالا سروصدا به گوش می‌رسید، از جای خود برخاست و به بالا رفت و دید که آن دو مرد رفته‌اند و بقیه مشغول شستن ظروف و نظافت آنجا هستند. لذا او هم با رضایت خاطر و شادی به آنها پیوست و شروع به کار کرد. از قراین چنین بر می‌آمد که شام هم خواهند خورد، هر چند که همگی با شوخی می‌گفتند که مگر می‌توان بعد از این همه خوردن، شام نیز خورد؟ اما تا حدود دیروقت شب، یعنی تقریباً ساعت ده شب، خوراک بوقلمون را مجدداً روی میز چیدند. علاوه بر آن، انواع دلمه‌ها و خوراکی‌های خوشمزه و یک دیس پر از سیب‌زمینی سرخ کرده و مسس گوجه‌فرنگی روی میز قرار گرفت. بدین طریق همه آنها با تنی خسته از خوردن و آشامیدن، مجدداً در اطراف میز نشستند و هر کدام با تکه‌ای از غذا و یا گیلای از شراب مشغول شدند. می‌گفتند و می‌خندیدند و خوش بودند که باز هم صدای کوبیده شدن در جلویی به گوششان رسید. فرانسیس از جای خود برخاست و از پنجره به بیرون نگریست و خانمی را دید که در پیاده‌روی مقابل مردد ایستاده است که باز هم در را بکوبد یا راهش را بگیرد و برود. کولین نیز خودش را به جلوی پنجره رساند و در کنار مادرش ایستاد. هر دو نگران بودند که نکند باز هم قیلیدا باشد.

کولین با گفتن: «من می‌روم بینم کیست» به طبقه پایین رفت. فرانسیس از آن بالا می‌نگریست و دید که آن زن تلوتلو می‌خورد و کولین با دست خود شانه او را چسبیده تا جلوی تلوتلو خوردن او را بگیرد. سپس در حالی که بازوی خود را زیر بغل آن زن انداخته بود، وی را با خود به داخل آورد.

آن زن که ساعت‌ها در خیابان‌های نیمه تاریک سرگردان بود، بعد از اینکه وارد خانه شد، در مقابل نور زیاد هال چشمانش را بست. فرانسیس فوراً خودش را به آنها رساند. زن غریبه با مشاهده فرانسیس گفت: «تو عزیز دل من نیستی؟» او یک زن میانسال به نظر می‌رسید، اما گفتن این

حرف مشکل بود، زیرا صورتش چرک و سیاه شده بود و دست‌های سفیدش نیز که حالا به کولین چسبیده بودند، کثیف بودند. ظاهراً او طوری بود که انگار از یک آتش‌سوزی یا فاجعه نجات یافته است. قیافه کولین از درد و ناراحتی درهم رفته بود. چشمانش به دلیل قلب رثوفی که داشت، پر از اشک شده بود. او با دیدن مادرش خود را به او رساند. فرانسیس زیر بغل دیگر آن زن بینوا را گرفت و دوتایی او را به طبقه بالا و به داخل اتاق نشیمن بردند که حالا خلوت و مرتب بود.

آن زن پس از ورود به داخل آن اتاق گفت: «چه اتاق زیبایی!» و کم ماند به زمین بیفتند. کولین و فرانسیس با کمک هم او را روی کاناپه بزرگ نشانند. اما او بلافاصله دست آلوده و سیاه خود را بلند کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و شروع به آواز خواندن کرد... «یک آواز قدیمی و چنین ادامه داد: «من شک و تردید کردم، تردید کردم، و... بلی من دچار شک و تردید شدم عزیزانم، و حالا خیلی دور از خانه‌ام هستم.» او صدای کاملاً صاف و خوشایندی داشت. لباس‌هایی که پوشیده بود، ارزان قیمت نبودند و به نظر نمی‌رسید که زن فقیری باشد. اما به طور حتم مریض بود. ضمناً از دهانش بوی مشروب به مشام نمی‌رسید. حالا آواز دیگری را شروع کرد: «سلی... سلی...» صدای مطبوع او کم‌کم به اوج رسید و ادامه یافت. سپس خطاب به کولین گفت: «بلی، عزیزم، بلی می‌بینم که قلب رثوفی داری، آن را حس می‌کنم.» چشمان آبی درشت او، چشمان معصوم و بچه‌گانه‌اش به سوی کولین برگشت و در حالی که انگار دیگر فرانسیس را نمی‌دید، خطاب به کولین ادامه داد: «مهربان هستی، اما مراقب باش! قلب رثوفت تو را به دردسر می‌اندازد و چه کسی این را بهتر از ماریلین می‌داند؟»

فرانسیس در حالی که دست چرک و کثیف او را در دست خود گرفته بود و آن را مرتعش و عاری از گرمی زندگی و یخ‌زده می‌یافت، پرسید: «اسم تو ماریلین است؟»

«من اسم ندارم، اسمم گم شده است، اما همین ماریلین مرا کفایت می‌کند.» سپس به زبان آلمانی صحبت کرد و کلمات شیرینی به آلمانی بر زبان آورد. به دنبال آن باز هم آواز خواند. البته تکه‌هایی از آواز، از آوازهای مربوط به دوران جنگ جهانی دوم. این بار خود را لی لی ماریلین نامید و باز هم آواز خواند، آوازهای آلمانی و بعد به آنها گفت: «بلی، من به آلمانی آواز می‌خوانم.»

فرانسیس با پی بردن به این مطلب گفت: «می‌روم تا جولیا را بیاورم.» و به طبقه بالا رفت و دید که او به اتفاق ویلهلم در دو طرف یک میز کوچک نشسته‌اند و مشغول خوردن شام هستند و روی میز ظروف عالی نقره‌ای و کریستال چیده شده است. او ماجرا را برای جولیا شرح داد و او هم در حالی که سعی می‌کرد با لحن شوخی آمیزی پاسخ بدهد، اما در عمل ایرادگونه بود، گفت: «می‌بینم که یک بچه سرراهی دیگر پیدا کرده‌ای، فرانسیس! محبت و مهمان‌نوازی هم حدی دارد. حالا بگو بینم این خانم کیست؟»

«خانم که نه، یک بی سرپرست.»

وقتی فرانسیس به اتاق نشیمن بازگشت، دید که اندرو هم خود را به آنجا رسانده و یک لیوان آب را جلوی لبان آن زن ناشناس گرفته است. اما آن زن سرش را به عقب کشید و گفت: «من زیاد آب نمی‌نوشم.» سپس به پشتی کاناپه تکیه داد و با آواز دیگری که باز هم به زبان آلمانی بود گفت که نوشیدن کمی دیگر از مشروب چندان صدمه‌ای به او نخواهد رساند. این بار جولیا هم به اتفاق ویلهلم از راه رسیدند و آواز او را شنیدند. جولیا به ویلهلم اشاره کرد و هر دو رفته و در کنار یکدیگر نشستند و مشغول قضاوت در مورد او شدند.

ویلهلم بعد از شنیدن آواز او گفت: «می‌توانم شما را ماریلین بنامم؟» «عزیزم، هرچه که دوست داری مرا صدا کن. مرا هر چه که خواست می‌آید، بنام. چوب و چماق و پرتاب سنگ ممکن است استخوان‌های مرا

یشکنتند. یک بار چنین شد که البته متعلق به خیلی وقت‌ها پیش است.» او به این جای حرف خود که رسید، کمی گریست، آن هم حق‌حق کنان، درست مانند گریستن یک کودک و بعد افزود: «خیلی دردناک است. وقتی آنها این کار را با من کردند، خیلی دردناک بود. اما آلمانی‌ها جنتلمن بودند. آنها پسرهای خوبی بودند.»

جولیا پرسید: «ماریلین، تو از بیمارستان می‌آیی؟»
 «بلی عزیزم، می‌توانی مرا یک فراری از بیمارستان بدانی. اما آنها ماریلین بینوا را مجدداً به بیمارستان باز خواهند گرداند. البته با ماریلین خوب رفتار کرده‌اند.» سپس مجدداً شروع به آواز خواندن کرد: «هیچ کس مثل سلی زیبا نیست. او عزیز دل من است...» سپس صدای قشنگش را بلندتر کرد: «سلی، سلی...»

جولیا از جای خود برخاست. به ویلهلم اشاره کرد که همانجا بماند و بعد با اشاره سر فرانسیس را به بیرون از اتاق خواند و هر دو رفتند. کولین هم به آنها پیوست و گفت: «فکر می‌کنم باید او را در اینجا بپذیریم. آن بیچاره مریض است، اینطور نیست؟»

جولیا خطاب به کولین با لحن تنیدی گفت: «مریض و دیوانه»، بعد لحن صدایش را کمی ملایم کرد و پرسید: «می‌دانی او کیست یا چکاره است؟»
 «نه، حتی کوچکترین حدسی هم نمی‌توانم بزنم.»

«او در طول جنگ جهانی دوم در پاریس در کنار سربازان آلمانی به سر می‌برده است. او یک فاحشه است.»

کولین از این حرف مادر بزرگش دلخور شد و غرولندکنان گفت: «این که تقصیر خود او نبوده است.»

جولیا با روحیه ناشی از اوضاع به ظاهر متری اما سرسام‌آور دهه هزار و نهصد و شصت و با نگاهی تند و صدای مرتعش، مانند و با دست‌هایی ملتمس که گویی با تمامی گذشته بد نوع بشر در جدال بود و آن را مسئول تمامی بی‌عدالتی‌ها می‌دانست گفت: «اوه، پسرۀ احمق،

تقصیر او، تقصیر ما، تقصیر آنها، چه فرقی می‌کند؟ حالا چه کسی مراقبت از او را به عهده خواهد گرفت؟»

فرانسیس با شنیدن حرف‌های مادر شوهر سابقش پرسید: «یک دختر انگلیسی چرا باید در فرانسه برای سربازان آلمانی خودفروشی نماید؟» ناگهان آن دو مادر و پسر با لحنی که قبلاً هرگز از جولیا نشنیده بودند، شنیدند: «فاحشه‌ها برای عبور از مرزها نیاز به گذرنامه ندارند. آنها به هر کجا که بروند با آغوش باز پذیرفته می‌شوند.»

آن دو با شنیدن این اظهار نظر با تعجب به یکدیگر نگریستند و با زبان بی‌زبانی پرسیدند: «این حرف‌ها یعنی چه؟» اما اغلب با آدم‌های پیر چنین لحظاتی پیش می‌آید و حرف‌های ناگفته‌ای مطرح می‌شود، آن هم با صدایی گرفته یا قیافه‌ای دردناک یا لحنی خشن؛ مانند حالا، که کلاً ناشی از دردهای نهفته یا یأس‌های گذشته است. و بعد از آن هیچ چیز، دیگر تمام می‌شود و برای همیشه در درون ضمیر دفن می‌شود. پس از آن دیگر کسی چیزی از آنها نمی‌شنود و به یاد نمی‌آورد.

جولیا پس از کمی تفکر گفت: «همین حالا به فرایرن و بارنت زنگ می‌زنم و خبرشان می‌کنم.»

کولین با شنیدن این حرف مادر بزرگش با عجله گفت: «اوه نه، خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

جولیا بدون اعتنا به حرف نوه‌اش به اتاق نشیمن برگشت و آواز: «سلی» آن زن را قطع نمود و از وی پرسید: «گفتی اسمت ماریلین است؟ تو از فرایرن بارنت گریخته‌ای؟»

«بلی، من جهت شرکت در جشن کریسمس از نزد آنها فرار کرده‌ام، فرار کردم تا بیایم و دوستانم را ببینم، اما آنها کجا هستند؟ نتوانستم آنها را بیابم. البته فرایرن نسبت به من خیلی مهربان است و بارنت از او هم مهربان‌تر است. با این حساب آنها ماریلین بینوا را برمی‌گردانند.»

جولیا خطاب به اندرو گفت: «برو به آنها زنگ بزن و خبرشان کن.»

اندررو از اتاق خارج شد.

کولین با مشاهده این وضع، با لحن مغموم و گرفته و تند گفت: «هیچ کدام از شماها را نخواهم بخشید.»

ویلhelm نیز با دیدن این وضع گفت: «پسر بیثوا!»

کولین با لحن بغض آلودی گفت: «می خواهید او را پس بفرستید...

به...»

ماریلین که می دید تمامی این جروبحث ها بر سر اوست، خطاب به کولین گفت: «به داخل آن قفس حیوانات، عزیزم می خواستی این را بگویی؟ اما جای بدی نیست، ناراحت نباش، عصبانی هم نشو.» و بعد خندید.

اندررو بعد از تلقن به فرایرن و بارنت، نزد آنها برگشت و همگی منتظر نشستند، البته کولین با چشمان اشک آلود. آن زن مجنون هم روی آن کاناپه به پشت دراز کشید و به خواندن آواز «سلی» خود با آن صدای صاف و گوش نواز ادامه داد. و حالا تنها کولین نبود که مغموم بود، بلکه دل همه آنها شکسته بود.

سروصدای داخل آشپزخانه نیز خاموش شده بود که صدای زنگ در جلویی شنیده شد. اندرو برای باز کردن در به پایین رفت و پس از لحظه ای به همراه یک زن میانسال که لباس طوسی رنگ به تن داشت، وارد آنجا شد و آنها دیدند که او یک بلوز ویژه دیوانه های زنجیری را با خود آورده است. بلی، آن یک بلوز ویژه دیوانه ها بود که بعد از پشت و رو پوشاندن، انتهای دراز آستین های آن را در پشت سر دیوانه موردنظر به هم گره می زنند تا قادر به انجام حرکات خشن نباشد.

آن زن پرستار با مشاهده ماریلین با لحن سرزنش کننده ای گفت: «خوب، ماریلین، حالا وقت گیر آوردی تا این کار را با ما کنی؟ خودت خوب می دانی که در روز کریسمس ما با کمبود کارمند مواجه می شویم، زیرا اکثراً به مرخصی می روند.»

ماریلین مریض، در حالی که با کمک فرانسیس از روی کاناپه برمی‌خاست، ضربه‌ای به پشت دست خود زد و خود را چنین سرزنش کرد: «ماریلین بد، ماریلین احمق!»

آن زن پرستار یا یکی از مسئولین فرایرن و بارنت وضعیت او را سنجید و متوجه شد که برای بردن او نیازی به اعمال زور نیست. لذا دست خود را به دور کمر مالی یا ماریلین حلقه کرد و او را از آنجا خارج کرد و از پله‌ها پایین برد و فقط جولیا به دنبال آنها تا پایین رفت.

ماریلین ضمن خروج از اتاق نگاهی به آنها انداخت و گفت: «خداحاحا حافظ... گرگرگریه نکنید... اینجا جا به من خیلی خوش گذشت... از بهترین لحظات زندگی‌ام بود. همه‌شان با من مهربان بودند، مرا ماریلین نامیدند. در واقع این نام مستعار من در زمان جنگ بود. آنها همیشه از من می‌خواستند تا آواز سلی را برایشان بخوانم.» و در حالی که به پرستارش تکیه داده بود، هنگام خروج از در، آواز سلی خود را از سر گرفت. پرستار نیز نگاهی به آنها انداخت و گفت: «می‌بینید که امروز کریسمس بود. آنها، یعنی همه آنها در روز کریسمس ناراحت می‌شوند.» کولین در حالی که می‌گریست خطاب به مادرش گفت: «چطور توانستیم این کار را بکنیم؟ ما که حتی یک سگ را هم در چنین شبی از اینجا به بیرون نمی‌انداختیم.» و به دنبال این حرف از آنجا خارج شد و به طبقه بالا رفت. سوفی هم که هنوز در آشپزخانه نشسته بود، با شنیدن صدای او به دنبالش رفت تا او را دل‌داری بدهد. ضمناً آن شب هوا بسیار ملایم بود، انگار منظور خاصی داشت.

بعد از ظهر روز بعد، کولین سوار اتوبوس خطی شد و به بیمارستان بیماری‌های روانی رفت. تنها اطلاعی که از آن بیمارستان داشت این بود که به مریض‌های روانی شمال لندن خدمت رسانی می‌کرد. آنجا یک بیمارستان بسیار بزرگ و مجهز بود که شبیه به ساختمان‌های دوران گوتیک بود. کولین وقتی وارد آنجا شد خود را در یک کریدور بسیار

طولانی یافت که حدود یک چهارم مایل به نظر می رسید و دیوارهایش را نیز به رنگ سبز براق تهوع آوری رنگ آمیزی کرده بود. در انتهای آن کریدور طولانی، به یک پلکان رسید و در روی آن همان زنی را دید که دیشب جهت بردن ماریلین به خانه آنها آمده بود. او به کولین گفت که می تواند مالی اسمیت را در اتاق شماره ۲۳ طبقه بالا پیدا کند و ضمناً اگر او وی را به جا نیاورد، نباید متعجب بشود. این زن حالا یک روپوش پلاستیکی سراسری به تن کرده بود و تعدادی حوله روی یک بازو و یک صابون با بوی تند در دست دیگر داشت. اتاق شماره ۲۳، که یک اتاق نسبتاً بزرگ با سقف بلند و پنجره های بزرگ و نورگیر بود، اما احتیاج به رنگ آمیزی داشت چون تکه هایی از زرورق های مربوط به جشن کریسمس را با نوار چسب به دیوارهای آنجا چسبانده بودند. در داخل اتاق، تعدادی مرد و زن در سنین مختلف روی صندلی های کهنه زوار در رفته نشسته بودند. بعضی از آنها به جایی یا به چیزی توجه نداشته و به خلاء می نگریستند، بعضی ها هم در سر جای خود حرکات خسته کننده ای می کردند و آشکارا در رؤیای جای دیگری سیر می کردند و یک عده ده دوازده نفری نیز طوری دور هم نشسته بودند که انگار در اطراف یک میز پذیرایی بزرگ برای جشن کریسمس نشسته اند و گلاس های شراب یا فنجان های چایی را در دست گرفته اند و ظرف بیسکویت را دست به دست دور گردانده و با هم مشغول صحبت بودند. مالی یا ماریلین هم در میان آنها بود. کولین مانند یک کودک که در میان یک عده بزرگسال گیر افتاده باشد، در جلوی ماریلین ایستاد و به او گفت: «مرا به یاد می آوری؟ همان که دیشب در خانه ما بودی؟»

«اوه عزیزم، مرا می گویی؟ چیزی به خاطر ندارم. پس باز هم سرگردان شده بودم. بعضی مواقع سرگردان می شوم و بعد... اما عزیزم، چرا نمی نشینی؟ راستی اسمت چیه؟»

کولین در یک صندلی خالی در کنار او نشست و متوجه شد همه

آنهايي که در آن اتاق حضور دارند، چشم به او دوخته‌اند، و انگار منتظر هستند تا یک اتفاق جالبی رخ بدهد. کولین می‌خواست سر صحبت را با ماریلین باز کند که یک نرس کشیک شب وارد آنجا شد و خطاب به آنها گفت که حمام خلوت است. یک مرد میانسال از میان آنها برخاست و به بیرون رفت.

مالی یا ماریلین ضمن نگرستن به صورت کولین با ذوق گفت: «بعد از او نوبت من است.» کولین که از این حالت تا حدودی شرمنده به نظر می‌رسید، پرسید: «چه مدت است؟ منظورم این است که خیلی وقت است که اینجا هستی؟»

«اوه، بلی عزیزم، خیلی وقت است که اینجا هستم.»
مسئول آنجا که با حوله‌های روی بازویش و صابون بازی می‌کرد و دم در ورودی آن اتاق طوری ایستاده بود که انگار نگهبان آنجا هم هست، با شنیدن سؤال کولین گفت: «بلی، اینجا خانه مالی است.»

«خوب، من جای دیگری غیر از اینجا ندارم» و پس از خنده پرنشاطی افزود: «البته گاهی بیرون می‌روم و در خیابان‌ها سرگردان می‌شوم و بعد دوباره به اینجا برمی‌گردم.»

آن بانوی نرس ضمن لبخندی گفت: «بلی، تو سرگردان می‌شوی ولی همیشه با پای خودت به اینجا بر نمی‌گرددی. ما مجبور می‌شویم دنبال تو بگردیم.»

کولین که حدود یک ساعت در میان آنها بود و می‌دید که دیگر بیش از این تاب تحمل ماندن در آنجا را ندارد، می‌خواست بلند شود و از آنجا برود که یک دختر که مانند او گیج و سردرگم بود وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید که مالی نه دیشب، بلکه در شب‌های یکی از کریسمس‌های گذشته در خانه آنها را نیز زده بود.

آن دختر ظریف و زیبا با قیافه‌ای گرفته، همان‌طور که چهره کولین نیز گرفته بود، کنار کولین نشست و خطاب به همه آنها از وضعیت مدرسه‌اش

تعریف نمود، یکی از مدارس خوب دخترانه. مالی و بقیه آنها چنان با اشتیاق به حرف آن دختر گوش دادند که انگار اخبار جدیدی از تاتارها را تعریف می‌کند. و در این موقع آن پرستار گفت: «خیلی خوب، مالی حالا نوبت حمام تو است.»

همه اطرافیان او انگار نفس راحتی کشیدند. مالی از جای خود برخاست و به طرف حمام رفت. آن پرستار هم به همراه او رفت و در ضمن گفت: «خیلی خوب مالی، سعی کن دختر خوبی باشی.» آنهای دیگر که نشسته بودند شروع به جوی و بحث کردند که نفر بعدی چه کسی باید باشد، اما هیچ کدام نمی‌خواستند بعد از مالی وارد حمام بشوند، زیرا به گفته آنها، او همه جای حمام را خیس و کثیف می‌کرد.

یکی از آنها که پیرزن خشنی بود، با آب و تاب خطاب به بقیه که نسبت به او جوان‌تر بودند، گفت: «بلی، هر وقت او به حمام برود آنجا را تبدیل به لجن‌زار می‌کند، طوری که اگر آنجا را بینید، گمان می‌کنید یک اسب آبی در آنجا بوده است.»

یک پیرمرد تندخو که آشکارا نشان می‌داد خیلی هم وراج است، وسط حرف پیرزن پرید و پرسید: «تو از اسب آبی چه می‌فهمی؟ تو همیشه خارج از نوبت خودت حرف می‌زنی.»

عجوزه تندخو با صدای بلند و تندی پاسخ داد: «اتفاقاً خیلی چیزها درباره اسب آبی می‌دانم، زیرا قبلاً بارها در تراس خانه‌مان در نزدیکی برکه‌ای در لیمپوپو می‌ایستادم و اسب‌های آبی را تماشا می‌کردم.»

«وقتی کسی نباشد که خلاف گفته‌های دیگران را با مدرک و دلیل ثابت کند، هر کسی می‌تواند ادعا کند که در لیمپوپو در کنار برکه‌ای، خانه ویلایی داشته است.»

کولین و آن دختر که مندی نام داشت، آن بیمارستان را ترک کردند. کولین او را جهت صرف شام به خانه‌شان آورد. تمام حاضرین در آن خانه مایل بودند درباره وضعیت داخلی آن بیمارستان و مریض‌های روانی مقیم

آنجا مطالبی بشنوند.

کولین گفت: «آنها درست مانند ما هستند.»

مندی نیز با اشتیاق دنباله حرف کولین را گرفت و گفت: «بلی، من تعجب می‌کنم که چرا آنها را در آنجا نگه داشته‌اند.»

در اواخر آن روز، کولین با جولیا و مادرش وارد بحث شد و گفت: «سخت است، بلی واقعاً خیلی سخت است که آدم‌های پیر، انسان‌های دنیا دیده باید بنشینند و به درخواست جوانان آرمان‌گرا گوش بدهند که خواهان توضیح درباره علل ناخشنودی جهان هستند و دائماً فریاد می‌زنند: چرا اینجوری است؟» البته کولین نیز یکی از همان جوانان بود و می‌خواست علل این اوضاع نابسامان را بداند. هنوز کارش تمام نشده بود. لذا روز بعد مجدداً به دیدار ماریلین در بیمارستان رفت، اما وقتی دید که او ملاقات دیروز او را به یاد نمی‌آورد، شماره تلفن و آدرس خود را روی تکه کاغذی نوشت و به دست او داد و گفت: «هر موقع چیزی لازم داشتی به ما خبر بده.» او از کسی می‌خواست که نیازهایش را اعلام کند که همه چیز می‌خواست و بالاتر از همه، عقل و هوش از دست داده‌اش را. مندی نیز که همراه او به بیمارستان رفته بود، همین کار را کرد. جولیا با شنیدن این موضوع گفت: «کار بسیار احمقانه‌ای انجام داده‌ای.»

اما فرانسیس گفت: «برعکس، فکر می‌کنم کار بسیار پسندیده‌ای را انجام داده است.»

برای مدتی مندی نیز به جمع آنها در دور میز شام پیوست و لقب خانم مهربان را گرفت. ضمناً این کار برای او راحت بود، زیرا والدین او هر دو کار می‌کردند. البته او مانند بقیه آنها از والدین خود بد نمی‌گفت، بلکه از آنها تعریف می‌کرد که هر دو نسبت به وی مهربان هستند و هر کاری که از دستشان ساخته، نسبت به وی مضایقه نمی‌کنند. ضمناً او تنها فرزند خانواده بود. به هر حال والدینش او را از سر خود باز کرده بودند و به

نیویورک فرستادند. تا یک سال بعد او و کولین به همدیگر نامه می نوشتند. بیست سال دیگر می بایست سپری می شد تا آن دو مجدداً یکدیگر را ملاقات نمایند.

در دهه هزار و نهصد و هشتاد میلادی طبق فرمان ایدئولوژیک دیگری که صادر شد، تمامی بیمارستان های روانی تعطیل شد و بیماران مقیم آنجا را به امان خداوند به خیابان ها ریختند تا یا از گرسنگی و بیماری در گوشه و کناری از پا در آیند و بمیرند و یا روی پای خود بایستند. در این زمان بود که نامه ای به دست کولین رسید که داخل آن فقط اسم او نوشته شده بود و روی پاکت هم آدرس فرستنده مشخص بود، فقط همین. او به آدرس نامه مراجعه کرد و پس از بیست سال ماریلین را در یکی از اقامتگاه های خیریه آنجا یافت که گویا بیماران روانی سرگردان در خیابان ها را جمع آوری و نگهداری می کردند و تمام مخارج آنها را نیز از خانواده و نزدیکان آنها بازپس می گرفتند. آن هم با شرایطی که فقط شیطان می توانست از آن سر در بیاورد.

ماریلین تبدیل به یک پیرزن ناتوان شده بود که کولین نتوانست او را بشناسد، اما مالی با دیدن او گفت: «کولین چهره ای بسیار مهربان داشت.» او که مالی یا ماریلین اسمیت نامیده می شد - اگر نام واقعی او همین بود - و کولین را به جا نیاورده بود، به وی گفت: «به او بگویید که چقدر پسر مهربانی بود. راستی شما کولین را می شناسید؟»

ماریلین در اثر اعتیاد به مشروبات الکلی در شرف مرگ بود، خوب، در اثر چه چیز دیگر می توانست بمیرد؟... کولین در موقع ملاقات دیگرش، مندی را هم در آنجا دید که احتمالاً حالا صاحب یکی دو فرزند شده بود و شاید هم دومین شوهر خود را داشت. یک بار هم در مراسم تدفین در گورستان همدیگر را دیدند و پس از آن مندی به موطن خود،

شهر واشنگتن برگشت و دیگر همدیگر را ندیدند.

اتفاق دیگری نیز در شب کریسمس آن سال در آن خانه رخ داد. جریان از این قرار بود که زمانی که خیلی از نصف شب گذشته بود، فرنکلین بعد از اینکه مطمئن شد رز خوابیده، از پله‌ها بالا آمده بود آشپزخانه تاریک بود. او به طبقه بالا رفت، و از جلو اتاق نشیمن عبور کرد که حالا جیافری و جیمز در داخل آن در داخل کیسه‌های خواب خود خوابیده بودند. سپس به طبقه بالاتر رفت که می‌دانست اتاق سیلویا در آنجاست. راهرو آن طبقه روشن بود. بعد خیلی آهسته در اتاق او را زد. اما از داخل اتاق صدایی نشنید. برای بار دوم باز هم خیلی آهسته او صدا زد و در را زد. زیرا جرأت نمی‌کرد بلندتر از آن در را بکوبد. درست در این لحظه اندرو را دید که در بالای پله‌ها در بالای سر او ایستاده است و او را می‌نگرد.

«در اینجا چکار می‌کنی؟ راحت را گم کرده‌ای؟ اینجا اتاق سیلویاست.»

«اوه، اوه، خیلی معذرت می‌خواهم، فکر کردم که...»

«حالا، خیلی دیروقت است، برو به اتاق خودت و بخواب.»

بدین طریق فرنکلین خیلی پایین‌تر آمد تا از دید اندرو دور شد و سپس با نفس‌های بریده، روی پله آخر نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای آهسته‌ای شروع به گریستن کرد. او خدا خدا می‌کرد که کسی صدایش را نشنود.

درست در این موقع بازویی به دور شانه‌های او حلقه شد و صدای کولین را شنید که می‌گفت: «فرنکلین بینوای من، ناراحت نشو. از دست اندرو هم دلخور نشو، او یکی دیگر از تافته‌های جدا بافته طبیعت است.» فرنکلین ضمن گریستن گفت: «او را دوست دارم، دست خودم نیست، عاشق سیلویا شده‌ام.»

کولین با محبت بازوی خود را کمی تنگ‌تر کرد و گونه خود را به موهای زیر و فر فری نمود مانند سر فرنکلین مالید و گفت: «حقیقت غیر از

این است. تو فکر می‌کنی که عاشق او هستی. او هنوز یک دختر بچه محسوب می‌شود. متوجه که هستی؟ بلی، درست است که او شانزده ساله و شاید هم هفده ساله و یا بزرگتر باشد، اما هنوز بالغ نشده است، متوجه که هستی؟ تمامی این اتفاقات تقصیر والدین اوست. آنها زندگی وی را تباه کرده‌اند.» در این موقع کولین متوجه شد که خنده‌اش گرفته، آن هم خنده ناخواسته، اما توانست بر خودش مسلط شود و ادامه بدهد: «همه آنها یک مشت لجن بیش نیستند.» و با صدای آهسته‌ای در حالیکه آستینش را جلوی دهانش گرفته بود، خندید.

فرنکلین که دستخوش احساسات شده بود گفت: «فکر می‌کنم مادر شما زن بسیار خوبی است. او نسبت به من خیلی مهربان است.» «بلی، من هم همین‌طور فکر می‌کنم، اما فایده‌ای ندارد. منظورم سیلویامست. باید عاشق دختر دیگری بشوی. راستی فلانی چطور است...» کولین به اینجای پیشنهاد خود که رسید، شروع به بررسی اسامی دختران همکلاسی خود در مدرسه نمود که با آنها گفتگو کرده بود و مانند متن آوازی شروع به شمردن کرد: «برای مثال: جیلی هست، جولی هست، میلی هست و مالی هم هستند. همین‌طور الیزابت و مارگارت و کارولین و روبرتا نیز وجود دارند.» سپس با صدای معمولی خود گفت: «کسی نمی‌تواند بگوید که آنها نابالغ هستند.» و به دنبال آن خنده‌اش گرفت.

اما فرنکلین تکرار کرد: «ولی من سیلویا را دوست دارم»، آن دختر رنگ پریده با موهای طلایی دل او را ربوده بود. فرنکلین با خود اندیشید: «در آغوش گرفتن او چه لذتی...» در اینجا صورتش را به جانب دیگر برگرداند و ساکت ماند. کولین متوجه شد شانه‌های او در زیر بازویش داغ شده‌اند و نشان از درماندگی می‌دهند. او خیلی دلش می‌خواست چاره درد درونی او را پیدا کند و این را هم خوب می‌فهمید که هر حرفی برای تسکین فرنکلین بگوید، کارساز نخواهد بود. لذا به طور ملایم او را به سینه خود فشرد. فرنکلین هم با خود می‌اندیشید تنها چیزی که می‌خواهد

این است که همین امشب به آفریقا برگردد و برای همیشه از انگلستان دور بشود. رویدادهای اینجا بیش از حد تحمل او بود. اما از یک چیز مطمئن بود، آن هم این بود که کولین یک جوان رئوف و مهربان است و او دلش می‌خواست همین طور و در همین حالت ساعت‌ها و ساعت‌ها در حالی که بازوهاش را دور شانه این جوان مهربان انداخته، با او بنشیند.

«دوست داری کیسه خوابت را به اتاق من در طبقه بالا بیاوری؟ هر چه باشد بهتر از هم اتاق شدن با رز است. می‌توانیم تا هر موقع که می‌خواهیم بخواهیم.»

«بلی، البته، اما نه، نه، همین‌طوری خوب است. حالا دیگر به طبقه پایین و اتاق خودمان می‌روم. به هر حال از تو خیلی متشکرم.» اما در دل گفت: «من سیلویا را دوست می‌دارم.»

کولین با گفتن: «خیلی خوب، هر طور که راحتی.» بلند شد و به اتاق خود در طبقه بالا رفت.

فرنکلین نیز به زیرزمین رفت. با خود می‌اندیشید که کتک این جسارت را فردا صبح خواهد خورد، یعنی از دست اندرو. اما اندرو این موضوع را اصلاً به روی خود نیاورد و چیزی در این مورد مطرح نکرد. سیلویا نیز هرگز نفهمید که نیمه‌شب گذشته فرنکلین از فشار عشق به سراغ او رفته و در اتاقش را کوبیده است.

وقتی فرنکلین به زیرزمین رسید، رز را دید که دست به کمر در آنجا ایستاده و با نگاه مظنونی او را ورننداز می‌کند. رز با لحن گزنده‌ای گفت: «اگر فکر می‌کنی که می‌توانی بروی و با سوفی هم‌خواب بشوی، کور خوانده‌ای! بهتر است این را بدانی که کولین دیوانه اوست، تازه اگر رولند شتاک را به حساب نیاوریم.»

فرنکلین با شنیدن این حرف با تعجب گفت: «کی، سوفی؟» و به فکر فرو رفت.

«اوه، بلی، همان سوفی خانم که همه‌تان برای او غش می‌کنید.»

«فقط یک اشتباه بود و بس، فقط همین.»

رز با گفتن: «واقعاً؟ چطور توانستی مرا احمق فرض کنی؟» به او پشت کرد و به داخل اتاق خوابشان رفت و وارد بستر خود شد.

به طور حتم رز عاشق فرنکلین نمی‌شد، حتی برای او ارزشی هم قایل نبود، اما بدش نمی‌آمد که فرنکلین عاشق او بشود و شانس خود را امتحان کند. این در حالی بود که فرانکلین رز را خواهر خود می‌دانست. رز با خود فکر کرد به وی نشان می‌دهد که خواهر یعنی چه؟ البته اگر فرنکلین از او تقاضایی می‌کرد، او نمی‌توانست به یک پسر سیاه‌پوست جواب نه بدهد. مگر می‌توانست؟ اگر جواب نه می‌داد، دل او را می‌شکست و احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد.

فرنکلین در داخل رختخواب خود کز کرده و مانند یک مشت جمع شد و به تلخی گریست.

سال پر از آشوب ۱۹۶۸، در خانه جولیا به صلح و آرامش گذشت. زیرا بعد از مدت‌های طولانی آن سال خانه آنها پر از انواع جوانان نبود، بلکه در اختیار دو نفر سالمند غمگین و نگران قرار داشت. چهار سال از اولین شب ورود سیلویا به آن خانه سپری شده بود. که اگر آدم جوانی باشی، این مدت، زمان طولانی محسوب می‌شود. حالا سیلویا تبدیل به یک دختر باهوش غیرطبیعی شده بود. کلاس‌ها را به صورت جهشی طی می‌کرد و امتحانات مربوطه را چنان می‌گذراند که انگار برایش بازی و تفریح محسوب می‌شد. ضمناً به نظر می‌رسید که هیچ دوستی ندارد. مذهب کاتولیکی وابسته به رم را اختیار کرده بود و اغلب یک پدر روحانی یسوعی به نام پدر جک را در خیابان فارم می‌دید و هر یکشنبه هم در مراسم عبادت در کلیسای عالی وست‌مینستر شرکت می‌کرد و می‌خواست پزشک بشود.

اندرو نیز در درس‌هایش موفق بود و اغلب از دانشگاه کمبریج به خانه‌شان می‌آمد. اینکه چرا او یک دوست دختر برای خودش نداشت، موجب نگرانی و ناراحتی مادرش شده بود او در پاسخ مادرش می‌گفت که با مشاهده اوضاع جاری در خانه‌شان دندان طمعش را کشیده و دور انداخته است.

کولین هم خود را آماده کرده بود تا در امتحان نهایی شرکت کند، اما مردود شد. به دنبال این شکست به مدت چند هفته خودش را در اتاقش زندانی کرد و هر کسی در اتاق وی را می‌زد تا حال وی را بپرسد، داد می‌زد: «از اینجا بروید!» تا اینکه روزی از خواب بیدار شد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، گفت که می‌خواهد برود و دنیا را بگردد: «مادر! حالا وقت آن فرا رسیده است که بروم و کمی دنیا را بگردم.» و بدین طریق با آنها خداحافظی کرد و رفت. به دنبال آن کارت پستال‌هایی از ایتالیا، آلمان، ایالات متحده آمریکا و کوبا به دست آنها می‌رسید. در کارت پستال ارسالی از کوبا نوشته بود: «از قول من به جانی بگویید که در مورد اینجا بی‌خودی وقوق می‌کرد. جایی که من حالا دارم می‌بینم، بوی گند می‌دهد.» همین‌طور کارت پستال‌هایی از برزیل، و اکوادور واصل شد. البته در بین سفرهایش سری به خانه‌شان می‌زد که نشان‌دهنده ادب او بود، اما همیشه بدون خبر قبلی می‌آمد.

سوفی هم طی این مدت مدرسه هنر را به اتمام رساند. او که حالات نقش‌های کوچکی را می‌پذیرفت، نزد فرانسیس برگشته بود تا درددل نماید که نقش‌هایی که به او می‌دهند، از روی ریخت و قیافه او انتخاب می‌کنند. اما فرانسیس به وی گفت: «نگران نباش، با گذر زمان همه چیز بهبود می‌یابد.» او با رولند شتاک زندگی می‌کرد که حالا اسم و رسمی پیدا کرده و نقش هملت را بازی می‌کرد. اما سوفی به فرانسیس گفت که از زندگی با رولند شتاک خشنود نیست و می‌داند که مجبور است او را ترک کند.

خود فرانسیس نیز کم مانده بود به شغل سابقش در تئاتر برگردد. در واقع به یک دعوت اغواکننده برای اجرای نقشی مهیج، تقریباً پاسخ داده بود اما بعداً از روی اجبار پاسخ نه داده بود. به هر حال پول همیشه پول است و حرف اول و آخر را می‌زند. البته حالا دیگر مدرسه کولین نبود تا برایشان هزینه داشته باشد، جولیا هم گفته بود که می‌تواند هزینه تحصیلی اندرو و سیلوپا را تأمین نماید. در این زمان بود که سیلوپا به آنها مراجعه کرد و خواست بداند که مادرش فیلیدا هم می‌تواند به آن خانه بیاید و در اتاق زیرزمین اقامت کند یا نه؟ بلی این اتفاق بود که روی داد. جریان از این قرار بود که روزی جانی به آنجا زنگ زد و به سیلوپا تأکید کرد که او باید با مادرش ملاقات کند و افزود: «تیلی، نگو نمی‌توانی، دیگر چنین عذری پذیرفته نیست.»

بدین طریق سیلوپا اطاعت کرد و به دیدن مادرش رفت و او را در لباس مرتب و با سر و وضعی مرتب در انتظار خود یافت که انگار می‌خواهد با او رقابت کند، اما مریض حال به نظر می‌رسید. در آنجا چیزی برای خوردن یافت نمی‌شد، یعنی بیش از یک تکه نان چیز دیگری وجود نداشت. جانی هم آنجا را ترک کرده و رفته بود تا با همسر جدیدش، استلا لینچ زندگی کند، در نتیجه پولی بابت مخارج خانه به فیلیدا نمی‌داد، حتی کرایه خانه را نیز نمی‌پرداخت. به او گفته بود: «برای خودت کاری پیدا کن و خرج خودت را درآور.»

حالا فیلیدا با درد دل کردن با دخترش گفت: «تیلی، از کجا کار گیر بیاورم؟ خودت می‌بینی که مریض هستم.» چیزی که عیان بود و احتیاج به گفتن نداشت.

«چرا مرا سیلوپا نمی‌نامی؟»

«اوه، نمی‌توانم، همیشه صدای دختر کوچکم را می‌شنوم که می‌گفت: «اسم من تیلی است.» تیلی کوچولوی من. تو را به صورت تیلی کوچولو به خاطر دارم.»

«اما خودت اسم سیلویا را روی من گذاشتی.»

«او، تیلی، سعی خودم را می‌کنم.» و قبل از اینکه حرف‌های جدی خود را بگوید، ابتدا با دستمال کاغذی اشک چشمان خود را خشک کرد و افزود: «اگر بتوانم به آنجا آمده و نزد تو زندگی بکنم، از عهده زندگی خودم برمی‌آیم. البته گاهی از پدرت پولی بابت مخارج تو دریافت می‌کنم.»

«هیچ چیز درباره او نمی‌خواهم بشنوم. او هرگز در مورد من پدری نکرده است. به زحمت او را به یاد می‌آورم.»

پدر او، هم‌رزم آلن جانسن بود که از نظر شهرت اجتماعی، مانند جانی بود. او نیز در جنگ‌های داخلی اسپانیا شرکت کرده - البته او برعکس جانی، واقعاً در آن جنگ‌ها شرکت کرده بود - و زخمی هم شده بود. جولیا تعریف می‌کرد که وقتی او را به بیمارستان جهت مداوا آوردند، مانند جانی مرتباً رجزخوانی می‌کرد.

فیلیدا گفت: «جانی فکر می‌کند که من پول زیادی از پدرت می‌گیرم، در صوتی که چنین نیست. حالا بیش از دو سال است که حتی یک سکه هم بابت مخارج تو به من نداده است.»

«گفتم که نمی‌خواهم اسم او را بشنوم.»

حالا این مادر و دختر در یک اتاق خالی و برهنه نشسته بودند و حرف می‌زدند، زیرا جانی تمامی اثاثیه آنجا را برده بود تا با همسر سومش استلا زندگی کند. لذا حالا فقط دو تا صندلی کهنه با یک میز و یک کاناپه باقی مانده بود.

فیلیدا باز هم با همان لحن گله‌آمیز آشنا گفت: «زندگی بسیار سختی را پشت سر می‌گذارم.» که موجب شد سیلویا به سرعت از جای خود بلند شود تا آنجا را ترک کند. البته تظاهر نمی‌کرد، زیرا همین داد و فغان‌های مادرش بود که او را دچار بیماری روانی کرده و تا پای مرگ پیش برده بود. حالا نیز همان لرزش درونی را در خود حس می‌کرد که قبلاً تجربه کرده

بود و گفت: «اینها که می‌گویی، تقصیر من نیست.»

فیلیدا نیز صدایش را بلندتر کرد و تقریباً داد زد: «تقصیر من هم نیست. من هرگز کاری نکرده‌ام که مستوجب چنین رفتارهایی باشم.» و بعد دخترش را دید که تا حد ممکن از او دور ایستاده و با وحشت یک دست خود را چنان جلو دهانش گرفته که انگار می‌خواهد بالا بیاورد.

«متأسفم تیلی، سیلویا خواهش می‌کنم نرو، بنشین.»

سیلویا صندلی خود را از کنار صندلی مادرش دور کرد و نشست و با قیافه‌ای گرفته و نگاهی سرد، منتظر بقیه درددل‌های او ماند.

«اگر بیایم در آن خانه زندگی کنم، اوضاع خوب می‌شود. می‌توانم بیایم و از جولیا تقاضا کنم، اما از فرانسیس می‌ترسم که مبادا مخالفت کند، پس خواهش می‌کنم از طرف من از او خواهش نکن که موافقت نماید.»

سیلویا پاسخ داد: «چطور می‌توانی در مورد او چنین قضاوت کنی؟ هر کسی که در آن خانه زندگی می‌کند، او را مانند مادر خودش دوست دارد. حتی جولیا در مورد او می‌گوید که مانند شمع روشنایی بخش آن خانه است.» اما صورت مادرش مانند سنگ خارا سخت بود.

«تقصیر من نیست که از او می‌ترسم.» اما وقتی دید که دخترش سیلویا با شنیدن غرزدن مجدد او، مانند فتر از روی صندلی برخاست تا آنجا را ترک کند، گفت: «او، نرو، نرو، متأسفم.»

«وقتی تو تمامی تقصیرها را متوجه من می‌دانی و شروع به گله‌گذاری می‌کنی، من تاب تحمل ندارم، متوجه نیستی؟ من تاب تحمل شنیدن این حرف‌های تو را ندارم.»

فیلیدا سعی کرد لبخند بزند و گفت: «دیگر گله‌گذاری نمی‌کنم، قول می‌دهم.»

«واقعاً قول می‌دهی؟ می‌خواهم آخرین امتحانات را بدهم و دکتر بشوم، اگر تو بیایی و در آن خانه مرتباً بر سرم غر بزنی، باعث خواهی شد که خیلی ساده از دست تو فرار کنم، زیرا تحمل غرزدن‌های تو را ندارم.»

فیلیدا که از این تندخویی شوکه شده بود، آه بلندی کشید و پرسید:
«اوه عزیزم، واقعاً من این قدر بد دهن هستم؟»

«بلی مادر، هستی. آن موقع که من یک دختر بچه کوچکی بیش نبودم،
دائماً بر سرم داد می‌زدی که تمامی تقصیرها از من است. اگر من نبودم، تو
این کار را می‌کردی، یا آن کار را می‌کردی. حتی یک بار گفתי که حاضری
هر دو تایمان سرهایمان را وارد فرگاز بکنیم و خود را نابود نماییم تا
راحت شوی.»

«واقعاً؟ من چنین حرفی زدم؟ پس حتماً دیوانه شده بودم.»
در این موقع سیلویا از جای خود بلند شد و گفت: «مادر، من می‌روم و
راجع به درخواست تو با جولیا و فرانسیس صحبت می‌کنم، اما این را از
حالا بدان که مراقبت از تو را به عهده نخواهم گرفت. از من چنین انتظاری
نداشته باش. در این صورت اعصاب مرا خراب خواهی کرد.»

وقتی فرانسیس بالاخره تصمیم گرفت مقاله‌نویسی برای روزنامه‌ها
تحت نام مستعار عمه ورا را برای همیشه کنار بگذارد و همین‌طور مقالات
تبلیغی را که گاهی به اتفاق روبرت رولند می‌نوشتند دیگر ننویسد، جولیا
به او گفت در نظر دارد مبلغی به عنوان مخارج روزانه به فیلیدا اختصاص
بدهد تا او بتواند روی پای خود بایستد و افزود: «فیلیدا مانند تو نیست و
نمی‌تواند مراقب خودش باشد. اما به او گفته‌ام که باید خودکفا باشد و
هرگز مزاحمتی برای تو ایجاد نکند.»

«از همه مهم‌تر، مزاحم سیلویا نشود.»
«سیلویا می‌گوید می‌تواند خود را با او وفق بدهد.»
«امیدوارم بتواند.»

«البته یک موضوع باقی مانده است. اگر من مخارج فیلیدا را تقبل کنم،
آن وقت تو می‌توانی هزینه تحصیلی اندرو را تأمین نمایی؟ به اندازه کافی
درآمد داری؟»

«البته که می‌توانم.» به این ترتیب فرانسیس مجبور شد به سالن تئاتر

برگردد. تمامی این اتفاقات در پاییز سال ۱۹۶۴ روی داد. ضمناً در آن سال، رز هم از آنجا رفت. زیرا حتم داشت که امتحانات نهایی را خوب داده است و دیگر نیازی به ماندن برای اخذ نتیجه نیست. وقتی جهت خداحافظی نزد آنها آمد، فرانسیس، اندرو، و کولین هر سه تا در آنجا جمع بودند و چنین گفت: «و حالا مهم‌ترین خبر را برایتان آورده‌ام. من دارم می‌روم. از دست من خلاص می‌شوید. بعد از این به دانشگاه خواهم رفت.» و به دنبال این حرف با عجله به طبقه پایین رفت و از چشم آنها دور شد و از آن خانه رفت. آنها برای مدتی منتظر نامه یا تلفنی از جانب او بودند، اما هیچ خبری نشد. طبقه زیرزمین که در اختیار او بود، همان‌طور به هم ریخته و نامرتب ماند، یعنی لباس‌های کهنه نشسته در همه جا به روی زمین ریخته و مانده بود، یا تکه‌ای ساندویچ در روی صندلی مانده بود، یا زیرپوش‌های زنانه در رختکن حمام جهت خشک شدن همان‌طور پهن شده باقی مانده بودند. البته این قبیل کارها از اقدامات رایج جوان‌ها بود و نیازی به گله‌گذاری نداشت.

بالاخره فرانسیس در مورد او نگران شد و به خانه والدین او زنگ زد. اما آنها نیز بی اطلاع بودند، لذا گفت: «رز ادعا می‌کرد که می‌خواهد وارد دانشگاه بشود، این کار را کرد؟» و چون پاسخ قانع‌کننده‌ای نشنید، افزود: «خوب، امیدوارم او یا خبرهای خوش همه ما را به شیوه خودش شاد کند.»

سپس با خود اندیشید که آیا لازم است از پلیس کمک بخواهد؟ بعد متوجه شد که چنین کاری صورت خوشی نخواهد داشت. مراجعه کردن به پلیس به خاطر رز، به خاطر جیل و به خاطر دانیل که به مدت چندین هفته گم و گور شد و مدت‌ها موجب دلهره و نگرانی آنها گردید، درست نبود. در نهایت بر مبنای شیوه متداول دهه هزار و نهصد و شصت، او را از دست رفته به حساب آوردند. ماه‌ها پشت سر هم آمدند و سپری شدند، جولای... آگوست... تا اینکه جیافری در فصل برداشت انگور در یونان

شنید که رز با یک انقلابی آمریکایی در آن کشور به سر می برد.
در ماه آگوست فیلدا از آنها اجازه گرفت و در اتاق طبقه زیرزمین
اقامت کرد. در ماه سپتامبر بود که سر و کله رز پیدا شد. او با یک ساک
بزرگ مشکی رنگ که از روی دوشش آویخته بود، وارد شد و آن را روی
زمین آشپزخانه انداخت و گفت: «با تمامی دارایی ام برگشته ام.»
فرانسیس با ناراحتی پاسخ داد: «اما نمی توانی چنین کاری بکنی. چرا
قبلاً آمدنت را به ما خبر ندادی؟ حالا کس دیگری در آن اتاق زندگی
می کند.»

رز با شنیدن این حرف از هم و رفت و روی یک صندلی نشست. بعد
با لحن ملتمسانه و با چشمان از حدقه درآمده، پرسید: «اما چرا؟... من که
گفته بودم... این انصاف نیست.»

«تو به ما گفتی می خواهی به دنبال سرنوشت خودت بروی، ما هم فکر
کردیم دیگر برنخواهی گشت... ضمناً با ما هم تماس نگرفتی تا
برنامه هایت را خبر بدهی.»

«اما آن طبقه مال من است.»

«رز، متأسفم.»

«اتاق نشیمن چطور؟ می توانم آنجا بمانم؟»

«نه رز، نمی توانی.»

«من در همه امتحاناتم قبول شده ام، تمام نمرات من عالیست.»

«تبریک می گویم.»

«وارد دانشگاه می شوم، دانشگاه لندن.»

«اما واقعاً اقدامی برای پذیرفته شدن در آنجا به عمل آورده ای؟»

«اوه، لعنتی ها.»

«پدر و مادرت نیز از تو بی خبر هستند.»

«می دانم که دمیسه هایی علیه من چیده شده.» به دنبال این حرف

مانند توده ای گوشت لحم روی صندلی اش ولو شد. برای اولین بار بود که

در صورت خپله‌اش، آسیب‌پذیری و فروافتادگی به چشم می‌خورد. اما در همین حال در حال مبارزه بود که مسلماً اولین و آخرین آن نبود. او که با اخلاق تندش خود را در معرض اینگونه اوضاع قرار می‌داد، افزود: «لعتنی‌ها، من را بگو که چهار تا نمره بیست گرفته‌ام.»

«پیشنهاد می‌کنم ابتدا به خانه خودت برگردی و از والدین خود بخواهی هزینه تحصیل تو در دانشگاه را به عهده بگیرند. و بعد هم به مدرسه خود برو تا سفارش‌نامه‌ای برایت بنویسند تا آن را به دانشگاه لندن ارائه بدهی، اما به هر حال برای امسال دیگر خیلی دیر شده است.»

«از همه‌تان متشکرم.» و به دنبال آن مانند یک مرغ پر و بال شکسته از روی صندلی‌اش برخاست و ساک سیاه رنگ سنگین خود را کشان‌کشان برد و از اتاق خارج شد. برای لحظاتی سکوت سنگین بر سرسرای طبقه همکف حاکم شد. آیا در آنجا ایستاده بود تا حالش جا بیاید؟ آیا فکر دیگری در سر داشت؟ چند دقیقه گذشت تا این که صدای باز و بسته شدن در اصلی خانه شنیده شد. رز رفت، ولی نه به مدرسه‌اش رفت تا سفارش‌نامه بگیرد و نه به خانه خودش، بلکه اغلب در گوشه و کنار شهر لندن در حال پرسه زدن دیده می‌شد و در تمامی تظاهرات و میتینگ‌های سیاسی شرکت می‌کرد.

هنوز از سروسامان گرفتن فیلیدا در آنجا مدتی نگذشته بود که سر و کله جیل پیدا شد؛ در یک روز آخر هفته بود و آندرو هم در آنجا حضور داشت و با فرانسیس در حال شام خوردن بودند که جیل وارد شد و به آن دو پیوست.

آنها از جیل پرسیدند که در طول این مدت مشغول چه کاری بوده است. خراش‌هایی در روی مچ هر دو دستش مشاهده می‌شد و به صورت مریض‌گونه‌ای چاق شده بود. قبل از رفتن از آنجا، یک دختر قلمی جمع و جور بلوند بیش نبود، اما حالا آن قدر چاق شده بود که لباس‌های قبلی‌اش برایش خیلی تنگ بود. خودش نیز مثل یک تکه

گوشت لخم، شل به نظر می‌رسید. درست است که آنها از او سؤالی در این مورد نکردند، اما او ماجرایش را برای آنها تعریف کرد و معلوم شد که در بیمارستان روانی بستری بوده است. سپس از آنجا فرار کرده و بعد خودش مجدداً داوطلبانه به آن بیمارستان برگشته بود و طولی نکشیده بود که به همراه پرستاران به کمک مریض‌های دیگر پرداخته بود. بعد پی برده بود که حالش خوب شده است و می‌تواند آنجا را ترک کند مسئولین بیمارستان هم موافقت کرده بودند و حالا با لحن ملتسمی می‌پرسید: «فکر می‌کنید اولیاء مدرسه‌ام به من اجازه بدهند که به آنجا برگردم؟ البته اگر بتوانم در امتحاناتم شرکت کنم که مطمئنم می‌توانم از پس این کار بآیم. حتی موقعی که در بیمارستان بودم، کمی درس‌هایم را مطالعه کرده‌ام.»

فرانسیس به او نیز گفت که برای آن سال تحصیلی کمی دیر شده است. جیل از او خواست که از اولیاء مدرسه در این مورد سؤال کند. فرانسیس این کار را کرد و آنها نیز به طور استثنای برای جیل ارفاق قایل شدند و انتظار می‌رفت که اگر او کمی بیشتر به مطالعه و فعالیت بپردازد، نمرات خوبی بگیرد.

حالا این مسئله باقی مانده بود که او در کجای آن خانه زندگی کند؟ لذا از فیلیدا پرسیدند که آیا به او اجازه می‌دهد که در اتاق دوم طبقه زیرزمین که قبلاً در اختیار فرنکلین بود، اقامت کند یا نه؟ و فیلیدا هم خیلی رک جواب داد: «گذاشته‌ها خود حق تصمیم‌گیری ندارند.»

از آمدن و اقامت جیل در آن اتاق دقایقی نگذشته بود که فیلیدا او را هدف قرار داد و شروع به ایرادگیری کرد. آنها از داخل آشپزخانه در طبقه بالا صدای غرولند فیلیدا را می‌شنیدند که تمامی نداشت تا این که فقط هنوز یک روز سپری نشده، جیل بینوا به سیلویا متوسل شد و آن دو به نزد فرانسیس و اندرو جهت اظهار شکایت رفتند.

سیلویا پیشقدم شد و گفت: «در این مورد کسی نمی‌تواند جیل را سرزنش کند، هیچ کس نمی‌تواند اخلاق مادرم را تحمل کند.»

فرانسیس بعد از شنیدن این گله‌گذاری‌ها گفت: «من یک نفر نیستم.»
 اندرو هم گفت: «من هم نیستم.»
 جیل با شنیدن حرف آنها گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌توانم در گوشه‌ای از اتاق نشیمن زندگی بکنم.»
 اندرو گفت: «اگر بتوانی از رختکن حمام ما استفاده کنی، آنجا در اختیار توست.»

چیزهایی که مورد پسند رز قرار نمی‌گرفت، توسط جیل پینوا پذیرفته می‌شد. او مانند رز با خشم و عصبانیت و بدگمانی خانه را با داد و فریاد روی سرش نمی‌گذاشت. جولیا نیز با شنیدن این خبرها گفت: «من از اول می‌دانستم که چنین اتفاقی خواهد افتاد. حالا خانه زیبای ما به صورت یک سگدانی درآمده است، و تعجب می‌کنم که چرا قبلاً چنین نبوده است.»
 در این موقع اندرو گفت: «ما که خیلی به ندرت از اتاق نشیمن‌مان استفاده می‌کنیم.»

«اندرو! موضوع این نیست.»

«مادربزرگ! می‌دانم که موضوع این نیست.»

اوضاع آن خانه از پاییز سال ۱۹۶۴ به این طرف چنین بود. اندرو از دانشگاه کمبریج به آنجا می‌آمد و برمی‌گشت. جیل هم در درس‌هایش سخت تلاش می‌کرد و ضمناً دختری مسئولیت‌پذیر بود. سیلويا نیز آن قدر سخت‌کوشی می‌کرد که جولیا به خاطر او نگران بود که مبادا آن دختر در اثر زیاد فعالیت کردن مریض بشود. کولین نیز گاهی در خانه بود و گاهی هم نبود. فرانسیس نیز در خانه با همکاری روبرت رولند، روی برنامه‌های جذاب متهورانه و گاهی هم دزکازمو فعالیت می‌کرد. فیلیدا نیز کماکان در همان زیرزمین به سر می‌برد و حالا مراقب رفتار و گفتار خود بود و زیاد بر سر سیلويا غر نمی‌زد، و او هم سعی می‌کرد تا حد ممکن از مادرش به دور باشد.

در سال ۱۹۶۵ جیل با والدین خود آشتی کرد و وارد دانشگاه لندن شد

تا به قول خودش در کنار دوستان باشد و گفت که هرگز محبت آنها را فراموش نخواهد کرد. او آنها را ناجی خود می‌دانست و از ته دل می‌گفت: «شما جان مرا نجات دادید. اگر شما نبودید، کار من ساخته بود.» از آن زمان به بعد اخبار راجع به او را از دیگران می‌شنیدند. او نیز در میان دار و دسته جانی بود و اغلب در تظاهرات شرکت می‌کرد.

حالا تابستان سال ۱۹۶۸ بود و چهار سال از آن ایام سپری شده بود. یک روز آخر هفته بود، نه اندرو به خانه‌شان برگشته بود و نه سیلویا، زیرا هر دو سخت مشغول مطالعه بودند. اما کولین به خانه آمده بود و می‌گفت می‌خواهد یک رمان بنویسد. جولیا بعد از شنیدن این حرف گفته بود: «خوب معلوم است، هر کسی که در تحصیلاتش موفق نشود، به دنبال شغل نویسندگی می‌رود!» که این حرف بعدها به گوش کولین رسید. بدین ترتیب فهمید که در قدم اول رمان‌نویس شدن، با شماینت نزدیکترین و عزیزترین کسانی مواجه شده است. البته فرانسیس مراقب بود حرفی نزنند که به فرزندش بر بخورد. اندرو نیز طبق معمول نظر خاصی نداشت و دهن‌بین بود.

جانی باز هم تلفن کرد و خبر داد که می‌خواهد سری به خانه بزند و افزود: «به خودتان زحمت غذا پختن برای ما ندهید. ما غذا خورده‌ایم.» فرانسیس اندیشید که این کمال پررویی او را می‌رساند. فشار خونس از این کم‌لطفی جانی در حق آنها، بالا و پایین می‌رفت. با تجزیه و تحلیل کلمه «ما» که جانی بر زبان آورد، امیدوار بود که منظورش استلا نباشد که حالا در ایسالات متحده آمریکا بود. او جهت شرکت در تظاهرات ضدنژادپرستی و جدایی سیاهپوستان از سفیدپوستان، خودش را به آنجا رسانده بود و به خاطر ابراز رشادت و مهارت در سازماندهی هم‌رزم‌ها، به شهرت رسیده بود و چون در پایان مدت ویزایش با خطر اخراج از آن کشور مواجه بود، اجباراً با یک آمریکایی ازدواج کرده بود تا در آنجا مقیم شود. بعد به شوهرش جانی زنگ زده و گفته بود که این ازدواج مصلحتی

را صرفاً برای تکمیل فرم‌های اقامت داریم در آنجا انجام داده است و جانی باید این را درک کند که این هم یکی از اقدامات وی در راه انقلابشان بوده است، و پس از پیروزی در نبردشان علیه تبعیض نژادی به انگلستان بازخواهدگشت. اما شایعاتی که از آن سر دنیا به گوش می‌رسید حاکی از این بود که ازدواج مصلحتی او با آن مرد آمریکایی خیلی هم خوب پیش می‌رود؛ یعنی به مراتب بهتر از همراهی موقتی وی با جانی ادامه دارد که در واقع نوعی فاجعه محسوب می‌شد. زیرا او نسبت به جانی خیلی جوان بود و در اوایل کار بیشتر تحت تأثیر ابهت کاذب جانی قرار گرفته بود، اما بعد از ازدواج با وی، یواش یواش چشمانش به حقیقت تلخ باز شد. زیرا به دلیل این که جانی مرتباً در جلسات متعدد شرکت می‌کرد و گاهی هم به مأموریت‌های خارج از کشور می‌رفت، استلا اغلب تنها می‌ماند و در نتیجه فرصت فراوانی نصیب وی می‌شد تا دربارهٔ اوضاع خودشان بیندیشد.

جانی هم خیلی دلش می‌خواست که خودش را به آمریکا برساند و در برده‌های تبعیض نژادی در آن کشور شرکت کند و در این رابطه مانند بچه‌ای که به یک مهمانی دعوت نشده باشد، مرتباً نق می‌زد. اما نمی‌توانست ویزای ورود به آنجا را بگیرد. و این موضوع را نه به خاطر پروندهٔ سیاهش، بلکه طوری به خورد اطرافیانش می‌داد که به خاطر شرکت او در جنگ‌های داخلی اسپانیاست. اما هر جا که از شرکت در جنگ‌های داخلی اینجا و آنجا دم می‌زد، بلافاصله فرانسیس آنجا پیدا می‌شد و دروغ او را فاش می‌کرد. تا اینکه رویدادهای سال ۱۹۶۸ خط بطلانی بر اغراق‌های او کشید و در واقع او را متنبه کرد. حالا همه جا پر از قهرمانان تازه بود که آئین‌نامهٔ جدیدی هم در دست داشتند. لذا حرف‌ها و ادعاهای جانی دیگر خریدار نداشت و در نتیجه خود را مجبور می‌دید که مطالعات فراوانی انجام بدهد.

او از آنگونه رزمنده‌های قدیمی نبود که خود را مجبور به مطالعه و به

روز کردن اطلاعاتش از لابه لای صفحات مانیفست کمونیسم که حالا آنها را غرولندکنان «نوشته‌های انقلابی» می‌نامید، کند.

به عقیده فرانسیس هر کدام از چنین قهرمانان انقلابی، یک عده دختر در دوروبرشان داشتند تا به آنها خدمت کنند. یعنی همه آنها بر مبنای قانون حزب می‌بایست به طور چشم بسته و کورکورانه در روی سکوی انقلابی با هم بخوابند و از روابط جنسی بدون قید و شرط برخوردار بشوند. اما در مورد جانی چنین نبود. هیچ دختری در دور و بر او وجود نداشت تا نسبت به وی چاپلوسی یا اظهار عشق کند. نه تنها او را به چشم یک انگلیسی محافظه‌کار می‌نگریستند، بلکه مسن هم تلقی می‌کردند. سال ۱۹۶۸ که در یاد و خاطره صدها هزار مبارز سیاسی که در نبردهای خیابانی شرکت کرده و با پلیس ضدشورش درگیر شده یا اقدام به پرتاب سنگ به سوی آنها کرده بودند و زمانی هم جنگ و گریز کرده و در خیابان‌ها سنگربندی نموده و بالاتر از همه به روابط جنسی آزادانه و بدون قید و شرط ازدواج قانونی با یکدیگر پرداخته بودند و مهم بر اینکه آن را بالاترین دست‌آورد مشعشع دروان جوانی خود به حساب می‌آوردند، سالی نبود که جانی از اندیشیدن به آن لذت ببرد.

تا این که جانی فهمید که استلاً قصد بازگشت به نزد او را ندارد و اجباراً به خانه خودش برگشت و در زیرزمین که حالا توسط فیلیدا تخلیه شده بود، اقامت کرد و در واقع آنجا را به صورت یک خانه تیمی برای انقلابیون سراسر دنیا درآورد. در نتیجه، یکی از جنگ ویتنام می‌آمد، یکی از آمریکای لاتین. اما اکثراً سیاستمداران انقلابی آفریقایی با او در آنجا به سر می‌بردند.

بدین طریق وقتی جانی بعد از آن تلفن، به آنجا آمد، فرانسیس که به اتفاق پسرانش در آشپزخانه مشغول خوردن شام بودند، از مشاهده او و همراهانشان حالشان گرفته شد و رنگ صورتشان پرید، زیرا همه آنها آدم‌های قوی هیکل و متکبری بودند که از یک میتینگ انقلابی و سیاسی

برمی‌گشتند. هم‌رمز مو و جانی از لطیفه‌ای که تعریف می‌کردند، شاد و خندان بودند و هم‌رمز مو با مشاهده آن سه نفر با گفتن: «دنی‌کوهن بندیت گفته است تا زمانی که آخرین نفر کاپیتالیست باروده آخرین دولتمرد به دار آویخته نشده باشد، صاحب نظام سوسیالیستی نخواهیم شد.» موجب وحشت و نگرانی فرانسیس شد.

تازه در این موقع بود که فرانسیس متوجه شد یکی از مردان جوان درشت هیکل، همان فرنکلین سابق آنهاست که البته حالا سر و وضع نونوار و مرتبی داشت. او خطاب به مرد سیاه‌پوست همراهش گفت: «ایشان خانم فرانسیس است که قبلاً تعریفش را کرده‌ام. او واقعاً برایم مثل یک مادر بود.» و بعد هم خطاب به آنها گفت: «ایشان هم‌رمز متیو هستند، سردسته و رهبر ما.»

هم‌رمز متیو هم که به سبک دوران لنین خیلی خشک و رسمی بود (که البته طولی نمی‌کشید مجدداً مد می‌شد) بدون اینکه لب‌خندی به لب داشته باشد، گفت: «از ملاقات شما خیلی مفتخرم.» ضمناً از ظاهر او کاملاً آشکار بود که از حضور در اینجا معذب است. در طول مدتی که بچه‌ها مشغول خوش و بش کردن با فرنکلین بودند، او با ناراحتی این‌ها و آن‌ها می‌کرد و به ساعتش می‌نگریست. فرنکلین نیز می‌دید که آن دو پسر بزرگ شده‌اند او در مقابل سیلویا ایستاد که اکنون با شک و دودلی از سر جایش بر می‌خاست. او فرنکلین را تازه به جای آورده و بازوهای خود را جهت به آغوش کشیدن او گشود. او هم چشمان خود را بسته و او را به سینه خود فشرد و وقتی چشمانش را گشود، پر از اشک بودند.

اندرو بلافاصله از جای خود بلند شده و تعدادی صندلی را که در کنار دیوار روی هم وارونه چیده شده بودند، آورده و به آنها تعارف کرد تا بنشینند، در این لحظه هم‌رمز متیو با هدم تمایل نشست و مجدداً به ساعت خود نگریست.

هم‌رمز مو هم که بعد از آخرین باری که در اینجا مشاهده شد، به چین

رفته بود تا از انقلاب فرهنگی به عمل آمده در آنجا الهام بگیرد. (گل بود به سبزه نیز آراسته شد.) و حالا سراسر دنیا را گشته و در دانشگاه‌های کشورهای مختلف به نفع حکومت کمونیستی چین و ظاهراً به نفع بشریت سخنرانی کرده بود حالا تکه‌ای از نان را که در روی میز مانده بود برداشته و شروع به خوردن نموده بود.

حالا فرنکلین از فرصت استفاده کرده و خطاب به فرانسیس گفت: «همرزم متیو، عموزاده من است.»

متیو هم با گفتن: «ما هم قبیله هستیم.» گفته فرنکلین را اصلاح کرد. فرنکلین با شنیدن این حرف با احتیاط گفت: «خوب، بلی، اما امروزه صحبت از قبیله، دیگر از مد افتاده است.» اما علیرغم این گفته‌اش آشکارا نشان می‌داد که از بحث و جدل با سردسته‌شان بیم دارد.

متیو مجدداً گفت: «اما به کار بردن کلمه عموزاده هم یک اصطلاح انگلیسی است.»

حالا همه آنها نشستند، به جز جانی که خطاب به پسرانش گفت: «شما هم شنیده‌اید که دنی کوهن بندیت اخیراً گفته است که...» این حرف جانی موجب اضطراب مو شد و فرانسیس نیز گفت: «ما همان دفعه اول شنیدیم. پسر بینوا، دوران کودکی وحشتناکی را سپری کرده است. پدر آلمانی... و مادر فرانسوی... هیچ پول و پله و امکانات زندگی هم نداشته است... بلی یک فرزند زاده شده و بار آمده در دوران جنگ می‌باشد... مادر بیچاره‌اش نیز مجبور بوده پرورش بچه‌هایش را خود به تنهایی به عهده بگیرد.» فرانسیس عمداً این مطالب را گفت و در ادامه لب‌خند شیرینی زد و بدنبالش ابتدا اندرو و سپس کولین نیز خندیدند که مایه دلخوری و عصبانیت جانی گردید و در نتیجه او هم گفت: «فکر می‌کنم همسر من حتی یک کلمه هم از سیاست سر در نمی‌آورد.»

فرانسیس هم برای خراب کردن او گفت: «البته همسر سابق تو! ما خیلی وقت است که از هم جدا شده‌ایم.»

جانی پاسخ داد: «اما وجود دوتا پسرمان ارتباط ما را کماکان حفظ می‌کند.» اندرو برای خالی نبودن عریضه گیلان شراب خود را از روی میز برداشت و در گلویش خالی کرد. کولین نیز به طور همزمان گفت: «بلی، ما دارای چنین امتیازی هستیم.»

هر سه نفر آن مردان سیاهپوست از این بگومگاری خانوادگی ناراحت به نظر می‌رسیدند، تا این‌که هم‌رزم مو که حدود یک دهه بود دور دنیا را می‌گشت و سرد و گرم چشیده‌تر بود، خندید و گفت: «زن من هم شرایط شغلی و ایدئولوژی مرا و اینکه مبارزات ما در این راه مقدم بر مسایل خانوادگی است را درک نمی‌کند.»

فرانسیس با تعجب اظهار کرد: «شک دارم که او شما را ببیند تا بتواند گله‌گذاری کند!»

کولین پرسید: «وقتی هم به فرض محال، او شوهرش را ببیند، خشنود می‌شود؟»

هم‌رزم مو نگاه برافروخته‌ای به کولین انداخت و او را متبسم دید، لذا سرش را تکان داد و گفت: «این بچه‌های من هستند که دیدنشان برایم سخت است. گاه‌گذاری که آنها را می‌بینم، به زحمت آنها را تشخیص می‌دهم.»

این مدت سیلویا اقدام به تهیه قهوه کرد و همراه آن، کیک و بیسکویت را روی میز می‌چید. واضح بود که آن مهمانان ناخوانده، انتظار پذیرایی داشتند. فرانسیس نیز طبق معمول هرچه که در یخچال باقی مانده بود و بقیه غذای خودشان را آورد و روی میز چید. سپس خطاب به جانی گفت: «اوه، چرا نمی‌نشینی؟» او نیز باوقار خاصی نشست و از خودش پذیرایی کرد.

در این موقع سیلویا پرسید: «چرا جویای حال فیلیدا، مادر من نشدی؟»

فرانسیس هم ضمن تأیید حرف او گفت: «بلی، من هم خبری از او

ندارم و نگرانش هستم.»

جانی غذای داخل دهانش را بلعید و پاسخ داد: «داشتم به آن هم می‌رسیدم.»

فرنکلین گفت: «وقتی دیدم جانی به شما زنگ زد و می‌خواهد به دیدنتان بیاید، من هم بر خود واجب دانستم که بیایم و شماها را دوباره ببینم. من هرگز محبت‌های شما را فراموش نخواهم کرد.»

فرانسیس با شنیدن سخنان او، از وی پرسید: «به وطن خودت هم سری زدی؟ فکر می‌کنم که بعد از این همه زحمات، وارد دانشگاه نشدی.»

فرنکلین پاسخ داد: «درست است، اما وارد دانشگاه زندگی شدم.» جانی وسط حرف این دو نفر پرید و گفت: «حالا از رهبر بزرگ سیاهپوستان پرس که چه کار می‌کنند یا چه کار نمی‌کنند، حتی اگر نیاز به دانستن هم داشته باشی.»

همرزم متیو نیز در تأیید سخنان جانی اظهار داشت: «نه، حالا وقت این قبیل سؤالات نیست. ضمناً نباید فراموش کنیم که در عرض کمتر از یک ساعت دیگر قرار است در یک جلسه گفت و شنود، سخنرانی کنیم.»

همرزمان جانی، فرنکلین و مو شروع به تندتند بلعیدن غذاهای روی میز کردند، اما همرزم متیو یکی از آن انسان‌های کم‌مصرف و صرفه‌جو بود و غذا را صرفاً هر موقع نیاز داشت می‌خورد.

در این موقع جانی ظاهراً آخرین لقمه‌اش را خورد و گفت: «قبل از این که برویم، می‌خواستم پیامی از جیافری به شما برسانم. او هم در نبردهای خیابانی پاریس با من هم‌سنگر بود و برایتان درود فرستاد.»

کولین با شنیدن این خبر گفت: «خدای مهربان، جیافری کوچولوی ما با آن صورت زیبایش در داخل سنگر، آن هم با تو؟»

«او یک جوان بسیار فعال و جدی است و یک همرزم باارزش به حساب می‌آید، لذا در میان دار و دسته من جایگاه خاص خودش را

دارد.»

اندرو با شنیدن این نظریه پدرش گفت: «مانند داستان‌های روسی حرف می‌زنی! در زبان انگلیسی جایگاه خاص را چه می‌گویند؟»

جانی گفت: «جیافری و دانیل اغلب برای اقامت یکی دو شب به نزد من می‌آیند، من هم همواره دو تا کیسه خواب برای آنها کنار گذاشته‌ام و حالا قبل از این که برویم، مایل هستم بدانم فیلیدا چه تصمیمی گرفته است؟»

سیلويا که می‌دید جانی اینگونه جویای احوال مادرش می‌شود، با خشم و تقلید ادای او گفت: «چه تصمیمی گرفته است؟» همه متوجه نفرت او از ناپدری سابقش شدند و او را سیلويای دیگری دیدند. تقریباً همگی شوکه شدند.

فرنکلین با حالت عصبی خندید. جانی خود را مهای مقابله با سیلويا کرد و گفت: «مادر تو رفته و فال‌بینی می‌کند. در روزنامه‌ها تبلیغ می‌کند و آدرس این خانه را به عنوان جایگاه خود به چاپ رسانده است.»

اندرو از شنیدن این حرف خندید، کولین نیز خندید و به دنبال آنها، فرانسیس نیز خندید.

سیلويا با مشاهده این وضع با خشم و ناراحتی پرسید: «کجای این کار خنده دار بود؟»

همرزم مو که دید اوضاع دارد از کنترل خارج می‌شود و احتمالاً به برخورد تندی منجر خواهد شد، مداخله کرد و گفت: «یکی از این روزها سری به اینجا می‌زنم و از فیلیدا خواهم خواست تا فال مرا ببیند.»

فرنکلین هم گفت: «اگر او دارای چنین نعمت خدادادی باشد، باید مورد احترام بزرگترها باشد. مادر بزرگ من هم یک زن باهوش بود که شماها ساحره می‌نامید، اما ما این‌گونه افراد را نگان‌گا می‌نامیم.»

جانی افزود: «به هر حال نوعی حقه‌بازی است.»

همرزم متیو با گفتن: «من هم با همرزم جانی هم عقیده‌ام، این‌گونه

کارهای خلاف قانون باید غدغن شوند.» از جای خود برخاستند تا بروند. فرانسیس نیز خطاب به جانی گفت: «اگر او مبلغی از این راه به دست بیاورد، باید انتظار داشته باشی که مایه خشنودی من شود.»

جانی ابتدا خطاب به هم‌رزم‌هایش گفت: «حالا وقت حرکت کردن است.» و بعد برای اثبات اقتدار خود بر اوضاع داخل خانه، خطاب به فرانسیس گفت: «به جولیا بگویند که به فیلیدا بگویند، او نمی‌تواند و نباید از اینگونه کارها در این خانه انجام بدهد.»

اما فرانسیس به جای این‌که از این‌گونه امر و نهی جانی عصبانی بشود، دلش به حال او سوخت. زیرا دید که خیلی پیر و شکسته شده بود؛ خوب هر چه باشد، هر دو نفر آنها نزدیک به پنجاه ساله بودند. حالا ژاکت مائو که به تن جانی بود، برایش بزرگ و شل به نظر می‌رسید. ضمناً دریافته بود که در پاریس یخش نگرفته و شکست خورده برگشته است. به خود گفت، حالا دیگر از او و همین‌طور از خود وی گذشته است.

اما در مورد این‌که از هر دو تایشان گذشته است، اشتباه کرده بود. دهه ۱۹۷۰ درست پیش رویشان بود که طی آن، از این سر دنیا تا آن سر دنیا (در کشورهای غیرکمونیزست) نسل تازه‌ای از جوانان به بار آمده بود که پیرو ایده‌های چه‌گوارا بودند و در دانشگاه‌ها، خصوصاً دانشگاه‌های لندن تقریباً همه روزه در جشن‌های انقلاب، تظاهرات خشونت‌بار، تحصن‌ها، زندانی کردن در کلاس‌ها و انواع مبارزات و نبردهای خیابانی شرکت می‌کردند. هر جا را که نگاه می‌کردی پر از اینگونه قهرمان نماهای جوان بود. در نتیجه جانی به صورت یک پیرمرد از مد افتاده به نظر می‌رسید. در حقیقت او تقریباً به طور کامل هنوز یک استالین‌پرست توبه نکرده به حساب می‌آمد که دارای اعتبار چندانی در میان این نسل جدید نبود چون کلاً عقیده داشتند که اگر تروتسکی در نبرد برای کسب قدرت بر استالین پیروز شده بود، حالا کمونیسم چهره مقبول‌تری در بین جهانیان می‌داشت. ضمناً جانی امتیاز منفی دیگری هم

داشت و آن این بود که معمولاً اطرافیان او مردان جوان بودند، نه دختران مشتاق. و این می‌رساند که شیوهٔ او کلاً غلط بوده است؛ در صورتی که راه درست همان بود که هم‌رزم تامی یا بیلی یا جیمی دختران را با یک اشارهٔ آمرانهٔ انگشت هر طور که می‌خواستند به دور خود جمع می‌کردند و به آنها می‌گفتند: «شماها تفاله‌های طبقهٔ متوسط جامعه هستید و آلرده شده‌اید. پس هر چه که هستید و هر چه که دارید، از خود دور کنید (یعنی در واقع آنها را به من بدهید) و به دنبال من بیایید.» این شیوهٔ برخورد هنوز هم ادامه دارد که غیرقابل مقابله است و بدتر هم می‌شود. اگر زمانی پاکی مظهر خدایی محسوب می‌شد، حالا کارت عضویت هم یک لجن بدبو محسوب می‌شد. متعفن به حساب آمدن، چیزی نبود که خوشایند جانی باشد. آن هم در مورد این جانی که توسط جولیا و یا در واقع توسط پیشخدمت‌ها بار آمده بود. او در استفاده از لغات قلمبه سلمبه هم کم و کسری نداشت و می‌توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و البته در سخنرانی‌هایش می‌بایست از چاشنی کلمات رکیک و زشت هم استفاده کند تا آن را گیراتر نماید.

ویلهلم اشتاین که اغلب در حین بالا رفتن از پله به سوی طبقهٔ جولیا به هر کسی که برمی‌خورد، با وقار خاصی با حرکت سرش احوالپرسی می‌کرد، امشب نیز در سر راهش ابتدا در آشپزخانه رازد و منتظر ایستاد تا این‌که از داخل آنجا شنید: «بفرمایید تو.» و با چنان سر و وضع مرتب، با آن موهای نقره‌ای و دستهٔ نقره‌ای و شق و رق عصای خود، سه نفر حاضر در سر میز آنجا را که مشغول صرف شام بودند، شگفت‌زده کرد.

او که توسط هر سه نفر آنها دعوت به نشستن شد، در حالی که باز هم با وقار خاصی دستهٔ عصایش را در دست راست خود گرفته بود و یک انگشتر طلایی بزرگ با یک نگین آبی‌رنگ در انگشتش مشاهده می‌شد،

نشست و با همان متانت گفت: «اتفاقاً آمده‌ام راجع به جولیا با شما صحبت کنم.» بعد با همان قیافه مصمم به چشمان تک‌تک آنها نگرست تا قاطع بودن خود را به آنها ثابت نماید و وقتی آنها را منتظر بقیه سخنان خود دید، ادامه داد: «مادر بزرگ شما حالش خوب نیست و کاملاً آگاه هستم که تشویق او برای انجام اقداماتی که باید برای بهبود حال خود انجام بدهد، چقدر مشکل است.»

سه جفت چشمی که به صورت او خیره مانده بودند، به وی حالی کردند که در مورد آنها اشتباه قضاوت کرده است. اشتاین آه ملایمی کشید و تقریباً می‌خواست از روی صندلی برخیزد که تصمیم خود را عوض کرده و بعد از سرفه‌ای گفت: «منظورم این نبود که تصور کنید من فکر می‌کنم در مورد جولیا بی‌تفاوت بوده‌اید.»

ابتدا کولین که حالا یک جوان برومند درشت هیکل با صورت گرد اما هنوز پسرانه بود، با آن عینک درشت دسته سیاه خود به او نگرسته و با خنده گفت: «می‌دانم که مادر بزرگ چندان شاد نیست، همه ما این را می‌دانیم.»

فرانسیس نیز حرف پسرش را تأیید کرد و اظهار داشت: «من هم فکر می‌کنم که مادر بزرگ ممکن است مریض شده باشد.»

اما اصل قضیه این بود که جولیا، سیلویا را از دست داده بود، البته آن دختر هنوز هم در این خانه زندگی می‌کرد و اینجا خانه او محسوب می‌شد. اما پیشامدها، جولیا را وادار کرده بود که حقایق تلخ را بپذیرد و بداند که سیلویا به وی تعلق ندارد. مسلماً ویلhelm نیز می‌توانست این موضوع را درک کند.

اندرو گفت: «موضوع خیلی ساده است، جولیا به خاطر سیلویا دل شکسته است، فقط همین.»

«من هم هنوز آن قدرها پیر و خرف نشده‌ام که از روحیه و احساسات جولیا بی‌خبر باشم. اما موضوع به این سادگی‌ها هم که می‌گویید نیست.»

و به دنبال این حرف که انگار از آنها مأیوس شده است، شروع به برخاستن از جای خود کرد.

فرانسیس با مشاهده این وضع پرسید: «از ما می‌خواهید چه کاری انجام بدهیم؟»

«جولیا نباید زیاد تنها بماند، باید پیاده‌روی کند. می‌دانم که خیلی به ندرت از خانه خارج می‌شود. البته باید تأکید کنم که این ناتوانی و ناخوشی وی ناشی از بالا رفتن سن او نیست. من ده سال از جولیا بزرگترم، اما روحیه خود را حفظ کرده و در مقابل گذر عمر تسلیم نشده‌ام. اما می‌ترسم جولیا این کار را کرده باشد.»

فرانسیس بعد از شنیدن این اظهارنظر، به فکر فرو رفت و دید که در طول این همه سال، جولیا هرگز به درخواست‌های او پاسخ مثبت نداده است. وقتی از وی می‌خواستند جهت صرف غذا با آنها پایین بیاید، یا برای قدم زدن در بیرون از خانه، یا رفتن به تماشاخانه یا دیدار از یک گالری عکاسی، آنها همراه شود، همیشه پاسخ داده بود: «متشکرم فرانسیس، تو خیلی مهربان هستی.»

«می‌خواهم با اجازه شما یک سگ به جولیا بدهم. نه، نه، فکر نکنید یک سگ درشت هیکل، نه، یک سگ زیبای کوچولو تا وی را سرگرم کند. در این صورت جولیا مجبور می‌شود او را برای گردش به بیرون ببرد و ترو خشکش کند.»

یک بار دیگر قیافه هر سه تای آنها طوری شده بود که به او نشان ندهند که به چه می‌اندیشند و نظرشان چیست؟

آیا این پیرمرد واقعاً تصور می‌کرد که یک سگ کوچولو می‌تواند جای خالی سیلویا را در دل جولیا پر کند!

اما فرانسیس در پاسخ گفت: «البته اگر فکر می‌کنید که او آن سگ را می‌پذیرد؟ خوب، سگ را برای او بیاورید.»

و یلهلم که حالا به هشتاد ساله بودن خود اعتراف کرده بود؛ چیزی که

فکر نمی‌کرد آنها بدانند، گفت: «موضوع این نیست که من فکر کنم چه چیزی برای جولیا خوب است، بلکه باید به شما بگویم که... دیگر صبر و خوشتن‌داری‌ام به پایان رسیده است.» در این موقع فشار ناشی از احساسات، موجب فرو ریختن اقتدار ظاهری و وقار او شد و وی را در مقابل آنها چنان خرد کرد که به چشم خود، او را به صورت یک پیرمرد درمانده و ماتم گرفته دیدند که قطرات اشک از چشمانش جوشیده و به روی ریش پرفسوری سفید او می‌چکید و با لحن افتاده‌ای ادامه داد: «از خدا که پوشیده نیست، از شما چه پنهان که من شیفته جولیا هستم. برایم خیلی سخت است که او را این چنین کسل...» دیگر نتوانست به سخنانش ادامه بدهد، لذا از جای خود بلند شد و ضمن خروج از آنجا گفت: «معذرت می‌خواهم، باید مرا ببخشید.»

بعد از رفتن او، فرانسیس به صورت پسران خود نگریست و گفت: «خوب، حالا چه کسی می‌خواهد قبل از بقیه بگوید که من مراقب چنین سگ کوچولویی نخواهم شد؟»

بدین طریق بود که ویلهلم یک سگ کوچولوی شکاری برای جولیا آورد که خودش نام آن را استاکشل گذاشته بود، که سگ ریزه‌میزه‌ای بود و برای مزاح هم شده یک روبان آبی‌رنگ به گردن آن بسته بود. اولین واکنش جولیا از مشاهده آن سگ کوچولو، این بود که کمی خود را عقب کشید، اما وقتی دید که با صدای لطیفی واقواق می‌کند و به دور دامن وی می‌چرخد، و از امتناع هدیه این دوست مسن تازه‌اش انگار دلخور شده است، خم شد و دست نوازش به سر و پشت آن حیوان کشید تا او را آرام کند. ضمناً خیلی سعی کرد تا به ویلهلم چنین وانمود کند که از آن موجود کوچولو خوشش آمده است. اما بعد از این که ویلهلم رفت، تازه یادش آمد که باید در فکر غذا و توالی برای آن سگ باشد و همین اندیشه‌ها موجب شد تا با تاراحتی روی صندلی خود بنشیند و در دل بگوید: «بفرما... این هم بهترین و نزدیک‌ترین دوست من که این قدر کم در مورد من می‌داند و

فکر می‌کند که من یک سگ می‌خواهم.»

به دنبال این جریان، روزهای ناخوشایندی برای جولیا به وجود آمد. تهیه غذا برای آن سگ، واقواق دایمی آن، به هم ریختن خانه موجب ناراحتی وی شد طوری که اشک او را در آورد و گله‌کنان به خود گفت: «این چه کاری بود که او انجام داد؟» و زمانی که چند روز بعد ویلhelm آمد تا ببیند، اوضاع چطور پیش می‌رود، با وجود این که جولیا خیلی سعی کرد اوضاع را خوب و راضی‌کننده جلوه بدهد، اما ویلhelm متوجه شد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است. اما برای رفع و رجوع موضوع گفت: «اما عزیزم، بهتر است او را با خود به گردش ببری، راستی اسمش را چه گذاشته‌ای؟ پشمالو؟ خوب، اسم مناسبی است.» و به دنبال این اظهار نظر از آنجا خارج شد و چنان در خیابان‌ها سرگردان شد که جولیا مجبور شد نگران حال او هم باشد.

پشمالو که به طور غریزی پی برده بود این بانوی مسن از او خوشش نمی‌آید، خود را به کولین چسباند که از شیرین‌کاری‌های او خوشش می‌آمد و موجب خنده وی می‌شد. پشمالو در مقابل خشونت عصبانی می‌شد و با پنجه‌های پشمالوی کوچک و دندان‌های ریزش از خود دفاع می‌کرد. چشمان سیاه و کوچک او نیز درخشش خاصی داشت و دم کوچک ابریشمی تیره‌ای‌اش هم مرتباً در نوسان بود. هر جا که کولین می‌رفت، او هم به دنبالش می‌رفت. به این ترتیب سگی که قرار بود از آن جولیا باشد، از آن کولین شد که هیچ دوست دیگری نداشت و به تنهایی برای قدم زدن در اطراف خلنگ‌زار می‌رفت و این روزها بیش از اندازه شراب می‌نوشید. البته مسئله چندان مهمی نبود، اما آن اندازه بود که موجب نگرانی فرانسیس شود و آن را به وی گوشزد کند. اما کولین عصبانی شد و با لحن تندی گفت: «خوشم نمی‌آید کسی زاغ سیاه مرا چوب بزند.» ولی مشکل اساسی از نظر او این بود که دوست نداشت از نظر مخارج خود، به جولیا و مادرش فرانسیس متکی باشد. تا حالا دو

کتاب رمان نوشته بود که می‌دانست چندان جالب نیستند و حالا روی سومی کار می‌کرد و از ویلهلم نیز کمک فکری می‌گرفت و از این که می‌دید اندرو به تحصیلاتش ادامه می‌دهد؛ هر چند که از این بابت او را به جولیا و مادرش متکی می‌دانست، خشنود بود. او در امتحاناتش خوش درخشیده بود و بعد برای پیوستن به گروهی از وکلای دادگستری خانه را ترک کرد، اما بعداً تصمیم گرفت رشته قوانین بین‌المللی را دنبال کند. لذا مجدداً به خانه برگشت تا این بار به مدت دو سال به دانشگاه آکسفورد برود.

سیلویا هم پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی در رشته پزشکی، فعلاً یک دکتر عمومی شده بود. او از اکثر هم دوره‌ای‌هایش جوان‌تر بود و پابه‌پای آنها تلاش می‌کرد و جلو می‌رفت. لذا وقتی به خانه برگشت چنان خسته و کوفته بود که بدون دیدن کسی، یک راست به اتاق خود در طبقه بالا رفت و وارد بسترش شد و خیلی زود خوابش برد. روزهای بعد نیز بعد از خواب طولانی از بستر برمی‌خاست و بدون این که با جولیا سلام و احوالپرسی نماید، با به آغوش کشیدن و بوسیدن او، وارد حمام می‌شد تا استحمام کند.

ضمناً موضوع دیگری هم وجود داشت، و آن پدر سیلویا بود. پدر واقعی او، هم‌رمز آلن جانسن که تازگی‌ها فوت کرده و مبلغ کلانی پول برایش به ارث گذاشته بود. همراه نامه رسمی وکیل خانوادگی آنها، نامه مختصر پدرش هم بود که معلوم بود در عالم مستی نوشته شده است. در آن اشاره کرده بود که تازه متوجه شده که او - تیلی - تنها موجود واقعی در دنیا برایش بوده است و چنین افزوده بود: «تو وارث و بازمانده من در این دنیا هستی.» به هر حال سیلویا به خاطر نداشتن او را دیده باشد.

سیلویا برای دیدن جولیا آمد تا این خبر را به او برساند و در ضمن بگوید: «خیلی مهربان بودی، اما دیگر به کمک شما نیاز نخواهم داشت.» جولیا از شنیدن این حرف چنان ناراحت شد و ساکت در صندلی خود

نشست و با انگشتانش به بازی پرداخت که انگار سیلویا او را کتک زده بود. جولیا اندیشید که این نمک‌شناسی ناشی از خستگی سیلویا است. پس خیلی ساده مشخص بود که تاب تحمل فشارهای جسمی و روحی متوالی را ندارد و هنوز هم مانند همان دختر بچه با آن چشمان درشت آبی‌رنگ و به سرخی گراییده‌اش است. ضمناً کمی هم سرفه می‌کرد.

ویلhelm زمانی سیلویا را در آن خانه دید که او بعد از یک هفته کار سخت، خسته و کوفته داشت به طبقه بالا و به طرف اتاق خود می‌رفت، لذا خواست نظر او را به عنوان یک پزشک در مورد جولیا جویا شود که سیلویا پاسخ داد: «متأسفم، نسخه‌ام را به همراه نیاورده‌ام.» و بعد از کنار او عبور کرد و وارد اتاق خواب و بستر خود شد و باز هم از فرط خستگی خیلی زود خوابش برد.

جولیا که از حال طبقه بالا صدای گفتگوی آن دو را شنیده بود، با لحن آزرده‌ای زیر لب زمزمه کرد: «نسخه‌ای را به همراه نیاورده‌ام!» و با خود اندیشید: «حالا که حالم مساعد نیست، همه علیه من برخاسته‌اند. غیر از این چیز دیگری نمی‌تواند باشد، و حالا همین مانده بود که سیلویا علیه من بلند شود.»

زمانی که سیلویا می‌خواست نامه رسمی وکیل خانوادگی‌شان را بخواند، از فرط خستگی و بی‌خوابی داشت می‌افتاد، درست مانند یک زندانی سیاسی در زیر شکنجه یا مانند یک مادر جوان با یک بچه تازه. اما هر طور بود نامه در دست به طبقه زیرزمین رفت تا آن را به مادرش فیلیدا نشان بدهد و او را دید که یک لباس کیمونوی ابریشمی با علائم کیهانی در حال آنجا ایستاده است. او با مشاهده دخترش با لحن تحقیرآمیزی گفت: «آفتاب از کدام طرف درآمده که ما را مفتخر کردی؟» اما سیلویا وسط حرف او دوید و گفت: «برای تو هم پول به ارث گذاشته است؟»

«کی؟ راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟»

«پدرم را می‌گویم. مبلغ کلانی برایم به ارث گذاشته است.»

صورت فیلیدا با شنیدن این خبر، از خشم و ناراحتی مانند آتش سرخ شد، اما سیلویا بدون اعتنا ادامه داد: «فقط گوش بده، فقط می‌خواهم که گوش بدهی.»

اما فیلیدا که انگار گر گرفته بود، با لحن ماتم زده و صدای مرتعش گفت: «با این حساب نباید به چیزی امیدوار باشم. نباید روی چیزی حساب کنم. او پول‌هایش را برای تو به ارث گذاشته است...» اما سیلویا بدون اعتنا به آه و فغان او خود را به روی یکی از صندلی‌ها انداخته و از فرط خستگی به خواب رفت و از دنیا و مافی‌ها بی‌خبر ماند.

فیلیدا شک کرده بود که نکند این هم یک تله و دوز و کلک دیگر است. لذا به روی دخترش خم شد و حتی یکی از دستانش را به هوا بلند کرد و رها کرد و دید که او واقعاً در خواب است و دستش بی‌حس و شل روی زانویش افتاد. در نتیجه سکوت کرد و بهت زده و شگفت‌زده نشست و به دخترش نگریست. البته خبر داشت که کار سیلویا سخت و خسته‌کننده است. همه می‌دانستند که دکترهای جوان سخت کار می‌کنند... ضمناً می‌دید که خیلی زود هم به خواب می‌روند، درست مانند دخترش. سپس آن نامه رسمی را که از دست سیلویا به روی زمین افتاده بود، برداشت و شروع به خواندن آن نمود. سپس نامه در دست، روی یکی از صندلی‌ها نشست و فهمید که تا حالا این شانس را نداشته است که بنشیند و دخترش را از نزدیک تماشا کند! واقعاً سال‌ها می‌شد که این فرصت نصیبش نشده بود. لذا تا توانست نگاهش کرد و با کمال یأس متوجه شد که خیلی نحیف، رنگ پریده و ناتوان شده و آب رفته است و به خود گفت: این یک جنایت است. آنها از یک دختر پزشک چرا این قدر انتظار دارند؟ بالاخره باید کسی تاوان این ظلم را بپردازد...»

همه این افکار در سکوت از ذهن فیلیدا گذشت. پرده‌های ضخیم آنجا کشیده شده و جلوی پنجره‌ها را گرفته بودند و خانه در سکوت کامل فرو رفته بود. شاید باید تیلی را بیدار می‌کرد، زیرا ممکن است دیر به سر

کارش برسد. این یک حقیقت بود، اما در مورد خودش صدق نمی کرد. حالا نگاهی به دهان تیلی افتاد و دید که شبیه به دهان و لبان پدرش است، صورتی و ظریف. رنگ صورتی لبان ظریف او برای توصیف شوهرش کافی بود. بلی، بگذار آنها در مورد هم‌رزم آلن جانسن قهرمان چنین فکر کنند. بلی، او با دو تا به اصطلاح قهرمان کمونیست ازدواج کرده بود، ابتدا با یکی و بعد هم با دیگری. پس با این حساب (این گونه خود انتقادی که تا حالا بی سابقه بود، طولی نکشید که او را به بیمارستان روانی کشاند و از آنجا هم به یک زندگی جدید رهنمون شد).

وقتی تیلی به زیرزمین آمد تا راجع به موضوع ارثیه با وی صحبت بکند، آیا یک بلوف زنی بود؟ نوعی طعنه زدن و یا شماتت کردن بود؟ اما وقتی وجدان خود را قاضی قرار داد، دید که چنین نبوده است. درست است که سیلویا پر از شوق و ذوق بود و از مادرش متنفر بود، اما فیلیدا هرگز او را یک فرد کینه‌جو محسوب نمی کرد.

سیلویا تقریباً به طور ناگهانی بیدار شد و چشمانش را گشود. ابتدا فکر کرد کابوس می دیده، زیرا صورت برافروخته و گرفته مادرش با آن نگاه‌های مظنون و متهم‌کننده‌اش را درست بالا سرش دید و فهمید که طولی نمی کشد که شروع به داد و فریاد می کند، همان‌طور که تاکنون انجام داده بود: «تو زندگی مرا تباه کردی. اگر تو را نداشتم زندگی‌ام طور بهتری بود... تو عقوبت نفرین‌های من هستی... تو سنگ آسیاب من هستی که به پایم بسته شده‌ای.»

سیلویا با یادآوری این صحنه‌های ناراحت‌کننده، ناله‌ای کرد و مادرش را کمی به عقب هل داد و از بالای سرش دور کرد. بعد صاف نشست و وقتی نامه رسمی خودش را در دست مادرش مشاهده کرد، آن را به سرعت از دست وی قاپ زد و از جای خود بلند شد و گفت: «مادرا حالا فقط گوش کن، اما هیچی نگو، خواهش می‌کنم هیچی نگو. می‌دانم این بی‌عدالتی است که همه پول‌هایش را فقط برای من به ارث گذاشته است.

من نصف این پول‌ها را به تو خواهم بخشید، در این مورد با وکیل‌مان صحبت می‌کنم.» سپس کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته و از آنجا بیرون دوید.

سیلوپا به قول خود وفا کرد و با وکیل‌شان در آن مورد صحبت کرد، البته با اندرو نیز مشورت کرد و ترتیب کارها داده شد. بدین طریق نصف پولی که به دست فیلیدا رسید، آن قدر قابل ملاحظه بود که بتواند با آن یک خانه مستقل بخرد و از نظر امرار معاش و امنیت فکری بیمه شود. اندرو هم او را راهنمایی کرد که با یک مشاور امور مالی مشورت کند.

در همین روزها بود که یک دسته صورتی قبض مخارج تحصیلی اندرو پیش روی فرانسیس قرار گرفت. فرانسیس مصمم شد که اگر سهم خوبی هم به او پیشنهاد بشود، با کمال میل آن را بپذیرد.

یک بار دیگر در آشپزخانه زده شد. ویلهلم وارد شد، اما این بار دکتر اشتاین مانند یک پسر بچه کمرو و خجالتی به نظر می‌رسید. این بار هم شب یکشنبه بود و فرانسیس به همراه دو پسرش یک گردهمایی گرم خانوادگی را در دور میز شام برپا کرده بودند.

ویلهلم بعد از ورود خطاب به فرانسیس گفت: «خبرهایی برای شما دارم. در واقع کولین و من خبرهایی برای شما داریم.» سپس نامه‌ای از جیب خود در آورد و ضمن تکان دادن در هوا به کولین گفت: آن را با صدای بلند بخوان و چون او امتناع کرد، افزود: «پس خودم آن را می‌خوانم.»

بدین طریق او آن نامه را که از یک ناشر معتبر بود، برای فرانسیس و اندرو خواند. در آن نامه نوشته شده بود که رمان کولین به نام «پسر خوانده» به زودی به چاپ خواهد رسید و امید می‌رود که با اقبال فراوانی روبه‌رو بشود.

آنها با شنیدن این خبر خوش، کولین را به سینه فشرد و صورتش را بوسیدند و به وی تبریک گفتند. او هم از فرط خوشی تقریباً زیانش بند آمده بود و کلمات نامفهومی بر زبان می آورد. در واقع آنها منتظر چنین نامه‌ای بودند. ویلهلم کتاب قبلی کولین را خوانده و آن را نقد کرده و نپسندیده بود، اما این یکی مورد تأیید وی قرار گرفته بود. او این ناشر را که در اصل یکی از دوستان خودش بود، برای کولین یافت. بدین طریق زحمات طاقت‌فرسای کولین به ثمر رسیده بود. ضمناً در زمانی که آنها کولین را به آغوش کشیده و او را می‌بوسیدند و با شادی تبریک می‌گفتند، سگ پشمالوی کوچک نیز به شادی آنها پیوسته و با واق‌واق کردن و دم تکان دادن خود را به وسط معرکه انداخت و از یک فرصت مناسب استفاده کرد با یک خیز خود را به بغل کولین رساند و از آنجا به روی شانه‌اش پرید و با تکان دادن دمش در مقابل صورت او، کم مانده بود عینکش را به زمین بیندازد.

کولین که او را چموش می‌نامید، با مشاهده شلوغی آن سگ کوچولو، ناخودآگاه بر سر او داد کشید: «چموش، بیا پایین.» اما از خشونت‌ی که نسبت به آن حیوان بینوا نشان داده بود، ناراحت شد و در حالی که تقریباً اشک به چشمانش نشسته بود، چموش را بغل گرفت و با گفتن: «چموش من، چموش نازم» جست و خیزکنان از پله‌ها به طرف طبقه بالا دوید.

ویلهلم نیز با گفتن: «بسیار عالی بود، واقعاً عالی است.» هوای بالای دست فرانسیس را بوسید و با نشاط و خندان از آنجا خارج شد و به طبقه بالا نزد جولیا رفت. جولیا بعد از شنیدن این خبر خوش از زبان دوستش، برای لحظه‌ای ساکت نشست و بعد گفت: «پس من اشتباه کرده بودم، بلی خیلی در اشتباه بودم.»

ویلهلم نیز که می‌دانست جولیا چقدر از اشتباهات خود رنج می‌برد، صورتش را به طرف دیگر برگرداند تا قطرات اشک جولیا را که ناشی از سرزنش خود و عذاب وجدان بود، نبیند و برای رفع و رجوع موضوع،

خود را با پر کردن جام‌ها سرگرم کرد و گفت: «جولیا، این نوه تو استعداد خدادادی خاصی دارد و مهم‌تر از آن این که می‌داند چگونه از این استعداد استفاده نماید.»

«در این صورت من باید از او معذرت بخواهم و از دلش درآورم. من آن طور که باید نسبت به او مهربان نبوده‌ام.»

«با این حساب، شاید فردا بتوانی به همراه من به مؤسسه کازموبیایی؟ البته کمی پیاده‌روی دارد که فکر می‌کنم چندان تو را خسته نکند.»

جولیا به دلیل آشفتگی فکری مدتی با خودش کلنجار رفت تا اوضاع به وجود آمده را به خود بقبولاند و از کولین معذرت‌خواهی کند. سپس بازاری و یلهلم را چسبیده و دوتایی راه سرازیری به سوی مؤسسه کازمورا طی کردند و در آنجا و یلهلم با کیک و چایی و بذله‌گویی از او پذیرایی کرد و در همان زمان شراره‌های بحث و مناظره سیاسی در دور و بر آنها در جریان بود.

فرانسیس ابتدا خود رمان «پسر خوانده» به قلم پدرش را با شوق و ذوق تمام خواند و بعد به سیلوپا داد تا او هم کتاب را بخواند و اظهار داشت: «جالب است، واقعاً جالب است.»

سال‌ها قبل، زمانی که کولین می‌آمد و مادر و پدرش را به باد انتقاد می‌گرفت و تمامی کاسه کوزه‌ها را بر سر فرانسیس می‌شکست، او زیر بار فشار شماتت از سوی پدرش احساس می‌کرد که در داخل جریان مواد مذاب آتشفشان گیر افتاده و همراه با آن به سرازیری کشیده می‌شود. حالا چکیده تمامی آن جریان‌ات و آن خشم‌های فروخورده، به صورت رمان درآمد بود. در کتاب، ماجرای یک پسر بچه مطرح شده بود که مادرش با یک مرد پست فطرت ازدواج کرده بود که با زبان‌بازی و با استفاده از کلمات زیبا، تمامی جنایت‌هایش را پرده‌پوشی می‌کرد و در همه جا و به همه وعده بهشت موعود را می‌داد. اما در عمل نسبت به این پسر بچه کوچک نامهربان بود و یا او را ندیده می‌انگاشت. لذا هر موقع آن پسر بچه

فکر می‌کرد که مایه عذاب روحی او شده است و می‌خواست نفس راحتی بکشد، باز هم سر و کله او پیدا می‌شد و مادرش نیز اسیر زبان‌بازی‌های او می‌شد. زیرا انگار آن مرد، مهره مار با خود به همراه داشت و به نحو منحوسی اطرافیان را جلب و جذب می‌کرد. داستان از زبان پسر بچه‌ای برای دوست تخیلی‌اش تعریف می‌شد که تنها دوست او محسوب می‌شد. ماجرای غم‌انگیز و در عین حال مضحک بود، زیرا یک خواننده بزرگسال، آن کتاب را به صورت یک ماجرای غلو شده و درهم و برهم و مغشوش تعبیر و تفسیر می‌کرد؛ درست مانند یک کابوس یا سایه‌های اشباح‌گونه روی دیوار افتاده که در اثر نور یک شمع به نظر می‌رسید. در واقع یک داستان رایج و حتی پرزرق و برق جلوه می‌کرد. یکی از خواننده‌های آن کتاب به ناظر، نامه‌ای نوشته و این کتاب را یک اثر به یاد ماندنی قلمداد کرده و یک شاهکار نامیده بود. شاید هم همین‌طور بود. اما مادر و برادر بزرگتر نویسنده که در بطن ماجرا بودند، چیز دیگری را می‌دیدند و متوجه شدند که ناخشنودی و حسرتناک آن ماجرا چگونه توسط سحر و جادوی داستان زایل می‌شود. کولین خودش را در این کتاب یک پسر بچه در حال رشد و نمو قلمداد کرده بود. اندرو در این رابطه اظهار کرد: «خبر داری؟ من فکر می‌کنم برادر کوچکترم از من قد و قواره‌تر بزرگتر شده است. فکر نمی‌کنم که خود من بتوانم به این درجه از تفاوت در رشد و نمو دست پیدا کنم.»

فرانسیس با شنیدن نقطه نظرات پسر بزرگش پرسید: «به نظر تو هم پدرتان این قدر بد بوده است؟» و از پاسخ وی وحشت داشت که: «بلی، چنین بود. البته فکر نمی‌کنم که تو بتوانی مانند ما تشخیص بدهی. به هر حال نمی‌فهمم که چرا او یک چنین پدر بدی بود. شما هم چنین فکر می‌کنید؟»

فرانسیس با لحن نامطمئنی پاسخ داد: «البته او هیچ وقت شما را کتک نزد.» و برای رفع و رجوع موضوع، خود را با چیز دیگری مشغول کرد.

«اما چیزهای دیگری وجود دارند که بالاتر از کتک زدن است.»
 با این وجود وقتی تصمیم گرفتند که به افتخار موفقیت کتاب «پسر خوانده» یک مهمانی کوچک شام ترتیب بدهند، خود کولین پیشقدم شد و نام پدرش را به لیست اضافه کرد.

بدین طریق یک بار دیگر اطراف آن میز بزرگ وسط آشپزخانه پر از آدم می‌شد. کولین گفت که همه را دعوت کرده است. سوفی اولین نفر بود که دعوت شد و او هم آن را پذیرفت. جیا فری، دانیل، جیمز که همگی به تشریفات خانه جانی عادت داشتند، گفتند که خواهند آمد، اما کمی دیر خواهند رسید. زیرا قرار است قبل از آن در یک میتینگ شرکت نمایند. جانی نیز همین حرف را زد. جیل هم در خیابان به کولین برخورد و با خوشحالی گفت که خواهد آمد. جولیا هم اظهار کرد که فکر نمی‌کند کسی از همدمی با یک پیرزن کسل‌کننده در آن جشن لذت ببرد و ویلهلم نیز با شنیدن این حرف گفت: «اما عزیزم، این حرف تو صحیح نیست.» سیلوپا هم گفت که اگر نوبت کشیک او در درمانگاه نباشد، خواهد آمد.

میز بزرگ غذاخوری را برای پذیرایی از یازده نفر چیده بودند. ویلهلم یک کیک بزرگ بی‌قواره غیر رایج در انگلستان را سفارش داده و هدیه آورده بود که به شکل مارپیچ بود و سطح بیرونی آن شبیه به توری براق چین خورده از خامه و کاکائو بود که روی آن هم پولک‌های طلایی پاشیده بودند. سوفی با مشاهده آن گفت: «این را باید پوشید، نه این که خورد.»

آنهايي که حاضر بودند، دور میز نشستند و مشغول پذیرایی از خود شدند، در صورتی که هنوز نیمی از صندلی‌های خالی بود. در این موقع سوفی به اتفاق رولند، همان بازیگر جوان خوش‌قیافه با عجله وارد آنجا شدند. همه حاضرین از مشاهده رولند خشنود شدند. او هم با مشاهده این وضع، ضمن تشکر از تعارف آنها گفت: «نه، نه، من قصد نشستن ندارم. فقط آمده‌ام تا به کولین تبریک بگویم. همان‌طور که می‌دانید من یک منتقد قدیمی اجتماعی هستم. لذا اگر قرار است تو یک نویسنده

معروف بشوی، در این صورت من هم باید از همین حالا وارد عمل بشوم.» سپس فرانسیس و اندرو را که حالا شاد و خندان بود به سینه خود فشرد، بعد هم با کولین دست داد و از دور سری برای جولیا و ویلهلم فرود آورد و خطاب به سوفی گفت: «عزیزم، بعداً می بینمت.» سپس خطاب به جمع گفت: «تایست دقیقه دیگر باید روی سن باشم.» و از آنها خداحافظی کرد و خارج شد. آنها در حالی که کماکان نشسته بودند و دوباره مشغول پذیرایی از خود شده بودند، صدای دور شدن ماشین او را شنیدند.

سوفی در کنار کولین نشست. حالا مانند دو مرغ عشق همدیگر را نوازش می کردند و گونه های خود را به یکدیگر می مالیدند. بقیه نیز با مشاهده این صحنه در این اندیشه بودند که سوفی چطور خواهد توانست خود را از چنگ رولند خلاص نماید که این قدر وی را ناراحت می کرد. همین طور در این فکر بودند که کولین و او ممکن است با هم...

شادنوشی به سلامتی همدیگر به عمل آمده بود، غذا سرو شده و به نیمه رسیده بود که سیلویا وارد شد. طبق معمول این روزها نای ایستادن را نداشت و هر آن در شرف ولو شدن بود که می دانستند چنین نیز خواهد شد. یک همکار را نیز با خودش به همراه آورده بود و او را قربانی سیستم معرفی کرد. سپس در کنار هم دور میز نشستند، گیلان های پر از شراب را پذیرفتند و اجازه دادند تا برایشان غذا بکشند. اما هنوز نشسته، داشتند از فرط خستگی چرت می زدند. فرانسیس با مشاهده این وضع خطاب به آن دو گفت: «بهتر است بروید و ابتدا استراحت کنید.» آنها نیز مانند اشباح از روی صندلی های خود برخاستند و افتان و تلو تلو خوران راه طبقه بالا را پیش گرفتند.

جولیا هم که از وضع آنها ناراحت شده بود، با لحن ناراحت و صدای گرفته ای گفت: «سیستم عجیبی است، چرا باید با این جوانان چنین ستمگرانه رفتار بکنند؟»

جیل هم دیر آمد و حالت معذرت خواهانه داشت. او حالا تبدیل به یک خانم جوان شیک و پیک شده بود که خودش را با شرایط جامعه وفق می داد و وقتی گفت که قرار است در مسابقه موسیقی اخیر به عنوان مشاور حضور داشته باشد، همه این ادعای وی را پذیرفتند. او که قبلاً اصلاً و راج نبود، حالا مرتباً حرف می زد و می گفت که چقدر از حضور مجدد در این خانه خشنود است. البته حالا در چند مایلی آنجا زندگی می کرد. ضمناً بدون این که کسی از او پرسیده باشد، گفت که رز به عنوان یک روزنامه نگار آزاد کار می کند و از نظر فعالیت های سیاسی خیلی پرکار است.

جولیا با شنیدن این خبر پرسید: «ممکن است بپرسم که چه چیزی موجب فعالیت شدید رز شده است؟»

جیل علیرغم این که سؤال را درست نفهمید، اما به این دلیل که از خط فکری رز اطلاع داشت، پاسخ داد: «رز در همه فعالیت های سیاسی دخالت دارد.»

در آخرهای صرف یک شام لذیذ توأم با شادی و نشاط بودند که جانی هم آمد. این اواخر خیلی حالت نظامی به خود گرفته بود و قیافه ای عبوس داشت. حالا یک ژاکت نظامی پوشیده و در زیر آن هم یک دست لباس جین مشکی رنگ با یقه کیپ به تن کرده بود. موهای جوگندمی وی نیز بیش از یکی در سانت بلندتر نبود و مانند برس زیر به نظر می رسید، او ابتدا با حالت خشنی دست خود را به سوی کولین دراز کرد. و ضمن فشردن دست وی گفت: «تبریک می گویم.» بعد خطاب به مادرش گفت: «ماتی، امیدوارم که حالت خوب باشد.» او هم پاسخ داد که به اندازه کافی حالش خوب است. سپس نگاهی به ویلهلم کرد و با لحن کنایه آمیز گفت: «اوه، تو هم که اینجا هستی، عالی است.» بعد سرش را به علامت سلام، به طرف فرانسیس حرکت داد و همزمان خطاب به اندرو گفت: «خوشحالم که رشته حقوق بین الملل را انتخاب کردی، باید رشته مفیدی

باشد.» سپس متوجه سوفی شد و سری هم برای او فرود آورد. چون جیل را خیلی خوب می شناخت یک سلام هم‌رزمی هم به او داد.

پس از این سلام و احوال‌پرسی و تعارفات، روی یکی از صندلی‌های خالی نشست و فرانسیس هم بشقاب جلوی او را پر از غذا کرد. ویلهلم نیز یک گیلّاس شراب برای او ریخت. او هم آن را به سلامتی موفقیت تمامی کارگران دنیا سرکشید و شروع به تعریف از سخترانی کرد که قبل از آمدن به اینجا در یک میتینگ برای هم‌رزم‌های کمونیستش انجام داده بود. و البته سلام و معذرت‌خواهی جیافری، جیمز و دانیل را به آنها ابلاغ کرد و از قول آنها گفت که همه متوجه هستند که مبارزه در راه انقلاب مقدم بر همه چیز است، یعنی جنگ علیه امپریالیسم آمریکا... ماشین نظامی و صنعتی اول دنیا... علیه نقش بریتانیا به عنوان نوکر آمریکا... جنگ ویتنام و...

جولیا که از جنگ ویتنام ناخشنود بود، حرف او را قطع کرد و پرسید: «جانی ممکن است کمی بیشتر توضیح بدهی، واقعاً می‌خواهم چیزهای بیشتری در رابطه با آن را بدانم. زیرا اصلاً سر در نمی‌آورم که این جنگ بر سر چیست و چرا ادامه دارد.»

«می‌پرسی بر سر چیست؟ خوب معلوم است، بر سر منافع خودشان.» سپس همان‌طور به سخترانی خودش ادامه داد و فقط گاهی حرف خود را قطع می‌کرد و لقمه‌ای را می‌بلعید و بعد مجدداً ادامه می‌داد.

در این موقع کولین حرف او را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه دست نگه دار، فقط یک دقیقه. بگو ببینم، اصلاً کتاب مرا خوانده‌ای؟ نگفتی که آن را خوانده‌ای یا نه؟»

جانی با شنیدن سؤال کولین، کارد و چنگال را روی میز گذاشت و نگاه خیره‌ای به صورت پسرش کرد و با لحن زننده‌ای پاسخ داد: «بلی، آن را خوانده‌ام.»

«در این صورت نظرت درباره آن چیست؟»

این سؤال نسنجیده کولین موجب شد تا فرانسیس، اندرو، همین طور جولیا را نگران کند که مبادا او با این سؤالش تصمیم گرفته است این شیر تاکنون خفته را با سیخ زدن چوب، بیدار نماید و چیزی که از آن می‌ترسیدند، اتفاق افتاد. جانی پاسخ داد: «کولین! اگر واقعاً از روی عقل مشتاق شنیدن عقیده من هستی، خیلی خوب، عقیده‌ام را مطرح می‌کنم. اما ابتدا باید به اصول برگردم. من چندان علاقه‌ای به محصولات جانبی یک سیستم پوسیده ندارم. کتاب تو هم یکی از همین محصولات جانبی است که مطالب آن تخیلی است، جنبه شخصی دارد و سعی نشده است رویدادهای آن را در چهارچوب سیاست بگنجانند. تمامی این‌گونه نوشته‌ها که ادبیات نامیده می‌شود، پس‌مانده کاپیتالیسم است و نویسندگانی مانند تو هم نوکر دیوانسالاران هستید.»

فرانسیس با شنیدن این حرف با خشم داد زد: «اوه، خفه شو! دست کم برای یک بار هم که شده مانند یک انسان رفتار کن.»

«اوه، واقعاً؟ فرانسیس! خیلی راحت دست خودت را رو کردی، گفتی مثل یک انسان؟ خوب، فکر می‌کنی من و تمامی هم‌رزم‌های دیگر اگر به خاطر انسانیت نبود، پس به خاطر چه چیزی تلاش می‌کنیم؟»

کولین که از این وضع ناخواسته نگران شده و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، گفت: «پدر! می‌خواهم - گذشته از تعصبات - بدانم که نظرت درباره کتاب من چیست؟»

این پدر و پسر از دو سوی میز دست‌هایشان را روی میز نهادند و به سوی همدیگر خم شده و مشغول بحث شدند. البته کولین انگار که کسی می‌خواهد او را بزند، جبهه گرفته بود. اما پدرش خود را پیروز می‌دید و نسبتاً خوشحال بود. آیا او خود را در آن کتاب تشخیص داده بود؟ احتمالاً نه.

«گفتم که کتاب تو را خواندم و حالا نظرم را می‌گویم. اگر در دنیا از یک طبقه از انسان‌ها بدم بیاید، آن یک طبقه همان لیبرال‌ها هستند و بس. و این

چیز است که همه شما هستید. شماها همان علف‌های هرزی هستید که با تخم‌پاشی از سوی سیستم پوسیده کاپیتالیسم به عمل آمده و رشد کرده‌اید.»

کولین با شنیدن این حرف از زبان پدرش، از جای خود حرکت کرد و از آشپزخانه خارج شد. آنها صدای قدم‌های او را شنیدند که داشت از پله‌ها به طبقه بالا می‌رفت.

جولیا با مشاهده این وضع گفت: «جانی! تو هم اینجا را ترک کن! فقط برو!»

اما جانی نشست. آشکارا مشخص بود که به فکر فرو رفته است. شاید به نظرش رسیده بود که می‌توانست رفتار بهتری داشته باشد. سپس بقایای غذای بشقابش را تندتند به حلقومش ریخت و ته گیلانش را تا آخرین قطره بدرقه آنها کرد و گفت: «خیلی خوب ماتی، پس مرا از خانه‌ام بیرون می‌اندازی!» و به دنبال این حرف از جای خود برخاست و از آنجا خارج شد. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن در خروجی خانه را شنیدند.

سوفی هم که اشکش درآمده بود و به دنبال کولین می‌رفت، گفت: «اوه، خیلی وحشتناک بود.»

اما جیل در سکوت حاکم بر آشپزخانه گفت: «اما او مرد بزرگی است، بلی مرد بسیار شگفت‌انگیزی است.» اما وقتی با نگاه‌های شرربار اطرافیان مواجه شد، افزود: «مثل این که باید بروم.» اما کسی جلوش را نگرفت. لذا ضمن خروج از آشپزخانه گفت: «به هر حال از این که مرا هم دعوت کردید متشکرم.»

فرانسیس حرکتی کرد که نشان می‌داد می‌خواهد کیک را برای سروکردن قطعه قطعه کند. اما جولیا را دید که با کمک ویلهلم از جای خود برخاست تا بروند و گفت: «خیلی شرم‌نده شدم.» بلی، خیلی شرم‌آور بود. سپس در حالی که از شدت ناراحتی می‌گریست در معیت ویلهلم به

طبقه بالا رفتند.

حالا فقط اندرو و مادرش در آنجا نشسته بودند.

در این موقع فرانسیس با خشم تمام مشتش خود را به روی میز کوبید و صورتش را صاف به طرف جلو گرفت و با چشمانی چون دو کاسه خون، گفت: «او را می کشم! یکی از همین روزها او را به درک واصل می کنم. چطور جرأت کرد این کار را بکند؟ اصلاً نمی توانم تحمل کنم که چطور توانست این کار را بکند.»

اندرو با شنیدن این حرف ها گفت: «مادر، آرام بگیر، فقط گوش بده...» اما فرانسیس بر عصبانیتش افزوده شده بود. حالا به موهایش چنگ می زد و با فریاد می گفت: «او را می کشم! چطور جرأت کرد کولین را آن طور ناراحت کند؟ در صورتی که کولین فقط با یک کلمه محبت آمیز از سوی او خشنود می شد.»

«مادر، به حرفم گوش بده! فقط حرف نزن! گوش بده!»

فرانسیس دست هایش را به روی میز گذاشت و منتظر سخنان پسرش نشست.

«می دانی تاکنون چه چیزی را متوجه نشده ای؟ تعجب می کنم که چطور تاکنون متوجه نشده ای که جانی آدم خل وضعی است. بلی او عقلش درست کار نمی کند. چطور تاکنون به آن پی نبرده ای؟»

فرانسیس انگار به خود گفت: «خل»، بعد احساس کرد که وزنه هایی را از روی دوشش برمی دارند. خوب، البته، او یک آدم احمق و خل است. اما فرانسیس هرگز نتوانسته بود این واقعیت را بپذیرد. آن هم به خاطر رؤیایی بزرگ بود که در نهایت از او اخذ کرده بود ولی حالا می دید که همه آنها کابوسی بیش نبوده اند و او هرگز نتوانسته و یا نخواسته آن را بپذیرد که جانی یک آدم با عقل ناقص و خل وضع است. اما فرانسیس که هنوز هم عصبانی و ناراحت بود ادامه داد: «این اقدام او عدم محبت وی به فرزنداناش را نشان می دهد. خیلی اقدام ناپسندی مرتکب شد.»

«اما مادر! تمامی اقدامات آنها زشت و ناپسند نیست، فرانسیس پاسخ داد: «پس چه چیز دیگری است؟ چرا همه آنها این‌گونه رفتارها را می‌ستایند؟ اگر خودشان آدم‌های زشت و ناپسندی نباشند، چطور از این‌گونه رفتارها خوششان می‌آید؟»

فرانسیس که با پی بردن به این حقیقت تلخ شوکه شده بود، سرش را روی دستانش در روی میز در میان ظروف گذاشت و شروع به گریستن کرد. اندرو نیز سکوت کرد و نگران حال مادرش شد که هر موقع فکر می‌کرد دارد روحیه وی تقویت می‌شود، مورد دیگری پیش می‌آمد که سیلاب اشک او را جاری می‌کرد. رنگ صورت خود او نیز حالا به سفیدی گراییده بود و از عصبانیت و ناراحتی داشت می‌لرزید. زیرا هرگز مادرش را این چنین گریان و در حال ایراد گرفتن از پدرش ندیده بود. فهمیده بود که حمله نکردن به جانی، سپری بود که او و کولین را از وضعیت بدتری محافظت می‌کرده است. اما در واقع هنوز هم متوجه نبود که چه دریایی از اشک به صورت فرو خفته باقی است و یا دست کم در حضور او و کولین سرازیر نشده است. معلوم بود که مادرشان به طور حتم بارها و بارها این چنین خون گریسته است. اندرو اندیشید که خود وی نیز باید رعایت حال مادرش و دیگران را بکند و در جلوی چشم آنها خشم خود را بروز ندهد. حالا احساس می‌کرد که حالش دارد به هم می‌خورد. از سوی دیگر جانی هم هر چه باشد، بالاخره پدر است... و تازه متوجه می‌شد که از بعضی لحاظ شبیه به پدرش است. اما این را نیز خوب می‌فهمید که جانی هرگز نتوانسته بود به پای دست‌آوردهای پسرش؛ یعنی وی برسد. زیرا او همیشه مراقب رفتار و گفتارش بود و همواره طوری زندگی کرده بود که موجب ناراحتی دیگران نشود و تا می‌تواند به دیگران محبت کند و به همه احترام بگذارد. اما به هر حال این یک خویش داوری بیش نبود.

اندرو با این افکار ساکت نشسته بود و گیلان شرابش را میان

انگشتانش می چرخاند. مادرش نیز کماکان می گریست. شرابش را سر کشید و سر پا ایستاد و دستش را به روی شانه مادرش گذاشت و گفت: «مادر، همه این حرف‌ها را فعلاً فراموش کن، فردا صبح به این مسئله رسیدگی می کنیم. حالا بلند شو برو بخواب. خودت خوب می دانی که گریستن تو هیچ فایده‌ای ندارد. او همیشه چنین بوده و باز هم خواهد بود.» سپس به طبقه بالا و اتاق جولیا رفت و در را زد که ویلهلم اشتاین آن را به روی وی گشود و با صدای بلندی که ناشی از التهاب روحی اش بود گفت: «جولیا خیلی عصبانی و ناراحت است. و فعلاً یک قرص والیوم خورده است.»

بعد از آن اندرو به طرف اتاق کولین رفت و پشت در که رسید، صدای سوفی را شنید که داشت آواز می خواند، مسلماً به خاطر کولین آواز می خواند.

سپس سری به سیلوپا زد و دید که او هم با همان لباس‌های کارش خوابیده است و مرد جوانی که همکار وی بوده و به همراه او آمده بود، روی زمین خوابیده و بالشی را زیر سرش نهاده است. این نشان می داد که جای او برای خوابیدن راحت نیست. اما آشکار بود که چنان خسته است که مثل سنگ افتاده و خوابیده است.

اندرو بعد از این سرزدن‌ها به اتاق خواب خود برگشت و یک سیگار حشیش روشن کرد و به لب نهاد که معمولاً در مواقع ناراحتی روحی می کشید و سپس یک صفحه موسیقی با آهنگ سستی جاز را روی گرامافون گذاشت. موسیقی کلامیک برای تسکین اعصاب خوب بود. او در چنین مواردی تمامی اشعاری را که بلد بود، زیر لب برای خودش می خواند که البته شعر زیادی از بر داشت و اکثراً در فرصت‌های مناسب از بر می خواند تا همچنان در ذهنش باقی بمانند. گاهی هم اشعار عارفانه می خواند، اما آن را مخفی نگه می داشت زیرا فکر می کرد که خواندن چنین اشعاری در خور پیرمردان است نه جوانی به سن و سال او.

جولیا را در حالی که در صندلی اش لمیده بود و اصرار می کرد که خوابش نمی برد، همراه با ویلهلم به حال خود رها کرده بودند. او گاهی چرت می زد و بعد با عجله چشمانش را می گشود طوری که گویی با خوابیدن مبارزه می کند. به هر حال والیوم مصرف شده نمی توانست دلهره وی را برطرف کند. در این موقع او با حالت عصبی، تکانی به صندلی خود می داد و موجب وحشت آن سگ کوچولو و واقی واق آن می شد که درست در اتاق زیر اتاق او قرار داشت. ضمناً صدای آواز سوفی را هم از آن اتاق زیرین می شنید، اما گمان می کرد که صدای رادیو است. از زیر در اتاق اندرو هم نور به بیرون می تابید. جولیا که آهسته به طبقه پایین آمده بود، اول به این فکر افتاد که وارد اتاق اندرو بشود، اما کمی مکث کرد و سپس تصمیمش را عوض کرد و به همان آهستگی یک طبقه دیگر پایین رفت و در راهرو مقابل اتاق سیلویا ایستاد. نوری که از شکاف در اتاق به بیرون می تراوید، بیانگر آن بود که او هم هنوز بیدار است. این امر موجب شد تا جولیا را مجبور کند وارد اتاق شود و با آن دختر حرف بزند. یعنی کلمات مناسبی را بیابد، در کنار وی بنشیند، کاری انجام بدهد... اما کدام کلمات؟ جولیا با این افکار دستگیره در اتاق سیلویا را به آرامی چرخاند و وارد آنجا شد و دید که نور ماه است که از پنجره به روی تخت خواب و صورت سیلویا تابیده است. درست در این هنگام به آن دکتر همکار جوان او رسید که روی زمین خوابیده بود. جولیا وجود او را فراموش کرده بود. لذا با مواجه شدن با این وضع دلش فرو ریخت و دستخوش ناراحتی مضاعف شد. یادش آمد که ویلهلم چندی قبل به وی گفته بود که سیلویا قرار است ازدواج کند و او، یعنی جولیا نباید خود را ناراحت کند. جولیا هم در دل غر زده بود که ویلهلم نیز نگرانی خود نسبت به وی را چنین بروز می دهد. اما فهمیده بود که حق با ویلهلم است و سیلویا بالاخره باید روزی ازدواج کند، اما احتمالاً نه با این مرد. زیرا جدا خوابیدن آنها مبین این امر بود. در ضمن برایش وحشتناک بود که می دید یک مرد غریبه یا همکار، به همراه

سیلویا وارد این خانه بشود و در داخل اتاق وی بخوابد. البته حالا مانند دو تا توله بودند که همدیگر را لیس زده و بعد هر جا که گیر آورده‌اند، افتاده و خوابیده‌اند. اما این مسئله هر طور که بود، اهمیت داشت، زیرا مرد جوانی داخل اتاق دختر جوانی خوابیده بود. و این موضوع خیلی معنی داشت. لذا بدون ایجاد سروصدا روی صندلی نشست، همان صندلی که سال‌ها قبل روی آن می‌نشست و با هزار زبان سیلویای ریز اندام را به خوردن غذا تشویق می‌کرد. حالا می‌توانست در زیر نور ماه چهره سیلویا را به وضوح ببیند با حرکت ماه، نور آن به صورت آن مرد جوان افتاد و توانست صورت او را نیز به دقت ببیند. با خود اندیشید که اگر قرار نیست با این جوان خوش سیما ازدواج کند، پس با یکی دیگر ازدواج خواهد کرد.

به نظرش رسید که در طول زندگی‌اش به هیچ کس آن طور که باید توجه نکرده است به جز همین سیلویا. این دختر هم سرگرمی بزرگی برایش بوده است. او، بلی، او برای این سیلویا را دوست داشته و دوست می‌داشت که به وی اجازه نداده بودند، از ناپدری‌اش، جانی خوشش بیاید. اما این حرف نیز بی‌ربط و بی‌معنی بود، زیرا با تمامی روح و جسم خود می‌دانست که در طول جنگ چقدر نگران و منتظر فیلیپ مانده بود و چقدر او را دوست داشت. نور ماه، شبیه افکار او بود، گاهی اینجا را منور می‌کرد و گاهی آنجا را و حالا با اندیشیدن به مسیر گذشته زندگی‌اش می‌دید که هر کدام از این لکه‌های نور شبیه به آن دوران‌های گذشته است که هر یک حال و هوای ویژه خود را داشتند و حالا کوچک شده و به صورت جداول زمانی مربوط به خودشان درآمده بودند. مثل آن لکه نور روی تخت که نشانگر پنج سال نخست برای جنگ جهانی اول بود و آن تکه نور دیگر در آنجا بیانگر همان دوران پنج ساله بود که او در آن زمان خود را اسیر عواطف نسبت به یک سرباز دشمن کرده، و وفادار مانده بود که انگار پایانی نداشت. سپس دوران جنگ جهانی دوم آغاز شده بود که روی خاطراتش سایه انداخته بود؛ دورانی که او شوهرش را غرق در

گرفتاری هایش به حال خود رها کرده بود؛ آن هم به این جهت که نمی توانست چیزی در مورد اقداماتی که می کرد یا انجام داده بود، نزد زنش فاش نماید. به هر حال دوران فوق العاده سختی بود و او اغلب اندیشیده بود که دیگر قادر به تحمل آن نیست. و شب ها در کنار شوهرش می خوابید، شوهری که قصد نابودی وطن همسرش را داشت و او هم می بایست خوشحال بشود که مملکتش منهدم می شود. و چنین هم بود، اما گاهی احساس می کرد که انگار بمب های فرو ریخته، قلب او را از هم می درند. با وجود اینها هنوز هم می توانست برای ویلهلم که او نیز یکی از پناهجویان فراری از دست آن رژیم ددمنش بود و خود جولیا ابا داشت آنها را آلمانی بداند، چنین تعریف نماید: «در طول جنگ بود نه، جنگ جهانی دوم.» طوری این مطالب را بیان می کرد که انگار راجع به یک قلم جنس در روی لیست اشاره می کند که باید دقیق و مطابق روز باشد. آن جریان ها چنان یکی بعد از دیگری اتفاق می افتاد که شبیه به سایه روشن های ناشی از نور ماه در یک مسیر داخل جنگل بودند که در آن در حال حرکت باشی و وقتی برگردی و به عقب سرت نگاه کنی غیر از سایه روشن چیزی را نبینی. در این موقع جمله ای از شیلر را به زبان آلمانی برای خود زمزمه کرد که هنوز بعد از شصت و پنج سال عمر، به خوبی از حفظ داشت. حالا یک سؤال باقی مانده بود، لذا از خود پرسید: «آیا من هرگز واقعاً عاشق کسی بوده و به خاطر او زندگی کرده ام؟»

نور ماه در کف اتاق سیلویا به پاهای جولیا رسیده بود. یادش آمد، قبلاً گاهی در اینجا نشسته است. اما تاکنون ندیده بود که سیلویا در عالم خواب این قدر تکان بخورد. در ضمن هر دو جوان ها انگار نفس نمی کشیدند. خیلی راحت می توانست چنین تصور نماید که هر دو تای آنها مرده اند. در نتیجه افکار جدیدی ذهنش را مشغول کرد و در ذهن خود خطاب به سیلویا گفت: «اگر بمیری، دیگر غصه چیزی یا کسی را نخواهی خورد، در غیر این صورت عاقبت مثل من می شوی؛ یک پیرزن با

یک عمر زندگی در پشت سرت، غرق در خاطرات درهم درهم آزاردهنده.»

جولیا غرق در این گونه افکار ضد و نقیض بود که یواش یواش خوابش برد. معلوم شد که قرص والیوم به تدریج اثر کرده است. او چنان در روی همان صندلی به خواب سنگین فرو رفته بود که وقتی سیلویا بعد از بیدار شدن خواست او را بیدار کند و به اتاق خودش برود، دید که مانند یک تکه گوش لخم بی حس می باشد.

سیلویا نیمه شب با دهانی خشک از خواب پرید و وقتی می خواست به دنبال یک لیوان آب برود، در سایه روشن اتاق یک شبج را دیده بود که در زیر نور ماه روی صندلی آنجا لمیده و به خواب رفته است. ابتدا وحشت کرده و خدا خدا کرده بود که جن و پری نباشد. اما بعد از این که خواب از سرش پریده بود، متوجه شد که او جولیا است، لذا جلوتر رفته و او را تکان داده بود تا بیدارش کند و به اتاق خودش برود. اما آن پیرزن ناله ناراحت کننده ای کرد که دل سیلویا را به درد آورد، لذا مجدداً با صدای آهسته ای که سعی می کرد مرد جوان را که خیلی به استراحت احتیاج داشت، بیدار نکند گفت: «جولیا، جولیا، بیدار شو، این منم، سیلویا.»

بالاخره جولیا بیدار شد و با مشاهده سیلویا در مقابلش گفت: «اوه سیلویا، نمی دانم که چه کار می کنم، من حال طبیعی ندارم.»
«لطفاً برخیز عزیزم! تو حالا باید در رختخواب خودت خوابیده باشی.»

جولیا از روی صندلی بلند شد، البته هنوز نامتعادل بود. سیلویا نیز که تا حدودی نامتعادل بود و یک بار هم در حالی که کم مانده بود خوابش گرفته و سقوط نماید، او را از آن اتاق بیرون آورد و راه پله های طبقه بالا را در پیش گرفت. در سر راهشان دیگر نور چراغی از زیر در اتاق اندرو به بیرون نمی تابید. همین طور از زیر در اتاق فرانسیس هم هیچ نوری مشاهده نمی شد. اما، بله، چراغ اتاق کولین هنوز روشن بود.

سیلویا جولیا را به اتاق خودش رساند و روی تختخوابش خواباند و لحافی روی وی کشید.

«سیلویا، فکر می‌کنم مریض هستم. بله، حتماً مریض شده‌ام.»
او این ناله جولیا را به عنوان یک پزشک جوان شنید و با لحن مهربانی گفت: «خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن، از حالا به بعد مراقبت تو را خودم به عهده خواهم گرفت.»

بدین طریق جولیا در رختخواب آرام گرفت و خوابید. سیلویا هم که هنوز خواب‌آلود بود، با گرفتن پشته‌ی صندلی‌ها از آنجا خارج شده و با چسبیدن به دیوار و نرده‌ی پله‌ها پایین آمد. وقتی داخل اتاق خودش شد، همکار جوان خود را دید که بیدار شده و نشسته است. او با مشاهده‌ی سیلویا پرسید: «صبح شده است؟»
«نه، نه، بخواب.»

آن مرد جوان با گفتن: «خدا را شکر» مجدداً روی زمین دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت. سیلویا هم یک لیوان آب از پارچ پر کرده و نوشید و سپس روی تختخواب خود افتاد و خوابید.

حالا همه‌ی آنها به غیر از کولین خوابیده بودند. او سوفی را مانند بچه‌ای که در خواب شیرینی بود در آغوش گرفته بود آن سگ کوچولو هم روی دامن او مچاله شده و خوابیده بود، اما گاهی در عالم خواب نیز دم پشمالو و کوچک خود را تکان می‌داد.

کولین حالا در فکر سوفی زیبا که در بغلش کرده بود، به سر نمی‌برد، بلکه او هم با معصومیت تمام، به مادرش قول می‌داد: «او را می‌کشم. قسم می‌خورم که این کار را خواهم کرد.» اما موضوع دیگری وجود داشت. اگر جانی در موقع گفتن آن کلمات زهرآگین در عالم مستی و بی‌خبری نبوده باشد، در چنین صورتی باید شدیدترین مجازات را درباره‌ی او اعمال کرد. او که مرتکب گناهی نشده بود که این قدر مورد بی‌مهری پدرش قرار بگیرد. فقط عقیده‌ی او را پرسیده بود: «آیا این یک رمان خوب هست یا

نیست؟» و برای این، چنین سؤالی را از پدرش کرد که می دانست قبل از این که او گرفتار مظاهر فریبنده و کم ارزش سوسیالیسم بشود و بخواهد خود را قربانی آنها نماید، یک فرد کتاب خوان بوده و رمان های زیادی را خوانده است. امشب هم او انتظار داشت که پدرش دست کم بگوید: «اوه، خیلی عالی است. عجب استعدادی داری.» غیر از این توقع دیگری از او نداشت و ضمناً خانواده جانی از خیلی وقت ها پیش دریافته بودند که او آدم کارآمدی نیست. از سوی دیگر، وقتی می دیدند که او هنوز نتوانسته است خودش را خوب بشناسد، پس از او انتظار نمی رفت که تشخیص بدهد اعضاء خانواده اش در مورد وی چگونه فکر می کنند.

جولیا با دلخوری می اندیشید که احتمال نمی دهد که گفته باشد: «فقط به خاطر سیلویا و زندگی او زنده هستم.» و غرق این افکار بود که روزنامه های موجود را برداشت و نگاهی به آنها انداخت و بعضی از مطالب آنها را خواند و سپس به روی میز پرتشان کرد. و چون کار دیگری برای وقت کشی نداشت، مجدداً آنها را برداشت. تا این که ویلهلم آمد و او را به همراه خود به مؤسسه کازمو برد. جولیا سعی کرد هر حرفی که درباره او گفته می شود، به حافظه اش بسپارد. اما اکثر آنها در مورد جنگ ویتنام بحث می کردند. گاهی جانی هم به آنجا سر می زد، آن هم با قیافه ای گرفته و با حالتی مقتدرانه، به همراه اطرافیانش. احتمال داشت به مادرش نیز سلامی بدهد آن هم با مشت گره کرده و به صورت سلام نظامی. جیافری نیز اغلب به دنبال او بود، جولیا او را خوب می شناخت، مرد جوان خوش سیمای که شبیه به لاجینوار، یکی از هنرپیشه های سینمای آمریکا بود و جولیا این موضوع را به ویلهلم گفته بود، گاهی نیز دانیل با آن موهای قرمزش به همراه جانی به آنجا می آمد. یا جیمز که با مشاهده جولیا به نزد وی آمد و گفت: «بنده جیمز هستم، مرا به خاطر می آورید؟»

اما او کسی را که دارای لهجه بومی لندن^۱ بود، به خاطر نمی آورد. و بلهلم با شنیدن نظر او توضیح داد: «حالا لهجه صحیحی به حساب می آید و مردم اکثراً با لهجه بومی لندن صحبت می کنند.

«اما چرا؟ وقتی این لهجه این قدر ثقیل است، از آن استفاده می کنند؟»
 «آیا برای این که شغلی را به دست بیاورند این کار را می کنند؟ البته نشان می دهد آنها فرصت طلب هستند. اگر می خواهی شغلی در رادیو یا تلویزیون و یا در استودیوهای فیلم برداری به دست بیاوری، باید لهجه فرا گرفته در کلاس های درس را کنار بگذاری.»

دور و بر آنها پر از دود سیگار و صدای نسبتاً بلند جروب بحث بود. لذا جولیا با لحن دلخوری پرسید: «چرا وقتی بحث سیاسی پیش می آید، اکثراً با داد و فریاد همراه است؟»

«اوه عزیزم، من هم از این موضوع سر در نمی آورم.»
 «این جریان مرا به یاد روزهای قدیم می اندازد، آن روزهایی که سری به وطنم آلمان زدم و در آنجا نازی های در رفته را دیدم.»
 «همین طور کمونیست ها را.»

جولیا به یاد نبردهای خیابانی، داد و فریادها، سنگ پراتی ها، صدای پاهای در حال فرار افتاد. بلی، بعضی وقت ها در نیمه های شب صدای پاهای در حال فرار او را از خواب می پراند. آنها بعد از ارتکاب یک عمل شروانه فرار می کردند و در همین حال شعار هم می دادند.

حالا جولیا در صندلی اتاق خودش نشسته بود و دور و برش پر از روزنامه بود. تا این که از زور فشار افکارش به پا خاست و شروع به قدم زدن در اطراف اتاقش کرد. هر چیزی را که می دید نامرتب است و یا در سر جای خود نیست و یا لباسی به پشت میل افتاده است، موجب می شد تا ناخواسته زیر لب غر بزند که «پس این خانم فیلیپی وقتی برای نظافت و مرتب کردن خانه به اینجا می آید چه کار می کند؟» با وجود اینها، حالا تمام

افکار او روی جنگ ویتنام متمرکز شده بود. زیرا نمی توانست آن را هضم و تحمل نماید. مگر آن جنگ؛ جنگ لعنتی گذشته؛ جنگ جهانی اول کافی نبود که آن قدر وحشتناک و پرتلفات بود که به دنبالش جنگ جهانی دوم روی داد؟ دیگر بیشتر از این به دنبال چی بودند؟ کشتار، کشتار، و حالا هم این جنگ. و آمریکایی ها، آیا دیوانه شده بودند که جوانان خود را به جبهه ها می فرستادند؟ معلوم بود که اهمیتی برای جوانان قایل نبودند. هر جا که جنگی پیش می آمد، فوراً جوانان را مانند گله گوسفند به مسلخ میادین نبرد گسیل می داشتند تا کشته شوند. انگار که غیر از کشته شدن به درد کار دیگری نمی خورند. این جریان مرتباً تکرار می شد و کسی از آن درس عبرت نمی گرفت و اگر می گفتند که ما از تاریخ درس عبرت گرفته ایم، دروغی بیش نبود. اگر درس عبرتی گرفته شده بود، حالا این همه بمب در ویتنام ریخته نمی شد و جوانان... حالا بعد از این همه سال، برای بار نخست به یاد برادران خود افتاد. به هر حال اغلب کابوس هایی در مورد این جنگ می دید. در اخبار تلویزیون دیده بود که مردم معترض آمریکا با پلیس آن کشور درگیر شده اند. معلوم بود که مردم آمریکا خواهان جنگ نیستند. او هم جنگ را نمی خواست و خود را در کنار آمریکائیان می دید که در شهرهای بزرگ آنجا مثل شیکاگو و یا در دانشگاه ها دست به تظاهرات می زدند. با وجود اینها وقتی کشورش آلمان را به قصد ازدواج با فیلیپ ترک کرد، آمریکا را انتخاب کرد. زیرا طرفدار آمریکائیان بود. شوهرش فیلیپ نیز کار در سفارتخانه آن کشور را تأیید کرد، چون مایل بود نوه شان اندرو در ایالات متحده آمریکا به مدرسه برود. و اگر این کار را کرده بودند، حالا اندرو احتمالاً جزو همان آمریکائیان بود که به روی تظاهرکننده های خود آمریکا، آب می پاشید یا گاز اشک آور پرت می کرد. (جولیا متوجه شده بود که اندرو ذاتاً یک آدم محافظه کار است و یا به عبارت بهتر طرفدار زر و زور است.) و حالا همسر تازه جانی که آشکارا او را ترک کرده بود، در حال نبرد در

خیابان‌های آمریکا علیه جنگ ویتنام بود. البته جولیا از جنگ‌های خیابانی وحشت داشت و از آنها متنفر بود. حتی حالا نیز هر بار که درباره رویدادهای دهه ۱۹۳۰ که دیده بود، فکر می‌کرد شب‌ها کابوس آنها را می‌دید. یعنی آن زمان را که جهت دیدن اقوامش به آلمان رفته بود و دیده بود که گروه‌های خراب‌کار از تاریکی شب استفاده می‌کنند و ادارات و خودروهای دولتی را به آتش می‌کشند و سپس فرار می‌کنند و در حین فرار در خیابان‌ها، شعار می‌دهند. بدین طریق فکر و ذهن جولیا پر از تصاویر تظاهرکننده‌های خشن و صحنه‌های نبرد خیابانی بود.

این روزها عکس و سخنان پسرش جانی در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. او مخالف جنگ ویتنام بود و جولیا احساس کرد که حق یا پسرش است. هر چند که جانی هرگز طرفدار حق نبوده است و جولیا از این بابت مطمئن بود. اما «حالا فرض کنیم که حق با او بوده است.»

روزی جولیا بدون این که به ویلhelm اطلاع بدهد، آن کلاهش را به سر گذاشت که با توری اطرافش صورت او را بهتر می‌پوشاند که شناخته نشود و دستکش‌هایی را هم به دست کرد که عاری از هر نوع علامت مشخصه باشد. بعد علیرغم این که سیاست را لجنی بیش نمی‌دانست، برای شنیدن سخنان پسرش جانی در یک جلسه میتینگ در مخالفت با جنگ ویتنام به آنجا رفت.

سخنرانی پسرش در سالنی بود که به نظر می‌رسید متعلق به کمونیست‌ها است. خیابان‌های اطراف آنجا پر از جوانان بود. تا کسی حامل وی، او را درست جلوی در ورودی اصلی آنجا پیاده کرد و رفت. زمانی که او وارد آنجا می‌شد، آنها را دید که همگی لباس‌هایی مانند کولی‌ها یا اوباش بزن بهادر پوشیده‌اند و خیره خیره او را نگاه می‌کنند. آنهایی که پیاده شدن او از تاکسی را در آنجا دیده بودند، یواشکی در گوش یکدیگر می‌گفتند که او باید جاسوس سیا باشد. بعضی‌های دیگر هم که کلاً یک نفرشان هم بالای پنجاه سال نبود، فکر می‌کردند که این

پیرزن حتماً راهش را گم کرده و اشتباهی به اینجا آمده است. بعضی ها نیز با مشاهده سر و وضع او خصوصاً آن کلاه قدیمی اش فکر کردند که او نظافتچی است.

سالن سخنرانی پر از مردمی بود که انگار موج می زدند. بوی تن آنها هوا را انباشته بود. وقتی در جایی مستقر شد، دو نفر با موهای بلوند پرچربی نشسته، درست در جلوی او قرار گرفتند، جولیا در دل گفت: «عجب دوره و زمانه ای شده که حتی دختران شخصیت و احترام خودشان را نیز نگه نمی دارند!» تازه متوجه شد که آنها مرد هستند نه دختر. آنها نیز مانند بقیه بوی گند می دادند. سروصدای آنجا آن قدر بلند بود که او متوجه نشد سخنرانی شروع شده است. در بالای سکو جانی ایستاده بود و در کنار او هم جیافری خوش سیما با سر و وضعی مرتب با پاهایی باز از یکدیگر ایستاده بود و با حرکت ضربه ای دستش در هوا که انگار چیزی را می کوبید، سخنان جانی را تأیید می کرد. سخناتی که به انحاء مختلف در رابطه با جنگ ویتنام و امپریالیسم آمریکا شنیده بود... امپریالیسم نظامی و صنعتی... حضار نیز با داد کشیدن، هو کردن، شغال نامید، کاپیتالیست استثمارگر و فاشیست قلمداد کردن آنها، گفته های جانی را تأیید می کردند. تشخیص سخنان جانی، در میان هیاهوی مردم و داد و فریاد تأیید آمیز آنها مشکل بود. جیمز هم در آنجا بود که خیلی اجتماعی، درشت هیکل و مهربان بود و خود را یک فرد بومی لندن جلوه داده بود. علاوه بر اینها یک فرد سیاهپوست هم در کنار جانی ایستاده بود که جولیا حتم داشت او را می شناسد. به هر حال عده زیادی در روی سکو و اطراف جانی ایستاده بودند. صورت همه آنها بشاش، و در اثر غرور ناشی از خود بزرگ بینی و حق به جانب بودن می درخشید. چقدر خوب شد که جولیا از همه اینها باخبر بود و در عین حال از این وضع روحی آنها می ترسید و می دید که از باد تکبر دارند می ترکند. در زیر نور شدید نورافکن ها عبارات قلمبه و سلمبه خود را به گوش همه می رسانند که

جولیا می توانست آنها را پیش بینی بکند. حضار نیز یکپارچه بودند و همگی اوباش و اراذل بودند. لذا مانند یک بمب جاندار بودند که می توانستند بکشند و یا شورش به پا کنند و با تخم نفرتی که سخنرانان می پاشیدند، آنها را مشتعل تر می کرد. اما علیرغم اینها و جدای از کلیشه های احمقانه، او با آنها هم عقیده بود و در کنار آنها قرار داشت. اما چطور توانست طرفدار آنها بشود در صورتی که آنها احمق بودند، خشن و ترسناک بودند، اما خشونت موجود در جبهه های جنگ چیزی بود که او بیش از هر چیز دیگر از آن متنفر بود. حالا مشکل می توانست سر پا بایستد. او چسبیده به یک دیوار ایستاده بود. در اطراف او یک عده اوباش ایستاده بودند که احتمالاً چوب و چماق هم به همراه آورده بودند. جولیا نگاهی طولانی به روی سکو انداخت و متوجه شد که پسرش جانی او را شناخته است و نگاه او هم آکنده از نشاط بود، نگاه او هم خشن و غیردوستانه بود. فهمید که اگر آنجا را ترک نکند، ممکن است پسرش او را آماج سخنان طعنه آمیزش نماید. لذا با فشار آرنج هایش از میان جمعیت راه خود را به سوی در خروجی آنجا باز کرد و خوشبختانه چندان هم از آن در دور نبود. کلاه او را در حین حرکت از سرش زدند و انداختند که فهمید عمدی بوده است. هر کسی که او را می دید در پشت سرش می گفت: «این همان جاسوسه سیاست است!» البته او کلاهش را در هوا گرفته بود و محکم چسبیده بود که این بار از دستش نپایند و در کنار در به یک زن درشت هیکل با صورت سرخ برخورد کرد که نفهمید برافروختگی او ناشی از هیجان آن جلسه است یا ناشی از الکل. او مارک پیشخدمت ها را به سینه داشت. او با مشاهده جولیا، برای خود شیرینی در میان همزمانش گفت: «خوب، خوب، ببینید کی اینجاست؟» مامان جون جانی، خانم لئوکس که قدم رنجه فرموده و اینجا را مزین کرده اند.

جولیا خطاب به او گفت: «لطفاً اجازه بدهید، از اینجا رد بشوم.» و در

حالی که چیزی نمانده بود، از حال برود، افزود: «اجازه بدهید خارج بشوم.»

مرد جوانی که بوی تند بدنش مشام جولیا را می‌آزرد با لحن خشن و بی‌ادبانه‌ای گفت: «هان، چی شده؟ نمی‌توانی حقایق را بپذیری؟» اما جولیا دیگر نمی‌توانست آن وضع را تحمل کند، لذا دست راست خود را جلو بینی و دهان خود گرفت.

رز هم با پرسیدن: «جولیا، جانی می‌داند که تو هم اینجا هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟ احتمالاً کارهای او را زیر نظر گرفته‌ای؟» جهت اخذ تأییدیه نگاهی به صورت اطرافیان انداخت و خندید.

اما جولیا صبر نکرد تا پاسخ آن دختر فضول و نخود هر آش را بدهد و با هزار مکافات از آن سالن خارج شد و وارد اتاق بیرونی گردید که باز هم مملو از آدم‌هایی از قماش همان‌ها بودند که نتوانسته بودند وارد سالن بشوند.

رز پشت سر او خطاب به مردم آن اتاق بیرونی گفت: «راه بدهید تا مادر جانی لنوکس رد بشود.» مردم نیز با شنیدن این حرف کمی خود را عقب کشیدند و راهی برای عبور او باز کردند. متن سخنان جانی که دهان به دهان می‌گشت و به گوش آنها می‌رسید چندان فضای آشفته و خشنی را به وجود نیاورده بود. جولیا توانست خود را به در خروجی برساند و برای این که از شدت ضعف از حال نرفته و به روی زمین نیافتد، دستگیره در را چسبید.

رز که به دنبال جولیا می‌آمد، با مشاهده وضع او پرسید: «جولیا، می‌خواهی برایت تاکسی صدا بزنم؟»
«یادم نمی‌آید که به تو اجازه داده باشم مرا با اسم کوچکم، جولیا، صدا بزنی.»

رز با گفتن: «اوه، ببخشید، خانم لنوکس!» باز هم جهت کسب تأییدیه از اطرافیان به صورت آنها نگریست و خندید و افزود: «عجب لجنی!»

یکی از آنها با لهجه آمریکایی گفت: «متعلق به عهد بوق است.» جولیا باز هم با هزار مکافات از پله‌های ورودی پایین رفت و قدم به پیاده‌رو خیابان گذاشت. چیزی نمانده بود که از حال برود. ناگهان صدای رز را از پشت سرش شنید: «ایشان مادر جانی לנוکس هستند و حالا از شدت مستی دارند تلوتلو می‌خورند.»

یک تاکسی از جلوی آنجا رد می‌شد، جولیا به آن اشاره کرد تا بایستد. اما راننده آن اعتنایی به این پیرزن مفلوک غیرقابل احترام با آن کلاه مچاله و چروکیده شده‌اش نکرده و داشت دور می‌شد که رز به دنبال آن دوید و داد زد تا بایستد و راننده آن نیز بالاخره توقف کرد.

جولیا با گفتن «متشکرم»، سوار شد و در ضمن دستمالی را جلوی بینی و دهانش گرفته بود.

رز با لحن استهزاآمیزی پاسخ داد: «نه، خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.» و باز هم نگاهی به صورت دور و بری‌ها انداخت تا ببخندند که چنین هم شد و در حین دور شدن تاکسی از طریق شیشه بغلی تاکسی صدای خنده و استهزاء و فحش دادن و «مرگ بر امپریالیسم آمریکا، مرگ بر...» آنها را شنید.

وقتی جانی داشت از آنجا خارج می‌شد، رز خود را نزدیک کرد و طوری با او، ستاره آنجا، شروع به صحبت کرد که انگار با او هم طراز است و خنده‌کنان گفت: «مادرت هم اینجا بود.» اما جانی بدون این که به او نگاهی بیندازد، پاسخ داد: «خودم دیدمش.» او همیشه رز را ندیده می‌گرفت و اعتنایی به او نمی‌کرد. حالا هم از طرز رفتار و بوی دهانش فهمید که مست است. لذا بدون گفتن کلامی دیگر راه خود را باز کرد و از کنار او گذشت.

سیلويا قول خود را فراموش نکرد و از دکتر لهن برای ویزیت جولیا

وقت گرفته بود. ریلهلم نیز او را می‌شناخت و می‌دانست که یک متخصص امراض و مشکلات افراد مسن است و خطاب به جولیا گفت: «عزیزم، او متخصص افرادی مثل ماست.»

جولیا گفت: «متخصص جریاتریکس است.»

«عجب اسمی؟ شاید بتوانی برای من هم یک وقت ملاقات رزرو کنی.»

در وقت تعیین شده جولیا در مقابل میز دکتر لهن نشست و دید که یک مرد دوست‌داشتنی و نسبتاً جوان است. در واقع او یک مرد میانسال بود و مانند خود وی یک آلمانی بود. از اسمش معلوم بود که یهودی است، پس مانند خود وی یک پناهنده بود. وقتی به اینجای اندیشه‌هایش رسید، از خود متعجب شد که این روزها زیاد به این نوع تفکرات می‌پرداخت. حالا متوجه شد که او با لهجهٔ سلیس انگلیسی حرف می‌زد و اندیشید که دکترها نیازی به لهجه بومی لندن ندارند. مطمئن بود که او از طرز راه رفتن وی و مطالبی که به طور حتم سیلویا راجع به ناراحتی وی به این دکتر شرح داده بود، و از روی آزمایش ادرار و گرفتن فشار خون و شمردن ضربان قلبش، بیشتر از خود او دربارهٔ وضع جسمانی‌اش خبر دارد.

دکتر لهن با لبخندی خطاب به او گفت: «خانم لنوکس، شما را در رابطه با مشکلات مربوط به افراد مسن به نزد من فرستاده‌اند.»

جولیا با گفتن: «فکر می‌کنم همین‌طور باشد.» اندیشید که به طور مسلم دکتر انزجار نهفته در کلام وی را تشخیص داده است که کمی متبسم شد.

«شما هفتاد و پنج ساله هستید، این‌طور نیست؟»

«بلی، همین‌طور است.»

«با این حساب زیاد هم مسن نیستید، آن هم در این دوره و زمانه.»

اما جولیا با لحن از پای درآمده‌ای گفت: «دکتر، بعضی وقت‌ها

احساس می‌کنم که صدساله هستم.»

«خوب، خودت به خودت اجازه می دهی که چنین فکر کنی.»
 جولیا انتظار شنیدن چنین سخنان امیدوارکننده‌ای را نداشت و مطمئن شد که این دکتر با مسن جلوه دادن او بر ناراحتی‌اش نخواهد افزود، لذا لبخند رضایتمندی به لب آورد.

«خوشبختانه شما از نظر جسمانی هیچ مشکلی و ناراحتی ندارید، از این بابت به شما تبریک می گویم. کاش من هم مثل شما از هر لحاظ سالم بودم. البته همه می گویند که دکترها به توصیه‌های خودشان عمل نمی کنند.»

جولیا با شنیدن این حرف‌ها با رضایتمندی تمام خندید و سرش را طوری حرکت داد که انگار می خواهد بگوید: «خیلی خوب دکتر، به معاینه‌ات ادامه بده.»

«خانم لنوکس! اغلب با به اصطلاح مریض‌هایی مواجه هستم که در اثر تلقین اطرافیان، باورشان می شود که واقعاً پیر شده‌اند، در صورتی که هنوز سنی از آنها نگذشته است.»

جولیا با شنیدن این حرف به یاد ریلهلم افتاد و از خود پرسید: «او نیز چنین است؟»

دکتر لهنم ادامه داد: «و یا خودشان به خودشان تلقین می کنند که پیر شده‌اند.»

«من هم چنین کرده‌ام؟ ... خوب ... شاید تلقین کرده‌ام.»

«حالا می خواهم مطلبی را بگویم که ممکن است حیرت‌انگیز باشد.»

«نه دکتر، من به این آسانی‌ها متعجب نمی شوم.»

«خوب است، خانم لنوکس، شما بر سر دو راهی ایستاده‌اید، می توانید به خود بقبولانید که پیر شده‌اید، در این صورت خیلی هم زود عمرتان تمام شده و می میرید. اما می توانید تصمیم بگیرید که به این زودی‌ها در مقابل گذر عمر تسلیم نشوید، در آن صورت پیر نخواهید شد. پس می بینید که هنوز وقتش نرمیده است.»

جولیا به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای با حرکت سرش حرف دکتر را تأیید کرد.

«به نظر می‌رسد که با یک شوک مواجه شده‌اید، شاید از دست دادن یک عزیز، اما فرقی نمی‌کند که چه چیزی باشد. و به نظر من حالا علائم یک نوع غم و غصه را نشان می‌دهی.»

«شما یک مرد جوان بسیار باهوش هستید، دکتر.»

«متشکرم، اما من هم چندان جوان نیستم، حالا پنجاه و پنج ساله

هستم.»

«با این حساب می‌توانی جای پسر من باشی.»

«بلی، درست است خانم لنوکس، حالا از شما می‌خواهم از روی آن صندلی بلند شوید و از اینجا تشریف ببرید. زیرا شما هنوز پیر نشده‌اید و نیازی به دکتر و دارو و درمان ندارید. فقط می‌خواهم تعدادی قرص ویتامین و داروهای کانی برایتان تجویز کنم.»

«ویتامین؟»

«چرا که نه؟ خود من هم ویتامین می‌خورم. حالا تشریف ببرید و هر پنج سال یک بار نزد من بیایید تا ببینم وقت آن رسیده است که شما را پیر اعلام کنیم یا نه.»

ابری که فضا را پوشانده بود، به تدریج شروع به باریدن کرد. قطرات آن روی آسفالت خیابان و روی سقف و شیشه‌های تاکسی که جولیا سوار آن بود، می‌ریخت. او طبق معمول آن کلاه قدیمی با توری روبنددار را به سر گذاشته بود. معمولاً هوای ماه آوریل گاهی ابری و گاهی آفتابی می‌شد. اما حقیقت این است که حالا ماه سپتامبر بود. لباس جولیا نیز همان لباس‌های رایج وی بود. اما ویلهلم برای خوشامد وی گفته بود: «جولیای عزیز، می‌خواهم برایت یک دست لباس نو بخرم.» او هم ابتدا

ناز کرده و تعارف کرده بود، تا این که آخر سر به همراه ویلهلم به بهترین و بزرگترین فروشگاه‌ها سر زده و در نهایت یک دست لباس مخملی قرمز رنگ را پسندیده و خریده بودند که چندان فرقی با آنهایی که در طول چند دهه گذشته می‌پوشید، نداشت. حالا یک دست لباس صورتی رنگ با آستر ابریشمی و یقه و سرآستین‌های توری چین دار پوشیده و در داخل تاکسی، شق و رق نشسته بود تا آن را چروک نکند. او این نوع لباس پوشیدن را نوعی مبارزه با ناهنجاری فرهنگی می‌دانست. در کنار او فرانسیس هم یک دست لباس از حریر مشکی رنگ به تن و یک جفت کفش پاشنه بلند به پا داشت و حالا به جلو خم شده بود تا جوراب‌های ساق بلندش را صاف نماید. سر و وضع وی کلاً قابل درک بود. البته امروز به جای لباس‌کارهای معمولی همه روزه‌اش اینها را پوشیده بود. جولیا او را سر راهش از دفتر روزنامه سوار کرد و داشتند به جایی می‌رفتند که اندرو گفته بود قرار است جشن کوچکی برگزار شود. ولی به آنها گفته بود که لازم نیست به خودشان زحمت بدهند و لباس نو بپوشند. حالا منظور او چه بود؟ و جشن برای چه برگزار می‌شد؟ خبر نداشتند.

بدین طریق آن دو در کنار هم در حالی که هر دو سکوت کرده بودند، به محل مورد نظر اندرو نزدیک می‌شدند. فرانسیس با خود می‌اندیشید که در طول این همه سال که آنها در خانه جولیا می‌زیستند به ندرت اتفاق افتاده بود که آن دو این‌طور در کنار یکدیگر در تاکسی نشسته باشند و جولیا هم می‌اندیشید که پیش از این هیچ نوع صمیمیتی بین آنها وجود نداشت. اما زن جوان‌تر اگر این فکر او را خوانده بود، می‌گفت: «دست بردار جولیا.» به طور حتم او چنین نبود و در ضمن قادر بود حتی جوراب‌هایش را نیز درآورد و ساق‌های نسبتاً پر و سفید خود را در معرض دید مشتاقان قرار بدهد، بدون این که خم به ابرو بیاورد. اما احتمال زیاد می‌رفت که از زمان بزرگ شدن جولیا، هیچ کس به جز شوهرش و احیاناً پزشکان در موقع معاینه، ساق‌های او را برهنه ندیده

بود، و یلهلم چطور؟ کسی از این موضوع خبر نداشت.

حالا این دو نفر هر چقدر فکر کردند که جشن اندرو مربوط به چه چیز می‌تواند باشد؟ عقلشان به جایی قد نداد. تا این که به این نتیجه رسیدند که ممکن است به خاطر استخدام شدنش در یک سازمان بین‌المللی باشد که مرتباً در مورد امورات جهانی پول تزریق می‌کند و امریه صادر می‌نماید. وقتی اندرو موفق به اخذ رتبه دوم در رشته قانون بین‌الملل شد، از خانه جولیا به یک آپارتمان در لندن نقل مکان کرد و با یک جوان دیگر هم‌خانه شد. این دومین بار بود که از خانه مادر بزرگش به آپارتمان دیگری می‌رفت. اما انتظار نداشت که مدت طولانی در این آپارتمان جدید ماندگار بشود.

وقتی آنها با تاکسی به چهارراه گوردون رسیدند، روشنایی هوا جای خود را به تاریکی داده بود. حالا بر شدت بارندگی افزوده شده و قطرات درشت باران در حال ریزش بود. خانه مورد نظر جای جالبی بود و کسی از زیستن در آن شرمنده نمی‌شد. جولیا می‌اندیشید که احتمال دارد اندرو قبلاً برای این آنها را به آپارتمان محل زندگی قبلی‌اش دعوت نکرده که کسی از آدرس آن باخبر نشود و موجب شرمندگی وی نشود. در این صورت چرا خانه خودشان را ترک کرده و به آنجا رفته بود؟ اما به ذهنش خطور نکرد که اندرو آن دو نفر را دایماً آمر و آقابالاسر خود تصور کرده می‌ترسید که طبق معمول از اقدام او ایراد بگیرند. برای این آنها را به خانه اجاره‌ای قبلی‌اش دعوت نکرده بود و مسلماً اگر این موضوع را به آنها می‌گفت، طبق معمول در بین بزرگترها با گفتن: «کی، من؟ من ایراد می‌گیرم؟» خود را تبرئه می‌کردند. لذا اندرو که همیشه خود را ناتوان و در معرض خرد شدن می‌دید، مجبور می‌شد که خانه مادر بزرگش را ترک کند. حالا با اخذ رتبه دوم وضع عوض شده بود. اندرو متوجه شد که دیگر ترسی از ایرادگیری‌های دایمی مادر بزرگش ندارد. از سوی دیگر وقتی در آن خانه به سر می‌برد، از ناراحتی‌هایی که برای مادرش پیش می‌آید، زجر

می‌کشید.

آن آپارتمان فاقد آسانسور بود، اما جولیا خیلی راحت و چابک از پله‌های تند و باریک آنجا بالا رفت. وقتی اندرو در آپارتمان خود را به روی آن دوگشود، آنها مشاهده کردند که قالی روی زمین زمانی یک فرش گرانبها بوده و حتی مبل‌ها نیز علیرغم کهنه بودن، شکوه و زیبایی خود را حفظ کرده‌اند. معلوم بود که آنجا ده‌ها سال است که به دانشجویان اجاره داده می‌شود و اکثر وسایل و اثاثیه آنجا چنان کهنه و نخ‌نما شده‌اند که چیزی به ریختن آنها در زباله‌دان باقی نمانده است.

اندرو آنها را به اتاق بزرگ پذیرایی آنجا هدایت نکرد، بلکه به داخل اتاق کوچک‌تری برد که در گوشه‌ای از آن طبقه با یک دیواره شیشه‌ای مجزا شده بود. در داخل اتاق بزرگ، تعدادی جوان و یک دختر جوان حضور داشتند که یا در حال مطالعه دروس خود بودند و یا داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. اما در داخل اتاق کوچک‌تر یک میز را به طرز زیبایی برای پذیرایی از چهار نفر چیده بودند. روی میز را با یک پارچه سفید پوشانده بودند، گیل‌اس‌های کریستال، یک گلدان کوچک نقره‌ای با چند شاخه گل و دستمال کاغذی را به طرز زیبا و مرتب چیده بودند و اندرو گفت: «مجبوریم مشروب اشتهاآور خودمان را سر همین میز بنوشیم، در غیر این صورت حتی قادر به شتیدن حرف‌های خودمان نیز نخواهیم شد.»

بدین طریق آن سه نفر دور آن میز نشستند و صندلی چهارم منتظر صاحب خود خالی ماند. مادر اندرو با مشاهده سرو وضع و قیافه اندرو با آن صورت نسبتاً چاق، با حلقه سیاه دور چشمانش و خستگی آشکار جسمی و روحی‌اش، فهمید که فرزندش خود را خیلی خسته می‌کند و اگر کسی با دقت نظر به جوانی چون اندرو می‌نگریست، می‌فهمید که این روزها زندگی نه تنها خیلی سخت، بلکه خشن و بی‌رحم است.

اما اندرو لبخند می‌زد و شاد و خندان بود و طبق معمول شیک پوشیده

بود که برای یک جشن بزرگ مناسب بود. با تمام این تفصیل علایم نگرانی را بروز می داد. مادرش با وجود پی بردن به این مطلب تصمیم گرفت فعلاً چیزی نپرسد. اما جولیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «چرا ما را منتظر نگه داشته‌ای؟ خبری که می خواهی به ما بگویی چیست؟»

اندرو خنده کوتاهی کرد و با لحن خشنودی گفت: «خودتان را برای یک شگفتی بزرگ آماده کند.»

درست در این موقع یک زن جوان از در آشپزخانه آنجا، با یک سینی پر از نوشیدنی بیرون آمد و در حالی که لبخند می زد و خونسرد و آرام به نظر می رسید خطاب به اندرو گفت: «اندی، مقدار الکل موجود در بخش آزمایشگاه کم است. اینها آخرین قطرات از شراب شری است که توانستم تهیه نمایم.»

اندرو او را چنین معرفی کرد: «ایشان خانم رز مری هستند و پختن شام امشب به عهده او است.»

رز مری هم گفت: «من هزینه خودم را از راه پخت و پز تأمین می کنم.»
اندرو نیز افزود: «او هم در دانشگاه لندن در رشته قانون تحصیل می کند.»

رز مری به دنبال این معرفی سری در مقابل آنها فرود آورد و گفت: «هر وقت حاضر باشید، بفرمائید تا سوپ را سرو نمایم.»

اندرو کمی من و من کرد و سرفه ملایمی کرد تا صدایش صاف شود. آنها نیز خود را برای شنیدن مهم ترین خبر آماده کرده بودند و هر کدام خیالات و حدس هایی می زدند و سراپا گوش بودند، تا این که اندرو گفت: «این جشن کوچک به خاطر شغلم نیست، فعلاً منتظرم که تأییدیه آن اعلام بشود... بلکه به خاطر سوفی و من است. ما می خواهیم...»

آنها از شنیدن این خبر شوکه شدند و برای لحظه ای ساکت ماندند و در دل گفتند: «سوفی و اندرو؟» سال ها بود که فرانسیس فکر می کرد نکند

پسرش کولین خود را گرفتار سوفی نماید... اما آنها گاهی فقط برای هواخوری با هم برای قدم زدن می رفتند و هر موقع که او از مدرسه به خانه شان برمی گشت. قبل از همه به سراغ سوفی می رفت و او هم با دیدن کولین سرش را روی شانه وی می نهاد و از دست رولند گله می کرد می گریست. بدین طریق آن دو دوست غمخوار یکدیگر بودند و بس.

هر دو زن فرق در چنین اندیشه هایی بودند. ضمناً قرار بود اندرو برای کار کردن به خارج از کشور برود، احتمالاً به نیویورک، و سوفی هم تبدیل به یک هنرپیشه معروف در لندن شده بود. اما آیا حالا حاضر شده بود شغل و شهرت خود را به خاطر اندرو زیر پا بگذارد؟ زن ها معمولاً از این قبیل کارها می کنند، خود آنها نیز چنین کرده بودند که می بایست نکنند و حالا هر دوتایشان می اندیشیدند که سوفی لیاقت همسری یک مرد اجتماعی پراحساس و پراز عاطفه را دارد.

اندرو به قیافه آن دو نگریست و چنین استنباط کرد که موافقت کرده اند، لذا گفت: «متشکرم».

اما مادرش گفت: «متأسفم اندرو، ما گیج شده ایم، فقط همین».

جولیا هم به یاد آن سال هایی افتاده بود که به دور از عشقش، فیلیپ، در تنهایی سپری کرده بود و فقط به همدیگر نامه می نوشتند. و اندیشید که آن کارهایش ارزش داشتند؟ این افکار آشفته کننده، بارها و بارها به ذهنش هجوم آورده بود، آن هم خیلی رک و عریان و هرگز هم با عدم پذیرش مواجه نشده بوده و واقعیت این بود و خود جولیا هم حالا خود را آماده این اندیشه کرده بود که فیلیپ می بایست با آن انگلیسی ازدواج می کرد که از هر لحاظ مناسب یکدیگر بودند. اما وقتی چنین تصویری می کرد، ناراحت می شد و در دل می گفت. «پس خود من چطور می شدم و چه کار می کردم؟» آن هم در آلمان آن قدر ویران شده و فجایع ناشی از آن، و بعدش گرفتاری های سیاسی و به دنبالش جنگ جهانی دوم. نه، حالا بعد از نتیجه گیری ها به این مهم رسیده بود که او می بایست با فیلیپ

ازدواج می‌کرد و آن تصمیم درستی بوده است.
در نهایت جولیا گفت: «باید بپذیری که ما از شنیدن این حرف شوکه شده‌ایم، زیرا او به کولین خیلی نزدیک بود.»

«بلی می‌دانم، اما آنها نسبت به همدیگر مانند خواهر و برادر بودند. آنها هرگز با هم...» اندرو حرف خود را در اینجا ناتمام گذاشت. رزمی را صدا کرد و گفت: «رزی، لطفاً آن شامپاین را بیاور.» و بدون این که به صورت مادرش و مادر بزرگش نگاه کند، افزود: «فکر می‌کنم ما باید فعلاً از خودمان پذیرایی کنیم، او کمی دیر کرده است.»

فرانسیس با گفتن: «شاید چیزی موجب تأخیر او شده است - تأثر - یک چیزی...» سعی کرد کلمه‌ای را پیدا نماید تا فضای ناراحت‌کننده را برطرف کند که فکر پسرش را آشفته کرده بود و این امر از قیافه او مشهود بود.

اما اندرو گفت: «نه، فکر می‌کنم باز هم رولند باشد. او اصلاً توجهی به روحیه سوفی نمی‌کند. وقتی او را گیر می‌آورد، ولش نمی‌کند. آدم حسودی است و مایل نیست که او را از دست بدهد.»
«هنوز او را ترک نکرده است؟»

«نه، هنوز نه»

فرانسیس با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید. او حتم داشت که سوفی به این آسانی‌ها آن رولند جادوگر را ترک نخواهد کرد و ناله کنان گفت: «کولین هم مایه نگرانی من است، سرنوشت من به او بسته است.» سوفی بعد از این همه مدت گرفتاری بارها سعی کرده بود از رولند فاصله بگیرد و خود را به اندرو برساند... فقط کافی بود به قیافه اندرو نگاه کنی که بینی سر تا پا پر از احساس و سبک بال است، شاید بعد از رولند جوجه خروس، اتفاقی روی داده بود. اما نه، شاید هنوز روی سن بودند و به تشویق و هورا کشیدن و دست زدن تماشاچیان که نوار رنگارنگ و گل به سوبشان می‌انداختند، پاسخ می‌دادند. حتی یک بار گل را با گلدانش به

سوی سوفی انداخته بودند که انگشت اشاره دست راستش را شکسته بود. فرانسیس می‌اندیشید که اندرو چه چیزی می‌تواند به سوفی عرضه کند... و قبول کرد که شاید در مورد آنها اشتباه می‌کند و به خود گفت: «من همیشه در قضاوت عجله کرده‌ام و مایل‌م سرانجام داستان را قبل از این که حتی شروع بشود، ببینم.»

حالا جولیا نظر خود را مطرح کرد و گفت: «اندرو، این که سوفی کار خود را از دست بدهد، کار صحیحی نیست.»

«مادر بزرگ، من یکی که چنین قصدی را ندارم.»

«بالاخره چنین تصمیمی را خواهید گرفت.»

اندرو با گفتن: «بالاخره یک کاری می‌کنیم.» بلند شد و رفت تا در آشپزخانه را برای رزمی بگشاید که داشت کاسه سوپ را می‌آورد. ضمناً با تفاهم متقابل، در بطری شامپاین گشوده نشد. آنها مشغول خوردن سوپ خود شدند اما خوردن بقیه غذا کمی به تأخیر افتاد و رزمی گفت که اگر نخورند از دهان خواهد افتاد و آنها نیز منتظر سوفی نماندند و غذای اصلی را نیز میل کردند. اما اندرو گوش به زنگ در ورودی یا تلفن بود که هر آن زنگ بزند. تا این که بالاخره تلفن زنگ زد و اندرو خود را به اتاق دیگری در آن آپارتمان رساند تا به تلفن سوفی پاسخ بدهد.

آن دو زن هم که اوضاع به وجود آمده آنها را به هم نزدیک کرده بود، منتظر نشستند.

جولیا سکوت را شکست و گفت: «شاید سوفی از آن قبیل زنان جوان است که به دنبال دردسر می‌گردد.»

فرانسیس هم گفت: «امیدوارم که اندرو چنین نباشد.»

«اما یک مسئله دیگر باقی می‌ماند و آن موضوع بچه‌هاست.»

فرانسیس با شنیدن این حرف یا انبساط خاطر گفت: «جولیا، بچه‌ها نه، نتیجه‌ها.» و متوجه نشد که جولیا با شنیدن این حرف دارد لبخند می‌زند و از همین حالا بوی نوزاد تازه شسته شده را یا موهای سرش کریه نرمی

کرک بودند را حس می‌کرد و اندیشید که شاید بچه اول آنها یک دختر باشد. و گفت: «بلی، نتیجه‌های من. فکر می‌کنم اندرو هم از آن قبیل پدرها از آب در بیاید که علاقه و آفری به بچه‌های خود دارند.»

اندرو بعد از مکالمه تلفنی با سوفی، آخرین حرف‌های مادر بزرگش را شنید و گفت: «بلی، خیلی هم دوستشان خواهم داشت. سوفی بود و ضمن معذرت‌خواهی خبر داد که در تئاتر معطل شده است، اما قیافه‌اش نشان می‌داد که در شرف گریستن است.

مادرش با شنیدن این خبر پرسید: «خوب، رولند او را زندانی کرده است؟»

«به هر حال او دست‌بردار نیست و بر فشار خود افزوده است.» این جریان ناخوشایندی بود و آنها نیز به آن کاملاً واقف بودند. اندرو با کلمات بریده بریده‌ای که معنی خدا حافظی می‌داد گفت: «فکر نمی‌کنم که بتوانم بدون سوفی... او نسبت به من خیلی...» و حالا آشکارا نشان می‌داد که دارد از پای در می‌آید. به دنبال این حرف از آن اتاق به بیرون فرار کرد.

فرانسیس گفت: «چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.»

جولیا هم گفت: «امیدوارم چنین نشود.»

«فکر می‌کنم وقتش رسیده است که به خانه‌مان برگردیم.»

«بہتر است صبر کنیم تا اندرو برگردد.»

حدود نیم ساعت طول کشید تا اندرو آرام شد و دوباره به نزد آنها برگشت. جوانان حاضر در اتاق بزرگ که از پشت شیشه آن دو خانم را تنها در حال انتظار نشسته می‌دیدند، از آن دو دعوت کردند که به نزد آنها بروند. جولیا و فرانسیس از دعوت آنها خشنود شدند و اندیشیدند که خیلی راحت می‌توانند غرور خود را زیر پا بگذارند و به آنها پیوندند.

حالا در آن اتاق بزرگ، حدود نیم دو جین مرد جوان و چند نفر دختر جوان حضور داشتند که یکی از آنها همین رزمی بود. او هم متوجه

فاجعه شده بود و از خود می‌پرسید که خیلی جدی و بزرگ است؟ یا موضوع جزئی و پیش پا افتاده است؟ اما سعی می‌کرد وظیفه‌شناس باشد و سعی می‌کرد آن دورا با حرف زدن سرگرم کند. جولیا با پی بردن به این امر، با خود اندیشید که او یک دختر معقول و جذاب است، زیبا و زرتنگ است و به طور حتم آشپز ماهری هم شده است. او در رشته حقوق تحصیل می‌کرد، مثل خود اندرو، با این حساب می‌توانستند زوج مناسبی برای همدیگر باشند.

آن مردان جوان هم داشتند درباره کارهایی که در طول تعطیلات طولانی تابستان انجام داده بودند یا همدیگر صحبت می‌کردند. البته همه آنها هنوز هم مشغول تحصیل در دانشگاه بودند. از گفته‌هایشان معلوم بود که بعضی از آنها از اکثر کشورهای دنیا را دیده‌اند و حالا داشتند از چیزهایی که در نیکاراگوآ، اسپانیا، مکزیک، آلمان، فنلاند و کنیا و... دیده بودند، تعریف می‌کردند و معلوم بود که به آنها خیلی خوش گذشته است. اما در ضمن معلوم بود که منظورشان از این همه گشت و گذار، جمع‌آوری اطلاعات بوده است و سیاحان جدی و باعزم و اراده‌ای بوده‌اند. فرانسیس اندیشید که چقدر اینها با آنهایی که طی بیش از ده سال گذشته در خانه جولیا شاهد بوده، فرق دارند. اینها به نظر می‌رسید که جوانان شاد و پرتراوتی هستند. آیا این کلمه را می‌بایست در مورد اینها به کار ببرد؟ برای یک لحظه جوانان مغموم و گرفته‌ای را در نظر تجسم کرد که در خانه آنها به سر برده بودند. موجوداتی مفلوک و توسری خورده، اما اینها چنین نبودند. خوب البته اینها از نظر منی کمی نسبت به آنها بزرگ‌تر بودند... با این وجود، مسلماً جولیا می‌گفت که اینها با آن بچه‌های جنگ‌زده فرق دارند و سایه شوم جنگ برای مدت‌های طولانی در پشت سر آنها خواهد بود.

این مدت نیم ساعت که زمان قابل قبولی برای غیبت اندروی مصیبت‌زده به نظر می‌رسید، آنها را در نگرانی نگه داشت، تا این که او

آمد و خبر داد که برای بردن آنها تاکسی خبر کرده است و باید او را ببخشند. آنها هم از طرز نگاه بقیه آن جوانان فهمیدند که از این پیشامد، متعجب شده‌اند. خصوصاً دخترخانم‌ها که عادت کرده بودند اندرو را همیشه شاد و خندان ببینند و حالا از آشفتگی روحی او ناراحت بودند. در خیابان هم اندرو ابتدا جولیا و بعد فرانسیس را به سینه خود فشرد و در تاکسی را برای سوار شدن آن دو باز کرد و به دنبال سوار شدنشان، بست. اما در تمام طول این مدت مانند آدم آهنی عمل می‌کرد و فکرش در جای دیگری بود. پس از حرکت تاکسی، او با عجله به داخل ساختمان دوید و به سرعت از پله‌ها بالا رفت.

جولیا گفت: «فکر نمی‌کنم که این جوانان بدانند چه قدر خوشبخت

هستند.»

«مسلماً از هر دو تایی ما خوشبخت‌تر هستند.»

«فرانسیس بینوای من! تو هم شانس چندانی نداشته‌ای تا دور دنیا را

بگردی.»

«در این صورت، تو هم شانس چندانی نداشته‌ای.»

بدین طریق در حالی که هر دو نسبت به یکدیگر احساس محبت می‌کردند، پس از طی چندین خیابان در سکوت نشستند تا جلوی خانه خود رسیدند.

آخرین جمله جولیا قبل از پیاده شدن از تاکسی این بود: «فرانسیس،

شرط می‌بندم این صحنه دیگر تکرار نخواهد شد.»

«بلی، من هم فکر می‌کنم که تکرار نشود.»

«پس با این حساب دیگر لازم نیست که تمام شب بیدار بمانیم و تگران

این ماجرا باشیم.»

فرانسیس پشت میز آشپزخانه نشسته بود. میزی که روزها کوچکتر،

تقریباً به اندازه نصف میز بزرگ قبلی شده بود، او در تنهایی جای می خورد و در دل امیدوار بود که کولین هم بیاید. اما این روزها حتی سیلویا هم خیلی به ندرت می آمد، حالا دیگر یک دکتر تازه کار نبود و یک پزشک حاذق به شمار می رفت و دیگر مانند اوایل کارش به محض نشستن به روی صندلی خوابش نمی برد. اما باز هم سخت کار می کرد و کمتر در اتاق روبه روی اتاق فرانسیس که متعلق به او بود، دیده می شد. البته احتمال داشت برای استحمام و یا تعویض لباس و حتی گاهی برای خواب شبانه بیاید، اما دیگر مانند سابق به طبقه بالا و اتاق جولیا نمی دوید و او را به آغوش خود نمی کشید. لذا از میان همه بچه ها فقط کولین بود که این روزها چشم فرانسیس می دید.

البته فرانسیس چیزی راجع به نحوه زندگی او در خارج از این خانه نمی دانست. تا این که روزی یک آدم به ظاهر بی سروپایی که یک سگ دو رگه سیاه هم به همراه داشت، زنگ در خانه آنها را زد و خواستار دیدن کولین شد و او هم دوان دوان از پله ها پایین آمد تا ترتیب یک ملاقات را در یک خلنگزار بدهد. فرانسیس با مشاهده این اتفاق، ناگهان دلش فرو ریخت. آیا کولین...؟ احتمال چنین چیزی نمی رفت، حتماً چنین نبود. اما اگر چنین بود، فرانسیس باید از همین حالا به فکر چاره می افتاد. به دنبال این ماجرا، یک دختر رنگ پریده و پشت سر او یکی دیگر هم آمدند و سراغ کولین را گرفتند و پاسخ شنیدند که در خانه نیست. حالا اگر فرانسیس خودش را به جای آنها می گذاشت، مسلماً سؤال می کردند که اگر در خانه نیست، باید در کنار آنها باشد که چنین نبود. از این گونه نشانه ها در زندگی کولین مشاهده می شد. اغلب در ساعات مختلف با ریخت و قیافه نادرست در خلنگزار می گشت، با مردهایی که در روی نیمکت های آنجا می نشستند، وارد گفتگو می شد. با آدم های سگ دار دیگر دوست می شد و از این قبیل کارها. روزی جولیا به وی گفته بود: «کولین، این کار صحیح و سالمی نیست که مرد جوانی به سن تو دوست

دختري نداشته باشد.» اما پاسخ تندی شنیده بود: «مادر بزرگ، من هم زندگي تيره و تار و خطرناک آکنده از روماتيک و ديوانه‌وار خاص خودم را دارم، پس خواهش مي‌کنم نگران من نباشيد.»

امشب نيز طبق معمول با آن سگ پشمالوي کوچولو به خانه آمد و صري به فرانسيس زد و گفت: «خودم يک فنجان چايي مي‌ريزم و مي‌آورم.» آن سگ هم به روي ميز پرید.

«اين مزاحم لعنتي را از روي ميز بگذار پايين!»

کولين با گفتن: «اوه، پشمالو، شنيدی که چه گفت؟» آن سگ را از روي ميز بلند کرد و روي يکي از صندلي‌ها نشاند. آن حيوان زبان بسته هم مرتباً دم کوچک خود را تکان مي‌داد و با چشمان سياه و کنجکاو خود گاهي به اين و گاهي به آن مي‌نگريست و نمي‌دانست جريان از چه قرار است؟ کولين پس از نشستن پشت ميز گفت: «مي‌دانم که مي‌خواهي راجع به اندرو با من صحبت کنی.»

«البته، اين ماجرا نزديک است که به يک فاجعه منجر بشود.»

کولين با لبخند گفت: «نمي‌توانيم شاهد فاجعه‌اي در اين خانواده باشيم.» و به مادرش حالي کرد که حاضر به مبارزه در اين راه است. فرانسيس کمی مردد ماند، زيرا مي‌توانست همه چيز را با اندرو در ميان بگذارد، اما با کولين چنين نبود و هميشه مي‌بايست احتياط مي‌کرد و حالا هم مي‌خواست محک بزند که او از نظر روحي در چه شرايطي است، و تقريباً کم مانده بود که بگويد: «فراموشش کن، بماند براي يک وقت ديگر.» اما حالا کولين ول کن معامله نبود و گفت: «جوليا هم به من پيله کرده بود. حالا از من انتظار داري چه کار کنم؟ بگويم، اندرو دست به حماقت نزن؟ سوفي تو هم بي احتياطي نکن؟ اما موضوع اصلي اين است که اندرو با رولند درگير نشود.»

کولين به اينجاي سخنان خود که رسيد، لبخند زد. او حالا يک جوان بلند بالا با موهاي مجعد مشکي و يک عينک با قاب مشکي به چشم بود

که او را به صورت یک فرد تحصیل کرده و متفکر نشان می داد. و ضمناً همواره مانند خروس جنگی ها آماده حمله بود. آن هم به خاطر یک دلیل، چون هنوز هم از نظر مالی تا حدودی به آنها متکی بود. روزی جولیا در این رابطه به فرانسیس گفته بود: «بهتر است به جای تو، من مبلغی به عنوان مخارج روزانه به او اختصاص بدهم. از نظر روانی این طور بهتر است.» اما کولین نیازهایش را فقط به مادرش می گفت. پس فرانسیس سکوت کرد و نشست. فهمید که چیزی نمانده است که دعوا شروع بشود. «اگر می خواهی آینده را ببینی، بهتر است به سراغ گوی بلورین قیلیدا در طبقه پایین بروی، اما اگر می خواهی از دانش بیکران من استفاده کنی، که تی ال اس هم آن را تأیید کرده است، می گویم که سوفی آن قدر خود را به اندرو خواهد چسباند تا رولند نسبت به وی سرد شده و دست از سرش بردارد و بعد هم از اندرو جدا خواهد شد و خود را به یکی دیگر خواهد چسباند.»

«اندروی بینوا!»

«بیچاره سوفی که باید راضی به جفای یار باشد! تو که باید این موضوع را خوب فهمیده باشی.»

«یعنی من هم چنین آدمی هستم؟»

«تو استعداد خاصی برای تحمل رنج طولانی داری، آیا با این حرف

من موافق نیستی؟»

«نه، نه به مدت طولانی.»

کولین کمی این دست و آن دست کرد. این برخورد ممکن بود در همین نقطه خاتمه یابد، اما به تندی از جای خود برخاسته و یک کیسه چای دیگر برداشت و داخل فنجانش انداخت و از کتری مقدار دیگری آب به داخل فنجان ریخت و چون متوجه شد که آب نجوشیده است، فحشی داد و آن کیسه چای را از داخل فنجانش درآورد و داخل ظرفشویی انداخت. شعله زیر کتری را زیاد کرد تا بجوشد و چون متوجه اشتباه خود شد

مجدداً فحشی داد و آن کیسه را از داخل ظرفشویی برداشت و به داخل سطل آشغال پرت کرد. صبر کرد تا آب کتری جوش آمد، بعد یک کیسه چای دیگر برداشت و داخل فنجان گذاشت و آن را با آب جوش پر کرد. تمامی این کارها را که تندتند و با حالت عصبی انجام می‌داد، به فرانسیس نشان می‌داد که پسرش از این برخورد خوشحال نیست. کولین فنجان چای را آورده و روی میز گذاشت. سپس با عجله دست نوازشی به سر سگ کوچولو کشید و روی صندلی خود نشست و گفت: «این یک مسئله شخصی نیست، اما داشتم فکر می‌کردم که این موضوع به نسل شما بر می‌گردد، منظورم همه‌تان هستید.»

فرانسیس با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید زیرا می‌دید که کولین به مبنای اصول آشنای بی‌مسمای خود در بحث کردن، بازگشته است.

«نجات دنیا! جستجوی بهشت روی هر موضوع تازه!»

«شما با آن پدرتان، پدر مرا درآورده‌اید!» بعد تصمیم گرفت به سرزنش خودش ادامه بدهد و افزود: «صبرم به سر آمده و دیگر بیش از این تحمل ندارم. خودت خوب می‌دانی که همیشه گرفتار جنایات جانی هستم.» بعد همین کلمه را تکرار کرد: «جنایات پدرتان را! بلی، حالا می‌توانید آن کارهایش را جنایت بنامید.»

«کی می‌توانستیم آنها را جنایت بنامیم؟ راستی خبر داری؟ در روزنامه تایمز لندن خواندم که او اقرار کرده است که بلی، اشتباهاتی به عمل آمده است.»

«بلی، اما من آن جنایات را مرتکب نشده‌ام و اغماض هم نخواهم کرد.»

«نه، اما به هر حال خود تو هم به سبک خودت یک ناجی دنیا هستی، درست مانند او، یعنی همه شماها. عجب تصوراتی دارید! آیا تا حالا به این موضوع فکر کرده‌اید؟ باید خودخواه‌ترین نسل مغروری باشید که جهان به خود دیده است.» کولین از این حمله خود خشنود شده بود و

داشت لب‌بند می‌زد. اما در ضمن احساس گناه هم می‌کرد و ادامه داد: «آن که جانی است، هر کجا می‌رود، فقط سخنرانی می‌کند و با حرف‌های مفتش مردم ناآگاه و ساده‌لوح را تحریک می‌کند و تو هم هر کجا که یک بی‌پناه آواره را می‌یابی، او را به اینجا هدایت می‌کنی.»

فرانسیس که فکر می‌کرد به اوج بحث و جدل خود رسیده‌اند گفت: «متأسفم، اما اقدامات من چه ربطی به پدرت دارد؟ یادم نمی‌آید که پدرت تاکنون به کسی کمک کرده باشد.»

«کمک؟ تو اسم این کارها را کمک کردن می‌گذاری؟ خوب در این صورت محل زندگی او هم همیشه پر از آمریکائیان است که در آنجا می‌پلکنند. که البته به این کارش ایراد نمی‌گیرم و همین‌طور به اصطلاح هم‌رزم‌هایش از سراسر دنیا.»

«نه، این کار من با کارهای او فرق دارد.»

«تا حالا اتفاق افتاده که از خودت بپرسی اگر تو آنها را به اینجا نمی‌آوردی و پناهشان نمی‌دادی چه بر سرشان می‌آمد؟»

«یکی از آنها، همین سوفی تو بود.»

«اما او واقعاً مقیم دایمی اینجا نبود.»

«اما او عملاً در اینجا به سر می‌برد. او به کنار، فرنکلین را چه می‌گویی؟ او که بیش از یک سال تمام در اینجا به سر برد، او که دوست تو بود.»

«و آن جیافرئ بدجنس که شب و روز در مدرسه تحملش می‌کردم و در آخرهای هفته نیز در اینجا، آن هم به مدت چند سال.»

«اما من خبر نداشتم که تو این قدر از او بیزار هستی. چرا این مطلب را همان موقع به من نگفتی؟ خدای من! چرا بچه‌ها وقتی از چیزی یا کسی ناراحت هستند، خبر نمی‌دهند؟»

«نکته همین جاست! تو حتی آن قدر بصیرت نداشتی که این چیزها را

ببینی.»

«اوه، کولین، حتماً می‌خواهی بگویی که ما نباید به سیلویا هم اجازه می‌دادیم که در اینجا بماند؟»

«من هرگز این حرف را نمی‌زنم.»

«ممکن است حالا نگویی، اما مسلماً بعدها این کار را می‌کنی. به هر حال تو با غرزدن‌هایت زندگی را برایم جهنم کرده بودی. البته این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است.»

«اما نتایج آنها مال خیلی وقت پیش نیست. آیا خبر داری که آن رز - ماده سگ کوچولو - راه افتاده و همه جا گفته که جولیا دیوانه‌ای خرفت است و تو هم جنون هم‌خوابی با مردان غریبه را داری؟»

فرانسیس با شنیدن این حرف خندید، اما از روی عصبانیت و در عین حال هوشیارانه. کولین از این نوع خنده‌ها خوشش نمی‌آمد. لذا نگاه سرزنش‌کننده‌ای به صورت مادرش انداخت. فرانسیس هم بدون این‌که به روی خود بیاورد، گفت: «کولین، کاش خبر داشتی که من چه زندگی جهنمی را پشت سر می‌گذاشتم...» اما به اینجای سخنش که رسید، موقعیت فعلی را در نظر گرفت و ادامه داد: «به هر حال اگر من در آخر هر هفته با یک مرد تازه‌ای بودم، این حق من بود، و شما هم حق ندارید حتی یک کلمه اعتراض‌آمیز بر زبان بیاورید.»

مزخرف بودن این حرف بلافاصله مشخص شد. رنگ صورت کولین سفید شد و سکوت کرد. طوری که فرانسیس دستپاچه شد و افزود: «کولین، به خاطر خدا! خودت کاملاً خوب می‌دانی که...» اما در اینجا آن سگ کوچولو با واق‌واق کردن وسط حرف او پرید و به پارس کردن خود ادامه داد.

فرانسیس با مشاهده این صحنه خنده‌اش گرفت و کولین هم لبخند تلخی زد.

اما حقیقت این بود که سنگینی اتهامی که کولین بر مادرش وارد کرد، کماکان در میان آن دو باقی ماند؛ اتهامی که زهرآلود بود.

تا این که فرانسیس سکوت کوتاه به وجود آمده را شکست و گفت: «تو از کجا این اطمینان را یافته‌ای که پدرت ناجی دنیا است، در صورتی که میلیون‌ها نفر در اینجا هلاک می‌شوند و میلیون‌ها نفر در آنجا و تو هم با فراغ بال به اینجا آمده‌ای و راحت می‌خوری و می‌خوابی و استراحت می‌کنی، کار من هم این است که روی زخم‌های شماها مرهم بگذارم تا بهبود یابند.»

کولین با شنیدن طعنه‌های مادرش انگار با کله به زمین کوبیده شد و به یاد بدبختی‌های دوران کودکی‌اش افتاد. در این حالت، مانند یک پسر بچه به نظر می‌رسید که چشمانش پر از اشک شده باشد و لب‌هایش از فرط ناراحتی شروع به لرزیدن کرده باشد. آن سگ پشمالوی کوچک هم که انگار اوضاع را خوب درک می‌کرد، از صندلی خود پایین آمد و خود را به روی زانوهای اربابش رساند و شروع به لیسیدن صورت او کرد. کولین خود را به بدن سگ چسباند تا ناراحتی‌اش را مخفی کند و سپس سرش را بلند کرده و با خشم تمام گفت: «همه اینها را که گفتی، از کجا به دست آورده‌ای؟ اصلاً خود شماها کسی هستید که هر کدامتان خود را ناجی دنیا می‌نامید، اما از زیر بار مسئولیت فرار می‌کنید؟ آیا اینها را تشخیص نمی‌دهید؟ همه ما را بدبخت کرده‌اید. آیا خبر داشتی که سوفی همه جا از کوره‌های آدم‌سوزی حرف می‌زند، اما هیچ کدام از اقوام او یهودی نبوده‌اند تا در آن کوره‌ها به خاکستر تبدیل بشوند.» به دنبال این گله‌گذاری‌ها از جای خود برخاست و سگش را نیز بغل کرد.

«کولین یک دقیقه صبر کن...»

«در مورد موضوع اصلی که سوفی باشد، حرف‌هایمان را زدیم. او ناخشنود است و به ناخشنودی خویش ادامه خواهد داد و اندرو را نیز ناخشنود خواهد کرد. سپس کس دیگری را پیدا خواهد کرد و به ناخشنودی خود همچنان ادامه خواهد داد.» به دنبال این حرف‌ها، در حالی که سگ را محکم در بغل گرفته بود و پشمالو مدام واق واق می‌کرد،

به طبقه بالا دوید.

اتفاقاتی در طبقه جولیا می افتاد که هیچ کدام از اعضاء خانواده از آن خبر نداشتند. ویلهلم و جولیا می خواستند با هم ازدواج کنند، تا او به صورت قانونی به اینجا نقل مکان کند. او در ابتدا با لحن ملایمی گله گذاری می کرد که مجبور است مانند جوانان عاشق با احتیاط بیاید و سراسر روز و تا پاسی از شب در کنار جولیا به سر ببرد و اجباراً نیمه شب به خانه خود برگردد و یا با ترس از آبروریزی بتواند آزادانه جولیا را به کازمو یا به یک رستوران دعوت نماید. جولیا هم برای رفع و رجوع هر نوع قضاوت عجولانه درباره خودشان، موضوع را به شوخی برگزار کرد و گفت که منظور آنها از ازدواج همبستر شدن مانند جوانان نیست. ویلهلم نیز گفت که مطالب زیادی در مورد در یک بستر خوابیدن وجود دارد که به سکس منتهی نمی شود. به نظر می رسید که او خاطرات راز و نیاز کردن در تاریکی شب و گفتگو درباره اوضاع جهان را به یاد آورده است. البته جولیا هم خوابه شدن با یک مرد را بعد از این همه سال بیوه ماندن به سختی می توانست به خود بقبولاند. اما در نهایت درمی یافت که باید با ویلهلم ازدواج کند. وقتی می دید که او در داخل اتاق خود در روی صندلی گرم و نرم خود راحت لمیده است، اما ویلهلم مجبور است نیمه شب در هر نوع هوایی به خانه خودش برگردد، از ته قلب ناراحت می شد. البته ویلهلم خانه بزرگی داشت که زمانی همسرش نیز با وی در آن به سر می برد. همسرش خیلی وقت پیش فوت کرده بود و دوتا فرزندشان که آنها هم حالا در آمریکا زندگی می کردند، در نتیجه او به ندرت در آنجا می زیست. ضمناً آدم بی چیزی نبود که بتواند از عهده هزینه های آن برآید، اما قابل درک بود که نتواند در آنجا تنها زندگی کند. لذا آنجا را به پیشخدمت سپرده بود. از سوی دیگر این خانه بزرگ جولیا هم وجود داشت. در

نتیجه درباره پیوند با یکدیگر به بحث و گفتگو پرداختند و در نهایت به این نتیجه رسیدند که چگونه ترتیب کارها را بدهند.

از نظر ویلهلم زیستن با جولیا در چهار اتاق موجود در طبقه بالا کافی بود و جای بحث نداشت، اما او کتاب‌هایش را چه کار می‌کرد؟ کتاب‌هایی که سر به هزاران جلد می‌زد. او به عنوان یک کتاب‌فروش، تعدادی از آنها را صرفاً برای فروش تهیه کرده بود. کولین طبقه زیر طبقه جولیا را اشغال کرده بود. یعنی اتاق اندرو را نیز اشغال کرده بود. در نتیجه نمی‌شد از او بخواهند که آنجا را تخلیه کند. دلیلی هم نداشت که این کار را بکند. در میان اعضا این خانواده، جولیا بیش از همه به اتاق‌های خود نیاز داشت و آنجا را تنها مأمن خود در دنیا به حساب می‌آورد. طبقه زیر او هم با دو اتاق خواب و یک اتاق کوچک در اختیار فرانسیس بود. و در همان طبقه اتاقی هم وجود داشت که در اختیار سیلویا بود، حتی اگر ماهی یک بار به آنجا می‌آمد. آنجا خانه او محسوب می‌شد و باید هم همان‌طور باقی می‌ماند. اما چرا از فرانسیس نخواهند که آنجا را تخلیه نماید؟ ویلهلم می‌خواست این را بداند. او که این روزها درآمد خوبی داشت، مگر چنین نبود؟ اما جولیا این نظریه را رد کرد. زیرا فرانسیس را به چشم زنی می‌دید که مورد استثمار خانواده لئوکس قرار گرفته و مجبور به برگ کردن دو پسر شده است. حالا به وی بگویند برو بیرون؟! جولیا هرگز فراموش نکرده بود که پس از فوت شوهرش فیلیپ، جانی با چه پررویی از او خواسته بود که این خانه را تخلیه کند و در اختیار وی قرار بدهد و خودش برود در یک آپارتمان کوچک و یا جای دیگر زندگی کند.

طبقه زیر طبقه فرانسیس هم همان اتاق نشیمن بزرگ یا سالن پذیرایی قرار داشت که کل آن طبقه از پنجره‌های جلویی تا دیوار عقب خانه را شامل می‌شد که احتمالاً می‌شد تعدادی از قفسه‌های کتاب ویلهلم را در آن قرار داد، اما می‌دانست که جولیا مایل نخواهد بود آن اتاق را قربانی این کار بکند. باقی می‌ماند طبقه زیرزمین که در اختیار فیلیدا بود. فیلیدا

دیگر به خوبی می توانست جایی برای خود بیابد، زیرا از یک سو سیلویا قول واگذاری نیمی از ارثیه اش را به او داده بود و از سوی دیگر از راه طالع بینی و روان درمانی درآمد دایمی زیادی را کسب می کرد. البته در اوایل وقتی آنها این موضوع را شنیدند، به شوخی می گفتند که او حتی نمی تواند خودش را نیز معالجه نماید چه برسد به مریض های روحی دیگر، که پایانی نداشت اما متوجه شدند که او در درمان بعضی از مریض ها موفق بوده است. در نتیجه اگر از فیلیدا می خواستند که آنجا را تخلیه کند و برای خودش جای دیگری را اجاره نماید، مسلماً هیچ کس اعتراض نمی کرد. اما یک نفر باقی می ماند و آن سیلویا بود که حالا او را به چشم مادر مریض احوال خود می دید و مراقبت از وی را وظیفه خود می دانست. جولیا نگران این امر بود و این کار را وقتی مفید می دید که فرانسیس یا کولین طبقه خود را خالی کنند و به طبقه زیرزمین منتقل بشوند. اما چرا باید این کار را بکنند؟ یک راه حل دیگر هم وجود داشت، که خیلی هم کارساز بود و خود ویلhelm به آن رسید. جولیا این روزها در این رؤیا بود که سیلویا شوهر کند و یا یک همکار پیدا نماید - جولیا از این عبارت خوشش نمی آمد - و در نتیجه مایل بود که در داخل این خانه تغییر طبقه بدهد. اما کدام طبقه؟ خوب، فیلیدا می توانست آنجا را تخلیه کند و بعد، سیلویا به آنجا...»

ویلhelm با شنیدن حرف های جولیا فهمید که منظور وی چیست. در واقع جولیا نمی خواست که به آنجا نقل مکان نماید و به او گفت: «همیشه بیش از این که تو مرا دوست بداری، من تو را دوست می داشتم.» جولیا تاکنون هرگز درباره عشق دومش نیندیشیده بود که آن را سبک و سنگین کند و فقط خیلی ساده به آن متکی شده بود و ویلhelm را به عنوان حامی و تداوم بخش زندگی اش به حساب آورده بود، زیرا می دید که دارد پیر می شود (برخلاف نظریه دکتر لهما، خودش چنین فکر می کرد) و می دانست که بدون حضور ویلhelm، قادر به ادامه زندگی نیست. آیا همه

اینها دلیل آن نبود که ویلهلم را دوست می‌دارد؟ خوب البته اگر او را با فیلیپ مقایسه می‌کرد، چنین نبود. چنین افکاری چقدر ناراحت‌کننده بودند. او مایل نبود به چنین افکاری ادامه بدهد و طعنه‌های ویلهلم را نیز بشنود. البته اگر چنین اشکالاتی وجود نداشت بدش نمی‌آمد که ویلهلم به این خانه نقل مکان کند. حالا با اندیشیدن به خانه بلااستفاده ویلهلم، وجدان خود را تسکین می‌داد. هر چند که کمی قبل حتی نحوه خوابیدن و بذله‌گویی با ویلهلم در روی تختخواب مشترک در اتاق خویش را نیز از ذهن گذرانده بود. اما او در طول زندگی‌اش فقط با یک مرد روی آن تختخواب خوابیده بود. متوجه شد که بیش از حد توان او از وی توقع دارند، مگر این‌طور نبود؟ حالا طعنه‌های ویلهلم تحمل‌پذیر نبودند، در نتیجه موجب گریه جولیا شد، ویلهلم نیز پشیمان گردید.

فرانسیس تصمیم گرفته بود خانه جولیا را ترک کند. او دوست داشت در یک خانه مستقل و مختص خودش زندگی کند. از سوی دیگر حالا که بچه‌ها تحصیلات خود را تمام کرده بودند، دیگر هزینه تحصیلی نمی‌پرداخت و در واقع آن را پس‌انداز می‌کرد. بلی خانه خودش، نه مال جانی یا مال جولیا. خانه‌ای که تمامی وسایل تحقیق و کتاب‌هایش را در خود جا بدهد که حالا به صورت پخش و پلا مقداری در مؤسسه دینفندرز جای داده بود و مقداری هم در خانه جولیا بود. بلی، یک طبقه بزرگ آپارتمان که کلاً در اختیار وی باشد. ضمناً چقدر عالی می‌شود که آدمی یک حقوق ثابت و دایمی داشته باشد. فقط کسی می‌تواند این آرزو را از ته دل داشته باشد که از این امتیاز برخوردار نشده باشد. تا آنجا که فرانسیس به یاد داشت، فقط توانسته بود به صورت آزاد و ناپایدار، شغل‌های کوچکی را در تئاتر به دست بیاورد. اما پس از این‌که توانست پول کافی در مؤسسه دینفندرز به دست بیاورد، آن وقت از شغلی که در آنجا دارد و آن

را يك پست نامناسب مي‌داند، استعفا خواهد داد. كه البته به درآمد مرتبش كه به حساب بانكي اش واريز مي‌شود، خاتمه داده مي‌شود. در خانه نيز، فرانسيس اكثر كارهايش را خودش انجام مي‌داد. ضمناً هرگز خود را بخشي از روزنامه نمي‌ديد و رفت و آمد او به آن روزنامه موجب دلخوري و غرزدن همكارش مي‌شد، طوري كه انگار رفتار او موجب انتقاد از روزنامه ديفنדרز مي‌شد. اما چنين نبود زيرا او در مؤسسه، يك غريبه محسوب مي‌شد. مؤسسه‌اي كه خود را در محاصره نيروهاي فعال مخالف مي‌ديد، طوري كه انگار هيچ چيز از زمان قرن نوزدهم به اين سو عوض نشده است. و اين روزنامه به تنهائي در مقابل ناملايمات ايستاده و هيچ موضوع خوب و شرافتمندانه‌اي نبود كه روزنامه ديفنדרز از آن دفاع نكرده باشد. اما اين روزها شروع به ستايش مظلومين و مصدومين جامعه كرده بود، البته طوري مقالات را به چاپ مي‌رساند كه انگار موارد استثنائي و جزيي هستند و در عوض نظر خواننده‌ها را مي‌پرسيد و منعكس مي‌کرد.

حالا ديگر فرانسيس با نام مستعار عمه ورا مقاله نمي‌نوشت. (پسر كوچكم جاي خود را خيس مي‌كند، چه كار بكنم؟) بلكه حالا مقالات جدي مي‌نوشت. يعني مقالاتي كاملاً روي آن تحقيق شده بود، مثل تفاوت حقوق آقايمان و خانم‌ها. فراهم نبودن فرصت‌هاي شغلي مساوي براي خانم‌ها نسبت به آقايمان، در بیمارستان‌ها و مدارس. تقريباً هر مقاله‌اي كه مي‌نوشت در رابطه با تفاوت ميان امكانات موجود براي آقا و خانم دور مي‌زد.

روزنامه‌هاي زنان را از قبيل همين ديفنדרز، در بعضي از كانون‌ها خصوصاً كانون‌هاي مردانه (آنهايي كه خود را روز به روز در معرض خطر از سوي خانم‌هاي خشن مي‌ديدند) به عنوان نوعي مافياي خشن و عاري از عطف و تلقی مي‌کردند كه هر چند آزاردهنده مي‌نمود، اما با ارزش بود و به طور حتم خود فرانسيس هم يك زن ارزشمند بود. تمامي مقالات او

به صورت جزوه و حتی کتابچه چاپ می شد و دست به دست می گشت. و از طریق رادیو و تلویزیون نیز پخش می گردید. البته خودش در دل پذیرفته بود که بعضی از هم جنسان با او سرسنگین هستند، اما از این می ترسید که مبادا خود وی نیز در مظان چنین اتهامی باشد. به هر حال مسئولیت سنگینی را روی دوش خود حس می کرد و از ناملایمات دنیا رنج می برد. البته اتهامات وارده بر کولین صحیح بودند و به افزایش آنها معتقد بود، در نتیجه گمان می کرد که سرزنش مداوم او موجب بهبود وضعیت خواهد شد. خوب، مگر چنین نبود؟ دست کم بعضی مواقع نتیجه خوبی داده بود، ضمناً خود وی پیروزی های کوچکی کسب کرده بود که به آنها می بالید و این حسن را نیز داشت که چشم بسته، خود را اسیر تمایلات زنانه نکرده بود و هرگز هم توانایی چنین کارهایی را نداشت، درست مانند جولی هکت. زمانی هم که از رادیو شنید که این پشه های ماده هستند که موجب مرض مالاریا می شوند، در ابتدا با خشم گفته بود: «این هم دسیسه دیگری از سوی دانشمندان فاشیست مرد است تا زنان را خراب کنند»، اما بعد از این که فهمیده بود این موضوع یک حقیقت علمی است، با گفتن: «متأسفم!»، خودش با حالت عصبی گریه اش گرفته و افزوده بود: «این انصاف نیست که همه کاسه کوزه ها بر سر ما خانم ها شکسته شود.»

جولی هکت از زنانی بود که خود را به طور دایم وقف روزنامه دیفنדרز کرده بود. حتی در خانه اش از پیشبند با مارک دیفنדרز استفاده می کرد، از لیوان هایی با مارک دیفنדרز می نوشید و لباس های شسته اش را روی طناب مارک دیفنדרز پهن می کرد و هر وقت هم از روزنامه وی انتقاد می کردند، نمی توانست تحمل کند و گریه اش می گرفت و این را هم می دانست که فرانسیس به اندازه او خودش را وقف روزنامه دیفنדרز نکرده است - از این کلمه «وقف» خوشش می آمد - حتی در خانه اش نیز دایماً در فکر توسعه این روزنامه بود. فرانسیس با این افکار، خود را

بی نهایت کسل کننده یافت. به هر حال در می یافت که اسیر ورد کلام جانی شده بود و خود را در اوج خوشبختی تصور کرده بود ولی از آن زمان تا حالا جز بدبختی چیزی نصیبش نشده بود و هنوز هم نتوانسته بود خود را خلاص نماید و حالا هم هفته ای با یک زن در روزنامه دیفندرز کار می کرد. دیفندرز همان زلی را برای او بازی می کرد که حزب برای والدین او بازی کرده بود، در صورتی که هنوز هم سفت و سخت به مرام کمونیست وفادار مانده بود و به آن افتخار می کرد.

بعضی ها به این فکر رسیده بودند که عمده ترین نیاز ما انسان ها آن است که از چیزی یا کسی متنفر باشیم. ده ها سال بود که طبقات بالای جامعه و بعد طبقه متوسط جامعه این نیاز مفید ما را تأمین می کردند. یعنی افراد آن طبقات هر وقت گیر می افتادند، زندانی می شدند، شکنجه می شدند و به قتل می رسیدند (در کشورهای زیر سلطه کمونیسم) اما در کشورهای میانه رو چون بریتانیا صرفاً سرزنش می شدند یا تعهد اخلاقی می دادند، مثل الزام به داشتن لهجه بومی لندن برای استخدام. اما این قبیل تعهدها نیز به تدریج از میان بر می داشته می شد و دشمنان جدید، البته مردانشان برای انجام کارهای سخت مفیدتر نیز به نظر می رسیدند، زیرا حقوقی برابر نصف حقوق انسان های دیگر را داشتند، و به عبارت دیگر نیمه انسان محسوب می شدند. بدین طریق بود که زنان از این سر تا آن سر دنیا به داوری مردان نشسته بودند. زمانی که فرانسیس با زنان دیگر روزنامه دیفندرز بود، خود را جزو هیئت منصفه تصور می کرد که به داوری مردان نشسته اند و رأی به محکومیت آنها می دهند. آنها در آن مؤسسه در کنار هم می نشستند و اوقات خود را با بدگویی در مورد مردان سپری می کردند و همیشه هم خود را حق به جانب می دانستند و بالحنی تند شروع به غیبت از کوتاهی های این مرد یا از غفلت های آن مرد می کردند و با نگاه های هجو آمیز، لب هایشان را نازک می کردند و چینی به ابروهایشان می انداختند و هر وقت یکی از این مردان بخت برگشته در

دفتر آن روزنامه پیدا می‌شد، پشت سرش مانند گربه چنگ و دندان نشان می‌دادند. انگار که به روی یک چلچله پریده‌اند. در صورتی که در میان خود آنها هرگز یک زن از هر لحاظ منزله و با صداقت که رفتارها و افکار خود را نیز در بوته نقد بگذارد، وجود نداشت. به هر حال آنها فقط بخشی از موج خیزش زنان بودند. این خیزش زنان در اوایل دهه ۱۹۶۰ شبیه به چیزی بیش از یک دختر نوجوان در یک جشن رقص و پایکوبی نبود که بگوید: «من لباس به تن ندارم، می‌توانی پر و پای مرا تجسم نمایی؟» چنین حرف‌هایی سال‌ها بود که متداول بود و والدین هم سعی می‌کردند این‌گونه صحنه‌ها را ندیده بگیرند و به خود می‌قبولاندند که آنها این دوره را پشت سر خواهند گذاشت و او هم از این کارها کرده بود. «چه گفتی؟ من هرگز از این کارها نکرده‌ام... اوه، خوب، در آن موقع من فقط یک دختر بچه بودم!»

هوشیاری و متانت به زودی حاکم شد و اگر قرار بود بهای کلانی پرداخت شود که موجب ناراحتی وجدان می‌شود، به طور حتم در قبال چنین تحقیقات دقیق و ریشه‌یابی حقایق، تجسس روی ارقام، برررسی گزارشات دولتی، تاریخی - کاری که موجب اصلاح قوانین و عقاید شده و عدالت را برقرار نماید - بهای سنگینی نبود.

فرانسیس می‌بایست به این نتیجه رسیده باشد که کارکردن در روزنامه دیفندرز، درست شبیه به زن جانی بودن می‌مانست، یعنی می‌باید خفه‌خون بگیرد و سرش توی لاک خودش باشد و فقط راجع به امورات خودش فکر بکند. به همین دلیل بود که سعی می‌کرد اکثر کارهای مربوط به آنجا را به خانه خودش برده و در خانه انجام بدهد و در پایان نصیحت یکی را که گفته بود: «مسئولیت را از گردنت بردار، والا تو را خرد می‌کند.» به گوش سپرده بود، ضمناً بعد از مدتها پی برده بود که اکثر آنهایی که در روزنامه دیفندرز کار می‌نمایند، از فرزندان هم‌رزم‌ها هستند. گرچه یکی باید مدتها با آنها همکاری شود تا حقایق به تدریج خود را بروز بدهند، زیرا

اگر یکی از آنها در یک خانواده کمونیست بزرگ شده بود، می‌بایست از افشای حقایق لب فرو بسته و خفه خون بگیرد که تشریح آن خیلی پیچیده بود و اگر زمانی فرد غریبه‌ای که دارای چنین سوابقی نبود، همکار آنها می‌شد، او را جزو خانواده دیفندرز به حساب نمی‌آوردند. نکته شگفت‌انگیز این بود که اغلب از زبان یکی از آنها چنین می‌شنیدند: «می‌دانی، والدین من هم عضو حزب بودند.» نسلی از زودباوران که حالا از اعتبار افتاده بودند و خودشان صاحب فرزندان گریخته بودند که عقاید آنها را مالک نشده بودند، اما از خودگذشتگی والدین خود را می‌ستودند، ابتدا به صورت سری و سپس به صورت آشکار. و می‌گفتند: «عجب وفاداری! عجب از خودگذشتگی! عجب ایده‌آلیسم عالی!»، اما جای تعجب در اینجا است که چگونه این همه دروغ را می‌پذیرفتند؟ آن هم این فرزندان که دارای افکار آزاد و سیال بودند و از طریق تبلیغات آلوده نشده بودند.

حقیقت امر این بود که فضای مؤسسه دیفندرز و سایر ارگان‌های لیبرال را حزب تعیین کرده بود و آشکارترین عامل آن این بود که هر کس با آن موافق نبود، با خشونت و عدم مقبولیت مواجه می‌شد. بازوی چپ یا همان فرزندان پس‌افتاده از والدین کمونیست ممکن بود به عنوان افراد فنانیک توصیف بشوند که ذهنشان رشد نکرده است و در نهایت می‌گفتند: «اگر با ما نیستید، پس مخالف ما هستید.» که عادت آنهایی است که قطب‌بندی می‌کنند. آنها می‌گویند: «اگر مانند ما فکر نکنی، پس فاشیست هستی.»

مانند اعضاء حزب در روزهای گذشته، امروزه تعدادی نیز چهره‌های قابل ستایش و قهرمان وجود داشتند که الزاماً کمونیست نبودند، مثل هم‌رزم جانی که یک مرد بزرگ متعلق به اعصار گذشته و چهره برجسته‌ای محسوب می‌شد که برای ابد روی سکویی ایستاده و مشیت خود را به هوا بلند کرده و دنیا را محکوم می‌کند. بدین طریق معلوم بود که اتحاد جماهیر

شوروی اگر مثل سابق بر افکار بعضی‌ها حاکم نباشد، بر قلب‌های آنها حاکم است. بلی، درست است، در این رابطه اشتباهاتی به عمل آمده بود و اشتباهاتی را نیز پذیرفته بودند. اما دفاع از آن قدرت عظیم که از روی عادت به عمل می‌آمد، خیلی عمیق شده بود.

در دفتر آن روزنامه افراد دیگری هم بودند که پشت سرشان خیلی حرف‌ها گفته می‌شد. مثلاً: آنها باید از جاسوسان سیا بوده باشند، و در این‌که جاسوس‌های سیا در همه جا هستند، شکی وجود ندارد. پس در اینجا نیز وجود دارند. اما هیچ کدام از آنها نمی‌گفتند کا. گ. ب. نیز دستی در این صوب دارد و مرتباً آن را به هم می‌زند و آشوب به پا می‌کند. هر چند که این موضوع حقیقت داشت، اما در بیست سال گذشته کسی آن را نمی‌پذیرفت و اصلاً حرفش را نیز نمی‌زدند. از نظر آنها ایالات متحده آمریکا تنها دشمن اصلی بود. این یک موضوع پذیرفته شده بود و اغلب با صدای بلند به عنوان یک فرضیه تأیید شده به گوش همگان رسانده می‌شد. آمریکا را یک کشور نظامی فاشیست عاری از آزادی و دموکراسی واقعی می‌نامیدند و به طور مداوم در مقالات و سخنرانی‌ها توسط کسانی مورد حمله و انتقاد قرار می‌گرفت که خودشان برای مرخصی به آنجا می‌رفتند و فرزندان خود را جهت استفاده از امکانات فراوان آنجا، به دانشگاه‌های آن کشور می‌فرستادند تا ضمن بهره‌مند شدن از امکانات آنها، در تظاهرات و سخنرانی‌ها و در آشوب‌ها علیه آن کشور شرکت نمایند.

روزی یک جوان ساده و بی‌توزیر که روزنامه دیفندرز را به خاطر تاریخ پر بار افتخار آفرینش و چاپ افکار آزاد و منصفانه‌اش ستوده و به آن پیوسته بود، با صورتی برافروخته گفت: «محکوم کردن استیفن اسپندر به خاطر این که مطالبی را علیه اتحاد جماهیر شوروی مطرح کرده و سعی کرده است مردم را روشن کند تا حقایق را بپذیرند، نشان می‌دهد متن آن چیزی نیست که مورد پسند کمونیست‌ها باشد و این انصاف نیست.» این

مرد جوان با جوش و خروش می‌گفت همه می‌دانند که انتخابات اخیر به عمل آمده در آنجا یک ظاهر سازی و مردم‌فریبی بیش نبوده و یا نشان دادن صحنه‌های محاکمات نمایشی و به ظاهر بی‌طرفانه، اردوگاه‌های کار اجباری، بهره‌کشی از زندانیان سیاسی و... نشان می‌دهند که استالین بدتر از هیتلر است. پس افساء کردن این حقایق تلخ و روشن کردن اذهان ناآگاهان مسلماً کار پسندیده‌ای است. اما در مقابل، آن قدر بر سرش داد کشیدند و نفرینش کردند که بیچاره مجبور شد آنجا را ترک نماید. به دنبالش شایع کردند که او مأمور سیا بوده است و طبق طرح آنها عمل کرده است.

در نتیجه فرانسیس تنها کسی نبود که در آرزوی ترک یک چنین جای غیر شرافتمندانه آزاردهنده بود. روپرت رولند که یکی از دوستان خوب او بود. نیز یکی از همین‌ها بود. نفرت آنها از مؤسسه‌ای که در آنجا کار می‌کردند، موجب نزدیکی و اتحاد آنها با یکدیگر شده بود. اما در موقعیت مناسبی که هر کدام می‌توانست آنجا را ترک کند و در روزنامه دیگری کار پیدا کنند. هر کدام به خاطر دیگری در روزنامه ماند و آنجا را ترک نکرد. اما طرف مقابل به خاطر این که هیچ کدام حرفی به میان نیاورد، برای مدت‌های طولانی از این از خودگذشتگی بی‌خبر ماند. فرانسیس متوجه شده بود که در خطر عاشق شدن به این مرد قرار دارد، اما وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود، عاشق او شد. خوب، چرا که نه؟ به هر حال کارها به آرامی در مسیر رضایت‌بخش پیش می‌رفت. روپرت مایل بود با فرانسیس زندگی کند، لذا به او گفت: «چرا نمی‌آیی با من زندگی کنی؟» زیرا یک آپارتمان در مریلبون داشت. فرانسیس هم گفته بود که برای اولین بار می‌خواهد یک خانه از آن خودش داشته باشد و در عرض یکی دو سال آینده پول کافی برای خریدن یک آپارتمان مستقل به دست خواهد آورد. و روپرت هم گفته بود «حاضر است نصف آپارتمان خود را به وی قرض بدهد. اما فرانسیس عذرهایی را تراشیده و از پذیرفتن آن پیشنهاد

امتناع کرده بود، زیرا تمامی آن خانه به طور درист به نام او نمی شد که بتواند بگوید: «در روی کره زمین، اینجا خانه من است.» اما روپرت منظور وی را درک نکرده و دلش شکسته بود. علیرغم این عدم تفاهم، عشق میان آن دو به ثمر می رسید و فرانسیس بعضی شب ها به آپارتمان او می رفت، اما نه زیاد تا مبادا موجب رنجش جولیا نشود و از کولین هم احتیاط می کرد. روپرت با پی بردن به این مطلب گفت: «اما چه عیبی دارد؟ حالا بیش از بیست و یک سال است که از جانی جدا شده ای.»

هر موقع که فرانسیس به آپارتمان روپرت می رفت، انگار همه زخم ها و جراحات روحی او برطرف می شد. اما فکر نمی کرد که بتواند آن را برای او تشریح نماید. البته خودش هم چنین چیزی را نمی خواست و می اندیشید که «بگذارد اوضاع مسیر هادی خود را طی کند.» ضمناً گمان می کرد که روپرت متوجه نخواهد شد. او هم قبلاً ازدواج کرده بود و ثمره آن، دو فرزند پسر و دختر بود که با مادرشان زندگی می کردند. او مرتباً فرزندان را می دید و این روزها فرانسیس نیز آنها را می دید. خود روپرت هنوز هم گرفتار مسایل بزرگسال ها بود و درست مانند وبلهلم گفته بود: «ما مانند نوجوانان نیستیم که خودمان را از دید بزرگترها مخفی کنیم.» فرانسیس هم پاسخ داده بود: «چیزی در این باره نمی دانم، اما در ضمن لذت بخش و پر از شادی است.»

ضمناً چیز دیگری هم وجود داشت که می توانست مسئله ساز باشد، اما چنین نشد. او ده سال از فرانسیس جوان تر بود. فرانسیس نزدیک به شصت سال داشت و او ده سال کوچک تر بود. اما بعد از رسیدن به سنین خاصی، ده سال کمتر یا بیشتر چندان فرقی نمی کند. و ضمناً جدای از موضوع مسایل جنسی که او آن را به عنوان لحظات خوش زندگی به خاطر داشت، روپرت بهترین همدم بود. با تعریف هایش فرانسیس را می خنداند، چیزی که فرانسیس می دانست به آنها نیاز دارد. هر دو دریافته بودند که شاد شدن چقدر آسان است و هر دو بدون رودریاستی به آن

اعتراف کردند و متعجب بودند که چطور چیزهایی که قبلاً ناممکن، زجرآور و خسته کننده به نظر می رسید، حالا این قدر ساده و آسان جلوه می کند؟

در ضمن به نظر می رسید که هیچ چیز و هیچ کس با این عشق موافق نیست. عشقی که تقریباً خیلی زود به ثمر نشسته بود و نابالغ محسوب می شد و اصلاً شبیه به عشق پرسروصدای جوانان نبود.

جمعیت گرد آمده برای جشن استقلال کشور آفریقایی زیمبیا از سرسرای آن خانه به پیاده روی جلوی خانه کشیده شد و سپس در خیابان پخش شد که احتمال می رفت موجب بند آمدن خیابان و بروز ترافیک گردد. همان طور که در زمان جشن های استقلال کنیا، تانزانیا، اوگاندا، زیمبیا، شمالی پیش آمده بود. احتمالاً قسمت عمده این مراسم در جشن های اولیه به عمل آمده بود. در طی این جشن ها، هر نوع احساسات پیروزی مشاهده می شد. از رضایت خاطر آرام آنهایی گرفته که سال ها سخت کار و تلاش کرده بودند تا آنهایی که از گردهم آیی ها همان اندازه هیجان زده می شدند که از عشق ورزیدن یا نفرت داشتن یا از تماشای فوتبال به وجد می آمدند. فرانسیس برای این در اینجا بود که فرنکلین تلفن کرده و گفته بود: «می خواهم شما هم در آنجا باشی، نه. حتماً باید بیایید. تمامی دوستان قدیمی ام همراه من خواهند بود.» خیلی چاپلوسانه به نظر می رسید. «راستی دوشیزه سیلویا کجاست؟ او هم باید بیاید، لطفاً از او بخواهید که بیاید.» و به همین دلیل بود که سیلویا هم در کنار فرانسیس حضور داشت و از میان ازدحام جمعیت راه خود را می گشودند. سیلویا مرتباً می گفت: «فرانسیس، باید با تو راجع به موضوعی حرف بزنم، خیلی مهم است.»

در این موقع کسی آستین فرانسیس را گرفت و در حالی که آن را

می کشید، گفت: «خانم لنوکس؟ ببخشید، شما خانم لنوکس هستید؟»
وقتی فرانسیس برگشت، یک زن جوان هراسان با موهای قرمز زبر و
ناشناسی را دید که گفت: «به کمک شما احتیاج دارم.»
فرانسیس ایستاد و سیلویا هم در کنارش و با صدای بلندی پرسید:
«چی شده؟»

آن زن جوان نیز که با صدای بلندی حرف می زد، پاسخ داد: «شما
نسبت به خواهر من خیلی محبت و بزرگواری نشان داده بودید. او
زندگی اش را مدیون شما می داند. خواهش می کنم من باید شما را ببینم و
با شما صحبت کنم.»

هوا به تدریج رو به تاریکی می رفت. فرانسیس پاسخ داد: «متوجه
منظور شما نشدم. فکر می کنم خواهان دیدن خانم لنوکس دیگری هستید.
شاید فیلیدا لنوکس.»

آن زن با شنیدن این حرف اخم هایش توی هم رفت و با لحن گرفته ای
گفت: «این کار را نمی توانی بکنی، شما نیستید؟...»

فرانسیس با گفتن: «شما مرا با آن یکی خانم لنوکس اشتباهی
گرفته اید»، برگشت و به راهش ادامه داد. سیلویا هم دست او را گرفت و به
همراه وی حرکت کرد. فرانسیس خطاب به سیلویا گفت: «آن خانم به طور
حتم به دنبال فیلیدا می گشت.» و سیلویا هم گفت: «بلی، من هم چنین فکر
می کنم.»

در ورودی به سرسرای خانه آن قدر پر ازدحام بود که ورود به داخل
خانه غیرممکن به نظر می رسید. دم در رز به همراه جیل نقش مهماندار
پذیرایی کننده را به عهده گرفته بودند. هر کدامشان هم یک لباس با
گل هایی به بزرگی یک بشقاب به رنگ پرچم زیمبیا پوشیده بودند. رز با
مشاهده فرانسیس با شادی داد زد: «درست شبیه به همان شب های
قدیمی است که اعضاء خانواده دور هم جمع می شدیم. حالا همگی اینجا
هستند.» اما چشمش که به سیلویا در کنار فرانسیس افتاد خطاب به او با

لحن گزنده‌ای گفت: «اما دلیلی نمی‌بینم که تو بتوانی برای خودت جایی پیدا بکنی. زیرا هرگز تو را در هیچ کدام از میتینگ‌های خودمان ندیده‌ام.»
فرانسیس با شنیدن این حرف با لحن معترض گفت: «مرا هم ندیده‌ای اما امیدوارم این کار باعث نشود که مرا هم مانند یک گوسفند سیاه در میان گوسفندان سفید ببینی.»

رز با لحن نفرت‌آلودی غر زد: «گوسفند سیاه، تو به این چیزها پی نمی‌بری.» اما خودش را از جلوی در ورودی به سالن برای عبور فرانسیس و اجباراً برای ورود سیلویا کنار کشید و در ضمن گفت: «فرانسیس، من باید با فرنکلین حرف بزنم.»

«در این صورت بهتر است به جانی مراجعه کنی. هر وقت فرنکلین به لندن می‌آید، فرنکلین با او به سر می‌برد.»

«اما جانی انگار مرا نمی‌شناسد! من یک عمر عضو خانواده بودم، مگر این طور نیست؟»

در این موقع صداها بلندتر شد و حدود بیست نفر که جانی هم در میان آنها به چشم می‌خورد، با فشار راه خود را به سوی سکوی سخنرانی که در کنار دیوار قرار داشت، باز کردند و پیش می‌رفتند تا شروع به سخنرانی نمایند. فرنکلین هم به اتفاق چند نفر سیاهپوست دیگر در پشت سر جانی بود. وقتی فرانسیس هم راه خود را باز کرد تا در صف قرار بگیرد، فرنکلین او را دید و با اشتیاق از روی سکو پایین پرید و لبخند زنان در حالی که از فرط شادی تقریباً می‌گریست و با دستش چشمانش را می‌مالید، خود را به فرانسیس رساند او را به سینه خود فشرد. سپس نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید: «پس سیلویا کجاست؟»

ناگهان فرنکلین چشمش به یک زن جوان قلمی افتاد که موهای صاف خود را در پشت سرش بسته بود و یک بلوز مشکی یقه بلند به تن داشت. پس از مدتی خیره ماندن به او، با حالت بهت‌زده‌ای مجدداً به صورت فرانسیس نگریست.

اما خود سیلویا با صدای بلندی که از میان غوغای مردم و صدای دست‌زدن‌های آنها به گوش می‌رسید، گفت: «خوب، من سیلویا هستم.» در روی سکوی نزدیک آنها، که تعدادی برای سخنرانی ایستاده بودند، و سخنرانی و تحریک احساسات حاضرین را بر عهده داشتند، گاهی دست‌های خود را در بالای سرشان به هم گره کرده و به سوی جمعیت تکان می‌دادند و یا با مشت گره کرده خود به آنها سلام نظامی می‌دادند و از شادی می‌خندیدند و محبت و توجه تماشاچیان را جلب و جذب می‌کردند.

سیلویا یک بار دیگر تکرار کرد: «فرنکلین، من اینجا هستم، مثل این که مرا فراموش کرده‌ای.»

تاکنون هیچ کس به اندازه فرنکلین این چنین مأیوس نشده بود. سال‌ها بود که او سیلویا را با همان شکل و شمایل نوجوانی، مانند باکره مقدس در حین اجرای مراسم مذهبی در کلیساها دیده بود و در خاطر خود حفظ کرده بود. اما این دختر با قیافه جدی که کوچکترین شباهتی به سیلویا با آن صورت معصوم نداشت، چنان او را بهت‌زده و ناراحت کرد که دیگر مایل نشد مجدداً به صورت او نگاه کند. اما سیلویا از پشت سر فرانسیس جلو آمد و فرنکلین را به سینه خود فشرد و لب‌خندی زد که در عرض لحظه‌ای فرنکلین توانست بیندیشد که بلی، این خود سیلویاست...

در این موقع از بالای سکو، هم‌رزم‌ها صدا زدند: «فرنکلین.» و رز هم خود را به آنها رساند و ضمن به سینه فشردن آن مرد گفت: «هی، فرنکلین، این منم رز، یادت می‌آید؟»

فرنکلین که خاطرات مبهمی از رز داشت، حالا با مشاهده وی پاسخ داد: «اوه، بلی، بلی.»

«می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

«بلی، حتماً، اما حالا باید روی سکو بروم، دارند مرا صدا می‌کنند.»
«منتظرت می‌مانم تا سخنرانی تمام بشود، یادت باشد. موضوعی

است که به نفع توست.»

فرنکلین خود را به بالای سکو رساند و با صورت سیاه براق لبخند زنان در کنار جانی لئوکس ایستاد که او هم در میان بقیه هم‌رمز هایش مانند یک شیر پیر اکیری جلوه می‌کرد، اما سعی می‌کرد وقار خود را حفظ نماید و در مقابل هواداران خود در میان جمعیت، مرتباً با حرکت مشت‌های گره کرده خود به احساسات آنها پاسخ می‌داد. اما چشمان فرنکلین در حال جستجو در آن محوطه بود. انگار فکر می‌کرد که سیلویای قدیمی که به خاطر داشت، در جایی در آنجا حضور دارد تا این که مجدداً چشمش به سیلویای فعلی افتاد که روی یکی از صندلی‌های ردیف اول نشسته بود و داشت به او لبخند می‌زد و برایش دست تکان می‌داد. چهره فرنکلین از مشاهده مجدد او با لبخندی شکفته شد.

جشن‌هایی که به خاطر پیروزی در جنگ برپا می‌شوند، مطالب زیادی برای گفتن درباره سربازان کشته شده، ندارند. در این جشن‌ها، در مواقعی با صدای بلندی سرودهای حماسی را جهت هم‌رمزهای کشته شده‌شان سر می‌دهند که این پیروزی را برای زنده مانده‌ها فراهم کرده‌اند. این سرودها چنان ادا می‌شوند که پیروز شده‌ها استخوان‌های کشته شده‌ها را که یا در میادین نبرد به حال خود رها شده‌اند و یا در قبرهای کم‌عمق دفن شده‌اند و شغال‌ها خیلی راحت به آنها دسترسی دارند و پس از دریدن و خوردن گوشت تکه پاره شده آنها، استخوان‌های دنده‌های سینه یا حتی جمجمه آنها در اینجا و آنجا روی زمین باقی می‌اندازند را فراموش کنند. پس از سرو صدای میتینگ، سکوت مبهمی حاکم شد که به زودی به دست فراموشی سپرده شد. در میتینگ آن شب در آن محوطه، تعدادی هم سفیدپوست حضور داشتند که پسر یا دختر خود را در آن جنگ از دست داده بودند، یا خودشان عملاً در آن جنگ شرکت کرده بودند. اما آنهایی که در روی سکو برای آنها موعظه می‌کردند، بعضی هایشان جزو پرسنل نظامی بودند یا از میادین جنگ فقط بازدید کرده بودند. همین‌طور

مردانی بودند که برای جنگ‌های سیاسی یا تاکتیک‌های چریکی در اتحاد جماهیر شوروی یا اردوگاه‌هایی که توسط آن کشور در آفریقا برپا شده بود، تعلیم دیده بودند. و باز هم در میان آن جمعیت، تعدادی بودند که در دوران‌های گذشته از نقاط مختلف آفریقا دیدن کرده بودند تا میدان بعدی جنگ را مشخص نمایند. همین‌طور در میان آن جمعیت و فعالان سیاسی، فرصت‌طلب‌های زیادی وجود داشتند که به ریش ساده‌لوح‌ها می‌خندیدند و صاحب پست و مقام شده بودند.

بیست سال جنگ که ابتدا با درگیری‌های پراکنده در اینجا و آنجا و با تحصن‌ها، اعتصابات، تظاهرات خشم‌آلود، ناآرامی‌های داخلی، ترورهای سیاسی یا آتش‌زدن‌های ادارات آغاز شده و در نهایت به صورت جنگ تمام عیار درآمده و مانند سیل، ویرانگر شده بود. بلی، این جنگ بیست سال تمام ادامه داشت. اما طولی نمی‌کشید که همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شد مگر این که در جشنواره‌ها یادی از آن همه کشت و کشتار بی‌مورد به عمل می‌آمد، آن هم به خاطر این که فلان حاکم بد برو و یک حاکم بدتر دیگر به جای او بنشیند. سروصدا در داخل آن محوطه تقریباً کرکننده بود و فروکش هم نمی‌کرد. مردم از فرط احساسات تحریک شده توسط موعظه‌کننده‌ها، با صدای بلند همدیگر را صدا می‌کردند، می‌گریستند، همدیگر را به آغوش می‌کشیدند، و غریبه و آشنا را می‌بوسیدند و سخت‌وران روی سکو هم یکی بعد از دیگری چه سفیدپوست و چه سیاهپوست به تحریک احساسات آنها دامن می‌زدند. فرنکلین ابتدا یک بار صحبت کرد، بعد دوباره ثوبت به وی رسید تا سخنرانی نماید. مردم از شنیدن سخنان او لذت می‌بردند و او را تشویق می‌کردند. این مرد بشاش چاق - مردم او را چنین می‌نامیدند - به زودی جزو کابینه دولتی می‌شد که توسط هم‌رزم متیو مونگوضی روی کار آمده بود و به طور بی‌سابقه‌ای در انتخابات اخیر رأی اکثریت را کسب نموده و از حالا به بعد مقام ریاست جمهوری آن کشور را احراز می‌کرد و تا این

اواخر در میان یک مشیت رهبران سیاسی، اسم چندان شناخته شده‌ای نبود. حالا سروکله هم‌رمز مو پیدا شد که تأخیر کرده بود. او با شادی و نشاط تمام به روی سکو پرید تا شرح بدهد که همین حالا بعد از پیروزی کامل، اسلحه‌ها را بر زمین گذاشته‌اند تا به رؤیاهای شیرین خود را که به خاطر آنها بیست سال است می‌جنگند، جامه عمل پوشانند. او که از فرط شادی احساساتی شده بود، با تمام وجود و با حرکت دست‌هایش و نیز گریستن، در مورد آن رؤیاها به جمعیت حاضر توضیح داد، زیرا همه آنها چنان مشتاق شنیدن اخبار جنگ بودند که فرصت نکرده بودند تا فکر کنند که چقدر زود خبر پیروزی نهایی را خواهند شنید. «حالا وقت آن فرا رسیده که همگی دست به دست هم بدهیم و آینده کشورمان را بسازیم.» البته هم‌رمز مو اصلاً اهل زیمبیا نبود، اما این چیز مهمی نبود. در واقع اکثر آنهایی که تا این اواخر در کنار رزمنده‌های زیمبیا می‌جنگیدند، جزو اهالی زیمبیا نبودند. هم‌رمز متیو نیز اهل آن کشور نبود و تا این اواخر درگیر مذاکره با کاخ سفید و جلسات بین‌المللی بود. اکثر رهبران دنیا به او اطمینان داده بودند که از او حمایت خواهند کرد. بدین طریق او یک شبه تبدیل به یک چهره بین‌المللی شده بود.

فرانسیس و سیلویا نمی‌توانستند آنجا را ترک نمایند و سخنرانی‌ها، گریستن‌ها و داد و فریادها آن قدر ادامه یافت تا این که مسئول آن سالن نزد برگزارکننده‌های آن میتینگ آمد و خاتمه وقت مکان اجاره شده را به آنها یادآور شد و گفت: «ده دقیقه بیشتر باقی نمانده است.» و در عوض، داد و فریاد اعتراض‌آمیز و فحش و ناسزا شنید و او را فاشیست نامیدند. به دنبال آن، همه برای خروج از آن سالن به سوی در خروجی هجوم بردند. اما فرانسیس از جای خود تکان نخورد. انتظار داشت که جانی دمست کم حضور او را در آنجا مورد توجه قرار بدهد، اما او اجباراً با قیافه‌ای عبوس سری به طرف وی تکان داد. حالا در میان آنهایی که خود را به روی سکو می‌رساندند، رز هم دیده می‌شد که سری در مقابل جانی فرود آورد و

جانی هم با حرکت سر پاسخ داد. بعد در جلو فرنکلین ایستاد و راه آنها را گرفت که می خواستند با او دست بدهند، یا او را به روی دوش خود بلند کنند و از آن سالن به بیرون ببرند.

فرانسیس و سیلویا تازه به بیرون راه یافته بودند که رز خود را به آنها رساند و بشاش و خندان به آنها خبر داد که فرنکلین به او قول داده یک وقت مصاحبه با همرزم متیو برای او بگیرد، آن هم خیلی زود، بلی، خیلی زود «او قول داد که وقتی هفته آینده همرزم متیو به لندن بیاید، من خواهم توانست یا وی یک مصاحبه به عمل بیاورم.» سپس بدون این که اعتنایی به سیلویا بنماید، باز هم خطاب به فرانسیس ادامه داد: «می بینی؟ من هنوز هم به راهم ادامه می دهم.»

«اما به کجا؟» این معقول ترین سؤال بود و فرانسیس آن را پرسید. رز با گفتن: «خواهید دید به کجا، تنها هدفی که داشتم شکست فاشیست ها بود، فقط همین.» سپس برگشت تا به وظیفه مهمانداری خود که در شرف خاتمه بود، ادامه بدهد.

فرانسیس و سیلویا در پیاده رو مقابل آن سالن ایستاده بودند. دور و بر آنها پر از آدم های شاد و خندانی بودند که مایل نبودند از همدیگر جدا بشوند.

در این موقع سیلویا خطاب به فرانسیس گفت: «باید تو را ببینم، خیلی مهم است، نه تنها برای تو، بلکه برای همه.»
«گفتی برای همه؟»

«بلی، خواهی دید چرا؟»

بدین طریق قرار شد همه آنها مجدداً دور هم جمع شوند و سیلویا هم قول داد که تمامی شب را در آنجا بماند.

رز برای آمادگی بیشتر، هر مقاله ای را که در مورد همرزم متیو و رئیس جمهور مونگوضی نوشته شده بود، مطالعه کرد. اما مطالب بیشتری راجع به زیملیا نخواند. مطالب زیادی در مورد آنها نوشته شده بود که اکثراً جنبه

تعریف و توصیف از آنها را داشت و آن هم توسط کسانی نوشته شده بود که تا همین اواخر آن دو را می‌کوبیدند؛ آن هم به این دلیل که آنها یک کمونیست بودند. حالا اینگونه ضد و نقیض‌گویی‌ها چه ربطی به خود زیملیا داشت، سؤالی بود که بوجود آمده بود. اما رز قصد نداشت چنین سؤالی را مطرح کند و یا دست کم لحن تند و مبارزه طلبانه‌ای داشته باشد. ضمناً قبل از این که جلسهٔ مصاحبه برگزار شود، متن سؤالات خود را که از روی متن مصاحبه‌های دیگران، الگوبرداری کرده بود، نوشته و حاضر کرده بود. البته او به عنوان یک روزنامه‌نگار آزاد، مطالب کوتاهی دربارهٔ موضوعات محلی نوشته بود که اکثراً توسط جیل، که هم‌اکنون در چندین کمیتهٔ شورا حضور داشت، در اختیار وی قرار گرفته بود. ضمناً همیشه با خواندن مقالات دیگران اطلاعاتی کسب می‌کرد و با درهم آمیختن آنها معجونی به وجود می‌آورد و به اسم خود به چاپ می‌رساند. این مصاحبه با آن رهبر نیز از این قبیل کارها بود، اما مهم‌تر بود و امیدوار بود که از نتایج آن بهره‌مند شود. بنابراین پس از انجام مصاحبه، هیچ‌کدام از جملات انتقادی هم‌رزم متیو را ننوشت و به جای آنها از وعده و وعیدهای خوش‌بینانه‌ای که اغلب از زبان هم‌رزم جانی شنیده بود، نوشت. سپس آن را به صورت چرک‌نویس با خودش جهت مصاحبه با رهبر آیندهٔ زیملیا به هتل محل اقامت او برد. در ابتدای مصاحبه معلوم شد که او یک آدم مناسب برای مصاحبه نیست و آن طور که باید همکاری نشان نمی‌دهد، دست کم در قدم اول چنین به نظر رسید. اما بعد از این که آن متن چرک‌نویس را خواند، سوءظن خود را کنار گذاشت و مطالب به دردبخوری مثل: «همان طور که آقای رئیس‌جمهور زیملیا به من فرمودند...» در اختیار وی قرار داد.

یک هفته بعد بود که فرانسیس دو طرف کشویی آن میز بزرگ را کشید

و به اندازه سابق بزرگ کرد تا آنها بعد از آمدن، با خوشحالی بگویند: «درست مانند روزهای قدیم شده است.» و برای شام هم غیر از غذاهای دیگر، مقدار کافی شوریا و فرنی پخته بود. حالا قرار بود چه کسانی بیایند؟ پاسخ داد که «خود سیلویا حتماً هست.» جولیا هم گفت که خواهد آمد و ریلهلم و کولین را هم خواهد آورد تا به سخنان سیلویا گوش بدهند که خودش آن را جلسه گفتگو نامیده است. اندرو هم که به اتفاق سوفی طبق گفته خودش در ماه عسل به سر می‌برد - و رسماً با هم ازدواج نکرده بودند، قول داده بود که با هم خواهند آمد.

جولیا و فرانسیس به اتفاق هم منتظر آنها بودند تا بیایند. قبل از همه اندرو آمد، اما به تنهایی. با یک نگاه می‌شد فهمید که تحلیل رفته و حتی فرسوده شده است. دیگر اثری از آن اندروی مهربان و خوش‌خلق مشاهده نمی‌شد. حالا گرفته بود و چشمانش نیز سرخ شده بود و بعد از این که گفت: «سوفی ممکن است دیر کند» چند گیللاس پر از شراب را یکی بعد از دیگری سر کشید. سپس نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «خیلی خوب مادر، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، اما بهتر است بدانی که حسابی کوبیده شده‌ام.»

«سوفی نزد رولند برگشت؟»

اندرو من و من‌کنان پاسخ داد: «نمی‌دانم، شاید. به هر حال پیوندها محکم‌تر از آنست که به این آسانی بگسلد، حالا خواه نقل قول باشد و یا نباشد، اما اگر عشق چنین است، پس چیز دیگری به من بده. ضمناً برای این به اینجا آمدم که این روزها به ندرت سیلویا را می‌بینم. گفتی سیلویا؟ کدام سیلویا؟ همان سیلویا که دوستش دارم؟ اما فرانسیس می‌دانی چیست؟ فکر می‌کنم که او در باطن یک تارک دنیا است.» بدین طریق آن قدر به پرت و پلا گفتن ادامه داد که تقریباً صدایش گرفت، لذا از جای خود برخاست، به دستشویی رفت و یک مشت آب به صورت خود پاشید و برگشت و گفت: «طبق یک ضرب‌المثل موهوم، آب سرد شعله‌های الکلی

را خاموش می‌کند... که می‌دانم حقیقت ندارد.» پس از نشستن سرش به جلو خم شد، لذا مجدداً برخاست و ادامه داد: «فکر می‌کنم که بهتر است بروم و کمی دراز بکشم.»

«حالا اتاق تو در اختیار کولین است.»

اندرو با گفتن: «از اتاق نشیمن استفاده خواهم کرد»، تلوتلوخوران راه طبقه بالا را در پیش گرفت.

در این موقع سیلویا آمد و ابتدا جولیا را به سینه خود فشرد که البته او هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: «این روزها تو را نمی‌بینم.» سیلویا لبخندی زد و در آن طرف میز در مقابل فرانسیس نشست و کاغذهایش را جلوی خود روی میز چید.

جولیا با مشاهده این وضع پرسید: «مگر نمی‌خواهی شام را با ما بخوری؟»

سیلویا هم با گفتن: «متأسفم» کاغذها را به کناری زد.

کولین با شنیدن صدای سیلویا به سرعت و لبخند زنان به پایین آمد، سیلویا هم بازوهای خود را به سوی او دراز کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند.

ویلهم نیز پایین آمد و طبق معمول در آشپزخانه را زد و اجازه خواست تا به جمع آنها بپیوندد. پس از ورود در صندلی کنار دست جولیا نشست و ضمن بوسیدن پشت دست او، نگاه پرسشگر خود را به صورت او انداخت. زیرا نگران حال وی بود. اما او فرقی نکرده بود، یعنی هر دو تا یکسان بودند، او داشت به نود سالگی می‌رسید، اما طبق معمول قوی و سر حال بود. روی هم رفته بنیه‌اش خوب بود.

کولین با شنیدن این که اندرو از فرط فرسودگی در طبقه بالا خوابیده است، گفت: «خدا به او رحم کرده است، فرانسیس به تو گفتم که، مگر نه؟»

درست در این موقع سوفی در حالی که سراپا معذرت خواهی بود،

رسید. او یک لباس گشاد سفید رنگ به تن داشت. موهای مشکی بلندش به روی شانه‌هایش ریخته بود و در صورتش هیچ‌گونه علائمی حاکی از عشق یا نفرت مشاهده نمی‌شد. اما چشمانش چیز دیگری می‌گفت.

فرانسیس مشغول سرو غذا شد و دستش بند بود، اما صورت خود را به طرف سوفی گرفت تا سوفی او را ببوسد. سوفی در صندلی آن طرف میز در مقابل کولین نشست و دید که او با قیافه گرفته‌اش زیر ذره بین قرار گرفته است. لذا گفت: «سلام کولین عزیز».

اما کولین در مقابل با لحن گزنده‌ای گفت: «قربانی تو در طبقه بالا از حال رفته است».

فرانسیس با شنیدن این حرف پسرش گفت: «کولین، این رفتار تو صحیح نیست».

«منظور بدی نداشتم».

چشمان سوفی پر از اشک شد.

در این موقع ویلهلم برای رفع کدورت و ملایم کردن جو گفت: «هرگز نباید زنان زیبا را به خاطر جراحاتی که وارد می‌نمایند، مورد سرزنش قرار داد. آنها از سوی خدایان اجازه دارند تا ما مردها را عذاب بدهند» سپس دست جولیا را در دست خود گرفت و دو سه بار آن را بوسید و بعد روی زانوی خود جولیا قرار داد و در این هنگام، آن را نوازش کرد.

روبرت هم آمد و بدون این که از وی سؤالی بشود و یا تعارفی به عمل بیاید، نشست و نشان داد که آدم با عزم و اراده‌ای است. فرانسیس هم امیدوار شد که مورد پذیرش آنها قرار بگیرد. کولین یک نگاه طولانی غیردوستانه به صورت او انداخت. اما متوجه شد که نظر بقیه با او فرق می‌کند. روبرت که در صندلی کنار فرانسیس نشسته بود، با حرکت سر با همه آنها سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «فکر می‌کردم که یک دیدار معمولی است، اما می‌بینم که شام هم سرو می‌شود».

فرانسیس از جای خود بلند شد و ظروف پر از غذای هر کس را طبق

رسم خانوادگی جلوی هر کدام از آنها گذاشت و بعد بطری‌های شراب را در وسط میز قرار داد.

سوفی با مشاهده این تشریفات با شادی گفت: «فرانسیس، سلیقه تو واقعاً عالیست. خیلی دلچسب است، درست مانند دوران گذشته. او، من اغلب آن روزها را به یاد می‌آورم که چطور همه ما دور این میز می‌نشستیم و چه شب‌های خاطره‌انگیزی را سپری می‌کردیم.» اما ضمن گفتن این حرف‌ها چشمانش مجدداً پر از اشک شد و با انگشتان ظریف و بلندش که برای انگشتی، برازنده بودند، یک تکه نان را ناخودآگاه ریزریز می‌کرد.

در این موقع آن سگ کوچولو که معلوم بود از یک محبس فرار کرده است خود را به آشپزخانه رساند و به روی زانوی کولین پرید و در حالی که دم کوچکش مرتباً تکان می‌خورد، همانجا روی زانوی کولین باقی ماند. کولین ناراحت شد و گفت: «برو پایین پشمالو، گفتم برو پایین.» اما آن سگ اعتنایی به هشدار او نکرد و سعی کرد صورت او را لیس بزند. سیلویا با مشاهده این حرکت از سوی آن سگ، خطاب به کولین گفت: «لیس زدن صورت توسط سگ، برای سلامتی ما انسان‌ها ضرر دارد.» «خودم می‌دانم.»

جولیا وقتی شنید نوه‌اش آن سگ را پشمالو می‌نامد، گفت: «اسمی بهتر از این برای او پیدا نکردی؟ هر وقت می‌شنوم که او را پشمالو صدا می‌کنی، خنده‌ام می‌گیرد.»

کولین هم برای بذله‌گویی گفت: «یک بار خندیدن در روز، نیاز به دکتر را از بین می‌برد. سیلویا راجع به این ضرب‌المثل آمریکایی چه می‌گویی؟»

سیلویا که تقریباً دست به غذایش نزده بود، پاسخ داد: «کاش می‌توانستیم به شاممان پردازیم.»

سوفی که انگار چند روز است غذا نخورده، در حین تندتند خوردن،

باز هم گفت: «خیلی عالی و لذیذ است.»

در این موقع اندرو از در آشپزخانه وارد شد. از قیافه‌اش معلوم بود که حالش خوش نیست، ولی سعی می‌کرد سر پا باشد. او و سوفی نگاه نکبت‌بازی با هم رد و بدل کردند. وقتی فرانیس یک بشقاب پر از غذا جلوی اندرو گذاشت، او گفت: «نمی‌توانیم موضوع را همین حالا شروع نماییم؟ سوفی و من باید هر چه زودتر برویم.» سپس نگاه ملتسمی به صورت سوفی کرد، اما به نظر رسید که سوفی از این حرف او دلخور شده است.

سیلویا با شنیدن این حرف پرسید: «نمی‌توانیم فقط رئوس مطالب را دوره کنیم؟» بعد ظرف غذای خود را کنار زد و تقریباً نفس راحتی کشید. مجدداً شروع به مرتب کردن کاغذهایش در روی میز کرد و افزود: «برای هر کدام از شماها یک نسخه خلاصه شده فرستاده‌ام.»

اندرو گفت: «خیلی هم عالی بود، از شما متشکریم.»

جریان از این قرار بود که تعدادی از پزشکان جوان در نظر داشتند با برپایی یک گردهمایی، از دولت بخواهند ابتدا برای جنگ‌های متعارف و سپس برای جنگ‌های هسته‌ای، پناهگاه بسازد. اما اشکال کار در اینجا بود که سازمان مربوطه، با ساختن هر نوع پناهگاهی مخالف بود و حتی نمی‌خواست موارد ایمنی و حفاظت ابتدایی و اساسی را هم به اطلاع عموم برساند و لحن مجادله آنها، سرزنش آمیز و پراز انتقاد، خشن و حتی با حالت عصبی بود.

در این موقع جولیا مداخله کرد و گفت: «مایل هستم مطلبی را برای من توضیح بدهید؛ چرا مردم غر می‌زنند که دولت مقدماتی را برای ساختن پناهگاهی برای حفاظت از خودشان فراهم کرده و می‌خواهد مطمئن بشود که بلایی متوجه خودشان نمی‌شود، و اگر بلایی بر سر مردم آمد، اهمیتی ندارد. من این مساله را درک نمی‌کنم. مسلماً اگر جنگی رخ بدهد، باید دولت حفظ بشود که این یک امر عادی است.»

ویلهم با شنیدن این حرف گفت: «من که فکر نمی‌کنم، عبارت «این امر عادی است» چندان ربطی به موضوع جنگ داشته باشد. بلکه این مردم هستند که جنگ را تجربه نکرده‌اند، والا این قدر حرف احمقانه نمی‌زدند.»

کولین اظهار کرد: «آنها فکر می‌کنند بمبی فرو خواهد افتاد و همه مردم روی زمین خواهند مرد، پس چه لزومی دارد که هزینه بی خود صرف کنند و برای آنها پناهگاه بسازند!»

اما جولیا گفت: «ولی این حرف عاقلانه و قانع‌کننده نیست.»

فرانسیس و روپرت هم که زیرچشمی به بریده‌های روزنامه دیفندرز در جلوی سیلویا، نگاه می‌کردند، نگاهی با یکدیگر رد و بدل کرده و هر دو در دل خندیدند. زیرا آن مقاله را خود آنها به اتفاق همکاران دیگرشان، در آن روزنامه منعکس کرده بودند.

در این موقع کولین باز هم گفت: «بحث بر سر این نکته است که اگر دولت فقط در فکر حفظ خود و خانواده خود باشد، پس آمادگی بیشتری برای آغاز جنگ و انداختن بمب خواهند داشت.»

جولیا هم گفت: «کدام بمب؟ چرا فقط از یک بمب صحبت می‌شود؟ این چه نوع بمبی است که همه از آن حرف می‌زنند؟ در موقع جنگ بیش از یک بمب بر سر مردم ریخته می‌شود.»

در این موقع سیلویا گفت: «جولیا، نکته در همین جا است. این همان موضوعی است که می‌خواهیم مطرح کنیم.»

ویلهم نیز گفت: «اگر جانی اینجا بود، شاید می‌توانست همه چیز را برای ما توضیح بدهد، او هم در همان کمیته به اصطلاح ضد جنگ، فعالیت می‌کند، آن هم جنگ‌هایی که به نفع کمونیست‌ها نیست.»

کولین گفت: «کدام کمیته این چنین نیست که جانی داخل آن نشده باشد؟»

در اینجا روپرت پیشنهاد کرد: «حالا که این طور است، چرا خود جانی

را به اینجا دعوت نمی کنید که بیاید و از خود دفاع کند؟»
 آنهایی که در آنجا حاضر بودند از این پیشنهاد خوششان آمد و تعجب کردند که چرا چنین فکری از ذهن خودشان نگذشته بود. لذا اندرو از جای خود برخاست و رفت تا تلفن بزند، و پس از دقایقی برگشت و خبر آورد که می گویند، او فعلاً در یک میتینگ شرکت کرده، ولی قول داده که بیاید.

در حالی که همه منتظر آمدن جانی بودند، شروع به مطالعه بریده های روزنامه سیلویا کردند. جولیا گفت: «این جریان عجیب ترین موضوعی است که تا حالا با آن برخورد کرده ام. این مردم درست مانند بچه ها رفتار می کنند.»

سیلویا هم با گفتن: «بلی، انگار بچه شده اند!» با گفته جولیا هم عقیده شد.

جولیا که از این همفکری سیلویا ممنون شده بود، دست ظریف او را در دستان خود گرفته و ضمن نوازش آنها گفت: «اوه، دختر بینوای من، تو چیزی نخوردی، می بینم که زیاد مراقب خودت نیستی.»

«من حالم خوب است، ما اکثر اوقات زیاد می خوریم.»

شوریای دست پخت فرانسیس که چندان مورد التفات آنها واقع نشده بود، مجدداً برای میل شدن به آنها تعارف شد.

در این موقع جانی آمد، اما او تنها نبود، جیمز هم با او بود. هر دو تایشان ژاکت مشکی مدل مائور را به تن و پوتین نظامی به پا داشتند که از فروشگاه لوازم مازاد ارتش تهیه کرده بودند. ضمناً جانی که اخیراً باز هم به کوبا رفته بود، یک شال به رنگ پرچم آن کشور به دور گردنش بسته بود. جیمز که حالا قد کشیده و تبدیل به یک مرد درشت اندام شده بود، با مهربانی لبخند می زد و همه از حسن خلق وی راضی بودند. مگر کسی از دیدن جیمز ناراحت می شد؟ اصلاً امکان نداشت. به هر حال بعد از ورود، او فرانسیس را به سینه خود فشرد، دست نوازشی روی شانه اندرو

و کولین کشید، صورت سوفی را بوسید و سیلویا را که سعی می کرد خود را عقب بکشد، به سینه اش فشرد و با مشت گره کرده اش یک سلام نظامی به جولیا داد که این سلام، طبق مدل جدید اجتماعی در ارتفاع شانه هایش بود نه گیجگاهش و گفت: «از این که دوباره در اینجا هستم، خوشحالم.» سپس در حال انتظار، روی یکی از صندلی های خالی نشست. جانی هم آمد و در صندلی کنار دست او نشست. اما چون عادت کرده بود همیشه از بالا به دیگران نگاه کند و سخنرانی نماید و حالا خود را در سطح آنها و پایین می دید، بلافاصله از روی صندلی برخاست و در جای همیشگی خود، یعنی کنار پنجره و طبق معمول پشت به آن ایستاد و بازوهایش را از طرفین گشود و دست هایش را روی لبه آن گذاشت و گفت: «من غذا خورده ام.» و بعد رو به مادرش کرد و پرسید: «چطوری ماتی؟»

«همین طور که می بینی.»

جیمز که حسابی مشغول بود و از خودش پذیرایی می کرد، خطاب به رهبر خود گفت: «فرصت خوبی را داری از دست می دهی.»

جولیا با شنیدن لهجه بومی لندنی جیمز، دچار بهت زدگی شد.

جانی نیز بالاخره تسلیم شد و مجدداً سر میز نشست. فرانسیس که عادت او را می شناخت و می دانست که دارد تعارف می کند، یک بشقاب پر از غذا را جلوی او گذاشت.

در این موقع سیلویا خطاب به آن دو گفت: «جانی! جیمز! موضوع جدی است. ما داشتیم در مورد یک موضوع جدی بحث می کردیم.»

جانی که موقع آمدن با حرکت سر، با پسرانش سلام و احوالپرسی کرده بود، بعد از گفتن: «اوضاع چه زمانی جدی نیست؟» به اندرو اشاره کرد: «آن نان را بده بیاید این طرف.»

کولین هم پاسخ پدرش را چنین داد: «برای مثال، زندگی ما انسان ها، در صورتی که همگی می دانیم چقدر جدی است.»

اندرو نیز اظهار کرد: «اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم که از آن هم

جدی تر است.»

سیلویا که دید آن دو برادر این موضوع را وسیله قرار داده‌اند تا عقده خودشان را بر سر پدرشان خالی نمایند، با لحن تنیدی گفت: «دست بردارید! ما جانی را بنا به دلایلی در اینجا خواسته‌ایم.» جانی که از این حرف سیلویا خوشش آمده بود، گفت: «درست زدی به هدف!»

سیلویا ادامه داد: «یک تعداد از ما دکترهای جوان دور هم جمع شده‌ایم و کمیته‌ای را به وجود آورده‌ایم. زیرا همه ما مدت‌ها بود که نگران اوضاع آینده بودیم. اما نگران‌کننده‌ترین عامل، نامه‌ای است که به نحوی از اتحاد جماهیر شوروی به بیرون درز کرده است...»

جانی با شنیدن جمله آخر، با عجله وارد و چنگال را به داخل بشقابش انداخت تا جلوی ادامه حرفهای سیلویا را بگیرد. اما سیلویا بدون اعتنا به هشدار جانی، ادامه داد: «این نامه را تعدادی از پزشکان جوان در خورد شوروی نوشته‌اند و به جهان آزاد فرستاده‌اند. طبق گفته آنها، در یکی از نیروگاه‌های هسته‌ای آنجا سانحه‌ای روی داده و در اثر انهدام آنجا، تلفات انسانی زیادی به وجود آمده و حالا هم مردم آن منطقه گروه گروه می‌میرند و محیط آن منطقه وسیع، به مواد رادیواکتیو آلوده شده است، که ده‌ها بلکه صدها سال طول خواهد کشید تا اثرات مرگبار آن برطرف بشود.»

جانی که از هشدار قبلی‌اش نتیجه نگرفته بود، این بار با لحن جدی گفت: «علاقه‌ای به شنیدن تلیفات ضد شوروی ندارم.» و به دنبال این اظهار نظر بشقاب غذایش را نیمه خورده روی میز رها کرد و مجدداً برخاست و در جای همیشگی‌اش در کنار پنجره و پشت به آن ایستاد. جیمز هم با اکراه و اجباراً بلند شده و در کنار وی ایستاد؛ درست مانند یک افسر فرمانده با ستوان زیر دستش.

سیلویا باز هم بدون اعتنا به جبهه‌گیری آنها افزود: «این نامه را کسی

مخفیانه از خاک شوروی به بیرون آورده است که به عنوان هیئت مذاکره کننده به آنجا رفته بوده است. و حالا نامه به دست ما رسیده است، یک نامه معتبر و رسمی.»

جانی در حالی که بریده بریده حرف می زد، گفت: «قبل از همه باید بگیریم که هم‌رزم‌های ما در اتحاد جماهیر شوروی، آدم‌های مسئولیت‌پذیر و وظیفه‌شناسی هستند که هرگز اجازه نمی‌دهند مشکلی در مؤسسات هسته‌ای آنها به وجود بیاید. از طرف دیگر، من خودم را آماده شنیدن اطلاعاتی نکرده‌ام که مسلماً از سوی متابع فاشیستی پراکنده شده است.»

سیلویا با شنیدن این حرف، با خشم گفت: «اوه، خدای من، هنوز هم از خودت خجالت نمی‌کشی که این حرف مزخرف سابق را مرتباً تکرار می‌کنی در حالی که حالا همه از آن باخبر هستند و دیگر طرفداری ندارد؟»

جانی با صدایی که شبیه به خرناس بود، پرسید: «منظورت از همه، چه کسانی است؟»

جولیا مداخله کرد و گفت: «برای نمونه خود من، می‌خواهم بدانم چرا اوباش و اراذل دور و بر تو مرتباً داد و فریاد راه می‌اندازند و ادعا می‌کنند که دولت با ساختن پناهگاه ضد بمب اتمی، فقط برای حفظ خود و خانواده‌شان، مرتکب جنایت شده است؟ از این قضیه یک بام و دو هوای شما هرگز سر در نمی‌آورم.»

در این موقع اندرو پاسخ داد: «کاملاً ساده است. عده‌ای هستند که از هر کسی که بر سر قدرت باشد، متنفرند، و در واقع...»

جیمز خندید و گفت: «که یک نظر کاملاً درست است.» بعد این جمله را یک بار هم با لهجه بومی لندن تکرار کرد.

جولیا با لحن تند گفت: «ای بچه‌های ابله! چقدر زود تحت تأثیر این چرندیات قرار می‌گیرید! اگر شما هم در زمان جنگ بار آمده بودید، این

چنین حرف‌های بی‌معنی نمی‌زدید.»

جیمز گفت: «اما مثل این که فراموش کرده‌اید جانی در جنگ‌های داخلی اسپانیا شرکت کرده بود.»

با مطرح شدن این حرف، سکوتی برقرار شد، زیرا جوان‌ترها به ندرت مطالبی راجع به شاهکارهای جانی شنیده بودند، و بزرگترها نیز از مدت‌ها قبل سعی کرده بودند، آنها را فراموش نمایند. خود جانی هم محجوبانه ابتدا نگاهی را به زمین دوخت و بعد با حرکت سرش آن را تأیید کرد و مجدداً کنترل جلسه را به دست گرفت و گفت: «اگر بمبی فرو بریزد، شامل حال همه در سراسر دنیا خواهد شد.»

جولیا باز هم با بهت‌زدگی پرسید: «چه بمبی؟ چرا همه‌اش از بمب صحبت می‌کنید و هی می‌گویید بمب، بمب؟»

جانی مجدداً فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «این شوروی نیست که باید از او بترسیم، بلکه این بمب آمریکایی است که وحشتناک است.» سیلویا با شنیدن این حرف جانی مجدداً با لحن تندی گفت: «او، جانی، آرزو می‌کنم که دست کم برای یک بار شده، جدی باشی. چرا همیشه حرف‌های بی‌معنی می‌زنی؟»

جانی که از زخم زبان‌های این دختر تارک دنیا به تدریج کنترل خود را از دست می‌داد و عصبانی می‌شد، با لحن عصبانی گفت: «فکر نمی‌کنم که تاکنون شنیده باشم کسی به من بگوید، که حرف بی‌معنی می‌زنم.» کولین مداخله کرد و گفت: «برای این که با کسانی دمخور هستی که دائماً خودشان هم حرف بی‌معنی می‌زنند.»

فرانسیس نیز که می‌دانست از لحظه ورود جانی به آنجا حرف معقولی نمی‌توان گفت و یا حرف معقولی از زبان او شنید، سکوت کرده بود و حالا ظرف‌های خالی شده را از روی میز جمع می‌کرد و به جای آنها ظروف کریستالی انواع مربا را به عنوان دسر می‌چید. جیمز با مشاهده دسرها، آب دهانش را قورت داد و بلافاصله سر جای خود، در دور میز

برگشت.

اما جانی با طعنه گفت: «این روزها دیگر کسی از این‌گونه مرباها درست نمی‌کند.»

سوفی بار دیگر وارد بحث شد و گفت: «برای این که کسی از نظر دست‌پخت به پای فرانسیس عزیز ما نمی‌رسد.»

فرانسیس گفت: «البته خود من هم دیگر آن حال و حوصله سابق را ندارم.»

سیلویا مجدداً وارد بحث جدی‌تر شد و گفت: «خیلی خوب جانی، بیایید امیدوار باشیم که بار دیگر از این قبیل سوانح هسته‌ای در شوروی روی ندهد...»

«خوب، البته چنین سانحه‌ای هم اصلاً روی نداده است.»

«در این صورت چرا وقتی مردم اینجا در فکر جان خود و خانواده‌شان هستند و می‌خواهند پناهگاهی در مقابل بمب‌های احتمالی بسازند، داد و فریاد راه انداخته‌اید و حتی با اطلاع‌رسانی و اخطار به مردم جهت حفاظت از خودشان مخالفت می‌کنید؟ من که معنی این اقدامات شما را نمی‌فهمم، چرا وقتی هر نوع حرفی دربارهٔ حفاظت از جان مردم که به میان می‌آید، داد شما بلند می‌شود.»

«برای این که وقتی شما با ساختن پناهگاه موافقت کنید، به طور ضمنی به وجود آمدن جنگ را تأیید می‌کنید.»

جولیا گفت: «اما این حرف تو اصلاً منطقی نیست.»

در این موقع روپرت گفت: «البته نه برای کسی که عقل درستی داشته باشد.»

سیلویا هم گفت: «جانی، به این نتیجه می‌رسیم که هیچ دولتی در این مملکت به خاطر اعتراض دار و دسته شما، حتی نمی‌تواند پیشنهاد حفاظت از جان و مال مردم را در مقابل حتی کوچکترین تهاجم احتمالی، به عمل آورد. داد و فریاد اعتراض‌آمیز شما حتی در مورد برنامهٔ خلع

سلاح‌های هسته‌ای، موجب وحشت دولت ما می‌شود.»

جیمز یک بار دیگر با لهجه بومی لندن گفت: «درست است، باید هم اینطور باشد.»

جولیا با شنیدن لهجه او با خشم گفت: «چرا با چنین لهجه زشتی حرف می‌زنی؟ آیا مجبوری با این لهجه حرف بزنی؟»

به جای جیمز، کولین پاسخ داد: «برای این که اگر با چنین لهجه ناخوشایندی حرف نزنند، کاری گیرشان نمی‌آید. این هم یک ظلم دیگر در این کشور آزاد در دنیا است.»

در این موقع جانی و به تبعیت از او، جیمز وانمود کردند تمایل به رفتن دارند.

سیلویا گفت: «من هم دارم به بیمارستان برمی‌گردم. دست کم در آنجا می‌توانم در یک گفتگوی منطقی و معقول شرکت کنم.»

جانی گفت: «می‌خواهم آن نامه‌ای را که می‌گفتی، بینم.»

سیلویا با حاضر جوابی پاسخ داد: «چرا؟ شما حتی برای بحث درباره مطالب آن هم اظهار تمایل نکردید.»

اندرو گفت: «خیلی واضح است، او می‌خواهد مطالب و نحوه نگارش آن را به سفارتخانه شوروی در اینجا اطلاع بدهد تا با ردیابی، نویسنده آن را شناخته و او را به اردوگاه کار اجباری در سیبری بفرستند تا در آنجا از کم غذایی و زجر و شکنجه بمیرد، یا خیلی ساده یک گلوله توی مغزش خالی کنند و زیانش را ببرند تا اربابان کرملین نشین به خطر نیفتند.»

جانی با شنیدن این حرف از زیان پرسش، با خشم و ناراحتی گفت: «اردوگاه‌های کار اجباری وجود ندارند، و اگر هم زمانی وجود داشتند، محدود بودند. درباره آنها اغراق کرده‌اند، به هر حال حالا دیگر وجود ندارند.»

اندرو با شنیدن ادعاهای پدرش با ناراحتی گفت: «اوه، خدای من، جانی تو واقعاً یک گراز هستی.»

جولیا نیز افزود: «البته گرازها، حیوانات چندان خطرناکی نیستند، اما جانی و امثال او خطرناک هستند.»

ویلهم نیز که همیشه در مقابل جانی متواضع بود و مؤدبانه برخورد می‌کرد، نتوانست مقاومت کند و گفت: «درست است، شماها آدم‌های خطرناکی هستید. آیا نمی‌فهمید که اگر در اینجا هم یک سانحه هسته‌ای رخ بدهد، یا یک مرد دیوانه بمبی در اینجا بیندازد، علاوه بر اینکه جنگی تمام عیار رخ می‌دهد، چندین میلیون انسان بی‌گناه به خاطر خودخواهی شماها کشته می‌شوند؟»

جانی بدون این که به این سؤالات پاسخ بدهد، گفت: «از غذاهای شما متشکریم.»

سیلویا هم که نتوانست جواب قانع‌کننده و معقولی از زیان جانی بشنود، در حالی که در شرف گریستن بود، گفت: «جانی! من هم به خاطر هیچ چیز از شما متشکرم. باید حدس می‌زدیم که این تلاش ما به جایی نخواهد رسید.»

بدین طریق آن دو مرد رفتند و به دنبال آنها اندرو به اتفاق سوفی در حالی که بازوهای خود را به دور کمر یکدیگر حلقه کرده بودند، رفتند و متوجه لبخند تلخی شدند، که کولین به لب داشت. دیگران نیز متوجه آن لبخند شدند. اما کسی چیزی نگفت.

سیلویا گفت: «خوشبختانه چنین کمیت‌های به وجود آمده است. درست است که اعضاء آن را فعلاً دکترها تشکیل می‌دهند، اما قصد داریم آن را توسعه دهیم.»

کولین با شنیدن این حرف گفت: «اسم ما را هم بنویس. اما از حالا به بعد باید انتظار پیدا شدن تکه‌های شیشه در داخل شراب‌تان و قوریاضه در داخل صندوق پست‌تان باشید.»

حالا سیلویا بلند شد و بعد از جمع‌آوری کاغذ پاره‌هایش، جولیا را به سینه خود فشرد و از آنجا رفت.

جولیا هم که از ساده زیستی سیلویا در شرف گریستن بود، گفت: «آیا فکر نمی کنید که کسب قدرت توسط چنین انسان های احمقی چقدر خطرناک است؟»

کولین پاسخ داد: «نه.»

فرانسیس هم گفت: «بلی.»

پاسخ ویلهلم نیز «بلی» بود.

روبرت نیز پاسخ «بلی» داد.

جولیا با شنیدن این پاسخ ها با تعجب گفت: «اما اینجا انگلستان است، انگلستان...» و از جای خود برخاست تا به طبقه خودشان برود. ویلهلم نیز بازوی رامست خود را به دور کمر او حلقه کرد و از در آنجا خارج شدند و راه پله ها را در پیش گرفتند.

حالا در آنجا فرانسیس مانده بود با روبرت و کولین و آن سگ کوچولوش و یک موقعیت ناجور دیگر. روبرت می خواست آن شب در آنجا بماند، فرانسیس هم چنین می خواست، اما از واکنش کولین می ترسید و کاری هم از دستش بر نمی آمد.

کولین که متوجه منظور آن دو شده بود، خطاب به آنها گفت: «خیلی خوب، شما دو تا، حالا وقت خواب است.» بدین طریق به آنها اجازه ضمنی داد. بعد خودش با حالت عصبی آن قدر به سگش ور رفت که صدای واق واق وی را درآورد و افزود: «بفرمایید، این هم آخرین حرف پشمالوست.»

چند هفته ای از این ماجرا نگذشته بود که فرانسیس به اتفاق روبرت، جولیا ویلهلم و کولین به کمیته پزشکان جوان دعوت شدند. حدود دویست نفر در آنجا جمع شده بودند. سیلویا جلسه را آغاز کرد و سخنرانی جالبی داشت. به دنبال وی، پزشکان و اشخاص دیگر هم

سخنرانی کردند. اما اعضاء جبهه مخالف هم از موضوع برقراری آن جلسه باخبر شده بودند، و حدود سی نفر در اطراف محل اجلاس گرد آمده بودند و با داد و فریاد و سوت کشیدن، آنها را فاشیست، جنگ طلب و جاسوس سیا می نامیدند. تعدادی از هیئت تحریریه روزنامه دیفنדרز هم در میان آنها بودند. پس از خاتمه سخنرانی و در موقع خروج از آنجا با یک عده از اوپاش مواجه شدند که طبق برنامه از پیش طراحی شده، به آنها حمله کردند و یقه و پلهلم را گرفتند و او را به نرده های پله کوبیدند. کولین با مشاهده این وضع به سوی آنها یورش برد و تهدید به دعوا کرد تا این که دست از آن پیرمرد کشیدند و آنجا را ترک کردند. آنها هم وی را که چند تا از دنده های قفسه سینه اش ترک برداشته بود، به خانه رساندند و در اتاق جولیا بستری کردند.

بعد از این که وپلهلم با جولیا تنها ماند، گفت: «خوب عزیزم، بدین طریق من به آرزویم رسیدم و زیستن در کنار تو را که ناممکن می دانستم، کسب کردم. حالا دارم با تو و در کنار تو زندگی می کنم.» وقتی بقیه هم این موضوع را شنیدند، برای اولین بار فهمیدند که وپلهلم نیز می خواسته است به آنجا نقل مکان نماید.

روز بعد وپلهلم در اتاق اندرو بستری شد و جولیا نشان داد که واقعاً یک پرستار از خود گذشته و در عین حال بسیار نازک نارنجی است، وپلهلم از این که جولیا او را بی اندازه نوازش می کرد، ناراحت می شد و کولین نیز که خود را بیش از اندازه مورد عزت و احترام آن پیرمرد می دید، دلخور می گشت. با وجود این، گاهی در کنار آن پیرمرد می نشست و داستان های بی اساس تحت نام: «زندگی پرخطر من و خطرات دوران بلوغ» را با آب و تاب تمام برای او تعریف می کرد که در آن، از پشمالو چنان تعریف هایی می کرد که انگار سگ تازی باسکرویل ها است! وپلهلم نیز خنده اش می گرفت و از او می خواست دست از این بذله گویی هایش بردارد، زیرا وقتی خنده اش می گرفت، دنده های آسیب دیده اش درد

می‌کرد. ضمناً دکتر لهن را نیز بر بالین ویلهلم آوردند که بعد از معاینه به فرانسیس، جولیا و کولین گفت باید بیشتر مراقب این پیرمرد باشند و یادآور شد که این گونه زمین خوردن‌ها برای او با آن سن و سال بالایش اصلاً خوب نیست. سپس مقداری داروی مسکن برای او و تعدادی از انواع قرص‌ها برای خود جولیا نوشت. او پذیرفت جولیا به خود اجازه بدهد که تصور نماید مسن شده است.

در این مدت فرانسیس و روبرت در مؤسسه دیفنדרز این درخواست را مطرح کردند که مقالاتی در مخالفت با آنهایی که به طور یک جانبه خواهان خلع سلاح بودند، بنویسند. مقاله‌ای در این رابطه نوشتند که به دنبالش ده‌ها نامه آکنده از فحش و بد و بیراه به دفتر آن روزنامه به نام آنها رسید و آنها را مشوش کرد و به دنبال این ماجرا، تعدادی نامه تهدیدآمیز بی‌نام و نشان روی میزهای آن دو پیدا شد. لذا دریافتند که این واکنشی خشن از بعضی لحاظ بیش از حد معقول بوده و غیرقابل توجیه است. ضمناً می‌دانستند که هدف آن آدم‌ها در راستای حمایت از مردم نیست و اصلاً این همه هیاهو واقعاً به خاطر چه یا که برپا شده است؟ به هر حال جو ناخوشایندی در دفتر روزنامه دیفنדרز به وجود آمده بود. لذا تصمیم گرفتند آنجا را ترک نمایند؛ هر چند که فعلاً از نظر مالی و درآمد چندان تأمین نبودند. اما فهمیدند که آنجا دیگر جای آنها نیست و قبلاً نیز هرگز نبوده است. فرانسیس به یاد آن همه مقالات ارزنده اجتماعی طولانی‌اش با دلایل خوب افتاد که پیشتر در آن روزنامه نوشته بود. بعد به خودش گفت: «خوب، هر کس دیگری هم می‌توانست چنان مقالاتی را بنویسد.» طولی نکشید که روبرت در یک روزنامه دیگر شغلی به دست آورد که طبق رسم رایج در دفتر روزنامه دیفنדרز، آن را فاشیستی می‌نامیدند. هر چند که مردم آن را به نام محافظه کار دموکراتیک می‌شناختند. لذا روبرت گفت: «اگر می‌خواهیم آن عناوین قدیمی را جدی بگیریم، باید محافظه کار دموکراتیک باشیم.»

همان هفته که آن دو از آن روزنامه استعفا دادند، یک بسته پر از مدفوع را به داخل خانه جولیا انداختند. البته نه از زیر در اصلی ساختمان، بلکه از زیر در ورودی جداگانه به طبقه زیرزمین که با چند پله از پیاده‌رو به پایین می‌رفت، جایی که فیلیدا در آنجا زندگی می‌کرد. به دنبال آن، یک نامه تهدیدآمیز با یک اسم جعلی برایشان فرستاده شد که برای فرانسیس ناشناس بود. برای روپرت نیز نامه تهدیدآمیزی به همراه تعدادی از عکس‌های شهر هیروشیما بعد از فاجعه بمب اتمی، ارسال شده بود. فیلیدا با مشاهده آن بسته در طبقه خود، بعد از چند ماه به طبقه بالا آمد تا به این موضوع که پای او را هم به طور ناخواسته به این ماجرای مسخره کشانده‌اند، اعتراض نماید، زیرا آماده برخورد با هیچ نوع مدفوعی نبود. و گفت که دارد آنجا را ترک می‌کند تا در آپارتمان دیگری با یک زن دیگر به طور مشترک زندگی کند. بدین ترتیب او هم از آنجا رفت.

اما به دنبال بحث و مجادله زهرآلود در مورد محافظت یا عدم محافظت از مردم از انفجارات بمب‌های اتمی، بالاخره اذهان عمومی به این معطوف شد، که دلیل این امتناع از آغاز جنگ، احتمالاً به این دلیل بوده است که دولت‌های متخاصم، خود دارای بمب اتمی بوده‌اند، اما مایل به استفاده از آنها نیستند. حالا این سؤال مطرح بود، که به آن اقدام آنها پاسخ نداده بود. زیرا معلوم شده بود که احتمال به وجود آمدن سوانح در نیروگاه‌های اتمی وجود دارد که اغلب هم اتفاق افتاده بود، اما فوراً سروصدایش را خوابانده و رویش سرپوش گذاشته بودند. همچنان که در خود اتحاد جماهیر شوروی بارها اتفاق افتاده و مناطق وسیعی از اطراف خود را به مواد کشنده رادیواکتیو آلوده کرده بودند. از سوی دیگر، آدم‌های قدرت طلب دیوانه‌ای هم وجود داشتند که اگر بمب اتمی به دستشان می‌افتاد، بی‌درنگ آن را بر سر دشمنان تخیلی خود فرو می‌ریختند، و جای تعجب اینجا بود که این خطر دایمی را معمولاً به صورت فردی و نه عمومی جلوه می‌دادند و مردم کماکان بدون حفاظ

باقی می‌ماندند و خشونت، اثرات مخرب رادیواکتیو و خشم و بحث و مناظره خیلی ساده خوابانده می‌شد و اگر احتمال خطری وجود داشت، باز هم باقی می‌ماند. اما حالت هیستری بخار شده بود و به هوا می‌رفت. جولیا با لحن مغموم امروزی خودش گفت: «موضوع عجیبی است که با عقل جور در نمی‌آید.»

ویلhelm هنوز هم در خانه جولیا به سر می‌برد و آپارتمان مجلل وی کماکان خالی بود و مرتباً هم می‌گفت که می‌خواهد کتاب‌هایش را نیز به اینجا منتقل نماید، تا همیشه در کنارش داشته باشد، حالا خواه با جولیا زندگی بکند و خواه زندگی نکند. ضمناً مرتباً با مشتریان خود وقت ملاقات می‌گذاشت و بعد به هم می‌زد. حالا دیگر انگار خودش نبود. به احتمال زیاد وسواسی شده بود و جولیا هم ناامید شده بود و حالا شبیه به دوتا انسان مفلوک شده بودند که مایل بودند، مراقب همدیگر باشند، اما ضعفشان مانع از این کار می‌شد. حالا جولیا دچار سینه‌پهلو شده بود، در نتیجه هر دو تای آنها که ناتوان شده بودند برای مدتی جدا از هم هر کدام در طبقه خودشان ماندند و فقط برای همدیگر پیام می‌فرستادند. تا این که ویلhelm مصمم شد از او دیدن نماید. به این ترتیب بود که روزی جولیا او را دید که افتان و خیزان و با چسبیدن از دستگیره در و لبه پنجره و پشتی صندلی‌ها وارد اتاق وی شد. جولیا با مشاهده حالت وی، فکر کرد که او شبیه به یک لاک‌پشت پیر شده است. ویلhelm یک ژاکت تیره رنگ به تن و یک کلاه تیره رنگ نسبتاً کوچک به سر گذاشته بود، زیرا دائماً احساس می‌کرد که سرش سرد می‌شود. وقتی نزدیک‌تر رفت و از نزدیک به جولیا خیره شد، از مشاهده وی شوکه گردید، زیرا دید که استخوان‌های گونه‌هایش از زیر پوست نازک و شفافش بیرون زده است و استخوان‌های بازوهایش نیز مانند چوب طبل زن‌ها به نظر می‌رسند.

هر دوتایشان از مشاهده اوضاع یکدیگر خیلی خمگین و مایوس شدند. حالا هر دو مانند انسان‌هایی که در شرایط نامطلوب شدیدی به

سر برده باشند، به نظر می‌رسیدند و این تنها واقعیتی بود که در مورد آنها صدق می‌کرد. پس ویلهلم خطاب به او گفت: «جولیا! فکر می‌کنم که دیگر پیر شده‌ام.» در ضمن سعی می‌کرد خود را در آن زمانی تجسم نماید که شق ورق در مقابل جولیا می‌ایستاد و هوای بالای دست او را می‌بوسید و با همه مشکلات مبارزه می‌کرد. این عهد و پیمانی بود که با او بسته بود. اما در عمل ثابت شد که او چنین توانایی را نداشته است و حالا خودش تبدیل به یک مرد عاجز و تنها شده است، که به جولیا متکی می‌باشد، آن هم از هر لحاظ و به خاطر همه چیز. و اما خود جولیا هم که یک زن خیر و سخاوتمند بود و خانه او مأمن خیلی‌ها شده بود، اگر چه که گاه‌گاهی ضرولند هم می‌کرد، اما از نظر عاطفی، بدون وجود وی، چیزی بیشتر از یک پیرزن احمق نبود. او به امید دیدن دختری دلخوش بود که حتی نوه خودش هم نبود. آن دو در آن روزهای بد، علاوه بر همدیگر خودشان را این چنین تجزیه و تحلیل می‌کردند؛ مانند سایه یک شاخه هاری از برگ که روی زمین افتاده باشد و مانند سایه بان لخت و نازک بالای پنجره‌ها، بدون این که حرارت جسمانی در تنشان باقی مانده باشد. دست بوسیدن‌ها و به سینه فشردن‌ها، فقط آزمایشی است؛ انگار اشباح سعی می‌کنند به ملاقات یکدیگر بروند.

وقتی جانی باخبر شد که ویلهلم آمده و در خانه جولیا در کنار او زندگی می‌کند، باعجله خود را نزد مادرش رساند و به او اخطار کرد که مبادا بشتود که برای او هم پولی به ارثیه گذاشته شده باشد.

جولیا هم با عصبانیت پاسخ داد: «این کار اصلاً ربطی به تو ندارد. حاضر نیستم در این باره با تو جروبحث نمایم. ضمناً حالا که اینجا هستی می‌خواهم به تو بگویم که تا حالا تمامی مخارج همسران و فرزندان به حال خود رها کرده‌ات را، تقبل کرده‌ام، لذا دیگر هیچ چیز به عنوان ارث برایت باقی نخواهم گذاشت. راستی چرا از حزب کمونیست باارزشت درخواست نمی‌کنی که یک مستمری برایت در نظر بگیرند؟»

حالا اداره خانه به عهده اندرو و کولین گذاشته شده بود و برای فراتسیس و فیلیدا هم یک مستمری نسبتاً خوب در نظر گرفته شده بود. سیلويا وقتی شنید که برای او هم پولی در نظر گرفته شده است، گفت: «اوه، جوليا، لطفاً این کار را نکنید. من نیازی به پول ندارم.» اما جوليا نام او را هم جز وراثت خود ثبت کرده بود و با آنکه احتمالاً سیلويا به آن نیازی نداشت، اما جوليا می خواست که این کار را انجام بدهد.

سیلويا در شرف ترک بریتانیا، آن هم احتمالاً به مدت طولانی بود. او جهت خدمت در یک ایستگاه میسیونرهای مذهبی در گوشه ای از جنگل های زیمبیا، به آفریقا می رفت. زمانی که جوليا این خبر را از زبان خود سیلويا شنید، گفت: «پس در این صورت تو را هرگز نخواهم دید.» سیلويا موضوع مسافرتش را تلقنی به مادرش نیز خبر داده بود و حالا برای خدا حافظی با وی رفت. فیلیدا گفت: «محبت کردی که مرا در جریان گذاشتی.»

آپارتمان محل زندگی جدید فیلیدا در یک بلوک ساختمانی بزرگ در محله گیت قرار داشت و روی در ورودی آن، یک پلاک برنجی بزرگ نصب شده بود که رویش نوشته شده بود: «مطب دکتر فیلیدا لتوکس و خانم مری کانستبل، متخصص فیزیوتراپی.» سیلويا زنگ در را زد و صدای بلندی را شنید و بعد به داخل خانه راه هدایت شد، البته نه توسط خود فیلیدا بلکه به وسیله یک زن درشت اندام خوش برخورد که در سر راهش به بیرون، در را به روی او گشود و معلوم شد همان خانم مری کانستبل است و مشخص شد که در آنجا جلسه ای وجود داشت. حال کوچک ورودی آنجا، حالت کلیسا را تداعی می کرد که بعد از کمی تأمل معلوم شد به خاطر وجود نقاشی یکی از قدیسین به نام فراتسیس با پرندۀ همراهش است. اما به طور حتم یک نقاشی تازه بود. این تابلو، روی دسته های یکی از صندلی های موجود در آنجا نهاده شده بود، درست مانند یکی از تابلوهای تزکیه نفس بود. وقتی سیلويا در یکی از اتاق ها را

گشود، دید که اتاق نسبتاً بزرگی است که چشمگیرترین شیء موجود در آن، یک صندلی بزرگ راحتی است که روی آن یک قالیچه از مشرق زمین انداخته بودند. یک تختخواب بزرگ زمخت و مسلماً ناراحت نیز که دارای نقاشی مادیانی در یک چمنزار به سبک فروید بود، نیز دیده می‌شد. حالا فیلیدا تبدیل به یک زن چاق با موهای جوگندمی بافته شده در طرفین صورت شده بود. یک روپوش رنگارنگ به تن و یک تسبیح با دانه‌های درشت رنگارنگ به دور گردن و گوشواره‌های بزرگ و النگوهای متعدد را زینت سر و دست خود کرده بود. سیلویا که در ذهن خود، او را به صورت یک زن مفلوک، گریان و شل و ول تصور کرده بود، حالا مجبور شد افکار خود را با این زن پردل و جرأت و سرزنده و سرحال وفق بدهد چون اعتماد به نفس را در آدمی زنده می‌کرد.

فیلیدا با مشاهده دخترش، گوشه دیگری از اتاقش را که مختص معاینه ارباب رجوع نبود به سیلویا نشان داد و گفت: «بنشین.» سیلویا با احتیاط در لبه آن تخت نشست؛ از اتاق بوی ادویه‌های محرک به مشام می‌رسید. آیا فیلیدا به خودش عطر مالیده بود؟ نه، احتمالاً چنین نبود و آن بواز اتاق دیگر می‌آمد که درش باز بود. آن بو موجب عطسه سیلویا شد. فیلیدا بلافاصله بلند شده و در آن اتاق را بست. مجدداً در همان صندلی بازجویی خود نشست و گفت: «خوب، شنیدم که می‌خواهی بروی و آدم‌های وحشی را متمدن کنی.»

«بلی، به عنوان یک پزشک به بیمارستان میسیون مذهبی در آنجا می‌روم. من تنها پزشک در آن منطقه خواهم بود.»

این دو زن که، یکی قوی هیکل و دیگری هنوز به شکل یک دختر ظریف اندام، متوجه تفاوت‌های بین خود شدند. باز هم فیلیدا گفت: «عجب صورت رنگ پریده‌ای داری! از این بابت شبیه به پدرت هستی. آدم هرزه و لندهوری بود. او را هم‌رزم لی لی می‌نامیدم، زیرا اسم پدر بزرگ انقلابی او در زمان قیام کرامول، لی لی بود. به هر حال من مجبور

بودم خودم را به نحوی حفظ نمایم، زیرا هر موقع می‌آمد، مانند یک کمیسر بر سرم خراب می‌شد. شاید باور نکنی که از این بابت حتی از جانی هم بدتر بود. دائماً عیب‌جویی می‌کرد و بر سرم نق می‌زد. و آن انقلاب نحس و خونین خود را بهانه قرار می‌داد و از مردم غیرانقلابی مرتباً ایراد می‌گرفت. پدرت مرا وادار می‌کرد تا مطالب انقلابی را به تصنیف بکشم. مطمئن هستم هنوز قادر هستم متن نمایش‌های کمونیست‌ها را برایت از حفظ بخوانم. اما حالا مجبورم به عقب برگردم و از انجیل برایت بخوانم.»

«چرا مجبوری به عقب برگردی؟»

«زیرا پدر من یک مرد روحانی در بت‌نال‌گرین بود.»

«حالا که صحبت از پدر بزرگ به میان آوردی، از آنها برایم تعریف بکن تا بدانم چه جور آدم‌هایی بودند.»

«خود من هم چندان اطلاعی از آنها در ذهنم نیست، زیرا کوچک بودم که مرا نزد عمه‌ام فرستادند؛ آن هم به مدت پنج سال تمام. این نشان می‌داد که آنها مایل به دیدن من نبودند، پس من هم مایل به دیدن آنها نبودم. یعنی چرا می‌بایست آنها را دوست می‌داشتم؟»

«هیچ عکسی از آنها نداری؟»

«داشتم ولی همه را پاره کردم.»

«اما من دلم می‌خواست آنها را ببینم.»

«دلیلی ندارد که به آنها فکر کنی؛ آن هم حالا که داری به یک جای دور می‌روی، یعنی گمان می‌کنم به دورترین جایی که می‌توانی بروی. آن هم تو، با این تن نحیف و ظریف! آنها که تو را به آنجا می‌فرستند، باید عقلشان را از دست داده باشند که دست به این کار زده‌اند.»

«به هر حال برای گفتن مطلب مهمی به اینجا آمدم. اما قبل از همه چیز، می‌خواهم سؤال کنم این عنوان دکتر در جلوی اسم تو، روی پلاک در به خاطر چیست؟»

«من دکتر فلسفه هستم و همین حالا در رشته فلسفه در دانشگاه درس می‌خوانم، آیا دکتر نیستم؟»

«اما ما در اینجا به این‌گونه تحصیل کرده‌ها دکتر نمی‌گوییم، در آلمان آنها را دکتر می‌نامند.»

«به هر حال هیچ کس نمی‌تواند بگوید که من دکتر نیستم.»

«در این صورت ممکن است به دردسر بیفتی.»

«تا حالا که کسی ایرادی نگرفته است.»

«من هم درست به همین خاطر آمده‌ام تا تو را ببینم... این نوع طبابتی که تو در اینجا انجام می‌دهی، درست است که نیاز به تحصیل در دانشگاه ندارد، اما ممکن است برایت گرفتاری به وجود آورد.»

«اما من به خاطر تجربه خیلی چیزها آموخته‌ام. باور کن، خود این نوعی آموزش است.»

«خبر دارم، که مردم از تو تعریف می‌کنند و می‌گویند که آنها را از نظر روانی مداوا کرده‌ای.»

فیلیدا با شنیدن این حرف از زبان دخترش، از فرط خوشحالی عوض شد و صورتش شگفت و در حالی که از شادی می‌خندید، دست‌هایش را به هم مالید و پرسید: «راست می‌گویی؟ تو شنیدی که مردم از من تعریف بکنند؟ واقعاً حرف‌های خوبی شنیده‌ای؟»

«بلی مادر، شنیده‌ام. اما مطلبی را که می‌خواهم پیشنهاد کنم، این است که چرا در یکی از این رشته‌ها شرکت نمی‌کنی؟ رشته‌های واقعاً خوبی وجود دارند.»

«اما همین‌طور هم کار و بارم خوب است.»

«در این صورت چرا به جای این کار، از فال قهوه گرفتن و تلقین استفاده نمی‌کنی؟»

«می‌توانم بگویم که مواقعی پیش آمده که می‌توانستم با فال قهوه گرفتن بار خودم را ببندم.» اما لحن وی به تدریج حالت انتقادی پیدا

می‌کرد. سیلوپا با مشاهده این وضع یواش یواش داشت از جای خود برمی‌خاست، که فیلیدا گفت: «نه تیلی، بنشین.»

سیلوپا مجدداً نشست و از داخل کیف خود یک دسته کاغذ بیرون آورد و به دست مادرش داد و گفت: «لیست خوبی تهیه کرده‌ام. ممکن است در یکی از همین روزها کسی از دل‌درد یا سردرد گله کند و تو هم احتمالاً بگویی که ناشی از اختلال مغزی است. اما در واقع ناشی از سرطان یا وجود تومور است. و بعد که حقیقت تلخ برملا شد، ممکن است خودت را به خاطر آن پاسخ نادرست، سرزنش کنی.»

فیلیدا سکوت کرد و آن کاغذها را در دست گرفت. درست در این لحظه در اتاق باز شد و خانم مری کانستبل در حالی که بشاش و خندان بود، وارد شد.

فیلیدا با مشاهده او گفت: «بیا جلو با دخترم تیلی آشنا شو.» مری با شنیدن این حرف لبخند زنان حال سیلوپا را پرسید و او را که چندان تمایلی از خود نشان نمی‌داد، به سینه خود فشرد.

«شما هم یک فیزیوتراپیست هستید؟»

همکار فیلیدا پاسخ داد: «بلی، من هم فیزیوتراپیست هستم. شاید ارباب رجوع ما یک عاشق باشد، این روزها چه کسی از این موضوعات خبر دارد؟ ضمناً به دانشجویان رشته فیزیوتراپی، تعلیم می‌دهم. به هر حال می‌گوییم که ما با کل هستی شخص مراجعه‌کننده سروکار داریم و بس.»

در این موقع سیلوپا گفت: «خوب، دیگر باید بروم.» فیلیدا که می‌دید سیلوپا آن‌طور که از وی انتظار می‌رفت رفتار می‌کند، از ته قلب خشنود شد و پاسخ داد: «کجا؟ تو که تازه آمده‌ای؟»

«قرار است کسی را ملاقات کنم.»

«درست مانند هم‌رزم جانی حرف می‌زنی.»

«نه مادر، امیدوارم مثل او نباشم.»

«خیلی خوب، حالا که کار داری، برو. اما یادت باشه که از محل کار جدیدت در آن بهشت حازه‌ای برایم کارت پستال بفرستی.»
سیلوپا که به یاد زیملیا افتاد، پاسخ داد: «مردم بیچاره آنجا تازه از یک جنگ داخلی لعنتی خلاص شده‌اند.»

سیلوپا که می‌دانست اندرو در نیویورک است، به محل اقامت وی زنگ زد، اما به وی گفتند، که فعلاً به پاریس رفته است. بعد به آدرس او در پاریس زنگ زد، اما باز هم به او خبر دادند که به کنیا در آفریقا رفته است. این بار به آدرس او در نایروبی، پایتخت کنیا تلفن کرد و وقتی صدای ضعیف او را توأم با خش خش پرازیت شنید، با صدای بلند گفت: «اندرو، منم، سیلوپا.»

«صدای خیلی ضعیف شنیده می‌شود، گفتی کی؟ لعنت بر این خطوط تلفن!» بعد با صدای بلندتری گفت: «خوب بهتر از این نخواهد بود. این هم از آثار فن‌آوری کشورهای جهان سوم است.»
«منم! سیلوپا!»

سیلوپا حتی از میان خش خش صدای پرازیت، تغییر لحن و بشاش بودن صدایش را تشخیص داد که گفت: «اوه عزیزم، سیلوپا، کجا هستی؟»
«اندرو، داشتم به تو می‌اندیشیدم.»

درست بود که، این روزها داشت به اندرو و صدای اطمینان‌بخش و آرامش‌بخش او می‌اندیشید و مجدداً نیاز به آن را احساس می‌کرد. اما بعد فاصله میان آنها، او را مأیوس می‌کرد. اندرو مایل بود بشنود که او چه کار می‌تواند برای وی انجام بدهد. اما او بیش از این چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟

اندرو باز هم به صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم که حالا در زیملیا هستی.»

«هفته دیگر در آنجا خواهم بود. احساس می‌کنم از فراز یک صخره بزرگ می‌پریم.»

سیلوپا از پدر روحانی کوین مک‌گوایر که از میسیونرهای مذهبی نیست لیوک بود، نامه‌ای دریافت کرده بود که در آن، از وی خواسته بود دائماً منتظر آینده‌ای باشد که تا این موقع حتی فکرش را هم نکرده است. لیستی هم پیوست آن نامه بود که او می‌بایست با خودش بیاورد. مثل آن اقلام دارویی و بهداشتی مثل سرنگ، قرص‌های آسپرین، داروهای آنتی‌بیوتیک، داروهای ضد عفونی‌کننده، سوزن برای بخیه کردن جراحات و یک گوشی پزشکی و همین‌طور چیزهایی که یک خانم نیاز دارد. «زیرا معتقد بود آنها را در اینجا پیدا نخواهد کرد؛ از قبیل: قیچی کوچک، ناخن‌گیر، میل کاموآباقی، میله فلابدوزی، کاموا به اندازه لازم، و نوشته بود لطفی هم در حق من پیرمرد بکن که عاشق مربای نارنج اکسفورد هستم. ضمناً چند باطری نو برای رادیو، یک رادیوی کوچک، یک نیم‌تنه کشفاف خوب سایز ۱۰ برای ربکا چون در اینجا برایمان کار می‌کند و ضمناً سرما خورده و سرفه می‌نماید. همین‌طور یک نسخه از آخرین شماره مجله تایمز ایرلند و یک نسخه هم از آبزرور، چند قوطی ساردین، البته اگر بتوانی آنها را در میان باروینهات جا بدهی. با احترامات فراوان: پدر کوین مک‌گوایر، راستی یک مطلب دیگر، آوردن انواع کتاب‌ها یادت نرود. هرچه بیشتر بهتر. در اینجا خیلی به آنها نیاز خواهی داشت.»

سیلوپا شنیده بود که زیستن در آنجا یک کمی مشکل است. لذا با یادآوری این نکته به اندرو گفت: «فکرم کمی آشفته است.»

«نه، نگران نباش، جای چندان بدی هم نیست. نه، نایروبی چندان بد نیست؛ زیبا ولی کم‌ارزش است.»

«محل من در یکصد مایلی سنگا خواهد بود.»

«گوش بده سیلوپا، در سر راه برگشتن، سری به لندن می‌زنم و تو را

می‌بینم.»

«حالا در آنجا چه کار می‌کنی؟»

«دارم کمک‌های جمع‌آوری شده را توزیع می‌کنم.»

«اوه بلی، می گفتند که پول بین المللی است.»

«دارم هزینه ساخت یک سد و آبیاری وسیع را تأمین می کنم... حالا خودت نامش را حدس بزن.»
«راستی، چقدر عالیهست.»

«من میله سحرآمیزم را در هوا می چرخانم و در یک چشم به هم زدن صحرای بی آب و علف ناگهان مثل گل شکفته می شوند.»

با این حساب او مست کرده بود که از نظر سیلویا بدتر از آن امکان نداشت؛ آن هم اندرو که حامی، دوست و برادر وی محسوب می شد ولی در عمل، یک مرد لاف زن و بی مصرف خوش ظاهر و بد باطن از آب درآمد. لذا با صدای بلندى خداحافظی کرد و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و شروع به گریستن کرد، پس تمامی آن حرف های خوب که درباره سدسازی و کمک های مالی شنید، واهی بود و او در عالم مستی آنها را می گفت، لذا احساس کرد که بدترین لحظه عمرش است. بدتر از این اصلاً امکان پذیر نبود. اندیشید که اندرو تمامی گفته هایش را فراموش خواهد کرد، اما دو روز بعد اندرو از هیتروی لندن به وی زنگ زد و گفت: «سیلویای کوچولویم، بفرما، من اینجا هستم. حالا بگو کجا می توانیم همدیگر را ببینیم و حرف بزنیم؟»

سپس از همان فرودگاه به جولیا زنگ زد تا اجازه بگیرد که به اتفاق سیلویا بروند و در طبقه او با هم حرف بزنند. زیرا طبقه متعلق به او را هم اجاره داده بودند و سیلویا هم در یک آپارتمان کوچک دیگر با یکی از پزشکان همکارش زندگی می کرد و در نزدیکی بیمارستان محل کارشان قرار داشت.

جولیا پس از کمی مکث گفت: «متوجه منظور تو نشدم، می پرسی که آیا می توانید به اتفاق سیلویا به اینجا بیایی تا با هم حرف بزنید؟ چه داری می گویی؟»

«فکر کردم که اگر ما تو را ندیده بگیریم، شاید خوشت نیاید.»

پس از کمی مکث، جولیا گفت: «فکر می‌کنم هنوز هم کلید در اینجا را دارید.» بعد گوشی را سر جایش گذاشت.

وقتی آن دو وارد خانه شدند، مستقیماً خود را به آخرین طبقه رساندند تا ابتدا حالی از جولیا پرسند. او هم با حالتی گرفته، در تنهایی در کنار میز عسلی آنجا نشسته بود و با مشاهده آن دو سعی کرد متقابلاً جویای احوالات آنها بشود. پس تکانی به خود داده و بلند شد و ضمن اینکه سیلویا را به سینه خود می‌فشرد پرسید: «فکر می‌کردم که به زیملیا رفته‌ای.»

«اما من بدون خدا حافظی با شما، نمی‌رفتم.»

«پس حالا برای خدا حافظی آمده‌ای؟»

«نه، هفته دیگر خواهم رفت.»

در این موقع جولیا نگاه دقیق‌تری به سر تا پای هر دو تای آنها انداخته و خواست به سیلویا بگوید که خیلی لاغر شده است و بهتر است بخورد و به خوراک خویش برسد. سر و وضع ظاهری اندرو هم طوری بود که مورد پسند مادر بزرگش قرار نگرفت. خوب، کجای او ایراد داشت؟

جولیا نشست و گفت: «خیلی خوب، حالا می‌توانید بروید صحبت‌هایی که می‌خواستید، بکنید.» بعد کارت‌هایی را که با آنها بازی می‌کرد، مجدداً به دست گرفت.

آنها با حالتی شرمگینانه به طبقه پایین‌تر و اتاق بزرگ نشیمن رفتند که خاطرات تلخ و شیرین فراوانی از آنجا داشتند و در حالی که در کنار هم بازو در دور کمر یکدیگر انداخته بودند، روی کاناپه قرمز رنگ بزرگ نشستند.

«اوه اندرو، وقتی در کنار تو هستم، بیش از هر موقع دیگر احساس راحتی می‌کنم.»

«من هم در کنار تو چنین احساسی دارم.»

«خوب، پس با سوفی چطور؟»

اندرو خنده تلخی کرد و با طعنه معنی داری گفت: «احساس راحتی؟ اما همه چیز تمام شد.»

«اوه اندروی بینوا، مگر باز هم به نزد رولند برگشت؟»
«بلی، رولند یک دسته گل زیبا برایش فرستاد، سوفی هم به نزد او برگشت.»

«دقیقاً تعریف کن بینم، چه اتفاقی افتاد؟»

«می دانی که گل همیشه بهار را برای رفع غم و اندوه می فرستند و گل شقایق نعمان را برای خدا حافظی ابدی و معلوم است که هزاران گل سرخ را هم به خاطر اظهار عشق ارسال می کنند. بلی، رولند فقط بلد است با زبان گل ها، حرف هایش را بزند. اما این کار نیز چندان دوامی نداشت. در نتیجه شروع به اقداماتی کرد که طبیعتاً برای او پیش می آمد و سوفی هم برای او دسته خار فرستاد که معنی جنگ را می داد.»

«حالا سوفی با شخص دیگری به سر می برد؟»

«بلی، اما نمی دانیم آن یارو کیست.»

«سوفی بینوا!»

«اما اول باید گفت سیلویای بینوا چرا این روزها تو را کمتر می بینم؟

چرا برای یک گپ زدن خودمانی، خودت را نشان نمی دهی؟»

احتمال داشت او از شنیدن این حرف، از وی فاصله بگیرد. اما اندرو او را چسبید و مانع حرکتش شد. سیلویا نجواکنان گفت: «من فقط بدشانس هستم.»

«آیا عاشق پدر روحانی جک هستی؟»

اما این بار سیلویا صاف تشست، اندرو را به آن طرف تر هل داد و پاسخ

داد: «نه، چطور جرأت می کنی یک چنین...» اما با مشاهده حالت

همدردی در قیافه اندرو، گفت: «بلی، بودم.»

اندرو با شنیدن این اعتراف زیر لب گفت: «متأسفانه اکثراً چنین

می شود و خواهران تارک دنیا، اغلب عاشق پدران روحانی سرپرست

خودشان می‌شوند.» سیلویا نفهمید که آیا او با گفتن این حرف، قصد توهین داشته است یا نه. لذا فقط گفت: «من یک خواهر روحانی تارک دنیا نیستم.»

اندرو با شنیدن این حرف از زبان سیلویا گفت: «چرا خودت را کنار می‌کشی؟» و او را مجدداً به بدن خود چسباند.

حالا سیلویا با صدای ریزی که اندرو از زمان کوچکی وی شنیده بود و به خاطر داشت، گفت: «فکر می‌کنم ایرادی در وجود من هست؛ من برای بار اول، در بیمارستانی که کشیک بودم، با یک پزشک همکارم هم‌بستر شدم، اما احساس کردم که از مکس خوشم نمی‌آید. می‌بینی اندرو، مشکل من در اینجا است.» بعد شروع به گریستن کرد و اندرو هم او را بیشتر به خود فشرد.

اندرو گفت: «خوب، در این موارد من چندان که باید صاحب تجربه نیستم. به هر حال سوفی با این عملش کاملاً نشان داد که من در مقایسه با رولند، هیچ هستم.»

«اوه، اندروی بینوا!»

«همین‌طور سیلویای بینوا!»

و آن قدر به حال زار خود و یکدیگر گریستند تا این که مانند دوتا بچه به خواب رفتند. اما کولین سرزده وارد آنجا شد تا نگاهی به داخل آنجا بیندازد، زیرا ناآرامی سگ پشمالوی کوچولویش نشان می‌داد که باید در آنجا کسی باشد، که نباید باشد. و دید که آن دو در کنار هم در روی همان کاناپه خوابشان برده است. هوای اتاق نیمه تاریک بود. او برای لحظه‌ای به تماشای آن دو ایستاد و پوزه سگ را با دستش گرفت تا با پارس بی‌جای خود خواب شیرین آن دو را پریشان نکند. بعد خیلی آهسته در اتاق را مجدداً بسته و رفت. و در حین پایین رفتن از پله‌ها به سگش که حالا دیگر پیر شده بود، گفت: «پشمالو، تو سگ باوفایی هستی.»

کمی بعد فرانسیس وارد آن اتاق شد که حالا کاملاً تاریک شده بود. لذا

کلید برق چراغ کوچکی را زد و آنجا را تا حدودی روشن کرد، که قبلاً سیلویا زمان خواب، شب‌ها از آن به عنوان چراغ خواب استفاده می‌کرد، زیرا از تاریکی می‌ترسید. او هم مانند کولین در نزدیکی آنها ایستاد و نگاهشان کرد. فقط سر و صورتشان مشخص بود. بلی خودشان بودند؛ اندرو و سیلویا. لذا به عنوان یک مادر مهربان و دلسوز، زیر لبی دعایشان کرد تا خداوند هر دو را از شر شیاطین در پناه خود حفظ کند. هر دوتای آنها به این دعای خیر احتیاج داشتند. بعد به فکر پسر دومش کولین افتاد و در ذهن گفت «پس این دو پسر کی می‌خواهند سر و سامان بگیرند و به آرامش برسند؟» (امنیت؟ پس معلوم بود که او هم مانند هر مادر دیگری در مورد فرزندانش می‌اندیشد و کاری هم نمی‌تواند انجام دهد). هر دوتای پسران او در دهه سی عمر خویش بودند. «پس همه‌اش تقصیر خودمان است...» منظور وی همه نسل‌های قدیمی‌تر بود. بعد خطاب به خود گفت: «شاید اینها نیز برای رسیدن به رفاه و امنیت آن قدر صبر نمایند که من صبر کردم؛ پس باید از امیدواری بی‌مورد دست بکشم.»

خیلی از شب گذشته بود که جولیا هم از پله‌ها به پایین آمد. گرچه فرانسیس به او گفته بود که آن دو در داخل اتاق نشیمن به خواب رفته‌اند و دنیا و مافیها را فراموش کرده‌اند، اما او می‌اندیشید که حالا آن اتاق خالی است. اما بعد از داخل شدن، در زیر نور ملایم آن چراغ کوچک، آن دو را دید که در کنار هم به خواب رفته‌اند. سیلویا سرش را به شانه اندرو تکیه داده بود و خیلی رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید، که حتی در این نور ملایم هم قابل تشخیص بود. بقیه جاهای اتاق تقریباً در تاریکی فرو رفته بود و نور چندانی هم از دوتا پنجره رو به خیابان، به داخل آن اتاق نمی‌تابید؛ ضمناً آن شب، هوا ابری بود. نه از نور ماه خبری بود و نه از موسوی ستاره‌ها. لذا صورت آن دو خیلی رنگ پریده جلوه می‌کرد. جولیا به خود گفت: «مسلماً این دو جوانتر از آن هستند که این قدر فرسوده به نظر برسند!» بعد به مدت نسبتاً زیاد بدون سروصدا در جلوی

کاناپه‌ی آنها ایستاد و به صورت سیلویا دقیق شد و به ذهن خویش سپرد و واقعیت این بود که او دیگر سیلویا را ندید. در برنامه پروازی سیلویا به زمیلیا تأخیری به وجود آمد تا این که صدای سیلویا را از طریق تلفن شنید که می‌گفت: «اوه جولیا، از این که از تو دور می‌شوم خیلی ناراحتم، اما مطمئن هستم که خیلی زود به لندن برمی‌گردم.»

تقریباً در همین تاریخ بود که ویلهلم نیز فوت کرد. در تشییع پیکر او چند صد نفر شرکت کردند. مردم می‌گفتند، هر کسی که حتی برای یک بار یک فنجان قهوه در کازمو نوشیده باشد، باید در مراسم کفن و دفن او شرکت نماید. کولین، اندرو و فرانسیس در طرفین جولیا و ناتوان و فرسوده ایستاده بودند تا به زمین نیفتد. او هم چنان تزار و ناتوان بود و بی‌حرکت ایستاده بود؛ گریه هم نمی‌کرد طوری که انگار از کاغذ ساخته شده بود. دوستان و آشنایان با شنیدن خبر، خود را به آن مراسم رسانده بودند. آن‌ها تاکنون به شهرت ویلهلم در جامعه پی نبرده بودند و نمی‌دانستند رفقای هم‌قطار وی چقدر برای او ارزش و احترام قایل بودند. مردم نیز با مشارکت خود در تدفین آن کتابفروش قدیمی، در واقع به دوران خوش گذشته با آن همه امکانات، درود می‌فرستادند؛ امکاناتی که امروزه وجود نداشت. بعضی‌ها با آه و افسوس می‌گفتند که دوران خوبی را دارند با او دفن می‌نمایند و بعضی‌ها هم به همین خاطر می‌گریستند. دوتا پسر خود ویلهلم که همین امروز صبح از محل اقامتشان در ایالات متحده با هواپیما وارد لندن شده بودند، مؤدبانه از خانواده لئوکس به خاطر زحماتی که جهت مراسم تدفین پدرشان کشیده بودند، سپاسگزاری کردند و گفتند که بقیه کارها را خود به عهده می‌گیرند؛ ضمن اینکه ارثیه قابل توجهی از ویلهلم باقی مانده بود.

بعد از پایان مراسم تدفین، جولیا را به خانه رساندند و در رختخوابش

خوابانده بودند. بعضی‌ها می‌گفتند که فوت ویلهلم به نفع جولیا تمام شده است، اما یک واقعیت دیگر وجود داشت که هیچ کدام از اعضای خانواده از آن خبر نداشت و آن ضربه‌ای بود که بر روح او وارد شده بود.

وقتی دومین رمان کولین با عنوان «مرگ یک مریض» از زیر چاپ بیرون آمد و وارد بازار شد، از همان اول کار معلوم شد که مانند رمان اولش با اقبال چندانی مواجه نخواهد شد. ضمناً به خوبی و جذابیت آن هم نبود، بلکه در مورد یک هیئت حاکمه جنایتکار و بی‌مسئولیت بود که حفاظت از مردم کشور را در قبال انداخته شدن بمب اتمی و از این قبیل مسایل، ندیده گرفته بودند و تبلیغاتی که دائماً علیه دشمنان و قدرت‌های خارجی به عمل می‌آوردند، صرفاً در راستای تحکیم پایه‌های قدرت خودشان بوده است در نتیجه، مسئولیت‌های خود در قبال ملت را به دست فراموشی سپرده بودند. این رمان موجب تحریک و خشم گروه‌های مختلفی از مردم شد که خود را در معرض خطر چنین بمبی می‌دیدند. بعضی از تحیلگران، مثل رز تریمبل از دولت شاکی شدند. از سوی دیگر مقاله‌ای که رز در مورد متیو مونگوزی، رئیس جمهور جدید زیمبیا نوشته بود، او را به شهرت رساند و همه‌گونه پیشنهاد و امکانات به سوی او سرازیر شد، اما او به کار در روزنامه دیلی پست قناعت کرده بود که به خاطر چاپ مقالات تند و گزنده‌اش مشهور بود، چون با افکار او کاملاً موافق بود. به هر حال او رمان کولین را وسیله حمله به آنهایی قرار داد که می‌خواستند فقط برای حفظ خود و خانواده‌شان پناهگاه ضد بمب اتمی بسازند که مورد حمایت پزشکان جوان خصوصاً دکتر سیلویا قرار گرفته بود. و خود کولین را نیز چنین معرفی کرده بود که از نظر خانوادگی، ریشه در حزب نازی دارد و مادر بزرگ او به نام جولیا لنوکس جزو جوانان پیرو هیتلر بوده است. رز علیرغم نوشتن چنین مقاله تندی، خود را در امنیت می‌دید. از یک سو روزنامه دیلی پست به این گونه مقالات تند و تیز پول خوبی می‌داد و از سوی دیگر فکر نمی‌کرد جولیا متوجه چنین مقاله

شدیدالضحی که علیه او نوشته شده است بشود ضمن این که زیرلبی فحشی هم حواله وی کرده و او را عبجوزه ساحره نامیده بود.

اما مقاله آن روزنامه را در کازمو به ویلهلم نشان داده بودند. لذا مردد مانده بود که راجع به آن با جولیا صحبت بکند یا نه و در پایان تصمیم گرفت که آن را به جولیا بگوید و اتفاقاً خوب شد که موضوع را به جولیا گفت، زیرا یک نفر بدون این که نام خود را افشا کند، بریده آن مقاله را برای جولیا فرستاده بود. لذا وقتی ویلهلم موضوع را به وی اطلاع داد، جولیا در پاسخ گفت: «اصلاً اهمیتی نده، آنها یک مشت لجن بیش نیستند. وقتی آن کسی که بریده آن مقاله را برایم فرستاده، مرا با عنوان، «جولیای عزیزم» مورد خطاب قرار داد، حقانیت من ثابت شد.» ویلهلم با شنیدن این حرف، هم خوشحال شد و هم یکه خورد.

جولیا روی تختخواب خود به بالش تکیه داده و نشسته بود و پرستارها نیز مرتباً می آمدند و می رفتند و آن بریده روزنامه هنوز هم روی میز عسلی کنار تختش قرار داشت، اما خودش هنوز انتظار نداشت که به این زودی ها خوابش ببرد. بلی، حالا او یعنی جولیا قن آرنه یک نازی شده بود، ولی خودش از آن خبر نداشت. این گونه بی توجهی ها چقدر زجرآور بود. البته آن زن، یعنی رز که جولیا او را به صورت یک دختر گوشت تلخ و غیر دوست داشتنی به خاطر داشت، مسلماً در موقع نوشتن آن مقاله نمی دانست چه کار دارد می کند؛ یعنی همه آنها که از قماش وی بودند همیشه از کلماتی چون فاشیست استفاده می کردند. وقتی از کسی خوششان نمی آمد، به نظرشان فاشیست می آمد و آن قدر آدم های بی توجه و بی دقتی بودند که نمی دانستند فاشیست های واقعی هم وجود داشتند که روزی باعث سقوط ایتالیا شدند؛ همین طور خود نازی ها که از بهترین وسایل و امکانات جهت تبلیغ خودشان استفاده می کردند، مثل روزنامه ها، رادیو و مجلات، او هم چون عملاً خود را ذیربط می دید، آنها را می خواند و گوش می داد. اما معلوم بود که جوانان امروز از هیچ کدام از

این موضوعات خبر نداشتند و به نظر نمی‌رسید که آنها بدانند که منظور از فاشیست‌ها و نازی‌ها کسانی است که مردم را گروه‌گروه دستگیر و زندانی می‌کردند، شکنجه می‌کردند و میلیون‌ها نفر از آنها را هم در آن جنگ لعنتی کشتند. لذا این عدم دقت و بی‌توجهی نسل جدید بود که موجب شد اشک ناشی از خشم و ناراحتی چشمان او را پر کند حالا احساس کرد که از رده خارج می‌شود، محو و نابود می‌گردد و تاریخ زندگی او و فیلیپ مورد سوءاستفاده یک دختر روزنامه‌نگار بی‌نام و نشان شهرت طلب قرار گرفته و در یک روزنامه کم‌ارزش نیز به چاپ رسیده است. همین عوامل بر بی‌خوابی او افزوده بود (هر موقع که پرستارها را دور می‌دید، قرص‌های آرام‌بخش و خواب‌آور را به داخل سطل آشغال می‌ریخت). در نتیجه از این که کاری از دستش بر نمی‌آمد، مایوس و غمگین بود و با افکاری مسموم و چشمان پف کرده نشسته بود. البته اقدام به شکایت و ادعای شرافت نکرد و حتی نامه‌گله‌آمیزی هم برای آنها ننوشت، چرا باید با واکنش نشان دادن به آن آدم‌های پست، باعث شهرت آنها بشود؟ و یلهم یک نامه نوشت و با خودش به نزد جولیا آورد که در آن قید شده بود که فن‌آرنه‌ها یک خانواده قدیمی آلمانی بودند که هیچ‌گونه رابطه‌ای با نازی‌ها نداشتند. اما جولیا به او گفت که موضوع را فراموش کند و آن را به دفتر روزنامه دیلی پست نفرستد. اما اشتباه می‌کرد. آن نامه را می‌بایست می‌فرستادند تا قلب وی آرامش یابد؛ حتی اگر تأثیر دیگری هم نمی‌داشت. ضمناً در مورد رز تریمبل هم دچار اشتباه بود و حالا با این بی‌تفاوتی و بی‌توجهی نسبت به تاریخ، مانند نسل جدید عمل می‌کرد. اما واکنش شدید و فوری لنوکس‌ها بود که او را وادار کرد موضوع را سرمسری بگیرد و سابقه رز را مورد بررسی قرار بدهد و در مرحله اول معلوم شود که اصلاً آن دختره را چه کسی به خانه آنها آورده بود تا مفت بخورد و بخوابد و نمک بخورد و نمکدان بشکند و تازه ادعا کند که اندرو او را آبستن کرده است. نه، تمامی تقصیرها متوجه آن صاحب‌خانه بود که همه

را به آنجا راه داده و همه چیز را خیلی سرمری گرفته بود و مراقب همه نیز بود. برای مثال همین سیلویا، این ماده سگ لایزر و خود فرانسیس، ملکه لجن آلود زنبورها و پسرها که همگی حرامزاده از خودراضی و پررو بودند. متن آن مقاله از عمق وجود و درون لجن آلود رز سرچشمه گرفته بود که دائماً از داخل وی را می سوزاند و زمانی به طور موقتی تسکین می یافت که کلمات زهر آلودی را می نوشت و مستقیماً به قلب قربانیانش نشانه می رفت و حتماً در موقع نوشتن چنین مقالاتی، قربانیان خود را در حالی تصور می کرد که در زمان خواندن آنها از درد و رنج به خود می پیچند و با تألم می گیرند. و یکی از آنها، خود جولیا بود که داشت قبل از موعد مقرر دق مرگ می شد و احساس می کرد که مورد حمله کینه جویانه ای قرار گرفته است.

با این اندیشه های ناراحت کننده، همان طور به بالش ها تکیه داده و نشسته بود و در سکوت به تابش نور از پنجره به درون اتاق و حرکت آن و نزدیک شدنش به تخت خواب و جاهای دیگر اتاق می نگریست تا این که نور به روی خود او افتاد. می اندیشید که یک عمر از پستی ها و دنائت فرار کرده بود، ولی حالا همه آنها به سراغش آمده بودند و او را احاطه کرده بودند. با این حساب همه چیز مخدوش و فاسد شده بود. لذا همان طور که در روی بسترش نشسته بود، در عالم خیال به دوران نوجوانی اش برگشت که همه چیز خوب و زیبا بود. اما طولی نکشیده بود که جنگ قدیمی و لعنتی آن بهشت برین را در خراب کرد، و دنیای اطراف او پر از افراد یونیفرم پوش گردید؛ احساس کرد چراغ کوچکی را که متعلق به سیلویا بود، از اتاق نشیمن پایین به اتاق او آوردند که تنها منبع روشنایی بخش در تاریکی آنجا شد. در روشنایی آن، برادران جوان خود و فیلیپ جوان و خوش سیما و خوش هیکل را دید که همگی یونیفرم های تر و تمیز و اتوکشیده پوشیده بودند که حتی یک ذره گرد و خاک و لکه روی آنها مشاهده نمی شد. جولیا با التماس از آنها خواست تا آنجا را ترک نکنند و

او را تنها نگذارند.

جولیا گاهی به زبان آلمانی و گاهی به زبان انگلیسی و گاهی هم به طور شکسته بسته به زبان فرانسوی با خود حرف می‌زد. گاهی هم کولین می‌آمد و ساعتی را در کنار او می‌نشست و دست‌های استخوانی او را در دست‌های خودش می‌گرفت. ولی خودش ناراحت و متأسف بود که هرگز واقعاً آن طور که باید مطالبی راجع به ارنست همینگوی، فردریخ و مکس و همین‌طور راجع به پدر بزرگ خودش نشنیده است. در پشت سر وی یک شکاف عمیق قرار داشت که بین او و گذشته‌های قدیمی‌تر فاصله انداخته بود و حالا او، به عنوان کوچکترین نوه خانواده در اینجا نشسته بود. نه پدر بزرگ خودش را دیده بود و نه حتی اطلاع چندانی درباره خانواده آلمانی جولیا داشت. لذا کمی به جلو خم شد و به مادر بزرگش گفت: «جولیا، خواهش می‌کنم راجع به برادرهایت، درباره پدر و مادرت برایم تعریف کن، از پدر بزرگ و مادر بزرگ خودت برایم بگو.»

جولیا با شنیدن صدای نوه‌اش از عالم رؤیا بیرون آمد و گفت: «کی؟ کی‌ها را گفتی؟ همه آنها مرده‌اند. آنها کشته شده‌اند. حالا دیگر هیچ فامیلی برایم نمانده است. حالا دیگر خانه آنها نیز باقی نمانده است. حالا هیچ چیز از آنها باقی نمانده است. وحشتناک است، وحشتناک.»

جولیا دوست نداشت او را از عالم شیرین رؤیاهایش و خاطراتش بیرون بیاورند. از وضعیت موجود، از این همه دارو، قرص و پرستارها خوشش نمی‌آمد. هر وقت او را استحمام می‌کردند، از مشاهده پوست به زردی گراییده بدنش نیز خوشش نمی‌آمد. از همه بدتر این که مبتلا به اسهال مزمن شده بود؛ در نتیجه فرق نمی‌کرد که چقدر زود به زود ملاقه‌هایش را تعویض کنند، یا تن او را بشویند. دائماً از اتاق وی بوی بد به مشام می‌رسید. درخواست کرد تا برایش ادوکلن بیاورند و به همه جای اتاق پاشیدند و حتی دست‌ها و صورتش را نیز با آن شست، اما بوی بد مدفوع انسان از داخل اتاق وی قطع نمی‌شد. او هم از این وضع خجالت

می کشید و فوق العاده ناراحت بود و با لحن مغموم می آهسته می گفت «وحشتناک است، وحشتناک است» و به دنبال آن، از فشار ناراحتی گریه اش می گرفت.

بدین طریق جولیا نیز با زندگی وداع گفت. فرانسیس آن بریده روزنامه را در روی میز کنار تختخواب وی پیدا کرد و آن را به کولین نشان داد که ادعا می کرد جولیا در جوانی اش یک نازی بوده است هر دو تایشان خنده شان گرفت، زیرا می دانستند که یک حرف بی ربط است. کولین نیز گفت که اگر رز پریمبل نمک شناس را ببیند، حسابی کتکش می زند تا ادب شود. اما فرانسیس نیز مانند خود جولیا گفت «این جور آدم ها ارزش سر و کله زدن ندارند».

مراسم کفن و دفن جولیا به اندازه مراسم تدفین ویلهلم پروتق نبود. ضمناً به نظر می رسید که جولیا تا حدودی پیرو مذهب کاتولیک بود، اما برخلاف رسم آنها، یک روحانی را برای شنیدن اعتراف و آمرزش گناهانش در آخرین دقایق عمرش در کنار بالین او حاضر نکردند و در واقع مراسم تدفین او اصلاً مطابق وصیت نامه اش اجرا نشد. یعنی باز ماندگانش تصمیم گرفتند مراسم وی به صورت غیررسمی و به شکل عادی برگزار بشود، اما در حمل چنان سرد و بی روح از آب درآمد که یادشان آمد چند بیت شعر در وصف او بخوانند، زیرا می دانستند که در زمان حیات از شعر خوشش می آمده است. اندرو پرسید: «کدام شعر؟» بعد همه جای اتاق او را گشت تا این که در کشوی میز پای تختخواب وی یک جلد کوچک از اشعار جرالد منلی هاپکینز را یافت. از وضع آن مشخص بود که خیلی مورد استفاده قرار گرفته و زیر بعضی از بیت های آن خط کشیده شده است. با خواندن آنها فهمید که اشعار وحشتناک و دردآوری هستند، لذا گفت: «نه، قابل خواندن نیستند» برای مثال آن را گشوده و چنین خواند:

بدتر از بد چیزی نیست سیاه‌تر از سیاهی غم نیست
دوباره گفت: «نه».

بعد آن مصرع از شعر چکاوک را نیمه تمام رها کرد که جولیا در زمان حیاتش آن قدر آن را دوست می‌داشت و زیر آن با مداد خط کشیده بود و مصرع دیگری به نام بهار و خزان را که مخصوص کودکان سروده شده بود چنین خواند:

سارگارت، محزون چرا؟ به خاطر نرفتن فصل خزان چرا؟
زیر این قطعه شعر نیز خط کشیده شده بود، اما دو تا و سه تا خط کشیده شده بود تا اهمیت آن را نشان بدهد. آنها متوجه شدند با این کارشان اسرار درونی مادر بزرگ متوفی خودشان را برملا می‌کنند، لذا تصمیم گرفتند شعر ملایم‌تری را انتخاب نمایند و ضمناً فهمیدند که تاکنون مادر بزرگشان را آن طور که باید نشناخته بودند:

بیدار شده به جای روز، تیرگی شب را حس می‌کنم

چه ساعاتی، اوه، چه ساعات سیاهی را سپری می‌کنم
شاید کتاب شعری به زبان آلمانی هم وجود داشته است، اما متأسفانه ویلهلم نیز زنده نبود تا آنها را راهنمایی کند.

بدین طریق اندرو آن اشعار را با صدای ملایمی خواند، اما برای آن موقعیت به اندازه کافی بلند بود، زیرا غیر از اعضاء خانواده، تعداد معدودی در آن مراسم شرکت کرده بودند. خانم فیلیپ، پیشخدمت تفننی آنها، از سر تا پا سیاهپوش‌ترین فرد در میان آنها بود که نسبتاً دور از بقیه ایستاده بود؛ او حالا یک کلاه مشکی به سر گذاشته بود که برای چنین موقعیت‌هایی نکه می‌داشت و پوتین‌های لاستیکی مشکی براقی هم به پا کرده بود که انگار به نامرتب و بی‌برنامه بودنشان دهن‌کجی می‌کرد و چنان به وظیفه خود عمل می‌کرد تا آنها را بیشتر شرم‌منده نماید، زیرا هیچ کدام از آنها غیر از خود او، لباس سیاه نپوشیده بودند. وی چون اعمال خود را صحیح و اصولی می‌دید، نسبت به آنها قیافه کینه‌جویانه‌ای گرفته بود.

ضمناً در انتهای مراسم تنها او بود که گریست و خطاب به فرانسیس با لحن سرزنش آمیزی گفت: «خانم لنوکس قدیمی ترین دوست من بود. دیگر به این خانه نخواهم آمد. اگر هم تا حالا می آمدم فقط به خاطر او بود.»

در نیمه های مراسم تدفین بود که یک نفر با موهای سفید و لباس های خیلی گشاد که دستخوش باد بود، با قدم های نامطمئن به آنها نزدیک شد. بلی خودش بود، جانی که قیافه ای مغموم و گرفته داشت و خیلی پیرتر از سن خود، جلوه می کرد. اما کاملاً دور از آنها ایستاد و صورتش را به جانب دیگر کرد؛ طوری که انگار آماده فرار کردن و دور شدن از آنها بود. آیاتی که از انجیل تلاوت می شد، انگار فحشی بود که نثار او می شد. و این کاملاً از ظاهر او آشکار بود. در پایان مراسم فرانسیس و پسرها به طرف او رفتند تا ضمن گفتن تسلیت و سرسلامتی به او، از وی بخواهند که به خانه برگردد. اما او بدون گفتن کلمه ای، سرش را تکان داد و با حالتی شبیه دزدها از آنجا رفت. ولی وقتی از محوطه گورستان خارج می شد، به طرف آنها چرخید و این بار با دست راست باز غیرمشت کرده برایشان سلام نظامی داد.

سیلویا در آن مراسم تدفین حضور نداشت، زیرا طوفان خطوط تلفن میسیون مذهبی در سنت لیوکس را قطع کرده بود و نتوانستند با وی تماس بگیرند.

ضمناً در طول این مدت معلوم شد که زندگی فرانسیس در کنار روپرت آن طور که انتظار داشتند، پیش نمی رفت. فرانسیس در خانه روپرت به سر می برد، اما کتاب ها و کاغذ پاره هایش کماکان در خانه جولیا بود. آپارتمان روپرت چندان بزرگ و جادار نبود، فقط شامل یک اتاق نشیمن بود که در ضمن به عنوان ناهارخوری نیز از آن استفاده می کردند و یک جای کوچک که مانند یک ظرف کوچک بود، نیز داشت که به عنوان آشپزخانه

مورد استفاده قرار می‌دادند و جمعاً حدود یک سوم یکی از طبقات خانه جولیا بود. اما اتاق خواب بزرگ و مناسبی داشت و دو اتاق کوچک هم داشت که مخصوص بچه‌ها یعنی مارگارت و ویلهلم بود که آخر هفته‌ها می‌آمدند. البته زمانی که زن سابق او به نام مری یل وی را ترک کرد تا با مرد دیگری به نام جَسپر زندگی کند، آنها تصمیم داشتند آنجا را عوض کنند و یک آپارتمان بزرگ‌تر بخرند. به هر حال فرانسیس از دو فرزند روپرت خوشش می‌آمد و خیال می‌کرد که آنها نیز از او بدشان نیاید. ضمناً آنها بچه‌های مؤدب و حرف‌شنوی بودند و چون در نزد مادرشان به سر می‌بردند، از همانجا به مدرسه می‌رفتند و هر وقت هم تعطیلی پیش می‌آمد، به اتفاق مادر و ناپدری‌شان - جَسپر - به گردش و تفریح می‌رفتند. تا این که در یکی از تعطیلی‌های آخر هفته که آمدند، با لحنی غمگین گفتند که حال مادرشان خوب نیست. اما وقتی متوجه شدند که پدرشان در آنجا حضور ندارد و آنها بی‌گذار به آب زده‌اند و این مطلب را در نزد نامادریشان افشا کرده‌اند، به همدیگر چشم‌خیره‌ای رفتند و رویشان را به طرف دیگر برگرداندند. از نگاهشان وحشت می‌بارید.

در این لحظه بود که دویاره به مفهوم واقعی زندگی پی برد و با تمام وجودش آن را حس کرد. در مدتی که با روپرت به سر برده بود، تبدیل به آدم دیگری شده بود و یواش یواش معنی شادی را می‌فهمید. اوه، خدای مهربان، فقط تصورش را بکن که اگر روپرتی در کار نبود، او کماکان به آن وظایف کسل‌کننده‌اش ادامه می‌داد، آن هم بدون وجود عشق، سکس و بدون صفا و صمیمیت.

روپرت بعد از آمدن و شنیدن ماجرا، به اتفاق بچه‌هایش نزد همسر سابق خود رفت و او را در وضعیتی یافت که از آن می‌ترسید؛ جریان از این قرار بود که سال‌ها قبل، یعنی بعد از به دنیا آوردن دخترشان مارگارت، او دچار افسردگی شده بود، آن هم از نوع واقعاً حاد. در نتیجه روپرت از او پرستاری کرده بود تا این که حال وی بهتر شده بود، اما دایماً در وحشت به

سر می برد که مبادا باز هم به آن مبتلا شود. و حالا مجدداً به آن گرفتار شده بود. او با سر و صورتی کثیف، موهای ژولیده و شانه نشده، با لباس های کثیف، گوشه ای از اتاق کز کرده و به نقطه نامعلومی خیره مانده بود. بچه ها که در طرفین پدرشان ایستاده بودند و با وحشت و ناراحتی به مادرشان می نگریستند و خود را بیشتر به پدرشان چسبانده و او هم بازوهایش را به دور بدن آنها حلقه کرد و به خود فشرد. بعد از همسر سابقش که غرق در فشار روحی شدید بود، پرسید: «پس جسر کجاست؟»

بعد از لحظه ای سؤالش را تکرار کرد. مری یل که انگار از کابوس بیدار شده باشد با چشمان از حدقه درآمده به او نگریست و پاسخ داد: «رفت.»
«برمی گردد»

«نه.»

به نظر می رسید که فقط همین دو کلمه را از او خواهد شنید، اما او بدون این که حرکتی بکند و یا سرش را به طرف او برگرداند، مجدداً با صدای آهسته و با لحن بی تفاوتی گفت: «بهتر است بچه ها را با خودت ببری. اگر اینجا بمانند، چیزی گیرشان نمی آید.»

روبرت با راهنمایی دخترش مارگارت، لوازم آنها از قیل، کتاب های درسی شان، اسباب بازی ها، لباس ها و لوازم مدرسه شان را جمع آوری کرد و بعد رو به مری یل کرد و پرسید: «تو می خواهی چه کار بکنی؟» پس از یک سکوت طولانی، مری یل سرش را تکان داد که معنی اش این بود «مرا تنها بگذار». بعد، موقعی که آن سه نفر به در اتاق رسیده بودند، او با همان لحن گفت: «مرا به یک بیمارستان برسان. هر بیمارستانی باشد برایم فرقی نمی کند.»

در نتیجه روبرت بچه ها را مجدداً به اتاق هایشان برگرداند و لوازم آنها مجدداً به روی زمین ریخت و آن دو آشکارا وحشت زده و ساکت ماندند. سپس روبرت به دکتر خانوادگی شان زنگ زد و جریان را برای وی

شرح داد و از او خواست ترتیب بستری شدن ماری یل را در بخش روانی بیمارستانی بدهد. بعد سعی کرد به جسیپر تلفن بزند، اما تلفن هایش بی پاسخ ماند.

در این میان فرانسیس هم گرفتار افکار ضد و نقیضی بود؛ این را می دانست که احتمال بازگشت جسیپر به سوی مری یل خیلی بعید است، زیرا او از دست آن زن مبتلا به افسردگی فرار کرده بود. ضمناً جسیپر ده سال هم از او کوچکتر بود و در دنیای مد زندگی می کرد. وی طراح لباس های ورزشی بود و پول خوبی هم در می آورد، و اغلب نام او در مجلات ورزشی به چشم می خورد، پس چرا جسیپر به دنبال زنی افتاده بود که هم ده سال از او بزرگتر بود و هم دو تا بچه بزرگ هم داشت؟ روبرت عقیده داشت که احتمالاً جسیپر خواسته نشان بدهد که مرد بالغی شده است و مسئولیت پذیر است، تا سعی بودن خودش را ثابت کند. ضمناً به وقت شناسی استفاده از بهترین نوع مواد مخدر و مهمانی های پرسروصدایی که بر پا می کرد و از این قبیل چیزها، مشهور بود. پس دلیلی نداشت که برگردد. این می رساند که مری یل بدون مرد مانده و در نتیجه خیلی احتمال داشت که دوباره شوهر قبلی اش را طلب نماید. از سوی دیگر دو تا بچه آنها نیز در این میان از نظر عاطفی صدمه زیادی دیده بودند و او هم یک مادر جایگزین برای آنها بود. بلی، حالا فرانسیس گرفتار او هام ترسناکی بود که وقتی زندگی به صورت تکراری ادامه یابد، به سراغ آدمی می آیند. و در ضمن از این می ترسید که مسئولیت نگهداری از آن دو تا بچه سر او بیفتند، اما نه، آنها از خیلی وقت پیش و بال او شده بودند. از خود پرسید: «آیا چنین چیزی را می خواهم؟»

مارگارت دوازده ساله بود و ویلهلم ده ساله. طولی نمی کشید که هر دو وارد سنین بلوغ می شدند. البته گمان نمی کرد که روبرت مسئولیت تعلیم و تربیت آنها را به عهده وی بگذارد، اما در هر صورت روابط عاطفی میان آنها نه تنها آسیب می دید، که باید هم چنین می بود، بلکه این روابط، با

بزرگ شدن آنها در میان نیازهای دوران بلوغ از بین می‌رفت. اما در هر صورت، از روپرت خیلی خوشش می‌آمد، خیلی دوستش داشت و با قاطعیت می‌توانست بگوید که تاکنون کسی را این چنین دوست نداشته بود. بلی، او چنین حرفی را با هر عاقبتی که در پی داشت، می‌توانست بگوید. به هر حال هرگونه افسردگی بالاخره برطرف می‌شود و بچه‌ها می‌توانند مجدداً نزد مادرشان برگردند و با او زندگی کنند.

طی این مدت یادداشت‌هایی با خط خرچنگ قورباغه‌ای از بیمارستان به دست فرانسیس می‌رسید که البته نمی‌شد آنها را نامه نامید. در آنها مری‌یل خطاب به آنها می‌نوشت: «روپرت، نگذار بچه‌ها به اینجا بیایند. هوای بیمارستان برای آنها مفید نیست. فرانسیس، مراقب مارگارت باش، او آسم دارد و نیاز به یک نسخه جدید دارد.»

پزشکان در پاسخ به تلفن روپرت گفته بودند که همسر او خیلی مریض است، اما جای نگرانی نیست و بهبود خواهد یافت. ضمناً دفعه قبل که به این مرض عصبی گرفتار شده بود، دو سال طول کشیده بود تا بهبود یابد. فرانسیس در تاریکی در کنار روپرت روی تختخواب دراز کشیده بود و از چسبیدن به وی، احساس امنیت و اعتماد به نفس می‌کرد. هر شب قبل از این که خوابشان ببرد، حدود نیم ساعت به گفتن حرفهای عاشقانه می‌پرداختند و بعد می‌خوابیدند. این که به سکس هم پرداخته باشند یا نه، جای خود داشت. اما موضوعی که هر دو را به فکر واداشته بود، باید به نتیجه می‌رسید.

«طی دو سالی که مری‌یل به افسردگی مبتلا شد، در کجا به سر می‌برد؟»

«در رختخوابش، چندان سرا پا نبود.»

«مسلماناً نه، زیرا نیاز به مراقبت داشته.»

«گمان نمی‌کنم که جسپر خودش را در این دور و بر نشان دهد.»

«چنین احتمالی را می‌دهی؟»

او چنان با لحن درمانده و آرام حرف می‌زد که دل در سینه فرانسیس لرزید: «ببین فرانسیس، چنین بلایی ممکن است به سر تو هم بیاید، فکر نکن که من ایتها را نمی‌دانم.» فرانسیس هم نخواست بگوید که بد نیست، اما صبر کرد، تا این که روپرت ادامه داد: «اگر ما را در چنین وضعیتی ترک کنی و بروی، اصلاً تو را سرزنش نمی‌کنم...» اما لحن کلامش گرفته بود. «نمی‌خواهم شما را ترک کنم، بلکه فقط دارم فکر می‌کنم.» روپرت برگشت و گونه او را بوسید. فرانسیس از تماس صورت او فهمید که از اشک خیس شده است.

«اگر این آپارتمان کوچک را بفروشی و پس‌انداز مرا هم به آن اضافه کنی، می‌توانیم یک خانه بزرگتر بخریم تا مادر بچه‌هایت نیز اتاقی برای اقامت جداگانه داشته باشد. اما در چنین صورتی یک مسئله دیگر پیش خواهد آمد و آن جدا خوانیدن یکی از همسرانت خواهد بود، درست مانند شوهران چند زنه که در بعضی از ادیان جایز شمرده می‌شود.» «یا شبیه به کارتون تیوبر. اما واقعاً فکر نمی‌کنم که مری‌یل را بالای یک کمد بینم.»

هر دو تایشان به این لطیفه روپرت خندیدند، آن هم از ته قلب. سپس فرانسیس پرسید: «راستی فکر می‌کنی این پولی که گفتم، برای خرید یک خانه بزرگتر کافی است؟»

«حتی در فقیرنشین‌ترین بخش لندن هم نمی‌توانیم چنین خانه‌ای را که توصیف کردی بخریم، آن هم یک خانه بزرگ!»

«فکر می‌کنم مری‌یل بتواند درآمدی داشته باشد.»

روپرت با لحن گرفته‌ای گفت: «او از اول هم اصلاً به دنبال کسب و کار نبود.» فرانسیس با شنیدن این حرف اندیشید که تاریخ دارد تکرار می‌شود. مری‌یل را به صورت یک زن معتقد به رسم و رسوم قدیمی تصور کرد که آخرین حرف در عالم بانوان محسوب می‌شد. البته مسلم بود که وقتی با جسیپر هم به سر می‌برد، دست به سیاه و سفید نمی‌زده و

فقط می خورده و می خوابیده و انگل وار از زندگی لذت می برده است. اما چون چاره دیگری نداشت، گفت: «در این صورت می توانیم بپذیریم که باید از او مراقبت شود.»

روبرت هم پس از سکوت کوتاهی گفت: «آنها می گویند... منظورم دکترهاست، که باید بپذیریم که مرض افسردگی احتمال دارد دوباره عود کند.»

«درست است که به زیستن همزمان دو همسر در یک خانه می اندیشیدم، اما نه در یک طبقه.»

«فکر می کنم به این مسئله نیز قبلاً فکر کرده ای.»

«در این قبیل موارد، صاحب تجربه هستم.»

«فرانسیس، تصمیم داری با من ازدواج کنی؟»

«اگر این کار را بکنم، مسلماً به نفع بچه ها خواهد بود. آن هم مادری

مثل من. ضمناً محافظه کاری بچه ها را دست کم نگیر.»

فرانسیس به پسرش کولین زنگ زد و گفت که مایل است با وی حرف بزند. او هم پیشنهاد کرد که او بیاید، اما پختن غذا به عهده وی باشد. بدین طریق فرانسیس یک بار دیگر خود را در خانه جولیا یافت. همان آشپزخانه بود که خوب به خاطر داشت، اما با کوچکترین میزی که تصورش را می کرد؛ آن هم فقط با دوتا صندلی. کولین هم شاد و خندان و پراترزی به استقبال او آمد و مادر و فرزند همدیگر را در آغوش فشردند. سپس فرانسیس نظری به دور و بر انداخت و پرسید: «پس مگ کوچولویت کو؟»

اما کولین این پا و آن پا کرد و برای طفره رفتن از پاسخ، به طرف یخچال برگشت و ظرف سوپ سرد شده را روی میز گذاشت، کاری که خود فرانسیس بارها در چنین مواردی برای طفره رفتن انجام داده بود. بعد

روی صندلی مقابل مادرش نشست و در حالی که مستقیماً به چشمان مادرش نمی‌نگریست، پاسخ داد: «پشمالو حالا پیش سوفی است. او آمده و در طبقه پایین به سر می‌برد.»

فرانسیس با شنیدن این حرف قاشق را به داخل بشقابش گذاشت و ضمن کنار آمدن با شوک حاصله، ناباورانه پرسید: «تو و سوفی با هم هستید؟»

«او مریض است، می‌دانی، از نظر روحی خرد شده است، آن مردی که بعد از اندرو با او به سر می‌برد آدم خوبی نبود، در نتیجه نزد من آمد و به من التماس کرد.»

فرانسیس همه این حرف‌ها را شنید و با متانت صبر کرد و سپس به خوردن سوپ پرداخت. متوجه شد که پسرش آشپز خوبی شده است و گفت: «خوب، در این صورت قضیه فرق می‌کند.»
«خوب، نظرت را واضح‌تر بگو.»

فرانسیس این کار را کرد و کولین متوجه شد که مادرش چندان راضی به نظر نمی‌رسد، لذا گفت: «مادر این قدر سخت‌گیر نباش.»
«می‌خواست بگوید که واقعاً هم چنین است، اما حرف خود را عوض کرد و گفت: «من این روپرت را خیلی می‌پسندم.»
«بلی، تکیه‌گاه خوبی است.»

«هنوز به طبقه جولیا نقل مکان نکرده‌ای؟»
«دلم نمی‌آید وضع آنجا را تغییر بدهم. اما چرا، در نظر داریم از آنجا هم استفاده کنیم.»

«نظرت در مورد این که همسر سابق روپرت را بیاوریم و در طبقه زیرزمین جا بدهیم چیه؟»
«درست مانند فیلیدای بینوا؟»

«اما امیدوارم دایمی نباشد. روپرت می‌گوید که مری‌یل نمی‌تواند آن قدر صبر بکند که از شر جسر خلاص بشود. این کار، به خاطر بستن زبان

مری یل است و بس.»

«خوب است، در این صورت مری یل از طبقه زیر استفاده می‌کند، سوفی و من هم در آخرین طبقه به سر می‌بریم و در ضمن از اتاق نشیمن هم به عنوان محل کارم بهره می‌گیرم. می‌ماند شش تا اتاق اضافی طبقه اندرو و طبقه من که آنها هم در اختیار تو، روپرت و دوتا بچه‌ها قرار می‌گیرد. تازه بعد از همه این تقسیم‌بندی‌ها، باز هم این آشپزخانه قدیمی مان باقی می‌ماند.»

«اگر نمی‌دانستم که این خانه بزرگ تقریباً خالی مانده است، برای صلح به اینجا نمی‌آمدم! می‌بینی که جای کافی برای نفس کشیدن همه ما وجود دارد.»

کولین که مرد جوان پرانرژی و خوش اخلاقی شده بود و هر جا می‌رفت شادی و نشاط را با خود به همراه می‌برد، گفت: «بلی مادر، ایده خوبی است.» سپس ظرف خالی سوپ و بشقاب‌ها را برداشته و در داخل ظرفشویی گذاشت. بعد برای خودش و مادرش شراب ریخت و سریع گیلان خود را سر کشید و دوباره آن را پر کرد.

«خوب، تو و سوفی می‌خواهید چه کار بکنید؟»

«اندرو مناسب سوفی نبود. بیشتر اینجوری بود. به گفته سوفی، رولند هم وقتی در بوته آزمایش قرار گرفت، تو زرد از آب درآمد. خوب، اندرو هم با همه حسن نیتی که داشت، در عمل معلوم شد که چندان جریده ندارد. باید این حقیقت را بپذیری. او چندان جدی نبود.» کولین این حرف‌ها را چنان با اطمینان خاطر به مادرش می‌گفت، که انتظار دیدن هلالیم تأیید از سوی مادرش را داشت. راجع به خودش هم چنین گفت: «در صورتی که من به مردم اهمیت می‌دهم. البته درست است که من هم در گذشته مرتکب خطاهایی شده‌ام و قربانیانی داشته‌ام که تو از آنها خبر نداری، اما و لشان نکردم. حالا هم سوفی را ول نمی‌کنم تا در خیابان‌ها بی‌پناه بماند.»

فرانسیس بعد از شنیدن نظرات پسرش گفت: «پس دو در مانده در یک خانه!»

«عالی گفتی.»

«نه، برای بار اول. به هر حال مهم نیست. بچه‌هایی که به سن ده، دوازده سالگی رسیده باشند، خیلی زود بزرگ می‌شوند و گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشند، این طور نیست کولین؟»

«در وهله اول، تاکنون متوجه نشده بودم که اندرو، من یا سیلویا حتی موقعی که بزرگ هم شده‌ایم نیازی به کانون خانواده نداریم و در وهله دوم، تا این اواخر نمی‌دانستم که تو در مورد وقت این قدر دقیق و قاطع هستی. در صورتی که چهار سال که نه، شش سال، حتی ده سال و سال‌های بیشتری نیز در یک چشم به هم زدن سپری می‌شوند و هیچ چیز مانند مرگ به آن خاتمه نمی‌دهد... و تازه یک موضوع دیگر مانده، آیا به این فکر کرده‌ای که ممکن است این بچه‌ها تو را به مادر بی‌خیال خودشان ترجیح بدهند؟»

«گفتی بی‌خیال؟ او مریض است.»

«مگر او با آن عاشق شیطان صفت خود فرار نکرده و بچه‌هایش را ول نکرده بود؟»

«نه، او آنها را به حال خودشان رها نکرده بود، اما حالا به حال خود رها شده‌اند.»

«به هر حال امیدوارم که قابل تحمل باشند. راستی اخلاقشان چگونه است؟ سازگار هستند؟»

«تا حالا که خوب رفتار کرده‌اند، دیگر بیش از این نمی‌دانم.»

«تو با این رویدادهای تکراری، طلسم نشده‌ای؟»

«اوه چرا، انگار سرنوشت مرا فقط برای ناراحتی کشیدن از دست کمونیست‌ها نوشته‌اند. موضوع بدتر از آنست که می‌بینی. مری‌یل، دختر سیاتین هیث است که احتمالاً حتی نامش را هم نشنیده‌ای. او هم درست

مانند جانی از کمونیست‌های دواآتشه بود، تا این که در داخل خاک شوروی توسط هم‌رزم‌هایش دستگیر شد و چون تاریخ مصرفش تمام شده بود، برای همیشه سر به نیست شد.»

«فکر می‌کنم وقتی آدم یک پدر داشته باشد که توسط رفقای هم‌رزم خودش از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار بگیرد، برای برهم زدن تعادل روانی‌اش کافی است.»

«مادر مری‌یل نیز یک کمونیست بود که بنا به دلایلی دست به خودکشی زده بود. پس می‌بینیم که او در یک خانواده کمونیست بار آمده بود، اما حالا ظاهراً دیگر کمونیست نیستند.»

«پس می‌توان چنین توصیف کرد که او دوران کودکی مخدوشی را پشت سر گذاشته است.»

«اما خود من هم دوران کودکی چندان شادی را پشت سر نگذاشته‌ام.»
 «مادر بینوای من! حالا اصلاً خودت را ناراحت نکن، اما در ضمن تصور نکن که در صورت نقل مکان به اینجا، تمام مشکلات مسکن شما برای همیشه حل خواهد شد، ضمناً می‌خواهم بگویم که قصد دارم ازدواج کنم.»
 «با سوفی؟»

«اوه خدای مهربان، مگر دیوانه شده‌ام؟ او فقط همدم و مونس من است. ما مونس همدیگر هستیم. اما واقعاً در فکر یافتن یک همسر هستم. بعد از ازدواج کردن، تصمیم دارم صاحب چهار فرزند بشوم، نه مانند شما که دوتا و نصفی داشتید! در آن موقع به همه طبقات این خانه نیاز خواهم داشت.»

«صحیح! خوب، به اندازه کافی منصفانه است.»

تمام شدن وقت شام خوردن به فرانسیس یادآوری کرد که دیگر

دیروقت شده و حالا باید مارگارت و ویلهلم در رختخواب‌های خودشان باشند. اما دخترک از جای خود برخاست و با آن قیافه دخترانه و پیشانی پر از کک و مک و رنگ پریده، حالتی مانند یک گاو نر که آماده حمله باشد، گرفت و با لحن اعتراض‌آلود گفت: «چرا باید حالا برویم و بخوابیم؟ تو نمی‌توانی چنین دستوری را به ما بدهی. تو که مادر ما نیستی!» به دنبال او ویلهلم هم همان حرف‌ها را گفت و این می‌رساند که آن دو قبلاً هماهنگ شده بودند که در مقابل فرانیسیس بایستند. آن دو بچه از حالا ساز مخالف می‌زدند. روپرت هم که ناظر این صحنه بود، رنگ رخسارش مانند آن دو پریده بود.

«نه، من مادر شما نیستم، اما تا زمانی که مسئولیت مراقبت از شما به عهده من است، باید خودتان را با من وفق بدهید.»

مارگارت باز هم با همان لحن پاسخ داد: «من اطاعت نخواهم کرد!» ویلهلم نیز گفت: «من هم دستورات تو را اطاعت نخواهم کرد!» مارگارت صورت گرد کوچکی داشت، اما حالا فرانیسیس فقط دهان صورتی رنگ کوچک او را در دو سه متری خود می‌دید که ساز مخالف می‌زد.

ویلهلم با لحن کینه‌آلودی گفت: «از تو متنفریم!» و این جمله را چنان با حاضر جوابی ادا کرد که معلوم بود قبلاً با مارگارت و با همفکری یکدیگر ساخته و تمرین کرده‌اند.

فرانیسیس با شنیدن این حرف‌ها از زبان آن دو بچه بی‌اندازه عصبانی شد و با لحن تندی خطاب به آنها گفت: «بنشینید!» لحن قاطع وی موجب شد تا آن دو خود را جمع و جور کنند و روی صندلی‌های خود بنشینند. «حالا خوب گوش کنید! من انتظار نداشتم که مراقبت از شما هم به عهده من گذاشته شود. این چیزی نبود که من دوست داشتم باشم.» در اینجا نگاهی به روپرت انداخت که از پیش آمدن کل این ماجرا ناراحت بود، و ادامه داد: «از این که به شما خدمت بکنم، برایتان غذا بپزم و

لباس‌هایتان را بشویم و اتو کنیم و از این قبیل کارها، اصلاً ناراحت نمی‌شوم، اما حاضر به شنیدن و تحمل این مهملات نیستم. بنابراین می‌توانید اخم و تخم‌ها و این صحنه را فراموش کنید، زیرا دیگر نمی‌توانم تکرار آن را تحمل کنم.» فرانسیس یواش یواش داشت از کوره درمی‌رفت و صورت رنگ پریده آن دو برای خاموش کردن آتش خشم او کافی نبود و ادامه داد: «شاید ندانید و موردی هم ندارد که بدانید. اما دیگر کافی است. زیرا تا حالا به اندازه کافی اخم و تخم، به هم کوبیدن درها و نافرمانی شما دو تا را تحمل کرده‌ام.» حالا دیگر با صدای بلند دق دلش را خالی می‌کرد و بر سر آن دو بچه داد می‌کشید؛ کاری که قبلاً هرگز انجام نداده و بر سر هیچ کودکی داد نکشیده بود: «گوش می‌دهید؟ اگر باز هم از این قبیل حرف‌ها بزنید، من اینجا را ترک خواهم کرد. بنابراین قاطعانه به شماها اخطار می‌دهم. خیلی ساده از اینجا می‌روم.» تنگی نفس مانع ادامه حرف‌های تهدیدآمیزش شد. ابروهای روپرت که معمولاً در چنین مواردی به او اشاره می‌کرد که زیاد تند نرود، حالا به او علامت می‌دادند که بیش از حد تند رفته است.

فرانسیس با مشاهده اشارات او خطاب به او، نه به خود بچه‌ها گفت: «متأسفم.» بعد افزود: «نه، ابداً هم متأسف نیستم. این حرف‌ها را برای این زدم که چنین قصدی را هم دارم. بنابراین بهتر است خوب به آنها گوش بدهید.»

بچه‌ها بدون گفتن کلمه‌ای از جای خود برخاستند و به اتاق خواب مشترک خود رفتند. اما معلوم بود که هر دو در داخل رختخواب این یا آن به هم خواهند پیوست و راجع به فرانسیس حرف خواهند زد.

بعد از رفتن بچه‌ها، روپرت گفت: «کار خوبی کردی.»

فرانسیس با شنیدن این نظریه روپرت، نگاه نامطمئنی به صورت او انداخت و با لحن مشکوکی پرسید: «راستی؟» سپس با تنی مرتعش و تقریباً بی‌حس روی صندلی نشست و سرش را روی بازویش گذاشت.

«بلی، البته، بالاخره در یک نقطه‌ای باید با اعمال نسنجیده آنها مقابله بشود. ضمناً فکر نکن من مشکلات تو را سرسری می‌گیرم و اگر هم ما را ترک کنی و بروی، تو را اصلاً سرزنش نمی‌کنم.»

فرانسیس در پاسخ گفت: «خیالت راحت باشد، من قصد ترک کردن شما را ندارم.» سپس دست خود را به سوی او دراز کرد و دست روبرت را گرفت و دید که دست‌های او هم می‌لرزد. لذا با ناراحتی بیشتری گفت: «اوه خدای مهربان! این جریانات بیش از حد...» روبرت به طرف وی خم شد و او هم صندلی‌اش را به طرف صندلی روبرت کشید و چسبیده به هم بازوهایشان را به دور هم حلقه کردند و در ناراحتی یکدیگر شریک شدند.

یک هفته از این ماجرا نگذشته بود یک‌بار دیگر آن دو بچه: «تو که مادر ما نیستی، پس چرا ما باید...» و از این قبیل حرف‌ها را تکرار کردند. فرانسیس تمامی روز سعی می‌کرد به نوشتن کتاب قطوری که راجع به مشکلات اجتماعی بود ادامه بدهد، اما مرتباً با به صدا درآمدن زنگ تلفن، کارش نیمه تمام می‌ماند. یک بار از مدرسه بچه‌ها زنگ زدند، یک بار از بیمارستان محل بستری مری‌یل تلفن کردند و یک بار هم روبرت از دفتر روزنامه محل کارش زنگ زد و پرسید که برای شام چه چیز لازم است تا سر راهش بخرد و بیارود. اعصاب فرانسیس کلاً خراب بود. احساس می‌کرد که لازم است در مقابل این اوضاع واکنش نشان بدهد. اصلاً در این جا چه کار می‌کرد؟ به تله‌ای افتاده بود... آیا محبتی نسبت به این بچه‌ها در خود حس می‌کرد؟ آن دخترک با آن دهان کوچک زیبایش یا آن پسرک (آن پسر بینوا) که از این پیشامدها وحشت‌زده شده بود و نمی‌توانست به صورت وی نگاه بکند، یا به صورت پدرش بنگرد و با لبخند وحشت‌زده‌ای که سعی می‌کرد کنایه آمیز جلوه بدهد، مانند افرادی که در خواب راه می‌روند، در آن دور و بر حرکت می‌کرد.

فرانسیس که سر میز شام غرق این افکار ناراحت‌کننده بود، با گفتن:

«خودش است!» از جا برخاست. و بشقاب غذایش را پس زد و نتوانست به صورت روپرت نگاه بکند، زیرا خطای غیرقابل بخششی را مرتکب می‌شد. یعنی کسی را که زمین خورده بود، به جای یاری رسانی، داشت زیر پا له می‌کرد.

آن دختر که از حرف فرانسیس چیزی سر در نیاورده بود، پرسید: «منظورت چیست؟» و نشان می‌داد که هنوز هم با همان افکار قبلی‌اش به سر می‌برد.

«خودت چه فکر می‌کنی؟ دارم می‌روم. گفتم که این کار را خواهم کرد.»

به دنبال این حرف با قدم‌های آهسته به داخل اتاق خواب مشترکش با روپرت رفت. آهسته رفتنش به خاطر بلا تکلیفی یا شک و دودلی‌اش نبود، زیرا تصمیم گرفته بود که از روپرت دور بشود. بلکه بیشتر به این خاطر بود که پاهایش خشک شده و گرفته بودند. در آنجا شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش و ریختن آنها به روی تخت‌خواب کرد. بعد چمدان‌هایی را آورد و لباس‌ها را به صورت مرتب درون آنها قرار داد و بست. حالا در وضعیت روحی عجیبی به سر می‌برد که درست برخلاف آن حالاتی بود که در چند هفته گذشته با آنها مواجه بود. خودش و روپرت را مانند عروس و دامادی می‌دید که درست در شب زفاف متوجه اشتباه خود نسبت به آن دیگری شده و هر دو از فرط ناراحتی گریسته باشند که چرا دست به این دیوانه‌بازی زده‌اند. و یا مانند فردی حس می‌کرد که انگار دست‌ها و پاهایش را بسته باشند و کشان‌کشان به سوی زندان ببرند. چطور شد که او به روپرت گفته بود مراقبت از بچه‌های او را به عهده خواهد گرفت؟ هر چند به طور موقتی. و تازه از کجا و چطور می‌دانست که به طور موقتی خواهد بود؟ پس باید تا دیر نشده از آنجا فرار کند. تنها چیزی که تقریباً مانند سابق مانده و تغییری نکرده بود، اندیشیدن به روپرت بود، زیرا نمی‌توانست او را از دست بدهد. خوب، این کار هم آسان بود. بالاخره

خانه‌ای برای خودش خواهد خرید، مختص خودش... و در حال اندیشیدن به این افکار بود که در اتاق کمی باز شد، بعد کمی بیشتر باز شد و آن پسرک در آستانه در ظاهر شد و گفت: «مارگارت می‌گوید که شما چه کار می‌کنید؟»

«دارم اینجا را ترک می‌کنم. خیلی خوب، حالا آن در را ببند.»
او در آنجا را یواش یواش و به صورت نامطمئن بست. طوری که معلوم بود مرد مانده است که باز هم به داخل برود یا نه.

چمدان‌ها بسته شده و به ردیف چیده شده بود که این بار خود مارگارت آهسته وارد اتاق شد، اما حالا چشمانش را به پایین دوخته بود. لب‌های صورتی رنگ ظریفش همان بود، ولی حالا در اثر گریه کمی باد کرده بودند. با لحن نامطمئنی پرسید: «واقعاً داری ما را ترک می‌کنی؟»

«بلی، ترک می‌کنم.» و چون این بار به اقدام خود قانع شده بود، افزود: «در را ببند... آرام.» اما کمی بعد به نزد آنها برگشت و دید که روپرت کماکان بر سر میز شام نشسته است، لذا گفت: «کارم درست نبود، متأسفم.»

روپرت بدون این که به او نگاه بکند، سرش را حرکت داد. او یک مرد گوشه‌گیر، با سجایای اخلاقی و متکی به خود بود، اما رنجش خاطرش او را از فرانسویس دور کرده بود و فرانسویس نمی‌توانست چنین حالتی را تحمل نماید. ضمناً می‌دانست که آنجا را ترک نخواهد کرد، دست کم نه به این صورت و داشت می‌اندیشید که «اگر اوضاع به حالت غیرقابل تحمل در بیاید، برای خودم یک خانه می‌خرم و آن وقت او می‌ماند با مشکلات مری‌یل و بچه‌هایش و البته می‌تواند به دیدن من بیاید و...» و باز هم افزود: «البته که اینجا را ترک نمی‌کنم، چطور می‌توانم این کار را بکنم؟»

روپرت حرکتی نکرد، فقط بازوی راستش را به طرف او گشود. او هم صندلی را نزدیک صندلی او کشید و درست در داخل بازوی وی جای گرفت و سرهایشان را به هم چسبانند.

«اقدام تو دست کم این فایده را دارد که دیگر تو را ناراحت نخواهند کرد، البته در صورتی که تصمیم به ماندن داشته باشی.»

وضعیت به وجود آمده موجب شد که آن شب روحیه ضعیف شده خود را با عشق بازی مستحکم نمایند. با این نیت روپرت برخاسته به طرف اتاق خوابشان رفت. فرانیس هم به دنبال وی حرکت کرد و در ضمن چراغ‌ها را خاموش کرد. در سر راهش ابتدا تصمیم گرفت وارد اتاق دخترک شده و برای بیرون آوردن کدورت از دل او، شب‌بخیری بگوید، بعد پشیمان شد و به خودش گفت: «فراموشش کن، من که منظوری نداشتم.» اما صدای گریستن او، وی را از حرکت بازداشت. لذا سرش را به چهارچوب در اتاق مارگارت تکیه داد و گفت: «نمی‌توانم... اوه نمی‌توانم» اما صدای گریه او تاب تحمل را از وی سلب کرد، لذا بی‌اختیار وارد اتاق شد. مارگارت هم سرش را از روی بالش بلند کرده و خودش را به آغوش وی انداخت و ضمن هق‌هق گریستن گفت: «اوه فرانیس، فرانیس، متأسفم، منظور بدی نداشتم.»

«ناراحت نشو، نخواهم رفت. البته چنین قصدی داشتم، اما تصمیم خودم را عوض کردم.» همدیگر را به آغوش کشیدند و بوسیدند و روابط جدیدی شروع شد.

اما مواجه شدن با پسرک سخت‌تر بود، آن هم بچه‌ای که احساساتش جریحه‌دار شده و غرور شکسته‌اش مانع شد تا به آغوش باز فرانیس و حتی پدرش پاسخ مثبت بدهد و نشان داد که به آنها اعتماد ندارد. او با مشاهده مادر مریضش، آن قدر در خودش فرو رفته بود که حتی صدای مادرش را وقتی می‌خواست با او حرف بزند، نشنیده بود. غصه‌ها چنان با روح و جسم او عجین شده بود که وی را تبدیل به یک پسر حرف‌شنو کرده بود. لذا وقتی می‌گفتند «به مدرسه‌ات برو»، می‌رفت. «تکالیفت را انجام بده»، انجام می‌داد. به نظافت روی میز غذاخوری کمک می‌کرد و رختخواب خودش را مرتب می‌کرد. کاش فرانیس و روپرت می‌فهمیدند

که درون او چه غوغایی از بدبختی است. اما اگر هم می فهمیدند، چه کاری از دستشان برمی آمد؟ وقتی می دیدند که او سازگارتر از مارگارت است، خیالشان از جانب او راحت تر می شد.

سیلویا در سالن بخش ورودی های فرودگاه سنگا ایستاده بود که محل دریافت چمدان های وارد شده، رسیدگی به اوراق و گذرنامه مهاجرین، گمرک و پر از مسافر بود که با یک نگاه معلوم می شد که آنهایی که رنگین پوست بودند، همگی لباس سه تکه ضخیم به تن داشتند و آنهایی که سفیدپوست بودند همگی با شلوار لی و تی شرت و پولیور بودند و لندن را با ناخشنودی و لب های ورچیده ترک کرده و آمده بودند. مسافرین رنگین پوست وسایل و بارهای خود را که شامل یخچال، اجاق، تلویزیون و انواع میل بود، پشت سر هم می چیدند تا از نظر مأمورین گمرک بگذرانند که چنین هم می شد و مأمورین هم اغماض می کردند و هر بسته یا کارتنی که می رسید با یک تکه گچ قرمز رنگ یک ضربدر رویشان می کشیدند و اجازه ترخیص می دادند و از دست و دلبازی خودشان لذت می بردند. اما وقتی نوبت به سیلویا رسید، جلوی وسایل شخصی او و دوتا از چمدان پر از دارو که پدر روحانی مک گوایر از وی خواسته بود تا به همراه بیاورد را، گرفتند. هر لیست دارویی که به لندن می رسید، در کنارش نوشته شده بود: «اگر به همراه آوردن اینها برای مشکل است، مجبور نیستی که حتماً بیاوری.» و در داخل هواپیما بود که از چند مسافر سفیدپوست شنید که نحوه برخورد مأمورین گمرک در فرودگاه پایتخت زیمبیا را نمی توان پیش بینی کرد. به گفته آنها گویا رنگین پوستان می توانستند هر نوع وسایل منزل را به همراه بیاورند.

در کنار سیلویا یک مرد سفیدپوست با شلوار لی و تی شرت در سکوت نشسته بود و یک صلیب نقره ای را با یک زنجیر از گردن آویخته

بود. سیلویا بدون این که از آداب معاشرت در آنجا باخبر باشد، از او پرسید که او یک پدر روحانی است؟ و در جواب شنید که بلی او یکی از برادران دینی از یک میسیون مذهبی می باشد که اسم آن به دلیل ناآشنا بودن از خاطرش رفته است. او هم پرسید که آیا نگران ترخیص کالاهای همراهش است؟ و بعد از این که ماجرای سیلویا را شنید و دانست که به کجا می خواهد برود و ضمناً پدر مک گرایر را هم می شناخت، به وی گفت که او را در امر ترخیص کالاهایش یاری خواهد داد. حالا سیلویا او را جلوتر از خودش در صف می دید و به پشت سری ها اجازه می داد تا از وی جلو بیفتند و خودش را معطل می کرد تا نوبت به مأمور گمرک جوان برسد. و او هم وی را با نام صدا کرد و ضمن خوش و بش سؤال کرد که آیا این بسته ها مال اوست که برای میسیون مذهبی آورده است؟ و بعد از شنیدن پاسخ مثبت، آنها را ترخیص کرد و اجازه ورود به داخل کشور را داد و به دنبال آن، سیلویا را به او معرفی کرد و گفت: «ایشان همکار جدید پدر مک گرایر هستند و پزشک می باشند و با خودش داروهای جهت استفاده در بیمارستان کواندر به همراه آورده است.» آن مأمور جوان گمرک با شنیدن این حرف با لبخند، آن ضربدر سحرآمیز قرمز رنگ را به روی بسته های سیلویا کشید و گفت: «لطفاً بهترین دروهای مرا به پدر مک گرایر ابلاغ نمایید.»

از بخش مهاجرت نیز به دلیل داشتن مدارک معتبر و کافی، بدون دردسر عبور کرد و بالاخره خود را به همراه همان برادر روحانی روی پله های سالن طرف شهر یافت و دید که یک زن سفیدپوست با شلوار گشاد گلدار که یک تی شرت به تن و یک صلیب تقره ای به گردن داشت به او نزدیک می شود. آن برادر روحانی با مشاهده او خطاب به سیلویا گفت: «می بینم که دست های خوبی به کمکت آمده اند.» بعد رو به آن خواهر روحانی کرد و گفت: «سلام مالی، مهمانتان را تحویل بگیر.» بعد راهش را گرفت و به طرف گروهی رفت که منتظر ورود او بودند.

خواهر مالی می‌خواست سیلویا را با خود مستقیماً به محل میسیون در سنت لیوک ببرد و گفت که نیازی به معطل شدن در سنگا وجود ندارد و باید فوراً حرکت کنند. بدین طریق سوار یک کامیون قراضه شدند و در دل آفریقا راه بیابان را پیش گرفتند. سیلویا خود را مهیا می‌کرد بعد از خو گرفتن، آنجا را تحسین نماید، اما حالا از نظر وی مناسب جلوه نمی‌کرد. ضمناً هوا هم واقعاً داغ بود. سیلویا محکم به دستگیره در کامیون چسبیده بود و داشت به حرف‌های خواهر مالی گوش می‌داد که یک ریز از دست برادران روحانی مقیم آنجا، شکایت می‌کرد و آنها را خوک‌های میهن‌پرست دو آتشه می‌خواند. باد گرم و پر از گرد و غبار بیابان نیز از طریق پنجره‌های باز کامیون به سر و صورت آنها می‌وزید. خواهر مالی ضمن به کار بردن جملاتی که امروزه دیگر در لندن به کار نمی‌رفت، لبخند هم می‌زد. او پاپ اعظم را نیز پیرمردی مسن، مرتجع، متعصب، کاسبکار و ضد زنان نامید و از این که هنوز سالم و سر حال بود، ناراحت بود. سیلویا در دل گفت: «خداوند او را به خاطر این کفرگویی‌ها ببخشد.» اینها مطالبی بود که سیلویا انتظار شنیدن آنها را نداشت. ضمناً خود او نیز احترام چندانی برای شخص پاپ قایل نبود، هر چند که می‌بایست به دلیل کاتولیک بودن، به پاپ اعتقاد داشته باشد. همین‌طور که تاکنون توانسته بود زبان زنانه خود را با تجربیاتش وفق بدهد.

خواهر مالی ابتدا در جاده‌های نسبتاً خوب، سریع می‌راند تا این که با خراب‌تر شدن جاده، او هم از سرعت کامیون کاست تا این که بعد از حدود یک ساعت، در کنار چند ساختمان متوقف شد که کنار یک مزرعه بنا شده بودند. خواهر مالی او و بارهایش را در آنجا پیاده کرد و گفت: «من تو را در اینجا ترک می‌کنم، ضمناً به کوبن مک گوایر اجازه نده تو را در این دور و بر بدواند. البته او آدم شیرینی است، نمی‌گویم که نیست، اما همه این پدران روحانی با افکار قدیمی، مثل همدیگر هستند.» سپس ماشین را با یک جهش به حرکت درآورد و دستی به عنوان خدا حافظی به طرف

سیلویا و هر کس دیگری که احتمالاً نگاه می کرد، تکان داد.

فردا صبح خانم مسنی به نام ادنا پاین، سیلویا را جهت صرف چای و صبحانه دعوت کرد. او از کلماتی در صحبت هایش استفاده می کرد که برای این خانم پزشک کاملاً نا آشنا بود. لحن کلام وی هم حاکی از بیچارگی وی بود که سیلویا کاملاً با آن آشنا بود. از قیافه این زن مسن عدم رضایت می بارید. همسر او به نام آقای سدریک پاین نیز دارای درازترین پاهای آفتاب سوخته در کوتاه ترین شلوارکی بودند که سیلویا تاکنون دیده بود. چشم های او نیز مانند چشمان زنش آبی بود و سرخ شده بود. تراسی که روی آن نشسته بودند، چنان غرق در نور زردرنگ آفتاب دم صبح بود که سیلویا در اولین ملاقاتش با مردمان آنجا، غیر از همین زن و شوهر کسی یا چیز دیگری را نمی دید. و معلوم شد که پیاده کردن موقتی مسافر یا بار در نزدیکی خانه پاین ها یک امر عادی در برنامه حمل و نقل آن منطقه است. زیرا برای بار دوم که آماده حرکت شد، سوار بر یک خودرو جیب شد که چند بسته روزنامه و نامه برای پدر مک گوایر می برد و ضمناً دو جوان سیاهپوست هم سوار شدند که سیلویا در همان نگاه اول فهمید یکی از آنها مریض است و همین جوان مریض گفت که به بیمارستان می رود و سیلویا هم گفت «من هم همین طور» آن دو جوان در پشت جیب نشسته بودند و سیلویا هم مانند کامیون مالی، در کنار سدریک نشسته بود. این بار نیز حدود ده مایل در روی جاده خاکی پر از دست انداز و چاله چوله حرکت کردند و گرد و غبار نیز مرتباً اذیتشان می کرد تا این که وارد جاده ای در میان درختان گرد و خاک گرفته شدند. در مقابل آنها یک ساختمان یک طبقه با شیروانی زنگ زده وجود داشت. و در ورای آن نیز تعدادی خانه تک واحدی پراکنده در روی یک زمین مرتفع مشاهده می شد که اطرافشان پر از درختان گرد و غبار گرفته بود.

سدریک بعد از رسیدن به آنجا و پیاده کردن آنها و بارهای سیلویا به او گفت: «به کوبین بگو من نمی توانم زیاد معطل بشوم. خودت هم هر وقت

فرصت کردی تنها نمان و سری به ما بزن. سپس با همان سرعت دور زد و برگشت و مجدداً گرد و غبار را به هوا بلند کرد. سیلويا احساس کرد سرش درد می‌کند. با توجه به استفاده از امکانات لندن که در طول عمرش به ندرت از آن دور شده بود و به نظرش عادی می‌آمد، حالا تصور می‌کرد از آن‌ها کاملاً محروم شده است. آن دو جوان رنگین‌پوست ضمن خداحافظی با وی، به طرف بیمارستان رفتند.

سیلويا وسایل و بسته‌های دارو را ابتدا به روی یک تراس با کف سیمانی که به رنگ سبز براق رنگ شده بود، جابه‌جا کرد و از آنجا هم به داخل یک اتاق نسبتاً کوچک منتقل کرد که در آنجا یک میز که از تخته‌های کلفت و زمخت کثیف ساخته شده بود و چند صندلی با نوارهای چرمی و قفسه‌هایی پر از کتاب به چشم می‌خورد و البته سراسر یک دیوار را پر کرده بود. در روی دیوار، عکسی از عیسی مسیح نصب شده بود که او را در یک دشت زیبا در حالی که آفتاب در پشت قله‌ها در حال غروب بود، نشان می‌داد.

در این موقع یک زن کوچک اندام رنگین‌پوست که با لبخندهایش مقدم سیلويا را گرامی می‌داشت، ظاهر شد و گفت که آمده است تا او را به اتاق خودش راهنمایی نماید.

اتاق او که از ساختمان اصلی درمانگاه مجزا بود، ظاهراً با یک تخت‌خواب فلزی، یک میز کوچک و دو سه تا صندلی زمخت، بزرگ به نظر می‌رسید. ضمناً چند قفسه هم برای چیدن کتاب‌های او در کنار یکی از دیوارها قرار داشت. همین‌طور چند میخ و قلاب رخت‌آویز به دیوارها کوبیده بودند تا وی بتواند لباس‌هایش را از آنها آویزان نماید. یک کمد کوچک کشودار هم در گوشه‌ای از آنجا نهاده بودند که زمانی در هتل‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت و بالای تخت‌خواب وی هم یک صلیب تزئینی نصب کرده بودند. دیوارها و کف آنجا کلاً از آجر پخته بود ولی سقف آنجا را با ساقه‌های خیزران پوشانده بودند. آن زن که خود را ربکا معرفی

کرده بود، گفت که برایش چایی می‌آورد، و از آنجا دور شد. سیلویا هم با تنی خسته و افکاری مغشوش روی یکی از آن صندلی‌ها نشست چون نمی‌دانست افکارش را چه بنامد. بلی، یک نوع تأثر جدید بود، بلی انتظار چنین حالاتی را داشت، می‌دانست که همه چیز را متفاوت و ناجور خواهد یافت. وقتی چشمش به صلیب بالای تخته‌خوابش افتاد، به نظرش رسید که احتمالاً خود عیسی مسیح نیز از بودن در آنجا خود را یک غریبه تصور خواهد کرد. اما مسلماً خود او، یعنی سیلویا در صورت مشاهده آن حضرت در آن مکان محروم و فقیر متعجب نمی‌شد. پس جای گله‌گذاری نداشت. بیرون از آنجا کبوترها در پرواز بودند و مرغ‌ها به قدق‌کردن خودشان ادامه می‌دادند. سیلویا خطاب به خود گفت: «من فقط یک بچه فاسدشده و دور انداخته شده هستم.» این جمله از عمق دوران کودکی او سرچشمه می‌گرفت، از کلیسای عالی و ست مینستر. درست در این موقع صدای افتادن آجری از بیرون به گوشش رسید، اما نه، افتادن آجر نبود، صدای بادی پر از گرد و خاک بود که از جلوی پنجره آنجا عبور کرد. از ظاهر آن ساختمان استنباط کرد که نباید دارای بیش از سه یا چهار اتاق باشد. پس اتاق خود پدر مک‌گوایر کجا قرار داشت؟ یا ریکا در کجا می‌خوابید؟ جوابی برای این سؤال‌ها نداشت. تا این که وقتی ریکا با یک فنجان چای به درون آمد، سیلویا به او گفت که سرش درد می‌کند و می‌خواهد کمی دراز بکشد و استراحت نماید.

ریکا با خوش‌خلقی مسیحی وار خود، کماکان لب‌خند به لب گفت: «بلی، خانم دکتر، اگر دراز بکشید و کمی استراحت بکنید، حالتان بهتر می‌شود.» او می‌اندیشید که مخلوقات خداوند دائماً متبسم و آماده هر نوع خدمت هستند. (مانند غنچه‌های نوشکفته) و به دنبال این حرف به طرف پنجره رفت و پرده‌های پارچه‌ای تیره‌رنگ ضخیم را کشید تا هوای اتاق را تا حد ممکن تیره نماید تا نور تابیده از پنجره، سیلویا را ناراحت نکند و او بتواند راحت‌تر استراحت نماید. بعد گفت: «موقع ناهار می‌آیم

و خبرتان می‌کنم.»

سیلویا با شنیدن اسم ناهار، اندیشید که با سپری شدن این همه وقت، باید حالا عصر شده باشد، اما ساعت تازه یازده قبل از ظهر را نشان می‌داد. او دست‌هایش را به روی چشمانش قرار داد، تا بخوابد. تازه خوابش برده بود که صدای ربکا را شنید که باز هم برایش جای آورده بود و دید که بیش از نیم ساعت نخوابیده است. ربکا معذرت‌خواهی پدر مک گوایر را به او رساند که گفته بود در مدرسه معطل شده و پیشنهاد کرده بود که او را سر میز ناهار خواهد دید و ضمناً می‌تواند تا فردا صبح استراحت نماید و بعد به کارش پردازد. اما خود ربکا گفت: «آن جوان مریض که به همراه شما از مزرعه خانواده پاین آمد، منتظر معاینه توسط دکتر، یعنی شماست. همین‌طور چند تا مریض دیگر که به نوبت نشسته‌اند» ولی وقتی سیلویا را دید که روپوش سفیدرنگی را می‌پوشد، با تعجب او را نگاه کرد. سیلویا متوجه شد و پرسید: «پس به جای این چه بپوشم؟» ربکا هم پاسخ داد: «این روپوش سفید چند لحظه‌ای بیشتر سفید و تمیز باقی نخواهد ماند. بهتر است یک روپوش تیره رنگ روی لباس‌هایتان بپوشید.»

در این مسافرت، سیلویا لباس معمولی خانم‌ها را نپوشیده بود، بلکه همان لباس‌های جین قدیمی‌اش را به تن داشت. حالا هم موهای سرش را جمع و جور کرد و از روی آنها یک روسری بست که از این بابت شبیه به ربکا شد و از مسیری که ربکا به او نشان داد حرکت کرد و خود ربکا هم وارد آشپزخانه شد. در حاشیه آن مسیر خاکی، انواع بوته‌ها مثل خرزهره و... رویده بود که پوشیده از گرد و خاک بودند و زیر تابش آفتاب سوزان قرار داشتند. در آسمان حتی یک لکه ابر مشاهده نمی‌شد. آن مسیر خاکی پس از کمی سرازیری، سنگلاخی شد و در مقابل وی بعضی از پشت‌بام‌ها مشاهده شد که پوشیده از علف‌های خشکیده بود و سایبانی هم وجود داشت که روی پایه‌های چوبی فرو ریخته در زمین قرار داشت. در ورودی آنجا نیمه باز بود. با نزدیک شدن سیلویا، مرغی از داخل آن به بیرون آمد.

مرغ‌ها و جوجه‌های دیگری هم در آن دور و بر به چشم می‌خوردند که زیر سایهٔ بوته‌ها خوابیده بودند و با متقار باز له له می‌زدند. آن دو جوان رنگین‌پوست که همسفر او در بخشی از راه بودند و در صندلی عقبی جیب نشسته بودند، حالا زیر سایهٔ یک درخت بزرگ به سر می‌بردند. با مشاهدهٔ وی، یکی از آنها به پا خاست و گفت: «دوست من مریض است، خیلی هم مریض است.»

سیلویا که از وضع او می‌توانست مریض بودن وی را تشخیص بدهد؛ از او پرسید: «بیمارستان اینجا کجاست؟»
«همین جا بیمارستان است.»

سیلویا متوجه شد آنهایی که در اینجا و آنجا زیر سایهٔ درختان و روی علف‌ها نشسته یا دراز کشیده‌اند، مریض هستند که به اصطلاح به بیمارستان آمده‌اند. بعضی از آنها می‌لنگیدند.

همان جوان مجدداً اظهار کرد: «مدت طولانی بود که اینجا دکتر نداشت و حالا خوشبختانه یکی را که شما باشید، داریم.»
«دکتر قبلی چه شد؟»

«آن آقای دکتر خیلی مشروب می‌نوشید، لذا پدر روحانی مک‌گوایر او را جواب کرد و ما هم از آن زمان منتظر ورود شما بودیم.»

سیلویا با شنیدن این مطالب و دیدن اوضاع آنجا که باید با کمبود امکانات بسازد، به دنبال لوازم کاری خود وارد اتاق زیرشیروانی شد و مشاهده کرد که در آنجا تعدادی قفسهٔ چوبی وجود دارد و در آنها یک شیشهٔ بزرگ که رویش نوشته بود قرص آسپرین، اما خالی بود، و تعدادی شیشه خالی مخصوص قرص‌های ضد مالاریا، و یک ظرف بزرگ مخصوص پماد، آن هم با نام نامعلوم و خالی، قرار دارند. یک گوشی پزشکی نیز از میخی که بر پشت در ورودی کوبیده شده بود، آویزان بود. آن نیز خراب بود و کار نمی‌کرد. آن جوان که دوست آن مرد مریض بود، در نزدیکی سیلویا ایستاده بود و داشت به این اوضاع لبخند می‌زد،

گفت: «تمامی داروها تمام شده است.»

«اسم تو چیست؟»

«آرون.»

«شماها همان‌هایی نیستید که از مزرعهٔ پایین به اینجا آمدید؟»

«درست است، اما من در اینجا زندگی می‌کنم. وقتی شنیدم که قرار

است ماشینی به اینجا بیاید، به مزرعهٔ پایین‌ها رفتم تا به همراه دوستم به

اینجا برگردم.»

«با چه وسیله‌ای به آنجا رفتی؟»

«با پای پیاده.»

«اما فاصله زیادی با اینجا دارد، مگر نه؟»

«نه، چندان هم دور نیست.»

سیلویا به همراه این جوان به بالین دوست مریض وی رفت و دید که

بی‌حال و بی‌رمق افتاده است و حالا دارد به شدت می‌لرزد. با مشاهدهٔ وی

لازم نبود از گوشی پزشکی برای تشخیص مرض استفاده نماید، لذا از

دوست وی پرسید: «آیا هیچ دارویی استفاده کرده است؟ او مالاریا گرفته

است.»

«بلی، آقای پایین مقداری دارو به او داده بود، اما حالا تمام شده است.»

«او باید آب زیاد بنوشد.» به دنبال این حرف آنجا را جستجو کرد و دو

گالن پلاستیکی بزرگ پر از آب پیدا کرد که کمی بوی ماندگی می‌دادند. به

آن جوان گفت که مقداری آب به دوست مریضش برساند، اما نه لیوانی،

نه فنجانی و نه چیز دیگری که بشود آب را به او خوراند، وجود نداشت.

آن جوان گفت: «بعد از رفتن دکتر قبلی، منی ترسم داروها و لوازم اینجا

را دزدیده باشند.»

«که این‌طور!»

«بلی، منی ترسم چنین شده باشد.»

سیلویا از نحوهٔ کلام این جوان فهمید که این قبیل کارها در اینجا سابقه

داشته است. لذا اندیشید که آیا باید منتظر عواقب وخیم و توبیخ باشند؟ به هر حال وقتی به یاد لوازم و ابزار حرفه خود افتاد، نفس راحتی کشید و اندیشید که چه خوب شد گوشی و مقداری از داروهای اساسی را با خود آورده است. لذا پرسید: «قفلی برای بستن این در وجود دارد؟»

«نمی‌دانم.» بعد طوری به دور و بر نگرست که شاید بتواند قفل را در لای خاک‌های اطراف پیدا کند. سپس با خوشحالی گفت: «بلی، اینجا است، پیدا کردم» و آن را از میان خاشاک و برگ‌های روی زمین جلو سایه‌بان برداشت.

«کلیدش کجاست؟»

آن جوان باز هم نگاه جستجوگری به روی زمین دور و بر انداخت. سیلویا متوجه شد که امکان پیدا شدن کلید آن قفل خیلی بعید است. در نتیجه اندیشید که نمی‌تواند به ساختمان بدون قفل اطمینان نماید تا داروهای باارزش و اندک همراه خود را در آنجا قرار بدهد. تازه اگر قفل هم می‌کرد باز هم امنیت نداشت، زیرا آن جوان با نگرستن به دیوارهای اطراف آن راهرو یا سایه‌بان متوجه شد که یکی از آجرها شل شده است و وقتی کمی به آن فشار وارد آورد، آن آجر از جای خود کنده شد و معلوم شد که بقیه آجرهای اطراف آن نیز لق شده‌اند و با یک فشار مختصر فرو می‌ریزند و حفره‌ای به وجود می‌آید که یک نفر به راحتی می‌تواند به داخل آنجا وارد یا خارج شود.

به هر حال سیلویا از مریض‌های دیگر افتاده در اینجا و آنجای به اصطلاح درمانگاه، معاینه به عمل آورد و دید که همراهان هیچ کدام از آنها حالشان بهتر از خود مریض‌ها نیست. برای مثال، شانه جوانی از جا در رفته بود، او آن را سر جای خود انداخت و به وی توصیه کرد که چند روزی استراحت کند و به آن بازویش فشار وارد نیاورد و او را مرخص کرد و او رفت و وارد بیشه اطراف شد. بعضی‌ها دارای جراحاتی از قبیل بریدگی یا پیچ خوردگی عضلات داشتند. چند نفر دیگر هم مبتلا به مالاریا بودند و

یا سیلویا چنین فکر کرد. پای زن جوانی چنان ورم کرده بود که مانند تنه یک درخت به نظر می‌رسید و پوست آن در معرض پاره شدن بود. لذا سیلویا به داخل اتاق خودش برگشت و با یک نیشتر جراحی، یک قالب صابون، مقداری نوار پانسمان و یک جام که از ریکا گرفته بود، مراجعت کرد و محل جراحی پای آن فرد را با نیشتر گشود و چرک زیادی از محل آن به روی خاک‌ها ریخت. معلوم بود که پای او باز هم در معرض آلودگی و چرکین شدن خواهد بود. به هر حال از این که درد پایش ساکت شده بود، از وی سپاسگزاری کرد. یک مادر جوان با دو بچه در آنجا نشسته بود که یکی از آنها با وجود این که نشان می‌داد دست کم چهار ساله است، هنوز هم مشغول مک زدن پستان مادرش بود و دیگری هم از گردن وی آویخته بود.

ریکا نیز به وظیفه خود عمل کرد. ابتدا پای آن زن مریض را تا آنجا که مقدور بود از گرد و خاک تمیز کرد و با نوار بست سپس به وی توصیه کرد تا چند روز به آن پایش فشار وارد نیاورد.

سیلویا به سراغ یک زن دیگر رفت که مشخص بود باردار است. بعد از معاینه مشخص شد که پا به ماه است، اما بچه داخل رحم در حالت درستی قرار ندارد.

بعد از اتمام معاینات و معالجات سرپایی، او لوازم پزشکی خود را برداشت و آن جام را نیز به دست ریکا داد و گفت که می‌خواهد با پدر مک گوایر صحبت نماید. سپس از آن جوان به نام آرون پرسید که او و دوست مریضش چیزی برای خوردن دارند یا نه، او هم پاسخ داد نه، اما شاید ریکا نسبت به آنها لطف کند و چیزی برای خوردن به آنها بدهد.

سیلویا پدر مک گوایر را در اتاق جلویی در سر میز در حال ناهار خوردن یافت و دید که مردیست با موهای سفید ولی پر پشت و با قیافه‌ای مهربان که یک ردای نسبتاً گشاد پوشیده است و چشمان سیاه و نگاه ملایمی دارد و چون دید که او دارد کنسرو کوچک شاه‌ماهی را که او آورده

بود، می‌خورد، برای این که دست کم مقداری از آن را از دست ندهد، مجبور شد با وی همسفره شود. و سپس به اجبار یک پرتقال را خورد تا از دستش نرود.

ریکا نیز که حالا سر رسیده بود و مشغول تماشای غذا خوردن آنها بود، گفت که مردم می‌گویند این خانم نمی‌تواند یک پزشک باشد، زیرا خیلی کوچک و لاغر است.

سیلویا با شنیدن این حرف از کوره در رفت و پرسید: «آیا لازم است مدرک پزشکی خودم را به آنها نشان بدهم؟»

پدر مک گوایر عصبانی شده و گفت: «به جای مدرک شما، سنگینی مشت خودم را به آنها نشان می‌دهم. این چرندیات چیست که می‌شنوم؟» «پدر، من نیاز به مکانی دارم که بتوانم درس را قفل کنم، نمی‌توانم روزی چند بار لوازم پزشکی و داروها را با خودم ببرم و بیاورم.»

«به بنا می‌گویم آن حفره روی دیوار را مسدود کند.»

«و یک قفل با کلیدهایش؟»

«تهیه این یکی چندان آسان نیست. باید ببینم، شاید خودم یکی داشته باشم. ضمناً می‌توانم از آرون بخواهم که سری به مزرعه پاین‌ها بزند بلکه یک قفل با کلید تهیه کند و با خود بیاورد.» سپس سیگاری روشن کرد و یکی را هم به سیلویا تعارف کرد. او قبلاً هرگز لب به سیگار نزده بود، اما حالا آن را با اشتیاق پذیرفت.

«اوه، بلی، شما یک روز طولانی را پشت سر می‌گذارید، یعنی برای کسی که از خانه‌اش دور شده باشد، اولین روز چنین به نظر می‌رسد. ضمناً روز کاری ما از ساعت پنج و نیم صبح شروع می‌شود - برای من که چنین است - تانه شب. و در این ساعت باید آماده خوابیدن باشید، آن هم بدون این که عادات و امکاناتی را که در لندن داشتید، مهیا باشد.

«من حالا آماده‌ام که مجدداً به درمانگاه بروم.»

«در این صورت باید یک خواب کوتاه بعد از ظهر هم داشته باشید،

همان کاری که حالا من خواهم کرد.»

«اما آن مریض‌هایی که در آنجا هستند چطور می‌شوند؟ ضمناً ممکن

است به من یک پارچ با یک لیوان آب بدهید تا به آنها بنوشانم؟»

«بلی، البته، دست کم می‌توانیم این کار را بکنیم. ما چند پارچ در اینجا

داریم.»

سیلویا حدود نیم ساعت خوابیده بود که توسط ربکا با یک فنجان

چای بیدار شد، آیا ربکا هم خوب بود؟ وقتی چنین سئوالی از وی پرسید،

فقط لبخند زد. آیا آرون و دوست مریضش چیزی برای خوردن به دست

آوردند؟ ربکا باز هم لبخندی تحویل داده و پاسخ داد که او نباید نگران

آنها باشد. سپس سیلویا مجدداً به آن به اصطلاح درمانگاه صحرایی رفت

که مریض‌ها در اینجا و آنجایش زیر درختان و روی علف‌ها نشسته یا دراز

کشیده و منتظر بودند. ضمناً با پخش خبر این که پزشک آمده است،

مریض‌های بیشتری از آن اطراف آمده بودند یا آورده شده بودند. در میان

آنها مجروحان و معلولان واقعی به چشم می‌خورد، یکی پا نداشت،

دیگری بازو نداشت، بعضی‌ها دارای زخم‌های قدیمی بودند که تاکنون به

طرز اصولی مداوا نشده یا بخیه نشده بود. اکثر این زخم‌ها، ناشی از

حضور در میدان جنگ بودند که معلوم بود اخیراً میانشان با سفیدپوستان

حاکم برپا شده است. سیلویا اندیشید که آنها به طور حتم افتان و خیزان

خودشان را به اینجا رسانده‌اند تا از وضعیت زخم‌های خودشان مطمئن

بشوند و مجروح جنگی بودنشان رسماً مورد تأیید قرار بگیرد، تا بتوانند

داروهای مسکن، پماد و هر نوع قرص را که واقعاً موجود باشد، دریافت

کنند.

این مردان مجروح جوان که بعضی از آنها یک پسر بچه بیش نبودند،

قهرمان جنگ محسوب می‌شدند و اینها می‌بایست آزادی مملکت خود را

مدیون آنها باشند، اما خست به خرج داده بودند و چیزی به غیر از چند

قرص نداشتند. در نتیجه فقط توانستند یکی دو تا پارچ پر از آب را خالی

کنند و با دلجویی و اظهار همدردی بین آنها پخش کنند. مثلاً می‌پرسیدند: «پایت را چطور از دست دادی؟» و یکی پاسخ می‌داد: «وقتی می‌خواستم برای رفع خستگی روی زمین بنشینم، یک مین زمینی درست زیر پایم منفجر شد و پایم را از بیخ کند و به هوا فرستاد.» «خیلی متأسفم، بدشانسی بزرگی بود.» و یا از یکی دیگر می‌پرسید: «چه بلایی به سر پای تو آمد؟» «یک تکه سنگ از بالای کوه غلتید و غلتید و آمد و درست روی یک مین زمینی کاشته شده در آنجا افتاد و بر حسب تصادف من هم در نزدیکی آن بودم.» «خیلی متأسفم، حتماً خیلی دردتان آمد؟»، «بلی، من از فرط درد جیغ کشیدم، اما هم‌رزم‌هایم با یک ضربه به سرم مرا بیهوش کردند، زیرا دشمن در آن نزدیکی‌ها بود.»

اواخر آن روز وقتی آفتاب پایین آمد و به رنگ زرد مایل به نارنجی درآمد، یک مرد بلند قد، خیلی لاغر با قیافه‌ای اخمو در مقابل سیلویا سر فرود آورد و خود را جوشوآ معرفی کرد و گفت که کار وی آنست که به وی کمک نماید.

«شما یک پرستار مرد هستید؟ آموزش هم دیده‌ای؟»

«نه، من آموزش ندیده‌ام، اما همیشه در اینجا کار کرده‌ام.»

«پس امروز صبح کجا بودی؟» البته منظور سیلویا ایراد گرفتن و سرزنش او نبود، بلکه می‌خواست بر اطلاعات خود بیفزاید.

اما جوشوآ که انگار از این سؤال دلخور شده بود، با لحن زننده‌ای که

معنی: «ای زن لعتی!» را می‌داد گفت: «وقتی دکتر اینجا نبود، برای چه باید اینجا باشم؟»

سیلویا از لحن کلام او فهمید که باید عاملی برای تحریک او به حاضر جوابی وجود داشته باشد. از بوی دهان وی فهمید که ناشی از نوشیدن مشروب نیست و بعد که دقت کرد، دریافت که در اثر مصرف ماری‌جوانا است. لذا پرسید: «چه می‌کشی؟ ماری‌جوانا؟ علف آن در اینجا هم رشد می‌کند؟»

«بلی، همه جا به عمل می آید.»

«اگر قرار است با من کار کنی، من نمی توانم اجازه بدهم که آن را مصرف کنی.»

او که حالش سر جایش نبود و دست های درازش مانند پاندول در طرفینش در نوسان بود، پاسخ داد: «امروز انتظار نداشتم شما بیایید.»
«دکتر قبلی کی از اینجا رفت؟»

«خیلی وقت پیش، حالا یک سال می شود.»

«وقتی باران می آید، مریض ها در این هوای باز چه کار می کنند؟»
«چه فرقی می کند؟ اینها سیاه پوست هستند و اهمیتی ندارد که داخل اتاق مسقف باشند یا زیر باران بیرون تا مثل موش آب کشیده بشوند.»
«اما حالا که یک دولت از خود رنگین پوستان بر مملکت شما حاکم است، مسلماً اوضاع فرق خواهد کرد.»

جوشوا با صدای خرناسه مانند ی پاسخ داد: «بلی، حالا همه چیز تغییر خواهد کرد و ما هم چیزهای خوب خواهیم داشت.»
سیلویا که می خواست دل او را نرم کند، با لبخندی گفت: «جوشوا، اگر قرار است با هم کار کنیم باید سعی کنیم زبان همدیگر را بفهمیم.»
قیافه او هم باز شد و با نوعی لبخند پاسخ داد: «بلی، اگر چنین بشود، خوب می شود.»

«گمان می کنم با دکتر قبلی که رفته، چندان میانه خوبی نداشتمی. راستی او سفید پوست بود با یک دکتر رنگین پوست؟»

«یک دکتر سیاه پوست بود، خوب، شاید هم یک دکتر واقعی نبود. اما در هر صورت، خیلی مشروب می نوشید و واقعاً یک اسکه لوم بود.»
«یک چی؟»

«یک مرد بد، نه مثل شما.»

«امیدوارم دست کم مانند او مشروب خوار نباشم.»

«من هم امیدوارم که نباشید.»

«اسم من سیلویاست، دکتر سیلویا.»

اما جوشو آنکه هنوز هم تحت تأثیر مواد مخدر بود و بر خودش مسلط نبود، به هر دلیلی که فعلاً معلوم نبود، تصمیم گرفت خشن باقی بماند.

سیلویا هم که گفتگو با او را فعلاً کافی می‌دانست، گفت: «حالا می‌خواهم نزد پدر مک گوایر برگردم، او از من خواسته وقتی هوا رو به تاریکی گذاشت، جهت صرف شام پیش او بروم.»

جوشو آن نیز با گفتن: «امیدوارم دکتر سیلویا از شام خود لذت ببرد.» برگشت و از طریق یک کوره راه خاکی به داخل پیشه رفت. سیلویا صدای او را شنید که داشت یک آواز انقلابی علیه سفیدپوستان را می‌خواند که در زمان جنگ متداول بود.

پدر مک گوایر در کنار میزی نشسته و مشغول نوشیدن یک لیوان آب پرتقال بود. یک چراغ پارافین سوز هم روی میز قرار داشت که اتاق را کمی روشن می‌کرد. یک لیوان از آب پرتقال در آن طرف میز منتظر سیلویا بود. پدر با مشاهده وی گفت: «ما دارای سیم‌کشی برق هستیم، اما حالا برق را قطع کرده‌اند.»

ریکا هم با یک سینی پر از غذا وارد شد و در ضمن خبر آورد که آرون می‌گوید، می‌خواهد امشب را در کنار دوستش در اینجا بماند.
«برای چه اینجا بماند؟»

پدر روحانی که سعی می‌کرد به صورت سیلویا نگاه نکند، پاسخ داد که آرون در روستای نزدیک اینجا قوم و خویشی دارد، اما حالا می‌خواهد شب‌ها در این خانه بخوابد.

قیافه ریکا و پدر روحانی نشان می‌داد که ناجرایی وجود دارد که آنها مایل به افشای آن نیستند و چون او را کنجکاو مشاهده کردند، پدر مک گوایر گفت که موضوع مسخره و ناراحت‌کننده‌ای است و فقط می‌تواند معذرت‌خواهی کند، اما آن جوان برای حفظ ظاهر، برای مدتی در اینجا به سر خواهد برد. سیلویا که باز هم متوجه منظور آنها نشده بود، موجب

بدخلقی مک گوایر شد و او هم با بی حوصلگی گفت: «برای یک پدر روحانی مناسب نیست که با یک زن در یک خانه به سر ببرد.»
سیلویا با شنیدن این حرف از فرط تعجب پرسید: «چی؟» و مانند خود پدر روحانی ناراحت گردید.

ریکا هم گفت که مردم همیشه پشت سر دیگران حرف می زنند، در اینجا هم انتظار می رفت که چنین بشود.

سیلویا با لحن عصبی و در عین حال موقرانه گفت: «آنهايي که چنین فکر می کنند، افکار کثیفی دارند.» و پدر روحانی هم با لحن ملایمی گفت: «بلی، جریان از این قرار است.» و پس از مکثی افزود: «به همین دلایل، پیشنهاد شده بود که شما هم شب ها بروید و در صومعه خواهران روحانی در آن بالای تپه بخوابید.

«چی؟ با خواهران تارک دنیا؟»

«ما خواهران خوبی در صومعه بالای تپه داریم. اما چون شما مذهبی نیستید، فکر کردم اینجا برایتان بهتر باشد.»

سیلویا که تازه فهمیده بود مطالب زیادی هست که هنوز به او گفته نشده، با حالت پرسش گاهی به صورت پدر روحانی و زمانی هم به چهره ریکا می نگریست.

«خواهران خوب ما قرار بود در کارهای بیمارستان شما را یاری نمایند، اما اکثر آنها مناسب کارهای کثیف پرستاری نیستند.»
«مگر آنها پرستار هستند؟»

«نه، من چنین چیزی را نگفتم، البته آنها دوره مقدماتی پرستاری را طی کرده اند، اما پیشنهاد می کنم وظیفه شسته شدن بانداژها، لباس ها و ملافه ها را به آنها محول کنید.»

«پس با این حساب شما اتباری از لباس ها و بانداژهای یک بار مصرف نخواهید داشت؟»

«نه، به همین دلیل باید چیزهای مورد نیاز را که باید شسته و آماده

بشوند، روزانه توسط جوشوآ به خانه خواهران در بالای تپه بفرستی. من هم به آنها خواهم گفت که این کارها را به خاطر رضای خداوند انجام دهند.»

ریکا با شنیدن این حرف گفت: «فکر نمی‌کنم جوشوآ از این کار خوشش بیاید.»

«پس خود تو هم از این کار خوشت نخواهد آمد. در این صورت با مشکل مواجه خواهیم شد.»

«این کار از وظایف جوشوآست، نه من.»

«سیلویا! حالا با یک مسئله کوچک مواجه شدیم که باید شما آن را حل کنید. من هم با علاقه خاصی منتظر خواهم ماند تا ببینم آن را چگونه حل می‌کنی.» به دنبال این حرف از جای خود بلند شد و شب‌بخیری گفت و برای خوابیدن به اتاق خود رفت. ریکا بدون این که به صورت سیلویا بنگرد، آنجا را ترک کرد.

یک ماه از این ماجرا سپری شد. حفره روی دیوار توسط بنای دهکده مرمت شد و قفل و کلیدی هم برای در بیمارستان تهیه گردید. و دور دوتا از زمین‌های چمن سایه‌بان‌دار را با پارچه گونی که در آنجا برای بستن عدل‌های تنباکو مورد استفاده قرار می‌گرفت، پرچین به وجود آوردند که اگر نمی‌توانست جلوی نفوذ باران تند را بگیرد، دست کم می‌توانست تا حدودی جلوی نفوذ گرد و خاک را سد نماید. ضمناً یک کلبه حصیری تازه ساخته شد که نسبتاً بزرگ بود و باجه‌هایی در دیوارها برای تأمین روشنایی تعبیه گردید. هوای داخل آنها تازه و خنک بود. کف آنجا هم خاک کوبی شده بود و در داخل آن می‌شد افراد واقعاً مریض را بستری کرد. در طول این مدت سیلویا توانست ناشنوایی مزمن خیلی‌ها را مداوا نماید که چیزی نبود به جز انباشته شدن چربی موم مانند ترشح شده خود

گوش. همین طور آب مروارید چشم تعدادی را معالجه کرد و ضمناً با دریافت مقداری دارو از سنگا، پایتخت زیمبیا، توانست جلو مرض مالاریا را تا حدودی بگیرد، اما اکثر مبتلایان سال‌ها بود که به آن گرفتار بودند. همین طور معلولین را تا حد امکان معالجه کرد. زخم‌های کهنه بعضی‌ها را از طریق داغ کردن معالجه کرد و بعضی‌ها را نیز بخیه زد و دوی لازم برای گلودرد و سرفه تجویز کرد. بعضی وقت‌ها هم که با کمبود دارو مواجه می‌شدند، از شیوه‌های درمانی مادر بزرگ‌ها استفاده می‌کرد که پدر روحانی مک گوایر در زادگاهش ایرلند، دیده بود و حالا آنها را به سیلویا می‌آموخت. ضمناً یک بخش زنان و زایمان به وجود آورد و زنان حامله پا به ماه در آنجا بچه‌هایشان را به دنیا می‌آوردند. همه این اقدامات به اندازه کافی رضایت‌بخش بود، اما خود او دائماً از این موضوع رنج می‌برد که چرا جراح نیست، زیرا موارد خطرناک و شدید را اجباراً به یک بیمارستان مجهزتری در بیست مایلی آنجا می‌فرستادند که اغلب منجر به فوت مجروحین یا مریض‌ها در بین راه می‌گردید. بنابراین می‌بایست بتواند مثلاً عمل سزارین یا آپاندیس را انجام بدهد یا دست غیرقابل علاج را ببرد یا زائوی به شدت مجروح را عمل نماید. اما نکته مبهمی وجود داشت که گفتنش مشکل بود؛ اگر چنین عمل جراحی‌ها را انجام می‌داد از نظر قانون نظام پزشکی صحیح بود یا غلط؟ به هر حال شاید قادر باشد گروشت بازویی را باز نماید تا چرک داخل آن را خارج کند یا زخم چرکینی را بگشاید تا آن را تمیز نماید و از ابزار جراحی استفاده نماید. کاش آن موقع که دروس پزشکی را می‌خواند، به جای انتخاب رشته‌هایی که حالا چندان به دردش نمی‌خوردند، رشته جراحی را انتخاب کرده بود.

ضمناً حالا کارهایی را انجام می‌داد که در اروپا پزشکان دست به آنها نمی‌زدند؛ برای مثال به روستاهای اطراف سر می‌زد و منابع آب آشامیدنی آنها را مورد بازرسی قرار می‌داد و رودها و چاه‌های آب آلوده را شناسایی می‌کرد و مردم مجاور آنها را از نوشیدن آب آنها منع می‌کرد.

معمولاً در این فصل از سال سطح آب رودخانه‌ها کاهش می‌یافت، در نتیجه در بعضی نقاط، آب از جریان باز می‌ایستاد و یا در تالاب‌ها جمع می‌شد و منبعی برای تولید پشه‌های آنوفل ناقل مالاریا می‌گردید. ضمناً در طول این مدت به تعدادی از زن‌های این روستاها آموزش داد که چگونه انواع مرض‌ها را تشخیص دهند و چه موقع افراد مریض شده را به بیمارستان برسانند. این روزها تعداد بیشتری از مریض‌ها به بیمارستان او مراجعه می‌کردند، زیرا چنین دریافته بودند که او به نوعی معجزه مجهز است. خصوصاً آنهایی که پس از شستشوی گوش‌هایشان و زدوده شدن ترشحات مومی داخل آنها، شنوایی خود را بازیافته بودند. از سوی دیگر جوشوآ، حسن شهرت او را در اطراف می‌پراکند تا بدین وسیله اعتبار مخدوش شده خودش را در اثر همکاری با دکتر بد قبلی نیز بازسازی کرده باشد. حالا هم با سیلویا خوب همکاری می‌کرد، او هم در مقابل، بدگویی‌های وی را در مورد سفیدپوستان نشنیده می‌گرفت. اما گاهی نمی‌توانست اتهامات او علیه سفیدپوستان را تحمل نماید، لذا با لحن گله‌آمیزی می‌گفت: «اما جوشوآ، من که اینجا نبوده‌ام، پس چطور دلت می‌آید مرا هم قاطی آنها کنی؟»

«دکتر سیلویا! باید از شانس بد خودتان گله‌گذار باشید. اگر شما سفیدپوستان را متهم می‌کنم، بدان که حق دارم. حالا یک دولت سیاه‌پوست داریم. در نتیجه روزی این بیمارستان بهتر خواهد شد و در آینده دکتر سیاه‌پوست از خودمان خواهیم داشت.»

«امیدوارم چنین بشود.»

«در این صورت شما هم می‌توانید به انگلستان برگردید و مریض‌های سفیدپوست خودتان را معالجه نمایید. راستی، در انگلستان سفیدپوستان هم مریض می‌شوند؟»

«البته که می‌شوند.»

«در آنجا فقیر هم دارید؟»

«بلی.»

«همان طور که ما فقیر هستیم؟»

«نه، این طور نه.»

«برای این فقرایی مثل ما ندارید چون هست و نیست ما را غارت

کرده‌اید.»

«جوشو! اگر نظر تو چنین است، پس همین طور است که می‌گویی.»

«پس چرا همین حالا در مملکت خودتان نیستید تا به مریض‌های

خودتان برسید؟»

«سؤال خوبی کردی، خود من هم گاهی به این فکر می‌افتم.»

«اما فعلاً این کار را نکن تا ما بتوانیم دکترهای خودمان را داشته

باشیم.»

«اما دکترهای شما حاضر نمی‌شوند بیایند و در روستاهای فقیر دور

افتاده کار بکنند، آنها مایل هستند در پایتخت بمانند و در آنجا کار بکنند.»

«اما اینجا همچنان فقیر باقی نخواهد ماند، و زمانی خوب و ثروتمند

خواهد بود، مثل لندن شما.»

در یکی از همین روزها پدر مک گوایر خطاب به سیلوپا گفت: «فرزند،

خوب گوش بده! می‌خواهم به عنوان یک اعتراف گیرنده و یا راهنما،

جدی‌تر با تو صحبت کنم.»

«بلی پدر.»

جریان کمی حالت خنده‌دار به خود گرفته بود؛ یعنی با قاطعیت

نمی‌شد ادعا کرد که او به وظایف کاتولیکی خود عمل نمی‌کند، اما حتماً

لازم بود که اعتقادات مذهبی خود را اصلاح نماید. ضمناً پدر مک موجب

گرایش او به مذهب کاتولیک شده بود، مرد ریاضت‌کش لاغر اندامی که

خود را یک زاهد تصور می‌کرد در حالی که با او هماهنگ نبود، زیرا همه

را با نظر بدینی می‌نگریست و حرکاتش حاکی از آن بود که مراقب هر نوع

خطا و عمل گناه‌آمیز است، اما هر طور که بود، سیلوپا او را دوست

می‌داشت و گمان می‌کرد که او هم نسبت به وی بی‌تفاوت نیست. به هر حال او را تنها عشق خود در زندگی‌اش تلقی می‌کرد و تمامی دین و ایمان خود را مدیون او می‌دانست و حالا در این جنگل در آفریقا در داخل این اتاق در کنار پدر مک گوایر قرار داشت که مرد مسنی بود، و غذایش را دوست می‌داشت و احتمالاً هر کسی خورد و خوراک او را در نظر می‌گرفت که اکثراً شامل نوعی شوربا با گوشت گوساله به همراه گوجه فرنگی و اکثراً میوه‌های کمپوت شده و به ندرت میوه‌های تازه بود. امکان این که او یک غذاشناس باشد، خیلی کمتر بود. اما چنین نبود، زیرا هر موقع که شوربا خوب به عمل نیامده بود یا گوشت گوساله‌اش به صورت نیم‌پز سرو نشده بود و یا گوجه فرنگی‌ها چنین و چنان نبودند، بر سر ربکا داد می‌کشید. به هر حال حالا سیلویا از پدر مک گوایر خوشش می‌آمد و او را مرد خوبی می‌دانست، همان‌طور که خواهر مالی گفته بود. اما چیزی که او می‌دانست این بود که او پاسخ می‌داد، یک مرد زاهد تندخوی متفاوت بود که موجب مباهات کلیسای عالی وست مینستر لندن بود. ضمناً یک بار هم به طور کوتاه از کلیسای عالی نوتردام پاریس دیدن کرده بود که خاطره آن به وضوح در ذهنش مانده بود. اما حالا برای اجرای مراسم مذهبی و شنیدن سخنان پدر مک گوایر به همراه مردان و زنان آن اطراف، در کلیسای محقر با نیمکت‌های زمخت ساخت خود روستاییان، در روزهای یکشنبه گرد می‌آمدند و می‌نشستند. زنان آنها عبادت خود را همراه با رقص انجام می‌دادند و آوازهای مذهبی دلنشینی را با هم می‌خواندند؛ انگار در یک جشن و سرور شرکت کرده‌اند. سیلویا با مشاهده این صحنه‌ها در آنجا متحیر مانده بود که آیا یک کاتولیک واقعی است. هر چند که پدر مک گوایر به عنوان رایزن مذهبی سعی می‌کرد به وی بقبولاند که او یک کاتولیک واقعی است. اما خود سیلویا می‌اندیشید که عبادت در یک کلیسای کوچک و محقر که گرد و خاک باد از درزهای در و پنجره‌هایش به داخل نفوذ می‌کرد و اوراد مذهبی به زبان لاتین اجرا

می شد و عبادت کنند، ها به روش قدیمی ایستاده یا زانو بر زمین محراب می زنند، مسلماً از نظر او بهتر است. بلی، او از شیوه عبادت پدر مک گوایر بدش می آمد، از رقصیدن آنها هم خوشش نمی آمد، که معلوم بود ناشی از تمایلات سرکوفت شده شان است. ضمناً از خواهران تارک دنیا در آن لباس های سفید و آبی رنگشان که آنها را شبیه دختر مدرسه ای ها می کرد، خوشش نمی آمد. پدر مک گوایر که به مکتوبات باطنی سیلویا پی برده بود، گفت: «باید یاد بگیری که اوضاع را سخت نگیری.»

اما سیلویا که کاسه صبرش لبریز شده بود، با شنیدن حرف او منفجر شد: «پدرا دیگر نمی توانم تحمل نمایم. چیزهایی که می بینم قابل تحمل نیستند. از ده مورد، نه تایشان غیر ضروری است.»

«بلی، بلی، بلی، اما همین است که می بینی، همین طور بوده و حالا هم همین طور است. اما تغییر خواهند کرد، مطمئن هستم. به طور حتم تغییر می کنند. اما سیلویا در وجود تو جوهر شهدا را می بینم که خوب نیست. پس مایلی لبخند زنان بر صلیب کشیده بشوی؟ بلی، گمان می کنم که مایل هستی. به هر حال تو داری خودت را می سوزانی. لذا می خواهم نسخه ای برایت تجویز نمایم، درست مانند همان نسخه هایی که خود تو برای این مردم فقیر می نویسی. و آن این است که باید روزانه در سه نوبت غذای مناسب و کافی بخوری. همین طور باید به مدت طولانی تری بخوابی و استراحت کنی. زیرا بارها می بینم که از زیر در افاق تا ساعت ده یا یازده یا دوازده شب و حتی گاهی دیرتر نور به بیرون می تابد. ضمناً هر روز عصر جهت پیاده روی یا بازدید به جنگل اطراف برو. اگر خواستی می توانی با اتومبیل من به دیدن مزرعه پاین بروی. آنها آدم های خوبی هستند.»

«اما من نکته مشترکی با آنها ندارم.»

«ولی سیلویا! مگر آنها به اندازه کافی به تو محبت نکردند؟ خبر داری که آنها چه مصائبی را در طول جنگ متحمل شدند؟ دایماً در معرض

تهاجم قرار داشتند، خانه‌شان را به آتش کشیدند و بر سرشان فرو ریختند.
واقعاً آدم‌های شجاعی هستند.»

«اما به خاطر هیچ و پوچ.»

«بلی، درست است، بلی، حتماً چنین است. اما آنها آن طور که
روزنامه‌های جدید سعی دارند، همه سفیدپوستان مزرعه‌دار را شیطان
جلوه دهند، نیستند.»

«سعی می‌کنم بیشتر به خودم برسم. بلی، می‌دانم که خودم را زیاد
درگیر کارهای اینجا کرده‌ام.»

«تو و ربکا، هر دو تایتان شبیه به خرگوش‌های بی‌حال و خسته در
سال‌های خشکسالی هستید. اما وضعیت در مورد او فرق می‌کند، او شش
تا بچه قد و نیم قد دارد که هیچ کدامشان غذای کافی گیرشان نمی‌آید. اما
تو به اندازه کافی نمی‌خوری.»

«من هرگز غذای زیادی نخورده‌ام، یعنی به غذا خوردن چندان توجهی
ندارم.»

«واقعاً حیف است که ما دارای خصوصیات فکری یکسانی نباشیم.
برای مثال، من به خورد و خوراکم خوب می‌رسم، بلی، خداوند مرا
بیخشاید.»

زندگی سیلویا در آنجا خلاصه شده بود به اتاق کوچکش سپس به سر
میز در اتاق بزرگ، و از آنجا به طرف بیمارستان و بعد مجدداً به داخل
اتاقش که تکرار مکررات بود و همین‌طور به دور خود می‌چرخید و به
ندرت در داخل آشپزخانه آنجا مشاهده می‌شد که چون قلمرو سلطه ربکا
بود. هرگز قدم به داخل اتاق پدر مک‌گوایر نگذاشته بود و در مورد آرون
هم این را می‌دانست که در جایی در آن پشت‌ها می‌خواهد. تا این که وقتی
پدر روحانی را در سر میز غذاخوری ندید، ربکا گفت که او مریض است -

بلی او اغلب مریض می شد - در نتیجه سیلویا برای نخستین بار به اتاق او رفت و بوی عرق به مشام وی رسید، که بوی بد ناشی از ناخوشی بود. پدر بلند شده و به بالش لم داده بود، ولی تعادل نداشت و سرش نیز روی گردنش چندان متعادل نبود. اما علیرغم این که سینه اش باد کرده به نظر می رسید، ثبات خود را کماکان حفظ کرده بود. بلی، او مبتلا به مرض مالاریا شده بود که حالا مرحله نهانی خود را طی می کرد.

پنجره های کوچک آنجا که یکی از آنها ترک هم برداشته بود، به کف خیس آن اتاق باز می شد که حالا باز بود تا هوای تازه وارد شود و بوی عرق بدن مریض را خنثی نماید. پدر مک گوایر سردش بود و پیراهن شبش که خیس از عرق بود، به تنش چسبیده بود و موهای سرش هم به سرش چسبیده بود. به هر حال این که آیا فصل گرما بود یا نه، فرقی نمی کرد چون او می توانست سرما بخورد. سیلویا ربکا را به کمک طلپید و دوتایی آن پیرمرد را در حالی که غر می زد، از روی رختخوابش بلند کردند و روی یک صندلی حصیری نشاندند که در زیر سنگینی بدن وی تقریباً وا رفت. ربکا هم گفت: «هر وقت پدر مریض می شود، سعی می کنم ملافه هایش را عوض کنم، اما همیشه مانع می شود و می گوید، نه، نه، تنهایم بگذار.»

«خوب، اما من این کار را می کنم. من ملحفه هایش را عوض می کنم.» ملحفه ها تعویض شد و رختخواب مرتب گردید و مریض روی آن دراز کشید. بعد وقتی او از سردرد نالید، سیلویا او را پتویچ کرد که در حین اجرای آن، بخشی از میان تنه او نمایان شد و ربکا ضمن برگرداندن صورتش به جانب دیگر، چند بار گفت: «متأسفم پدر، واقعاً متأسفم.»

تعویض لباس شب و نوشیدن یک لیوان لیموناد، تب و لرز مرحله آشکار مرض مالاریا را به دنبال آورد که توأم با تعرق تازه بود. لذا ضمن این که دندان هایش را به هم می فشرد، از میله بالای تختش چسبید تا کمی از ارتعاش بدنش بکاهد. او در کتاب هایش خوانده بود که هر کجا آب

مانده یا تالابی وجود داشته باشد، پشه آنوفل در آن تخم‌ریزی می‌کند و موجب انتقال انگل مالاریا از حیواناتی چون موش به بدن انسان می‌شود که باعث تب و لرز و عرق‌ریزی در مریض می‌شود. و حالا روزی نبود که وانت باری در جلو آنجا توقف نکند و چند نفر مبتلا به مرض مالاریا را در حال تب و لرز پیاده نکند.

حالا سیلویا با صدای بلند خطاب به پدر مک گوایر گفت: «قرص‌هایت را مرتب بخور، والا شنوایی خود را از دست خواهی داد.» بلی، مالاریا این بلا را به سر آدم می‌آورد - شاید هم خود این قرص‌ها چنین بکنند - پدر مک گوایر هم پاسخ داد که بلی قرص‌هایش را به موقع می‌خورد، اما از آنجایی که او سالی سه چهار مرتبه به تب و لرز می‌افتاد، گمان می‌کرد که کار او از مرحله مصرف قرص‌ها گذشته است.

بعد از این که پدر مک گوایر آن مرحله را پشت سر گذاشت، مجدداً خیس از عرق شد که مجبور شدند ملحفه‌ها و لباس‌هاش را مجدداً تعویض کنند. خسته و فرسوده بودن ریکا در حین اجرای این کارها مشخص بود و سیلویا با مشاهده این وضع از او پرسید که زن دیگری در آن روستا پیدا نمی‌شود که بتواند در شستن ملحفه و لباس‌ها به تو کمک نماید؟

«چرا، ولی حالا سر همه آنها شلوغ بود.»

سیلویا با شنیدن این حرف رو به پدر روحانی مریض کرد و پرسید: «خواهران تارک دنیای تحت امر خودت چطور؟»

«فکر نمی‌کنم خود ریکا به این امر راضی بشود، زیرا در مورد شغلی که در اینجا دارد، حساسیت نشان می‌دهد و مایل نیست آن را با دیگران شریک بشود.»

سیلویا از این قبیل حسادت‌ها سر در نمی‌آورد. آرون را پیشنهاد کرد، اما پدر روحانی پاسخ داد که حالا آرون یک فرد تحصیل‌کرده به حساب می‌آید و نمی‌توان از او خواست تا از این قبیل کارها انجام بدهد، زیرا

اخیراً شروع به تحصیل زیر نظر خود پدر مک گوایر کرده بود تا یک برادر روحانی بشود.

آیا آرون برای گشتن در این دور و بر و برای یافتن محل تخم‌گذاری پشه‌های آنوفل مناسب نبود؟ سیلویا با این اندیشه گفت: «فکر می‌کنم او بهترین فرد برای این کار است. ضمناً چرا نتوانیم از وجود خواهران برای این کار استفاده کنیم؟» ضمناً جلوی زبانش را گرفت تا نگوید که آنها کار چندانی ندارند. و پدر مک گوایر هم اظهار کرد: «آنها حتی اگر لاروهای پشه را هم ببینند، قادر به شناسایی آنها نخواهند بود. ضمناً جرأت وارد شدن به داخل پشه را هم نخواهند داشت.»

پشه‌های آنوفل می‌توانند در هر کجا که مانداب پیدا کنند، شروع به تخم‌ریزی کنند. لاروهای سیاه رنگ آن دائماً می‌لولند و در این مرحله از زندگی شان بسیار فعال هستند و به دنبال میزبان می‌گردند که می‌تواند یک برگ لوله شده خشکیده یا حتی روی در حلبی زنگ‌زده‌ای باشد که زیر بوته‌ها افتاده باشد. برای مثال، یک روز سیلویا تعدادی از آن تخم‌های سیاه پشه را در داخل جویبار کوچکی در نزدیکی پشه دیده بود و وقتی آنها را در داخل آن جویبار تماشا می‌کرد، می‌دید که آب آن جویبار در اثر تابش آفتاب در حال تبخیر و خشک شدن است و آن تخم‌ها نیز در حال هلاک شدن هستند، لذا آنها را نکشت و به سرنوشت خودشان رها کرد. اما دو ساعت بعد باران شدیدی باریدن گرفت و آب باران، آنها را با خود برد و به روی خاک‌ها انتقال داد تا در اثر خشکی زمین هلاک بشوند و به طور حتم حالا با خوشحالی تمام در حال تکمیل سیکل رشد خودشان بودند.

پدر مک گوایر نیمه بیهوش به نظر می‌رسید. سیلویا اندیشید که وضع او وخیم‌تر از آنست که خود پدر روحانی از آن خبر داشت، یعنی مدت مدیدی بود که به این مرض مبتلا بود. ولی به زودی این حمله مالاریا را پشت سر می‌گذاشت؛ زیرا ناگهان با یک رنگ پریدگی خاص مواجه شد و

حتی زردی چهره‌اش به آسانی قابل مشاهده نبود. به هر حال کم‌خون شده بود که از حواقب بیماری مالاریا بود. باید از قرص‌های آهن‌دار استفاده می‌کرد، و به مرخصی می‌رفت و باید‌های دیگر...

در هوای بیرون آن شب، چیزهای سفیدرنگ کوچکی همراه با باد در چرخش بودند که نشان از نزدیک شدن باران داشتند. ربکا در اوایل آن روز مقدار زیادی از ملحفه‌ها و لباس‌ها را شسته بود. سیلویا نیز در کنار تخت پدر روحانی در حال چرت زدن نشسته بود و در حالی که با فکری آزاد به دور و بر اتاق می‌نگریست، منتظر حمله مجدد بیماری در او بود.

دیوارهای آجری، سقف ساخته شده از نی‌ها و کف آجری اینجا نیز مانند اتاق خودش بود. در گوشه‌ای از آنجا هم تندیس مریم مقدس قرار داشت. در روی دیوارها نیز شمایل او به چشم می‌خورد تا تأثیر مطلوب را در بیننده ایجاد نماید، هر چند که بعد از تحول فکری و عقیدتی در ایتالیا حالا کمی بعید به نظر می‌رسید. او با چشمان آبی رنگش انگار به زمین نگاه می‌کرد که همخوانی چندانی با محیط جنگلی اینجا نداشت. اما صبر کنید! در روی یک پایه چوبی سیاه رنگ، یک تندیس مریم مقدس از همان چوب سیاه رنگ قرار داشت که متعلق به رنگین‌پوستان بود. او بچه‌ای را در آغوش داشت؛ خوب این یکی بهتر بود و با محیط آنجا همخوانی داشت و از یک میخ در بالای سر پدر روحانی نیز تسبیحی از چوب آبنوس و در ارتفاع پایین آویزان بود تا دست وی به آن برسد.

در دهه ۱۹۶۰ که آشفتگی‌های عقیدتی سراسر دنیا را تحت تأثیر قرار داد، کلیساهای کاتولیک هر کشوری، رنگ و بوی محلی به خود گرفت که طی آن دوران پر جوش و خروش سعی شده بود تا مادر مقدس را از اعتبار بپندازند. در نتیجه مریم مقدس کنار نهاده شد و تسبیح‌ها نیز همراه با او بی‌استفاده ماندند. البته سیلویا دوران کودکی‌اش را با مذهب کاتولیک به پایان نبرده بود و هرگز انگلستان دستش را در آب مقدس داخل لگن فرو نبرده بود، یا تسبیح‌های زیبایی را در دستهایش نگردانده بود و روی

سینه‌اش صلیب نکشیده بود و نیز کارت‌های مقدس را با دخترکان دیگر مبادله نکرده بود. (مثلاً بگوید: «سه تا کارت سنت جیروم را می‌دهم تا آن کارت مادر مقدس را به من بدهی.») همین‌طور هرگز در مقابل شمایل یا تندیس مادر مقدس روی سینه‌اش صلیب نکشیده بود، فقط در مقابل خود عیسی مسیح این کار را کرده بود. به همین دلیل بود هر وقت وارد کلیسا می‌شد و روحانیان مسن یا مادران مذهبی یا سایر اعضا و وابسته به کلیسا را می‌دید، سعی می‌کرد هیچ کدام از گفته‌های آنها را فراموش نکنند. در ضمن متوجه شده بود که یک انقلاب عقیدتی به وقوع پیوسته است که بسیاری را نالان کرده است، خصوصاً به خاطر مادر مقدس. البته در طی آن دوران در نقاطی از دنیا که این‌گونه بدعت‌گذاری ضد دینی شایع نشده بود و چشمانی مراقب روحانیان و خواهران دینی نبود، آنها کماکان تسبیح‌ها، آب مقدس و شمایل یا تندیس مریم مقدس خود را حفظ کرده بودند با این امید که کسی متوجه نخواهد شد.

البته برای اشخاصی چون ربکا که کارت کوچکی از مادر مقدس را با یک پونز به تیرک وسطی کلبه‌اش نصب کرده بود، این‌گونه بحث‌های عقیدتی آن قدر مسخره جلوه می‌کرد که به نظر او ارزش گوش دادن نداشت، اما حتی یک بار هم چنین حرف‌هایی را نشنید.

ضمناً روی یکی از دیوارهای اتاق سیلویا نیز یک شمایل بزرگ و چند شمایل کوچک از مادر مقدس نصب کرده بودند و از مشاهده آن دیوار چنین استنباط می‌شد که این روش، عبادت خاص خانم‌هاست. در نتیجه، خود صلیب در مقایسه با آن، چندان جلوه‌ای نداشت. ربکا بعضی مواقع در لبه پایین تخت سیلویا می‌نشست، دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش می‌گذاشت و ضمن نگرستن به شمایل باکره مقدس، کار لئوناردو داوینچی، ضمن آه کشیدن و گریستن می‌گفت: «اوه چقدر زیباست! با قاطعیت می‌توان ادعا کرد که هنرمندی آن را از میان عقاید دینی خود به تصویر کشیده است.» سیلویا تاکنون نمی‌داند که علاقه

خاصی به مادر مقدس داشته است، اما این را منی دانست که بدون بازسازی شمایی که خیلی دوست داشت، قادر به زندگی نخواهد بود. بنابراین می‌بایست از کسی بخواهد که برایش شمایل‌های جدیدی بیاورد. سیلویا در حالی که در همانجا نشسته بود و محو تماشای تندیس‌های کپی شده متعلق به پدر روحانی بود، از خود می‌پرسید، «وقتی می‌توان اصل تندیس را تهیه کرد، چرا باید کپی شده آنها را انتخاب کرد؟» یواش یواش خوابش برد. البته او حتی خوابش را هم نمی‌دید که این مطلب را به خود پدر مک گوایر بگوید، زیرا حالا می‌دانست او در یک خانواده فقیر پرجمعیت به دنیا آمده و بزرگ شده است و بعد بنابر مصلحت روزگار، وارد دیر شده و پس از پایان دوره آنجا هم مستقیماً به زمین‌لیا اعزام شده است. پس با این حساب از لئوناردو داوینچی خوشش نمی‌آمد. او مدت نسبتاً طولانی در آستانه در اتاق سیلویا سرپا ایستاده بود، زیرا ربکا با لحن شگفت‌زده‌ای به وی گفته بود: «پدرا پدرا! بیا ببین دکتر سیلویا چه چیزی برای ما آورده است؟» او هم در حالی که دست‌هایش را در روی شکمش به هم گره کرده بود و تسبیح وی از گردنش آویزان بود، همانجا ایستاد و مشغول تماشا شد و بالاخره اظهار کرد: «آنها صورت‌های ملائکه هستند، مسلماً نقاش، چهره آنها را در ضمیر ذهنی خویش مشاهده کرده و به تصویر کشیده است. زیرا هیچ زن فانی نمی‌تواند شبیه به آن شمایل باشد.»

فردا صبح، زمانی که ربکا مشغول شستن و پهن کردن مجدد ملحفه‌ها و لباس‌های شسته شده دیروز بود که در اثر باد و باران، روی طناب کثیف شده بودند، سیلویا از آرون پرسید، که می‌تواند در بیشه در داخل جوی‌ها به دنبال تخم‌های پشه مالاریا بگردد و آنها را نابود نماید. آرون هم پاسخ داد که می‌تواند این کار را انجام بدهد، زیرا مجبور است کتاب‌های پدر مک گوایر را مطالعه نماید.

سیلویا با شنیدن این امتناع از سوی آرون که تقصیری هم نداشت، به

روستای مجاور رفت و به چند کودک که حالا به جای این که در مدرسه مشغول درس خواندن باشند، داشتند ول می‌گشتند، گفت: «اگر در داخل بیشه به دنبال تخم‌های پراکنده شده پشه‌ها بگردید، به شما پول خواهم داد.» «چه قدر خواهی داد؟» او هم پاسخ داد: «پول خربی می‌دهم تا بین خودتان تقسیم بکنید.»

«چقدر خواهی داد؟» و در نهایت خواستار دو چرخه، کتب درسی برای کلاسشان و تی شرت تازه شدند، زیرا تا حالا هر سفیدپوستی را که دیده بودند، ثروتمند بود و هر چیزی را که تقاضا کرده بودند، داشت. سیلویا با شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و آنها نیز خندیدند، تا این که به مبلغی پول زیملیا رضایت دادند که برای خرید چند تا آب نبات از مغازه آنجا برای هر کدام از آنها کافی بود. بدین طریق آنها شاد و خندان به داخل بیشه رفتند. هر چند فکر می‌کردند که این کار - جستجوی تخم پشه - یک عمل بیهوده خواهد بود. سیلویا هم به بیمارستان برگشت و دید که جوشوآ از غیبت او استفاده کرده و مشغول بخیه زدن یک بریدگی عمیق می‌باشد و با مشاهده او گفت: «دکتر! دیدم در اینجا نیستید...»

«جایی نرفته بودم، حداکثر تا پنج دقیقه می‌آمدم.»

«من از کجا می‌دانستم؟»

روابط میان آنها چنین بود. البته او حالا زخم‌ها را بخیه می‌زد، خوب هم کارش را انجام می‌داد. اما در ضمن در مورد زخم‌های عمیق و خطرناکی هم دست به کار می‌شد که نیاز به دانش پزشکی داشت که او فعلاً فاقد آن بود؛ لذا سیلویا به وی گفت که دست نگه دارد. و بعد هر دو نفر به پسر بچه مجروح نگریستند، که داشت به زخم روی بازویش می‌نگریست که سوزن بخیه‌دوزی تا نیمه درون پوست و گوشت وی فرو رفته بود، بعد به صورت آن دو نگاه کرد. از شکیبایی وی معلوم بود که بچه‌ای بردبار و مقاومی است و حالا فقط داشت لبش را گاز می‌گرفت. اما جوشوآ مجدداً و باز هم آهسته به بخیه زدن ادامه داد، ولی حوصله

سیلویا از کندی وی به سر آمد و سوزن را از دست وی گرفت و خودش ادامه داد. سپس به سراغ کمد قفل شده داروها رفت تا وضعیت موجود داروها را از نظر بگذراند. جوشو آ نیز به دنبال وی رفت و در حالی که هنوز جو ناخوشایند به وجود آمده کماکان برقرار بود، گفت: «همرم سیلویا! من می‌خواهم یک پزشک بشوم، در تمام طول عمرم دنبال آن بوده‌ام.»

«هیچ کس نزد کسی که هم مواد مخدر می‌کشد و هم زمان آموزش هم ببیند، مراجعه نمی‌کند.»

«اگر آموزش می‌دیدم، دست از مصرف مواد مخدر می‌کشیدم.»

«حالا چه کسی می‌تواند هزینه آموزش تو را پردازد؟»

«تو می‌توانی این هزینه را پردازی! بلی خود تو باید هزینه مرا تقبل کنی.» برای این با قاطعیت حرفش را زد چون می‌دانست و در واقع همه می‌دانستند که این پزشک جوان هزینه ساختن ساختمان‌های جدید بیمارستان، خرید داروها و حقوق خود او را از جیب شخصی خویش می‌پردازد و چنین می‌پنداشتند که به طور حتم، پشت‌سروی یک سازمان خیریه و افراد خیر ایستاده‌اند. او با پی بردن به این حقیقت به جوشو آ گفت: چنین سازمان یا چنین خیرینی وجود ندارد و همه پول‌های هزینه شده، مال خود اوست. اما او نمی‌خواست حرف‌های وی را باور نماید.

روی یک سینی کهنه آشپزخانه که توسط ربکا دور انداخته شده بود، سیلویا مقداری از انواع دارو، مثل قرص که اکثراً ویتامین بودند و یکی دو پارچ پراز آب گذاشت و به زمین چمنزار زیر درختان که مریض‌ها روی آن نشسته یا دراز کشیده بودند، رفت و شروع به خوراندن دارو و به دنبالش یک لیوان آب به آنها کرد.

جوشو آ که باز هم سایه به سایه او آمده بود، این بار با لحن درشتی گفت: «من می‌خواهم یک پزشک بشوم.»

این بار سیلویا بدون این که سرش را به پشت سر بگرداند، پاسخ داد:

«می دانی هزینه آموزش کسی که می خواهد پزشک بشود، چقدر است؟ راستی، بیا جلو به این بچه یاد بده که چگونه این دارو را بخورد، می دانم که مزه خوبی ندارد.»

جوشوا چیزهایی به زبان محلی به او گفت، او هم ابتدا از خوردن آن دارو امتناع کرد، اما بالاخره آن داروی تلخ را خورد؛ وی یک پسر بچه دوازده ساله بود و در اثر سوء تغذیه، کمرچک و لاغر مانده بود. ضمناً کرم هم داشت، آن هم از انواع مختلف.

«پس به من بگو که هزینه تحصیل چقدر می شود؟»
«خوب، با یک حساب سرانگشتی، با در نظر گرفتن همه مایحتاج، احتمالاً حدود یکصد هزار پوند.»

«در این صورت، خود تو آن را بپرداز.»
«من از این پول ها ندارم.»

«پس چه کسی هزینه تحصیلی تو را می داد؟ شاید دولت انگلستان این کار را می کرد؟ آیا در سطح بین المللی هم این کار را تقبل می کنند؟»
«مادر بزرگم آن هزینه ها را می پرداخت.»

«در این صورت به دولت ما بگو تا اجازه بدهند من یک پزشک بشوم، به آنها بگو که من یک پزشک خوب خواهم شد.»

«جوشوا، فکر می کنی دولت سیاه پوست شما به حرف های یک زن سفید پوست وحشتناک گوش بدهد؟»

«اما رئیس جمهور متیو خودش گفت، که همه ما می توانیم تحصیل کنیم. و این همان تحصیل وعده داده خود اوست که می خواهم. زمانی که همه ما هم رزم ها در دل جنگل داشتیم می جنگیدیم، او قول داد همه بتوانند تحصیل کنند.»

«می بینم که تو هم مانند ساده لوح های دیگر، خود را به وعده های سر خرمن سیاستمداران دلخوش کرده ای.» بعد خم شد و به بلند شدن و نشستن زن جرانی کمک کرد، که از شدت ضعف ناشی از وضع حمل،

توان برخاستن نداشت و بچه‌اش هم تلف شده بود. ضمن نگه داشتن او که به زمین نیفتد، پوست تیره رنگ او را معاینه کرد که به جای نرم و گرم بودن، خشک و سرد بود.

جوشو آ با تعجب پرسید: «گفتی سیاستمدار؟ شما آنها را سیاستمدار می‌نامید؟»

سیلویا از این سؤال وی فهمید که در نظر جوشو آ، هم‌رزم متیو که حالا رئیس جمهوری کشور آنها شده بود و کابینه سیاه‌پوست او از نظر سیاست با سفیدپوستان فرق می‌کنند. گفت: «اگر لیستی از وعده‌های هم‌رزم مونگوزی، رئیس دولت شما را ثبت می‌کردم که در زمان جنگ در دل جنگل‌ها به شماها داد، حالا با خواندن آنها حسابی می‌خندیدیم.» بعد به آرامی آن زن بینوا را مجدداً به روی زمین خواباند و یک تکه پارچه را چندا کرد و زیر سر وی گذاشت تا از کف زمین گل آلود ناشی از باران چند لحظه قبل فاصله داشته باشد، سپس پرسید: «این زن، کسی را دارد تا به وی برسد و به او غذا بدهد؟»

«نه، او تنها زندگی می‌کند، شوهرش مُرد.»

«در اثر چه چیزی مرد؟»

کلمه ایدز تازه به گوش همه رسیده بود و سیلویا هم به بعضی از مرگ و میرها مشکوک بود و دلیل آنها را نمی‌فهمید.

«بدن شوهر او مرتباً درد می‌کرد و خودش هم خیلی لاغر شده بود و بعد هم مرد.»

«اما این زن احتیاج به مراقبت دارد. کسی باید به او غذا بخوراند.»

«شاید ریکا از سوپی که برای پدر مک گوایر می‌پزد، کمی هم برای او

بیاورد.»

سیلویا سکوت کرد، این یکی از بدترین مشکلات او بود. تا آنجا که به خاطر داشت، در بیمارستان‌ها به مریض‌های بستری شده غذا می‌دادند، اما در اینجا چنین نبود. اگر مریضی قوم و خویشی نداشت، غذا هم

نداشت و اگر ربکا سوپ یا هر نوع غذای دیگری را از سر میز پدر مک گوایر به اینجا می آورد، در دسر دیگری پیش می آمد؛ یعنی هرگاه ربکا موافقت می کرد که چنین غذایی را بیاورد، آن وقت میان او و جوشوآ، جروبحث در می گرفت که کدام یکی باید چه کاری را بکند یا دست نزنند و حالا هم سیلویا اندیشید که این زن بینوا با چنین وضعیتی به احتمال زیاد خواهد مرد. در صورتی که حتی در فقیرترین بیمارستان ها نیز تقریباً به طور یقین او زنده می ماند. اگر هم او را سوار ماشینی می کردند و به بیمارستان دیگری در بیست مایلی آنجا اعزام می کردند، به طور حتم قبل از رسیدن به آنجا در بین راه می مرد. به هر حال او مقداری پودر خوراکی در انبار داشت که آن را بیشتر به عنوان دارو تجویز می کرد تا غذا، اما از روی ناچاری به جوشوآ گفت که برود و مقداری از آن را در آب حل کند و برای این زن بیاورد و در دل افسوس می خورد که این مواد بسیار بسیار بالرش را به خاطر این زن در حال مرگ به هدر می دهد.

اما جوشوآ با لحن بی تفاوتی گفت: «چرا؟ او که تا چند لحظه دیگر

می میرد.»

سیلویا با شنیدن این اعتراض از زبان جوشوآ، خودش برای آوردن آن دارو یا پودر خوراکی به داخل آن راهرو سایه بان دار رفت که از روی غفلت درش را قفل نکرده و باز گذاشته بود. وقتی داخل شد، زن مسنی را دید که جلوی قفسه داروها ایستاده و سعی می کند یک بطری محتوی دارو را بردارد. لذا از وی پرسید: «مادر، چه می خواهی؟»

«دکتر، موتی می خواهم، موتی.»

سیلویا این کلمه را بارها از زبان مریض ها شنیده بود و می دانست به زبان آنها یعنی دارو. پس او هم دوا می خواست، موتی می خواست. لذا به او گفت: «خیلی خوب، پس تو هم برو در کنار آن مریض های دیگر بنشین که منتظر معاینه نشسته اند.»

آن پیرزن با چند بار گفتن: «متشکرم، متشکرم» خنده ای کرد و از

آنجا خارج شد تا به داخل بیشه و کنار مریض‌های دیگر برود. جوشوا وقتی این حرف را از زیان سیلویا شنید، گفت: «او یک زن دزد است و حتماً می‌خواسته آن داروها را بدزدد و در ده بفروشد.» سیلویا با لحن سرزنش‌آمیزی به خودش گفت: «تقصیر از خود من بود که یادم رفت در داروخانه را ببندم.»

«حالا چرا گریه می‌کنی؟ از این که من نخواهم توانست پزشک بشوم، ناراحتی؟»

«بلی، یکی از دلایلش هم این است.»

«عیبی ندارد، می‌دانم که شما چه چیزهایی را بلد هستی، پس سعی می‌کنم با نگاه کردن به نحوه معاینه و مداوایی که انجام می‌دهی، آنها را یاد بگیرم. شاید هم زیاد به آموزش نیاز نداشته باشم.»

سیلویا مقداری از آن پودر را با آب مخلوط کرد و جهت خوراندن به نزد آن زن بینوا برد که دیگر نیازی به آن نداشت. زیرا تقریباً مرده بود و نفسش به شماره افتاده بود.

جوشوا هم به پسر بچه‌ای که در کنار مادر مریضش نشسته بود گفت که دوان دوان به ده برود و به پسر او به نام کله‌ور^۱ بگوید تا قبری را برای دفن این زن در حال مرگ، بکند و آماده نماید. خود دکتر دستمزد او را خواهد داد.

آن پسر طبق دستور دوان دوان از آنجا دور شد. جوشوا سپس به سیلویا گفت: «می‌خواهم به پسر کله‌ور هم تعلیم بدهی، او نیز می‌تواند در اینجا چیز یاد بگیرد.»

«کله‌ور؟ اسم پسر ت همین است؟»

«بلی، وقتی او به دنیا آمد، مادرش گفت که باید اسم او را کله‌ور بگذاریم تا پس از بزرگ شدن، زیرک و باهوش باشد و حالا می‌بینم که حق با مادرش بوده است.»

«چند سالش است؟»

«شش سال.»

«پس باید او را به مدرسه بفرستی.»

«وقتی مدیر خوب و کتابی برای درس خواندن وجود نداشته باشد،

رفتن به مدرسه چه فایده‌ای دارد؟»

«شنیده‌ام که مدیر را عوض خواهند کرد.»

«اما در مدرسه اینجا کتابی برای خواندن وجود ندارد.» این حرف

حقیقت داشت، لذا سیلوپا مکث کرد و جوشوا مجدداً حمله کرد و گفت:

«پس او هم می‌تواند به اینجا بیاید و چیزهایی را که تو بلد ی یاد بگیرد. من

هم می‌توانم چیزهایی را که خودم بلدم به او یاد بدهم. بدین طریق هر

دو تایی ما می‌توانیم دکتر بشویم.»

«جوشوا، انگار متوجه نیستی؟ من فقط از مقدار کم و محدودی از

چیزهایی که بلدم در اینجا استفاده می‌کنم، زیرا اینجا یک بیمارستان

واقعی نیست. یک بیمارستان واقعی دارای...» به اینجا می‌رسد که

رسید، از دلالتی به طرف دیگر برگشت و سرش را از ناراحتی طوری

تکان داد که خود جوشوا در چنین مواقعی تکان می‌داد و یک شیوه

آفریقایی بود. سپس به حالت چمباتمه نشست و شاخه خشکی را از روی

زمین برداشت و با نوک آن نقشه ساختمانی را روی زمین مرطوب کشید. و

در ضمن اندیشید که اگر جولیا زنده بود و او را در این حال می‌دید که

چمباتمه با زانوهای دور از هم در مقابل جوشوا نشسته است چه

می‌گفت؟ البته جوشوا این طور نشستن را بلد بود و راحت نشسته بود، اما

او برای حفظ تعادلش مجبور بود دست چپ خود را به روی زمین تکیه

بدهد و با دست راستش یک ساختمان چند طبقه را روی زمین رسم

نماید. سپس نگاهی به صورت جوشوا انداخت و گفت: «یک بیمارستان

واقعی چیزی شبیه به این است و دارای بخش رادیولوژی با اشعه ایکس

است. راستی می‌دانی اشعه ایکس یعنی چه؟ ضمناً دارای...» به یاد

بیمارستانی افتاد که خودش در آن دوره دیده بود. نگاهی به وضع امکانات موجود در اینجا انداخت و یادش آمد که چند لحظه قبل مجبور شده بود این زن جوان بدبخت در شرف مرگ را روی یک موکت خوابانده تا بچه‌اش را به دنیا بیاورد، و مجدداً گریه‌اش گرفت.

«تو داری به خاطر این گریه می‌کنی که اینجا بیمارستان خوبی نیست. اما این من هستم که باید به این خاطر گریه بکنم. من، جوشوا.»
«بلی، حق با توست.»

«پس باید به کله‌ور اجازه بدهی که او هم به اینجا بیاید.»
«اما او ابتدا باید به مدرسه برود تا خواندن و نوشتن یاد بگیرد، زیرا بدون شرکت در امتحانات، حتی نمی‌تواند یک پرستار هم بشود، چه رسد به پزشک.»

«ولی من نمی‌توانم از عهده هزینه تحصیلی او در مدرسه برآیم.»
سیلویا هزینه تحصیلی چهار تا از فرزندان او و سه تا از فرزندان ریکا را می‌پرداخت و پدر مک گویا نیز هزینه دو فرزند دیگر ریکا را می‌پرداخت، زیرا خود او به عنوان یک پدر روحانی حقوق زیادی نمی‌گرفت.

سیلویا پرسید: «کله‌ور یکی از آن چهار نفر فرزند تو است که هزینه تحصیلی‌اش را می‌پردازم؟»

«نه، او جداست. هنوز هزینه تحصیلی او را نمی‌پردازم.»
مدارس آن کشور از نظر تئوری رایگان بودند؛ یعنی قبلاً نه تنها رایگان و اجباری بودند، بلکه به بچه‌ها مقداری غذای مجانی نیز می‌دادند تا توان درس خواندن داشته باشد. والدین خود بچه‌ها با چه شوق و ذوقی در ساختن آن مدارس مشارکت کرده بودند و اکثر به صورت رایگان کارهای ساختمانی را خودشان انجام داده بودند و دولت هم حافظ منافع آنها بود و هیچ نوع هزینه‌ای از آنها نمی‌گرفت، اما حالا وضعیت عوض شده بود و از والدین بچه‌ها هزینه تحصیلی مطالبه می‌کردند و سال به سال هم مبلغ

آن را بالا می بردند.

«جوشوآ! امیدوارم دیگر به دنبال بچه دیگری نباشی، خیلی احمقانه است.»

«می دانیم که این توطئه شما سفیدپوست هاست تا ما بچه و در نتیجه نفوس کمتر داشته باشیم، تا شما بتوانید به راحتی هر طور که می خواهید مملکت ما را غارت کنید.»

«این حرف مسخره است، چرا این حرف های بی معنی را باور می کنید؟»

«برای این باور می کنم چون با چشمان خودم می بینم.»
 «به همان طریق که فکر می کنید سفیدپوستان برنامه ریخته اند تا شماها را با مرض ایدز بکشند.» آنها آن را مرض لاغری می نامیدند. مثلاً «این مرد یا آن زن مبتلا به مرض لاغری شده است» یعنی مرضی که موجب می شد تا فرد مریض وزن کم نماید؛ البته حالا خود جوشوآ راجع به این مرض مطالب زیادی از سیلوپا فرا گرفته بود و به احتمال زیاد اطلاعات وی در این مورد بیش از دولتمردان تازه زیمبیا بود که هنوز هم ایدز را یک مرض نمی دانستند و آن را توطئه ای از سوی سفیدپوستان تلقی می کردند. با وجود این او باز هم عقیده داشت که ایدز را عملاً در بعضی از لائراتوارهای ایالات متحده تولید کرده اند تا از طریق آن مردم آفریقا را مریض و ضعیف سازند.

هتل چند ستاره سلوس در سنگا، که همه از هر رنگ و نژاد می توانستند در آن اقامت نمایند، باز هم مورد بی مهری مردم آن کشور قرار داشت، حالا بعد از این که دولت به دست خود رنگین پوستان افتاده بود، آنجا در بست در اختیار دولتمردان قرار داشت و اغلب کمیسیون های بین المللی را در آنجا دایر می کردند و افرادی را در آنجا گرد می آوردند که

به اصطلاح تا آن زمان زیر یوغ سفیدپوستان بوده‌اند، چه سفیدپوست و چه رنگین‌پوست که یا تبعید و ممنوع‌الخروج شده بودند، و یا فقط از دست سفیدپوستان به ستوه آمده بودند. به هر حال هنوز هم یکی از بهترین هتل‌ها محسوب می‌شد. اما هتل‌های جدیدی ساخته شده بود که سر به فلک کشیده بودند و مطابق استانداردهای بین‌المللی جدید بودند که اغلب رئیس‌جمهور جدید در سخنرانی‌هایش به آنها اشاره می‌کرد و آنها را نشانه پیشرفت می‌نامید.

امشب یک میز دراز با حدود بیست صندلی در اطراف آن در وسط سالن غذاخوری آنجا چیده شده بود که افراد طبقات پایین با مشاهده آن، به همدیگر با لحن طعنه‌آمیزی می‌گفتند: «نگاه کن چطور پول‌های بین‌المللی توسط آدم‌های بین‌المللی بدون حساب و کتاب خرج می‌شود!» حالا در صدر آن میز آقای سیروس^۱ جانسن نشسته بود که رئیس شعبه پول جهانی بود که با آلیورتویست آفریقا سروکار داشت. مردی با موهای تقره‌ای و با وقار، که بیشتر به صورت امروزی حرف می‌زد. در صندلی کنار دست او اندرو لئوکس نشسته بود و در صندلی طرف دیگر او هم جیافری بون نشسته بود که به ترتیب، یکی مدیر پول بین‌المللی، و دیگری هم مدیر سازمان بین‌المللی کارین بود؛ ضمناً جیافری مدنی بود که در مورد مسایل آفریقا صاحب نظر شده بود. یکی از شاهکارهای او این بود که موجب شده بود صدها دستگاه تراکتور نو به مزارع مستعمره‌های سابق در شمال آفریقا واگذار بشود که کشاورزان آنجا نه کار با آنها را بلد بودند و نه سوخت برای راه‌اندازی آنها در اختیارشان بود و نیز قطعات یدکی آن را هم در اختیار نداشتند. در نتیجه در زیر باد و باران به حال خودشان افتاده و در طول این چند سال شروع به زنگ زدن و از کار افتادن نموده بودند، آن هم بدون این که با مردم محل قبلاً مشورت کرده باشند

۱. ملل انگلیسی زبان، اسم کوروش ما ایرانی‌ها را به اقتباس از یهودی‌ها سیروس تلفظ می‌کنند که در تورات به عنوان ناجی نام‌برده شده است.

که احتمالاً وسایل کشاورزی معمولی تر ولی کارآمدتری را نیاز داشتند. ضمناً او باز هم بدون مطالعه، مردم را ترغیب به کاشتن درخت قهوه در بخش‌هایی از زیمبیا کرد که بعد از تحمیل هزینه‌های کلان بر آن مردم فقیر، معلوم شد که آب و هوا و خاک آنجا مناسب رشد آن درخت نیست. در کشور کنیا نیز با قرض گرفتن از صندوق پول جهانی، میلیون‌ها پوند را در ظاهر بین صنعتگران و کشاورزان به صورت وام با بهره نسبتاً کلان توزیع کرد، اما بخش اعظم آن به جیب‌های بدون انتهای هم‌رم‌ها سرازیر شد و شماری از وام‌گیرندگان بدبخت مجبور به پس دادن آن‌ها شدند و حالا هم میلیون‌ها پوند دیگر را به همین نحو در اینجا یعنی زیمبیا توزیع می‌کرد که به همان سرنوشت دچار می‌شدند. اما او از این ندانم کاری‌های سر تا پا ضرر خود درس عبرت نمی‌گرفت تا جلو ضررهای دیگر گرفته شود و حالا معاون رئیس سازمان جهانی CI شده، و مرتباً در حال بحث و گفتگو با سازمان GM بود. در بغل دست او هم طرفدار و تحسین‌کننده دائمی او یعنی دانیل با آن موهای قرمز رنگش نشسته بود و حالا به خاطر ده‌ها سال فداکاری در راه اهدافشان، پاداشش را از طریق واگذاری پست مهم و پردرآمد منشی‌گری جیافری، به دست آورده بود. جیمز پتن نیز که حالا معاونت کار و امور اجتماعی را در میدلند دارا بود، در سر راهش ظاهراً گذرش به این طرف‌ها افتاده بود، اما واقعیت این بود که وقتی هم‌رم مو از لندن دیدن می‌کرد، برحسب تصادف در موقع سر زدن به هم‌رم جانی، او را هم در آنجا دیده و گفته بود: «چرا نمی‌آیی سری به ما بزنی؟» البته این حرف مو نمی‌رساند که حالا او جزو شهروندان زیمبیا است، بلکه او همه کشورهای آفریقا را وطن خود می‌داند. با وجود این‌ها، هم‌رم متیوی سابق و رئیس جمهوری فعلی زیمبیا را می‌شناخت، کما این که همه رؤسای جمهور جدید آن قاره را می‌شناخت و زمانی که در نزد جانی بود، هر کدام از هم‌رم‌ها را که می‌دید، چنان با دست و دل‌بازی به کشورهای آفریقایی دعویشان می‌کرد که انگار همه مردم آن

کشورها با آغوش باز به استقبال آنها خواهند آمد. ضمناً همین هم‌رمز مو و تماس‌های او با بعضی از مقامات محلی بود که موجب شد جیافرئ به چنین پست و مقامی دست یابد و همین‌طور نزد خیلی از افراد بانفوذ آن قدر از اندرو تعریف کرد و گفت، که او را از زمان کودکی‌اش می‌شناسد که چقدر آدم زرنگ و فعالی است و از همه مهم‌تر این که آقازاده هم‌رمز جانی مبارز می‌باشد، که مسئولین سازمان جهانی پول با هزار مکافات توانسته بودند وی را از جنگ یک سازمان رقیب دیگر درآورند و به این پست بگمارند.

در میان افراد دیگر دور آن میز، یکی هم خود هم‌رمز مو بود که حالا از اعضاء دایمی سازمان کمک‌رسانی جهانی هم‌رمز جانی و وارث قانونی و مشروع همه هم‌رمزها بود. در انتهای دیگر آن میز و در مقابل آقای سیروس که بیش از نصف مردم جهان او را مرد محترمی می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند، هم‌رمز فرنکلین تیچافا، وزیر بهداشتی زیمبیا نشسته بود که حالا مردی درشت هیکل، با شکمی جلو آمده و چانه‌ای پت و پهن، همیشه مهربان و همواره خندان نشسته بود، اما این روزها سعی می‌کرد از دست خبرنگاران و سؤال‌کننده‌ها به دور باشد. ضمناً او و آقای سیروس از نظر سرو وضع از بقیه حاضرین در آنجا برتر بودند. اما از دست خودشان زیاد خشنود نبودند.

آنها به اتفاق یک عده از نمایندگان سازمان‌های خیریه دیگر که امشب در هتل‌های دیگر جمع شده بودند، چند روزی را صرف گشتن در سراسر زیمبیا کرده و در شهرهایی اقامت کرده بودند، که هتل مناسبی داشت، سپس از نقاط زیبا دیدن کرده و در بعضی پارک‌های جنگلی به شکار پرداخته بودند، یا به اتفاق هم شام و ناهار خورده و جهت گشت‌زنی سوار درشکه‌ها شده بودند، که محل واقعی و فرصتی مناسب برای صحبت و تصمیم‌گیری‌های مهم بوده است، تا واقعاً روی سرنوشت ملت‌ها تأثیرگذار باشند. یکی از آن تصمیمات مهم این بود که زیمبیا باید به

سرعت در صنعت پیشرفت کند، اما حالا در حالت جنینی به سر می‌برد. آنها با یک اشکال مواجه بودند و آن این بود که رئیس جمهوری متیو هنوز هم در مرحله مارکسیستی در جا می‌زد، که مانع بزرگی در مقابل همه تلاش‌ها برای مدرن‌سازی کشورش زیمبیا بود.

فردا روز جشن بزرگداشت قهرمانان آزادسازی زیمبیا بود و هم‌رمز فرنگلین از همه آنها دعوت کرد تا در آن شرکت نمایند و گفت: «این کار شما باعث خشنودی هم‌رمز متیو، رئیس جمهوری ما خواهد شد. من هم ترتیبی می‌دهم که صندلی‌های ردیف جلو را به شما اختصاص بدهند.» آقای سیروس با عذرخواهی گفت، که قرار است فردا صبح به کشور موزامبیک پرواز نماید.

«پروازت را کنسل کن، یک صندلی خوب برای فردا برایت رزرو می‌کنم.»

«متأسفم، وعده دیدار با رئیس جمهوری آن کشور را دارم.» فرنگلین این بار با تحکم به اندرو گفت: «تو نمی‌توانی پاسخ نه بدهی.» صدای وی بنا به دلایل ناخوشایندی که حالا نمی‌توانست به خاطر بیاورد، خشن بود.

«اما من هم مجبورم جواب رد بدهم، زیرا قرار است برای دیدن سیلویا بروم، راستی سیلویا را به خاطر داری؟»

فرنگلین انگار بادش را خالی کرده باشند، آرام شد. نگاهش را با دلخوری به جانب دیگر برگرداند و پاسخ داد: «فکر می‌کنم به خاطر داشته باشم. بلی به نظرم می‌رسد که او را به خاطر می‌آورم، مثل این که نوعی وابستگی به شما داشت.»

«و حالا او در اینجا در کوادر به عنوان یک پزشک کار می‌کند. امیدوارم نام آن محل را درست تلفظ کرده باشم.»

فرنگلین اخم‌هایش باز شد و ضمن لبخند زدن گفت: «بلی، کوادر، نمی‌دانستم که در آنجا هم یک بیمارستان داریم. آنجا از بخش‌های

عقب مانده ز میلیاست.»

«به هر حال برای دیدن سیلویا به آنجا می‌روم و متأسفانه نخواهم توانست در مراسم باشکوه شما شرکت نمایم.»

باز هم اخم‌های فرنکلین توی هم رفت و پس از مکثی کوتاه سرش را به طرف جیافری برگرداند و باز هم با لحن تحکم‌آمیزی گفت: «اما مطمئن هستم که هم‌رزم خوب ما جیافری در جشن شرکت خواهد کرد.»

جیافری که حالا تبدیل به یک مرد خوش‌سیما و باوقار شده بود و دارای همان چشمان جذاب دوران کودکی‌اش بود و به دلیل داشتن میلیون‌ها پول در پوست خود نمی‌گنجید، با نشاط خاصی پاسخ داد: «بلی آقای وزیر! به طور حتم سعی خواهم کرد چنین موقعیتی را از دست ندهم.»

فرنکلین که از این حرف او خوشحال شد و لبخند می‌زد، جیافری را با گفتن: «اما یک دوست قدیمی نباید مرا آقای وزیر صدا بکند.» مورد دلجویی قرار داد.

جیافری هم متقابلاً ضمن تعظیم مختصری گفت: «از لطف شما متشکرم، شاید بهتر بود شما را وزیر فرنکلین صدا می‌کردم.»

فرنکلین خندید؛ یک خنده رضایت‌آمیز و گفت: «راستی جیافری! قبل از این که اینجا را ترک کنی، می‌خواهم سری به اداره من بزنی تا بخش‌های مختلف آنجا را به تو نشان بدهم.»

«اما من امیدوار بودم که مرا جهت دیدار خانواده‌ات دعوت کنی شنیده‌ام که حالا شش تا بچه داری.»

«بلی، و به زودی هفت تا خواهند شد.» اما به هر دلیلی که بود او را به خانه خود دعوت نکرد.

صدای خنده ناشی از تفاهم میان آنها، سالن را پر کرده بود و مجدداً خواستند تا شراب اضافی سرو شود و در ضمن آقای سیروس گفت که سن و سال بالایی او ایجاب می‌کند که برود و بخوابد و ضمن خروج از آنجا

به آنها یادآور شد که کنفرانس ماه بعد در برمودا را فراموش نکنند.
 فرنکلین حالا خطاب به بقیه گفت: «فکر می‌کنم که هم‌رمز قدیمی ما
 خانم رز تریمبل فعالیت خوبی دارد. رئیس جمهور ما از کارهای او خیلی
 خوشش می‌آید.»

اندرو با شنیدن این حرف با لبخند مسرت‌بخشی گفت: «بلی، به طور
 مسلم رز خیلی عالی فعالیت می‌کند.» ولی لبخند او را هم‌رمز فرنکلین بد
 تعبیر کرد و گفت: «از این که می‌شنوم هنوز هم نسبت به یکدیگر دوستان
 خوبی هستید، خوشحالم، لطفاً هر وقت او را دیدید، بهترین دروهای مرا
 به وی برسانید.»

اندرو هم با لبخند بیشتری گفت: «حتماً، وقتی دیدمش، این کار را
 می‌کنم.»

فرنکلین که حالا کمی مست به نظر می‌رسید، گفت: «احتمالاً انتظار
 دریافت کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای از سوی رفقا داریم؛ خیلی
 سخاوتمندانه در حق کشور فقیر خودمان.»

در این موقع هم‌رمز مو که تا حالا فقط شنونده بود، گفت: «به عقیده
 من نباید انتظار دریافت کمکی را داشته باشید. آفریقا باید بتواند روی
 پاهای خود بایستد.» اما با این حرفش انگار بمبی را روی آن میز منفجر
 کرد، لذا با مشاهده نگاه‌های شماتت‌آمیز آنها، لبخند شرمگینانه‌ای زد و
 سکوت کرد. او و تمامی هم‌رمزهای هم‌دوره‌اش هر نوع خبری را که از
 داخل اتحاد جماهیر شوروی به گوششان می‌رسید، با اشتیاق و آب و تاب
 تمام برای همه تعریف کرده بودند و هنوز هم به همراه تعداد اندکی از
 هم‌رمزهای باقی‌مانده‌اش، هر نوع قتل عامی را که می‌شنیدند دولت
 کمونیستی چین در داخل کشورشان انجام می‌دهد و صدای مخالفین را در
 گلو خفه می‌کند، جشن می‌گرفتند. او به اتفاق عده‌قلیلی از هم‌رمزهایش با
 زیر فشار گذاشتن کشاورزان، جهت ادغام مزارع تک‌واحدی متعلق به
 خود به صورت اشتراکی کاشتن آنها، باعث نابودی کشاورزی کشور

خودشان شده بودند و هر کجا آمریکاییان را گیر آورده بودند، به قصد کشت کتک زده بودند و هر کجا با مقاومت مردم روبرو گشته بودند، به زور متوسل شده بودند. دویا سه پروژه‌ای را که او مستقیماً در آنها دست داشت به افتضاح کشیده شده بود. با تمامی این احوال، حالا در این لحظه و در سر همین میز و در حضور همین جمع انتظار داشت هر چه که می‌گفت مورد تأیید قرار بگیرد و حقیقت محض تلقی بشود و به طور حتم به خاطر همین گفته‌هایش می‌بایست تمامی خبط و خطاهای قبلی‌اش بخشوده شوند. او در دنباله مخالفت قبلی‌اش افزود: «چنین کمک‌هایی اصلاً مفید واقع نخواهند شد، آن هم نه بلند مدت. آیا خبر داشتید که زیمبیا در زمان آزادسازی‌اش درست شبیه به وضعیت فرانسه در زمان قبل از انقلابش بود؟»

صدای خنده دیگران بلند شد؛ خنده ناشی از آرامش یافتن، آن هم به خاطر یک چیز. فرانسه انقلاب کرده بود و دوباره قرص و محکم در سر جای خودش بود.

«نه، انقلاب فرانسه به خاطر برداشت بد محصول و نامساعد بودن آب و هوا بود. فرانسه اساساً کشور مرفه و خوشبختی بود. البته زیمبیا نیز چنین است یا شاید هم تا قبل از درپیش گرفتن بعضی سیاست‌های نادرست، خوشبخت بود.»

به دنبال این حرف خنده‌ها قطع شد و سکوت برقرار شد، که حالت خوشایندی نداشت. تا این که دانیل نتوانست جلوی زیانش را بگیرد و با قیافه‌ای برافروخته در زیر آن موهای سرخس با لحن معترضی گفت: «اصلاً معلوم هست که چه می‌گوی؟ می‌خواهی بگویی که این کشور وقتی زیر سلطه سفیدپوستان بود، وضع بهتری داشت؟»

مرو پاسخ داد: «نه، کی من چنین حرفی را زدم؟» از نحوه سخن گفتنش معلوم بود که کمی مست کرده است و ادامه داد: «من می‌گویم که اینجا پیشرفته‌ترین کشور آفریقا است، البته به جز آفریقای جنوبی.»

وزير فرنكلين كه متانت خود را حفظ كرده بود و سعي مي كرد خشم خود را مخفي نگه دارد، گفت: «پس منظورت از اين حرف ها چيست؟ مي خواهي چه بگويي؟»

«مي گويم كه بايد شالوده محكمي براي خودتان به وجود آوريد و سعي كنيد روي پاي خودتان بايستيد والا كمك هاي سازمان پول جهاني و كارين بين المللي يا گرفتن اين وام و آن وام دردي را دوا نخواهد كرد.» در اينجا گيلاس شرابش را بلند كرد و ادامه داد: «در چنين صورتي آنها به شما ديكته خواهند كرد كه آن كمك ها را در كجا مصرف نماييد؛ طوري كه انگار اينجا گرفتار فاجعه نيست، مانند مناطق ديگري كه ممكن است اشاره كنيم؛ البته شما اقتصاد و زيربناي قرص و محكمي داريد.»

همرزم وزير فرنكلين با شنيدن اين حرف كه وام يا كمك مالي گرفتن از سازمان هاي بين المللي از سوي آنها را غير ضروري تلقي مي كرد و زير سوال مي برد، عصباني شد و با نگاه نگراني به دور و بر نگريست تا مطمئن شود كه گوش نامحرمي آنها را نشنيده باشد و بعد با لحن شماتت آميزي گفت: «اگر تو را به خوبي نمي شناختم، مي گفتم كه حتماً از سوي دولت آفريقاي جنوبي خريده شده اي تا اين حرف ها را بزني، يا مأمور مخفي همسايه بزرگ ما هستي.»

همرزم مويادش آمد كه همين چند روز قبل عده اي روزنامه نگار را به خاطر چاپ مطالب ظاهراً كذب دستگير كرده و زنداني كرده بودند. لذا گفت: «خيلي خوب، فعلاً پليس صدا نكنيد. من خودم را در ميان رفقا حس مي كنم و اندیشه هاي خودم را مطرح مي كنم، فقط همين.»

مجدداً سكوت برقرار شد. جيافري به ساعتش نگريست. دانيل هم مانند نوكری كه با اطاعت به اربابش نگاه بكنند، به او چشم دوخته بود. اشخاص مختلفی كه در آنجا حضور داشتند، بدون اين كه نگاهی به طرف مو بيندازند، يكي يكي از جاهاي خود برمي خاستند. مو كماكان نشسته بود كه بخشي به خاطر كله شقي خودش بود و بخشي هم به خاطر اين بود

که به دلیل مستی نمی توانست مستقیم راه برود و خطاب به وزیر فرنکلین گفت: «شاید بتوانیم روی این موضوع بحث کنیم.» با وجود تمام این تفصیل او هنوز هم به راحتی و صمیمانه حرف می زد، مگر آنها همدیگر را سال های سال نمی شناسند و درباره آفریقا جروبحث نکرده اند؟ آن هم با مهر و عطوفت نسبت به همدیگر؟

همرزم وزیر فرنکلین پاسخ داد: «نه، نه همرزم! فکر نمی کنم دیگر چیزی در این مورد بر زبان بیاورم.» سپس از جای خود بلند شد و همزمان با او تعدادی رنگین پوست دیگر که تا آن لحظه ساکت در کنار میز بغلی نشسته بودند، برخاستند و معلوم شد که یا از همکاران او هستند و یا محافظ شخصی وی. سپس با مشت گره کرده خود به تک تک نمایندگان سازمان های بین المللی سلام نظامی داد و از آنجا خارج شد. آن دو نفر هم یک قدم عقب تر در طرفین او حرکت کردند.

اندرو هم بلند شده و گفت: چون قرار است فردا صبح زود برخیزد، می رود تا بخوابد.

همرزم جیافری هم با لحن گرفته ای گفت: «فکر می کنم همرزم فرنکلین ممکن است یادش برود که قول داد، چند تا صندلی در ردیف جلو برای ما در جشن فردا رزرو نماید.» منظور او از مطرح کردن این موضوع، سرزنش غیرمستقیم همرزم مو بود که افکار فرنکلین را خراب کرده بود. اما مو پاسخ داد: «نگران نباشید، خودم چند صندلی در قسمت مهمانان ویژه برایتان رزرو می کنم. فقط کافی است اسم مرا به مسئولین آنجا بگویید.»

جیمز هم که نگران بود نکند از قلم بیفتد، گفت: «من هم یک صندلی در آنجا می خواهم.»

«اوه، تو هم نگران نباش، یعنی هیچ کدامتان نگران نباشید. با خیال راحت بخوابید و خوب استراحت نمایید. تک تک شما جایی برای نشستن خواهید داشت؛ خواهید دید.» اما چنان مست کرده بود که

خودش هم نمی دانست چه می گوید.

صبح روزی که آنها منتظر اندرو در آن روستا بودند، در بیمارستان آنجا مشکلی پیش آمد. وقتی سیلویا داشت به طرف بیمارستان می رفت، مرغ و خروس ها را دید که روی زمین افتاده اند و با منقار باز له له می زنند، اما این بار به خاطر گرمای هوا نبود، آبی هم در ظرف آب آنها به چشم نمی خورد و دانه ای غذا هم در ظرف دانه شان وجود نداشت. جوشوآ را دید که چاقو به دست در بالای سر یک زن جوان وحشت زده ایستاده است و آن زن دست های خود را برای دور کردن او جلو آورده است. بوی بد مواد مخدر از او هوا را پر کرده بود و حرکات او نشان می داد که می خواهد آن زن را بکشد چون یک بازویش باد کرده بود. سیلویا قدم جلو گذاشت و چاقو را از دست او درآورد و گفت: «به تو گفته بودم که اگر یک بار دیگر بینم که مواد مخدر کشیده ای، دیگر نباید در اینجا کار کنی. بنابراین حالا به کارت در اینجا خاتمه داده می شود. متوجه شدی جوشوآ؟»

جوشوآ با آن چشمان سرخ از حدقه درآمده و آن هیکل درشت خود در مقابل سیلویا ایستاد.

«این مرغ و خروس ها در اثر تشنگی و گرسنگی در شرف مرگ هستند.»

«این هم از وظایف ربکا است، نه من.»

«اما شما دوتا به توافق رسیده بودید که این کارها را هم تو انجام

بدهی.»

«نه، خود ربکا باید انجام بدهد.»

«خیلی خوب، حالا اینجا را ترک کن، برو!»

جوشوآ با قدم های نامنظم به طرف درختی در بیست قدمی آنجا رفت

و زیر آن نشست. اما لحظه‌ای طول نکشید که به روی زمین ولو شد. معلوم نبود خوابید یا از حال رفت. پسر کوچک او، همان کله‌ور در آن نزدیکی‌ها ایستاده بود و پدرش را نگاه می‌کرد. پدرش او را به همراه خود آورده بود تا در آن دور و بر پیلکد و کارهای کوچکی را در صورت نیاز انجام بدهد. سیلویا او را صدا کرد و گفت: «کله‌ور! می‌توانی به این مرغ و خروس‌ها آب بدهی؟»

«بلی خانم دکتر.»

«خیلی خوب، حالا مرا نگاه کن بین چطوری این کار را باید انجام داد.»

«خانم دکتر! خودم بلدم چه کار بکنم.»

سیلویا ایستاد و دید که او رفت و کمی آب آورد و به داخل ظرف آب مرغ‌ها ریخت. بعد هم رفت و مقداری دانه آورد و به روی زمین پاشید. مرغ‌ها بلافاصله دویدند و آب نوشیدند. اما یکی از آنها حالش بدتر از آن بود که بتواند بلند شود، لذا سیلویا به کله‌ور گفت که آن را بردارد و ببرد به دست ریکا بدهد.

اندرو در مورد کرایه کردن ماشینی که مورد پستندش باشد، با آژانس کرایه اتومبیل به مشکل برخورد، زیرا همه ماشین‌های آنها کهنه و خطرناک به نظر می‌رسیدند. لذا پرسید: «فقط همین ماشین‌ها را دارید؟» او می‌دانست که هر نوع اتومبیل نو که وارد مملکت می‌شود، مختص نخبگان کشور است. در ضمن به توریست‌ها نیز اجازه می‌دادند برای سیر و سیاحت وارد آنجا بشوند، لذا به خانم رنگین‌پوستی که پشت میز دفتر آژانس نشسته بود، گفت: «اگر می‌خواهید جهانگردان بیشتری را به اینجا جلب نمایید، باید اتومبیل‌های بهتر از این‌ها را داشته باشید.»

قیافه آن زن نشان می‌داد که با او هم عقیده است. اما اندرو مایل نبود سرپرست او را مورد سرزنش قرار دهد، لذا از روی ناچاری یک اتومبیل قراضه را کرایه کرد و در ضمن پرسید که تایر زاپاس هم دارند که پاسخ

شنید: بلی دارند. دید که آن هم چندان رضایت بخش نیست، اما چون دید که وقت دارد می‌گذرد، تن به قضا و قدر داد. سیلویا وی را چنین توجیه کرده بود که «وارد جاده سدکودو بشو، مسیر گاو سیاه را طی بکن، سپس وقتی روستای بزرگی را دیدی، جاده خاکی کنار آن را انتخاب بکن که به سمت راست می‌پیچد. حدود پنج مایل در آن جلو بیا. بعد وقتی به یک درخت باثواب بزرگ رسیدی، مجدداً پیچ دست راست، بعد ده مایل دیگر بران. آن وقت به یک تابلو می‌رسی که روی آن نوشته است، میسیون مذهبی سنت لیوک درست مانند تابلوی مزرعه پایین‌ها.»

او که وارد جاده شد، آن محیط را با دشت و دمنش شگفت‌انگیز اما خشن یافت. سرزمینی بود خشک. گرد و خاک همه جا را پوشانده بود و در هوا موج می‌زد. هر چند که می‌دانست اخیراً در آنجا باران باریده است. البته او قبلاً نیز چند بار به زیملیا آمده بود، اما در آن دفعات مانند حالا به دنبال یافتن جای خاصی برای خودش نبود. ضمناً راه را گم کرد، اما بالاخره آن تابلوی مزرعه پایین‌ها را دید و وقتی از کنار آن رد می‌شد، ناگهان در وسط جاده پیش رویش یک مرد سفیدپوست بلند قد را دید که بازوهایش را جهت علامت دادن به او در هوا تکان می‌داد. اندرو در کنار وی توقف کرد و آن مرد گفت: «من سدریک پایین هستم. ممکن است این وسایل را نیز با خودتان به میسیون مذهبی برسانید؟ ما شنیدیم که شما دارید به آنجا می‌روید.» به دنبال این حرف، ساک بزرگی را به روی صندلی عقب ماشین انداخت و بعد دستی به طرف وی تکان داد و سلاّنه سلاّنه به طرف خانه‌ای در کنار مزرعه رفت که چند صد متر با جاده فاصله داشت. اندرو حتم داشت که آن مرد یا یکی دیگر، گرد و خاک پشت سر ماشین وی را از دور دیده بود که دارد به این طرف می‌آید، لذا آن ساک را برداشته و در مسیر ایستاده بود. به هر حال مرتباً جلو و دور و بر را می‌نگریست تا بلکه ساختمان‌های میسیون مذهبی را ببیند، تا این که از دور چشمش به یک ساختمان کوتاه آجری افتاد که در میان درختان

صمغ‌دار قرار داشت و در پشت آن چند ساختمان یک طبقه مانند آسایشگاه سربازان مشاهده کرد که فهمید مدرسه است. تازه ماشین را در کنار آن پارک کرده بود که دید یک زن رنگین‌پوست، لبخند زنان به طرف او می‌آید و پس از نزدیک شدن گفت که پدر مک گوایر حالا در کلاس است و خانم دکتر سیلویا نیز هم اکنون می‌آید.

اندرو به دنبال آن زن حرکت کرد، که ابتدا به روی یک تراس جلوی ساختمان رفتند و از آنجا وارد اتاق جلویی شدند و آن زن به وی تعارف کرد که بنشیند.

تجربه‌ای که اندرو تاکنون از آفریقا داشت، دیدار با رؤسای جمهوری، مقامات، دولتمردان و اقامت در هتل‌های زیبا بود. اما تا حالا چهره واقعی آفریقا را که حالا پیش رویش قرار داشت، ندیده بود و حالا مشاهده وضع داخلی این اتاق که با افکار و برداشت‌های او از آفریقا مغایر بود، موجب ناراحتی وی گردید. زیرا او وقتی می‌توانست از پول جهانی حرف بزند، و راجع به توزیع آن از آن چشمه خشک‌نشدنی داد سخن دهد که شاهد چنین صحنه‌هایی نباشد. مگر قرار نبود چنین نباشد؟ اما به خود گفت که اینجا متعلق به یک میسیون مذهبی است و صرفاً به خاطر خدا چنین فقیرانه است و ضمناً وابسته به کلیسای رم است، مگر چنین نیست؟ مگر آنها ثروتمند نیستند؟ در ضمن این افکار، متوجه پارگی پرده آویزان در جلوی پنجره آنجا شد که برای جلوگیری از تابش مستقیم نور آفتاب کشیده شده بود و آفتاب هم در این ساعت از روز به اندازه کافی بالا رفته بود که مستقیماً به داخل آنجا تابد. چشمش به مورچه‌های ریز سیاه رنگی افتاد که در روی زمین در رفت و آمد بودند. در این موقع همان زن رنگین‌پوست یک لیوان آب پرتقال برایش آورد که ولرم بود؛ پس معلوم بود که یخ ندارند.

آشپزخانه که آن زن رنگین‌پوست از آن بیرون آمد، در سمت راست وی قرار داشت و یک در دیگر که کمی هم باز بود، در طرف دیگر او بود.

یک لباس زنانه از میخی در روی آن آویزان بود. وی بلافاصله فهمید که آن لباس متعلق به سیلویاست. زیرا قبلاً آن را دیده بود و به خاطر داشت. از جای خود بلند شد و به داخل آن اتاق رفت و دید که کف آن آجر فرش ولی لخت است. دیوارهای آنجا نیز از آجر بود و سقف فی‌پوش آنجا هم وضع مناسبی نداشت و انگار به او دهن‌کجی می‌کردند. دید که آن اتاق تقریباً لخت و خیلی کوچک بود. روی گنجه‌کشودار کوچک آنجا عکس‌هایی در قاب‌های نقره‌ای قرار داشت. در یکی از آنها عکس مادر بزرگش جولیا قرار داشت، در دیگری عکسی از مادرش فراتسیس و در سومی هم عکس خودش بود که در بیست و پنج سالگی برداشته بود. حالا با لبخند بشاش و بلهوسانه به روی خودش لبخند می‌زد. با مشاهده آن عکس که دوران جوانی وی را به خاطرش می‌آورد، دلش گرفت. لذا صورتش را به جانب دیگر برگرداند و ناخودآگاه دستی به صورتش کشید تا یاد آن چهره‌بشاش و معصومانه را زنده نماید. به دور و بر که می‌نگریست، همه چیز را برخلاف افکار خود می‌دید و لبخند تمسخرآمیزی می‌زد. برای مثال آن صلیب کوچک آویزان از دیوار، اما ناخودآگاه به آن خیره ماند چون نشان می‌داد سیلویای فعلی آن سیلویایی نیست که قبلاً می‌شناخت. اما سعی کرد وضعیت حاضر را و سیلویای فعلی را بپذیرد. سیلویایی که حالا لباس‌هایش به جای داخل کمد، از میخ‌های در و دیوار آویزان بودند. وقتی به طرف دیگری برگشت، شمایل لئوناردو روی دیوار نصب بود، البته شمایل‌های دیگر متعلق به مریم مقدس و بچگی عیسی مسیح را ندیده گرفت و فهمید که اینجا اتاق مقدسی برای سیلویا است.

در این موقع صدای قدم‌هایی را شنید که نزدیک می‌شد. لذا به طرف پنجره آنجا رفت که به همان تراس گشوده می‌شد و سیلویا را دید که از جاده مقابل آنجا در حال آمدن است و لباس جین به تن دارد و یک روسری کلاه مانند کوچک، درست مانند همان که آن زن رنگین‌پوست به

سرش گذاشته بود، به سر دارد و موهایش را نیز با یک حلقه کشی در پشت سرش جمع کرده است. اما قیافه‌اش درهم رفته و عصبانی می‌نمود. ضمناً پوست بدنش نیز در اثر تابش شدید نور آفتاب آن منطقه سوخته و قهوه‌ای تیره شده بود و همان‌طور که به خاطر داشت لاغر و قلمی بود. به هر حال از اتاق خارج شد و قدم به روی تراس گذاشت. سیلویا او را دید و با شادی و نشاط تمام به سوی وی دوید و یک‌دیگر را با شور و عشق تمام و پر از خاطره‌ها در آغوش گرفتند.

اندرو به اتفاق سیلویا به داخل بیمارستان رفتند. اما سیلویا در دل نگران بود و می‌دانست که او از وضعیت آنجا خوشش نخواهد آمد، البته حق هم داشت که خوشش نیاید، زیرا خود وی هم مدتی طول کشیده بود تا وضعیت و امکانات ناقص و ناجور آنجا را به خود بقبولاند. به هر حال در کنار هم از همان مسیر حرکت کردند. سیلویا ابتدا آن راهروی سایه‌بان‌دار را به او نشان داد که وی آنجا را داروخانه می‌نامید. بعد چند محل دیگر و کلبه‌ای را به وی نشان داد که به نظر می‌رسید به آنجا افتخار می‌کند و چند نفر رنگین‌پوست مریض را هم مشاهده کردند که روی زیلوهایی در آن دور و بر در زیر سایه درختان نشسته بودند و سه چهار نفر مرد رنگین‌پوست نیمه لخت را هم دیدند که از جنگل آمده بودند و روی یک برانکارد ساخته شده از دو شاخه چوب زمخت و تعدادی ترکه که رویش را برای نرم شدن با برگ درختان پوشانده بودند، یک زن بسیار نحیف رنگین‌پوست را خوابانده و دراز کرده بودند و با خود مجدداً به داخل جنگل می‌بردند. او فکر کرد که آن زن خوابیده است اما سیلویا گفت که مرده است و او را به ده خودشان برمی‌گردانند تا دفن نمایند. معلوم شد که در حین وضع حمل جان باخته است، اما در ضمن مریض هم بوده است، یعنی مبتلا به ایدز بوده است. اندرو درمانده بود که سیلویا از او انتظار چه نوع واکنشی در مقابل این همه ناملایمات و کمبودها دارد؟ البته اگر انتظار واکنشی در کار باشد. صدایی از دهان سیلویا شنید که

نفهمید ناشی از خشم است یا صبر و شکیبایی.

وقتی به داخل خانه برگشتند، پدر مک گوایر را دیدند که او هم برگشته بود. اندرو از همان نگاه اول، بی اختیار از او خوشش نیامد و خود را با حرف زدن مشغول کرد که در چنین مواقع ناخوشایند، عادتش بود. او قسمت اعظم عمرش را در کمیته‌ها، کنگره‌ها یا کمیسیون‌ها سپری کرده بود که همیشه هم ریاست آن جلسات را به عهده گرفته بود و یک عده که اغلب چند صد نفر می شدند را کنترل کرده بود، که به عنوان نماینده کشورهای مختلف بودند و بر سر منافع کشورشان با همدیگر مشغول چک و چانه زدن می شدند. لذا هیچ کسی مانند او لایق عنوان تکنیکی «کارساز» که به حق شایسته‌اش بود، وجود نداشت، نبود. این همان کاری بود که او می کرد. یعنی راهی را جلوی پای آنها می گشود؛ شاه راهی را به رویشان باز می کرد. البته بعضی از کارسازها از شیوه ساکت نشستن و به جروب‌بحث طرفین گوش کردن استفاده می کردند و در پایان و زمان خسته شدن طرفین، وارد عمل می شدند و از بحث‌های به عمل آمده نتیجه‌گیری می کردند، بعضی‌های دیگر هم فقط حرف می زدند، اما جروب‌بازی از سخنان مؤدبانه و پر از مهر و عطوفت اندرو، موجب حل اختلافات در میان جر و بحث‌کننده‌ها می گردید. بارها چهره‌های خشمگین و عصبانی طرفین را دیده بود که بعد از شنیدن راهکارهای وی، به آرامش گراییده و با لبخندی شکفته شده بودند.

برای مثال دیشب در سر میز شام، مطالب فرح‌بخشی را مطرح کرد که موجب خنده و نشاط اطرافیان گردید. اما در اینجا این دو و آن زن رنگین‌پوست که دم در ایستاده بود، حتی لبخند هم نمی زدند. او هم با این نیت که آنها حالا مانند روستاییان دیگر اینجا شده‌اند و به خندیدن عادت ندارند، خود را دل‌خوش کرد. در حالی که روی صندلی نشسته بود، پدر روحانی و سیلویا در کنار صندلی‌های خود سر پا ایستاده بودند. او خود را آماده امر و نهی کردن می دید و انتظار لبخند از سوی آنها داشت. اما موفق

نمی شد آنها را از آن حالت خارج نماید، اصلاً قادر نبود. تا این که نگاهی میان آن دورد و بدل شد، که موجب خشنودی اندرو گردید و تازه متوجه شد که آن دو طبق رسم رایج در آنجا به احترام او سر پا ایستاده اند تا او هم بلند بشود و آنها به وی خیر مقدم بگویند. اندرو با پی بردن به این موضوع از خجالت سرخ شد و با گفتن: «اوه، خیلی متأسفم»، از صندلی خود برخاست.

ابتدا پدر مک گوایر مطالبی را به زبان لاتین به زبان آورد، که او متوجه مفهوم آنها نشد. بعد سیلویا یا صدای آهسته ای گفت: «آمین.» که اندرو یادش آمد در گذشته های دور این کلمه را شنیده بود.

سپس هر سه نفر نشستند. اندرو از این خطای اجتماعی که ندانسته مرتکب شده بود، چنان شرمند شده بود که در سکوت نشست.

آن زن رنگین پوست که حالا فهمید اسمش ربکا می باشد، مشغول سرو ناهار گردید. در میان غذاها گوشت مرغ هم دید؛ همان مرغی که آن روز صبح در اثر تشنگی مرده بود و گوشت آن خیلی سفت بود، طوری که پدر روحانی ناراحت شد و خطاب به ربکا گفت که «لازم نبود آن مرغ مرده را بپزی.» و ربکا هم پاسخ داد، که خود او هم در نظر داشت چیز بهتری برای مهمانشان بپزد. ضمناً ژله هم درست کرده بود، که پدر مک گوایر ضمن خوردن آن افزود که قرار است از این به بعد مهمانان بیشتری داشته باشند.

سیلویا نیز که می دید اندرو زیرچشمی او را می نگرد، سعی کرد از خوراک آن مرغ مقداری بخورد. در ضمن چنگال خود را طوری در ژله فرو برد که انگار دارو است.

اندرو می خواست شمه ای راجع به تاریخچه این بیمارستان بداند. اما وقتی سابقه و چگونگی امکانات آنجا را شنید، یکه خورد و متعجب شد، که چطور و چرا آنجا را بیمارستان می خوانند؟ و از این که سیلویا این همه راه را آمده است تا در چنین جایی که اسمش را به غلط بیمارستان

گذاشته‌اند، خدمت نماید، بیشتر شوکه گردید. آثار نفرت او از این مکان، شک و تردیدهایش دربارهٔ آنجا در ظاهرش مشخص بود، طوری که سیلویا هم متوجه آن شد. پدر روحانی هم به آن پی برد و ربکا نیز آن را فهمید که حالا پشت به در آشپزخانه ایستاده و دست‌های گره خورده‌اش در جلو، ایستاده بود و داشت به حرف‌های آنها گوش می‌داد. اندرو از ربکا خوشش نیامده بود. این که سیلویا نیز از بعضی لحاظ شبیه او شده بود، ناراحتش می‌کرد، مثل آن روسری بستن به شیوه زنان بومی آنجا و یا بعضی حرکات که مختص رنگین‌پوستان آفریقا بود و مسلماً خود سیلویا متوجه آنها نبود. اندرو نیز اغلب با رنگین‌پوستان سر و کار داشت ولی هیچ کدام از عادات یا رفتارهای آنها را اقتباس نکرده بود، اما اسم این نوع کارهای سیلویا را چه می‌توان گذاشت؟ حالا هم خودش را به شکل ربکا درآورده بود. البته می‌دانست که خود وی تعصب نژادپرستی ندارد، نه، اما در مورد طبقات اجتماعی چرا، ولی از این که آن دو را غیرقابل تشخیص از همدیگر می‌دید، سر در گم می‌شد و از خود می‌پرسید که چرا سیلویا این کار را می‌کند و می‌گذارد تا شبیه به ربکا بشود؟

این افکار از ظاهر او کاملاً مشخص بود، هر چند لبخند می‌زد، و سعی می‌کرد رفتارش اجتماعی‌تر باشد. اما در عمل آن سه نفر را علیه خویش برمی‌انگیخت و حالا به مرحله‌ای رسیده بود که دوتا از آنها که او بیشتر از آنها متنفر بود، با هم متحد شده بودند و از او انتقاد می‌کردند. تا این که شکیبایی پدر مک گوایر به پایان رسید و احساسات خود را چنین بروز داد: «راستی چرا چنین لباس‌های سفیدی را برای به اینجا آمدن به تن کرده‌ای؟ مگر نمی‌دانستی که اینجا پر از گرد و خاک است؟»

در واقع خود اندرو نیز متوجه شد که دست به کار احمقانه‌ای زده است. او یک دو جین و شاید هم بیشتر لباس سفید با آستر شیری رنگ داشت که وقتی می‌پوشید، او را مانند یک مرد جذاب و باهوش جهان سومی جلوه می‌داد. اما امروز گرد و خاک به روی لباس سفیدش نشسته

بود و متوجه نگاه‌های انتقادآمیز سیلویا شد که این لباس را عامل آن می‌دانست.

در این موقع سیلویا برای عوض کردن جو، گفت: «خوب شد که تو اینجا را آن طور که من در موقع رسیدن به اینجا مشاهده کردم، ندیدی.» پدر روحانی هم حرف او را تأیید کرد و افزود: «اگر الان از مشاهدهٔ اوضاع اینجا شوکه شده‌ای، پس آن موقع چه کار می‌کردی؟» «من حرفی در مورد شوکه شدن بر زبان نیاورده‌ام.»

«اما ما به مشاهده حالات چهرهٔ میهمانانی که از این بیمارستان دیدن می‌کنند، عادت کرده‌ایم. اگر می‌خواهید این بیمارستان را بهتر بشناسید، بهتر است، نظر اهالی این اطراف را در این رابطه جویا شوید.» ربکا هم اظهار داشت: «ما فکر می‌کنیم که خداوند دکتر سیلویا را برای ما فرستاده است.»

این حرف ربکا مانند آبی بود که به روی آتش درونی اندرو پاشیده شد. بدین طریق بود که به دور میز نشستند و شروع به نوشیدن قهوه بی‌رمقی کردند که پدر مک‌گوایر از بابت آن عذرخواهی کرد، زیرا پیدا کردن قهوه مرغوب مشکل بود و به طور کلی هر چیزی که از خارج وارد می‌شد، چون حالت انحصاری داشت، رقابتی در بازار وجود نداشت. و قیمت‌ها روز به روز بالا می‌رفت و کمبود مایحتاج مردم نیز احساس می‌شد، فقط همین.

او من و من کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «خداوند مرا نبخشد اگر در مورد بد بودن قهوه گله کرده باشم.»

و اما راجع به تاریخچهٔ آن بیمارستان، آنها مطلبی نمی‌گفتند. اندرو متوجه این موضوع شد و فهمید که تقصیر از سوی خودش بوده است که چنین سؤالی را مطرح کرده بود. لذا می‌خواست بلند شود و از آنجا برود، اما یک برنامه بازدید از مدرسهٔ آنجا را نیز برایش تدارک دیده بودند. لذا می‌بایست به بیرون از آنجا بروند که زیر نور شدید خورشید داغ شده و از

لای پنجره آنجا مشخص بود. پدر مک گوایر با گفتن این که باید به خواب بعد از ظهرش برسد، از آنها جدا شد و به اتاق خودش رفت. اما او و سیلویا کماکان در سر جای خود ماندند، هر چند می خواستند کمی بخوابند و استراحت نمایند. ریکا هم آمد و ظروف و فنجان های خالی شده را جمع آوری کرد و به داخل آشپزخانه برد.

در این موقع سیلویا به صورت اندرو نگریست و پرسید: «کتاب هایی را که گفته بودم، با خودت آوردی؟» از نحوه نگاه وی معلوم بود که از همان اولین لحظه دیدار او می خواسته این سؤال را بپرسد اما خجالت می کشیده است. بعد از این که او تلفنی خبر داد که دارد به آفریقا می آید، سیلویا لیستی از کتاب هایی را که می خواست، برایش فرستاده بود. اما اندرو آن را پاک فراموش کرده بود، هر چند که سیلویا در زیر آن لیست چند بار نوشته بود: «خواهش می کنم، اندرو! خواهش می کنم یادت نرود.»

اندرو با شرمندگی سرش را زیر انداخت و ضمن عذرخواهی گفت «به کلی فراموش کردم.» ریکا نیز به حیاتی بودن وجود آن کتاب ها در آن بیمارستان واقف بود و با شنیدن این حرف، از فرط ناراحتی سینی ظروف و فنجان ها از دستش به روی میز رها شد و از فرط ناراحتی و خجالت گریه اش گرفت و به بیرون رفت. سیلویا نیز ضمن جمع و جور و مرتب کردن آنها در داخل سینی بدون این که به صورت اندرو نگاه بکند، گفت: «آن کتاب ها برای ما خیلی اهمیت داشت، البته می دانم که تو قادر به درک اهمیت آنها برای ما نخواهی شد.»

«آنها را برایتان می فرستم.»

«خیلی احتمال دارد که بین راه آنها را بدزدند و به دست ما نرسد. به

هر حال خودت را ناراحت نکن، فراموش کن.»

«البته که آنها را فراموش نخواهم کرد.» بعد یادش آمد که وقتی در اتاق

وی بود، چند قفسه پر از کتاب را در آنجا دیده بود. لذا بلند شد و به داخل

آنجا رفت و سیلویا هم به دنبالش رفت و در آنجا در جلوی آن قفسه‌ها ایستاد و نگاهی به کتاب‌های آن انداخت و دوتا کتاب توجه او را به خود جلب کرد؛ اولی یک جلد کتاب قطور دیکشنری بود و دیگری کتابی به نام جین ایر. هر دوتای آنها از بس مورد استفاده قرار گرفته بودند، در حال ورق ورق شدن بودند. یک ورقه کاغذ هم در کنار قفسه کتاب‌ها روی دیوار چسبانده بودند که رویش دوتا ستون داشت که در بالایشان نوشته شده بود: «کتاب‌های به امانت داده شده» و در بالای ستون دیگر نوشته بود: «کتاب‌های برگشت داده شده» و در لیست دیگری، اسامی این کتاب‌ها قید شده بود: «تجربه زواره، ارباب حلقه‌ها، توقف عیسی مسیح در ایبالی، خوشه‌های خشم، گریه، سرزمین دوست‌داشتنی، شهر دادگستر بریج، انجیل مقدس، احمق، زن کوچک، خدای مگس‌ها، مزرعه حیوانات، ترزای مقدس اوپلا». اینها کتاب‌هایی بودند که سیلویا با خودش به همراه آورده بود. ضمناً کتاب‌های دیگری نیز در آن قفسه‌ها چیده شده بودند که آدم‌های دیگری آورده و به آنجا اهدا کرده بودند.

اندرو با مشاهده آن کتابخانه در واقع فقیر، گفت: «مجموعه کوچک ولی جالبی است» و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد.

سیلویا نیز گفت: «مشاهده می‌کنی که خیلی به کتاب احتیاج داریم. آنهایی که اهل مطالعه هستند، عاشق کتاب می‌باشند و متأسفانه آنهایی را که می‌خواهند، نمی‌توانیم برایشان تهیه بکنیم. اینها هم که موجود هستند از بس خوانده شده‌اند، در شرف از هم گسستن هستند.»

«حتماً کتاب‌هایی را که خواسته‌ای برایتان می‌فرستم.»

سیلویا دیگر حرفی نزد و طوری جلوی زبانش را گرفت که اندرو فهمید او صبر و شکیبایی را یاد گرفته است و حالا دارد تمرین می‌کند و گمان کرد که سیلویا زیر لبی دعا می‌خواند، تا بردبار باشد. بعد روبه اندرو کرد و گفت: «می‌بینی؟ معلوم شد که تو به اهمیت کتاب واقف نیستی. آیا کسی را در نظر گرفته‌ای که در داخل کلبه‌اش شب‌ها در زیر نور لرزان

شمع کتاب بخواند؟ آن هم کسی که به زور دارای سواد خواندن و نوشتن است؟» و صدای وی حین گفتن این حرف‌ها می‌لرزید.

«اوه سیلو، از این بابت خیلی متأسفم.»

«مهم نیست، فراموش کن.»

لیستی که سیلویا برای او فرستاده بود، هم‌اکنون در داخل کیف دیپلماتی بود که به همراه داشت. چرا آن را به همراه آورده بود؟ اما او همیشه آن را با خود می‌برد. آن لیست درخواستی سیلویا شامل این کتاب‌ها بود: «گل‌های کوچک مری»، «شوهرداری خوب در آفریقای جنوب میانه، چه به صورت تئوری و چه به صورت عملی»، «چگونه انگلیسی را خوب و درست بنویسیم»، «تراژدی‌های شکسپیر»، «عربان و مرده»، «گاوین و شهنسوار سبزی‌پوش»، «باغ سرّی»، «مرکز نمی‌تواند نگه دارد»، «خودآموز مهندسی»، «ماوگلی»، «امراض چهارپایان در آفریقای جنوبی»، «شاکا»، «شاه‌زولوها»، «یهودای گمنام»، «بلندی‌های وچورینگ»، «تارزان» و...

مجدداً به داخل اتاق غذاخوری برگشتند و دیدند که پدر مک گوایر بعد از کمی خواب و امتراحت، بشاش و سر‌حال به آنجا برگشته است. اما آن دو مرد از مشاهده مجدد یکدیگر آشکارا دلخوری خود را بروز دادند و سیلویا هم رفت و خود را به روی تخت‌خوابش انداخت و شروع به گریستن کرد، زیرا او به همه آنهایی که جهت امانت گرفتن کتاب به اینجا مراجعه کرده بودند و در واقع جزو مشتریان دایمی چنین کتاب‌هایی بودند، بشارت داده بود که کتاب‌های جالب دیگری در راه است، و حالا که چنین نشده بود، احساس می‌کرد که بدقول شده است، اما در مورد اندرو می‌اندیشید که خود او نیاز به رأفت و مهربانی دارد، برادر بزرگتر و مهربانی که او بالاتر از گل نمی‌توانست به وی بگوید. او به وی گفته بود که در موقع آمدن به اینجا، لباس سفید با پیراهن سفید بپوشد، اما حالا احساس می‌کرد که آن لباس‌ها به نوعی به وی، به پدر مک گوایر و به ربکا

دهن کجی می‌کنند. شاید زمانی می‌توانست این موضوع را به خود اندرو بگوید و کلی بخندند.

با این اندیشه‌ها بود که یواش یواش خوابش برد. بعد از خواب بلند شد و برای خودش چای دم کرد، زیرا ریکا تا موقع شام بر نمی‌گشت. ضمناً مقداری پیسگویت خانگی برای میهمانان پخته بود و وقتی به نزد آن دو مرد برگشت، اندرو را بشاش دید؛ اما با لب‌های به هم چسبیده و خسته، که این حکایت از بدخوابی او می‌کرد.

پدر مک گوایر با مشاهده سینی با قوری و فنجان‌های چای، گفت: «بفرما، این هم چای که می‌خواستیم. فرزندم! باید بگویم که شدیداً به آن نیاز داشتم، بلی، خیلی.»

اما سیلویا این بار با لحن تهاجمی خطاب به اندرو گفت: «خوب.» زیرا سی دانست که او چه چیزی را دیده است.

شش ساختمان مجزا هر کدام دارای چهار کلاس بود و هر کلاس هم انباشته از شاگردان از سنین کوچک گرفته تا مردان و زنان جوان، که در کنار هم نشسته بودند و تقریباً همگی از وضع موجود و کمبود امکانات و نداشتن کتاب درسی شروع به گله و شکایت داشتند، زیرا او را نماینده‌ای از جاهای بالاتر قدرت می‌دانستند. حتی در بعضی از کلاس‌ها فقط یک جلد کتاب برای همه شاگردان وجود داشت. لذا گله‌کنان می‌گفتند: «قربان، چطور بتوانیم درس‌هایمان را مطالعه نماییم، از روی چه می‌توانیم تکالیفمان را انجام بدهیم؟»

در تمام آن مدرسه حتی یک نقشه جهان‌نما یا حتی یک کره جغرافیایی وجود نداشت. وقتی او از بچه‌ها پرسید، که نقشه یا کره جهان‌نما دارید؟ آن بینواها حتی نمی‌دانستند که آنها چه چیز هستند؟ معلمان درمانده و جوان و ناراحت نیز، او را به کناری کشیدند و با التماس از وی تقاضا کردند تا کتاب برای شاگردان در اختیارشان قرار بدهند و به خود آنها نیز آموزش بدهند که چگونه تدریس نمایند. خود همین معلمین، جوانانی

بین هجده تا بیست سال بودند که مسلماً فاقد توانایی‌های لازمی بودند تا بتوانند درست تدریس نمایند.

اندرو هرگز جایی فلاکت‌بارتر از اینجا را ندیده بود و اصلاً نمی‌شد اینجا را یک مدرسه دانست. پدر مک گوایر نیز جلو راه افتاده و او را از این ساختمان به آن ساختمان هدایت می‌کرد و برای در امان ماندن از نور شدید و داغ آفتاب سعی می‌کرد از سایه این ساختمان به زیر سایه آن درخت و روی زمین پر از گرد و خاک داغ از حرارت، حرکت کند و در هر کلاس او را دوستدار زیملیا معرفی نماید. وابستگی او به سازمان پول جهانی، هر چند که پدر روحانی اسم جادویی آن را بر زبان نمی‌آورد، احترام همه حاضران در آن مدرسه را برانگیخته بود. لذا همه با مشاهده او هورا می‌کشیدند و آواز دسته‌جمعی خوش آمدید را می‌خواندند. به هر کلاسی که وارد می‌شد، با چهره‌های نیازمند و ملتمس مواجه می‌شد.

پدر روحانی گفته بود: «تاریخچه این محل را برایت شرح می‌دهم. ما اعضاء میسیون چند سالی بود که مدرسه‌هایی را در اینجا دایر کرده بودیم؛ یعنی از زمانی که اینجا مستعمرة بریتانیا شد، که البته مدرسه خوبی بود و پیش از پنجاه نفر دانش‌آموز نداشتیم، که البته بعضی از آنها حالا عضو دولت فعلی شده‌اند. ضمناً حتماً خبر داری که اکثر رهبران فعلی آفریقا از شاگردان سابق مدارس میسیون‌های مذهبی هستند. در طول جنگ استقلال طلبانه هم‌رزم متیو، او جهت کسب پیروزی به همه وعده داد که مدارس میکل دوم را نیز راه‌اندازی نماید. در نتیجه حالا دو چندان بر تعداد متقاضیان تحصیل افزوده شده است، اما نه معلمی وجود دارد، نه کتابی و نه دفتر تمرینی. و از زمانی هم که دولت انقلابی، زمام امور را به دست گرفت، کمی بعد مدارس را مصادره کرد و دیگر فاتحه درس و درس‌خوانی خوانده شد. در نتیجه گمان نمی‌کنم شاگردانی را که امروز دیدی، به کابینه دولت راه یابند و یا حتی به جاهایی که نیاز به سواد داشته باشد، وارد شوند.»

پدر روحانی پس از نوشیدن چای ادامه داد: «امیدوارم اوضاع بهتر بشود. شما شاهد بدترین اوضاع هستید، زیرا اینجا یک منطقه فقیر است.»

«مدارس دیگری نیز شبیه به اینجا وجود دارند؟»

«متأسفانه بلی، خیلی هم زیاد.»

«پس سرنوشت آن بچه‌ها چگونه می‌شود؟ البته بعضی هایشان بزرگسال هستند.»

«آنها به جایی راه نمی‌یابند، و در جایی هم استخدام نخواهند شد. خوب، فکر می‌کنم باید برگردم، تا بتوانم به پرواز ساعت نه برسم.»
«حالا می‌توانم این اجازه را به خود بدهم و برسم وقتی به دنیای پر از ناز و نعمت و آسایش خود برگشتید، آیا امکان دارد کاری برای این مدارس و به طور کلی برای ما انجام بدهید؟ راستی گفتید در کجا مستقر هستید؟»

«در نیویورک، ضمناً فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده، سازمان ما پول لازم را در اختیار دولت زیمبیا قرار خواهد داد، نه...»

«منظورتان این است که خود ما مورد توجه سازمان شما نیستیم؟»
«اندرو ضمن لبخندی پاسخ داد: «مورد توجه خود من که نه، بلکه این خود سازمان پول جهانی است که تصمیم می‌گیرد و سروکار آنها با مقامات بالای دولت‌هاست... اما من سعی می‌کنم با شخصی صحبت نمایم. همین‌طور با مسئولین سازمان بین‌المللی کارین نیز در این خصوص حرف خواهم زد.»

پدر مک‌گوایر گفت: «به هر حال از محبت‌های شما بسیار سپاسگزار خواهیم شد.» اما سیلویا در بحث آن دو شرکت نکرد و با ابروهای به هم گره خورده مانند یک عبوزه نحیف، با چهره‌ای عبوس ساکت نشست.
اما اندرو رو به او کرد و گفت: «راستی سیلویا! چرا برای یک مرخصی به نیویورک نمی‌آیی؟»

پدر روحانی نیز ضمن تأیید این پیشنهاد گفت: «فرزندم! من هم فکر می‌کنم که برایت مفید خواهد شد و روحیه‌ات عوض می‌شود.»
اما سیلویا به صورت اندرو نگاه نکرد و فقط پاسخ داد: «متشکرم، در این باره فکر می‌کنم.»

پدر مک گوایر افزود: «ضمناً ممکن است لطف کنید یک بسته‌ای را با خودتان ببرید و در سر راهتان در مزرعهٔ پایین بیندازید؟ اگر عجله دارید لازم نیست به داخل آنجا بروید، بلکه اگر در جاده جلوی آنجا بگذارید، کافی است. آنها خودشان می‌آیند و برمی‌دارند.»

بدین طریق به کنار اتومبیل ولو رفتند و آن بسته را در صندوق عقب گذاشتند و اندرو خطاب به سیلویا گفت: «عزیزم! آن کتاب‌ها را برایت می‌فرستم.»

چند هفته بعد یک پیک موتوری ویژه از سنگا مستقیماً به آنجا آمد و بسته‌ای را که حاوی همان کتاب‌های درخواستی بود با خود آورد و تحویل داد. یعنی آن کتاب‌ها با هراپیما مستقیماً از نیویورک وارد فرودگاه سنگا شده بود و نماینده سازمان پول جهانی مراحل قانونی و گمرکی آنها را انجام داده و آنها را به اینجا فرستاده بود. پدر مک گوایر با لبخندی به آن پیک خوشامد گفت و پس از تعارف چای پرسید: «هزینهٔ اینها چقدر می‌شود؟»

آن پیک اعزامی که یک مرد جوان رنگین‌پوست زیرک بود پرسید: «منظورتان همه اینهاست؟ خیلی خوب اینجا است، بفرمایید.» و از جیب خود کاغذهایی را درآورد و ضمن خواندن مندرجات آنها ادامه داد: «تمامی هزینه‌ها تا رسیدن به اینجا یک صد پوند می‌باشد که خود ارسال‌کننده تماماً پرداخت کرده است.» و خودش از مبلغ کلان آن خشنود گردید.

سیلویا با شنیدن این حرف با تعجب گفت: «ما با این پول می‌توانستیم یک اتاق مطالعه یا یک پرورشگاه برای بچه‌های بی‌سرپرست بسازیم.»

پدر روحانی با شنیدن این حرف سیلویا گفت: «دندان‌های اسب پیشکشی را نمی‌شمارند.»

اما سیلویا ضمن نگاه کردن گذرا به لیست کتاب‌های رسیده پاسخ داد: «اما من دندان‌های چنین اسبی را می‌شمارم.» و بعد متوجه شد که اندرو لیست کتاب‌های درخواستی او را به دست منشی خود سپرده است تا سفارش بدهد. او هم سهل‌انگاری کرده و بعضی از آنها را یا اشتباهی خریده و یا از قلم انداخته بود، لذا خود سیلویا به نزدیک‌ترین کتابفروشی مراجعه کرد و پرفروش‌ترین کتاب‌ها را سفارش داد و چنان از این کارش خشنود و راضی شد که انگار خودش آن کتاب‌ها را خوانده است. البته در نظر داشت به زودی خواندن آن کتاب‌ها را آغاز نماید. ضمناً پس از بررسی معلوم شد که رمان‌های دریافتی، مناسب نگهداری در کتابخانه خود او نیستند، در نتیجه آنها را به خانم ادنا پاین فرستاد که مرتباً اظهار ناراحتی می‌کرد که از بی‌کتابی، تمامی کتاب‌های موجودش را دست‌کم صد بار خوانده است.

اما تاریخچه واقعی آن بیمارستان که به گوش اندرو فرسید، از این قرار بود که در طول جنگ‌های استقلال طلبانه‌ها، تمامی این منطقه به طول و عرض ده‌ها مایل، به دلیل کوهستانی بودن و چون دارای دره‌های تنگ و عمیق و غارهایی در دامنه‌های کوه‌ها بود برای جنگ‌های چریکی بسیار مناسب و پر از رزمنده بود و در یکی از همین شب‌ها پدر مک گوایر در اثر شتیدن سروصدای ناھنجاری از خواب پریده و دیده بود که یک جوان رنگین‌پوست لوله تفنگش را به سوی او نشانه رفته و اخطار می‌کند: «بلند شو و دست‌هایت را بیر بالا!» اما او که بهت‌زده و خواب‌آلود بود، دیر جنبیده بود. آن جوان هم با عصبانیت داد زده بود که اگر باز هم تعلل کند، او را به تیر خواهد بست. اما خود او که هیجده ساله و شاید هم کوچکتر بود، بیش از پدر مک گوایر ترسیده بود و تفنگش آشکارا می‌لرزید. پدر روحانی با مشاهده این وضع گفته بود: «خیلی خوب، برمی‌خیزم.» اما

نمی توانست دست هایش بالا ببرد، زیرا آنها را لازم داشت، لذا برای آرام کردن آن پسر گفته بود: «پسرجان! آرام بگیر.» بعد در حالی که هنوز هم لوله تفنگ به سوی وی نشانه رفته بود، بلند شد و لباس ریدوشامبر خود را پوشید و پرسید: «خیلی خوب، بگو چه می خواهی؟»

«دارو می خواهیم، یکی از ماها سخت مریض شده است.»
«پس به دنبال من به دستشویی بیا.» در داخل جعبه کمک های اولیه نصب شده به دیوار، داروی چندانی به غیر از چند تا قرص مالاریا و آسپرین و نوار پانسمان وجود نداشت.

«خیلی خوب، هر چه که لازم داری بردار.»
آن جوان با مشاهده مقدار اندک دارو در آنجا، با لحن معترضی گفته بود: «فقط همین هاست؟» حرف های تو را باور نمی کنم. ضمناً می خواهیم یک دکتر هم با ما بیاید.»

«خیلی خوب، حالا به دنبال من بیا.» بعد آن جوان را به داخل آشپزخانه برد و مقداری چای دم کرد و با مقداری بیسکویت جلوی او نهاد، که بلافاصله ناپدید شدند. بعد چند تکه نان دست پخت ربکا را با چند تکه گوشت خام جلوی وی گذاشت، که آنها نیز بلافاصله به داخل توپره اش سرازیر شدند.

«شما با این همه افراد مسلح، این منطقه را به اشغال خود آورده اید، با این وضع ما چگونه می توانیم یک نفر دکتر به اینجا بیاوریم؟»
«به مسئولین بگویید که خود شما مریض شده اید. وقتی دکتر آمد، یک تکه پارچه به دستگیره پنجره اینجا ببندید. ما از دور مراقب اینجا خواهیم بود و در آن موقع همرمز مجروح خودمان را به اینجا می رسانیم.»
«سعی خودم را می کنم.»

آن جوان ضمن حرکت برای دور شدن در تاریکی شب به طرف او برگشت و با لحن تهدید آمیزی گفت: «در این مورد چیزی به ربکا نگو.»
«پس شما ربکا را می شناسید؟»

«ما خیلی‌ها را و خیلی چیزها را می‌شناسیم.»

بعد از رفتن آن جوان، پدر مک گوایر در این مورد اندیشید و بعد نامه‌ای به یکی از دوستانش در سنگا نوشت و در آن متذکر شد که برای یک مورد غیرهادی پیش آمده، به یک دکتر نیازمند هستند و در آن یادآور شده بود دکتر باید سوار ماشین خود شود و بدون این که در جایی و برای چیزی توقف نماید، یک راست براند و در ضمن یادش نرود که اسلحه‌اش دم دستش باشد. در ضمن طوری رفتار ننماید که موجب سوءظن و وحشت خواهران تارک دنیا گردد، یعنی نباید تلفن بزند یا مثلاً راجع به آب و هوا و وضع محصول چه با ایما و اشاره و چه لفظی حرف بزند. و در پاسخ شنیده بود: «به اتفاق پدر پتریک که دارای آموزشگاه تربیت پزشک است، به شما سری خواهیم زد.»

بدین طریق او تکه‌ای پارچه به پنجره بست و امیدوار شد که ربکا متوجه آن نشود و کنجکاوی نشان ندهد. اما در عمل ربکا هم چیزی نگفت و نپرسید و مک گوایر فهمید که ربکا بیش از آن چه بروز می‌دهد، می‌داند. تا این که اتومبیل آمد و روحانی، دوست او را آورد. آن شب دو نفر چریک رزمنده آمدند و گفتند وضع هم‌رزم مجروح آنها خیلی وخیم است و نمی‌توانند او را حرکت بدهند. لذا معلوم شد که به آنتی‌بیوتیک احتیاج دارند. آن دو پدر روحانی مقداری آنتی‌بیوتیک به همراه مقدار قابل ملاحظه‌ای از انواع داروها را به همراه آورده بودند. بدین طریق بود که پدر پتریک نسخه می‌نوشت و آنها داروها را توزیع می‌کردند. یعنی در حالی که دو جوان رزمنده از فرط گرسنگی هر چیزی را که جلوشان گذاشته می‌شد، می‌بلعیدند. مقدار زیادی از آن داروهای تازه رسیده را نیز طبق نسخه گرفتند و با خود بردند و آن جعبه کمک‌های اولیه تقریباً مجدداً خالی شد.

از آن به بعد پدر مک گوایر به زیستن در آن خانه ادامه داد که هر کسی می‌توانست در هر ساعت از شبانه‌روز وارد آنجا بشود. البته خواهران

تارک دنیا در یک جای امن حصارکشی شده، می زیستند اما پدر مک گوایر از آنجا بدش می آمد و می گفت که حتی موقعی که برای سر زدن به آنها به داخل آنجا می رفت، احساس می کرد انگار زندانی شده است. هر چند که در خانه خودش نیز در معرض دید آن رزمنده ها قرار داشت و می دانست که او را زیر نظر دارند و انتظار کشته شدن به دست آنها را داشت، زیرا سفیدپوستان زیادی در نزدیکی های آنجا به قتل رسیده بودند. تا این که بالاخره جنگ تمام شد و دو جوان رزمنده به نزد او آمدند و گفتند که برای سپاسگزاری آمده اند و ربکا هم طبق دستور به آنها غذا داد. ولی بعد از رفتن آن دو به پدر روحانی گفت که آنها آدم های بدی هستند.

«بر سر آن رزمنده مجروح چه آمد؟ خوب شد؟»

«نه، او هم مُرد.»

پس از پایان یافتن جنگ، مک گوایر باز هم آن جوانان را در آن دور و بر ویلان و سرگردان مشاهده می کرد. زیرا برخلاف تصورشان و باور کردن وعده های داده شده که همه استخدام خواهند شد و صاحب پست و مقام و خانه های خوب خواهند گشت، طبق رسم رایج، سرشان بی کلاه مانده بود. لذا پدر روحانی یکی از آنها را برای انجام کارهای پیش بینی نشده در مدرسه استخدام کرد و آن یکی هم پسر بزرگ جوشوا بود که وارد کلاس درس شد و در کنار بچه های کوچک تر از خود نشست. البته او انگلیسی را خوب حرف می زد، اما نمی توانست بنویسد یا بخواند و حالا هم خیلی مریض، لاغر و اعضاء بدنش نیز درد می کردند.

پدر مک گوایر راجع به این رویدادها با هیچ کس حرفی نزد تا این که بعد از آمدن سیلویا به او گفت. ربکا هم در این مورد حرفی نزد و در نتیجه، خواهران تارک دنیا از این ماجراها بی خبر ماندند. بدین طریق بود که او مجبور شد مقداری از داروها را در خانه خودش نگه دارد و روز به روز هم بر مقدار آنها بیفزاید، زیرا مردم مرتباً به آنجا مراجعه می کردند و خواهان دارو و درمان می شدند، لذا ابتدا آن محل ها گونی کشی شده و آن

راه‌روی مسقف در دامنهٔ تپه کنار آنجا را به عنوان محلی برای مداوای بیماران ساخت و سپس به سنگا نوشت و تقاضای یک نفر پزشک کرد، تا جهت همکاری به اینجا بیاید. ضمناً رئیس جمهور - هم‌رمز متیو - به همه وعده دارو و درمان رایگان داده بود. ابتدا یک دانشجوی جوان پزشکی را به اینجا فرستادند که به دلیل آغاز جنگ، دروس دانشگاهی‌اش نیمه‌تمام مانده بود و او را اجباراً به عنوان پزشک نظامی به آنجا فرستاده بودند. البته خود پدر مک گویار از این امر خبر نداشت و او را یک پزشک تصور می‌کرد تا این که یک شب خود او در اثر زیاده نوشی مست کرد و حقایق را برملا کرد و از پدر مک گویار خواست که او را در جهت خلاصی از این وضع یاری نماید تا او بتواند به تحصیلاتش ادامه بدهد. پدر روحانی هم پاسخ داده بود که اگر جلوی شرابخواری‌اش را بگیرد، او هم چنین توصیه‌نامه‌ای در حق او خواهد نوشت، اما متأسفانه جنگ این رزمندهٔ جوان را هم ضایع کرده بود؛ جوانی که در زمان آغاز جنگ بیست سال سن داشت و حالا نمی‌توانست دست از مشروب‌خواری بکشد. این همان دکتری بود که جوشوا برای سیلویا تعریف کرده بود.

پدر مک گویار در یک نامه پر از گله و شکایت به سنگا نوشته بود که در این منطقه به شعاع بیست مایل نه بیمارستانی وجود دارد و نه دکتری، که به مریض‌ها برسد. در این اوضاع و احوال بود که یک پدر روحانی که در حال بازدید از لندن بود، سیلویا را به همراه پدر روحانی دید و ماجرای آمدن سیلویا به زیمبیا از آنجا آغاز شد.

اما یک بیمارستان خوب در ده مایلی آنجا در حال احداث بود و سیلویا با پی بردن به این موضوع گفت که در این صورت می‌توان کاستی‌های ناامیدکننده آن بیمارستان را پایان یافته تلقی کرد.

پدر مک گویار با شنیدن این نقطه نظر سیلویا اظهار کرد: «چرا ناامیدکننده؟ تا حالا که خدمات نسبتاً خوبی ارائه داده‌ایم. وقتی هم تو به جمع ما پیوستی، رویداد خوبی بود و تو را یک نعمت الهی تلقی کردیم.»

«پس چرا آن خواهران خوب تارک دنیا در بالای آن تپه را نعمت الهی تلقی نمی‌کنید؟»

چهار نفر از آنها که خطرات جنگ را به چشم دیده بودند، همان‌هایی بودند که در پناه حصار صومعه خودشان نبودند، زیرا به عنوان آموزگار در مدرسه اینجا تدریس می‌کردند؛ مدرسه‌ای که هنوز خوب محسوب می‌شد. جنگ پایان یافت و آنها هم به دیر خود برگشتند. آنها سفیدپوست بودند، اما خواهرانی که به جای آنها آمدند، رنگین‌پوست بودند؛ زنانی که از فقر و بدبختی و گاهی هم از خطر جامعه به داخل صومعه پناه آورده و با پوشیدن لباس آبی و سفید رنگ خواهران مذهبی خود را از سایر زنان رنگین‌پوست متمایز و حفظ کرده بودند. البته اینها به دلیل این که خودشان آموزشی ندیده بودند، نمی‌توانستند تدریس نمایند و حالا حضور در بیمارستان را برای خود یک افتخار تلقی می‌کردند، نه فرار از دست فقر و هلاکت، که البته هنوز هم در ذهنشان حک شده باقی مانده بود. آنها نیز چهار نفر بودند که به ترتیب خواهر پرچوا، خواهر گریس، خواهر اورسولا و خواهر بونی فیس نام داشتند. و چون در بیمارستان جایی برای اقامت آنها وجود نداشت، جوشوا به آنها دستور داده بود که بعد از پایان کارشان در مدرسه، به همان جایی که از آنجا فرار کرده‌اند برگردند و در آنجا زیر نظریک مرد رنگین‌پوست به سر می‌بردند که منتظر بازگشت آنها بود. البته آنها عذرهایی برای عدم مراجعتشان می‌تراشیدند، و پدر مک گوایر هم چندان اصراری نمی‌ورزید، زیرا واقعیت این بود که آنها به درد هیچ کاری نمی‌خوردند. زمانی که سیلویا به آنجا رسید، خصومتی میان آنها از یک سو و جوشوا از سوی دیگر به وجود آمده بود، طوری که جوشوا مرتباً به آنها فحش می‌داد و آن هم در عوض می‌گفتند که برایش دعا خواهند کرد تا خداوند به وی یک جو اخلاق بدهد.

آنها در بیمارستان نوارهای پانسمان و لباس‌ها را می‌شستند؛ هر چند که از کثیف بودن غرولند می‌کردند، اما انرژی آنها واقعاً صرف نظافت

کلیسای کوچکی در آنجا می‌شد که تر و تمیز و مرتب نگهداری می‌شد و انگار دائماً به آنها اشاره می‌کرد که تا زمانی که هنوز دختر هستند به صومعه پیوسته و تارک دنیا بشوند. ضمناً همه آن کلیساها از جمله همین یکی که در منطقه میسیون سنت لیوک قرار داشت، در آن مناطق، از تمیزترین و زیباترین ساختمان‌ها به حساب می‌آمدند، زیرا روزانه چندین مرتبه رفت و روب می‌شد و تندیس‌های عیسی مسیح و مریم مقدس را دستمال‌کشی می‌کردند و برق می‌انداختند و هر موقع هم که بادی وزیدن می‌گرفت، خواهران دینی با شتاب می‌دویدند و درها و پنجره‌ها را می‌بستند و بار دیگر قبل از این که گرد و غباری در داخل آنجا بنشیند، می‌رفتند و تمیز می‌کردند. بدین طریق آن خواهران خوب به کلیسا و پدر مک‌گوایر خدمت می‌کردند. اما به گفته جوشوا از روی تمسخر، هر موقع که او نزدیک‌تر می‌آمد، آنها مانند مرغ‌ها شروع به قدق می‌کردند.

«ضمناً اغلب تمارض می‌کردند تا بدین وسیله به سنگا برگردند تا سری به خانه پدر و مادر خود بزنند، و دیداری به عمل آورند.»

جوشوا اغلب سراسر روز را در زیر سایه درخت اقایای بزرگی در جلوی آنجا می‌نشست و آنچه را که در بیمارستان روی می‌داد با چشمان نیمه بسته‌اش زیر نظر می‌گرفت و اغلب هم عوضی می‌دید، زیرا اکثراً در اثر مصرف مواد مخدر، خمار بود. پسر کوچک او - کله‌ور - هم همیشه در کنار دست سیلویا بود و حالا دوتا بچه شده بودند، کله‌ور و زی‌ده‌دی که چندان فرقی با طاووس‌های ستودنی با مژه‌های بلند نداشتند، اما با صورتی تکیده و با چشمانی باز و هوشیار برای فراگیری هر آنچه را که می‌دید و یا می‌شنید، ضمناً دائماً هم گرسنه بودند. آن دو سر ساعت هفت صبح می‌آمدند، البته صبحانه نخورده. لذا سیلویا آنها را به داخل خانه می‌برد و به آنها نان یا مربا می‌داد تا بخورند و ریکا هم می‌ایستاد و با

حسرت غذا خوردن آنها را تماشا می‌کرد و یک بار هم گفت که بچه‌های خود او فقط آبگوشت سرد آن هم بدون نان و یا مربا می‌خورند، آن هم نه همیشه. روزی پدر مک گوایر شاهد غذا دادن آنها توسط سیلویا بود. گفت که حالا سیلویا مادر دو کودک شده است و امیدوار است که او بداند که چه کار دارد می‌کند؟ سیلویا نیز پاسخ داده بود که آنها خودشان مادر دارند؟ پدر روحانی هم افزوده بود که خیر، مادر آنها در ناآرامی‌های جاده‌ها کشته شده‌اند و پدر آنها نیز به مرض مالاریا در گذشته است و در نتیجه، مسئولیت نگهداری آنها به گردن جوشو افتاده است و آنها هم وی را پدر خود می‌دانند. سیلویا از شنیدن این حرف‌ها متحیر شد و در ضمن خیالش کمی آسوده شد. از سوی دیگر خود جوشو آدوتا از فرزندانش را تاکنون از دست داده بود و سومی نیز همین اواخر فوت کرده بود و حالا می‌فهمید که عامل مرگ آنها سینه پهلوشدن نبود که در جواز دفن آنها قید شده بود. به هر حال این دو کودک هم خون خود جوشو نبودند. اما اسمی که او روی کله‌ور گذاشته بود، چقدر با مسما بود. یعنی هر دوتای آن پسر بچه‌ها باهوش و زیرک بودند. جوشو آگفته بود که برادرش معلم بود و خواهرزنش نیز در کلاس درس، شاگرد اول شده بود. حالا آن پسر بچه‌ها کارهای سیلویا را به دقت نگاه می‌کردند و آنها را دقیقاً تقلید می‌کردند و هر موقع او به آنها چیزی می‌گفت، به حالات چهره او دقیق می‌شدند. در نتیجه حالا با نگرستن به صورت او می‌توانستند حدس بزنند که چه چیزی می‌خواهد بگوید. ضمناً مراقب مرغ و خروس‌ها بودند، ظرف آب آنها را مرتباً پر از آب نکه می‌داشتند، تخم مرغ‌ها را جمع می‌کردند و می‌آوردند، بدون این که حتی یکی را بشکنند، و دائماً پارچ آب و دارو به دست، در دور و بر مریض‌ها می‌گشتند. هر موقع هم بازوی پای دررفته‌ای را جا می‌انداخت و یا برای خارج کردن چرک از جراحتهی، آن را بیشتر می‌زد، آن دو در مقابل وی چمباتمه می‌زدند و با نگاه دقیق کارهای او را می‌نگریستند. سیلویا هم مرتباً به خودش می‌گفت که آنها هنوز شش و

چهار ساله بیشتر نیستند. بدین وسیله نشان می‌دادند که مانند اسفنج، اطلاعات را جذب می‌کنند. اما متأسفانه وارد مدرسه نشده بودند. در نتیجه سیلویا به آنها گفت که مجدداً ساعت چهار بعد از ظهر بیایند، چون بعد از اتمام کارش در بیمارستان، آن دو را به داخل خانه می‌برد و به آنها خواندن و نوشتن یاد می‌داد. بچه‌های دیگر هم با شنیدن این خبر مایل شدند در کلاس او شرکت نمایند که از آن جمله بچه‌های ریکا را می‌توان نام برد. طولی نکشید که مدرسه خودمانی او آن اندازه افزایش یافت که به صورت یک مهدکودک خصوصی درآمد. اما وقتی بقیه بچه‌ها نیز درخواست کردند که می‌خواهند مانند کله‌ور و زیه‌دی، در بیمارستان نیز همراه او باشند، سیلویا پاسخ منفی داد. چرا او بین آن دو تا با بقیه فرق می‌گذاشت؟ این انصاف نبود. اما او هم این موضوع را بهانه قرار داد که آن دو یتیم هستند. البته بچه‌های یتیم دیگری هم در آن روستا به سر می‌بردند و در اینجا بود که پدر مک گوایر خطاب به او گفت: «خوب فرزندانم! حالا داری پی می‌بری که چطور و برای چه دل مردم آفریقا می‌شکند. دامتان آن مرد را شنیده‌ای که بعد از یک طوفان دریایی، به تنهایی در ساحل راه افتاد و ستاره‌های دریایی را که به ساحل پرت شده بودند، جمع‌آوری کرد و مجدداً به داخل آب دریا پرتشان می‌کرد و وقتی از او پرسیدند که چرا این کار را می‌کنی؟ در صورتی که هزاران از آنها به ساحل پرت شده‌اند و تو به تنهایی قادر نخواهی بود همه آنها را به داخل آب برگردانده و نجاتشان بدهی؟ او پاسخ داده بود که اگر توانسته باشم آن تعدادی را که نجات دهم و به داخل آب برگردانم و آنها در آنجا به زندگی شاد خود ادامه بدهند، برایم کافی است.»

«تا طوفان بعدی - پدر می‌خواستید این را بگویید؟»

«نه، اما ممکن بود چنین اندیشه‌ای داشته باشم. از این که می‌بینم داری

خط فکری مرا دنبال می‌کنی خوشحالم.»

«منظورتان این است که دارم از روی واقع‌گرایی می‌اندیشم، درست

است پدر؟»

«بلی، چنین است فرزندم! می‌توانی چنین بگویی. اما همان‌طور که بارها گفته‌ام، تو دارای بصیرتی هستی که منفعت آن به خود تو باز خواهد گشت.»

وانت استودیو بیکر زنگ زده کهنه، که اهدایی خانواده پائین‌ها به بیمارستان بود تا جایگزین وانت از کار افتاده قلبی میسیون مذهبی شود که بالاخره به گورستان اتومبیل‌ها پیوسته بود، حالا در جلوی آنجا به انتظار آنها ایستاده بود. سیلویا از طریق ربکا به اهالی آن روستا خبر داده بود که می‌خواهد به گروس پوئنت برود و وانت حامل وی، جا برای شش نفر دیگر هم دارد و اگر کسی در آنجا کاری دارد، می‌تواند همراه او بیاید. اما هنوز هیچی نشده بیش از بیست نفر از سروکول هم بالا می‌رفتند تا سوار وانت بشوند. در ضمن خود ربکا نیز با دو تا از بچه‌هایش آمده و در کنار سیلویا ایستاده بودند و پافشاری می‌کردند که حتماً باید به همراه او بروند و این بار بچه‌های جوشوا را نبرد.

سیلویا با مشاهده سوارشدن بیش از حد مردم در پشت وانت و در میان قیل و قال آنها با صدای بلند گفت که تایرهای ماشین صاف شده‌اند و در اثر فشار و خاکی بودن جاده خیلی زود خواهند ترکید. اما کسی از جای خود تکان نخورد و پیاده نشد. البته تاکنون تایرهای هیچ کدام از خودروهای متعلق به این میسیون، ترکیده یا پنچر نشده بود، اما امید چندانی به این تایرها نبود. در نتیجه ربکا مداخله کرد و ابتدا به زبان بومی محلی و بعد به زبان ملی زیمبیا و سپس به زبان انگلیسی با آنها صحبت کرد. اما باز هم کسی تکان نخورد و یکی از آنها که یک زن بود خطاب به سیلویا گفت: «آهسته برانی هیچ‌طور نمی‌شود.»

سیلویا و ربکا هم به اتفاق دو تا از بچه‌های ربکا در جلوی ماشین فشرده به هم نشستند و وانت به آرامی راه افتاد. وقتی به پیچ مزرعه پائین‌ها رسیدند، آشپز آنها را دیدند که کنار جاده ایستاده است و با حرکت دست،

علامت توقف می دهد و وقتی در کنار وی توقف کردند، گفت که باید او را هم با خود به گروس پوئینت ببرند، زیرا مواد غذایی شان ته کشیده است و زن او... با شنیدن این حرف آخری او، ریکا خندید و افراد سوار در پشت وانت نیز خندیدند. اما او بدون اعتنا سوار شد و یک جوری خود را میان آنها جا داد. آنها هم سر به سر او می گذاشتند و چیزهایی می گفتند و می خندیدند. ریکا هم که چسبیده به سیلویا نشسته بود، به طرف عقب برگشت، و خندید. زیرا همین آشپز در رابطه با زنش ماجرای داشت که سیلویا هرگز از آن خبردار نمی شد.

گروس پوئینت با محل میسیون، پنج مایل فاصله داشت. در زمان دولت سفیدپوستان، تصمیم گرفته شد در آن نقطه مرکزی برای مردم آن اطراف به وجود آورند و در آنجا شبکه ای از مغازه ها، دفاتر دولتی، یک کلاتری، یک کلیسا و یک گاراژ برای تعمیر انواع خودروها دایر کنند. این یک فکر بکر بود و موفق از آب درآمد. بعد از روی کار آمدن دولت انقلابی، سیاهپوستان ادعا کردند که خود آنها بانی این مرکزیت بودند و کسی هم اعتراض نکرد. البته گروس پوئینت هنوز هم مراحل مقدماتی خود را طی می کرد، اما رو به گسترش بود و نیم دو جین خانه در اطراف آن ساخته شده و یک سوپر مارکت نیز به آن اضافه شده بود.

سیلویا، وانت را کنار یکی از دفاتر اداری که پوشیده از گرد و خاک بود و تعدادی سگ ولگرد نیز در سایه آن خوابیده بودند، پارک کرد. همه مسافران از آن پیاده شدند، اما قرار شد دو پسر بچه ریکا در کنار ماشین بمانند و از آن مراقبت نمایند، در غیر این صورت همه چیز آن و از جمله تایرهايش نیز به سرقت می رود. لذا به هر کدام از آن دو یک بطری نوشابه پرسی و یک عدد آب نبات دادند و گفتند که کاملاً مراقب باشند و اگر کسی را دیدند که به نظرشان دزد رسید، یکی از آنها همان جا به مراقبتش ادامه بدهد و دیگری دوان دوان خود را به ریکا برساند و ماجرا را خبر بدهد.

بدین طریق سیلویا به همراه ریکا وارد اتاق انتظار یکی از دفاتر اداری

شدند که پر از ارباب رجوع بود، لذا این دو هم روی یک نیمکت در انتهای آنجا نشستند. سیلویا تنها سفیدپوست در میان آنها بود، اما با پوست آفتاب سوخته‌اش و یک روسری که مانند ریکا به سرش بسته بود تا موهایش از گرد و خاک هوا محفوظ بماند؛ شبیه به او و بقیه زنهای حاضر در آنجا شده بود، که در نگاه اول قابل تمیز دادن نبود و حالا هم در کنار ریکا مانند دو تا زن نحیف بودند که به انتظار نشسته بودند و از روند کند مسئولان به تنگ آمده و جرأت اعتراض هم نداشتند. از داخل اتاقی که روی در قهوه‌ای سوخته آن با رنگ سفیدی نوشته شده بود: «آقای مندیزی.» صدای کلفت مردانه‌ای به گوش می‌رسید. سیلویا با شنیدن چنین صدای آمرانه کلفتی، به صورت ریکا نگریست و بهت‌زده شد، اما ریکا پوزخند زد. بدین ترتیب وقت سپری می‌شد. بالاخره در باز شد و یک دختر رنگین‌پوست بیرون آمد که در حال گریستن بود.

یک پیرمرد رنگین‌پوست که تقریباً در انتهای صف قرار داشت با مشاهده این وضع ناراحت و عصبانی شد و گفت: «شرمتان باد!» و یک دربان در لباس یونیفرم سه تکه‌ای آبی رنگ که با هیکل درشت خود همه را تحت تأثیر قرار داده بود، بعد از خروج آن دختر، در آنجا را بست و گفت: «نفر بعدی.» هر کسی قبل ورود باید با انگشت خود روی در می‌کوبید و هر وقت عبارت «بیا تو» را می‌شنید، داخل می‌شد.

دقایق پشت سر هم سپری می‌شد تا این که این یکی هم بیرون آمد و ظاهراً نشان می‌داد که موفق شده است، زیرا دست کم گریه نمی‌کرد و بدون این که به دیگران نگاهی بیندازد، دست‌هایش را با خوشحالی به هم مالید و نشان داد که شادی‌اش مربوط به خودش می‌باشد.

باز هم صدای کلفت آن دربان شنیده شد: «نفر بعدی.»

سیلویا، ریکا را با مبلغی پول به بیرون فرستاد تا هم برای بچه‌های ناهار بخرد تا گرمه نمانند و هم مطمئن شوند که در کنار ماشین و مراقب آن هستند. اما آن دو در داخل ماشین خوابشان برده بود و لحظه‌ای بعد

ریکا یک بطری نوشابه فاتا با خودش آورد که دوتایی شراکتی نوشیدند. دو سه ساعت دیگر سپری شد. تا این که نوبت به سیلویا رسید و آن دربان متوجه شد که این یک سفیدپوست است و خواست او را راه ندهد و نفر رنگین‌پوست بعدی را به داخل بفرستند که آن پیرمرد با گفتن «شرمتان باد!» افزود: «این خانم سفیدپوست هم مانند بقیه ما در نوبت نشسته بود.»

این بار خود آقای مندیزی از داخل اتاق فریاد زد: «من تصمیم می‌گیرم که چه کسی به درون بیاید یا نیاید.»
آن پیرمرد پاسخ داد: «خیلی خوب، اما این کار تو صحیح نیست، ما این کار تو را نمی‌پسندیم.»

آقای مندیزی که با شنیدن این حرف اعتراض آمیز به داخل اتاق انتظار آمد، و پس از کمی تأمل به سیلویا اشاره کرد تا وارد شود و خودش هم به داخل اتاقش برگشت.

سیلویا ضمن لبخندی از آن پیرمرد تشکر کرد و ریکا نیز به زبان محلی خودشان با او مشغول صحبت شد. در این موقع صدای خنده مردم بلند شد، چه چیزی موجب خنده آنها شده بود؟ سیلویا یک بار دیگر به خود گفت که باز هم به آن پی نخواهد برد. اما در حین داخل شدن به دفتر، ریکا آهسته به وی گفت: «به او گفتم که شبیه به گاومیش پیری است که می‌داند چگونه گوساله‌ها را به نظم وادارد.»

بدین طریق آن دو در حالی جلوی میز آقای مندیزی ایستادند که هنوز لبخند می‌زدند. او سرش را از روی کاغذهای پیش رویش در روی میز بلند کرد و به آن دو نگریست. با دیدن ریکا در آنجا می‌خواست با لحن تندی عذرش را بخواهد که ریکا مجالش نداد و با لحن متواضعانه‌ای گفت: «صبح بخیر آقای رئیس، اوه معذرت می‌خواهم، می‌بینم که بعد از ظهر شده است، پس عصر بخیر.»

او هم پاسخ داد: «عصر شما هم بخیر.»

«امیدوارم که حالتان خوب باشد.»

«اگر شما حالتان خوب باشد، من هم حالم خوب است.» و از این قبیل تعارفات که یادآور مناسبات دوستانه و متین بود.

سپس رو به میلویا کرد و با لحن خشکی پرسید: «تو چه می خواهی؟»
 «آقای مندیزی، من از میسیون مذهبی سنت لیوک آمده‌ام تا بهرسم چرا کاندوم‌ها ارسال نشده است؟ ماه گذشته قرار بود آنها را بفرستید.»

آقای مندیزی از شنیدن این حرف برافروخته شد و در صندلی خود نیم خیز شد، ولی مجدداً نشست و ابتدا حالت تهاجمی به خود گرفت و بعد جلوی خود را گرفت و گفت: «اصلاً چرا باید من با یک زن در مورد کاندوم وارد بحث شوم؟ اصلاً انتظار شنیدن این حرف را نداشتم.»

«من در بیمارستان آن میسیون مذهبی یک پزشک هستم. سال گذشته خود دولت گفته بود که برای بومیان جنگل نشین بیمارستان‌های داخل جنگل کاندوم تهیه خواهد کرد و به آنها واگذار خواهد نمود.»

پر واضح بود که آقای مندیزی چنین فرمانی را نشنیده بود. او بر پیشانی عرق کرده‌اش چین انداخت و به فکر فرو رفت و بعد با دستمال سفید خیلی بزرگی که به اندازه یک بقچه بود، عرق صورتش را خشک کرد. صورت او طوری بود که برای اینکه قیافه آمرانه به خود بگیرد، می‌بایست بر خودش فشار بیاورد. یعنی طبیعتاً بشاش بود و دلش می‌خواست ارباب رجوع را خشنود نماید، لذا چهره خشمگینی که به خود گرفته بود، به قیافه‌اش نمی‌آمد پس این بار گفت: «چیزی که می‌خواهم بهرسم این است که با آن کاندوم‌ها چه کار می‌خواهید بکنید؟»
 «آقای مندیزی، باید شنیده باشید که مرض خیلی بد تازه‌ای پیدا شده

است که از طریق روابط جنسی سرایت می‌کند.»

از شنیدن این حرف، قیافه او چنان در هم رفت که انگار می‌خواهد یک چیز ناخوشایند را به زور ببلعد و بعد گفت: «بلی، بلی، حالا متوجه شدم، اما ما چنین می‌پنداریم که این مرض، ساخته و پرداخته سفیدپوستان

است، تا بدین وسیله ما سیاهپوستان را مجبور به استفاده از کاندوم نمایند و در نتیجه از تعداد زاد و ولد ما کاسته شود و ملت ضعیفی بشویم.»

«معذرت می‌خواهم آقای مندیزی! اطلاعات شما کمی ناقص است. درست است که دولت شما پس از روی کار آمدن ادعا می‌کرد که مرضی به نام ایدز وجود ندارد، اما حالا می‌گویند که شاید وجود دارد. بنابراین مردان باید از کاندوم استفاده نمایند.»

از شنیدن این حرف، قیافه مطبوع او با لبخندی گشوده شد و جای اخم قبلی را گرفت. حالا ریکا به طور مستقیم به زبان محلی با وی وارد صحبت شد و به نظر رسید که مذاکره‌شان خوب پیش می‌رفت، زیرا آقای مندیزی داشت گوش می‌داد و صورتش را به جانب او برگردانده بود که به باور عموم نمی‌بایست به چنین حرف‌هایی آن‌هم از زبان یک زن گوش بدهد و یا دست کم در انتظار عموم نباید گوش بدهد. اما از روی ناچاری از سیلویا پرسید: «فکر می‌کنید که این مرض به اینجا و به منطقه ما هم رسیده و حالا در میان ماست؟»

«بلی، می‌دانم که در اینجا هم وجود دارد و مردم به دلیل ابتلا به آن می‌میرند. می‌بینید، اشکال اساسی در تشخیص آن است و مردم ممکن است ظاهراً به خاطر تنگی نفس یا اسهال یا زخم‌های دردناک روی پوست بدنشان بمیرند، اما عامل اصلی همان ایدز است که شما آن را مرض لاغری می‌نامید. و متأسفانه تا حالا خیلی‌ها به آن مبتلا شده‌اند، به مراتب بیش از زمانی که من تازه وارد بیمارستان اینجا شدم.»

حالا باز هم ریکا رشته کلام را به زبان محلی در دست گرفت و آقای مندیزی هم بدون این که به صورت او نگاه بکند، به آنها گوش می‌داد و با حرکت سرش تأیید می‌کرد.

«پس از من می‌خواهید که به دفتر مرکزی تلفن بزنم و از آنها بخواهم که هر چه زودتر کاندوم‌ها را به اینجا بفرستند.»

«ضمناً قرص مالاریا و هیچ نوع داروی دیگر هم نداریم.»

«تا حالا هر چه دارو داشتیم، دکتر سیلويا از جیب خودشان خریده‌اند.»

آقای مندیزی ضمن تأیید با حرکت سرش، به فکر فرو رفت و بعد که تبدیل به یک مرد دیگری شد و حالت مظلومانه‌ای به خود گرفت، به طرف سیلويا خم شد و پرسید: «آیا می‌توانید با نگاه کردن به صورت کسی بفهمید که او دارای مرض لاغری است یا نه؟»

«نه، باید از روی آزمایش‌های خاصی معلوم بشود.»

«همسر من حالش خوب نیست و مرتباً سرفه می‌کند.»

«هر کسی که سرفه بکند، الزاماً نمی‌تواند مبتلا به ایدز شده باشد. آیا وزن هم کم کرده است؟»

«او لاغر است، خیلی لاغر.»

«پس باید او را به بیمارستان برسانی، بیمارستان بزرگ.»

«این کار را کردم، آنها به وی داروی مخدر دادند، اما هنوز حالش خوب نیست.»

«بعضی مواقع وقتی کسی را می‌بینم که خیلی مریض نیست، نمونه‌ای از خون و ادرار او را به سنگا می‌فرستم.»

«منظورتان این است که وقتی کسی بسیار ناخوش باشد، نمونه‌های او را به سنگا نمی‌فرستید؟»

«وقتی مریضی را می‌بینم که ناخوشی او از حد مداوا گذشته و خواهد مرد، دلیلی نمی‌بینم که پولی هم بابت آزمایش به هدر بدهیم.»

آقای مندیزی که مجدداً به حالت اداری خود برگشته بود و در چنین حالاتی اکثراً لفظ قلم حرف می‌زد، گفت: «ما در فرهنگ خودمان داروهای سنتی خوبی داریم، اما می‌دانم که شما سفیدپوستان آنها را نمی‌پسندید.»

«من این‌طور نیستم و حتی با جادوگر محل دوست هستم و در بعضی موارد از او کمک می‌طلبم. اما خود او هم می‌گوید که نمی‌تواند در مقابل

ایدز کاری انجام بدهد.»

«پس شاید به همین دلیل است که داروی او تأثیری نکرد.» اما وقتی فهمید که ندانسته بند را لو داده، سکوت کرد و سفت و سخت در صندلی خود نشست و به نقطه‌ای خیره ماند. سپس از جای خود جهید و به سیلویا گفت: «باید همین حالا با من بیایی! بلی، همین حالا. زن من همین جاست، در خانه مان است، پنج دقیقه بیشتر فاصله نیست.» سپس در را گشود و دو زن که در نوبت ایستاد بودند را کنار زد و خطاب به آنها و بقیه که با صبر و شکیبایی و فروتنی به انتظار نشسته بودند گفت: «تا ده دقیقه دیگر برمی‌گردم، همین جا منتظر باشید.»

بدین طریق سیلویا و ریکا به دنبال آقای مندیزی از آنجا خارج شدند و از یک جاده خاکی و در هوای داغ بعد از ظهری پر از گرد و خاک، به طرف یکی از خانه‌های تک واحدی قوطی مانند که در هر ردیف ده واحد مانند آن در کنار هم ساخته شده بود، رفتند که حالا شبیه به آنها را اما در چند طبقه در خود سبکا در حال ساخت داشتند؛ در این خانه‌های نو، مقامات محلی سکونت داشتند.

آقای مندیزی، «بفرمایید، بفرمایید» گویان، آنها را وارد یک اتاق کوچک در داخل آن خانه کرد که در آن یک یخچال، یک میز در کنار دیوار و یک بوفه به چشم می‌خورد و از آنجا هم وارد یک اتاق خواب کوچک شدند که تقریباً به وسیله یک تختخواب دوفری زمخت پر شده بود و در روی آن یک زن مریض خوابیده بود و یک زن جوان رنگین پوست تپل نیز در کنار تخت ایستاده بود و یک دسته از شاخه‌های اوکالپتوس را در بالای سر او در هوا حرکت می‌داد تا بلکه از بوی مریض بکاهد. بیمار، چشمانش، نیمه بسته بود و مشخص نبود که بیدار است یا خوابیده. سیلویا به وی نزدیک شد و با یک نگاه فهمید که او خیلی مریض است و در شرف مرگ می‌باشد. از ریخت و هیکل او معلوم بود که قبل از مریض شدن، یک زن سالم و مقاوم بوده است، اما حالا رنگ رخسارش به

خاکستری گراییده بود و سراسر پوست بدنش تاول زده به نظر می‌رسید. خیلی هم لاغر شده بود و سرش که روی بالش قرار داشت از حالا شبیه به جمجمه اسکلت شده بود و نبض وی هم خیلی آهسته می‌زد و انگار نفس نمی‌کشید و بدنش هم تقریباً سرد شده بود. سیلویا با مشاهده وضعیت وخیم او به صورت آقای مندیزی نگریست، که با نگرانی چشم به او دوخته بود و با عجله خود را به نزد سیلویا رساند و با لحن نگران و آهسته پرسید: «وضعش چطور است؟ خیلی مریض است؟ نکند بمیرد؟» آن زن جوان تپل هم بدون اعتنا، به نقطه‌ای در مقابل خیره مانده و به حرکت دادن شاخه‌های اوکالیپتوس ادامه می‌داد.

«بلی آقای مندیزی! خیلی متأسفم، فکر می‌کنم زن شما در حال مرگ

است.»

«پس من چه کار بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟»

«آقای مندیزی، بچه هم دارید؟»

«بلی، یک دختر کوچک داشتیم که او هم عمرش را به شما داد.» و به

دنبال آن قطرات اشک او بود که از پهنای صورتش جاری بود.

سیلویا با پی بردن به این حقیقت تلخ که خود آقای مندیزی عامل انتقال ویروس ایدز به همسرش بوده است و با مشاهده آن زن سالم تپل، آقای مندیزی را به اتاق بغلی احضار کرد و آهسته به وی گفت: «خواهش می‌کنم در موقع داشتن روابط جنسی حتماً از کاندوم استفاده نکنید.» البته مطرح کردن چنین موضوعی آن هم در چنان موقعیتی دور از ادب بود، اما وخیم بودن شرایط و ناآگاهی او، سیلویا را واداشت تا این موضوع را به وی گوشزد نماید تا زنان دیگری را آلوده ننماید. لذا باز هم با صدای آهسته‌ای تکرار کرد: «معذرت می‌خواهم، می‌دانم که حالا موقع این حرف‌ها نیست، اما وظیفه مرا هم به عنوان یک پزشک در نظر بگیر و از دست من دلخور نباش.»

«بلی، بلی، متوجه منظور شما شدم و از دست شما هم دلخور نیستم.»

«اگر بخواهی می توانم یک وقت دیگر بیایم... می توانم یک وقت دیگر بیایم و موضوع را برایتان شرح بدهم.»

«نه، متشکرم، متوجه منظور شما شدم.» بعد مجدداً بر خود مسلط شد و با لحن عادی ادامه داد: «می بینم که زخم دارد می میرد. بچه مان نیز مرده، می دانم مسئول مرگ آنها کیست؟ لذا باز هم به نزد جادوگر خوبمان می روم و از وی نظرخواهی می کنم.»

«آقای مندیزی! مثل این که حرف های مرا اصلاً نشنیدید. این حرف ها چیست که می زنید؟»

«بلی، من این حرف را زدم و می روم جادوگر خوب خودمان را ببینم. زیرا یقین دارم که بعضی از دشمنانم علیه ما جادو و جملبل کرده اند. تمامی این بلاها ناشی از سحر و جادوست.»

«اوه آقای مندیزی! شما یک مرد تحصیل کرده هستید...»

«می دانم چه فکر می کنید. بلی، می دانم شما سفیدپوستان چگونه فکر می کنید.» سپس با قیافه ای گرفته در مقابل سیلویا ایستاد و با چشمان خشمگین و نگاهی مشکوک او را برانداز کرد و افزود: «من این موضوع را ریشه یابی خواهم کرد.» بعد با لحن تحکم آمیزی به آنها گفت: «بروید و به آنهایی که در دفتر کارم منتظر من هستند بگویید که تا نیم ساعت دیگر برمی گردم.»

سیلویا و ربکا شروع به رفتن به طرف وانت خودشان کردند و مجدداً از پشت سرشان چنین شنیدند: «و اما راجع به آن به اصطلاح بیمارستانان در آن میسیون مذهبی. راجع به آنجا هم مطالب زیادی شنیده ایم. خوشبختانه بیمارستان تازه خودمان به زودی ساخته خواهد شد و دارو و درمان خوب و واقعی در منطقه خودمان خواهیم داشت.»

اما سیلویا رو به ربکا کرد و گفت: «خواهش می کنم دست کم تو یک نفر نگو که با گفته های او موافقی. واقعاً که مسخره است.»

ربکا ابتدا سکوت کرد و بعد گفت: «سیلویا! می بینی که در فرهنگ ما

این قبیل چیزها مسخره نیست.»

«اما این گونه مرگ و میرها که امروزه شاهدیم، ناشی از این بیماری است و هر روز هم بر اطلاعات ما در مورد آنها افزوده می شود.»
«ولی چرا بعضی از مردم به آن مبتلا می شوند و بعضی های دیگر آن را نمی گیرند؟ خوب، این را چگونه توجیه می کنی؟ پس نکته همین جاست. متوجه حرفم هستی؟ شاید در این میان کسی وجود دارد که می خواهد به آقای مندیزی ضربه بزند. شاید هم کسی هست که می خواهد به خانم مندیزی صدمه برساند و از دست او خلاص بشود. آن زن جوان تپل را در اتاق خواب خانم مندیزی دیدی؟ شاید او دوست دارد جای او را بگیرد و خانم مندیزی بشود؟»

«خوب، ربکا! می بینم که در این مورد به توافق نخواهیم رسید.»

«نه دکتر سیلویا! به توافق نخواهیم رسید.»

وقتی به وانت خودشان رسیدند، دید باز هم همان عده بیش از ظرفیت وانت دور آن ایستاده اند و منتظر هستند که به محض سوار شدن اینها، آنان نیز روی هم انباشته شوند. سیلویا با مشاهده این وضع گفت: «هنوز نمی خواهیم برویم. ضمناً به شش نفر از شماها اجازه سوار شدن خواهم داد، نه بیشتر، فقط شش نفر. حالا می خواهم سری به بیمارستان تازه اینجا بزنم و جاده آن هم خیلی خراب و پر از دست انداز و چاله چوله است.» در ضمن می توانست ابتدای آن را که با پیچ و خم به داخل جنگل ختم می شد از همان جا که ایستاده بودند، ببیند.

ربکا هم وارد عمل شد و با امر و نهی فقط شش نفر زن را عقب وانت سوار کرد.

سیلویا نیز با گفتن: «بعد از حدود نیم ساعت برمی گردم و بقیه شما را هم سوار می کنم»، پشت فرمان نشست و وارد جاده پر از دست انداز و پیچ در پیچ شد. و حدود یک مایل در داخل جنگل پیش رفته بودند که به یک محوطه باز بدون از درخت رسیدند؛ درختان آنجا را به همین منظور قطع

کرده بودند آنها دیدند که خطوط کندن پایه‌های آن بیمارستان در روی زمین با ریختن گچ مشخص شده است. آنجا یک جنگل قدیمی با درختان تنومند و سرسبز بود و علیرغم وجود گرد و خاک در هوا، درختان سبز و شاداب بودند.

بعد از توقف ماشین آن دو به اتفاق دوتا بچه ربکا از قسمت جلوی وانت پیاده شدند و به طرف محل احداث بیمارستان حرکت کردند. آن شش تا زن هم پیاده شدند و به دنبال آنها راه افتادند و وقتی به آنجا رسیدند در کناری ایستاده و به سخنان سیلویا گوش دادند، که داشت جزئیات آنجا را برایشان تشریح می‌کرد.

طبق گفته او، سوئدی‌ها، دانمارکی‌ها، آمریکایی‌ها و آلمانی‌ها و دولت‌های بعضی از کشورهای دیگر دنیا دلشان برای مردم آفریقا سوخته و مبلغ زیادی پول جمع‌آوری کرده و به اینجا فرستاده‌اند و به این محوطه پاک شده از درخت سرازیر کرده‌اند و نتیجه آن چیزی است که در جلو چشمان آنها قرار دارد. اینجا نیز می‌باید با استفاده از استعداد و همت خودشان، مانند معمارها از روی نقشه روی زمین و بعضی دیوارهای نیمه کاره، شکل اتاق‌ها، راهروها، اتاق عمل جراحی، سالن انتظار، بخش دکترها و نرس‌ها، سرویس‌ها و... را ترسیم نموده تا در صورت رسیدن بقیه کمک‌های مالی ساخته و تکمیل شود. به هر حال بعضی از دیوارها تا ارتفاع سینه آدم بالا رفته بود و بعضی‌ها تا حد ارتفاع زانو و بلوک‌های سیمانی نیز در اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. ضمناً در داخل بعضی از چاله‌ها، بطری‌های خالی نوشابه و قوطی‌های حلبی کنسرو افتاده و مانده بود که آن زنان روستایی رفتند و آنها را جمع‌آوری و در گوشه‌ای جمع کردند. از قراین برمی‌آمد که کسی یا کسانی به عنوان پیک‌نیک به آنجا آمده‌اند و شب را هم در آنجا سپری کرده‌اند و برای دور نگه داشتن حیوانات جنگلی آتش افروخته‌اند چون خاکستر آن هنوز باقی مانده بود. علائمی که از قیافه این بازدیدکننده‌ها از این بیمارستان ناتمام، خوانده

می‌شد، گویای خیلی چیزها بود. از خود می‌پرسیدند که بعد از آن همه های و هوی و تبلیغ، پس چرا اینجا ناتمام مانده و به حال خود رها شده است؟ البته شایعاتی به گوش می‌رسید که گویا آن پول‌های اهدایی درین راه به جیب بعضی‌ها سرازیر شده و حیف و میل شده است. مگر این که آن دولت‌های خارجی مجدداً پولی بفرستند و خودشان هم در تکمیل آنجا نظارت مستقیم داشته باشند. زیرا دولت بودجه کافی برای چنین پروژه‌هایی نداشت.

در طرف دیگر آن محوطه باز و در زیر درختان، تعدادی صندوق چوبی به چشم می‌خورد. آن شش نفر زن مسافر به طرف آنها رفتند تا نگاهی به درون آنها بیندازند و سیلویا و ریکا نیز به دنبال آنها راه افتادند. در داخل یکی از آنها که درش باز شده بود، تجهیزات دندانپزشکی وجود داشت و در داخل یکی دیگر هم صندلی گردان مخصوص دندانپزشکی قرار داشت که به حال خود زیر گرد و خاک رها شده بود.

سیلویا با مشاهده آنها گفت: «حیف شد که من یک دندانپزشک نیستم، والا می‌توانستیم از اینها استفاده کنیم.»

و در داخل جعبه دیگر که آن هم شکسته شده بود، یک صندلی چرخدار وجود داشت.

یکی از آن زنان با مشاهده آن، ضمن تفرافاح برای خارج کردن ویلچر گفت: «اوه خانم دکتر، ما نباید این ویلچر را ببریم. شاید یک روزی این بیمارستان ساخته شود و در اینجا لازم بشود.»

اما ریکا با تحکم گفت: «نخیر، ما خودمان به این ویلچر نیاز داریم.»
سیلویا مداخله کرد و گفت: «اما مسئولین اینجا لازم خواهند دانست که بدانند این ویلچر اهدایی کدام کشور است، ضمناً در بیمارستان ما نیازی به ویلچر نیست.»

«اما سیلویا، ما باید این را با خودمان ببریم.»
آن زن روستایی که با آن صندوق و ویلچر داخل آن‌ور می‌رفت گفت:

«اما این ویلچر شکسته است. مثل این که یک نفر می خواسته است آن را درآورد و ببرد و در اثر فشار وارد آوردن، یکی از چرخ هایش از جایش در رفته است.»

چهار جعبه چوبی دیگر در آن دور و بر ریخته بود. دو نفر دیگر از آنها به کنار یکی از آن صندوق ها رفتند و شروع به زور زدن برای کنندن در یا یکی از تخته های آن کردند. پس از شکستن یکی از تخته ها معلوم شد که داخل آن پر از لگن ادرار برای مریض های ناتوان است.

ربکا بدون این که به سیلویا نگاه بکند، نیم دو جین از آن لگن ها را برداشت و به داخل وانت گذاشت و برگشت. یک زن دیگر هم در داخل یکی دیگر از صندوق ها تعدادی پتو یافت اما نتوانست حتی یکی را سالم بیابد و بردارد. زیرا موش ها داخل آن لانه گذاشته و به زاد و ولد پرداخته بودند و حشرات دیگر نیز آنها را جویده و سوراخ سوراخ کرده بودند و پرنده ها نیز نخ های تار و پود آنها را کشیده و جهت ساختن لانه های خود برده بودند.

یکی از آن زنان با مشاهده این اوضاع ریشخندی زد و گفت: «عجب بیمارستانی خواهد شد!»

یکی دیگر هم گفت: «بیمارستان خوبی در کوادر خواهیم داشت!» بقیه آن زن ها نیز از این گونه لطیفه ها می گفتند و مسخره می کردند و می خندیدند، که سیلویا و ربکا نیز به آنها پیوستند. بدین طریق این خانم ها در میان جنگلی که هزاران مایل با خیرین ارسال کننده این تجهیزات و لوازم برای این بیمارستان (و در اصل خیرین لندن، برلین، نیویورک و...) فاصله داشت، ایستاده بودند و به آخر و عاقبت عمل خیر آنها می خندیدند.

بالاخره آنها سوار شدند و خود را به گروس پوئینت رساندند و مسافرین منتظر ایستاده خود را نیز سوار کرده و به سوی میسیون مذهبی خودشان حرکت کردند. آنها هر آن منتظر شنیدن صدای پتچر شدن تایرها

بودند اما خوشبختانه شانس یاری‌شان کرد و بدون حادثه رسیدند سپس آن لگن‌ها را به داخل بیمارستان منتقل کردند، زیرا مریض‌های مسن و ناتوان که نمی‌توانستند از جای خود بلند شده و جهت رفع حاجت به توالت بروند، تاکنون از بطری‌های دور انداختنی، از قوطی‌های حلبی خالی و حتی از ظروف به دور انداختنی آشپزخانه استفاده می‌کردند. پسر بچه‌های کوچک برادر متوفی جوشوا که تاکنون چنین ظروفی را ندیده بودند، پرسیدند: «این‌ها چی هستند؟» و وقتی کاربرد آنها را شنیدند، خنده‌کنان راه افتادند و به هر کس که می‌رسیدند، کاربرد آنها را با آب و تاب شرح می‌دادند و می‌خندیدند.

زنگ در خانه سابق جولیا خیلی آرام نواخته شد و وقتی کولین در را باز کرد چشمش به هیکل نحیف و ظریف آدمی افتاد که ابتدا فکر کرد یک بچه گدای درویش یا یک دختر کولی است، اما وقتی دقیق شد، از فرط شادی تقریباً داد زد: «سیلویاست، سیلویای کوچولوی ماست.» سپس او را تقریباً از روی زمین کند و به داخل خانه آورد و در آنجا او را به سینه خود فشرد و سیلویا هم گریست، درست مانند دوتا گربه آشنا که پس از مدت‌ها به هم رسیده باشند. سپس او را به داخل آشپزخانه برد و سر میز نشاند، و او دید که آن میز دوباره به اندازه سابق کشیده شده و بزرگ گردیده است. بعد یک گیلای بزرگ را پر از شراب کرده و در آن طرف میز و در مقابل او نشست و ذوق زده و خوشحال از آمدن سیلویا، لبخند زنان به صورت وی خیره ماند.

«چرا آمدنت را خبر ندادی؟ اما فرقی نمی‌کند. به هر حال نمی‌توانم بگویم که از دیدار مجدد تو چقدر خوشحالم.»

سیلویا هم سعی کرد به اندازه او روحیه‌اش را بالا ببرد و شاد و خوشحال باشد، زیرا افسرده و دل‌تنگ شده بود. گاهی لندن چنین تأثیری

را روی شهروندان خود که برای مدتی از آنجا دور بوده‌اند و یا خود آنهایی که ضمن زیستن در آن از سنگینی تأثیر آن، یا از امکانات فراوان موجود در آن و ظرفیت‌های بالقوه آن بی‌تفاوت هستند، دارد و حالا سیلویا بعد از مراجعت از آن مأموریت در میسیون مذهبی دچار چنین حالتی شده بود و فشاری را روی قلب و روح خود حس می‌کرد. به نظر او آمدن شتاب‌زده از جایی مانند کوادر به لندن، باید مثل بالا آمدن غواص‌های عمیق‌پیما به صورت مرحله به مرحله و یا ماندن در محفظه‌ی هوای فشرده صورت گیرد. در هر صورت حالا نشسته بود و گیلاناس شراب را یواش یواش و جرعه به جرعه می‌نوشید، زیرا در طول این مدت چندان ننوشیده بود. در ضمن مانند بچه‌ها که به یک سیرک برده شده باشند، ذوق‌زده به همه جای آشنای آنجا می‌نگریست، به سقف، به در و دیوار و حتی کف زیر پایش. بلی، اینجا خانه او بود و از آن زمانی که به خودش آمده بود و جریانات جاری در آنجا را به خاطر داشت، آنجا را به عنوان خانه خود شناخته بود. فضای تک تک اتاق‌های آنجا و حتی راهروها و راه‌پله‌ها را دوست می‌داشت. ضمناً حالا نیز چندین نفر در داخل آن می‌زیستند و سیلویا می‌توانست آن را حس نماید. اما بیگانه و برایش ناآشنا بودند. به هر حال از این که کولین را لبخند به لب در کنار خود می‌دید خوشحال و راضی بود. حالا ساعت ده شب بود و یک نفر در طبقه بالا آهنگی را می‌نواخت که برایش آشنا به نظر می‌رسید. احتمالاً یک آهنگ معروف بود، مثل آهنگ: «کفش‌های جیر آبی» که برایش چنین تأثیری داشت، ولی نمی‌توانست نام آن را به یاد بیاورد.

«سیلویای کوچولو، به نظرم احتیاج به کمی غذا داشته باشی؟ مثل همیشه که باید با تشویق تو را وادار به خوردن کرد. حالا می‌توانم چیزی برای خوردنت بیاورم؟»

«داخل هواپیما شام خوردم.»

اما کولین بدون اعتنا به تعارف او برخاست و در یخچال را گشود.

سیلویا با نگرستن به مواد غذایی انباشته شده در طبقات آن دلش فرو ریخت، زیرا به یاد ریکای بینوا افتاد که به طور حتم حالا در کنار یخچال کوچک موجود در آن میسیون؛ که مواد غذایی چندانی در داخل آن وجود نداشت ایستاده بود، اما با وجود این وقتی بچه‌های او با حسرت به آن می‌نگریستند، خیال می‌کردند که یک نعمت الهی پر از نعمات عالی می‌باشد که آدم‌های خیلی خوش‌شانس می‌توانند داشته باشند.

کولین با بیرون آوردن تکه‌ای نان و یک بشقاب غذای سرد شده مرغ، گفت: «می‌دانی که اینجا واقعاً خانه من نیست، بلکه از آن فرانسیس است، اما حتم دارم که...»

سیلویا با شنیدن نام فرانسیس به یاد او افتاد که چطور او در یک طرف و اندرو در طرف دیگر وی می‌نشستند و او را ترغیب به خوردن می‌کردند. بدین طریق او که دوران کودکی و در واقع نوجوانی خود را پشت سر گذاشته بود و جان سالم به در برده بود، با گاز زدن به یک لقمه ساندویچ از غذای مرغ از کولین پرسید: «پس خانه تو کجاست؟»

«من در طبقه بالا زندگی می‌کنم، در آخرین طبقه.»

«در طبقه جولیا؟»

«بلی، من و سوفی.»

این حرف چنان سیلویا را بهت زده کرد که لقمه‌ای را که می‌خواست بخورد، به روی بشقاب برگرداند و خوردن آن را در این لحظه به کنار نهاده و پرسید: «تو و سوفی؟»

«البته، مسلماً تو خبر نداری. او برای بهبود بیماری‌اش به اینجا آمد و بعد... مجدداً مریض شد، می‌بینی؟»

«خوب، بعد چه شد؟»

«حالا سوفی حامله شده است، بنابراین ما در شرف ازدواج کردن

هستیم.»

سیلویا با گفتن: «کولین بینوا» از خجالت چیزی که شنیده بود، سرخ

شد. به هر حال او از این قبیل چیزها واقعاً سر در نمی آورد.

«کاملاً هم بینوا نیستم، به هر حال من از سوفی خیلی خوشم می آید.»
سیلویا که لقمه خود را برای خوردن از بشقاب برداشته بود، مجدداً با شنیدن این حرف کولین باز هم انگار اشتهايش کور شد، لذا آن را دوباره به داخل بشقاب برگرداند و گفت: «خیلی خوب به حرفت ادامه بده، اما از قیافه ات بدبختی می بارد.»

کولین با شنیدن این نظریه او گفت: «سیلویای باهوش و دانا! خوب، تو همیشه زیرک بودی، هر چند که ظاهراً یک دختر ریزه میزه به نظر می رسیدی و طوری وانمود می کردی که انگار یک آدم ساده لوح هستی و از همه جا و همه چیز بی خبری.»

این حرف نیشدار کولین به سیلویا برخورد، کولین نیز همین منظور را داشت. ولی برای حفظ ظاهر گفت: «نه، نه، متأسفم، واقعاً متأسفم، می دانی من حال خودم را نمی فهمم. تو مرا در بد موقعیتی دیدی... شاید هم در این مورد حال خودم را نمی فهمم.» سپس مقدار دیگری شراب برای خود ریخت.

«فعلاً تا تمام جریان را برایم تعریف نکرده ای، چیزی ننوش.»
کولین گیللاس خود را برای روی میز گذاشت و گفت: «سوفی دیگر آن دختر جوانی که دیده بودی نیست. حالا چهل و سه ساله است و اگر بچه دار نمی شد، دیگر دیر می شد.»

سیلویا هنوز جمله: «بلی، اما اغلب مادران مسنی...» تمام نکرده بود که متوجه شد کولین از کوره در رفته است.

«بلی، کاملاً چنین است. یک مادر پیر، اما می خواهید باور کنید یا باور نکنید. شنیده ام که بچه های دارای والدین مسن، اغلب خیلی شاد و شنگول و شاداب هستند و نگرانی های احتمالی نیز چندان ناراحت کننده نیست. ضمناً سوفی به این جهت رضایت خاطر دارد که می داند من علیرغم این که خبر دارم او از من برای بچه دار شدن استفاده کرد، اما در

دل راضی هستم، زیرا می دانستم که دارد برای او دیر می شود. از سوی دیگر حتم دارم که او همدلاً از من برای حامله شدن استفاده نکرد. این حرف ها به او نمی چسبید. او ذاتاً چنین نیست اما خودش از این موضوع خیلی ناراحت است و از این که فکر می کند من خیال می کنم که او از من برای منظور خودش استفاده کرده است، شب و روز گریه می کند و ول کن هم نیست و دائماً می گوید: «اوه، می دانم که به چه چیزی فکر می کنی...» خود کولین نیز از یادآوری این موضوع با اندوه فراوان ادامه داد: «یک چیزی را می دانی؟ بلی، البته که می دانی. هیچ لذتی نمی تواند با لذت گناه رقابت نماید. بلی، سوفی حالا در داخل چنین لذتی غلت می زند، در داخل آن غوطه ور است، بلی، سوفی من در چنین حالتی است. حالا از عمر خود کمال لذت را می برد و می داند که من به این خاطر از او متنفرم که مرا به دام انداخته است و چیزی نمی توانم بگویم تا جلوی او را بگیرد، زیرا احساس گناه خیلی لذت دارد.» اینها مهمل ترین حرف هایی بود که تاکنون از کولین شنیده بود و حالا هم دید که او گیلان پر از شراب خود را بلند کرد و با یک قلب به پایین فرستاد.

«اوه کولین، با این همه نوشیدن خود را مست خواهی کرد، کاری که به ندرت از تو دیده ام.»

او با پر کردن مجدد گیلان خود پاسخ داد: «حق با توست سیلویا، اما من با او ازدواج خواهم کرد، زیرا حالا هفت ماهه حامله است و با هم در آخرین طبقه اینجا که قبلاً متعلق به جولیا بود، زندگی خواهیم کرد و چهار اتاقی که دارد برایمان کافی است. خودم نیز در طبقه زیرزمین کار خواهم کرد، البته وقتی خالی شد.» بعد از گفتن این حرف ها صورت کولین از خشم سرخ شد و بعد از روی مصلحت زندگی که با صحنه های درام بی پروا توأم است، قیافه بشاشی به خود گرفت و برای تغییر موضوع گفت: «حتماً خبر داری که فرانسیس دوتا بچه شوهر جدیدش را پذیرفته است؟»

«بلی، برایم نوشته بود.»

«این را هم نوشته بود که آن یارو یک همسر دیگر دارد که به مرض افسردگی مبتلا شده و حالا در طبقه زیرزمین به سر می برد، همان جایی که قبلاً فیلیدا زندگی می کرد؟»
«اما...»

«اما ندارد، این اقدام تا آنجا که ممکن بود، خوب مؤثر واقع شده است. آن زن حالا حالش خوب شده است. آن دو تا بچه هم حالا در طبقه بالا به سر می برند، جایی که قبلاً در اختیار من و اندرو بود. فرانسیس و روپرت نیز در همان طبقه ای زندگی می کنند که همیشه در اختیار فرانسیس بود.»

«پس این اقدام مؤثر واقع شده؟»

«اما موضوع اینجاست که آن دو کودک با دلیل و منطق کافی فکر می کنند که حالا که مادر خودشان با آن مرد رفیقش بریده است، پس دلیلی ندارد که نباید و دوباره با پدر اینها به سر نبرد تا فرانسیس هم از زندگی آنها خارج بشود.»

«با این حساب، باید آن دو کودک حساسی موی دماغ فرانسیس شده باشند.»

«نه، اصلاً، بلکه بدتر از آن. البته به ظاهر بچه های مؤدب و معقولی هستند. اما هر موقع که دور میز غذا می نشینند، این موضوع را مطرح می کنند. خصوصاً آن دختر کوچولو که یک ماده سگ واقعی است و حرف هایی از این قبیل به فرانسیس می گوید: «اما اگر تو از زندگی ما کناره بروی، برای ما خیلی خوب می شود، اینطور نیست؟» البته پسرک چیزی نمی گوید. هر چه که هست زیر سر آن دخترک است و روپرت هم برای ادامه زندگی شیرینش به فرانسیس چسبیده است، که البته اگر مریل را دیده باشی می فهمی که حق با روپرت است.»

حالا باز هم سیلویا به یاد ربکا افتاد که دارای شش فرزند بود و دو تا از

آنها مرده بودند، احتمالاً در اثر ابتلا به ایدز و شاید هم نه، و با آن شوهرش که دائماً خارج از خانه روزانه هجده ساعت تمام کار می‌کرد بدون این که کلمه‌ای گله نماید، زندگی می‌کرد.

سیلویا با این اندیشه‌ها آه کشید و همزمان متوجه نگاه کولین شد که گفت: «سیلویا، تو چقدر خوشبختی که از این اوضاع عاطفی به هم ریخته و پایان‌ناپذیر ما دور هستی!»

«بلی، گاهی خوشحالم که ازدواج نکرده‌ام، متأسفم! ادامه بدهید، داشتید راجع به مری‌یل می‌گفتید...»

«اوه، بلی، مری‌یل، خوب، او حالا در اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته، کلاً دلسرد کننده، آب زیرکاه و خودخواه است و همیشه با روپرت بدبخت بد تا کرده است. ضمناً خبر داری که جزو طبقه طرفدار زنان است؟ آن هم با یک کتاب قانون جنگل در پشت سرش؟ همیشه به روپرت تق زده است که وظیفه شوهری اوست که از او نگهداری نماید. ضمناً او را مجبور کرده بود که هزینه تحصیل دانشگاه او راپردازد، آن هم جهت اخذ مدرک لیسانس در یک رشته مسخره. بسیار هم ایرادگیر و غرغرو است و گمان نمی‌کنم که تاکنون حتی یک پاپاسی هم از دسترنج خود کسب کرده باشد و حالا نیز سعی می‌کند از روپرت طلاق بگیرد و روپرت هم او را در حالت کیش و مات نگه داشته و رضایت نمی‌دهد. شنیده‌ام به گروهی از زنان وابسته است، نوعی خواهران سِری. حرفم را باور نمی‌کنی؟ آنها که هدفشان این است که مردان را بچلانند و تا آنجا که می‌توانند امتیاز بگیرند.»

«تو این حرف‌ها را از خودت درمی‌آوری!»

«سیلویای عزیز، تا آنجا که به یاد دارم، تو هرگز جنبه‌های منفی ماهیت انسان‌ها را باور نمی‌کردی. اما حالا مرنوشت کاری کرده است که اگر بگویم آن را باور نخواهی کرد... مری‌یل جهت روان‌درمانی به نزد فیلیدا رفته بود و هزینه آن را هم فرانسیس پرداخته بود. بعد خود فرانسیس به

دیدن فیلیدا رفته بود که به هر حال یک زن کاملاً معقول است چی؟
تعجب کردی؟»

«البته که تعجب کردم!»

«به هر حال فرانسیس از فیلیدا خواسته بود تا به مری یل شیوه مشاوره‌ای را تعلیم بدهد و هزینه آن را نیز خود وی پردازد.»
«سیلویا با شنیدن این حرف‌ها قاه قاه خندید و گفت: «اوه کولین، کولین...»

«بلی، کاملاً همین طور است. مری یل کاملاً بی‌کفایت است. حتی نتوانست لیسانسش را هم به پایان برساند. اما اگر موفق می‌شد شیوه مشاوره را فرا بگیرد، دست کم مخارج خودش را در می‌آورد و می‌توانست روی پای خودش بایستد. البته حتماً می‌دانی که امروزه مشاوره، منبع درآمدی برای زنان بی‌کفایت شده است. همان کاری که در نسل گذشته چنین زنانی از طریق خیاطی کسب درآمد می‌کردند.»
«اما در زیمبیا چنین نیست. در آنجا هنوز هم خیاطی حرفه‌پر درآمدی برای بعضی از زنان است.» و به دنبال این اظهار نظر، مجدداً خندید.

کولین با گفتن: «اما من به این نتیجه رسیده بودم که تو هرگز خندیدن را یاد نخواهی گرفت.»، برای خودش شراب بیشتری ریخت. سیلویا هم گیلان خود را تا ته نوشیده بود، لذا گیلان او را نیز پر کرد و ادامه داد: «بدین طریق مری یل از اینجا می‌رود تا با فیلیدا هم‌خانه بشود، زیرا همکار سابق او نیز می‌رود تا به صورت مستقل به فیزیوتراپی پردازد و در نتیجه با رفتن مری یل از اینجا، طبقه زیرزمین خالی می‌شود و من هم می‌توانم آنجا را به صورت دفتر کارم درآورم و شروع به نویسندگی کنم تا در ضمن مسئولیت پدر شدن را به عهده بگیرم.»

«تمامی این‌هایی را که گفתי دردی از فرانسیس به عنوان مادر ناتنی آن بچه‌ها درمان نمی‌کند. راستی جدای از مسئله آن بچه‌ها، او از زندگی‌اش راضی و خشنود است؟»

«خود او هم نمی‌داند که چه کار می‌کند؟ البته او واقعاً روپرت را دوست دارد و کسی هم نمی‌تواند به این کار او ایراد بگیرد. اما فکر نمی‌کنم شنیده باشی که باز هم به شغل خود در تئاتر برگشته است.»

«منظورت چیست؟ من اصلاً خبر نداشتم که او در تئاتر کار می‌کند. حالا اولین بار است که این را از زیان تو می‌شنوم.»

«تو تقصیر نداری، همه ما اطلاعاتمان از والدین خودمان خیلی کم است. خود من هم تازگی‌ها شنیده‌ام که بازی در تئاتر، اولین علاقه مادرم بوده است و حالا به همراه سوفی من، در یک نمایش شرکت دارند و همین حالا که ما دوتا در اینجا با هم حرف می‌زنیم، صدای کف زدن و تشویق آن دو تا فضای سالن تئاتر را پر کرده است.» حالا صدای کولین گرفت و برافروخته شد و در حالی که سعی می‌کرد بر حرف زدن خویش مسلط شود، افزود: «لعنت بر من، مثل این که مست کرده‌ام.»

«خواهش می‌کنم کولین عزیز، بس است، دیگر ننوش.»

«درست مانند سونیا حرف می‌زنی، عالی بود.»

«اوه، سونیا چخوف را می‌گویی؟ بلی متوجه شدم، به هر حال من کاملاً طرفدار او هستم.» به دنبال این حرف خود خندید، اما نه از روی رضایت خاطر. به یاد جوشو آفتاد و بی‌اختیار گفت: «مردی در میسیون آنجا داریم...» اما درماند که چگونه حقیقت وجودی او را برای کولین تشریح نماید و ادامه داد: «که رنگین‌پوست است و اگر مواد مخدر هم مصرف نکرده باشد، به طور حتم لول لول است. اما اگر از وضع زندگی او باخبر بشوی...»

«زندگی من چطور؟ مصرف الکل را توجیه می‌کند؟»

«نه، توجیه نمی‌کند. پس حالا معلوم می‌شود که تقصیر از طرف سوفی نبوده است.»

«اما من ترجیح می‌دادم که طرفم یک زن چهل و سه ساله نباشد.» و حالا ناله‌ای از روی درماندگی کرد که معلوم شد از همان لحظه اول در

درویش مهار شده مانده بود و ادامه داد: «می بینی سیلویا، می دانم که خیلی مسخره است، قبول دارم که یک مرد بدبخت احمق هستم، اما می خواستم یک خانواده شاد و گرم داشته باشم، صدای مامان و بابا گفتن بچه ها را بشنوم، چهارتا بچه داشته باشم. بلی می خواستم صاحب چنین خانه و خانواده ای باشم، ولی می دانم که با همسری چون سوفی به هیچ کدام از آنها نخواهم رسید.»

«نه، مسلماً نخواهی رسید.»

«نه، خودم هم به این نتیجه رسیده ام که نخواهم رسید.» و سعی می کرد جلوی گریستن خود را بگیرد و مانند بچه ها مشت خود را به روی چشمانش می مالید و ادامه داد: «و اگر مایل نیستی در اینجا بمانی و با سوفی خوشحال و خندان من و با مادر بشاش من که هر دوتا به خاطر بازی رمثو و ژولیت غرق در لذت هستند، خوش و بش نمایی...»

«منظورت این است که سوفی نقش ژولیت را بازی می کند؟»

«بلی، حالا او مانند یک دختر هجده ساله به نظر می رسد، شگفت انگیز جلوه می کند، شگفت انگیز. بارداری به وی می آید. شاید اصلاً متوجه حامله بودن او نشوی، البته در روزنامه ها سعی می کنند آن را با آب و تاب منعکس نمایند. حتماً شنیده ای که سارا برنارد وقتی صد و یک ساله بود نقش ژولیت را بازی کرده بود، آن هم با یک پای مصنوعی چوبی، یا یک چیزی شبیه به آن. ضمناً بارداری سوفی بعد تازه ای به داستان رمثو و ژولیت می بخشد. به هر حال تماشاچیان سوفی من را خیلی دوست دارند و تاکنون شاهد چنین هورا کشیدن ها و کف زدن ها و تشویق کردن ها نبوده است. در حین اجرای نقش، ریدوشامبر گشاد سفید رنگ به تن می کند و گل سفید به موهایش می زند. راستی سیلویا! موهای او را به خاطر داری؟» وقتی به اینجا می رسید، شروع به گریستن کرد.

سیلویا از جای خود بلند شد، خود را به او رساند و زیر بغلش را

گرفت و بلندش کرد. به طبقه بالا و داخل اتاقی برد و روی تخت‌خوابی خواباند که قبلاً بارها در همان اتاق در کنار اندرو نشسته بود. بعد آن قدر او را به آرامش خواند و او هم آن قدر گریست تا خوابش برد. اما بعد خودش نمی‌دانست در کدام یک از اتاق‌های آن خانه جایی برای خوابیدن خویش بیابد. لذا یادداشتی برای کولین گذاشت و از او خواست تا مطالبی واقعی درباره‌ی کشور آفریقایی زیمبیا بنویسد. بالاخره یک نفر باید این کار را می‌کرد.

بدین طریق سیلویا از آن خانه خارج شد و در خیابان‌ها آنقدر گشت تا این که هتلی را مشاهده کرد و داخل شد. البته قبل از خواباندن کولین به وی گفته بود که فردا برای ناهار خواهد آمد.

فردا صبح پس از صرف صبحانه، اولین کاری که انجام داد، رفتن به یک کتاب‌فروشی بزرگ بود و آن قدر کتاب خرید که دوتا کارتن بزرگ پر شد، بعد آنها را با خودش به خانه جولیا برد. آنجا از نظر وی هنوز هم خانه جولیا محسوب می‌شد. به هر حال این بار خود فرانسیس در را به روی او گشود و همان کاری را کرد که کولین دیشب انجام داده بود، یعنی او را به داخل آشپزخانه برد و مانند یک دختر که مدت‌ها گم شده بود به سینه‌اش فشرد و مانند سابق در صندلی بغل دست خود نشاند.

سیلویا ضمن تشکر گفت: «خواهش می‌کنم نگو که من باید به خورد و خوراکم برسَم. این کار را نکن.»

اما فرانسیس بدون اعتنا به سخنان او، یک سبد پر از نان بریده شده را روی میز گذاشت. سیلویا با دیدن آن به یاد پدر مک‌گوایر افتاد که چقدر از دیدن چنین صحنه پذیرایی لذت می‌برد، لذا تصمیم گرفت موقع برگشتن به میسیون چند تکه بزرگ از چنین نان‌هایی را برای او ببرد. به هر حال یک ظرف کره هم به روی میز گذاشته شد که او نمی‌توانست از آن بخورد. سیلویا با مشاهده این غذاها باز هم به یاد کوادر افتاد که از این غذاها در آنجا یافت نمی‌شد و فرانسیس هم بدون توجه به افکار سیلویا، دور میز

می چرخید و چیزهای دیگر به رویش می چید. او حالا تبدیل به یک زن نسبتاً تنومند با موهای طلایی رنگ شده و مطابق مد روز در لندن بود که خدا می داند چقدر خرجش کرده بود و لباس خوب و مناسبی پوشیده بود که اگر جولیا زنده بود، تأیید می کرد.

در دور میز چهار صندلی وجود داشت. چه کسی قرار بود بیاید؟ درست در این موقع یک پسر بچه درشت هیکل از در وارد شد و با مشاهده سیلویا همان جا ایستاد تا این زن غریبه را برانداز نماید.

فرانسیس آن دو را چنین به هم معرفی کرد: «این ویلهلم است، ایشان هم سیلویاست که قبلاً در اینجا زندگی می کرد، دختر فیلیدا که دوست مری بل است.»

ویلهلم خیلی رسمی گفت: «سلام» طوری که انگار با او احوالپرسی کرد، بعد سر جای خود نشست. او یک پسر بچه خوش سیما بود، اما حالا با ابروان گره خورده سعی می کرد مطالب شنیده شده را در مغز خود حلاجی نماید. اما چون سر در نیاورد، دست از اندیشیدن برداشت و مؤدبانه گفت: «فرانسیس، من باید سر ساعت دو در استخر شنا باشم، لطفاً اجازه می دهید سریع ناهارم را بخورم؟»

«خود من هم باید در سالن تمرین نمایش باشم، اول ناهار تو را سرو می کنم.»

اما غذایی که حالا سرو شد خیلی با آن همه غذاهای متنوع و فراوان که قبلاً در اینجا سرو می شد فرق داشت. حالا غذاهای حاضری خریداری شده از بازار روی میز چیده می شد. برای مثال فرانسیس یک پیتزا را ابتدا به داخل فر مایکروویو گذاشت و لحظه ای بعد آن را داغ و پخته شده درآورد و جلوی ویلهلم گذاشت که او هم بلافاصله شروع به خوردن کرد. فرانسیس باز هم خطاب به ویلهلم آمرانه گفت: «سالاد». آن پسر بچه هم با چنگال خود دو تکه برگ کلم و یک تکه تربچه را به داخل بشقاب خود کشید و آنها را طوری خورد که انگار دارو می خورد.

«خوب شد، راستی فکر می‌کنم کولین تمام ماجراها و خبرهای تازه را
برایت تعریف کرده است؟»

«بلی گمان می‌کنم.» حالا هر دوتای آنها با نگاه‌شان با هم حرف
می‌زدند و معلوم بود که اگر آن پسر بچه در آنجا نبود، فرانسیس مطالب
زیادی برای گفتن داشت.

«اما به نظر می‌رسد که شاهد جشن عروسی نخواهم بود.»
«من که اسم آن را جشن عروسی نمی‌گذارم، فقط چند نفر به عنوان
شاهد ازدواج در محضر حضور خواهند کرد.»

«اما من خیلی دلم می‌خواست که حضور داشته باشم.»
«ولی تو نمی‌توانی، تو که نمی‌توانی بیمارستان آنجا را ترک کنی؟»
از محتوای کلام فرانسیس معلوم شد که اندرو آنجا را محلی خشن و
بد معرفی کرده است. لذا برای رفع ابهام گفت: «نمی‌توانیم آنجا را با
استانداردهای خودمان مورد قضاوت قرار بدهیم.»

«در مورد آنجا قضاوت نمی‌کردم، فقط به این می‌اندیشم که نکند
مهارت تو در آنجا به هدر برود، زیرا هر چه باشد تو دارای شغل خوبی در
اینجا بودی.»

در این موقع بود که سوفی هم وارد آشپزخانه شد. او یک لباس زنانه
خانگی گشاد مدل قدیمی و سفید رنگ با گل‌های درشت سیاه رنگ اوفلیا
که انگار در روی آب در حرکت هستند، به تن داشت و موهای بلند
مشکی رنگ خود را با روبان سفیدی در پشت سرش جمع کرده بود و
چشمان زیبایش اصلاً فرقی نکرده بود و تنها علامت بارداری‌اش،
برآمدگی کوچکی در جلوی شکمش بود و بس.

سیلوپا با مشاهده وی لبخندی زد و گفت: «هفت ماهه، هان؟ خوب، تا
حالا حالت چطور بوده است؟» و به دنبال این حرف در آغوش هم فرو
رفتند و گریستند، کاری که از سوفی انتظار نمی‌رفت. سیلوپا زیر لبی
خودش را نکوهش کرد. فرانسیس نیز تحت تأثیر قرار گرفته بود و مانند

آنها می گریست. ویلهلم نیز ضمن گاز زدن به پیتزایش، بهت زده به این صحنه می نگریست. سپس سوفی در صندلی بزرگ پایین میز نشست و با دست های نرم و سفید خود، لباسش را در جلوی شکمش صاف و مرتب کرد و با لحن غم زده ای گفت: «سیلویا، من چهل و سه ساله هستم.»

«می دانم، خوش به حالت، جواب آزمایش هایت را گرفته ای؟»

«بلی.»

«خوب، پس...»

«اما کولین؟... آیا مرا خواهد بخشید؟» بعد شروع به گریستن کرد.

فرانسیس با شنیدن این حرف که معلوم بود بارها شنیده است، با بی حوصلگی گفت: «اوه، حرف بی معنی زن.»

سیلویا گفت: «از مطالبی که کولین دیشب می گفت، فکر نمی کنم موضوع بر سر بخشیدن یا نبخشیدن باشد.»

«اوه سیلویا، چطور می گویم؟ تو خیلی مهربانی، همه مهربان و خوب هستند و به این خانه آمدم تا همیشه آن را مانند خانه واقعی خودم بدانم. و تو فرانسیس، بیش از مادر خودم به من محبت کردی. در واقع مادر حقیقی ام تو هستی، نه آن مادری که داشتم. خدا بیامرز دش. زن بینوایی بود.»

فرانسیس گفت: «البته بیشتر پرستاری تان می کردم تا مادری.»

«بلی، راستی سیلویا خبر داری که او نقش پرستار را در تئاتر بازی می کند؟ - اوه، خیلی جالب است. اما حالا می خواهیم یک پرستار واقعی در این خانه داشته باشیم. برای این که من به بازی کردن نقش در تئاتر ادامه خواهم داد و فرانسیس نیز بازی می کند.»

فرانسیس گفت: «البته من هم خودم را برای به عهده گرفتن مسئولیت رسیدگی به بچه کوچولو آماده نکرده ام.»

سوفی هم گفت: «خوب، البته که ما هم چنین توقعی از تو نداریم.» اما از لحن کلامش معلوم بود که در دل به آن امیدوار بوده است.

«ضمناً، حتماً فراموش کرده‌ای که قرار است من و روپرت به اتفاق بچه‌ها از این خانه برویم.»

سوفی با یادآوری این موضوع ناله کنان گفت: «اوه نه، خواهش می‌کنم ما را تنها نگذارید، در اینجا که جای کافی برای همه ما هست.»
ویلهم که تا حالا حاج و واج مانده بود و از دهان این به دهان آن یکی نگاه می‌کرد با شنیدن این حرف فرانسیس گفت: «چرا؟ به کجا خواهیم رفت؟»

فرانسیس پاسخ داد: «خوب، حالا اینجا خانه کولین و سوفی است و می‌روند تا صاحب یک کودک هم بشوند.»
ویلهم با صدای بلندی که انگار همه آنها را به سکوت فرا می‌خواند، گفت: «اما در اینجا که این همه اتاق خالی وجود دارد. پس دلیلی برای رفتن وجود ندارد.»

سوفی با لحن غیرمؤثری به ویلهم گفت: «ساکت باش» و به صورت فرانسیس نگریست که می‌بایست این ناراحتی را از دل این پسر بچه درآورد.

ولی ویلهم از رو نرفت و مجدداً پافشاری کرد: «اما من این خانه را دوست دارم و نمی‌خواهم از اینجا برویم. اصلاً چرا باید برویم؟» بعد شروع به گریستن کرد و بلند شد به بیرون از آشپزخانه دوید و کسی هم چیزی به وی نگفت.

حالا مجدداً سوفی گفت: «اما فرانسیس! کولین که به شما نگفته باید از اینجا بروید، این طور نیست؟»

«نه، او چنین حرفی نزده است.»

«من هم نمی‌خواهم که شما از اینجا بروید.»

فرانسیس گفت: «اما اندرو هم هست، ما همیشه وجود او را فراموش می‌کنیم. شاید او هم تصمیماتی در مورد این خانه دارد.»
«چرا باید داشته باشد؟ او که از گشتن به دور دنیا لذت می‌برد، پس

چرا باید خواهان ناخشنودی ما باشد؟»

سیلويا وارد بحث شد و گفت: «راستی سوفی! تو حالا در وضعیتی قرار داری که نباید زیاد خودت را خسته بکنی و مسلماً قادر به ادامه بازی در تئاتر نخواهی بود. پس باید مراقب خودت باشی.»
فرانسیس هم گفت: «کمی هم عقل خودت را به کار بینداز. بالا بودن سن تو...»

«منظورت این است که من برای حامله شدن خیلی پیرم؟ خوب، البته خودم نیز این را می دانم.»

سیلويا مجدداً گفت: «خوب، می خواستم چند کلمه ای هم با خود کولین حرف بزنم.»

سوفی گفت: «او حالا مشغول کار است، وقتی در حال نوشتن باشد کسی جرأت ندارد افکار او را مغشوش کند.»
«این که خیلی بد شد، زیرا من می باید...»

سوفی از جای خود برخاست و ضمن رفتن به طبقه بالا، فرانسیس را به آغوش خود کشید و التماس کنان گفت: «فرانسیس، از اینجا نروید، خواهش می کنم. مطمئن هستم که کسی نمی خواهد شما از اینجا بروید.»
فرانسیس هم بلند شد تا به دنبال سوفی برود اما ویلهلم را دید که به خود می پیچد و گریه کنان می گوید: «من هم نمی خواهم از اینجا برویم.» و این حرف را مرتباً تکرار می کرد.

فرانسیس او را به سینه خود فشرد و گفت: «خیلی خوب، آرام باش، رفتن ما ممکن است هرگز عملی نشود، احتمالاً چنین نخواهد شد.»
«پس به من قول بده.»

«چطور قول بدهم؟ وقتی از انجام قولی مطمئن نیستی، نباید متعهد بشوی.»

«بلی، چنین تصور می کنم، بلی.»

فرانسیس ضمن این که منتظر ویلهلم نشسته بود تا او خود را آماده

رفتن به استخر شنا کنند، گفت: «فکر نمی‌کنم مارگارت چندان علاقه‌ای به ماندن در اینجا داشته باشد، این طور نیست؟»

«نه، او دلش می‌خواهد با مامان زندگی بکند، اما من نمی‌خواهم، زیرا مامان مرا هم به چشم یک مرد نگاه می‌کند و از من متنفر است، لذا دوست دارم نزد تو و بابا بمانم.»

فرانسیس نیز ضمن رفتن و آماده شدن برای تمرین نمایش می‌اندیشید که یادش نمی‌آید از کی تا حالا فکر داشتن خانه مستقل که از آن خودش باشد و درآوردن خرج و مخارج خود و روی پای خود ایستادن را کنار گذاشته است. پولی که بابت این کار پس‌انداز کرده بود، رفته‌رفته رو به کاهش گذاشته بود. برای مثال مقداری از آن جهت معالجه مری‌یل صرف کرده بود. ضمناً مخارج ماهانه مری‌یل را نیز او می‌پرداخت. روپرت نیز آپارتمان خود در مریلبون را فروخته بود که دوسوم پول آن هم صرف مری‌یل شده بود. هم خود فرانسیس و هم روپرت، جهت زیستن در همین خانه نیز به طور اشتراکی کرایه متناسبی را می‌پرداختند - یعنی برای خودشان و از بابت دوتا بچه. علاوه بر اینها، روپرت هزینه تحصیلی بچه‌هایش را نیز می‌پرداخت. البته فرانسیس پول خوبی از بابت نوشتن کتاب‌ها، جزوه‌ها و تجدید چاپ آنها به دست می‌آورد، اما بعد از انباشته شدن به روی هم، باز هم قسمت اعظمی از آن صرف مری‌یل می‌شد. یعنی او نیز همان کاری را می‌کرد که امروزه بیشتر رواج دارد؛ پشتیبانی مالی از زن قبلی...

با این افکار وارد اتاق خواب خودش با دوتا تخت‌خواب شد و روی تخت کوچکتر خودش خوابید که مدت‌های طولانی این کار را کرده بود و تخت‌خواب دوتفره بزرگتر هم، مرکز آمال و آرزوهایش بود. بعد روی همان تخت‌خواب یک‌تفره نشست و به لباس خواب روپرت نگریست که به صورت تا شده روی بالش قرار داشت. آن را از پارچه پوپلین آبی و سبز دوخته بودند و در واقع لباس خواب خوب و سفتی به نظر می‌رسید اما

وقتی دست می‌زدی معلوم می‌شد که مانند ابریشم نرم و لطیف است. خود روپرت هم چنین بود، یعنی ظاهراً یک مرد زمخت و سفت و سخت به نظر می‌رسید، اما وقتی دست و صورت او را لمس می‌کردی می‌دیدي که چقدر نرم و لطیف است. با این افکار از جای خود بلند شد و روی تخت‌خواب دو نفره، در آن سمتی که روپرت می‌خواست نشست و دستی روی لباس خواب او کشید.

آیا فرانسیس از این که به روپرت و آن دوتا بچه و شرایط آنها «بلی» گفته بود، متأسف و پشیمان شده بود؟ نه، حتی برای یک لحظه هم پشیمان نشده بود. گاهی احساس می‌کرد که مانند داستان‌های افسانه‌ای، با حرکت یک چوب سحرآمیز ناگهان از تاریکی وارد یک دنیای روشن، از نور خورشید شده است و حتی گاهی این‌گونه صحنه‌ها را در رؤیا می‌دید و می‌فهمید که این رؤیاهای شیرین مربوط به روپرت است. البته هر دوتای آنها قبلاً با شخص دیگری ازدواج کرده و آن را کاملاً خالی از لطف و محبت یافته و زوج و زوجهٔ مقابل را شریک زندگی خوبی نیافته بودند، ولی حالا که به هم رسیده بودند، شادی و نشاطی را تجربه می‌کردند که هرگز انتظارش را نداشتند. البته هر دوتایشان کار پرمشغله‌ای در خارج از خانه داشتند. روپرت در دفتر روزنامه و او در تئاتر. غیر از اینها هر کدامشان با صدها نفر سروکار داشتند، اما همه آنها مربوط به زندگی خارج از خانه بود، اما در داخل خانه آنچه مطرح بود، همین تخت‌خواب بزرگ دو نفره بود که در روی آن همه چیز به خوبی درک می‌شد و نیازی به گفتن نداشت. هر وقت از خواب بیدار می‌شد، ابتدا به خودش و بعد به روپرت می‌گفت که خواب شاد و پر نشاطی دیده بود. گور بابای آنهايي که چشم دیدنش را ندارند! به طور حتم چنین نیز بود اما بودند کسانی که چشم دیدنش را نداشتند. اما آنها غرق در خوشی خودشان بودند و هر دوتایشان راضی به نظر می‌رسیدند؛ مانند گربه‌ها که از آفتاب لذت می‌برند. اما همین دو انسان پا به سن که جامعه آنها را چنین تصور می‌کرد،

هر وقت با هم تنها بودند چنان در آغوش هم فرو می‌رفتند که اگر بر ملا می‌شد، از وجهه آنها می‌کاست، البته تنها اینها نبودند که چنین وضعیتی را داشتند و این را افکار عمومی تعیین می‌کرد، لذا مجبور به حفظ ظاهر بودند.

سیلویا با این اندیشه که «برگشتن به خانه‌ای که تو را دوست دارد، تو را به درون خود راه می‌دهد، تو را در امن و امان نگه می‌دارد، خانه‌ای که با آغوش باز تو را می‌پذیرد و تو می‌توانی آن را مانند لحافی به روی سر و بدن خودت بکشی و مانند یک حیوان کوچک گم شده خود را در لای آن مخفی بکنی، چقدر لذت بخش است... اما حالا دیگر به تو تعلق ندارد، مال کسانی دیگری می‌باشد...، پله‌ها را به سوی طبقه بالا یکی بعد از دیگری می‌پیمود، پله‌هایی که تک‌تک آنها و پیچ و خم‌هایش برایش آشنا بودند. حالا لحظه‌ای مکث کرد و به صدای بگو و بختدی که از داخل آشپزخانه می‌آمد، گوش فرا داد و اندیشید که دیگر هرگز به آنجا پذیرفته نخواهد شد. در اینجا بود که سال‌ها قبل اندرو دست او را گرفته و به یکی از اتاق خواب‌ها برده و در تختخواب خوابانده و لحاف را به رویش کشیده و یک شکلات هم از جیبش درآورده و به دستش داده بود. بلی اینجا همان اتاق بود، اما حالا باید از جلوی آن عبور کرد و رفت. در آن زمان اینجا در اختیار اندرو و کولین بود. اما حالا باید به آخرین طبقه می‌رفت که قبلاً متعلق به خود جولیا بود. بعد از رسیدن به آنجا مردد ماند که کدام یک از درها را بکوبد. حدس زد که باید در سمت راست را بکوبد؛ آنجا قبلاً اتاق نشیمن جولیا بود و صدای کولین را شنید که گفت: «بفرمایید داخل» پس از باز کردن در، کولین را دید که پشت میزی نشسته است. اما آن میز کوچک جولیا نبود، بلکه حالا به جای آن یک میز بزرگ قرار داشت که تقریباً سراسر یک دیوار را پر کرده بود.

تقریباً تمامی چیزهایی که قبلاً در آنجا وجود داشت و متعلق به جولیا بود، حالا عوض شده و اشیاء و مبلمان جدیدی به جای آنها گذاشته بودند که به نظر کار ساده‌ای می‌رسید. اما نه، در گوشه‌ای از آنجا، صندلی جولیا و میز مسلی کوچک او به چشم می‌خورد، در نتیجه وضعیت آن اتاق طوری بود که انگار هم به او خوشامد می‌گفت و هم او را از خود می‌رانند. وقتی به ریخت و قیافه و هیکل کولین دقیق شد، او را تقریباً تباه شده یافت، زیرا تبدیل به مردی چاق و باد کرده شده بود که اگر همین‌طوری ادامه می‌داد...

«سیلویا! چرا دیشب آن طوری از اینجا رفتی؟ وقتی امروز صبح این خبر را شنیدم...»
 «مهم نیست، خودت را ناراحت نکن، حالا هم آمده‌ام تا راجع به مطلبی با تو صحبت نمایم.»

«من هم خیلی متأسفم، هر چه که دیشب به تو گفتم فراموش کن. وقتی مرا دیدی در موقعیت بدی قرار داشتم. اگر از سوفی انتقادی کردم، فراموششان کن. سوفی را خیلی دوست دارم یعنی همیشه او را دوست می‌داشتم، یادت می‌آید؟ ما همیشه با هم بودیم، مثل اعضاء یک تیم.»
 سیلویا روی صندلی جولیا نشست. می‌دانست که اگر دقت نکند، دلش از جا کنده خواهد شد آن هم به خاطر جولیا. اما از این کار خوشش نیامد و به خود گفت که دیگر نباید وقت خود را صرف این‌گونه افکار نماید. کولین هم آمد و روی یک صندلی گردان دیگر در کنار آن میز بزرگ و روبه‌روی وی نشست و پاهایش را دراز کرد. سپس لبخندی از شرمندگی به خاطر مست بودنش زد و گفت: «یک چیز دیگر هم وجود دارد، اصلاً ما چه حقی داریم که در مورد سوابق خانوادگی مان، جنگ‌های گذشته، هم‌رم‌بازی‌های بی‌معنی و مسخره تجسس کنیم؟» و به دنبال آن خندید که بوی الکل نفس وی هوای اتاق را پر کرد.
 «اگر می‌خواهید صاحب فرزند بشوید، باید شراب‌خواری را کنار

بگذارید. یا باید دست از مشروب بردارید و یا...»

«و یا چی؟ بگو سیلویای کوچولو.»

سیلویا آهی کشید و با لحن ملایم و متواضعانه طوری برایش تشریح کرد که انگار عکس‌های یک کتاب را به او نشان می‌دهد و گفت: «جوشوآ، همان مردی که دیروز راجع به وی گفتم، البته مرد رنگین‌پوستی است... او در عالم مستی و هبروت بود که بچه دوساله‌اش را به داخل آتش پرت کرد و بدجوری او را سوزاند. البته اگر در این مملکت مرتکب چنین جنایتی می‌شد، با وی به طور قانونی برخورد می‌کردند.»

«خوب سیلویا! من فکر نمی‌کنم که دست به چنین کاری بزنم و بچه‌ام را به داخل آتش بیندازم. کاملاً متوجه هستم... که رفتارم رضایت‌بخش‌تر بشود.» این حرف وی چنان خنده‌دار بود که سیلویا خنده‌اش گرفت، خود او هم خندید، اما نه به یک‌باره و ادامه داد: «می‌دانم که اوضاعم به هم ریخته است. اما از نطفهٔ هم‌رزم جانی بیش از این چه انتظاری داری؟ اما چیزی را می‌دانی؟ زمانی که سنین بلوغ را آغاز می‌کردم، مانند خرسی بودم که داخل قفس انداخته باشند. در نتیجه هر کسی را می‌دیدم به سویش حمله می‌کردم و ماجراهایی در اینجا یا در آنجا داشتم که حالا با هیچ عقل و منطقی جور در نمی‌آید. با وجود اینها چندان هم خودم را آلوده نکردم. لذا به محض این که سوفی من به اینجا نقل مکان کند، خانواده گرم و خوبی را تشکیل خواهیم داد. البته این را هم می‌دانم که من یک خرس خانه‌زاد نیستم و در خانواده تربیت نیافته‌ام، بنابراین متحیر مانده‌ام که چرا سوفی موافق قبول کرده؟»

«کولین، واقعاً می‌خواهم راجع به مطلبی با تو صحبت نمایم.»

«به سوفی گفته‌ام که اگر پشتکار داشته باشد، می‌تواند از من یک

شوهر خوب بسازد.»

«خواهش می‌کنم کولین، لطفاً به حرفم گوش بده.»

«می‌خواهی چه کار کنم؟»

«می‌خواهم به زیملیا بیایی و اوضاع حاکم بر آنجا را با چشمان خودت ببینی و راجع به حقایق آنجا بنویسی.»

سکوت حکمفرما شد، لب‌خند طعنه‌آمیزی بر گوشه لبان کولین آشکار شد و گفت: «سیلویا این حرف تو مرا به یاد گذشته‌ها انداخت، آن زمان‌هایی که هم‌رمزهای بیدار شده از خواب غفلت و ناآگاهی‌ها از حقایق تلخ پشت پرده آهنین، با سایر رفقای هنوز گمراه خود وارد بحث می‌شدند و چون نمی‌توانستند آنها را از خواب غفلت بیدار آنها را و قانع نمایند، از آنها می‌خواستند تا به اتحاد جماهیر شوروی، آن بهشت موعود اغفال‌کننده بروند و با خود کمونیست‌ها وارد بحث بشوند تا به چشم خود ببینند و حقیقت تلخ را عیناً لمس نمایند و نتیجه‌گیری کنند، لذا هر وقت با چنین وضعی مواجه می‌شویم، می‌گوییم خودت برو و به چشم خود ببین.»

«پس، نمی‌خواهی به زیملیا بروی؟»

«نه، نمی‌خواهم. در واقع اصلاً راجع به کشورهای آفریقایی کوچک‌ترین اطلاعی ندارم.»

«نداری؟ اما من که می‌توانم همه چیز را برایت شرح بدهم. ضمناً این را بدان که مطالبی که روزنامه‌ها می‌نویسند، هیچ ربطی به وقایع حقیقی آنجا ندارد.»

کولین که انگار به یاد مطلبی افتاده باشد با گفتن «یک دقیقه صبر کن» بلند شد و از کشوی میز، بریده‌ای از یک روزنامه را بیرون آورد و جلوی سیلویا گرفت و پرسید: «این را دیده بودی؟»

عکس و تفسیری از هم‌رمز جانی لنوکس بود.

«بلی دیده‌ام، فرانسیس طی نامه‌ای برایم فرستاده بود. اما می‌دانیم که تمام مطالب آن بی‌ربط است. رهبر هم‌رمزها واقعاً آن کسی نیست که روزنامه‌ها با آب و تاب توصیف می‌کنند.»

«واقعاً تعجب‌برانگیز است.»

«وقتی نام جانی را در روزنامه دیدم، نمی توانستم باور کنم. پس حالا او یک کارشناس در مورد مسایل آفریقا شده است؟»

«چرا که نه؟ حالا معلوم شده است که همه بت‌های آنها قبلاً پابرهنه بودند. اما خوشحال باش زیرا تا دلت بخواهد رهبران بزرگ است که پشت سر هم از هر گوشه و کنار پیدا می‌شوند و وارد معركة پست و مقام می‌شوند، یعنی آدم‌کش‌های مذهبی، قداره‌بندهای سابق و دزدهای از زندان در رفته که خود را مبارز راه آزادی قلمداد کرده‌اند و مردم بینوا هم که باید رهبری را بستانند، حالا می‌توانند رهبران سیاهپوست را ستایش نمایند.»

«و زمانی هم که قتل عام راه می‌افتد و یا جنگی میان قبایل درمی‌گیرد و یا چند نفر گم می‌شوند، تنها کاری که باید بکنند این است که شروع به غرولند نمایند. اصلاً فرهنگ متفاوتی دارند.»

«پدر بینوای من هم بعد از این همه پهلوان‌پنبه‌بازی به هر کجا می‌رود، مهمان رهبران دیکتاتور تازه به قدرت رسیده‌ها می‌شود.»

«و یا در یک گردهمایی دیگر راجع به آزادی سخنرانی می‌کند.»

«و یا در یک سمپوزیوم راجع به فقر، داد سخن می‌دهد.»

«و یا در یک سمینار شرکت می‌کند که توسط بانک جهانی اداره می‌شود.»

«در واقع همین موضوع بخشی از مشکل ما را تشکیل می‌دهد، زیرا سرخ‌های پیر شده واقعاً نمی‌توانند راجع به آزادی و دموکراسی صحبت کنند و همین موضوع در دستور کار ما قرار دارد. ضمناً حالا حرف‌های جانی آن جذابیت سابق و خریدار چندانی هم ندارد. راستی تا یادم نرفته باید بگویم که خیلی دلم برایت تنگ شده بود. اصلاً چرا رفتی و در آن جای دور زندگی می‌کنی؟ چرا ما نتوانیم دوباره در اینجا دور هم جمع شویم و هر چه را که در بیرون روی می‌دهد، به دست قراموشی بسپاریم؟» انگار روحیه تازه‌ای یافته بود چون شروع به خندیدن نمود.

«اگر حقایق را به تو بگویم و اطلاعات لازم را در اختیارت قرار بدهم، می توانی مقالاتی بنویسی.»

«چرا برای این کار به روپرت مراجعه نمی کنی؟ او یک روزنامه نگار جدی است. یکی از بهترین هاست، واقعاً خوب است.»

«اما چنین روزنامه نگارانی وقتی به شهرت می رسند، کمتر دست به ریسک می زنند. در نتیجه اگر به او مراجعه نمایم. حتماً حقایق تلخ را نشنیده می گیرد و شروع به تعریف و توصیف از زیمیلیای فعلی خواهد کرد.»

«درست است، چنین اشخاصی دوست دارند همیشه نفر اول محسوب بشوند.»

«پس چرا خود تو سعی نمی کنی یکی از این بهترین ها بشوی؟ من می توانم از پدر مک گوایر بخواهم که مطالبی به صورت کلی در اختیار تو قرار بدهد تا بتوانی آن را مبنای کار قرار بدهی.»

«آه، بلی، پدر مک گوایر را می گویی، اندرو می گفت که تاکنون پدر روحانی چاق و پرخوری مثل او ندیده است.»

سیلوپا از این حرف او رنجیده خاطر شد و گفت: «اما او مرد خوبی است.»

«خود تو هم زن خوبی هستی. البته ما ارزش شما را نداریم. معذرت می خواهم، اما سیلوپای کوچولوا نمی بینی که من به تو حسادت می کنم؟ این صفا و یکرنگی توست که مرا شیفته خود کرده است. این پاکی قلب را از کجا به دست آورده ای؟ اوه، بلی، البته، حالا یادم آمد که تو یک کاتولیک هستی.» و به دنبال این حرف از جای خود برخاست و سیلوپا را مانند دختر بچه ای روی زانوان خود نشاند و صورتش را به گردن وی چسباند و گفت: «قسم می خورم که تو بوی نور آفتاب را می دهی. وقتی دیشب تو را نسبت به خودم آن قدر مهربان دیدم، به فکرم رسید که تو بوی نور خورشید را می دهی.»

سیلویا احساس ناراحتی می‌کرد و کولین هم همین‌طور. زیرا نشان دادن زنی به سن و سال او روی زانو کار ناشایستی بود و برای هر دوتای آنها برازنده نبود، لذا سیلویا به آرامی خود را کنار کشید و مجدداً روی صندلی خودش نشست.

«خوب، پس سعی خواهی کرد این قدر مشروب نخوری؟»

«بلی، حتماً»

«قول می‌دهی؟»

«بلی سیلویا! بلی سونیا! قول می‌دهم.»

«پس خودم آن مطالب لازم برای نوشتن مقاله را برایت می‌فرستم.»

«من هم سعی خودم را می‌کنم تا بهترین مقاله را بنویسم.»

سیلویا در ورودی طبقه زیرزمین را کوبید و در پاسخ، صدای زنانه‌ی خشنی گفت: «کیه؟» سیلویا به دیوار تکیه داد و منتظر باز شدن در ایستاد و دید که در با حالت خشنی گشوده شد و یک زن با قیافه‌ی خشمگین چون لبه‌ی تیز خنجر با لباسی آستین کوتاه در آستانه‌ی در ظاهر شده و با نگاه زهرآلودی به وی می‌نگرد.

«من قبلاً در این خانه زندگی می‌کردم، و حالا شنیده‌ام که می‌خواهی بروی و با مادر من زندگی کنی.»

مری پل از زهر نگاهش نکاست و بعد از ورنده‌ی کردن او، پشت به وی کرد و سیگاری آتش زد و در میان دود سیگارش پاسخ داد: «بلی، فعلاً چنین تصمیمی داریم.»

«من دختر فیلیدا، سیلویا هستم.»

«بلی، خودم حدس زدم که باید سیلویا باشی.»

اتاق‌های آن طبقه همان‌طور که سیلویا به خاطر داشت بودند، اما حالا نظیف و مرتب شده بودند. و از ظاهر امر معلوم بود که مری پل در حال

بسته‌بندی وسایل خودش است او به طرف سیلویا برگشت و گفت:
 «این‌طور که معلوم است، خود اینها این طبقه را لازم دارند، در نتیجه مادر
 تو هم در حق من محبت کرد و جایی را در آپارتمان خودش به من پیشنهاد
 کرد تا بتوانم سرم را به روی بالش بگذارم و به فکر بپردازم.»
 «با او همکاری خواهی کرد؟»

«پس از این که تحصیلاتم را به پایان بردم، برای خودم کار خواهم
 کرد.»

«متوجه هستم.»

«وقتی صاحب جایی از آن خودم شدم، بچه‌ها را پیش خودم می‌برم.»
 «اوه، خوب، امیدوارم که به خواسته‌هایت برسی. به هر حال از این که
 مزاحم شدم، معذرت می‌خواهم، فقط می‌خواستم با نگاه کردن به این
 طبقه تجدید خاطره کنم.»

«در را محکم نبند، این خانه دائماً پر از سر و صداست، بچه‌ها هر
 کاری که دوست دارند انجام می‌دهند.»

سیلویا سوار تاکسی شد و رفت تا سری هم به مادر خودش بزند. در
 آنجا تغییر چندانی مشاهده نکرد. همان علائم و تصاویر سحر و جادو از
 در و دیوار آویزان بود. مادرش نیز کمی چاق‌تر و درشت‌هیکل‌تر شده بود
 و با همان قیافه خشمگین و درهم‌خوشامدگو در مقابل وی ظاهر شد و
 گفت: «چقدر لطف کردی که به دیدن من آمدی.»

«قرار است امشب مجدداً به زیملیا پرواز کنم.»

فیلیدا به آرامی سر تا پای دخترش را برانداز کرد و گفت: «تیلی، چرا
 این قدر خشک و تکیده شده‌ای؟ چرا از کرم پوست استفاده نمی‌کنی؟»

«این کار را خواهم کرد، حق با توست. راستی مادر، همین حالا از نزد

مری‌یل می‌آیم.»

«واقعاً؟»

«می‌خواهم بدانم بر سر مری کانتبیل چه آمد؟»

«ما هم حرف‌هایی شنیده‌ایم.»

سیلویا با مشاهده آنجا و مادرش، به یاد خاطرات تلخ گذشته افتاد، که دائماً در فشار مالی به سر می‌بردند و دائماً به خاطر عدم پرداخت کرایه‌های عقب‌افتاده خانه به دوش بودند و اکثر زنان صاحب‌خانه که در مرحله اول دوست به حساب می‌آمدند، بعداً تبدیل به دشمن می‌شدند، که باز هم به خاطر عدم پرداخت کرایه خانه بود و حرف‌های زیادی پشت سر آنها پخش می‌شد، تا این که فیلیدا با جانی ازدواج کرد.

«از این که سرزده مزاحم شدم معذرت می‌خواهم.»

«لازم به معذرت‌خواهی نیست. می‌بینم که مری‌یل هم به درد من دچار شده است و می‌بیند که بچه‌هایش را از وی دزدیده و دور کرده‌اند.»

«خوب، حالا دیگر باید بروم، فقط خواستم احوالت را بپرسم.»

«من هم انتظار نداشتم که بنشینی و یک فنجان چای بخوری.»

«چرا، یک فنجان چای را که می‌نوشم.»

«آن توله‌های مری‌یل، حتماً خیلی شلوغ هستند؟»

«پس در این صورت خود را از دست آنها خلاص کرده است.»

«قرار نیست آنها را هم به اینجا بیاورد. پس نباید فکر آنها را بکند.»

«اگر قرار است با هم چای بخوریم، بهتر است عجله کنی، چیزی به

وقت حرکت به فرودگاه نمانده است.»

«در این صورت بهتر است همین حالا راه بیفتی، این طور نیست؟»

یک بار دیگر سیلویا خود را در سالن مسافری تازه رسیده به فرودگاه سنگا دید که مانند دفعه قبل پر از مسافر بود که باز هم به سیاه و سفید تقسیم شده بودند و البته وضعیت آنها نیز با هم متمایز بود. اما تغییری هر چند جزئی در قیافه مردم مشاهده می‌شد. چهار سال، نه، پنج سال پیش

که وارد این سالن شد، مردم به خاطر جنگی که در کشورشان به وقوع پیوسته بود و احتمالاً از پایان آن و برقراری صلح خبردار نشده بودند، اکثراً قیافه وحشت‌زده‌ای داشتند. اما حالا این مسافران تازه رسیده از لندن به خاطر خریدهای خوبی که در آن شهر انجام داده و با دست پر آمده بودند، شاد و خندان بودند و اکثراً بار و بنه فراوانی داشتند، مثل یخچال، مبل و چمدان‌های بزرگ و انباشته که با هزار زحمت جابه‌جا می‌کردند و بیرون می‌بردند. تاکنون در هیچ‌جا چنین مسافرین شاد و خندانی ندیده بود. در داخل هواپیما نیز معدود مسافرین سفیدپوست با مشاهده اسباب و اثاثیه درشت و سنگین رنگین‌پوستان، آنها را با ایما و اشاره به همدیگر نشان می‌دادند.

از نظر لباس نیز میان مسافرین رنگین‌پوست و سفیدپوست تفاوت مشاهده می‌شد. زیرا رنگین‌پوستان اکثراً لباس سه تکه و نسبتاً ضخیم پوشیده و حتی در آن هوای گرم دکمه‌ها را تا آخر بسته بودند و در نتیجه عرق از سر و رویشان می‌بارید و با دستمال‌های پارچه‌ای بزرگی عرق سر و صورت خود را پاک می‌کردند، ولی سفیدپوستان طبق معمول یک شلوار لی و یک تی‌شرت پوشیده بودند و در ده‌ها ایستگاه بازرسی و یا داخل جنگل، جدای از هم منتظر مأموران گمرک یا اداره مهاجرت به صف می‌ایستادند و در یکی از همین جاها بود که چشمان هر دو گروه، به یک دختر رنگین‌پوست حدود هجده ساله بسیار شیک‌پوش از آخرین مد لباس‌ها با کفش‌های پاشنه بلند افتاد که مانند جوانان فاسد شده، قیافه‌ای زودرنج و برافروخته داشت و دو نفر باربر، بارهای او را به همراه وی حمل می‌کردند تا از آن سالن خارج شدند و او تعداد چمدان‌هایش را به دقت شمرد و دید که هشت تا هستند. بعد با لحن تنفرآمیزی که سابقاً از خانم‌های سفیدپوست شنیده بود، به آن دو باربر گفت: «هی پسر، آن چمدان را بیار اینجا.» کلمه‌ای که حالا کسی جرأت نداشت آن را بر زبان بیاورد. یک بار دیگر با تحکم گفت: «پسر بجنب.» و به صف نوبت رسید و

افزود: «پسر، چمدان‌های مرا به مأمور گمرک نشان بده.» در این موقع یک مرد رنگین‌پوست درشت هیکل از جلوی صف چیزی به او گفت تا وجهه خود را در میان همکارانش بالا ببرد و همچنین به آنهایی که در صف ایستاده‌اند، حالی نماید که حاکم اوست. آن دختر هم با شنیدن آن حرف لبخندی زد تا نشان بدهد که قافیه را نباخته است و معنی دیگرش آن بود که «تو کی هستی که به من دستور می‌دهی چه کار بکنم و چه کار نکنم؟ همه سیاهپوستان با مباحات به این صحنه که نشان‌دهنده استقلال کشورشان بود، می‌نگریستند، ولی تعدادی هم بارنگ پریده سکوت کرده بودند و حرفی نمی‌زدند تا خودشان را به دردسر نیندازند، اما اشاراتی میان خردشان رد و بدل می‌کردند. البته وقتی به داخل خانه‌های امن خود می‌رسیدند، مسلماً راجع به این صحنه صحبت می‌کردند. مثلاً، آن زن جوان به مأمور گمرک گفت که «من فلانی هستم و دختر فلانی می‌باشم که یک وزیر ارشد می‌باشد» و باریها را نیز: «هی، پسر» خطاب می‌کرد و امر و نهی می‌کرد. بعد هم چنان از جلوی مأمور گمرک و سپس از جلوی دفتر امور مهاجرین عبور کرد که انگار وجود ندارند.

سیلویا هم در نوبت ایستاده بود و چهار بسته بار داشت که اکثراً لوازمی برای میسیون بود و می‌دید که مأمور گمرک بارهای رنگین‌پوستان را بدون این که به داخل آنها نگاه بکند و یا تعداد و ارزش آنها را برآورد نماید، با شادی تمام با گچ علامت ضربدر می‌زد و اجازه ترخیص می‌دهد، اما امید نداشت که با بارهای او هم چنین معامله‌ای بکنند. این بار شانس نیاورده بود و مسافر بانقوذ و سرشناسی در صندلی بغل دستی او در هواپیما ننشسته بود. لذا به قیافه تک‌تک مأموران گمرک دقیق می‌شد تا شاید آن مأمور جوان سفر قبلی را ببیند. اما او را پیدا نکرد، زیرا احتمالاً حالا نوبت کاری او نبود یا جای خود را به یکی از این مأموران جدید داده بود. بالاخره وقتی به اول صف رسید، یک مأمور اخمو را در مقابل خود دید که پرسید: «اینها که با خود آورده‌ای چی هستند؟»

«دوتا چرخ خیاطی.»

«چرخ خیاطی را برای چه می خواهی؟ جهت استفاده برای حرفه ات؟»

«نه، برای دوتا از زنانی که در میسیون کوادر کار می کنند، سوغات آورده ام.»

«سوغات؟ آنها در مقابل چه چیزی خواهند پرداخت؟»

سیلویا فهمید که چشم او به یکی از آنها افتاده است و احتمالاً مادرش و یا خواهرش را در حین دوخت و دوز با چنین چرخ هایی دیده است، لذا لبخندی زد و پاسخ داد: «هیچ چیز، گفتم که سوغات آورده ام.» اما وظیفه بر تمایلات شخصی فائق آمد.

«اینها باید به دپو بروند، بعداً به تو اطلاع داده می شود که جهت ترخیص آنها چقدر پردازی.» با اعلام این حرف، با اشاره او، آن دو چرخ خیاطی به طرف دیگر گذاشته شد و سیلویا فهمید که احتمال این که آنها را دوباره ببیند خیلی کم است و به احتمال زیاد جزو وسایل ممنوع الورود رقم خواهند خورد.

آن مأمور گمرک با دست به کنار دوتا بسته دیگر او طوری کوبید که انگار در هستند و پرسید: «و داخل اینها چیست؟»

«کتاب برای میسیون است.»

قیافه آن مأمور گمرک چنان حالتی یافت که سیلویا آن را خوب می فهمید، حرص و آز. بعد آن مأمور گمرک با میله ای، بست های یکی از کارتن ها را با فشار باز کرد و کتاب ها را برانداز کرد و یکی از آنها را برداشت و با وقت کشی آن را ورق زد، بعد آهی از ناامیدی کشید و مجدداً به داخل آن کارتن انداخت و با همان چوب در آن را به هم آورد و برای لحظه ای بلا تکلیف، دست به کمر ایستاد.

«خواهش می کنم، این کتاب ها در آنجا شدیداً مورد نیاز هستند.»

«خیلی خوب، ببرد. نفر بعدی؟»

سیلوپا فهمید که آن دوتا چرخ خیاطی فدای ترخیص این کتاب‌ها شد. اما خبر داشت که آن دوزن در میسیون در قبال این عمل چه فکر خواهند کرد. به هر حال از مقابل دفتر امور مهاجرین بدون برخورد با مشکلی عبور کرد و در هوای تمیز و عاری از گرد و خاک آنجا که نشان می‌داد باران تازه خاتمه یافته است، خواهر مالی را دید که به انتظار وی ایستاده و لبخند می‌زند. پس فصل باران شروع شده بود. دیر آغاز کرده بود، اما به هر حال حالا به چشم می‌خورد. ولی آیا ادامه می‌یافت؟ در طول سه چهار سال گذشته درست است که باران می‌آمد و خشکسالی دراز مدت را قطع می‌کرد، اما همان‌طور که آمده بود، ناپدید می‌شد. در واقع آن منطقه به طور رسمی جزو مناطق خشک کشور زیمبیا بود. اما امروز چنین نبود و گاهی لکه‌های سفید ابر در آسمان آبی حرکت می‌کرد و با بارش‌های گاه به گاه خود، برکه‌هایی در اینجا یا آنجا به وجود می‌آورد. حالا نور درخشان آفتاب بر صلیب روی سینه و پا‌های قهوه‌ای رنگ و قوی خواهر مالی می‌تابید و منعکس می‌شد که نشان می‌داد که او جسماً نیز سالم و سر حال است. یعنی در واقع همه چیز سالم و قوی بودند مثل درختان که تازه که در اثر باران شسته شده و عاری از گرد و خاک بودند، بیشه‌ی مقابل تمیز و شاداب بود، جمعیت نیز با سوار شدن به ماشین‌های دولتی و اتوبوس‌ها به تدریج کاهش می‌یافت. او یک بار دیگر به فکر خود افتاد. روی هم رفته دیدار او از لندن چندان موفقیت‌آمیز نبود، به جز این دو کارتن کتاب. لذا تجربه‌ی او از دیدار لندن در پشت سرش بسته شد. به نظرش لندن را غیر واقعی یافته بود، اما اینجا واقعی بود.

قسمت عقب ماشین قدیمی و کهنه خواهر مالی در اثر سنگینی آن بارها خوابیده بود. خود او نیز بلافاصله شروع به صحبت کرد، خبرهای مربوط به زمان غیبت او را برایش تعریف کرد و معلوم شد که شایعات ننگ‌آور و تهمت‌زدن‌هایی در کار بوده است. به بعضی از وزراء کابینه دولت جدید تهمت رشوه گرفتن و غارت بیت‌المال زده بودند. خواهر

مالی چنان با رضایت خاطر حرف می زد که انگار همه چیز مطابق انتظار پیش می رفت. و در ضمن افزود: «پدر مک گوایر می گوید که در حوزه میسیون با نوعی دردسر مواجه شده اند، گویا در میسیون سنت لیوک نوعی دزدی به وقوع پیوسته است.»

«این یک تهمت ناروا است.» و متوجه طرز نگاه این خواهر تارک دنیا - خوب، در نهایت او یک خواهر تارک دنیا بود - گردید، نگاهی که حاوی پند و اندرز بود و نوعی اخطار بود. آن هم به خاطر موردی که گویا پیش آمده بود. پس یک جای کار عیب پیدا کرده بود.

خواهر مالی یک زن جوان شسته و رفته و مرتب بود و تدبیری به کار برده و آموزگارانی از آمریکا و اروپا به زیمبیا فراخوانده بود تا هر کدام دو سه سالی را در اینجا به طور رایگان تدریس نمایند، زیرا فعلاً با کمبود آموزگار مواجه بودند و ضمناً مورد استقبال دولت رنگین پوست جدید هم واقع شده بود، تا از زیر بار پرداخت حقوق به معلمین شانه خالی نمایند. اکثر این گونه معلمین در نقاط پرت و دورافتاده مشغول به فعالیت بودند، به همین دلیل، خواهر مالی هم تقریباً همواره در حال سفر و گشت زنی و رسیدگی به پیشرفت طرح خود بود و در این رابطه گفت: «بعضی از این گونه آموزگاران از خانواده های مرفه آمده اند و اصلاً خبر ندارند در چه جاهایی به تدریس خواهند پرداخت، اما وقتی با واقعیت مواجه می شوند، بهت زده می شوند، مثل مدرسه ای که در کوادر اینجا داریم.»

او در یک خانواده کم درآمد در گالوی به دنیا آمده و بزرگ شده بود، در نتیجه سخت کوش بار آمده بود و وظایف خود را با جدیت تمام انجام می داد و حالا باز هم گفت: «شنیده ام که یک دردسر دیگر در مدرسه اینجا به وجود آمده است و گویا آقای مدیر مبلغی را بالا کشیده و ناپدید شده است، در نتیجه کارهای او به گردن خود پدر مک گوایر افتاده است تا دو چندان فعالیت کند. اینها اتفاقات عجیبی هستند، به نظر تو این طور نیست؟ همه این مدیران مدارس و دزدان بی عقل فکر می کنند که در چشم

ما و از دید پلیس مخفی می‌مانند و حالا نمی‌دانم در کُلّهٔ پوک آنها چه می‌گذرد؟ تو چه فکر می‌کنی؟» او بعد از مطرح کردن این حرف‌ها و سؤال‌ها، به دنبال شنیدن پاسخ نبود، فقط می‌خواست حرف بزند و سیلویا هم صرفاً گوش بدهد. لذا مجدداً به مرکز متانت و وقار خود برگشت که همانا صحبت در مورد پدر مقدس و مصائب و کمبودهای او بود، که جدای از یک مرد بودن، می‌بایست افکاری را در مغز پدران روحانی ایجاد نماید که در نقاط مختلف دنیا مشغول به کار و فعالیت بودند.

شنیدن این حرف‌ها به طور مسلسل‌وار عجیب نبود و یکی از مشکلات سفیدپوستان همین نوع حرف‌ها بود و کولین نیز در کتاب‌هایش به آن اشاره کرده بود. یعنی ناجورترین شرایطی که آدمی می‌توانست تحمل نماید. (کمی قبل از این که سیلویا اینجا را به قصد لندن ترک کند، خانم ادتا پاین برای او تعریف کرده بود که مشکل فعلی رنگین‌پوستان این است که ایده‌هایی را وارد مغز آنها کرده‌اند که حالا در این مرحله رشد و تکامل، برایشان خیلی زود است. یعنی هنوز تاتی تاتی راه رفتن را یاد نگرفته اما می‌خواهند بدوند.)

سیلویا از یک وقفهٔ کوتاه میان سخنان مسلسل‌وار او استفاده کرد و پرسید: «این ایده‌هایی که گفتی چه هستند؟» و تنها پاسخی که شنید، باز هم طفره رفتن قدیمی او بود که «پاپ اعظم خودش یک مرد است و در نتیجه از مسائل و مشکلات ما زنان خبر ندارد. برای مثال، کنترل جمعیت یکی از آنها است. او ممکن است کلید در بهشت را داشته باشد (که او مایل به بحث در مورد آن نمی‌باشد) اما به طور جتم راجع به این دنیا چیزی نمی‌داند. پس بگذارید تحت تأثیر نه تاگنده‌بگ و بدون پول کافی غذا به دهان‌های گرسنه بگذارد و ساز متفاوتی کوک نماید.»

خواهر مالی ضمن گفتن این حرف‌ها، با خوش‌خلقی ماشین را راند و سیلویا را به محل میسیون رسانید و او را به همراه بسته‌هایش در جلوی

آنجا پیاده کرد و در مقابل تعارف او که «بفرمایید تو و یک فنجان چای بنوشید»، گفت: «نه، متشکرم، نمی توانم به داخل بیایم، زیرا قرار است سری هم به دیر خواهران بزنم.» این جمله را طوری ادا کرد که سیلویا آن را: «به دیر مرغ‌ها» استنباط کرد.

خانه پدر روحانی و خانه خواهران و ساختمان‌های تک‌واحدی مدرسه با آن سقف‌های کوتاه‌شان طبق معمول در گرد و خاک پوشیده بود و درختان سقز نیز به آنها سایه افکنده بودند. بلی سیلویا باز هم به خانه‌اش برگشته بود و چنین احساسی داشت، اما ممکن بود با یک فوت کردن بر باد برود. تازه بوی رطوبت خاک زیر پایش را حس کرده بود که ربکا هریدا شد و ضمن گریستن گفت: «اوه، سیلویا نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود!» و یکدیگر را به آغوش خود گرفتند. اما سیلویا اندیشید، چیزی را که به آغوش خود می فشارد، با احساسات رو به زوال او همخوانی دارد، زیرا هیکل ربکا شبیه به یک مشت پوست و استخوان پوک و سبک شده بود. وقتی او را کمی از خود دور کرد تا خوب به چهره‌اش بنگرد، چشمان او را دید که گود افتاده‌اند و همان رومری رنگ و رو رفته را به سر خود بسته بود.

«ربکا، چی شده؟»

«طوری نشده‌ام.» اما این معنی را می داد که بعداً برایت تعریف می کنم و به دنبال این پاسخ، دست سیلویا را گرفت و به داخل خانه برد. سیلویا روی یکی از صندلی‌های دور میز نشست و ربکا هم در صندلی مقابل او نشست و گفت: «تندرایی من مریض شده است.» جای کتمان و پرده‌پوشی باقی نمانده بود. هر دو زن رو در روی هم نشسته بودند و همدیگر را می‌کاویدند. تا حالا دوتا از بچه‌های ربکا مرده بودند و یکی دیگر هم مدت‌ها بود که مریض بود و حالا هم تندرایی به او پیوسته بود. منبع این ناخوشی‌ها و مرگ و میرها، شوهر ربکا بود که هنوز خودش ظاهراً سالم بود، هر چند که لاغر بود ولی باز هم به مشروب‌خوری خود ادامه می داد.

تمامی احتمالات حاکی از آن بود که ربکا هم آلوده به ویروس ایدز بود، اما بدون انجام تست، کسی نمی‌توانست آن را با قاطعیت اعلام نماید. بنابراین نباید در این دور و بر بماند و این مرض کشنده را به دیگران سرایت بدهد.

سیلوپا که فقط یک هفته از اینجا دور شده بود، بعد از شنیدن این خبر، با استفاده از کلمات جدیدی که یاد گرفته بود، گفت: «خیلی خوب، پسر تو را معاینه می‌کنم، شاید یک ناخوشی زودگذر باشد.» و با این گفته سعی کرد به او روحیه بدهد.

ربکا با گفتن: «من هم امیدوارم این‌طور باشد» ولی فوراً مسایل خانوادگی و خصوصی خود را کنار گذاشت و افزود: «پدر مک گویر هم این روزها کار می‌کند؛ خیلی هم زیاد کار می‌کند.»

«بلی، من هم شنیدم. راستی این ماجرای دزدی چیست؟»
«حرف‌های احمقانه‌ای است که دارند می‌زنند. راجع به دزدیدن تجهیزات بیمارستان است. آنها می‌گویند که تو آنها را دزدیده‌ای.»

سیلوپا با شنیدن این اتهام به فکر فرو رفت، زیرا در این مدت کوتاهی که در لندن به سر می‌برد، دائماً در فکر اینجا بود و می‌اندیشید که عاقلانه‌ترین کار این است که به اینجا برگردد و هر چیز قابل استفاده را از بیمارستان نیمه‌کاره بردارد و ببرد. اما معلوم بود که حرف‌های دیگری هم وجود دارد که ربکا مایل به گفتن آنها نیست و به جای نگرستن به صورت او، به هوا نگاه می‌کند ولی قیافه‌اش گرفته و حاکی از یک دردسر دیگر است.

«ربکا، موضوع چیست؟ خواهش می‌کنم به من بگو.»
ربکا باز هم از نگرستن به چشمان سیلوپا اجتناب کرد و گفت: «یک موضوع احمقانه بزرگ دیگر. گویا اقلام دزدی شده، جادو شده بود. جادوگر روستا می‌گوید که هر کسی چیزی از بیمارستان بدزدد به بلا گرفتار خواهد شد و اتفاقات بدی برایش پیش خواهد آمد.» سپس از جای

خود برخاست و ضمن رفتن این جمله، که می‌رود تا غذای پدر مک گوایر را آماده نماید، افزود: «امیدوارم اشتها داشته باشید، زیرا غذای خوبی با برنج پخته‌ام.»

وقتی این دو زن در مقابل هم نشسته بودند و راجع به مریض تندرایی و بچه‌های زنده و مردهٔ ربکا می‌اندیشیدند و صحبت می‌کردند، با یکدیگر بدون رودربایستی و پرده‌پوشی حرف می‌زدند و به یکدیگر اعتماد داشتند، اما حالا سیلویا می‌دانست که ربکا راجع به این موضوع چیز دیگری نخواهد گفت، زیرا می‌دانست که از پاسخ‌های داده شده چیزی نخواهد فهمید.

سیلویا روی تخت‌خواب خود در آن اتاق با دیوارهای آجری نشسته بود و به عکس زنان لئوناردو می‌نگریست که انگار با نگاه‌هایشان به او خوشامد می‌گفتند. سپس سرش را به طرف دیوار بالای تخت‌خواب برگرداند و به صلیب نصب شده در روی آن نگاه کرد. افکار مغشوشی در مغزش در حال غوغا بود. کسی که معجزات کلیسای کاتولیک رم را زیر سؤال می‌برد، نباید دیگران را به سحر و جادو متهم نماید. خط فکری او چنین بود که اصلاً ربطی به انتقاد از دین و مذهب نداشت. آن جماعتی که روزهای یک‌شنبه می‌آمدند تا به اتفاق پدر مک گوایر، عشاء‌ریانی را اجرا کنند، به آنها گفته می‌شد که آنها خون و گوشت بدن عیسی مسیح را می‌خورند. به هر حال یواش‌یواش درمی‌یافت که چقدر زندگی این رنگین‌پوستان که او حالا در میان آنها زندگی می‌کند، خرق در خرافات مذهبی است و چیزی که او خواهانش بود، این بود که افکار آنها را درک نماید، نه این که طبق سخنان متین و منجیدهٔ کله‌ور کوچولو، افکار خود را بر آنها تحمیل بکند. به خود گفت: «کاری که کولین و اندرو می‌کنند.» با وجود اینها، آن مسئله به قوت خود باقی بود و حریمی در آنجا وجود داشت که سیلویا نمی‌توانست وارد آن بشود و آن این بود که نباید از ربکا و هر پیشخدمت موقت دیگری آنجا انتقاد نماید؛ هر چند که ربکا دوست

خوبی برایش محسوب می‌شد.

اگر پدر مک گوایر کمک نمی‌کرد، سیلویا مجبور بود به خانوادهٔ پایین مراجعه نماید. لذا در سر میز ناهار موضوع را مطرح کرد. ربکا هم در کناری ایستاده بود و گوش می‌داد و در ضمن هر وقت بشقاب پدر روحانی خالی می‌شد، طبق درخواست او مقدار دیگری غذا برایش می‌ریخت. پدر مک گوایر بعد از مطرح شدن موضوع، گفت: «بلی، درست است. حالا مردم فکر می‌کنند که هر کسی آن لوازم را از بیمارستان دزدیده است، طبق نفرین جادوگر روستا مریض خواهد شد.»

حال خود پدر مک گوایر خوب نبود. رنگ صورتش مانند مریض‌های مسلول به سفیدی گراییده و پوست گونه‌های او نیز به سرخی می‌زد، در نتیجه بی‌حوصله بود و بی‌تابی می‌کرد. در طول پنج سال گذشته این دومین بار بود که مجبور شده بود روزانه در دو نوبت در مدرسه تدریس نماید. مدرسه نیز در حال تلاشی شدن بود و هر وقت هم موضوع را به آقای مندیزی خبر می‌دادند، فقط این حرف را تکرار می‌کرد که موضوع وضعیت اینجا را به سنگا گزارش کرده است.

پدر مک گوایر پس از صرف ناهار بدون این که طبق معمول به خواب بعد از ظهر خود بپردازد، مجدداً به مدرسه برگشت. سیلویا هم با کمک ربکا آن کارتن‌های پر از کتاب را گشود و آنها را در داخل قفسه‌های نصب شده به روی دیوار آجری اتاق مطالعهٔ آنجا چیدند. ضمناً وقتی ربکا ماجرای چرخ‌های خیاطی را در اداره گمرک شنید از فرط غصه گریست، زیرا به خودش وعده داده بود که با کمی دوخت و دوز در ساعات فراغت، می‌تواند مبلغی دیگر نصیب خانواده فقیرش نماید و تا حدودی از زیر فشار مالی نجات یابد و حالا هر وقت هم دستی به روی کتاب‌ها می‌کشید، گریه‌اش بیشتر به خاطر ذوق بود تا غصه. او حتی کتاب‌ها را بوسید و گفت: «اوه سیلویا، واقعاً محبت کردی که این کتاب‌ها را برای ما به ارمغان آوردی.»

سپس سیلویا به طرف بیمارستان رفت و طبق معمول جوشوآ را در حال چرت زدن و در عالم هپروت در زیر همان درخت همیشگی اش مشاهده کرد. انگار در طول این یک هفته ای که به لندن رفته بود، آن مرد از جای خود تکان نخورده بود. دو تا پسر بچه کوچک هم با مشاهده وی با خنده و شادی کنان، خوشامد گفتند. سیلویا ابتدا به طرف مریض های منتظر نشسته در آنجا رفت و شروع به معاینه آنها کرد؛ یکی سرما خورده بود، دیگری سرفه می کرد که ناشی از تغییر ناگهانی دمای هوا و آغاز فصل بارندگی بود. بعد هم سوار ماشین خود شد و به دیدن خانواده پاین رفت که حالا جای خاصی در زندگی وی پیدا کرده بودند. ضمناً هر موقع به اطلاعاتی نیاز داشت، به آنجا می رفت.

خانواده پاین این مزرعه را کمی پس از خاتمه جنگ جهانی دوم یعنی اوایل دهه ۱۹۵۰ در زمان مرحله دوم مهاجرت سفیدپوستان به آنجا، خریداری کرده بودند و در آنجا اکثراً توتون می کاشتند و در کارشان هم موفق شده بودند. خانه ای هم در روی یک برجستگی تپه مانند ساخته بودند که بر همه اطراف آنجا مشرف بود و در فصول خشکسالی در گرد و غبار به رنگ آبی دیده می شد و حالا که فصل بارندگی آغاز شده بود، در هاله ای از رنگ سبز فرو رفته بود. در اطراف آنجا نیز صخره های بزرگی از سنگ خارا به چشم می خورد. ایوان ستون دار و مسقف جلوی ساختمان آنها خیلی بزرگ و وسیع بود و جان می داد برای برگزاری مهمانی و جشن و سرور که قبلاً نیز چنین بود و سالی چند بار بنا به مناسبت هایی مهمانی دایر می کردند. اما حالا بعد از انقلاب سیاهپوستان و جنگ های استقلال طلبانه و رفتن خیلی از سفیدپوستان چنین نبود. کف آنجا پوشیده از موزائیک های سرخ رنگ براق بود و چند میز کوچک و یکی دو سگ و گربه در اینجا و آنجا به چشم می خورد و خود آقای سدریک پاین در کنار یکی از همان میزها نشسته و مشغول نوشیدن چای بود و در ضمن داشت یک ماده سگ مورد علاقه خود را که لوزاکا نامگذاری کرده بودند،

نوازش می کرد. خانم ادنا پائین نیز در سمت دیگر آن میز در کنار سینی چای نشسته بود. در کنار او هم خواهر دیگر لوزاکا، به نام شیبا تقریباً چسبیده به او روی زمین نشسته بود و پوست بدن خانم پائین هم در اثر مالیدن کرم ضد آفتاب، براق به نظر می رسید و داشت به گله گذاری های شوهرش از دست این دولت رنگین پوستان گوش می داد. سیلویا که تازه به آن دو پیوسته بود، هم به درد دل های پائین ها گوش داد. همانگونه او که اجباراً می بایست به حرف های خواهر مالی در رابطه با طرفداری مزمن یک جانبه از حقوق مردان توسط پاپ گوش بدهد و یا مجبور بود همه روزه به غرولند پدر مک گوایر گوش بدهد که می گفت دیگر خیلی پیر شده است و توان ادامه این وظایف سنگین را ندارد و در یکی از همین روزها کار خود را ترک می کند و به موطن خود ایرلند برخواهد گشت، پس لازم بود قبل از این که موضوع خود را مطرح نماید، ابتدا به سخنان و درد دل های پائین ها گوش کند.

درک مطلب گرفتاری این کشاورزان سفیدپوست آسان بود. آنها هدف اصلی نفرت سیاهپوستان بودند. یعنی هر وقت رهبرشان لب به سخن می گشود، هر نوع بد و بیراهی که بلد بود، نثار اینها می کرد. اما همزمان کشور خودشان را با پول های وام گرفته از کشورهای سفیدپوستان اداره می کردند که قسمت اعظم آن صرف بازپرداخت بهره وام هایی می شد که در اخذ آنها آن قدر پافشاری می کردند. سیلویا با این اندیشه ها به یاد اندرو از سازمان پول جهانی افتاد که در یک دست، یک چک با تعداد زیادی صفر در جلوی ارقام، آن را به طرف می دهد و با دست دیگر هم یک چک دیگر با همان ارقام و صفر را از همان شخص تحویل می گیرد و لبخند می زند. او یک بار این استنباط از نحوه داد و ستد پول جهانی را برای ریکا تعریف کرده بود که او هم بدون این که به عمق مطلب پی ببرد، پوزخندی زده و گفته بود: «باشد».

ضمناً از آنجایی که رهبر آنها در اواخر عمرش به سوسیالیسم گرویده

بود و حالا زیر فشار تغییر و تحول قرار داشت، در نتیجه برای کسب قدرت و حکمرانی، هر نوع سیاستی را برای مارکسیسم ضروری می‌دانست. یکی از این سیاست‌ها این بود که هیچ کارگری را نباید اخراج کرد. معنی این دستور این بود که به کارگران این آزادی داده می‌شد که کار نکنند و به جای کار در جلوی آفتاب لم بدهند و چرت بزنند و موقع رفتن هم هر چه را که به دستشان می‌رسد، بدزدند و با خودشان ببرند و یا هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. این یکی از همان گله‌گذاری‌هایی بود که سیلویا تاکنون بارها شنیده بود. ناراحتی دیگری که وجود داشت که وقتی دستگاه و آلات آنها می‌شکست یا خراب می‌شد، قطعه‌ی یکی برای تعمیر آنها وجود نداشت و حتی خود آن وسیله نیز در بازار وجود نداشت تا بخرند و اگر دستگاه جدیدی هم وارد مملکت می‌شد، مستقیماً به وزرای جدید و یا اقوام نزدیک و خویشان دور آنها تحویل داده می‌شد، نه به بازار و برای عرضه به عموم. این نوع گله‌گذاری‌ها که به کرات به گوش می‌رسید، نسبت به مشکلات اصلی، مانند حقایق بنیادی پیچیده، اغلب کمتر مطرح می‌شد و از اهمیت کمتری برخوردار بودند. ضمناً سفیدپوستان که گرفتار آن مشکلات اساسی بودند از ترس اخراج از زیرملیا، لب به گله و شکایت نمی‌گشودند، زیرا آنها را تهدید کرده بودند که اگر از اوضاع موجود و کمی‌ها و کاستی‌ها گله‌گذاری نمایند، آنها را اخراج می‌کنند و اموال آنها را مصادره خواهند کرد. آنها هم چون امنیت شغلی نداشتند، نمی‌دانستند سرمایه‌ها و امکانات و تجارب خود را در کجا و در چه رشته‌ای به کار بیندازند، لذا سردرگم مانده بودند و اوقات باارزش خود را به هدر می‌دادند و دائماً در شک و تردید و دودلی به سر می‌بردند. خانم ادنا پاین عقده‌ی دلش را بیرون ریخت و گفت که دیگر صبرش لبریز شده و می‌خواهد این کشور را ترک نماید و افزود: «بگذار خودشان این مشکلات را لمس بکنند و بعد از رفتن ما بدانند چه چیزی را از دست داده‌اند.»

وقتی پایین‌ها این زمین را خریدند؛ زمینی بود که درخت‌هایش را تازه قطع کرده بودند و برای کشاورزی صاف کرده بودند، در نتیجه هیچ چیز نداشت. اما در اثر تلاش چندین ساله و صرف پول کلان، دارای این خانه بزرگ، انبارهای غله و علوفه و چندین حلقه چاه آب و از همه مهم‌تر، سد جدیدی بود که تازگی‌ها یعنی قبل از جنگ، به روی رودخانه نزدیک اینجا درست می‌کردند. بنابراین تمام سرمایه آنها در اینجا خوابیده بود و این مزرعه را وقتی خریدند، هیچ کدام از اینها را نداشت.

حالا سدریک پایین با شنیدن حرف خانمش او را سرزنش کرد که سیلویا قبلاً نیز نظیر آن را شنیده بود و گفت: «من که تسلیم نمی‌شوم. اگر آنها می‌خواهند ما از اینجا برویم، باید خودشان زحمت بکشند و بیایند و ما را بیرون بیندازند.»

درددل خانم ادنا پایین شروع شد؛ زیرا از زمان به اصطلاح آزادسازی زمیلیا تاکنون حتی پیدا کردن ضروری‌ترین مواد مورد نیاز اولیه نیز در بازار بسیار مشکل بود مثل یک قوطی قهوه ارزان قیمت یا یک قوطی کنسرو ماهی و چنین گفت آنها حتی نمی‌توانند ذخیره اندکی از مواد غذایی را برای کارگران خودشان داشته باشند. در صورتی که قبلاً انبارشان تا سقف پر از انواع خوردنی‌ها بود و هر موقع لازم بود به اندازه کافی در اختیار کارگران‌شان می‌گذاشتند، حتی به فقرا نیز بذل و بخشش می‌کردند. حالا دیگر از دست بد و بیراه‌هایی که می‌شنود، جانش به لب رسیده است. از سوی دیگر اینها، یعنی پایین‌ها حالا خرج و مخارج تحصیلی دوازده نفر از بچه‌های سیاهپوستان را می‌پرداختند. اما در مقابل هیچ کدام از آن مقامات سیاهپوست تازه به دوران رسیده، هیچ نوع ارزشی برای کشاورزان سفیدپوست قایل نبودند. همه آنها حالا پرازفیس و افاده شده بودند و هیچ‌گونه بهره‌ای برای کشور نداشتند و فقط در فکر این بودند که تا می‌توانند مملکت را غارت کنند و جیب‌های خود را پر نمایند.

شوهر او می‌دانست که باید به همسرش اجازه بدهد تا حرف‌هایش را بزند و دق‌دلش را خالی نماید. خانم وی نیز چنین حقی را برای شوهرش قایل بود. ضمناً هر موقع چهره جدید و مخاطب تازه‌ای در روی آن ایوان پیدا می‌شد، معمولاً آقای سدریک پاین در آنجا با متانت می‌نشست و چشم به مزرعه بزرگ و سرسبزش می‌دوخت و مباحثات می‌کرد. حالا هم همین کار را کرده بود و به مزرعه زیر کشت تنباکوش می‌نگریست و به ابرهایی که به تدریج در آسمان جمع می‌شدند، نگاه می‌کرد که نشان از طوفان احتمالی در بعدازظهر می‌داد.

در این موقع خانم ادنا پاین مستقیماً توی صورت شوهرش گفت: «سدریک تو یک دیوانه هستی.» که نشان می‌داد دنباله یک جروبحث میان خودشان است، و افزود: «جلو ضرر را از هر جا که بگیریم منفعت است، پس بیا تا آنجا که می‌توانیم هست و نیست منقول و نقد خودمان را برداریم و مانند خانواده فریمن و باتلرها به استرالیا مهاجرت کنیم و خودمان را از شر این گداگشته‌های دیروزی و اربابان امروزی نجات بدهیم.» «ما دیگر آن جوانی و توانایی سابق را نداریم. تو همیشه این حقیقت را فراموش می‌کنی.»

اما خانم ادنا پاین ول‌کن نبود و ادامه داد: «و چرندیاتی که باید بشنویم و اجباراً خودمان را با آنها وفق بدهیم، مثلاً زن آشپز را چشم زده‌اند و در نتیجه مریض شده است. در صورتی که او به دلیل نخوردن داروهایش مبتلا به مالاریا شده است. به آنها می‌گویم یعنی دایماً به آنها می‌گویم که اگر قرص‌های ضد مالاریا را نخورید مریض خواهید شد. اما کو گوش شنوا؟ می‌خواهم یک چیزی به شما بگویم: جادوگر آنها در این ناحیه حرفش مؤثرتر از هر کدام از مقامات دولتشان است.»

سیلوپا موقعیت را مناسب دید و وارد بحث آنها شد و گفت: «من هم برای همین منظور به اینجا آمده بودم تا در این مورد از شما نظرخواهی کنم.»

با شنیدن این حرف چشمان آبی هر دو نفر آنها به وی دوخته شد. مگر آنها چه چیزی می‌دانستند که خانم دکتر نمی‌دانست و نظر آنها را می‌خواست؟

سیلویا موضوع را برای آنها تشریح کرد و افزود: «و حالا من یک دزد قلمداد شده‌ام. اگر این سحر و جادوست که برای بیمارستان جدید انجام داده‌اند، چه کار باید کرد؟»

ادنا پاین از فرط ناراحتی خنده تلخی کرد و گفت: «بفرمایید، این هم یک مسخره‌بازی دیگر، می‌بینید؟ وقتی وام اخذ شده برای احداث آن را بالا کشیدند، فوراً این چرندیات را ساختند و به دهان مردم ناآگاه گذاشتند.»

«چرا چنین شد؟ بعضی وقت‌ها می‌شنوم که تقصیر سوئدی‌ها بود، بعضی‌ها هم می‌گویند، نه، کار آلمانی‌ها بود. بالاخره کار چه کسی بود؟»
 «کسی اهمیت می‌دهد؟ کار سوئدی‌ها باشد یا دانمارکی‌ها یا آمریکایی‌ها یا سازمان کوبلی، اصل موضوع این است که پول را در خود سنگا بالا کشیدند. حالا فرقی نمی‌کند که این وام را از بانک جهانی گرفته باشند یا پول جهانی، یا سازمان بین‌المللی کارین یا هر جای دیگر. صدها نوع از این سازمان‌ها وجود دارند که به دنبال سرمایه‌گذاری می‌گردند. تاکنون از این‌گونه وام‌ها خیری به خود ملت بدبخت نرسیده است و خود ما هم نمی‌دانیم که واقعاً این پول‌ها به جیب چه کسی رفته است؟ و آن‌طور که خود سیاهپوستان شاهد می‌گویند، گویا صدها صندوق پر از لوازم و تجهیزات بیمارستانی نیز در آنجا افتاده و شکسته شده و در حال از بین رفتن هستند. البته اگر تاکنون به یغما نرفته باشند.»

«بلی، خود من هم چند تا از آنها را در آنجا دیدم، اما چرا این اقلام باارزش را قبل از این که ساختمان بیمارستان ساخته و تکمیل شود، به اینجا فرستاده‌اند؟»

خانم ادنا پاین که این حرف‌ها را دلیلی بر حقانیت حرف‌های خود

تلقی می کرد پاسخ داد: «این یکی از کارهای رایج اینهاست، حالا نپرس چرا. اگر این نوع کارها را عملی ناشایست و احمقانه می دانید، پس اصلاً دلیلش را نپرسید. این بیمارستان تازه طبق وعده‌ای که در زمان جنگ و انتخابات به مردم داده بودند، قرار بود در عرض شش ماه ساخته و تکمیل شود و به مردم خدمت‌رسانی کند. خوب مگر بیش از این را می توان از آن احمق‌های غارتگر سنگانشین انتظار داشت؟ خوب برای این سؤال من چه جوابی دارید؟ حالا همین رئیس بزرگ محلی اینجا یعنی جناب آقای مندیزی را ببین که عوض جمع‌آوری آن اقلام و در جای امن گذاشتن آنها، پیش جادوگر اینجا رفته و از او می‌خواهد تا جادویی به کار ببرد که هر کسی از آن جعبه‌ها بدزدد یا حتی به آنها دست بزند، به بلای ناغافل گرفتار شود.»

آقای سدریک پاین که انگار از خبرها چیزی نشنیده بود، قاه‌قاه خندید و گفت: «ادنا، دست بردار. یعنی این قدر به مسخره‌بازی کشیده شده؟ عجیب است.»

«عزیزم، اگر نظر تو این است، باشد، اما مثل این که تو خودت را به آنجا رسانده‌ای و چیزهایی را گلچین کرده‌ای و با این کارت آن سحر و جادو را باطل کرده‌ای.»

«بیش از نیم دو جین لگن پیشاب در آنجا افتاده و مانده بود، در صورتی که ما در بیمارستان خودمان حتی یک لگن هم نداشتیم.»
سدریک پاین گفت: «گفتی بیش از نیم دو جین؟ این که خیلی زیاد است.»

«خود من هم از وجود آنها در آنجا خبر نداشتم. شش نفر از زنان روستا به اتفاق ربکا و من به آنجا سر زدیم. فکر می‌کنم شاید آنها چندتایی از آنها را برداشته باشند، اما چیزی به من نگفتند.»

«چرا باید بگویند؟ اگر تو به جای آنها بودی این کار را می‌کردی؟ آنها تو را عضوی از اعضاء میسیون می‌دانند، تو از نظر آنها دارای قدرت الهی

هستی، کلیسا و پدر مک گواير هم دایماً آنها را از موهوم پرستی منع می‌کند. اما در هر حال با وجود تو در آنجا، به طور حتم آنها گمان می‌کردند که سحر و جادوی خدا، از یک پزشک قوی‌تر نیست.»

«اما در عمل که چنین نشده است، زیرا مردم این اطراف مرتباً می‌روند و به ربکا می‌گویند که به خاطر دزدیدن این اقلام، گرفتار سحر و جادوی جادوگر می‌شوند، اما من می‌دانم که این مشکلات، ناشی از مرض ایدز است.»

«او، ایدز؟»

خاتم ادنا پاین پاسخ داد: «برای این که آن را آخرین دوز و کلک می‌دانم. کارگران بدبخت ما هم اغلب به من مراجعه می‌کنند و برای درمان بیماران خود، موتی می‌خواهند، یعنی دارو می‌خواهند. من هم می‌گویم که برای مداوای ایدز، موتی وجود ندارد. از نگاهشان می‌خوانم که فکر می‌کنند من موتی دارم، اما مضایقه می‌کنم.»

سیلويا گفت: «من جادوگر آنها را که خودشان «نگان‌گا» می‌نامند می‌شناسم و گاهی از وی کمک می‌خواهم.»

سدريک پاین با شنیدن این حرف گفت: «خوب، این کار مانند آن است که آدمی با پای خودش وارد قفس شیر بشود.»

خاتم ادنا پاین هم گفت: «کار خطرناکی است، اگر من جای تو باشم، دست به این کار نمی‌زنم.»

«وقتی با مواردی مواجه می‌شوم که داروهای ما مؤثر واقع نمی‌شوند، مانند موردی که همین حالا در دست دارم، توسط ربکا، نگان‌گا را می‌خواهم که به مریض‌های ما بگوید که چشم بد نظر به آنها نیفتاده است و ضمناً به او می‌گویم که ما نمی‌خواهیم در کار طبابت او مداخله نماییم. فقط گاهی به کمک او نیاز پیدا می‌کنیم. حتی در مواقعی بعضی از مریض‌ها را در حال مرگ تصور می‌کردیم، اما نمی‌دانم او چه چیزی به آنها می‌گفت که بعضی از آنها از بستر مرگ برمی‌خاستند و شروع به

حرکت طی کردید - آنها شفا یافته بودند.»

«بقیه چطور؟»

«خود نگانگا درباره ایدز یا به زیان خودشان، مرض لاغری، اطلاعاتی دارد. به هر حال بیش از دولتمردان کنونی خودشان اطلاع دارد. او اعلام کرد که نمی تواند مریض های ایدزی را معالجه نماید و گفت که فقط بعضی از امراض ساده مثل سرماخوردگی و سرفه کردن را می تواند معالجه نماید. پس حتماً متوجه شده اید که چرا بعضی مواقع از او یاری می طلبیم، زیرا اغلب با کمبود دارو مواجه هستیم و خوشحال می شوم که از داروهای او استفاده نمایم. حتی بعضی وقت ها آنتی بیوتیک نیز نداریم. برای مثال وقتی همین بعد از ظهر به قفسه داروها سر زدم - می دانید که من به لندن رفته بودم - می توانم بگویم که آنجا تقریباً خالی شده بود. اکثر داروهایی را که در آنجا داشتم دزدیده بودند.» و به دنبال این حرف بغض راه گلویش را گرفت و کم ماند گریه کند.

پاینها با مشاهده این وضع به همدیگر نگریستند و خانم ادنا پایین گفت: «می بینم که برایت خیلی سخت است. اما زیاد به دل نگیر، درک می کنم که چقدر سخت است، با هزار امید از لندن برگشته ای و حالا با چنین صحنه ای مواجه شده ای، مسلماً هر کسی هم به جای تو باشد، فشار خونس بالا می رود و چند روزی از فشار ناراحتی نمی تواند کاری کند. حالا بلند شو دخترم، برو داخل خانه و دو سه ساعتی روی تخت دراز بکش و خستگی در کن، خودم می روم و به میسیون تلفن می کنم و خبرشان می کنم.»

سیلویا که تازه یادش آمد به خاطر چه موضوع مهمی به آنجا آمده است، گفت: «یک دقیقه صبر کنید. سر میز ناهار شنیدم که می گویند من جاسوس آفریقای جنوبی هستم.» و باز هم از فرط ناراحتی کم ماند گریه بکند.

خانم ادنا پایین خنده اش گرفت و گفت: «اصلاً فکرش را هم نکنید.

اشک‌هایت را بی خودی به خاطر این حرف‌های چرند به هدر نده. با این حساب همه ما جاسوس این کشور یا آن کشور هستیم! کاروان عبور می‌کند و سگ عوعو می‌کند و با یک وجدان خوب می‌توانی مزارع را از دست جاسوسان واقعی آفریقای جنوبی درآوری.»

سدریک پایین گفت: «ادنا، حرف احمقانه زن، آنها به آن نیاز ندارند، فقط می‌توانند آنها را بگیرند.»

به دنبال این گفتگوها، ادنا پایین جلو افتاد و سیلویا را به داخل ساختمان هدایت کرد و به داخل یک اتاق خواب بزرگ واقع در انتهای راهرو برد و روی تختی خواباند و بعد از کشیدن پرده‌ها، اتاق را ترک کرد. از ورای پرده نازک کتانی، سیلویا می‌توانست حرکت لکه‌های ابر را در آسمان ببیند که داخل اتاق را به صورت سایه روشن درمی‌آورد. برای لحظه‌ای هوا کمی صاف شد و نور زرد آفتاب دم غروب به داخل اتاق تابید و کمی نگذشت که مجدداً ابر غلیظی هوا را پوشاند و به دنبال آن تندر غرید و دانه‌های درشت باران به روی شیروانی پشت بام باریدن گرفت. اما سیلویا خوابش برد و پس از مدتی توسط یک مرد رنگین‌پوست لب‌خند به لب و با یک فنجان چای در یک سیتی، بیدار شد. در طول جنگ‌های به اصطلاح آزادی‌سازی، آشپز مورد اعتماد همین پایین‌ها، راه ورود به این خانه را به رزمنده‌های چریک نشان داده و بعدش هم آنجا را ترک گفته و به آنها پیوسته بود. پدر مک گوایر نیز که این خبر را شنیده بود، گفته بود که او قصد دیگری جز پیوستن به آن چریک‌ها نداشته است و روی هم رفته مرد بدی نیست و حالا برای خانواده فیلی‌ها در دره کودو کار می‌کند. خوب البته آنها از سابقه وی خبر ندارند، تازه اگر هم بدانند، چه کار می‌توانند بکنند؟ نقطه نظرات پدر روحانی درباره وقایع گذشته مانند وقایع‌نگاری مورخین، اگر از انتقادهای شخصی‌اش صرف‌نظر نماییم، به قضاوت خواهر مالی در مورد پاپ اعظم یا انتقاد پایین‌ها از دولت رنگین‌پوستان و یا گریستن سیلویا به خاطر خالی شدن قفسه

داروهایش، شباهت داشت.

حالا ابرها پاره‌پاره و پراکنده شده بودند. مجدداً نور آفتاب دم غروب روی ایوان افتاد. هوا پاک و عاری از گرد و غبار شد. برگ‌های درختان شسته شدند و خوش‌رنگ گردیدند، مرغان جنگلی نیز که لحظاتی قبل به داخل لانه‌های شان پناه برده بودند، مجدداً به روی شاخه‌ها نشستند و شروع به نغمه‌سرایی کردند و آنجا مانند بهشت به نظر می‌رسید.

سیلویا با خود اندیشید که اگر او هم مانند پائین‌ها تلاش کرده بود و این خانه و این مزرعه را با هزار زحمت ساخته و کاشته بود، در مقابل یک چنین بی‌عدالتی که می‌خواستند در مورد آنها به اجرا بگذارند، مانند آنها فکر نمی‌کرد؟ در حالی که جای صرف می‌شد، تکه‌هایی از خوردنی‌ها به جلوی آن دو سنگ یعنی لوزاکا و شیبیا پرت می‌شد و آنها با دهانی گشاده، پنجه به روی زمین می‌کشیدند و به هوا می‌جهیدند و بل می‌گرفتند و زمانی که سیلویا در سکوت گوش می‌داد، پائین‌ها همچنان با تلخ‌کامی حرف زدند و زدند. زمانی که در اینجا تازه کار محسوب می‌شد، در روی همین ایوان به آنها گفته بود: «اگر شما، یعنی سفیدپوستان به رنگین‌پوستان سواد خواندن و نوشتن یاد داده بودید، حالا با چنین دردسرهایی مواجه نمی‌شدید، چنین نیست؟ در آن صورت افراد تحصیل‌کرده و کارآمدی می‌شدند.» و حالا هم همین حرف را تکرار کرد.

آقای سدربک پائین پاسخ داد: «منظورت چیست؟ البته که ما به آنها سواد آموختیم.»

سیلویا گفت: «در خدمات اجتماعی، محدودیتی وجود دارد و آنها بیش از آن نمی‌توانند بالا بروند.»

خانم ادنا پائین اظهار کرد: «چنین اقداماتی بی‌معنی بود.»

«نه، هیچ هم بی‌معنی نبود. باید بپذیریم که ما اشتباهاتی داشتیم.»
«منظورت از ماها کیست؟ در آن زمان که ما هنوز به اینجا نیامده بودیم؟»

«اگر اشتباهی در جایی، در کشوری، در تاریخی روی بدهد، نتیجه آن گریبانگیر نسل‌های بعد می‌شود... برای مثال یکصد سال قبل، سفیدپوستان به اینجا مهاجرت کردند که به مساحت اسپانیا است. جمعیت سیاه‌پوستان اینجا در آن زمان حدود ربع میلیون نفر بیش نبود. سفیدپوستان مهاجر مایل بودند، زمین‌های گسترده را بین خود تقسیم کنند و با قطعه‌بندی و نرده‌کشی مشخص، قطعات خود را تعیین حدود نمایند، در صورتی که سیاه‌پوستان با این کار مخالف بودند و زمین را مادر خود می‌دانستند. ضمناً مسئله بهره‌کشی و کارگران ارزان‌قیمت نیز در میان بوده است.»

زمانی که پان‌ها در دهه ۱۹۵۰ به این سرزمین آمدند، جمعیت سیاه‌پوستان بالغ بر یک و نیم میلیون نفر بود، در صورتی که سفیدپوستان مهاجر حتی به دوست هزار نفر نیز نمی‌رسیدند که در مقایسه با اروپای پر ازدحام، یک سرزمین گسترده تقریباً خالی از سکنه محسوب می‌شد. زمانی که پان‌ها این قطعه زمین را در اختیار گرفته و شروع به آباد کردن آن کردند، هنوز دولتی در زیمبیا روی کار نیامده بود. به هر حال اینها نیز جزو آن گروه از افراد، اگر نگوییم غافل، بی‌گناهی بودند که از یک روستای کوچک در دی‌وون آمده و مهای تلاش برای بهینه‌سازی، برای آینده بهتر شدند.

حالا به اتفاق هم در روی آن ایوان تر و تمیز شسته شده از باران چند لحظه قبل نشسته بودند و مشغول تماشای درختان شاداب مقابل آنجا و پرنده‌هایی چهچه‌زنان از این شاخه به آن شاخه و از این درخت به آن درخت و حمام گرفتن در آب‌های جمع شده در چاله‌چوله‌های اینجا و آنجا بودند. همین‌طور به کوه‌ها و تپه‌های دور و بر می‌نگریستند که حالا به دلیل پاک شدن هوا از گرد و غبار، نزدیک‌تر به نظر می‌رسیدند. یکی از آنها با سماجت تمام می‌گفت که به هیچ وجه و با هیچ قیمتی حاضر به ترک اینجا نیست، و دیگری هم می‌گفت که دیگر صبرش تمام شده و توان

شنیدن توهین‌هایی از قبیل «بد ذات‌های پست و...» را ندارد. سیلویا از جای خود برخاست و علیرغم این که می‌دانست آن دو وی را یک زن ریزه‌میزه با افکار خیلی سانتی‌مانتال تصور می‌کنند، از صمیم قلب با آنها خداحافظی کرد و از میان جنگلی که کم‌کم تاریک می‌شد، به طرف میسیون خودشان حرکت کرد. در آنجا هم در سر میز شام یک بار دیگر موضوع شایع بودن جاسوسی خود به نفع آفریقای جنوبی را مطرح کرد و پدر مک‌گوایر هم گفت که یک بار هم همین اتهام را به خود وی بسته بودند، آن هم زمانی که وی به دلیل کمبود کتاب‌های درسی به آقای مندیزی اعتراض کرده و گفته بود که از یک کشور متمدن بعید است فاقد کتب درسی لازم باشد.

«دخترم! دیوانه‌بازی‌های عجیب و غریبی را در اینجا شاهد بوده‌ایم و خواهیم بود، پس بهتر است افکار خودت را با این قبیل چرندیات مغشوش نکنی.»

ساعت پنج صبح روز بعد که خورشید هنوز در پس درختان سقز قرار داشت، سیلویا در اثر شنیدن صدایی، به روی ایوان کوچک جلوی ساختمان خودشان آمد و در آنجا آرون را دید که با دستان به هم گره خورده و قیافه‌ای مغموم، سر به زیر ایستاده و به زمین جلوی پاهایش می‌نگرد.

«آرون! چی شده؟»

«اوه خانم دکتر سیلویا! اوه دکتر سیلویا...» سپس باز هم همان‌طور سر به زیر دو سه قدم دیگر جلوتر آمد و در حالی که قیافه اغلب شادش، گرفته شده بود و می‌گریست، ادامه داد: «من منظور بدی نداشتم. اوه، خیلی متأسفم، خیلی خیلی متأسفم. لطفاً مرا ببخشید. حتماً شیطان گولم زده بود، بلی، مطمئن هستم که شیطان وارد کلاه‌ام شد تا دست به چنین

کاری بزنم.»

«آرون نمی‌دانم راجع به چه چیزی داری صحبت می‌کنی.»
 «من ندانسته عکس شما را دزدیدم و پدر روحانی هم مرا به خاطر این
 کار کتک زد.»
 «آرون، لطفاً...»

آن پسر جوان در همانجا که ایستاده بود، دولا شد و زانو به زمین زد و سرش را به ستون کوچک آن چسباند و شروع به گریستن کرد. سیلوپا هم همانجا ایستاد و متحیر به او نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. چند دقیقه بدین منوال سپری نشده بود که پدر مک گوایر بیرون آمد تا از هوای تمیز صبحگاهی تنفس نماید که این دور را روی ایوان یافت.

«باز چه خبر شده؟ مگر به تو نگفتم که چیزی به دکتر سیلوپا نگوئی؟»
 «اما من خیلی شرمنده شده‌ام، لطفاً به خانم دکتر بگویید مرا ببخشند.»
 «در این سه روز گذشته کجا رفته بودی؟»

«ترسیده بودم، لذا خودم را در داخل بیشه مخفی کرده بودم.»
 این موضوع از لرزش بدن او هویدا بود. ضمناً به خاطر گرسنه بودن، سردش شده بود حالا خورشید گرمابخش داشت از طرف خاور سر به درمی‌آورد.

«خیلی خوب، حالا بلند شو برو به داخل آشپزخانه یک فنجان چای برای خودت بریز و یک لیوان شیر با هر قدر شکر که دوست داری برای خودت آماده کن و یک تکه بزرگ نان با مقدار کافی مربا هم برای صبحانه‌ات بردار و بخور.»

«چشم پدر، خیلی متأسفم پدر.»

آرون از روی زمین برخاست و علیرغم سه روز گرسنگی کشیدن، با تائی به طرف ساختمان حرکت کرد تا صبحانه‌اش را آماده کند. زیرا به دلیل صبح زود بودن، هنوز ریکا نیامده بود. آرون ضمن عبور از مقابل سیلوپا از بالای شانه‌اش نگاهی به وی انداخت و داخل ساختمان شد.

«خوب پدر، موضوع چیست؟»

«او عکس شما را که در آن قاب نقره‌ای کوچک قرار داشت، دزدیده

بود.»

«اما...»

«نه سیلویا! تو نباید آن را به او بدهی. آن را به سر جایش در روی میز تو برگردانده‌ام. او می‌گفت که از صورت آن زن پیر خوشش آمده و می‌خواست به آن نگاه بکند. فکر می‌کنم که او اطلاعاتی از ارزش قاب نقره‌ای آن نداشته باشد.»

«پس موضوع را می‌توان خاتمه یافته تلقی کرد.»

«اما من او را زدم، خیلی هم سخت زدم، طوری که دماغش خون آمد. می‌دانی من دیگر خیلی پیر شده‌ام و حال و حوصله این جور کارهای ناشایست را ندارم.» در این موقع یک زنجره شروع به آواز خوانی کرد و به دنبالش یکی دیگر از نقطه دیگر شروع به پاسخ دادن کرد. یک قمری نیز از بالای درختی در آن نزدیکی‌ها آواز خود را سر داد. پدر مک‌گوایر ادامه داد: «در عالم برزخ فرصت بیشتری برای بررسی این نوع کارها خواهم داشت.»

«پدر! قرص‌های ویتامین را که تجویز کردم، مرتب می‌خوری؟»

«دخترم در دفاع از اقدام خودم باید بگویم که این مردم خوب می‌فهمند که برای تربیت فرزندانشان و جلوگیری از فاسد شدن آنها، باید با چوب آنها را تنبیه کرد. اما این موضوع نمی‌تواند عذر مرا موجه جلوه بدهد، من باید آرون را تربیت کنم تا یک مرد خدا بشود. بنابراین نباید به او اجازه داد که دست به دزدی بزند.»

«پدر! بدن شما به ویتامین ب نیاز دارد. برای اعصاب‌تان مفید است.

مقداری از آنها را از لندن آورده‌ام.»

در این موقع صدای قیل و قال از داخل آشپزخانه به گوش رسید و معلوم شد که ریکا هم آمده است و دارد با آرون بر سر این که با اجازه چه

کسی وارد آشپزخانه شده، داد و قال می‌کند. لذا پدر مک گواير با صدای بلند گفت: «ریکا، من به آرون گفته‌ام برای خودش صبحانه درست نماید»، با این حرف، صدای قیل و قال خوابید. خود پدر هم راه افتاد و به داخل ساختمان رفت و سیلویا هم او را دنبال کرد. زیرا آفتاب بالا آمده بود و هوا یواش یواش داشت داغ می‌شد. وقتی وارد آشپزخانه شدند، ریکا سینی اولین فنجان‌های چای آن روز را روی میز گذاشت.

«تمامی نان‌هایی را که دیروز پخته بودم، خورده است.»

«ریکا، حالا که اینطور است، پس کمی دیگر بپز.»

«چشم پدر» سپس کمی مکث کرد و افزود: «فکر می‌کنم آمده بود تا عکس را سر جایش بگذارد و در ضمن تا زمانی که شما و سیلویا نیامده بودید، کمی در جلوی آن ایستاد و خوب به آن نگاه کرد.»

«می‌دانم، به خاطر همین کارش، سخت زدمش.»

ریکا پرسید: «راستی سیلویا آن بانوی پیر کیست؟ صورت زیبایی دارد.»

«جولیا است، اسم وی جولیا بود. مدت‌ها پیش فوت کرده. مادر بزرگ من... فکر می‌کنم احتمالاً زندگی مرا نجات داده بود، آن موقع که خیلی جوان بودم.»

یک انسان در مواقع عصبانیت بهتر است به جای تنبیه بدنی، ترشروی نشان بدهد. رهبر از آن قبیل انسان‌ها نبود که در فکر بهبود خصوصیات و شخصیت خودش باشد. او فکر می‌کرد اگر مورد پذیرش یسوعیون باشد، برای ورود به بهشت کافی خواهد بود و زمانی که متوجه شد قناعت طبع و ساده‌زیستی باید چیز خوبی باشد، دوران کودکی‌اش به یادش آمد که اغلب با کمبود غذا و هر چیز دیگر مواجه بوده است. البته در بعضی قسمت‌های دنیا پرهیزگاری و پارسامنشی به آسانی به وجود

می آید. پدر او در یک میسیون یسوعیون به عنوان پادکار می کرد و اغلب هم مست بود. مادر او هم یک زن کم حرف و اغلب مریض بود و او هم تنها فرزند آنها بود. پدر او هر موقع مست بود، ممکن بود او را کتک بزنند. مادرش هم به این دلیل کتک می خورد که قادر به زاییدن بچه های دیگر نبود. به هر حال او هنوز ده سالش نشده بود که در مقابل پدرش ایستاد تا مادرش را از کتک خوردن محافظت نماید. در نتیجه مشتهایی که حواله مادرش می شد، به بازوها و پاها و کوبیده شد و خراش هایی به جای گذاشت.

او که پسر زرننگ و باهوشی بود مورد توجه پدران روحانی قرار گرفت و برای ادامه تحصیلات عالی برگزیده شد. پدر روحانی پل او را چنین توصیف کرده بود: «مانند یک سگ تازی لاغر، کوتاه قد، از نظر جسمانی ضعیف و تنبل است. نمی تواند در بازی های ورزشی شرکت نماید. اغلب آلت دست قرار می گیرد، خصوصاً توسط خود همین پدر روحانی پل، که از او خوشش نمی آمد، البته پدران روحانی و آموزگاران و شفا دهندگان روح نیز وجود داشتند. اما فقط برخورد تند و غیر اصولی پدر پل بود که در مغز و روح او به عنوان سمبلی از سفیدپوستان خشن اثری باقی گذاشته بود. پدری بدخلق، نزار و کوچک اندام اهل لیوریول که خودش دوران کودکی تلخی را گذرانده و مانند همین رهبر و امثال او عقده ای بار آمده بود و اغلب با رنگین پوستان بد رفتاری می کرد و کفیرها^۱ را وحشی، جانور و در حد میمون ها به حساب می آورد و حتی بیش از معلمین روحانی دیگر از چوب فلک استفاده می کرد و اغلب به بهانه های مختلف او را می زد، و ضرب المثلی را از زبان شونا به زبان انگلیسی ترجمه کرده بود، «با همسایه قوی تر از خود جر و بحث نکن.» حالا هم به نام پرزیدنت متیو رهبری زیمبیا را به عهده گرفته بود.

۱. (Kaffir)، به سیاهپوستان قبیله ای در آفریقای جنوبی اطلاق می شود که از کلمه کافر عربی

به نظر پدر پل، پالودن افکار شاگردانش از واپسگرایی، مسئولیت عمده‌ای بود. متیوی نوجوان از هر چیز مربوط به پدر پل نفرت داشت. بوی او وی را منقلب می‌کرد، زیرا این پدر روحانی عرق می‌کرد و زیاد به نظافت خود نمی‌رسید و ردای مشکی وی بوی ترشیده حیوانات را می‌داد. از موهای قرمزرنگ بیرون‌زده از داخل گوش‌هایش، از موهای سوراخ‌های بینی‌اش و روییده بر پشت دست‌های استخوانی او بدش می‌آمد. گاهی تنفر وی از پدر پل به حدی می‌رسید که موجب جهیدن شراره‌های خشم و انزجار از چشمان وی می‌گردید و آشکارا بوی خون و کشتار می‌داد.

البته در ظاهر پسر آرامی بود. ابتدا کتاب‌های ایثار و از خودگذشتگی را خواند، سپس یک شاگرد از میسیون دیگری به کلاس آنها آمد و به دلیل افکار مشابهی که با متیو داشت، طولی نکشید که متیو تحت تأثیر شخصیت مرتاض‌گونه و بالاتر از آن، اندیشه‌های او قرار گرفت. آن پسر که از متیو بزرگتر بود، یک چهره سیاسی فرم نیافته آن زمان بود، خیلی جلوتر از شکل‌گیری دولت‌های ملی. او کتاب‌های مؤلفین سیاهپوست را در اختیار متیو قرار داد تا بخواند، مثل ریچارد رایت، رالف الیسن، جیمز بالدوین، و همین‌طور جزواتی از مراسم مذهبی سیاهپوستان که کشتن همه سفیدپوستان اولاد شیطان را ترویج می‌کرد. متیوی باهوش و هنوز هم آتش زیر خاکستر، وارد کالج شد و از پدر پل دور گردید. در آنجا او را جوانی باهوش، خاموش و ریاضت‌کش تعریف کرده بودند که همیشه کتاب‌های سیاسی را مطالعه می‌کرد، زرنگ بود، اما قادر به دوست‌یابی نبود و همواره تنها بود.

وقتی تشکیل دولت‌های ملی ورد زبان‌ها شد، متیو خیلی زود جایگاه خود را به عنوان رهبر گروه‌های محلی پیدا کرد. ضمناً به دلیل این‌که اغلب ساکت می‌نشست و وارد بحث و جدل با دیگران نمی‌شد، حالا نیز همین حالت را داشت و وارد بحث شدن را مشکل می‌دانست در صورتی که

اشخاص دیگر خیلی راحت با همه می جوشیدند و او هم آرزوی آن را داشت، اما در عوض به عنوان کسی که با خونسردی قضاوت می کند و اطلاعات جامعی دارد - زیرا آن همه کتاب خوانده بود - مشهور شد. سپس بعد از کمی مجادله جهت کسب قدرت، به عنوان رهبر حزب انتخاب شد و ضرب المثل انقلابی: «نیاز، وسیله را توجیه می کند.» دائماً ورد زبان وی بود. اوضاع بدین منوال پیش می رفت که جنگ های استقلال شروع شد و متیور رهبری یکی از جوخه های انقلابی آشوب طلب را به عهده گرفت و برای کسب قدرت، دائماً هر نوع وعده و وعیدی را می داد، همان کاری که بقیه سیاستمداران انجام می دهند. از همه وعده های داده شده، مهم ترین آنها که بعداً مشکل آفرین نیز شد، این بود که پس از کسب پیروزی، به همه زمین کافی داده خواهد شد تا کشاورزی کنند. البته حرف های نامربوط دیگر هم می زد، مثل این گفته که «داغ کردن گاوها به منظور علامت گذاری گله ها، ناشی از افکار شیطانی سفیدپوستان است.» یا «تعیین حدود و مرزبندی زمین ها، نشانگر خباثت سفیدپوستان می باشد که در این سرزمین کاربرد نخواهد داشت، زیرا در اینجا زمین به اندازه کافی برای همه وجود دارد.» اما پیش بینی نکرده بود که به خاطر همین وعده هایش ممکن است در سراسر آن کشور به عنوان رهبر، انتخاب بشود. لذا وقتی در زمان جنگ های استقلال، حزب او مقام اول را کسب کرد، وی در خفا اندیشید که برای کسب قدرت، مشکل بتواند بر کاندیداهای خوش نام دیگر پیروز شود و اصلاً تصور نمی کرد که او را بپسندند، برایش احترام قایل شوند، از وی بترسند و حساب ببرند. اوه، بلی، به این یکی حتماً نیاز داشت. بلی برای این سگ تازی ولگرد لازم خواهد بود، یعنی در طول بقیه حیاتش به آن نیاز خواهد داشت.

وقتی افکار سیاسی او تغییر کرد، باز هم طبق معمول به یک شخصیت قدرتمند مارکسیستی گرایید، او نیز متن سخنان رهبران کمونیست دیگر را کپی می کرد و مانند آنها سخنرانی های غرا انجام می داد و به خاطر

شخصیت قوی و خوی حیوانی اش مورد تحسین پیروانش قرار می گرفت. بعد از این که در رأس امور و قدرت زیملیا قرار گرفت، مانند رهبران دیگر کشورها دائماً در حال مسافرت بود و به کشورهای چوَن آمریکا یا اتیوپی یا غنا یا برمه می رفت و به ندرت با سفیدپوستان دمخور می شد، زیرا از آنها خوشش نمی آمد. ضمناً مجبور بود چهره سیاستمداران را به خود بگیرد و افکار واقعی خود را بروز ندهد. اما همیشه از سفیدها بیزار بود و حتی از بودن در کنار آنها در یک اتاق ناراحت می شد. لذا وقتی به خارج سفر می کرد، به طور غریزی جذب دیکتاتورهای کشورهای دیگر می شد. هر چند بعضی از آنها در شرف سرنگونی بودند، مانند مجسمه های لنین و استالین که زمانی در اتحاد جماهیر شوروی سابق، بت بودند. همین طور عاشق زمامداران کمونیست چین بود و حرکت به جلوی آنها با قدم های بلند و انقلاب فرهنگی آنها را می ستود و بیش از یک بار به آن کشور مسافرت کرده بود و هر بار هم همزمز او را به همراه برده بود که خیلی جلوتر از این که به قدرت برسد، الزامات کسب قدرت را به وی تعلیم داده بود.

هنوز چیزی از به قدرت رسیدن وی نگذشته بود که ترس از مردم کشورش، وجود او را پر کرد. لذا غیر از عده معدودی از خودی ها و دوستان صمیمی و یک زن رنگین پوست هم ولایتی اش که با او همخوابه می شد، با هیچ کس دیگری ملاقات نمی کرد و هم صحبت نمی شد و هرگز بدون چند نفر محافظ شخصی مسلح، از محل اقامت خود خارج نمی شد. ماشین او ضدگلوله بود که یکی دیگر از دیکتاتورها به وی هدیه داده بود و یک گارد محافظ خصوصی هم همواره به همراه داشت که توسط منفورترین حاکم ستمگر آسیا برایش فرستاده شده بود. هر غروب نیز به محض پایین رفتن قرص خورشید، خیابان های اطراف محل اقامت او قرق اعلام شده و مسدود می گردید. در نتیجه شهروندان پایتخت مجبور می شدند برای رفتن به مقصد خود، چندین خیابان اضافی را دور

بزنند و از مسیر مستقیم خود دور بشوند. ضمناً زمانی که او مانند جباران دیگر تاریخ مجبور بود خود را در میان چهار دیواری زندانی نماید، با بوق و کرنا گوش فلک را کر می‌کردند که او محبوب‌ترین زمامدار در کل آفریقا است و همه مردم عاشق و شیفته او هستند و در نتیجه، از او انتظار بیشتری دارند. بنابراین این قدرت مطلقه می‌توانست با مردم هر طور که دلش می‌خواهد رفتار نماید، چه خوب یا بد، و مانند روستاییان در زمان‌های سابق او را به چشم یک سلطان مطلق می‌نگریستند که می‌تواند هر قصوری را موجه جلوه بدهد و به هر سمتی که حرکت کند، مردم نیز گوسفندوار به دنبالش حرکت کنند. اما موضوع اینجاست که او راهنمای خوبی هم نبود. همین موضوع، این مردک محصور در زندان خود ساخته‌اش را وحشت‌زده می‌کرد. اما برای حفظ ظاهر به چپ و راست می‌توپید و تهدید می‌کرد.

با این تفاسیر، افکار به ظاهر پیشرو مترقی جهان، او را ستایش می‌کردند و می‌پرستیدند؛ یعنی افرادی از قماش هم‌رمز جانی لنوکس، تمامی استالین‌پرستان سابق و به اصطلاح دموکرات‌ها که مردان قدرتمند را می‌پرستیدند، هر موقع در این رابطه سؤال می‌شد، پاسخ می‌دادند: «می‌دانید، او یک مرد قرص و محکم است. مردیست زرنگ و باهوش و حالا پرزیدنت هم‌رمز متیو مونگوزی نامیده می‌شود.» در نتیجه آنهایی که از دنیای مصنوعی و ظاهراً آرام پشت پرده آهنین محروم شده بودند، آن را مجدداً در زیمبیا می‌یافتند.

برای این چهار دیواری قلعه‌مانند ناشی از ترس از مردم که به دور خود ساخته بودند، به نظر می‌رسید که کسی نتواند راه چاره‌ای برای خلاصی از این وضع بیابد. اما یک نفر موفق به این کار شد، یک نفر زن این کار را انجام داد. پرزیدنت متیو در جلسه کنفرانس جهت تشکیل سازمان اتحادیه کشورهای آفریقا او را که یک زن سیاه‌پوست زیبا به نام گلوریا بود، در حالی دید که تقریباً همه مردان حاضر در آن جلسه به دنبال او

موس موس می کردند و او هم با طنازی عشوه گری می کرد و لبخند می زد. اما در واقع او تمام حواسش متوجه مردی بود که به تنهایی در کناری ایستاده و تمامی حرکات او را درست مانند سگ گرسنه ای که به لقمه های غذا نگاه بکند که به دهان دیگران وارد می شود، نه دهان او، زیر نظر دارد. گلوریا می دانست او کیست، او را از قبل می شناخت. لذا برنامه هایش را طراحی کرد و آن را به صورت برخورد اتفاقی جلوه داد و ضمناً دقیقاً کارها و حرکاتی را می کرد که مورد پسند او باشد. مثلاً لب هایش را طوری حرکت می داد و غنچه می کرد که انگار میوه ای را می مکد، یا چشمانش را طوری خمار می کرد که انگار می خندد، البته نه به او. بدین طریق او مطمئن شد که دل گلوریا را تسخیر کرده است. هر مرد دیگری بود همین فکر را می کرد. ضمناً گلوریا در آرامش خیال به سر می برد، در صورتی که او چنین نبود. یعنی تمامی حرکات آن زن توأم با آرامش بود، غذا خوردنش با آرامش بود و به زیبایی و جذابیت خودش هم اطمینان داشت. او هم فکر کرد که با بودن در کنار آن زن، به آرامش و آزادی خیال می رسد. گلوریا به وی حالی کرد که به زنی مثل او نیاز دارد. او هم متوجه شد که درست می گوید. اما در ضمن از دسیسه بازی های او واهمه داشت. آن طور که شنیده بود، گلوریا در آمریکا و انگلستان به تحصیلات دانشگاهی پرداخته بود و در همه جا با اشخاصی مهم دوست بود، البته نه به خاطر مسایل سیاسی، بلکه ذاتاً چنین بود و راجع به سیاست ضمن لبخند زدن، چنان با بدبینی صحبت می کرد که موجب حیرت وی شد. اما در ضمن سعی کرد خود را با او وفق بدهد. به طور خلاصه آشکار بود که به زودی شاهد جشن و سرور عروسی با وی خواهد بود، و با این اندیشه غرق در لذت شد. حالا تمام آن چیزهایی که قبلاً مجال به نظر می رسیدند، خیلی ساده و آسان جلوه می کردند. گلوریا به وی گفت که تمایلات جنسی او سرکوب شده است و تا آنجا که ذات او اجازه می داد، توسط آن زن مداوا شد. و گفت که وی به دلخوشی زیادی نیاز دارد و تاکنون شیوه صحیح

زندگی را بلد نبوده است و زمانی که شنید او دوران کودکی سختی را سپری کرده است، او را بوسید و سرش را به روی سینه‌اش فشرد و نوازش کرد و مرتباً می‌خندید و شاد بود.

متیو که از زمان آغاز زمامداری‌اش، دست همه هم‌رزم‌ها، همکاران و اعضاء دولت را در غارت اموال عمومی باز گذاشته بود، حالا مانع آنها می‌شد و موجب نارضایتی آنها گردید و دست و دلشان را سرد کرد و آنها را از ثروت‌اندوزی منع کرد. این فکر، آخرین تجربه‌ای بود که از دوران کودکی باقی مانده بود. سپس عیسی مسیح را به یاد آورد که از زبان وی گفته بودند «فقر و نداری موجب بی‌ایمانی و دوری از خدا می‌گردد». پدران روحانی هر حرفی هم که زده باشند، آنها به دلیل یک عمر در فقر زیستن، از ثروت‌اندوزی دست برنمی‌داشتند. حالا گلوریا هم به آنها پیوسته بود و به وی می‌گفت «مگر دیوانه شده‌ای؟» گلوریا دلش می‌خواست آن خانه بزرگ را بخرد، آن مزرعه را بخرد و مجدداً یک مزرعه بزرگتر را خواستار می‌شد و به محض این که مشاهده می‌کرد سفیدپوستان به تدریج از اینجا می‌روند، خواست با در اختیار گرفتن چند هتل، وارد بازار کار هم بشود. ضمناً به متیو گفت که باید در بانک‌های کشور سوئیس برای خود حساب باز کند و تا می‌تواند پول پس‌انداز نماید. او هم که نمی‌دانست کدام پول را می‌گوید، پرسید: «از کدام پول حرف می‌زنی؟» گلوریا هم او را به خاطر این همه سادگی‌اش سرزنش کرد. حالا که صحبت از پول شد، به یاد دوران کودکی‌اش افتاد که پدر در آخر هر ماه حقوق مختصری که دریافت می‌کرد، مبلغ ناچیزی کف دست مادر او می‌گذاشت. زمانی هم که به قدرت رسید، اولین حقوقی که برای خودش به عنوان رهبر مملکت در نظر گرفت، چیزی بیش از حقوق یک پیشخدمت نبود. گلوریا همه این کارها را کنار زد و با اخم و نفرت تمام تغییر داد. او حالا که سرنوشت او و در نتیجه سرنوشت مملکت را به دست گرفته بود و خود را همسر پدر مملکت و در نتیجه، مادر ملت

می‌دانست. ترتیبی داد تا اسکناس‌های نو درشت مانند گل‌ریزان، جلوی پاهای او ریخته شود و این او بود که مسیر سرازیر شدن پول‌های اهدایی از سوی سازمان‌های خیریه را به طرف حساب بانکی شخصی خودش هموار کرد. اما وقتی متیو متوجه این خلافتکاری و اختلاس گردید و به او اعتراض کرد و گفت: «این نام و اعتبار من است که به خطر می‌افتد و این کارها از مسئولیت‌های تو نیست.» گلوریا عصبانی شد و پاسخ داد: «اوه، پس همین‌طور در حماقت خود دست و پا بزن.»

نبرد برای حفظ وجدان، اغلب آشکار و کوتاه و قابل رؤیت نمی‌باشد. مانند نبردی که هم‌رمز متیو با دیو زیاده‌طلبی می‌کرد و زمیلیا را که از زمان روی کار آمدن دولت سیاه‌پوستان با تعبیر بدی که از مارکسیسم و بازی گرگم به هوا داشتند و یا مطالبی راجع به اقتصاد در کتب درسی خوانده بودند، اداره می‌کردند، به سرعت رو به فساد می‌رفت. در نتیجه به سرعت از ارزش پول ملی کاسته می‌شد و در مقابل، گربه‌های چاق سنگا روز به روز چاق‌تر می‌شدند و در عوض در نقاط محرومی چون کوادر که قبلاً بودجه اندکی دریافت می‌کردند، حالا به کلی چشمه‌اش کور شده بود.

یکی از آن گربه‌های چاق خانگی، همین گلوریا بود که روز به روز جذاب‌تر، زیباتر و پولدارتر می‌شد و مزرعه دیگری، قطعه دیگری از فلان جنگل یا هتل‌ها و رستوران‌هایی را مالک می‌شد و استاد آنها مانند گردنبندی از گردنش آویزان می‌شد و حالا که هم‌رمز پرزیدنت متیو برای دیدار از مردم مورد علاقه‌اش در کشورهای جدید آفریقایی و آسیایی با آن حاکمان تازه به دوران رسیده و یک‌شبه ثروتمند شده‌اش می‌رفت، در مقابل بلوف‌های آنها و حرص و آزی که نشان می‌دادند، نمی‌توانست کوتاه بیاید. از طرفی، متیو حالا با داشتن همسری چرن‌گلوریای آینده‌نگر، او هم می‌توانست بلوف بزند زیرا قبلاً که در میان آنها مانند همان سگ تازی گرمسنگی کشیده دمش را لای پاهایش مخفی می‌کرد،

حالا جای خالی وی را گلوریا پر کرده بود و گاهی هم برای بستن دهان او، دستی به سر و گوشش می‌کشید و به سینه‌اش می‌فشارد و مانند پسر بچه کتک خورده‌ای نازش می‌کرد و انگار می‌گفت: «متیوی بینوای من!»

در شامگاه روز قبل از حرکت به لندن، سیلویا در کنار جاده مقابل بیمارستان و پشت به جنگل مقابل آنجا ایستاد و با غرور قابل بخششی به بیمارستان می‌نگریست. آن چند ساختمان درهم و برهم را هر کسی می‌توانست یک بیمارستان بنامد. تا حالا هیچ بودجه‌ای توسط هم‌رزم‌اندیزی به دست آنها نرسیده بود. از سوی دیگر با کاهش ارزش پول ملی زیمبیا، مبالغی را که در لندن پس‌انداز داشت، حالا در اینجا مبلغ کلانی محسوب می‌شد. برای مثال با مبلغ ده پوند که در خود انگلستان فقط می‌شد مقداری مواد غذایی از یک سوپرمارکت خریداری کرد، در اینجا می‌شد یک کلبه ساخت و یا مقدار زیادی داروی مسکن یا قرص مالاریا خریداری کرد.

بیمارستان آنها حالا دو بخش داشت که روی پشت بام یکی علف سبز شده بود و در اطراف دیگری هم هر وقت فصل باران بود، به اندازه کافی علف سبز می‌شد. به هر حال در داخل هر کدام از این بخش‌ها یک دو جین تخت با پتو و بالش تمیز وجود داشت. سیلویا حالا به فکر ایجاد بخش دیگری بود، زیرا تقریباً همه تخت‌های موجود فعلی در اشغال مریض‌های قربانی ایدز یا مرض لاغری بودند و دولت هم بالاخره می‌خواست وجود ایدز را به عنوان یک مرض به رسمیت بشناسد و باز هم با تمسک به آن، دست‌گذاری خود را به طرف خیرین خارجی دراز نماید.

سیلویا شنیده بود که در روستای مجاور، مردم این بخش‌ها را «کلبه‌های مرگ» می‌نامند، با وجود این، در نظر داشت یک بخش دیگری

برای مریض‌های مالاریایی یا زنان و زایمان یا مجروحان عادی احداث نماید. ضمناً یک خانه آجری مناسب به نام اتاق مشاوره ساخته بود و بچه‌های محل نیز یک تخت بزرگ و بلندی با استفاده از چوب و تسمه‌های چرمی ساخته بودند که در گوشه‌ای از آنجا نهاده شده و یک ملافه سفید و تمیز هم به روی آن کشیده بودند. او هم مریض‌ها را روی آن معاینه می‌کرد، برایشان نسخه می‌نوشت، دست و پای در رفته یا شکسته را جا می‌انداخت و زخم‌های آنها را پانسمان می‌کرد. البته همه این نوع مداواها را با کمک کله‌ور و زبه‌دی انجام می‌داد. ضمناً تمامی هزینه‌های مربوط به احداث ساختمان‌های جدید و تهیه داروها را از جیب خود می‌پرداخت. یعنی تمامی هزینه‌ها را می‌پرداخت. البته می‌دانست که در داخل دهکده بعضی می‌گویند «چرا نپردازد؟ زیرا در مرحله اول، او همه اینها را از ما دزدیده است.» البته این حرف را جوشوا به دهان آنها می‌گذاشت. اما ربکا با گفتن حقیقت و این که اگر سیلویا نبود، حالا بیمارستانی هم نبود، از او دفاع می‌کرد.

در شامگاه روز بازگشت از لندن، مجدداً در همان نقطه جلوی بیمارستان در کنار جاده ایستاد و به آن تشکیلات محقر نگریست و دلش گرفت و همان حالتی به وی دست داد که معمولاً به آنهایی که تازه از حال و هوای اروپا به آنجا برمی‌گردند، دست می‌دهد. در مقابل خود ساختمان‌های محقری را می‌دید که اگر به لندن و خانه جولیا فکر نمی‌کرد و مقایسه نمی‌کرد، شاید قابل تحمل بودند. خانه جولیا با آن همه بزرگی و استحکام، با آن همه اتاق خوب و بزرگ و تمیز و پر از آن همه امکانات و وسایل که هر کدام کاربرد خاص خود را داشتند و برای انجام کار خاصی جهت رفع نیاز خاصی مورد استفاده قرار می‌گرفت، یا این که اگر هر روز هر کسی از ساکنین آنجا جهت انجام هر کاری، به هر چیزی، به هر ابزاری، به هر وسیله‌ای و... نیاز داشت، در اختیارش بود و آنقدر میز و صندلی و جا داشت که هر کسی می‌توانست یا خودش مورد استفاده قرار

بدهد و یا وسایل خود را بگذارد.

جوشو آهرو روز صبح زود از خواب برمی خاست و قبل از این که دست و صورتش را بشوید، به سراغ اجاق می رفت که تکه هیزم آخر شبی هنوز به صورت ذغال نیم سوز در زیر قابلمه روی آن مشتعل بود و با نوک چوب دستی خود، تکه ای از غذای باقی مانده از شب قبل را جدا می کرد و برمی داشت و هول هولکی جویده و نجویده فرو می داد و بعد خود را به پشت درختان مقابل خانه شان می رساند و اگر کار دیگری داشت که می بایست نشسته انجام بدهد، سر پا خود را خالی می کرد و بعد راه می افتاد و خود را به کنار همان درخت همیشگی در جلوی بیمارستان می رساند، پشت به آن می نشست و سراسر روز را در آنجا سپری می کرد. او که طبق گفته ریکا - در دهکده به همه گفته بود که سیلویا یک دکتر متدین است - خود را یک زن با ایمان می دانست، مسلماً دلش می خواست که همه مردم آنجا را ثروتمند و سالم ببیند و خوشحال بشود، خود را در این حد از قداست نمی دید که چنین درخواستی بنماید. اما وقتی کلبه های گلی و محقر آنها را با خانه های عظیم و بلند کلان شهر لندن با آن همه امکانات و وسایل مدرن مقایسه می کرد، دلش می گرفت. آفریقا، آفریقای زیبا به خیلی چیزها نیاز داشت، خیلی چیزها کم داشت یا اصلاً نداشت. در همه جا انسان ها را احم از سفید یا سیاه می دید که سخت در کار و فعالیت هستند - اما به خاطر چه کسی یا برای چه چیزی؟ برای این که سرپناهی را برای یک علیل پیر و ناتوان بسازند. و این چیزی بود که او انجام می داد.

و حالا که با این اندیشه ها در آن نقطه ایستاده بود، احساس می کرد که هستی اش، انرژی اش ذره ذره و قطره قطره از وجودش خارج می شود. خورشید نارنجی در حال غروب، در یک عصر بارانی و از زیر یک لکه بزرگ ابر سیاه رنگ و در افق، یواش یواش پایین می رفت و انوار طلایی رنگ خود را طوری به اطراف منتشر می کرد که شیه به هاله نور در بالای

سر قدیسین بود. با یادآوری دزدی به عمل آمده در غیاب وی، احساس می‌کرد که آن دزد در حال بلند کردن داروهای اینجا به آنها می‌خندیده است. از خودش پرسید: «راستی در اینجا چه کار می‌کنی؟» و در واقع کدام کار مثبتی را در اینجا انجام داده بود؟ و آن ایمان درونی وی که او را در اوایل به اینجا آمدنش، در اینجا پابرجا نگه داشته بود، حالا کجا رفته است؟ اصلاً به چه چیزی ایمان و عقیده داشت؟ خداوند؟ خوب، بلی، می‌توانست این را بگوید، البته اگر کسی او را زیر فشار قرار نمی‌داد که آن را خوب تشریح کند. حالا از یک تغییر و تحول رنج می‌برد و علایم آن را مانند علایم حمله مرض مالاریا به ایمانش در خود حس می‌کرد. این همان چیزی بود که پدر مک گوایر می‌گفت و باز هم این را می‌دانست که این حالت از آن زمان شروع شد که او عاشق پدر روحانی جک شد که مردی ریاضت‌کش بود. هر چند در آن زمان ادعا می‌کرد که این خود خداوند است که او دوست می‌دارد. حالا هیچ خاطره‌ای از آن زمان برایش باقی نمانده بود و تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید در این بیمارستان به وظیفه خود عمل نماید، زیرا سرنوشت، او را به اینجا کشانده بود.

افکار او را نیز می‌شد به صورت بالینی تشریح کرد، که در صدها کتاب مذهبی وجود داشت و دکتر روانشناس به او می‌گفت: «به آن اهمیتی نده، چیز مهمی نیست، چنین فصل خشکسالی معمولاً به سراغ همه ما می‌آید.»

اما او نیازی به این همه مهارت در روحش نداشت، حتی به پدر مک گوایر نیز نیاز نداشت و خودش می‌توانست ایمانش را تجزیه و تحلیل کند. با این حساب اصلاً چه نیازی به مربی دینی داشت؟ و اگر تا حالا این مطلب را به پدر مک گوایر نگفته بود، صرفاً به این خاطر بود که می‌دانست او چه پاسخی خواهد داد.

ولی سؤال واقعی این بود که چرا باید گفتن: «چنین فصل خشکسالی»

برای پدر مک گوایر این قدر آسان باشد، اما برای خود وی مانند جمله: «ارتباط سابق با خویشتن» باشد؟ چیزی که او برای تغییر و تحول خود آورده بود، عبارت از یک قلب گرسنه نیازمند بود، البته توأم با عصبانیت، گرچه وی آن را تا همین اواخر تشخیص نداده بود. حالا می‌توانست آن طور ببیند که در آن زمان جوشوآ وی را دیده بود. خشم درونی‌اش وی را تا بن استخوانش می‌سوزاند و در نتیجه با ایراد اتهامات و درخواست‌ها آن را فرو می‌نشانند. اصلاً کی بود و چه حقی داشت که از جوشوآ انتقاد کند؟ ضمناً تاکنون دیگر فهمیده بود که عصبانی شدن تا حد سوزش درونی چیست و چگونه است؟ گرچه در این لحظه اندیشید که نیاز به آغوش پر از مهر و محبت و آرامش‌بخشی چون بازوان جولیا دارد و حالا، آیا داشت از جولیا انتقاد می‌کرد که چرا محبتش نسبت به وی به آن حد مورد نیاز وی نبود که مجبور شود در پی یافتن آن، به پدر روحانی جک مراجعه نماید؟ چه چیزی آن نیاز را آرام کرد؟ کار و تلاش. به همین دلیل بود که حالا در اینجا، در دامنه خشک تپه‌ای در آفریقا بود و احساس می‌کرد هر کاری را که تاکنون انجام داده بود و یا ممکن است در آینده انجام بدهد، اثرش مانند رفتن آب یک فتنجان (حلی) آب به روی خاک‌های آفتاب سوخته در یک روز داغ بوده است.

باز هم می‌اندیشید در اروپا کسی وجود ندارد که بتواند عمق نیاز مطلق اینجا، کمبود همه چیز، مردم اینجا را و قولی را که رهبران آنها داده‌اند و می‌دهند، درک نماید. این همان موضوعی بود که مانند یک وحشت خاموش، درون وی را می‌مکید. درست مانند وحشت از ایدز، مرض بی‌سروصدا و اسرارآمیزی که از جایی آمده بود و گفته می‌شد از میمون‌ها به انسان‌ها سرایت کرده است. شاید حتی از همین میمون‌هایی که گاهی در بالای درختان اینجا بازی می‌کنند. «دزدی که شب‌ها می‌آید» در مورد ایدز چنین فکر می‌کرد.

قلبش وی را ناراحت می‌کرد... باید به کله‌ور و زیه‌دی بگوید به بتا

بگویند که باید یک ساختمان آجری خوب دیگر بسازند، بدین طریق به نیاز مردم روستا به یک کلاس بیشتر پاسخ مثبت خواهد داد. پدر مک گوایر شنید که یک کلاس دیگر هم اضافه خواهد شد و نگاهی به صورت سیلویا انداخت و گفت که خسته به نظر می‌رسد، باید از خودش مراقبت نماید.

اینجا همان جایی بود که می‌توانست فصل خشکسالی او باشد و حتی درباره آن لطیفه بسازد و تفریح نماید. اما در عوض به او گفت که باید یادش باشد که ویتامین‌هایش را مرتب بخورد و چرا به خواب بعد از ظهری خود نمی‌پردازد؟ پدر مک گوایر با لبخند به نصایح پزشکی او گوش فرا داد، همان‌طور که او به نصایح پدرانۀ وی گوش داده بود.

سیلویا ملتمسانه از کولین خواسته بود کاری برای آفریقا انجام بدهد. کولین هم آن را در ذهن خود تجزیه کرده و مسخره کرده بود: «آفریقا؟» انگار که چیزی بیش از این نمی‌داند. در مورد آفریقا، مانند اکثر مردم قاره‌های دیگر، تصویر کودکی سیاه سوخته را در ذهن داشت که یک کاسۀ چوبی برای تکدی در دست گرفته است. اما سیلویا از آفریقا حرف نزده بود، بلکه راجع به زیمبیا صحبت کرده بود. لذا وظیفه خود می‌دانست که به زیمبیا کمک کند. البته تاکنون بارها سخن یکی از شخصیت‌های کتاب چارلز دیکنز را به شروخی تعریف کرده بود که به گفته او، مردم مرتباً راجع به کمک‌رسانی به مردم آفریقا سرو صدا راه می‌اندازند، در صورتی که می‌توانند به جای آنها به نیازهای مردم نیازمند محل خودشان برسند. با این حساب چرا آفریقا؟ چرا لیورپول نه؟ دست چپی‌های اروپا طبق معمول توجه خود را به جاهای دیگر معطوف می‌کنند و آن را از وجهه‌های اتحاد جماهیر شوروی قلمداد می‌کنند و خوب هم توانسته بودند جا بیندازند. ضمناً علاوه بر آفریقا، جاهای دیگری چون

هندوستان، چین، بقیه‌اش را هم تو بگو، بود. پس این وظیفه وی بود که کاری برای آنجا انجام بدهد. در ضمن سیلویا گفته بود که دروغ‌های زیادی درباره آنجا گفته می‌شود. خوب، با این حساب تازه چه خبر؟ هر کسی چه انتظاری داشت؟ بدین طریق کولین داشت با خودش حرف می‌زد و مانند خرسی که به قفس افتاده در داخل آن اتاق‌ها غرولند می‌کرد که حالا به دلیل به دنیا آمدن بچه تنگ به نظر می‌رسیدند. البته کمی مست بود، اما نه زیاد. زیرا نصایح سیلویا را جدی گرفته بود. راستی چه چیزی باعث شده بود سیلویا فکر کند که او توانایی مقاله‌نویسی درباره آفریقا را دارد؟ یا مردمی را می‌شناسد که به آن اهمیت می‌دهند؟ او هیچ کس را در آن قاره نمی‌شناخت یعنی هیچ آشنایی در روزنامه‌ها، مجلات یا تلویزیون نداشت. لذا مجبور شد به تنها امکان خود، یعنی قلمش متکی باشد... اما صبر کنید، او درست شخص مناسبی را می‌شناخت، بلی، می‌شناخت.

در آن زمان‌ها که گاهی سگ کوچولوش را به گردش می‌برد و سری به پارک‌ها می‌زد و با آدم‌هایی که در روی نیمکت‌های آنجا نشسته بودند، وارد صحبت می‌شد، یک همدم صمیمی، یک رفیق خوب برای خود یافته بود. دهه ۱۹۷۰ بود، آن شخص که فرد کُپ نام داشت و دوران جوانی‌اش را سپری می‌کرد، مرد آتشی‌مزاجی بود و از دست افراد پلیس داد می‌کشید و روی هم رفته سعی می‌کرد توجه دیگران را به سوی خود جلب نماید. اما وقتی با کولین تنها می‌شد و می‌دانست که او از این کارها بدش می‌آید، می‌شد ترغیبش کرد - البته گاهی - که دست به انتقاد کتبی هم بزند. بدین طریق، هر دوی آن جوان‌ها متوجه شده بودند که آن دیگری، جنبه دیگری از خود اوست. که به قلاده کشیده شده است. در نهایت اگر قضاوت او منع نشده بود، دست کم می‌توانست از خشم و عصبانیت توأم با سروصدای کولین لذت ببرد و در دهه ۱۹۸۰ بود که او را مردی متین و مسئولیت‌شناس یافت. البته ازدواج کرده بود و خانه‌ای از آن خود داشت. ده سال قبل، کولین را به خاطر زیستن در همپستد مورد

سرزنش قرار داده بود و در آن زمان این کلمه را با لحن تحقیرآمیزی ادا می‌کردند تا خود را مطابق باب روز جلوه بدهند. مثل: سوسیالیست‌های همپستد، ماجرای همپستد و... بدین طریق از ارزش آن محل می‌کاستند، اما در صورت داشتن امکانات مالی، فوراً خانه‌ای در آنجا می‌خریدند که خود فرد کپ همین کار را کرده بود و حالا سردبیر روزنامه مانیتر بود. گاهی این دو همدیگر را می‌دیدند و یک گیلان با هم می‌نوشتند.

تاکنون نسلی وجود نداشته است - هر چند که به طور حتم باید حالا انتظارش را داشت - که با نگرش به غفلت‌ها، خطاها و تمردهای دوران جوانی‌اش شگفت‌زده نشود و آنها را خوراک قضاوت خویش قرار ندهد. کولین ضمن تلفن زدن به فرد کپ، یادش آمد که اغلب این‌گونه قضاوت‌کننده‌ها، خطاهای دوران جوانی خویش را فراموش می‌کنند. به هر حال این دو در محلی به نام پاب همدیگر را دیدند و کولین بلافاصله گفت: «خواهری دارم - خوب، نوعی خواهر - که در کشور آفریقایی زیمبیا کار می‌کند که چندی قبل به دیدن ما آمده بود و می‌گفت که تاکنون هر چه درباره‌ی هم‌رزم عزیز، پرزیدنت متیو نوشته‌ایم حرف مفت بوده است، زیرا او یک آدم کلاهبردار و دروغگو است.»

فرد کپ با شنیدن این حرف حس انتقادش بیدار شد و ضمن غرولند کردن گفت: «مگر بقیه‌شان نیستند؟ حتماً یکی از بهترین آنها هم هست؟» کولین گفت: «من دارم از سیلویا نقل قول می‌کنم و فکر می‌کنم حرف‌هایش به درد کار تو بخورند.»

فرد کپ لبخندی زد و گفت: «مشکل کار در اینجا است که نمی‌توان با استانداردهای ما در مورد آنها قضاوت کرد. ضمناً مشکلات آنها خیلی زیاد است و دارای فرهنگ کاملاً متفاوتی هستند.»

«چرا نمی‌توانیم آن را زیر ذره‌بین ببریم؟ مسلماً می‌توانیم مشوق آنها باشیم. مگر تاکنون خودمان را از داوری در مورد آنها به اندازه کافی کنار نکشیده‌ایم؟»

«بلی، متوجه منظور تو هستم، خیلی خوب، نگاهی به آن می اندازم.»
 بعد از این که در مورد موضوع مربوط به زمینیا که برای هر دوتایشان سخت جلوه می کرد، به توافق رسیدند، سعی کردند شادی های بی مسئولیتی دوران جوانی خود را به یاد بیاورند. یعنی آن زمانی را که کولین دارای افکاری بود که جرأت نمی کرد آن را خارج از حریم امن خانه شان بر زبان براند. روزگار دوران جوانی فرد هم از نظری مانند یک فستیوال طولانی مدت از هرج و مرج و تخریب بود. اما مسلماً کار خوبی نبود. ضمناً در انتظار فرزند دوم خود بود. کولین هم طبق معمول در فکر رمان جدیدی بود که داشت می نوشت. می دانست که احتمالاً می باید خدمت بیشتری به سیلویا انجام بدهد و مطرح کردن این که حالا در وسط نوشتن یک رمان است، عذر موجهی نمی توانست باشد. ضمناً همیشه خود را در مورد سیلویا مقصر می دانست، اما دلیل آن را نمی فهمید. پس حتماً یادش رفته است که چقدر از آمدن او به خانه جولیا متنفر بوده است و چطور در این رابطه بر سر مادرش سرکوفت زده بود. اما حالا با افتخار به آن دوران می نگریست. او و سوفی و هر کسی که در آن دوران به آنجا آمده و رفته بود، ممکن است خاطرات آنجا را با احساسی خوش یادآوری نماید. اما این را خوب به خاطر داشت که همیشه به این که برادرش به راحتی با سیلویا کنار می آمد، رشک می برد. حالا به ایمان درونی سیلویا پی برده بود و می فهمید که او نیاز به فداکاری و از خودگذشتگی ناراحت کننده دارد. این آخرین دیدار آن دو با یکدیگر بود که به بلند کردن و روی زانو خود نشاندن او ختم شد که برای هر دو نامناسب بود، اما با وجود همه اینها از او راضی بود، بلی به او افتخار می کرد و خود را موظف می دانست که برایش در رابطه با آفریقا کاری انجام بدهد، که حالا انجام داد.

اما صبر کنید، در این رابطه روپرت هم وجود داشت که آن روز صدا و نظر او را شنیده و مانند همین فرد کپ گفته بود که «نباید درباره آنها

(منظورش کل مردم آفریقا بود) با استانداردهای خودمان قضاوت نماییم.» اما در پاسخ پرسیده بود: «اما در مورد حقایق چطور؟» به تجربه دریافته بود که حقیقت همیشه ذلیل است. البته روپرت حالا هم‌رم‌بازی را کنار گذاشته بود و جزو پیروان چشم و گوش بسته جانی نبود. و اگر هم بود، احتمالاً دریافته بود که باید کمی از حقیقت پشتیبانی کند. در ضمن تا آن زمان هنوز هیچ خبری، به جز موارد معدود و ناچیز، از پشت پرده آهنین شوروی، یعنی آن امپراتوری عظیم، به بیرون درز نکرده بود که در عرض ده سال بعد، به بیرون فوران کرد. هر چند که آن امپراتوری عظیم هنوز هم وجود داشت (گرچه هیچ کدام از دست‌چپی‌ها حتی به طور مبهم نیز به خود اجازه نمی‌دادند که آنجا را یک امپراتوری بنامند). اطلاعات فراوانی به بیرون درز کرده بود و هنوز هم درز می‌کرد تا انگیزه و یادآور دایمی باشد که هر کسی، پشتیبانی از حقیقت را در دستور کار خود قرار بدهد. اما روپرت هرگز چیزی غیر از یک لیبرال خوب نبود و حالا هم می‌گفت: «آیا نمی‌دانی که بعضی مواقع گفتن حقیقت ضررش بیش از نفع آنست؟»

کولین هم پاسخ داده بود: «خیر، اصلاً چنین چیزی را قبول ندارم.» به هر حال او به التماس سیلویا مبنی بر عدم رفتن به طبقه زیرزمین به عنوان محل جدید کارش، اعتنایی نکرد. مری‌یل آنجا را تخلیه کرده و رفته بود و از سوی دیگر، پولی که جولیا به ارث گذاشته بود آن قدرها نبود که کفاف همه چیز را بدهد و زندگی برایشان مثل سابق آسان باشد.

فرد کپ اطلاعاتی را از روزنامه‌ها و آرشیوهای دیگر دربارهٔ زمیلیا جمع‌آوری کرد و فهمید که موضوع مربوط به آنجا حقیقت دارد و در مورد آنجا خیلی پرده‌پوشی شده است. و یکی از کسانی که دایماً با به‌به و چه‌چه از زمیلیای بعد از کسب استقلال تعریف کرده و اسمش در روزنامه‌ها منعکس شده، خاتم رز تریمبل است. با این حساب او هرگز مقاله‌ای انتقادآمیز در مورد آنجا ننوشته بود. پس چه کسی می‌بایست

بنویسد؟ البته روزنامه مانی‌تور خبرنگاری در سنگا داشت و از او دعوت کرده بودند تا مقاله‌ای با عنوان: «اولین دههٔ زیمبیا» بنویسد. مقاله‌ای که نوشته شد، مبهم بود و در ضمن یادآور می‌شد که نباید مسایل آفریقا را با استانداردهای اروپایی سنجید. فرد کپ یک نسخه از آن را برای کولین فرستاد و در زیر آن نوشت: «امیدوارم این مقاله مطابق مطالبی که گفתי باشد.» و بعد افزوده بود: «راستی به عقیدهٔ تو، نوشتن مقاله‌ای در مورد کتاب پرادهون با عنوان: «همه اموال به غارت رفته است.» که آن را ناشی از فساد و فروپاشی جامعهٔ مدرن دانسته بود، خوب است؟ ضمناً باید اضافه کنم که خانه خود من در اینجا در طول دو سال گذشته، سه بار مورد دستبرد قرار گرفته است.»

مقالهٔ چاپ شده در روزنامه مانی‌تور، توجه سردبیر روزنامه‌ای را جلب کرد که رز تریمبل دائماً از زیمبیا و پیشرفتهای آنجا تحت رهبری هم‌رزم پرزیدنت متیو تعریف کرده بود، لذا از او خواستند که خودش شخصاً سری به آن کشور آفریقایی بزند تا ببیند وقایع آنجا مطابق مقالهٔ مندرج در روزنامه مانی‌تور هست یا نه؟

رز تریمبل که در روزنامه دنیا مقاله می‌نوشت، حالا اسمی برای خودش در کرده بود. او شهرت خود را مدیون نگارش مقالات به موقعی می‌دانست که در ستایش از زیمبیا نوشته بود. البته این موضوع مربوط به زمان شروع کار او بود و تاکنون اوضاع مطابق میل او پیش رفته بود. در نتیجه خیلی راحت می‌توانست ادعا کند که خداوند او را در ساعت خوش، خلق کرده است. البته اگر قادر بود یک سطر شعر بخواند و یا کلمهٔ «خدا» را بدون خلط املائی بنویسد! وقتی او در خانهٔ جولیا زندگی می‌کرد، زیر دست محسوب می‌شد، اما بعد از این که از آنجا خارج شد، آنها بودند که پست و زیر دست به حساب می‌آمدند. او پایه‌پای جوانان دههٔ هشتاد جلو رفته بود. خصوصیات او حالا خریدار داشت، یعنی خود را به هر قیمتی بالا کشیدن، یک شبه ثروتمند شدن، رفقا و همکاران خود

را به زیر کشیدن و خرد کردن، که رسماً مورد تشویق هم قرار می‌گرفت. از سوی دیگر، او دختری بی‌پروا، حریص برای هر چیزی و ذاتاً مغرور و خودخواه و بدخواه دیگران بود. و ضمن حفظ ارتباط خود با روزنامه‌هایی که مقاله‌های پراز تعریف و توصیف از زیملیا را در آنها به چاپ می‌رساند و روزنامه‌های مهمی به حساب می‌آمدند، اما صرفاً روزنامه ورلد استاندارد را محل مناسب خود تشخیص داد. وظیفه او در آنجا، جستجو برای شکار نقاط ضعف یا شایعات راست یا دروغ بود، سپس یکی را قربانی خود قرار می‌داد و شب و روز آنقدر می‌کوبید تا بالاخره مدرکی برای اثبات ادعاهایش بیابد و آن را در معرض دید عموم قرار بدهد. حالا این قربانی هر چقدر از پست و مقام و نام و نشان برتری در جامعه برخوردار بود، بهتر. برای این کار جلوی در خانه مردم کمین می‌کرد، تمامی سوراخ سمبه‌ها را می‌گشت، به رفقا و اقوام فرد قربانی رشوه می‌داد تا مطالبی را علیه او افشاء کنند و یا مطالب صدمه‌رسانی را جعل کنند. او نشان داده بود که در این کار کثیف خیلی مهارت دارد و در ضمن وحشت هم می‌کرد و خصوصاً به خاطر پرتره‌هایش خیلی شهرت داشت و روزنامه‌نگاری را به مرحله جدیدی از کینه‌جویی رسانده بود و این کار را خیلی راحت یافته بود، زیرا ذاتاً قادر به دیدن و تحمل خوبی دیگران نبود و خوب می‌دانست که چگونه حقایق مربوط به آنها را وارونه جلوه دهد و از اعتبار بپندازد. از خوشی و پیشرفت دیگران ناراحت می‌شد و حقایق مربوط به آن را نمی‌توانست تحمل نماید. این نوع طعنه‌زدن‌ها، استهزا کردن‌ها و تمسخرها از درون ذات وی سرچشمه می‌گرفت و با نسل مشابهی از مردم وفق می‌داد. یک چیز زشت و خشن در انگلستان به ظهور رسیده بود، چیزی که قبلاً ناپیدا بود، اما حالا مانند گدایی که پاچه شلوارش را بالا بزند تا جای زخم ناهنجاری را نشان بدهد، مشمژکننده بود. چیزی که در آن زمان قابل احترام بود، حالا مورد اهانت قرار می‌گرفت و روشی که برای ادای احترام به دیگران به کار می‌رفت، حالا

مسخره جلوه می‌کرد. دنیا را طوری برای مردم جلوه می‌دادند که انگار عاری از هر چیز قشنگ و دوست‌داشتنی است. چنین نگرشی از دنیا توسط رز تریمبل و اشخاصی مثل او پایه‌گذاری شده بود که هرگز باور نمی‌کردند کسی کاری را بدون در نظر گرفتن منافع شخصی خود انجام بدهد. رز از هر کسی که کتابخوان بود یا ادعای کتابخوانی می‌کرد، متنفر بود و آن را فقط ظاهرسازی می‌دانست. هر نوع هنری را تقبیح می‌کرد خصوصاً هنر نمایشی و تئاتر را پست می‌شمرد و ادعا می‌کرد که کلمه «دلک» را او برای هنرمندان تئاتر ابداع کرده است و از فیلم‌های خشن پر از کشت و کشتار لذت می‌برد و فقط با اشخاصی از قماش خودش دیدار می‌کرد و اغلب به کافه‌ها و باشگاه‌های خاصی می‌رفت و اصلاً متوجه نبود که پدیده جدیدی وجود دارد که نسل‌های قبل و بعد، آن را زشت می‌دانستند و خواهند دانست و مانند مطبوعات پست به دور خواهند انداخت. و افرادی هستند که به طبقه پست جامعه تعلق دارند، اما رفتارشان از نظر خود وی، قابل ستایش و نشانه‌ای از شجاعت در تعقیب حقیقت بود. اما او یا افرادی نظیر او از کجا می‌توانستند بفهمند که حقیقت چیست؟ برای این از تاریخ بدشان می‌آمد چون چیزی از تاریخ نمی‌دانستند. در طول عمرش فقط یک بار مقاله‌اش درباره همرمز، پرزیدنت متیو مونگروزی مورد تحسین و تقدیر آنها قرار گرفته بود و حالا هم مقاله تعریف و تمجیدآمیزی بود که درباره همرمز گلوریا نوشته بود و او را به خاطر بی‌باکی‌اش ستوده بود. فقط یک بار از چکامه او زهر تراوش نکرده بود تا این که این مقاله رسیده از روزنامه مانیاتور را با خشم و نفرت و حالتی شبیه به آغاز شکست، مطالعه کرد.

رز تریمبل برای کندوکاو در مورد آن مقاله و بانیان آن به تلاش پرداخت. با یکی از کارکنان روزنامه مانیاتور تماس گرفت و فهمید که کولین لنوکس، بانی چاپ آن مقاله درباره زیملیا بوده است و به خود گفت: «کولین سگ کی باشد که به خود جرأت بدهد در مورد آفریقا نظر بدهد؟»

او از اول هم از کولین نفرت داشت، یعنی همیشه از شعرا و رمان نویس ها بدش می آمد و آنها را آدم های متقلب می دانست که از هیچ چیز، یک چیزی می سازند و به خورد مردم می دهند و مجازات هم نمی شوند. او بعد از چاپ اولین رمان کولین، دیر متوجه شده و دیر جتیبده بود، اما در مورد دومین رمان او و کلاً خانواده لنوکس ها وارد عمل شده بود و می خواست آنها را به لجن بکشد. اما سومین رمان کولین او را از خشم به آتش کشید. ماجرای سومین رمان درباره دو نفر آدم بود که ظاهراً شبیه به هم نبودند، اما نسبت به هم عشق و محبت بلهوسانه ای داشتند که اگر ادامه می یافت، از نظر هر دو تایشان شوخی سرنوشت تلقی می شد. به هر حال ضمن سر و کار داشتن با دوستان و ماجراجویان دیگر، آن دو مانند دو دسیسه کار، همدیگر را ملاقات می کردند تا از مصاحبت یکدیگر بهره مند شوند که هیچ کس مانند خودشان از آن سر در نمی آورد. هر کسی که این رمان را می خواند، در مجموع از آن خوشش می آمد و می گفت که شاعرانه و احساس برانگیز است. یک نفر هم از آن تعریف کرد که «کتاب مختصر و مفیدی است» و همین کلمه، رز را بیشتر به آتش کشید. لذا تصمیم گرفت خودش این رمان را بخواند، اما او قادر به خواندن چیزی غیر از مقالات مندرج در روزنامه ها نبود. اما فهمید که ماجرای آن مربوط به سوفی است، آن ماده سگ سست عنصر. حالا که این طور است، هر دو تایشان باید مراقب خودشان باشند! فقط همین. ضمناً پرونده خاصی برای لنوکس ها تشکیل داده بود و مطالبی از اینجا و آنجا و سر و گوشی که در اطراف خانه آنها به آب می داد، جمع آوری کرده و در آن پرونده قرار داده بود و نقشه می کشید تا روزی علیه آنها به کار ببرد. لذا گاهی آن پرونده را ورق می زد و هر موقع به مطلبی می رسید که می توانست برای آنها ضربه کاری باشد، لبخندش در صورت پف کرده اش تا بناگوش می رسید و ضمن خندیدن، هیکل نسبتاً درشت و حالا چاق شده اش مرتعش می شد.

در داخل هواپیما به مقصد سنگا، رز تریمبل در کنار مرد درشت اندامی نشسته بود و جای وی را تنگ کرده بود. لذا از مهماندار درخواست کرد تا در یک صندلی دیگر بنشیند. اما هواپیما پر بود و صندلی خالی وجود نداشت. آن مرد با توجه به این وضع و تقاضای او مبنی بر تعویض صندلی‌اش، طوری در جای خود جابه‌جا شد که رز تریمبل آن را اهانتی نسبت به خود تلقی کرد. آن مرد هم طوری به وی چپ‌چپ نگاه کرد که توأم با سوءنیت مردانه بود. ضمناً بازوی کلفت مردانه‌اش را طوری به روی دسته میان صندلی‌ها قرار داده بود که جایی برای بازوی وی باقی نمانده بود. اما به زور بازویش را روی آن دسته و چسبیده به بازوی آن مرد قرار داد تا نشان بدهد که این قسمت از آن، به وی تعلق دارد. اما آن مرد بازویش را کنار نکشید. رز هم برای این که بازویش را روی آن دسته حفظ نماید، می‌بایست کمی زور بزند و الا بازویش به کنار خودش می‌افتاد. البته آن مرد زمانی بازویش را از روی آن دسته برداشت که از مهماندار یک گیلان وِسکی خواست که آن را با یک قلاب به گلویش خالی کرد و بعد یکی دیگر خواست. اما رز تریمبل از نحوه امر و نهی آمرانه او با مهماندار هواپیما خوشش آمد. در ضمن می‌دانست که لبخند آن مهماندار بینوا زورکی است. ضمناً برای این که به آن مرد نشان بدهد که حریف مبارزی است، او هم یک گیلان وِسکی خواسته و مانند او با یک جرعه نوشید و آن را مجدداً به طرف مهماندار گرفت تا دوباره پر نماید.

در این موقع آن مرد با لحن اهانت‌آمیزی گفت: «پوست‌کن‌های خون آشام! فکر می‌کنند بعد از قتل‌ی که انجام داده‌اند، می‌توانند قسر در بروند!» رز تریمبل هم از لحن کنایه‌آمیز او فهمید که حالت خصمانه‌ای نسبت به وی به عنوان یک زن دارد.

رز که نمی‌دانست موضوع چیست و آن مرد از چه یا که گله می‌کند، از یک جمله که معنی همه جانبه داشته باشد و منظور وی را برساند استفاده

کرد و گفت: «بلی، همه آنها عین هم هستند.»

«درست لب مطلب را گفتی، نمی توان فرقی بین آنها گذاشت.»

در این موقع رز تریمبل دو نفر مرد سیاهپوست را در ته هواپیما مشاهده کرد که با اشاره دست یکی از مهمانداران به طرف قسمت درجه یک هواپیما احضار شدند.

آن مرد گفت: «نگاهشان کن، طبق عادتشان و رجه و و رجه کنان راه می روند.»

رز می بایست بر مبنای ایدئولوژی خود، به این حرف او اعتراض می کرد، اما لب فرو بست. بلی این مرد هم یکی از سفیدپوستان بی خیر و برکت بود، اما یک ساعت دیگر پرواز پیش رو داشتند که می باید در کنار او ادامه بدهد. در ضمن اندیشید که اگر حاکمان فعلی زیمبیا کمتر تظاهر به خدمت نمایند و بیشتر به کار بچسبند، می شود آن را یک حرکت مثبت به حساب آورد.

در این موقع فشار بازو و سنگینی شانه آن مرد برای رز ناراحت کننده تر گردید، لذا گفت: «معذرت می خواهم، این صندلی ها کمی کوچک هستند.» به دنبال این حرف، با فشار بازو و شانه اش، او را به طرف صندلی خودش هل داد. آن مرد دوباره چپ چپ نگاهش کرد و با لحن تندی گفت: «اما خانم، شما جای بیشتری را اشغال کرده اید.»

«خود شما هم سبک وزن نیستید.» به دنبال این حرف، آن مرد بازویش را از روی دسته صندلی عقب کشید.

در این موقع شام برای مسافران سرو گردید و او با دستش اشاره کرد و رد کرد و گفت: «دلم برای غذاهای خوب مزرعه خودم لک زده است.»

اما رز سینی کوچک محتوی غذا را گرفت و شروع به خوردن کرد و فهمید که همجوار یک مزرعه دار سفیدپوست است. پس تعجبی نداشت که چرا از او بدش آمده بود. اما به این فکر افتاد که آیا باز هم دلش می خواهد صندلی را عوض نماید؟ مسلماً نه، حالا می خواست از این

فرصت استفاده کند و ببیند می تواند مقاله ای از آن بسازد. آن مرد با چشمان گشاده به پرخوری وی می نگریست. البته خود او هم می دانست که زیاد می خورد، لذا برای حفظ ظاهر، اجباراً از خوردن بقیه غذای خوشمزه امتناع کرد و سینی را کنار گذاشت.

آن مرد نگاهی به محتویات سینی او انداخت و گفت: «اگر شما این لیوان شراب را نمی خورید، من آن را برمی دارم.» و آن را برداشت و با یک جرعه سرکشید و افزود: «چندان بد نبود. من به غذاهای خوب خودمان عادت کرده ام. همسر من یک زینگراست و پسرک آشپزم نیز یکی دیگر از آنهاست.» رز با شنیدن این حرف با لحن کنایه آمیز سیاسی باب روز گفت: «پسرک آشپز! پس معلوم می شود که حسابی به خودت می رسی.»

آن مرد که متوجه شد منظور او انتقاد است. اما برای چه؟ لذا پرسید: «معذرت می خواهم. چه گفتید؟»

رز تصمیم گرفت خود را درگیر بحث نکند. اما آن مرد باز هم پرسید: «وقتی در خانه هستی، چه کار می کنی؟ راستی خانه ات کجاست؟ داری به خانه ات می روی یا از خانه ات می آبی؟»

«من یک روزنامه نگارم.»

«اوه یا عیسی مسیح! چیزی که من احتیاج داشتم. پس گمان می کنم به دنبال نوشتن یک مقاله دیگر درباره خوشی های دولت سیاهپوستان هستی؟»

خوی روزنامه نگاری رز گل کرد و پرسید: «خیلی خوب، پس شما تعریف کنید.»

او هم در حالی که در دور و بر آن دو، مردم در حال صرف شام و مهمانداران هم در آمد و شد و جمع آوری سینی های خالی شده بودند، شروع به تعریف کرد. وقتی صرف شام به اتمام رسید، خلبان چراغ های اصلی را خاموش کرد تا آنهایی که می خواهند، بخوابند. آن مرد همچنان به حرف زدن ادامه داد و معلوم شد که اسمش بری انجلتن می باشد. تمام

عمرش را در زیمبیا به کشاورزی پرداخته بود و قبل از او هم پدرش به این کار اشتغال داشت. آنها همان اندازه حق مالکیت دارند که... و از این قبیل حرف‌ها. رز به حرف‌های او گوش نمی‌داد. زیرا احساس می‌کرد به این مرد درشت‌اندام، کشش دارد. هر چند که به طور حتم از او نفرت داشت و صدای زمخت و خشن او موجب می‌شد تا احساس نمایند که داخل شیرۀ گرم قند در حال حل شدن است.

روابط رز با مردان همیشه به بدشانسی ختم شده بود که آن هم به خاطر موقعیت‌های نامناسب زمانه بود. البته او از طرفداران سرسخت برتری زنان بود. اما در اواخر دهه ۱۹۷۰ عاشق یک جوان هم‌رزم شد که داشت در جلوی ساختمان سفارتخانه آمریکا علیه امپریالیسم سرمایه‌داری سخنرانی می‌کرد و با او ازدواج کرد. آن جوان با هر چیزی که رز در مورد برتری زنان، برداشتش از مردان، حق و حقوق زنان می‌گفت، موافقت می‌کرد و خود را با عقاید او وفق می‌داد و برای حفظ ظاهر دائماً لبخند می‌زد، درست همان کاری که این مرد می‌کرد. اما رز متوجه شده بود که همه اینها ظاهرسازی بوده و او اصلاً از زنان چیزی سر در نمی‌آورده و از عاقبت شوم خود بی‌خبر است. رز او را به خاطر همه چیز مورد انتقاد قرار می‌داد، اما او کماکان با وی کنار می‌آمد و تأیید می‌کرد که خرابی هزار ساله را نمی‌توان یک روزه برطرف کرد و گفته بود: «رز، به جرأت می‌توانم بگویم، که با این صغری و کبری چیدن، منظوری داری.» او هم همه چیز مربوط به زنان را از ارزش و اعتبار عروسی گرفته تا مسئله ختنه دختران در بعضی از کشورهای غیرمتمدن امروزی مطرح کرده بود. شوهرش هم با شنیدن آنها لبخند زده بود. یعنی او همیشه لبخند می‌زد. قیافه جذاب و مشتاق وی برای شاد کردن دیگران، رز را دیوانه می‌کرد و در حالی که او را الزاماً یک جنس مرغوب می‌دانست، ولی هم‌زمان وی را نفرین می‌کرد، لذا سر در گم مانده بود، زیرا در حالی که تقریباً از همه چیز بدش می‌آمد، دوست نداشتن شوهرش، زمینه کافی

برای خود آزمایی نبود، هر چند که گاهی شگفت زده می شد که نکند عادت سازگاری شوهرش به کتک های لفظی او در زمان هم خوابه شدن با هم، موجب بالا رفتن اعتبار و اهمیت او شود. اما هر چقدر شوهرش با حرف های او موافقت می کرد، همان اندازه بیشتر لبخند می زد و با حرکت سر تأیید می کرد و کلمات را از دهان وی بیرون می کشید، ولی به همان اندازه او از وی بدش می آمد. زمانی هم که تقاضای طلاق کرد، شوهرش گفت: «به اندازه کافی منصفانه است. رزی، تو بیش از حد توان من خوب هستی، همیشه این حرف را گفته ام.»

وقتی در فرودگاه فرود آمدند و پیاده شدند، رز افکار شوهر سابقش را از سر خود دور کرد و در روی پله های جلوی ساختمان ترمینال فرودگاه، مرد همسفر خود را دید که با چنان پز و ژستی به یکی از باربرها پول داد، که وی از مشاهده آن آتش گرفت. او هم با مشاهده رز که با آن چمدان بزرگ و سنگین در جلوی پله ها منتظر ماشین ایستاده بود، به طرف وی آمد و گفت: «تو را در سر راهم در داخل شهر پیاده می کنم.» بعد چمدان خودش را آورد و در کنار چمدان وی گذاشت و به پارکینگ آنجا رفت تا ماشین خود را بیاورد. لحظه ای بعد یک سواری بیوک بزرگ در جلوی وی ترمز کرد و در جلویی سمت راست آن به روی وی گشوده شد و یک مرد سیاهپوست دیگر آمد و چمدان های آنها را در صندوق عقب ماشین گذاشت و پولی گرفت و دور شد. او سوار شد و روی صندلی جلویی نشست.

«من هم یک تاکسی خواسته بودم.»

«خیلی بد شد. اما عیبی ندارد، مسافر دیگری را سوار می کند.»

در زمان گفتگو در داخل هواپیما، بری به وی گفته بود «چرا به مزرعه ما نمی آیی تا با چشم خودت همه چیز را مشاهده نمایی؟» او هم دعوت وی را رد کرده بود و حالا که داخل ماشین وی بود، از آن امتناع خود پشیمان شد. اما حالا هم بری به وی گفت: «به مزرعه بیا و صبحانه ای با ما

بخور.»

رز تریمبل با راه‌های ورودی به شهر سنگا آشنا بود و فکر می‌کرد با یک شهر تر و تمیز و مرتب و زیبا مواجه خواهد شد. در واقع مطالبی که او راجع به زیملیا نوشته بود، درست برعکس چیزهایی بود که می‌اندیشید و فقط خود هم‌رمز پرزیدنت متیو خود را با آن مقالات وفق می‌داد و حالا... او با شنیدن دعوت مجدد او، کمی مکث کرد و بعد پاسخ داد: «چرا که

نه.»

آن دو بدون این که وارد خیابان‌های شهر بشوند، از کنار آن گذشتند و طولی نکشید که وارد جنگل شدند. البته همه، آفریقا را دوست نمی‌دارند. اما وقتی آنجا را ترک کردند، آن قدر در انتظار بازگشت با یک اشاره لبخند و وعده دایمی باقی می‌مانند تا برگردند. رز می‌دانست که چنین آدم‌هایی وجود دارند. به عبارت دیگر نمی‌توانست درک کند، آن هم زمانی که عاشقان آن قاره همیشه پرهیاهو بودند و طوری در مورد آنجا حرف می‌زدند که انگار عشق آنها به آنجا، اثباتی بر تقوای درونی آنهاست. این کار برای شروع، خیلی بزرگ بود. یک ناهمخوانی بین شهر - آنجا که خود را شهر می‌دانست - و کشت و زرع و دنیای وحش وجود داشت. جنگل خیلی بزرگ و گسترده بود و دارای تپه‌های نامنظمی بود و همواره در معرض یک به هم ریختگی و ناقرمائی ناگوار قرار داشت. رز به ندرت از شهر خارج شده بود، آن هم فقط برای قدم زدن در پارک‌ها. او پیاده‌روها، کافه‌ها، سالن‌های پذیرایی پر از مردم را دوست داشت که برای آنها سخنرانی بکند. همین‌طور رستوران‌ها را دوست داشت و حالا به خود گفت که فرصت خوبی پیش آمده که از مزرعه یک سفیدپوست دیدن کند. البته معلوم بود که نمی‌تواند گله‌گذاری‌های او را منعکس نماید که اکثراً داد کشیدن از دست سیاه‌پوستان بود و در واقع قابل انعکاس نبودند. حالا با صداقت می‌توانست ادعا نماید که در حال توسعه ذهنیات خود است. بالاخره وقتی جلوی یک ساختمان بزرگ خشتی متوقف شدند که در

احاطه درختان سفز قرار داشت و او آنجا را زشت یافت، بری به وی گفت که باید به آن طرف ساختمان برود و وارد آن شود. خود او هم به آشپزخانه رفت تا دستور تهیه صبحانه را بدهد. حالا کمی از ساعت هفت صبح گذشته بود و او معمولاً یک ساعت دیگر هم می خوابید تا بیدار شود. اما در اینجا آفتاب حسابی بالا آمده بود و هوا تقریباً داغ و نسبتاً روشن تر بود. گل های سرخ و بنفشه ها در باغچه ها به چشم می خورد، اما همه چیز در زیر قشری از گرد و خاک پوشیده شده بود و هنوز هیچی نشده، رنگ کفش هایش مشخص نبود.

وقتی بری برای انجام کاری از آنجا دور می شد به رز گفت: «همسرم این هفته به مسافرت رفته است، لذا خودم باید به آشپزخانه لعنتی برسم.» این حرف وی می رساند که منظورش دعوت وی به تخت خواب و فراموش کردن چیزهای دیگر نیست و تازه در آخر پله ها، قدم به روی ایوانی گذاشته بود که از سه طرف باز بود و او فکر کرده بود که وارد یک اتاق نیمه تمام شده است، بری برای لحظه ای ظاهر شد تا بگوید: «در انبارهای لعنتی علوفه و غلات با اشکال مواجه هستیم. خیلی خوب، تو برو تو، آن پسرک صبحانه تو را می آورد. من فقط برای لحظه کوتاهی دور می شوم.» البته او صبحانه نخورد، یعنی به چیزی میل نداشت. لذا ابتدا وارد یک اتاق بزرگ شد که پر از انواع وسایل راحتی و مبلمان بود و اندیشید که خوب به درد می خورد. سپس از آن گذشت و وارد اتاق دیگری شد که یک میز بزرگ در وسط آن قرار داشت و یک پیرمرد سیاهپوست با لبخندی به لب در سر آن نشسته بود و به او نگاه می کرد.

با ورود او، آن مرد از جای خود بلند شد و گفت: «لطفاً بفرمایید، بنشینید.» و او هم نشست و دید که روی میز پر از ظروف حاوی تخم مرغ نیمرو شده، ژامبون، گوجه فرنگی و سوسیس است.

او هم از آن پیشخدمت پرسید: «قهوه دارید؟» این اولین بار در زندگی اش بود که به یک پیشخدمت دستور می داد، آن هم یک

پیشخدمت رنگین پوست.

«اوه، بلی خواهش می‌کنم. همیشه برای خانم‌ها قهوه دم کرده حاضر دارم.» و به دنبال این تعارفات قهوه غلیظی را به یک فنجان ریخت. رز هم با اشتیاق چشم به قوری نقره‌ای دوخته بود که قهوه از آن بیرون می‌آمد. رز تازه شروع به خوردن تخم مرغ نیمرو با ژامبون کرده بود که ارباب با قدم‌های سریع وارد شد و قطعه‌ای فلز را به روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و یک صندلی با روکش کهنه دیگر را پیش کشید و نشست. سپس نگاهی به درون بشقاب رز انداخت و با ابرو درهم کشیدن پرسید: «فقط این قدر می‌خورید؟» بعد بشقاب خودش را پر کرد و خطاب به او افزود: «تعارف نکن، هر چقدر می‌توانی بخور.»

رز مجدداً مقداری غذا به بشقاب خود کشید و با لحنی که سعی می‌کرد اتفاقی و بدون منظور جلوه بدهد، پرسید: «فرمودید خانمتان به کجا رفته است؟»

«ول‌گشتن، ولگردی زنانه، نمی‌دانستی؟»

رز مؤدبانه لبخند زد. در عرض چند ساعت گذشته فهمیده بود که انقلاب زنان هنوز به همه جای دنیا نرسیده است.

بری هم پس از انباشتن بشقاب خود با تخم مرغ نیمرو شده و ژامبون کافی، شروع به نوشیدن چند فنجان قهوه کرد و بعد گفت که پس از صرف صبحانه باید سری به مزرعه بزند تا ببیند کارگران سیاه‌پوستش در مدت زمانی که او دور بوده است، کارها را به کجا رسانده‌اند؟ ضمناً افزود که او هم باید بیاید و اوضاع را به چشم خود ببیند. رز هم ابتدا گفت نه، اما وقتی برافروختگی چهره او را مشاهده کرد، گفت «باشد می‌آیم.» «دست‌آوردمان همیشه با سختی توأم است.» این نظری بود که بری اعلام کرد، اما ظاهراً چیزی به دنبال نداشت. اما اگر به وی می‌گفت «برو به اتاق بغلی، در آنجا یک تخت‌خواب دو نفره بزرگ است، بپر داخلش، من هم لحظه‌ای بعد به تو ملحق می‌شوم» بیشتر خوشش می‌آمد. اما در عوض

چند ساعت در داخل یک وانت کهنه در جاده خاکی پر از دست‌انداز بین قطعات مزرعه نشست و به همراه او از این انبار علوفه به آن انبار غله و نقاط مختلف مزرعه سر زدند، کارگران سیاه‌پوست سر تا پا خاک‌آلود و یا مکانیک‌های سر تا پا روغنی را در انتظار اربابشان دید و او هم دستوراتی صادر کرد، جروبحث کرد و در نهایت تسلیم نظر آنها شد و گفت: «بلی، خیلی خوب، ممکن است حق با تو باشد، این بار راه پیشنهادی شما را اجرا می‌کنیم.» یا گفت: «تو را به خاطر عیسی مسیح، ببین چه کار کرده‌ای؟ من که به تو گفتم، مگر نگفتم؟ حالا یک بار دیگر انجام بده و سعی کن این بار درست انجام بدهی.»

رز از چیزهایی که می‌دید یا می‌شنید، سر در نمی‌آورد و کارهایی را که هر کدام از آن افراد انجام می‌دادند، نمی‌فهمید و تا ظاهر شدن سر و کله گله‌گاوها که می‌دانست باید در مزرعه انتظارشان را داشت، نه از چیزی سر درآورد و نه کاربرد آنها را فهمید، ولی دانست که سرش درد می‌کند. بعد از این که مجدداً به داخل خانه برگشتند، بری با کوبیدن کف دست‌هایش به همدیگر، آن پیشخدمت مسن، را صدا زد تا چایی بیاورد. حالا نگاهی به بری انداخت و دید که عرق کرده است و قطرات عرق روی پیشانی وی نشسته است. لباس وی خصوصاً آستین‌هایش گریسی شده است، اما هنوز هم خستگی‌ناپذیر جلوه می‌کند و گفت که باید مقداری به کارهای لعنتی دفتری خودش پردازد، این دولت جدید، با کاغذبازی پدر آنها را درآورده است؛ پس او می‌تواند تا زمان ناهار در این دور و بر سرش را با چیزی گرم نماید.

رز هم با شنیدن این حرف به ایوان رفت و در سایه روی یک صندلی نشست و شروع به خواندن چند ورق روزنامه کرد که از آفریقای جنوبی آمده بود؛ احتمالاً دنیای همسر بری و شاید هم خود وی.

حدود یک ساعت بعد، وقت ناهار فرا رسید. این بار مقدار زیادی غذا با گوشت پخته بودند. او می‌دانست که خوردن گوشت از نظر سیاسی

ایراد دارد، اما از آن لذت می‌برد و تا آنجا که می‌توانست خورد. سپس خوابش گرفت و متوجه نگاه‌های بری شد و آن را به «بیا برویم با هم بخوابیم» تعبیر کرد، اما اشتباه می‌کرد، زیرا شنید که می‌گوید: «بعضی کارها هست که باید انجام بدهم، اتاق تو آماده است، اگر خواستی برو کمی بخواب.»

بری با گفتن این حرف به سمت دیگر رفت. رز هم به اتاق مورد اشاره رفت و چمدان خود را روی کف سنگفرش قرمز رنگ آنجا در کنار یک تخت‌خواب یافت و روی آن افتاد و آنقدر خوابید که با صدای به هم کوبیده شدن کف دست و به دنبالش، چای، بیدار شد و به ایوان برگشت و او را با پاهای قهوه‌ای سوخته و کفش‌های گشاد و از ریخت افتاده مشاهده کرد که در کنار یک میز نشسته و سینی چای روی آن به چشم می‌خورد. رز گفت: «آنقدر کمبود خواب دارم که می‌توانم یک هفته تمام بخوابم.»

«خیلی خوب، هر چقدر که می‌خواهی، می‌توانی بخوابی، اما دیشب هم در داخل هواپیما سرت را به شانه من تکیه داده بودی و خوب خوابیدی.»

«او، فکر نمی‌کنم چنین کاری کرده باشم.»
 «بلی، همین‌طور است که گفتم. حالا تو مادر بشو و چای بریز.»
 محوطه اطراف آنجا را عصر آفریقایی فرا گرفته بود، یعنی آفتاب با نور زردش می‌تابید و آواز پرنده‌ها از بالای شاخه و برگ درختان به گوش می‌رسید و گرد و خاک به روی اشیاء و کف آن ایوان نشسته بود.
 «این خشکسالی لعنتی پدر ما را درآورده است. حالا سه سال است که باران درست و حسابی نباریده است و اگر به زودی نیاید، گله‌ها دوام نخواهند آورد.»

«چرا فقط به این مزرعه؟»

«وقتی اینجا را خریدم، خبر نداشتم که در این منطقه باران کم می‌بارد.

خوب، امیدوارم یواش یواش متوجه مشکلات عدیده ما بشوی و دست کم وقتی به لندن برمی گردی راجع به گرفتاری ما بازماندگان سایمن لگریز مطالبی بنویس که به چشم خودت دیدی.»

«اوه»

رز نمی دانست که این سایمن لگریز مورد اشاره، کی بوده است؟ اما از روی عقل خود تصور کرد که می بایست یک سفیدپوست نژادپرست باشد. به هر حال جواب داد: «حداکثر سعی خودم را می کنم.»
 «می دانم که هیچ کس دیگر نمی تواند بهتر از تو این کار را بکند.»
 بری باز هم در روی صندلی خود ناآرام بود و برخاست و گفت:
 «می روم سری به گوساله ها بزنم. تو هم می خواهی بیایی؟»
 می دانست که باید بگوید «می آیم». اما گفت که مایل است در همانجا بماند و بنشیند.

«حیف شد که نیمه خوب من در اینجا نیست، والا کسی را می داشتی که هم صحبت بشوی.»

بدین طریق بری یک بار دیگر از آنجا دور شد و زمانی برگشت که هوا تاریک شده و موقع صرف شام فرا رسیده بود. پس از شام، زمان پخش اخبار رادیویی فرا رسید و گوینده سیاهپوست رادیو یک کلمه ای را غلط تلفظ کرد. بری با شنیدن آن چند ناسزا نثار وی کرد و گفت: «معذرت می خواهم، باید بروم و کپه مرگم را بگذارم.» و از آنجا خارج شد و به اتاق خواب خود رفت.

این بود نحوه اقامت رز در آنجا که پنج روز ادامه یافت. به هر حال آن شب در تخت خوابش دراز کشیده و بیدار بود و کوچکترین صدایی که می شنید، امیدوار می شد که صدای نزدیک شدن قدم های بری به طرف اتاق خواب وی باشد، اما چنین شانس بی سرافرازی نیامد. در طول این مدت به همراه او در مزرعه می گشت و سعی می کرد هر چیزی را که

می‌بیند به ذهن بسپارد و به گفتگوهای گوش می‌داد که همیشه خیلی کوتاه به نظر می‌رسیدند. گاهی نیز این گفتگوها به دلیل پیشامدهای اضطراری یا چیز دیگر نیمه تمام می‌ماندند و اغلب هم راجع به موضوعات ناراحت‌کننده‌ای بودند، مثل خراب شدن تراکتور، آتش‌سوزی در بخشی از جنگل، شکسته شدن شاخ گاو و... در ضمن حالا فهمیده بود که هم‌رمز قدیمی او، همان فرنکلین مظلوم سابق، حالا سردسته قهار گروه غارتگران اموال دولت شده است و معبود او یعنی هم‌رمز پرزیدنت متیو، در مورد ادارهٔ مملکت همان اندازه سر رشته دارد که بری انجلتن از ادارهٔ بانک مرکزی انگلستان! ضمناً از سیلویا نام برد. اما بری فقط نام او را شنیده بود و می‌دانست که با میسیونرهای واقع در کوادر همکاری می‌کند و گفت زمانی که کودک بوده، هیچ کس از میسیونرهای مذهبی تعریف نمی‌کرد و فقط می‌گفتند که بعضی از کافرهای روستاهای اطراف را آموزش می‌دهند. ولی حالا مردم شروع به فکر کردن کرده بودند و او هم با آنها هم عقیده بود، یعنی حالا پی برده‌اند که حیف شده که تحصیلاتشان را به پایان نرسانده‌اند، زیرا درک می‌کنند که چند نفر به خوبی تحصیل کرده، چیزی است که مملکتشان حالا به آن نیاز دارد. به هر حال زندگی می‌کنند و تجربه کسب می‌کنند.

در مدت زمانی که رز در آن مزرعه به سر می‌برد، همسر از خودراضی او برنگشت. فقط یک بار تلفنی بارز صحبت کرد و توسط او پیامی برای شوهرش فرستاد: «خوب شد که تو آنجایی. سوژه‌ای در اختیارش قرار بده تا علاوه بر خودش و مزرعه‌اش، به آن هم بیندیشد. خوب، همه مردان چنین هستند و سر و ته یک کرباسند.»

این نوع برداشت از مردان، با مزاج خود رز که از طرفداران پرو پا قرص برتری زنان بود، کاملاً موافق بود و اندیشید که همه مردان روی کره زمین سر و ته یک کرباسند.

«به هر حال، به شوهرم بگو که امروز بعد از ظهر برای دیدن بتی خواهم

رفت. می خواهم یکی از توله های او را با خودم بیاورم و حالا از خود تو می خواهم که برای یک بار هم شده انصاف به خرج بدهی و مقاله خوبی بنویسی.»

بری با شنیدن پیام همسرش گفت: «خوب، بهتر است فکر نکند که این سنگ هم روی تخت خواب ما خواهد خوابید، همان کاری که سنگ قبلی انجام می داد.»

دومین محل توقف رز در مسیر سفرش که اگر بری انجلتن وارد ماجرا نشده بود، طبق برنامه، دیدار با یک دوست قدیمی همرمز جانی لنوکس بود که بیل کیس نام داشت که از زندانیان سیاسی در آفریقای جنوبی بود که بعداً فرار کرده و به زیمبیا پناهنده شده بود تا به تحصیلات خود در رشته حقوق ادامه بدهد و در ضمن سخنگوی قشر فقیر جامعه بود که حالا می رفتند زیر سلطه دولت جدید سیاهان قرار بگیرند که خود، قبلاً زیر فرمان سفیدپوستان بودند. البته بیل کیس فردی مشهور بود و یک قهرمان محسوب می شد و رز امیدوار بود که دست کم آخرین حرف راست درباره اوضاع زیمبیا را از زبان او بشنود.

و اما بری انجلتن که او حاضر بود هر موقع بخواهد، با وی همبستر شود، تنها حرف نسبتاً دلنشین که در طول این چند روز از زبانش شنیده بود، این بود که در موقع پیاده کردن وی در داخل شهر به وی گفت: «اگر ازدواج نکرده بودم تو را برای ناهار به بیرون دعوت می کردم. خوب، خدا حافظ، شاید دوباره همدیگر را دیدیم.»

و اما راجع به بیل کیس که از کمونیست های آفریقای جنوبی زیر نفوذ آپارتاید بود، در مرحله نخست باید گفت که عده کمی نظیر او یافت می شدند که به شجاعت او با تمامی وجود علیه ظلم و تعدی جنگیده باشند... البته یک دقیقه دست نگه دارید، درست در همان زمان مخالفانی در داخل خود اتحاد جماهیر شوروی هم وجود داشتند که با همان اندازه از جان گذشتگی، با ستمگری های کمونیست ها می جنگیدند. ضمناً رز به

این مسئله اتحاد جماهیر شوروی برخورد کرده بود که بدون این که متوجه باشند، در حال تغییر و تحول درونی بود. اما این مسئله در حوزه مسئولیت وی قرار نداشت، مگر این طور نبود؟ به هر حال هنوز یک ساعت از حضور او در خانه بیل کیس سپری نشده بود که دید او هم چنین عقیده‌ای دارد. در صورتی که به مدت چندین سال ادعا کرده بود که عمده‌ترین هدف اتحاد جماهیر شوروی، ایجاد یک تمدن جدید است که نابرابری‌های گذشته و نژادپرستی‌ها را برای همیشه از بین ببرد. اما حالا پرده‌ها تا حدودی کنار رفته بود و حتی در خود همین استان که سنگا قرار گرفته بود، خواه پایتخت باشد یا نه، مردم دریافته بودند که اتحاد جماهیر شوروی، آن چیزی نبود که تاکنون تصور می‌کردند. البته این موضوع هنوز مورد قبول دولت سیاه‌پوست نبود که کماکان به شکوه و جلال کمونیسم معتقد بود و البته خود بیل کیس هم درباره آن رؤیای شیرین کابوس از آب درآمده حرفی نمی‌زد، بلکه از کمونیسم محلی انتقاد می‌کرد. رز مطالبی را از زبان او می‌شنید که در چند روز گذشته از زبان بری انجلتن شنیده بود. لذا ابتدا فکر کرد که بیل با نقل این هزلیات که نظایر آن را از زبان بری شنیده بود، با وی شوخی می‌نماید. اما چنین نبود، انتقادات و گله و شکایت او هم مانند حرف‌های آن کشاورز سفیدپوست، حقیقی بودند. لذا معلوم شد که با کشاورزان سفیدپوست بد برخورد کرده‌اند و تقصیر همه ناکامی‌های خود را برگردن آنها انداخته‌اند. و علاوه بر اینها، آنها باید ارزهای خارجی مورد نیاز دولت را تأمین می‌کردند و مالیات مضاعف و نابرابر پرداختند. با این حساب، حیف شده بود که این مملکت اجازه داده بود تا تبدیل به دنباله‌رو و جیره‌خوار بانک جهانی، پول جهانی و... گردد. در طول آن چند روز، بالاخره به حقایق تلخ و ناراحت‌کننده دست یافت و فهمید که تاکنون با حمایت از هم‌رزم پرزیدنت متیو، راه خطا را می‌پیموده است. لذا پی برد که باید از اوج قله افکار پوچ خود پایین بیاید و مسیر دیگری را پیش بگیرد و کاری بکند تا اعتبار مخدوش شده خود را

بازیابد. البته حالا زود بود تا مقاله‌ای در شأن رهبر هم‌رمز و چهره واقعی‌اش بنویسد. زیرا هنوز سه ماه بیشتر از انتشار مقاله‌ی پر از تعریف و تمجید هم‌رمز محبوب او نگذشته بود و به قول معروف، جوهر آن هنوز خشک نشده بود. لذا مجبور بود از بیراهه برود، یک تغییر مسیر کوچکی بدهد و هدف دیگری را بیابد.

رز از خانه بیل کیس به خانه فرانک دیدی منتقل شد که سردیر خوش‌برخورد روزنامه‌ی زمیلیا پست و از دوستان بیل بود. مهمان‌نوازی ساده و عاری از تکلف آفریقایی به دل رز نشست. حالا در انگلستان فصل زمستان بود. ولی در اینجا هوا گرم بود. ضمناً می‌دانست که روزنامه‌ی زمیلیا - پست مورد نفرت روشنفکران است. زیرا بیشتر شهروندان کشور و تمامی مقالات سردیر چیزی شبیه این بود: «کشور بزرگ ما بریک مشکل جزیی دیگر فائق آمد. نیروگاه برق که هفته گذشته در اثر نیاز بیشتر به مصرف برق که ناشی از اقتصاد رو به گسترش سریع ما، از کار افتاد، در دست تعمیر می‌باشد و گفته می‌شود که مأمورین مخفی آفریقای جنوبی هم در آن خرابکاری دست داشته‌اند. لذا نباید لحظه‌ای از دشمنان خودمان غافل باشیم. بنابراین نباید فراموش کنیم که زمیلیای عزیز ما با تلاش فراوان در راه ایجاد یک کشور سوسیالیستی موفق قدم برمی‌دارد. زنده باد زمیلیا.»

رز پی برد که فرانک دیدی این‌گونه مقالات را مانند انداختن تکه‌ای استخوان به جلوی سگ‌های محافظ رژیم تلقی می‌کند که مرتباً او و همکاران روزنامه‌نگار وی را که در آن روزنامه کار می‌کنند، زیر نظر دارند و دائماً خواهان دروغ‌های خوشایند ساده‌لوح‌ها در رابطه با پیشرفت مملکت هستند. در نتیجه از زمان کسب استقلال، هیچ کدام از روزنامه‌نگاران زمیلیا پست، آب خوش از گلویشان پایین نرفته بود، زیرا اکثراً دستگیر شده بودند و بدون تفهیم اتهام، در بازداشت به سر برده بودند و پس از مدتی به قید التزام آزاد شده یا پس از چندی دوباره

بازداشت شده، مورد تهدید قرار گرفته، مورد ظلم و آزار پلیس مخفی واقع شده و در دفتر روزنامه زیملیا پست به عنوان «پسرها» شناخته شده بودند. آنها به طور سرزده وارد دفتر روزنامه می شدند و کشوهای آنها را زیر و رو می کردند، یا از دیوار خانه آنها بالا می رفتند و خانه هایشان را جستجو می کردند و همه چیز را به هم می ریختند و با مشاهده کوچکترین تمرد و خلاف از سوی آنها تهدید به بازداشت و زندانی شدنشان می کردند. رز در مورد حقایق تلخ دیگر در مورد زیملیا، همان حرف هایی را شنید که در مزرعه از بری انجلتن شنیده بود یا از زیان بیل کیس بیرون آمده بود.

اما رز کسی نبود که از شنیدن این حرف ها بترسد، لذا سعی کرد مصاحبه ای با فرنکلین به عمل آورد و مطالبی مانند: «می گویند که تو هنوز هیچ چیز نشده صاحب چهار هتل، پنج قطعه مزرعه، یک جنگل با درختان قطور و چوب سخت شده ای که به صورت غیرقانونی آنها را می بوی. آیا این حرف ها حقیقت دارد؟» او می دانست که حقیقت را باید مانند کرم لولیده از سوراخ های مخفی کاری بیرون بکشد، زیرا خود را همسنگ او می دانست. هرچه باشد یک دوست بود، مگر نه؟

گرچه رز اغلب از رفاقت میان خودشان دم زده بود، اما در واقع سال ها بود که همدیگر را ندیده بودند. البته یک بار در اوایل کسب استقلال که بازار همرمز بازی داغ بود، رز به زیملیا آمده بود و به او تلفن کرده و به داخل وزارتخانه دعوت شده بود، اما هرگز او را تنها ندیده بود و همیشه وی را به همراه چند نفر از دوستانش، همکارانش، معاونان و منشی هایش ملاقات کرده بود. یک بار هم او را به همراه همسرش دیده بود، که زنی خجالتی بود و فقط گاهی لبخند می زد و هرگز لب به سخن نگشوده بود. فرنکلین هم رز را چنین معرفی کرده بود: «زمانی که در لندن بودم، ایشان یکی از بهترین دوستان من بود.» بعدها نیز گاهی از لندن به وی تلفن کرده بود. در زمان رسیدن به سنگا شنیده بود که او فعلاً جلسه دارد. با این

دروغ خواسته بودند او را سر بدوانند که رز آن را توهینی برای خود تلقی کرده و به خود گفته بود: «مگر او سنگ کیست که حالا خودش را گم کرده است؟ باید ممنون خانواده لنوکس‌ها باشد که در بدترین موقعیت‌ها به داد وی رسیدند و جا و غذا به وی دادند. روی هم رفته همه ما نسبت به وی محبت نشان دادیم.»

اما این دفعه وقتی به هم‌رزم وزیر فرنکلین تلفن کرد، با کمال تعجب بلافاصله گوشی را برداشت و او صدای خود وی را تشخیص داد که بعد از شنیدن تقاضای مصاحبه با وی، بلافاصله پاسخ شنید: «رز تو هستی؟ چقدر خوب شد، مدت‌هاست که تو را ندیده‌ام، درست به موقع رسیده‌ای. تو تنها شخصی هستی که می‌خواهم با او حرف بزنم.»

بدین طریق او و فرنکلین برای بار دیگر دوتایی با هم در گوشه‌ای از یک لژ هتل توبنیاد باتلر نشستند که جای بسیار مدرن و شیکی بود تا زبان بدخواهان را ببندند و سنگا را در مقایسه با پایتخت‌های دیگر، حقیر شمارند. حالا فرنکلین تبدیل به یک مرد بسیار چاق شده بود و مبل بزرگ را پر کرده بود و پیشانی سیاه عرق کرده‌اش می‌درخشید. اما چشمانش کماکان ریز بود، هر چند که رز آنها را کمی درشت و ملتسمانه به یاد داشت.

«رزا حالا گوش بده، ما به کمک تو نیاز داریم. همین دیروز بود که هم‌رزم پرزیدنت ما می‌گفت که به کمک رز نیاز داریم.»

رز با استفاده از شم حرفه‌اش فهمید که این حرف‌ها از دهان هم‌رزم خوب قدیمی‌اش، - فرنکلین - خارج می‌شود. البته این روزها هر کسی با استفاده از جملات خاصی از هم‌رزم پرزیدنت متیو سخن می‌گفتند تا احساسات مردم را به سود او تحریک کنند تا به او دشنام ندهند. وقتی جمله هم‌رزم پرزیدنت متیو را با آب و تاب ادا می‌کردند، شبیه به تبلیغات رادیویی می‌شد که امروزه مرتباً به گوش می‌رسید.

«بلی رزا خوب شد که آمدی.» اما ضمن لبخند زدن، نگاه مظنونی به

رز انداخت و سر تا پای او را موشکافی کرد.

آنها دچار مرض خودبزرگ‌بینی شده بودند و دیگران را حقیر و سزاوار تحقیر و شلاق خوردن می‌دانستند. بلی، این حرف را از فرانک، از بیل و از زبان مهمانانی که به خانه‌های بزرگ استعمارگران - همین‌جا دست نگهدار - بعد از دوران استعماری وارد یا خارج می‌شدند، شنیده بود.

«خوب فرنکلین! شنیده‌ام که دچار مشکل شده‌اید.»

«گفتی مشکل؟ بگو بدبختی، ارزش پول ما این هفته نیز پایین آمد. حالا به اندازه یک سی‌ام ارزش آن در زمان جنگ‌های استقلال‌طلبی است و می‌دانی مسئول این همه بدبختی کیست؟» فرنکلین به این‌جای سخن خود که رسید، کمی به جلو و به طرف رز خم شد و انگشت اشاره خود را در هوا تکان داد و افزود: «جامعة بین‌المللی!»

رز انتظار داشت بشنود «تقصیر ماورین مخفی آفریقای جنوبی است» و اظهار کرد: «اما مملکت شما که خیلی عالی رو به پیشرفت است، این مطلب را همین امروز در روزنامه زیملیاپست خواندم.»

فرنکلین که با آن هیکل بزرگ، مانند گریه تحریک شده صاف نشسته بود تا با انتقادات احتمالی رز مقابله نماید، با شنیدن این حرف گفت: «بلی، ما در همه زمینه‌ها با رشد سریع مواجه هستیم و خیلی عالی جلو می‌رویم. اما دشمنان ما چیز دیگری می‌گویند و این همان موضوعی است که می‌خواهیم با تو مشورت نماییم.»

«اما همین سه ماه پیش بود که من مقاله ستایش آمیزی درباره رهبر شما

نوشتم.»

«بلی، چه مقاله عالی و خوبی هم نوشته بودی.» رز از لحن کلام وی فهمید که او اصلاً آن را نخوانده است. اما این روزها مقالاتی در بعضی از روزنامه‌های دشمنان ملت ما نوشته می‌شود که نام نیک کشور و ملت ما را به زیر سؤال می‌برند و تمامی این بدبختی‌ها را به گردن هم‌رزم پرزیدنت ما می‌اندازند.»

«اما فرنکلین! مردم می‌گویند که همه شما در عرض این مدت کم، خیلی ثروت اندوخته‌اید، مرتباً مزرعه می‌خرید، همه صاحب مزارع زیاد و هتل‌های شده‌اید و همه چیز دارید.»

«چه کسی این حرف‌ها را می‌زند؟ همه‌اش دروغ است.» و همزمان دستش را در هوا حرکت داد، انگار که همه این حرف‌ها را کنار زد. بعد به پشتی مبل لم داد. رز نیز لب فرو بست و دیگر چیزی نگفت. فرنکلین مجدداً سرش را کمی جلو آورد و زیرچشمی نگاهی به رز انداخت. بعد دوباره به پشتی تکیه داد و با لحن ناله‌مانندی گفت: «من یک مرد بی‌چیز هستم. خیلی بی‌چیز و دارای چندتا بچه به اضافه تمامی فک و قامیلم... تو می‌فهمی که چه می‌گویم. بلی مطمئن هستم که وضعیت مرا درک می‌کنی. در فرهنگ ما وقتی یک نفر ثروتمند به حساب می‌آید که تمامی اقوام او غنی شده باشند و بچه‌هایشان تحصیل کرده باشند.»

«عجب فرهنگ متمدنی دارید!» رز چنین فرهنگی را از صمیم قلب می‌پسندید و در دل گفت: «نگاهی به خودت بینداز، وقتی درمانده بودی و نیاز به کمک داشتی، اقوامت کجا بودند؟ و در طول آن همه سال که نیازمند بودی، پسران آن خانواده کاپیتالیست استثمارگر از موقعیت بهره بردند و از تو سوءاستفاده کردند.»

«بلی، ما به فرهنگ خودمان افتخار می‌کنیم. حالا اقوام مسن ما در خانه‌های سالمندان در تنهایی نمی‌میرند و بچه یتیمی در میان اقوام ما وجود ندارد.»

اما رز متوجه بود که این حرف حقیقت ندارد. حالا می‌شنید که مرض ایدز چه کشتاری راه انداخته است و بچه‌های بی‌سرپرست فراوانی به حال خودشان رها شده‌اند و یا مادر بزرگ‌ها با بدبختی و نداری نوه‌های یتیم خود را بزرگ می‌کنند.

«از تو می‌خواهیم راجع به پیشرفت‌های ما بنویسی، درباره حقایق مربوط به ما بنویسی. از تو انتظار دارم چیزهایی را که در زیملیا با چشم

خودت مشاهده می‌کنی، بنویسی تا جلوی شایعات مسموم و دروغ‌ها گرفته شود.» در اینجای سخن خود به دور و بر آن لژ بسیار شیک نظری انداخت و به مستخدم‌های شیک‌پوش لبخند به لب و اشیاء پرزرق و برق موجود در آنجا طوری نگریست که رز هم متوجه آنها بشود و افزود: «رز خودت می‌توانی به چشم خویش ببینی. نگاهی به دور و بر بینداز.»

«اما من لیستی از اسامی وزرا و مقامات عالی شما را در یکی از روزنامه‌های خودمان دیدم و خواندم که هر کدام از شماها صاحب چه چیزهایی شده‌اید. بعضی از شماها حتی مالک دوازده قطعه مزرعه هستید!»

فرنکلین با شنیدن این حرف برافروخته شده و گفت: «چرا مالک زمین‌های کشاورزی نشویم؟ آیا صرفاً به خاطر این که وزیر شده‌ام، نباید مالک زمین و املاک بشوم؟ پس بعد از بازنشسته شدن با چه چیزی زندگی کنم؟ باید به تو بگویم که بیشتر ترجیح می‌دهم یک کشاورز ساده باشم و روی زمین خودم در کنار خانواده‌ام زندگی بکنم. حالا این خشکسالی را چه می‌گویی؟ همه حیوانات من در مزرعه‌ام در درهٔ بوو هلاک شده‌اند، مزرعه‌ام از بی‌آبی سوخته است، چاهی که در آنجا دارم خشک شده است.» در اینجا چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد: «تماشای هلاک شدن دام‌ها در جلو چشمانت، چیز وحشتناکی است. البته کشاورزان سفیدپوست از خشکسالی در عذاب نیستند، زیرا آنها دارای سد و چاه‌های عمیق هستند.»

از حرف‌های وزیر فرنکلین چنین استنباط می‌شد که باید موضوع دیگری در کار باشد. مسلماً رز نمی‌توانست راجع به خشکسالی مقاله‌ای بنویسد، زیرا به نظر می‌رسید که ضرر آن تنها به عده خاصی نمی‌رسد و همه را شامل می‌شود. حالا خواه باران بیارد یا نبارد، فرقی نمی‌کند و این را می‌رساند که او نباید بی‌گدار به آب بزند. البته او هیچ چیز در مورد خشکسالی و پیامدهای آن نمی‌دانست. اما می‌توانست این کمبود

اطلاعات را از طریق فرانک و بیل جبران نماید و در مجموع، مقاله‌ای بنویسد که به ضرر حاکمان فعلی زیمبیا نباشد. زیرا مایل نبود به این ارتباط سودمند خاتمه بدهد. نه، چنین تصمیمی نداشت، زیرا می‌توانست تبدیل به یک رزمنده طرفدار مظلومان گردد. او در این افکار بود و وزیر فرنکلین هم داشت درباره موقعیت زیمبیا در مقام نخست کشورهای رو به پیشرفت و سوسیالیزه شده و خاتمه دادن به دخالت‌های مأمورین آفریقای جنوبی و نیاز به مراقبت و هوشیاری بیشتر، داد سخن می‌داد.

«گفتی مأمورین و جاسوسان آفریقای جنوبی؟»

«بلی، جاسوس، این بهترین کلمه‌ای است که می‌شود درباره آنها به کار برد. آنها به همه جا نفوذ پیدا کرده‌اند و مسئول همه دروغ‌پردازی‌ها هستند. مأمورین امنیتی ما به مدارکی در این رابطه دست یافته‌اند. هدف آنها این است که زیمبیا را آنقدر کوچک و حقیر کنند تا بتوانند آن را به امپراتوری شیطانی خودشان ملحق نمایند. خبر داری که چگونه به موزامبیک حمله می‌کنند؟ و حالا عملیات خود را به همه گسترش می‌دهند.» در اینجا سخنش به صورت رز خیره ماند تا تأثیر سخنانش را در او ملاحظه کند و بعد افزود: «خوب، پس تو می‌خواهی مقاله‌ای در مورد ما در روزنامه‌های انگلیس بنویسی و حقیقت را تشریح کنی؟»

در این موقع فرنکلین کمی تلاش کرد تا هیکل سنگینش را از روی مبل بلند کند و کمی به نفس نفس افتاد و ادامه داد: «خانم دایماً به من می‌گوید که باید مراقب خورد و خوراکم باشم و رژیم بگیرم تا از وزنم کم شود، اما وقتی پشت میز غذا می‌نشینم و آن همه خوراک‌های خوش مزه جور واجور را می‌بینم، مگر می‌شود فقط تماشا کرد و نخورد؟ از سوی دیگر می‌دانی که کار ما وزرا چقدر سخت و سنگین است...»

لحظه جدا شدن فرا رسید، رز کمی این دست و آن دست کرد و با یادآوری دوران جوانی‌شان و این که فرنکلین یک جوان آس و پاس آفریقایی بود و او برای وی یک دست لباس از فروشگاه دزدیده بود نه

بیش از این، و بعد به وی یاد داده بود که چطور از فروشگاه چیز بلند نماید... به هر حال برای خداحافظی آغوش باز کرد، و اگر فرنکلین او را به سینه‌اش می‌فشرده، حالا خیلی ارزش داشت. اما او فقط دست خود را جلو آورد و رز هم آن را فشرده. اما فرنکلین گفت: «نه رز، این طور نه، تو باید به روش آفریقایی‌ها دست بدهی، مانند این، این طوری...» در واقع طوری دست داد که انگار نمی‌گذاشت یک دوست خوب جدا شود و برود و افزود: «ضمناً نسخه‌هایی از مقالات یادت نرود. منتظر دریافت آنها خواهم ماند.» و بعد به طرف در خروجی آن لژ مجلل رفت که چند نفر مرد قوی هیکل که معلوم بود بادی‌گارد‌های او هستند، پشت آنجا منتظر وی ایستاده بودند.

رز ماجرای مصاحبه‌اش با وزیر فرنکلین را طوری برای فرانک دیدی تعریف کرد که انگار دستاورد مهمی بوده است و خواست او را تحت تأثیر اهمیت آن قرار بدهد، اما او بعد از شنیدن حرف‌های وی گفت: «به باشگاه ما پیوند، شاید دوست داشته باشی دستی در یکی از مقالات سردبیری ما داشته باشی.»

رز تصمیم گرفت مطلبی راجع به خشکسالی ننویسد. کسان دیگری می‌توانستند در این مورد بنویسند. به هر حال او به یک موضوع دیگر نیاز داشت... ضمناً در سر میز صبحانه، چشمش به مقاله‌ای در روزنامهٔ زیملیا افتاد که توجه‌اش را جلب کرد و با شم حرفه‌ای‌اش چنین خواند: «پلیس از یک دزدی از بیمارستان تازه‌کوادر گزارش داده است، که طی آن کالاهایی به ارزش هزاران دلار به یغما رفته است و گمان می‌رود که مردم محل، عامل این دزدی هستند.»

ضربان قلب رز افزایش یافت و آن مقاله را به فرانک دیدی نشان داد، اما او شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «از این قبیل اتفاقات دائماً در اینجا روی می‌دهد.»

«از کجا یا در کجا می‌توانم به آن رسیدگی نمایم؟»

«زحمت نکش، ارزش رسیدگی ندارد.»

رز به فکر فرو رفت، بلی، کوادر، بری گفته بود که سیلویا در آنجا کار می‌کند. بلی، پس یک چیز دیگر هم وجود داشت. یعنی وقتی اندرو به لندن آمد، موضوع آمدن او اغلب در مطبوعات منعکس می‌شد، اندرو خبرساز شده بود، یا دست کم سازمان پول جهانی وی بود که خبرساز بود. آخرین بار چند ماه قبل، او به وی زنگ زده و گفته بود: «سلام اندرو، من رز هستم، رز تریمبل.»

«سلام رز.»

«این روزها در روزنامه ورلد استاندارد کار می‌کنم.»

«فکر نمی‌کنم کارهای من ربطی به روزنامه ورلد استاندارد داشته باشد.»

اما زمان‌های گذشته که حدوداً چند سال قبل بود، سر و کار داشتی، آن هم زمانی بود که پذیرفته بود رز را ببیند و با هم یک فتنجان قهوه بنوشند. چرا او آن بار دعوت وی را پذیرفته بود؟ اولین فکری که از مخیله رز عبور کرد، این بود که احتمالاً احساس گناه از خطا بود که او را وادار به پذیرش دعوت وی کرده بود. بلی، احتمالاً همین بود. هر چند یادش نمی‌آمد که به او گفته است که وی را حامله کرده بود یا نه. معلوم است که دروغگوها حافظه ضعیفی دارند، اما این را می‌دانست که اندرو به وی مدیون است و در آخرین دیدارشان بود که یادش آمد آن موقع که در خانه آنها زندگی می‌کرد، یک بار وی را چنان جذاب یافته بود که احساس کرده بود، نمی‌تواند به این سادگی‌ها از وی بگذرد. از نظر وی اندرو هنوز هم جذاب بود و خوش‌سیما و قیافه اشرافی نیز داشت و پس خودش گفت که از دست دادن او موجب دل‌شکستگی وی شده است. او آماده بود اندرو را به سطح: «مردی که در تمام طول عمرم دوست داشته‌ام» ارتقاء بدهد و به اوج برساند. اما کم‌کم دریافت که اندرو وی را از این کار برحذر می‌دارد. بنابراین تمامی این لبخندهای مرموز باعث شده بود که او را از خانواده

لنوکس‌ها بر حذر کرده و دور نگه دارد. پس اندرو فکر می‌کرد کیست یا چه کاره است؟ بنابراین از وظایف او به عنوان یک روزنامه‌نگار بود که حقیقت را بنویسد، درست مانند آن طبقه بالای پر نخوت جامعه. معلوم بود که اندرو می‌خواهد از ارزش مطبوعات بکاهد. قهوه‌ای که با هم می‌خوردند، هنوز در جلوی او دست نخورده مانده بود و او هم مرتباً به چپ و راست حمله می‌کرد و انتقاد می‌کرد. اما رز نتوانسته بود از زبان او بیرون بکشد و بفهمد که سیلویا در کوادر زندگی می‌کند و یک پزشک شده است. بلی، این مطلب را در صندوقچه ذهنش حفظ کرده بود و حالا این حقیقت را دریافته بود که سیلویا که هنوز هم از وی متفّر بود، در بیمارستانی در کوادر پزشک است که آن اقلام در آنجا به سرقت رفته است. بلی، حالا سیلویا سوژه جالبی برای وی بود.

چند روز پس از این که سیلویا با کمک ریکا کتاب‌های جدیدش را در قفسه‌های کتابخانه در کنار دیوارهای اتاق خود چید و در حال خروج از آنجا جهت رفتن به بیمارستان بود، دید یک عده از مردم روستا در جلوی خانه محل اقامت وی به انتظار او ایستاده‌اند. جوانی از میان آنها لبخند زنان جلو آمد و گفت: «دکتر سیلویا، خواهش می‌کنم کتابی برای خواندن به من بده. ریکا به ما گفت که برایمان کتاب آورده‌اید.»

«الان باید خودم را به بیمارستان برسانم، امروز عصر بیایید.»

آنها با بی‌میلی از آنجا رفتند و مرتباً به پشت سرشان و به طرف تشکیلات پدر مک گوایر نگاه حسرت‌آلود می‌کردند چون می‌دانستند کتاب‌ها در آنجا در انتظار آنها است.

تمامی آن روز را به همراه کله‌ور و زیه‌دی کار کرد، با وجود اینکه می‌داشت در مدت زمانی که او در لندن بود، آن دو پسر بچه سنگر را خالی گذاشته و مراقبت کرده بودند. اینها پسرهایی زیر و زرنگ، تیزهوش و

چالاک بودند که محبت وی را به سوی خود جلب کرده بودند. از فکر این که آینده اینها چطور خواهد شد، قلبش می‌گرفت و حالا می‌اندیشید - یعنی باید می‌اندیشید - در کجای لندن، در کجای انگلستان یا در کل کشورهای اروپایی، بچه‌هایی لنگهٔ اینها پیدا می‌شود که این قدر تشنهٔ فراگیری علم باشند؟ این دو از طریق خواندن اسامی چاپ شده روی بسته‌ها، سواد خواندن به زبان انگلیسی را فرا گرفته بودند و بعد از پایان کار روزانه، همراه وی می‌نشستند و در زیر نور یک شمع، کتاب‌هایی به مراتب مشکل‌تر را با هم می‌خواندند. این در حالی بود که به اصطلاح پدر آنها سراسر روز را در کنار آن درخت روبه‌رو می‌نشست و در عالم هپروت سیر می‌کرد و تبدیل به یک اسکلت شده بود، که پوست خاکستری تیره‌رنگی روی آن کشیده باشند. او تاکنون چندین بار سینه پهلوشده بود و داشت از مرض ایدز می‌مرد.

دم غروب بود که عده‌ای در حدود یک صد نفر از مردم روستا مجدداً در جلوی تشکیلات پدر مک گوایر گرد آمدند و منتظر ایستادند. خود پدر مک گوایر هم در آنجا ایستاده بود و وقتی سیلویا را دید که دارد از بیمارستان برمی‌گردد، گفت: «دخترم! حالا وقتش است که یک کاری انجام بدهی.»

سیلویا روبه آن جمعیت کرد و گفت: «متأسفانه این بار نیز باید شما را مأیوس کنم. اما ترتیبی خواهم داد تا کتاب‌ها را در جایی در خود روستا مستقر کنم.»

یک نفر از میان آنها گفت: «خوب، چه کسی از آنها مراقبت خواهد کرد؟ طولی نمی‌کشد که همه‌اش به سرقت می‌رود.»

«نه، کسی آنها را نمی‌دزدد، فردا ترتیب همه کارها را می‌دهم.» بدین طریق یک بار دیگر حرکت دسته‌جمعی آنها را در حالی که در کنار پدر روحانی ایستاده بود تماشا کرد که با قیافه‌های یأس‌آلود و در هوای روبه تاریکی وارد بیشه شدند و از لابه‌لای درخت‌های بزرگ و

تخته سنگ‌های افتاده که حالا از نظر آنها تقریباً ناپیدا بود، به طرف کلبه‌های خودشان در روستا حرکت کردند. پدر مک گوایر گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که پاهای آنها هم چشم دارند و در تاریکی راه را از چاه تشخیص می‌دهند. خیلی خوب دخترم! حالا بیا برویم داخل خانه، تا به اتفاق هم بنشینیم شام بخوریم و بعد به رادیو گوش بدهیم که با باطری‌های تازه‌ای که برایمان آورده‌ای، مجدداً قابل استفاده شده است.» ربکا معمولاً تا ساعت دو بعدازظهر کار می‌کرد و قبل از رفتن، غذایی برای شام آنها درست می‌کرد و در یخچال قرار می‌داد و می‌رفت تا در کنار فرزندان خودش باشد. اما امشب وقتی این دو در حال صرف شام بودند، آمد و گفت: «آدم تا موضوعی را به شما بگویم.»

پدر روحانی گفت: «خیلی خوب، اول بنشین تا بینم چه شده.» یک قرار میان آنها وجود داشت که ظاهراً هرگز به طور رسمی مورد توافق طرفین قرار نگرفته بود و آن این بود که وقتی آنها سر میز نشسته بودند، ربکا نباید در کنار آنها بنشیند و اگر هم پدر روحانی به او تعارف بکند که بنشین، او امتناع کند و این کار را صحیح نداند. اما در مواقعی مثل حالا که به صورت مهمان آمده بود، وضعیت فرق می‌کرد، لذا به خودش اجازه داد که سر میز بنشیند. وقتی تعارف کردند، بیسکوییتی را از بشقاب برداشت و در جلوی خود روی میز گذاشت و آنها دانستند که می‌خواهد موقع رفتن آن را برای بچه‌هایش ببرد. سیلویا بشقاب بیسکویت‌ها را به جلوی او کشید و او هم پنج تایی دیگر را شمرد و برداشت. آنها می‌دانستند که از بچه‌های او فقط سه تا زنده مانده‌اند، و وقتی نگاه کنجکاو آن دو را دید، گفت که خورد و خوراک کله‌ور و زبه‌دی را نیز او تأمین می‌نماید. بعد به اصل مطلب پرداخته و افزود: «آدم تا کمک کنم که کتاب‌ها را به روستا ببریم و در کلبه‌ای که متعلق به دانیل بود بچینیم. حتماً او را به خاطر دارید، در این مورد با مردم روستا حرف زدم و آماده همکاری هستیم.» پدر روحانی گفت: «بلی، خدا بیامرزدش، هفته گذشته دفتش کردیم.»

این بار ربکا با استفاده از اصطلاحات لغوی آنها گفت: «خیلی خوب، بچه‌های او نیز قبلاً مرده‌اند و کسی را ندارد تا آن کلبه به او برسد، و مردم روستا هم هیچ کدام خواهان آنجا نیستند و آنجا را بدیمن می‌دانند.»
 سیلویا گفت: «او به خاطر ابتلا به مرض ایدز مرد، نه به دلیل حرف‌های پوچی چون جادو جمبل نگان‌گا.»

پدر روحانی و ربکا بارها اتفاق افتاده بود که با هم بر سر موضوعی اختلاف رأی داشته باشند. او به خاطر این که روحانی بود باید حرفش را به کرسی می‌نشانند و ربکا هم به دلیل مسیحی بودن می‌بایست حرف او را چشم و گوش بسته می‌پذیرفت. اما حالا لبخند زد و گفت: «باشد.»

«پس منظورت این است که برای کتاب‌ها بدیمن نیست؟»
 «نه دکتر سیلویا، حالا آنجا برای کتاب‌ها جای مناسبی است. بنابراین ما آن قفسه‌ها و کتاب‌ها را از داخل اتاق شما برمی‌داریم و به آن کلبه منتقل خواهیم کرد و در آنجا مرتب می‌کنیم و تندرایی من هم از آنها مراقبت خواهد کرد.»

این پسر جوان ربکا نیز مریض بود و ظاهراً دو سه ماه دیگر از عمرش باقی نمانده بود، و همه چنین می‌پنداشتند که او را جادو کرده‌اند.
 ربکا که این حرف را از قیافه آنها خوانده بود، با لحن ملایمی گفت:
 «حالا او به اندازه کافی خوب شده که بتواند از کتاب‌ها مراقبت نماید. ضمناً از کتاب خوشش می‌آید و با آنها سرگرم می‌شود.»
 «اما کتاب آن اندازه نیست که برای همه کافی باشد.»

«چرا، کافی است. تندرایی هم هر کتاب را به مدت یک هفته به امانت خواهد داد تا بعد از خواندن، بازگردانند. ضمناً برای این که جلد آنها کثیف نشود، آنها را با روزنامه خواهد پوشاند. و در مقابل از همه خواهد خواست در مقابل استفاده از آنها، مبلغی بپردازند...» و وقتی سیلویا را در حالت اعتراض دید، افزود: «یک مبلغ جزئی، مثلاً ده سنت، بلی، پولی نیست، اما برای این که به همه بفهماند که کتاب‌ها با ارزش هستند کافی

است و همه ما باید مراقب آنها باشیم.» به دنبال این حرف از جای خود برخاست تا برود، اما از حرکاتش معلوم بود که حالش خوش نیست. لذا سیلویا او را سرزنش کرد که چرا بیش از اندازه کار می‌کند، آن هم با داشتن چند تا کودک مریض که مجبور است تا دیروقت شب هم در خانه‌اش کار بکند، لذا به وی توصیه کرد کمی هم به فکر خودش باشد و خود را با کار زیادتر از حد توانش خسته نکند.

«اما من قوی هستم، درست مانند خود تو سیلویا. ضمناً برای این خوب می‌توانم کار کنم چون چاق نیستم. یک سنگ چاق دایماً در جلوی نور آفتاب می‌خوابد و مگس‌ها هم روی سر و صورتش می‌نشینند و او حال تکان خوردن و پراندن آنها را ندارد، اما یک سنگ لاغر همیشه بیدار می‌ماند و اگر مگسی به سری او برود، با واق کردن آن را از خود می‌راند.» پدر مک گوایر از شنیدن این ضرب‌المثل بومی خنده‌اش گرفت و گفت: «ضرب‌المثل جالبی است، یکشنبه آینده در موعظه‌هایم به کار خواهم برد.»

ربکا همان‌طور که در مدرسه آموخته بود که در مقابل بزرگترها متواضع باشد، سری فرود آورد و گفت: «خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.» سپس رو به سیلویا کرد و افزود: «چند نفر از بچه‌ها را با خود می‌آورم تا کتاب‌ها و قفسه‌ها را از اتاق شما به آن کلبه منتقل نمایند، لذا کتاب‌هایی را که برای خودت می‌خواهی جدا کن و روی تخت‌خواب خودت بگذار تا آنها ببرند.» و به دنبال خاتمه حرفش از آنجا خارج شد. «حیف که شخصی مثل ربکا بر این مملکت بدبخت حکومت نمی‌کند تا اسیر دولتمردان بی‌لیاقت فعلی نشود.»

«آیا باید این حرف را بپذیریم که مردم هر کشور، لایق دولتمردان حاکم بر آنها هستند؟ من با مشاهده این مردم بدبخت و ساده‌لوح تصور می‌کنم که لایق همین حاکمان جبار فعلی هستند و لیاقت آزادی و وفور نعمت را ندارند.»

پدر مک گوایر حرف سیلویا را با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «راستی به این فکر افتاده‌ای که چرا این مردم ناآگاه تاکنون تسلسان منقرض نشده است؟ برای این که هنوز یکی نمرده، یکی دیگر جای او سبز می‌شود و چشم و گوش بسته همان راه قبلی‌ها را بدون این که به خودش زحمت اندیشه دربارهٔ صحت و سقم آن بدهد، ادامه می‌دهد.»

«پدر! واقعاً عقیده‌ات این است؟»

«بی‌خودی نیست که در میان عبادتمان مرتباً تکرار می‌کنیم: ما را به راه گناه هدایت نکند. یکی دیگر هم وجود دارد که لنگهٔ آنست: خدایا شکر که ما را از دسترس شیطان دور می‌کنی.»

«واقعاً می‌خواهی بگویی که پرهیزگاری صرفاً وسیله‌ای برای اغوا نشدن است؟»

«اه، پرهیزگاری، حالا یک کلمه دیگر هم وجود دارد که به کار بردن آن را مشکل می‌دانم.» بعد که سیلویا را در شرف گریستن دید، از جای خود بلند شد و از داخل کمد، یک بطری ویسکی و دو تا گیللاس آورد. این ویسکی را سیلویا با خودش از لندن به همراه آورده بود. پدر مک گوایر در آن را گشود و هر دو گیللاس را تالیه پر کرد. یکی را به دست او داد و مال خودش را تا ته سرکشید.

سیلویا هم به مشروب طلایی رنگ داخل گیللاس خود نگریست که هنوز مانند گرداب در حال چرخش بود، بعد جرعه‌ای نوشید و گفت:

«اغلب فکر می‌کردم که ممکن بود الکلی بشوم.»

«نه سیلویا! تو نمی‌توانستی الکلی بشوی.»

«حالا می‌فهمم که چرا در قدیم وقتی غروب می‌شد، مردم به مشروب پناه می‌بردند.»

«چرا به قدیم برویم؟ همین حالا هم پائین‌ها وقتی غروب می‌شود، به مشروب خودشان پناه می‌برند.»

«من هم اغلب وقتی آفتاب غروب می‌کند حاضرم هر چه بخواهند بدهم تا یک بطری تمام را بنوشم. زیرا در غروب دلم می‌گیرد و همه چیز غمگین جلوه می‌کند.»

«این رنگ آسمان دم غروب است که ما را به یاد جلال و شکوه خداوندی می‌اندازد که از او نشأت گرفته‌ایم.» سیلویا با شنیدن این حرف‌ها متعجب شد، زیرا پدر روحانی معمولاً از این‌گونه حرف‌ها نمی‌زد و مجدداً شنید: «بارها آرزو کرده‌ام که از آفریقا بروم، اما تنها برای تماشای پایین رفتن قرص خورشید به پشت آن تپه‌ها مانده‌ام. من هنوز هم به خاطر هیچ چیز دنیوی اینجا را ترک نکرده‌ام.»

«بلی پدر، یک روز دیگر هم سپری شد و هیچ دستاوردی حاصل نشد. هیچ چیز تغییر نکرد.»

«اه، پس تو هم در نهایت از تغییردهندگان دنیا از آب درآمدی!» این حرف پدر روحانی به نقطه حساسی برخورد و سیلویا اندیشید که «نکند افکار و اخلاق بی‌خودی جانی در من هم تأثیر گذاشته و مرا فاسد کرده است؟» لذا گفت: «مگر کسی می‌تواند دلش نخواهد که آن را تغییر بدهد؟»

«گفتی، مگر کسی هست که دلش نخواهد که آن را تغییر بدهد؟ اما اگر کسی بخواهد آنها را به تنهایی تغییر بدهد، نه، این کار صحیحی نیست، در این کار شیطان دست دارد.»

«به دنبال چیزهایی که یاد گرفته‌ایم، چه کسی می‌تواند مخالفت بکند؟»

«اگر تو این را فرا گرفته باشی، در چنین صورتی بهتر از خیلی‌ها انجام داده‌ای، اما این رؤیا قوی‌تر از آن است که به قریانی‌اش اجازه بدهد که سالم دربرود.»

«پدر، یعنی به من می‌گویی که حتی موقعی که خود تو جوان بودی،

هرگز دلت نخواسته بود در خیابان‌ها قریاد بکشی و به سوی پلیس نقاب دار، سنگ پرتاب بکنی؟»

«اما فرزندانم! مثل این که فراموش کرده‌ای، من یک پسر فقیر بودم. به فقری بعضی از مردم در آن ده پایین، و فقط یک راه خلاص و یک راه خروج پیش رو داشتم، در نتیجه حق انتخاب نداشتم.»

«بلی، می‌بینم که ذاتاً یک روحانی بوده و هستی و چیزی غیر از این نمی‌توانستی باشی.»

«درست گفتی، بلی حق انتخاب نداشتم، این تنها راه پیش رویم بود.»
«اما وقتی حرف‌های تکراری خواهر مالی را می‌شنوم یا اگر آن صلیب را روی سینه‌اش نمی‌دیدم، هرگز تصور نمی‌کردم که یک خواهر تارک دنیا است.»

«آیا تاکنون اندیشیده‌ای که برای دختران فقیر در هر کجای اروپا هم فقط یک راه وجود دارد؟ به همین دلیل آنها می‌روند و وارد دیر می‌شوند تا خانواده فقیر خود را از زیر بار مسئولیت تغذیه خود خلاص نمایند. به همین دلیل است که صومعه‌ها انباشته از خواهران تارک دنیا است که اگر چنین نبود، یا در خانه‌ای مشغول پرورش کودکان خودشان بودند یا مشغول به هر کار دیگری در دنیا. برای مثال همین خواهر مالی را اگر پنجاه سال قبل وارد دیرها می‌کردند، حتماً دست به دیوانه‌بازی می‌زد، زیرا اصلاً نمی‌بایست در دیر باشد. آیا از این موضوع خبر داشتی؟ خود او به سرپرستش گفته بود که من این دیر را ترک می‌کنم تا بروم و یک تارک دنیا بشوم. با این حساب انتظار دارم که روزی هم به خودش بگوید که من اصلاً یک خواهر روحانی نیستم و هرگز هم نبوده‌ام و خیلی ساده حرف‌هایش را بزند. اما از آنجایی که یک دختر فقیر بوده، این تنها راه خلاص وی بود، فقط همین. بلی، و حالا می‌دانم که در داخل مغز تو چه می‌گذرد. ترک دیر برای آن خواهران

رنگین پوست در دیر بالای تپه، آن طور که برای خواهر مالی آسان است،
برای آنها ساده نخواهد بود.»

سیلویا هر روز پس از صرف ناهار که سری به دهکده می زد، به هر جا نگاه می کرد، داخل کلبه ها، روی چهارپایه ها، روی کنده های درختان، مردم روستا را می دید که کتاب ها و کاغذها را پیش روی خود گشوده و مشغول خواندن و نوشتن و سوادآموزی هستند. او به آنها گفته بود که هر روز تا ساعت یک تا دو و نیم بعد از ظهر خواهد آمد و بر نحوه درس خواندن آنها نظارت خواهد کرد. البته می توانست بگوید از ساعت دوازده ظهر، اما می دانست که پدر مک گوایر به وی اجازه نخواهد داد تا ناهار نخورده، برود. اما بعد از صرف ناهار نیاز به خواب بعد از ظهر نداشت. در عرض دو سه هفته گذشته بچه های ده با استفاده از حدود شصت جلد کتاب، بعد از ظهرها، آن پیشه را به صورت یک کلاس درس بزرگ درآورده بودند. هر چند که چیز چندانی فرا نگرفته بودند، اما اگر بزرگترهایشان بودند، در طول چهار پنج سال این قدر یاد نمی گرفتند.

سیلویا وقتی باخبر شد که قرار است پابین ها به سنگا سفر کنند، با ماشین خود تا مزرعه آنها راند و به اتفاق آنها خود را به سنگا رساند و تعدادی مداد و مداد پاک کن و دفتر مشق و یک کره جغرافیایی کوچک و یک کتاب راهنمای تدریس برای خودش خرید، چون نمی دانست که چطور به صورت حرفه ای با امر تدریس برخورد نماید، زیرا آموزگاران آنجا از زمان طلوع آفتاب، که این روزها گرد و خاک همه جا را پوشانده و مانند ابر در هوا در حرکت بود، نمی دانستند که چگونه تدریس نمایند. ضمناً سری هم به «دپو»ی گمرک زده بود تا سراغی از دو دستگاه چرخ خیاطی هایش را بگیرد، اما هنوز از آنها خبری نبود.

در یکی از این روزها، بیرون از کلبه ربکا در زیر سایه یک درخت

بزرگ در مقابل حدود شخصیت نفر از اهالی روستا حاضر شدند او شخصاً شروع به تدریس آنها کرد و نقاط مختلف زمین را از روی کره جغرافیایی که از شاخه درختی آویزان کرده بود، برای آنها مجسم کرد و به خواندن درس و مشق آنها گوش داد. در میان شاگردان او حتی خود آموزگاران آنجا هم، وجود داشتند که نشسته بودند تا نحوه تدریس را خوب فرا بگیرند. یعنی هم درس می خواندند و هم درس می دادند.

کبوترها بالای درختان اطراف مشغول سرو صدا بودند، زیرا حالا وقت چرت زدن آنها بود. او با تدریس خود در ساعت استراحت آنها، مانع خوابشان شده بود. البته خود وی نیز نیاز به خواب داشت و پلک هایش مرتباً پایین می آمدند. اما به خودش فشار می آورد تا خوابش نبرد، بلی، او نمی خواست بخوابد. ریکا هم در جام های بزرگ استیل و آلومینیومی که از آن بیمارستان نیمه کاره دزدیده بودند، آب ریخت و برای نوشیدن شاگردان آورد. البته آب کمیاب شده بود و خشکسالی پدر مردم را درمی آورد. زنان روستا هر روز صبح زود، ساعت سه یا چهار بامداد از خواب بلند می شدند و حلبی های خود را برای آوردن آب از نزدیک ترین رود جاری در آن منطقه با خود برمی داشتند و می رفتند. آب آن رود نیز به پایین ترین سطح خود رسیده بود. زنان پس از پر کردن حلبی ها، آنها را روی سر خود می گذاشتند و تا روستا می آوردند. به دلیل کمی آب، شستشوی چندانی به عمل نمی آمد. لباس ها نیز به طور حتم شسته نمی شدند. لذا تنها کاری که زنان می توانستند کنند این بود که آب برای آشامیدن و پختن غذا تهیه نکنند. به همین دلیل بود که بوی عرق و بدن نشسته آن جمع، هوا را پر کرده بود. سیلویا نیز اجباراً با صبر و شکیبایی و ناراحتی فرو خورده، آن وضع را تحمل می کرد. وقتی جرعه ای از آب یکی از آن جام های استیل دزدیده شده را نوشید، همان احساسی به وی دست داد که می بایست دست بدهد. اما زمانی که نزد آن هیئت از برادران، از به اصطلاح خون عیسی مسیح نوشید، چنین احساسی

نداشت.

مردم حاضر در آنجا اعم از کوچک و بزرگ و زن و مرد، همگی متفکر بودند و با دقت به هر کلمه‌ای که گفته می‌شد، گوش می‌دادند. «آموزش» این آموزش بود که آنها در تمام طول عمرشان تشنه آن بودند و از زمانی که دولت خودشان قول آن را داده بود، منتظر دریافت آن بودند. ساعت دو و نیم بعد از ظهر از میان آن جمع، بعضی از پسرها یا دخترها را که نسبت به بقیه زرنگ‌تر و پیشرفته‌تر بودند صدا کرد تا بخشی از دروس خوانده شده از کتاب مورد علاقه‌شان «تارزان» و کتاب دیگر، به نام «جنگل» که متنش مشکل‌تر بود، اما مردم آن را می‌پسندیدند، یا از کتاب محبوب همه آنها به نام «مزرعه حیوانات» که طبق گفته خودشان، دامتان سرنوشت خودشان بود، را بخوانند. اطلس جهان روی صفحه‌ای کاغذ، دست به دست می‌گشت تا هر کدام نگاهی به آن بیندازند و محل نقاط مختلف دنیا را بشناسند و جای آن را با انگشت خود نشان بدهند.

سیلویا هر روز صبح پس از این که سری به بیمارستان می‌زد و مطمئن می‌شد که اوضاع رو به راه است، از روستا نیز دیدن می‌کرد. البته هر بار یا کله‌ور را با خود به همراه می‌برد یا زیه‌دی را، زیرا یکی از آنها می‌بایست در بیمارستان مراقب مریض‌ها باشد. همین‌طور مریض‌هایی نیز در بعضی از کلبه‌ها بستری کرده بود که مرضشان بهبود نمی‌یافت؛ در مورد آنها به همکاری نگان‌گا احتیاج داشت که گاهی با ایما و اشاره با هم حرف می‌زدند و می‌دانستند که نباید آشکارا و با صدای بلند تبادل نظر کنند. البته این جادوگر یا طیب قبیله، مطلبی را بهتر از پزشکان معمولی درک می‌کرد، و آن این بود که باید روحیه مریض را بالا برد و ذهن او را شاد نگه داشت. به همین دلیل بود که همه داروهای محلی و جادو جمل‌های او در راستای بالا بردن روحیه مریض‌هایش بود. اما زمانی که او و نگان‌گا اشارات خاصی را با هم رد و بدل می‌کردند، معلوم می‌شد که مریض مورد نظر آنها به زودی در گورستان مخصوص مرض لاغری، دفن خواهد

شد که در فاصله دوری از روستا قرار داشت. این گورها را خیلی عمیق می‌کنند تا شیطانی که موجب مرگ کسی شده، نتواند از داخل گور فرار کند و به دیگران حمله نماید.

سیلویا از زبان کله‌ور شنیده بود که ریکا که زنی پرکار و از نظر هر دو نفر اینها یعنی سیلویا و پدر روحانی، کاملاً قابل اتکا و قابل اعتماد بود، تاکنون نزد اینها لب تر نکرده که سه تا از فرزنداناش که تا حالا مرده‌اند و چهارمی که نیز شدیداً مریض بود، به خاطر آن مریض شده و مرده‌اند که زن برادر کوچکترش به یک نگان‌گای قوی‌تر از این نگان‌گا مراجعه کرده و علیه آنها جادو کرده است، زیرا خودش زنی نازا بود و اشکال کار در اینجا بود و گمان می‌کرد که ریکا جادو کرده است تا او بچه‌دار نشود. بعضی‌ها هم عقیده داشتند برای این او بچه‌دار نمی‌شود که در داخل کلبه او بیش از هر کلبه دیگر از وسایل دزدیده شده از بیمارستان نیمه تمام پیدا شده است. در میان اشیاء دزدیده شده که از بقیه خطرناک‌تر تشخیص داده شده بود، یک صندلی گردان دندانپزشکی بود که مدتی بعد از آورده شدن، در وسط دهکده افتاده و مانده بود و معمولاً بچه‌ها با آن بازی می‌کردند، اما بعد از این که فهمیدند اثر شومی روی مردم دهکده دارد، آن را از دهکده دور کرده و داخل یک مجرای آب انداخته بودند. حالا میمون‌ها روی آن بازی می‌کردند و ظاهراً طوری هم نشده بودند. تا این که روزی سیلویا برحسب تصادف آن صندلی را در حالی دید که یک انتر مسن روی آن نشسته و چیزی شبیه به یک دسته هلف میان لب‌هایش گرفته بود و مانند پیرمردی که ایام پیری‌اش را با نشستن روی یک صندلی گهواره‌ای سپری می‌نماید، او هم نشسته و از زیر ابروهای پریشانش به اطراف می‌نگریست.

در یکی از همین روزها بود که خانم ادنا پاین سوار وانت قدیمی

خودشان شد و خود را به میسیون مذهبی آنجا رساند. دلیل این امر چیزی بود که او آن را سگ سیاه می دانست او ادعا می کرد که: «پلوتو، مجدداً پاشنه پای مرا گاز گرفته است.» و می گفت که حتی دو تا سگ خانگی آنها، یعنی شیبا و اوزاکا هم از حضور آن شیخ شکارچی در آن اطراف باخبر شده اند و برایش پارس کرده بودند. اما خود آقای سدزیک پابین بدون اعتنا به مزاح زنش نه تنها نخندید، بلکه با ناراحتی گفت که همسر او نیز در مورد وجود جادو جمبل های بی معنی، حتی از خود سیاه پوستان نیز خرافاتی تر شده است. تا پنج سال قبل او با خانم های سفیدپوست اطراف خودشان دوست بوده و با هم سلام و احوالپرسی می کردند و گاهی او، با ماشینش می رفته و از آنها دیدن می کرده، اما حالا هیچ کدام از آن دوستان باقی نمانده بودند. زیرا اکثراً به ناحیه پرت در استرالیا مهاجرت کرده و یا به منطقه ای نزدیک کشور آفریقای جنوبی رفته و در آنجا به کشاورزی پرداخته بودند. بدین طریق همه آنها از اینجا رفته بودند. در نتیجه او تنها مانده و دلش برای یک گپ زدن بین خانم ها لک زده بود، زیرا به هر طرف که نگاه می کرد فقط مردان را می دید، شوهرش، مستخدم های خانه شان، کارگران مزرعه، مأمورین بد اخلاق و سختگیر دولت جدید سیاه پوستان از جمله بازرسین، نقشه برداران و... که روز به روز هم قانون های شدیدی بر آنها تحمیل می کردند. بلی، همه اینها مرد بودند و هیچ زنی در میان آنها دیده نمی شد. لذا دلش می خواست میلوبا را تنها و در زمان فراغت گیر بیاورد تا با هم کمی صحبت و درد دل کنند. هر چند که این خانم دکتر را چندان دوست نمی داشت و او را لایق گپ زدن نمی دانست. البته به نظر وی لیاقت تحسین را داشت، اما فکر می کرد که کمی خل وضع است.

وقتی به خانه پدر مک گوایر رسید، به نظرش خالی آمد. اما وقتی وارد خانه نیمه تاریک و خنک شد، ربکا را دید که دستمالی به دست از در آشپزخانه خارج می شد و نشان می داد که مشغول نظافت بوده است. اما گرد و خاک موجود در هوا که ناشی از خشکسالی بود، حتی در خانه خود

آنها نیز نظافت را بی اثر کرده بود و آب های زیرزمینی به پایین ترین سطح خود رسیده بود.

«دکتر سیلویا تشریف دارند؟»

«بلی، حالا در بیمارستان هستند. زنی در حال وضع حمل است. پدر مک گوایر هم با ماشین رفته اند تا از یک پدر روحانی دیگر در میسیون قدیمی دیدن کنند.»

ادنا پایین طوری روی یکی از صندلی ها نشست که انگار زانوهایش درد می کند. بعد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و بعد از گشودن چشمانش، ربکا را در مقابل خود منتظر دید.

«خدای من! دیگر بس است، واقعاً جانم به لبم رسیده است.»

ربکا با شنیدن این حرف ضمن عقب گرد کردن، گفت: «می روم برایتان چای دم بکنم.» و از پیش او رفت.

«فکر می کنی چقدر طول می کشد تا دکتر برگردد؟»

«نمی دانم. آن طور که شنیدم، گویا زایمان سختی پیش رو دارد. آن طور

که می گفتند بچه در داخل رحم در وضعیت بدی قرار دارد.»

این اصطلاح پزشکی باعث شد تا ادنا چشمان بسته خود را کاملاً بگشاید. به قول معروف او هم مانند اکثر خانم های سفیدپوست دارای عقل مضاعف بود. یعنی بیش از بقیه می فهمید. البته خود وی می دانست که بعضی از سیاهپوستان از نظر ضریب هوش، مانند سفیدپوستان هستند، ولی منظور او از هوشمند بودن، باسواد بودن بود و این زن که در آشپزخانه کار می کرد، مسلماً بی سواد بود.

وقتی ربکا سینی چای را به روی میز گذاشت و عقب گرد کرد که برود، ادنا صدای خودش را شنید که می گوید: «بنشین ربکا» بعد افزود: «راستی وقت داری؟»

اما ربکا فرصت نداشت و تمام آن روز صبح را فقط به دور خود چرخیده بود و دلش مانند سیر و سرکه جوشیده بود، زیرا پسر وی برای

آوردن آب از رودخانه رفته بود و پدرش هم که تا صبح مشروب نوشیده بود و در اثر مستی به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت به دنبالش رفته بود. ربکا هم که در کلبه خودشان حتی یک قطره آب برای نوشیدن نداشتند، اجباراً از اینجا مقداری آب به خانه‌اش برده بود؛ البته با کسب اجازه از پدر مک‌گوایر، آن هم نه یک بار، بلکه پنج بار اجازه گرفته بود. آبی که در ته چاه خانه خودشان داشتند، آن قدر پایین رفته بود که قابل بالا کشیدن نبود و به نظر می‌رسید که هر روز پایین‌تر می‌رود و استخراج آن سخت‌تر و مشکل‌تر می‌شود. به هر حال این زن سفیدپوست نشان می‌داد که وضعش به گونه‌ای است که در حالتی قرار دارد که به وی نیاز دارد. لذا نشست و منتظر او ماند و در ضمن، آمدن او را به آنجا غنیمت دانست، زیرا ماشین وی در جلوی آنجا پارک شده بود و پدر مک‌گوایر هم ماشین را برده بود. سیلويا هم گفته بود که اگر وضع حمل آن زن حامله سخت باشد و نیاز به عمل سزارین باشد، باید او را با ماشین به بیمارستان بزرگ‌تر برسانند.

حرف‌ها و درد دل‌هایی که برای ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها در دل ادنا پاین روی هم انباشته شده بود، حالا با مشاهده مصاحبی، پشت سر هم بیرون ریخته شد. اما ربکا شخص مناسبی برای شنیدن این همه درد دل نبود. از این لحاظ سیلويا هم شخص مناسبی نبود. به هر حال ادنا گفت: «حالا درمانده‌ام که چه کار بکنم؟» و در حالی که چشمانش به سوسک طلایی آبی رنگی که روی روکش توری سینی بود، خیره شده بود، افزود: «دیگر صبرم لبریز شده است. فکر می‌کنم که شوهرم عقلش را از دست داده است، بلی فکر می‌کنم که همه مردان دیوانه‌اند.»

ربکا که خودش دیشب از دست شوهر مستش چند تا مشت و سیلی خورده بود، لبخند تلخی زد و پاسخ داد: «بلی، بعضی وقت‌ها سر و کله زدن با مردها مشکل می‌شود.»

«می‌توانی این حرف را دوباره بگویی؟ می‌دانی شوهر من چه کار کرده

است؟ او رفته و مزرعه دیگری خریده است. و می‌گوید که اگر او زود نجنییده و آنجا را نخریده بود، یکی از وزرای فعلی روی آن چنگ انداخته بود. پس چرا او نخرد؟ منظور من این است که اگر خود شماها بخرید، عیبی ندارد، اما او می‌گوید که می‌تواند قیمت آن را بپردازد. البته آن‌طور که شنیده‌ام گویا آن زمین را ابتدا به خود دولتمردان عرضه کرده بودند، ولی آنها نخواستند، لذا شوهرم آن را خرید و حالا دارد یک انبار علوفه و غله در نزدیکی تپه‌ای در آنجا می‌سازد.»

اما ریکا که از لحظه نشستن، از فرط خستگی خوابش گرفته بود و در حال چرت زدن بود، انبار را سد شنید و گفت: «اوه بلی، یک سد!»

«ولی اصل مطلب اینجاست که به محض این که آنجا ساخته بشود، یکی از آن خوک‌های سیاه روی آنجا دست خواهد گذاشت. بلی این کاری است که تا حالا انجام داده‌اند. یعنی آن‌قدر صبر می‌کنند تا یک چیز خوبی مثل یک سد را بسازی، پس از این که به پایان رسید، می‌آیند و به اسم مصادره، مالک می‌شوند. به همین دلیل از شوهرم می‌پرسم، چه کار داری می‌کنی؟ اما او پاسخ نمی‌دهد.» ادنا در حالی که یک بیسکویت در یک دست و فنجان چای در دست دیگر داشت، طوری یک ریز حرف می‌زد که مجال نمی‌کرد آنها را بخورد و بنوشد و چنین ادامه داد: «خوب ریکا! می‌خواهم زحمت را کم بکنم. آیا مرا سرزنش می‌کنی؟ نه راستی مرا قابل سرزنش می‌دانی؟ اینجا کشور من نیست، ضمناً شماها می‌گویید که اینجا مملکت شماست، من هم با حرف شما موافقم. اما شوهرم می‌گوید که همان اندازه که به شما تعلق دارد، به او هم تعلق دارد. به همین دلیل آن مزرعه جدید را خریداری کرد...» و به دنبال این درددل‌ها، ناله‌ای از گلوی وی خارج شد و بیسکویت و آن فنجان چای را به روی میز گذاشت و یک دستمال از داخل کیف دستی‌اش خارج کرد و عرق صورتش را با آن پاک کرد. سپس برای لحظه‌ای ساکت نشست و کمی به جلو خم شد و دستی به روی آن سوسک طلایی آبی رنگ مالید و گفت: «سوسک قشنگی

است. این را تو دوخته‌ای؟»

«بلی، من دوخته‌ام.»

«زیباست! عالی دوخته‌ای. به هر حال موضوع دیگری هم وجود دارد. دولت جدید، دائماً از ما سفیدپوستان بدگویی می‌کند و ما را با اسامی بدی خطاب می‌کند. اما در مجموعهٔ ما، تعداد نفراتی که کار می‌کنند، سه برابر افراد مورد نیاز ماست و هر روز هم بر تعداد آنها افزوده می‌شود که اکثراً از مزرعه‌های اشتراکی فرار کرده‌اند و به آنجا آمده‌اند. ما هم به همه آنها جا و غذا می‌دهیم تا از گرسنگی نمیرند، زیرا در حال مرگ از گرسنگی هستند. معنی این حرف‌ها را می‌فهمی، این طور نیست، ربکا؟»

«بلی، درست است. آنها از گرسنگی دارند هلاک می‌شوند. پدر مک گوایر هم یک ایستگاه تغذیه رایگان در مدرسه دهکده دایر کرده است، زیرا بچه‌ها که به کلاس می‌آیند، واقعاً گرسنه‌اند و بعضی هایشان از فرط گرسنگی گریه می‌کنند.»

«بفرمایید، منظور ما هم همین است. اما دولت شما هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای به هیچ کدام از این نابسامانی‌ها ندارد.»

خانم ادنا گریه‌اش گرفت و مانند یک کودک بیش از حد خسته گریست. البته ربکا می‌دانست که آن زن به خاطر مردم گرسنه گریه نمی‌کند، بلکه به خاطر چیزی گریه می‌کرد که ربکا اسمش را لبریز شدن تحمل می‌گذاشت و اگر سیلویا می‌آمد، به وی می‌گفت که بیش از حد تحمل بود. حتی بیش از حد تحمل خود وی. بعد می‌نشست و ماتم می‌گرفت و صورتش را در کف دستانش می‌پوشاند و به آه و نالهٔ مغمولش می‌پرداخت و سیلویا هم یکی دو تا قرص آرام‌بخش برایش می‌آورد و او هم به حالت مطیع، آنها را با یک لیوان آب پایین می‌فرستاد.

و حالا مجدداً صدای ادنا را شنید که می‌گفت: «گاهی وقت‌ها همه چیز را بیش از حد تحمل می‌یابم.» بعد مجدداً شروع به گریستن کرد، اما از صدایش معلوم بود که حالش دارد بهتر می‌شود و افزود: «قبل از شروع

خشکسالی اوضاع به اندازه کافی بد بود. حالا خشکسالی و رفتار دولت و به طور کلی همه چیز، بد اندر بد شده است.»

در این موقع کله‌ور با عجله دم در آنجا ظاهر شد و تندتند گفت که «دکتر سیلویا از او خواسته است تا به ربکا خبر بدهد که او را به سرعت به مزرعه پایین‌ها بفرستد تا به یکی از آنها بگوید که فوراً ماشین خود را به اینجا بیاورند تا آن زن در حال زایمان را فوراً به بیمارستان برسانند.»

خوب، خوشبختانه خانم ادنا پایین با ماشینش همین جا بود و لازم نبود تا مزرعه آنها بدود. لذا وقتی چشمش به او افتاد، از خوشحالی خندید و با گفتن: «آخ، چه خوب شد.» در همان آستانه در یک حرکت رقص مانند انجام داد و افزود: «بتر شد، حالا آن زن نمی‌میرد. دکتر می‌گفت که بچه بدجوری قرار گرفته است.» و با شنیدن صدای قدم‌هایی، خودش را کنار کشید و سیلویا وارد شد در حالی که بازوی یک زن جوان رنگ رو پریده پیچیده شده در یک پتو را، گرفته بود تا نیفتد و تاتی تاتی با هم حرکت می‌کردند.

خانم ادنا پایین با مشاهده آن دو فوراً به پا خاست و به کمک آنها شتافت و در ضمن گفت: «بالاخره می‌بینم که وجودم در اینجا مفید واقع شد.» و او هم بازوی دیگر آن زن را گرفت که از درد داشت می‌نالید.

سیلویا گفت: «اگر آنها می‌توانستند آن بیمارستان جدید را و تکمیل کنند، چقدر خوب می‌شد.»

«مگر در خواب ببینی!»

«این زن بینوا از عمل سزارین وحشت دارد، من هم مرتباً به وی می‌گویم که چیزی نیست.»

«چرا خود تو عملش نمی‌کنی؟»

«از این نوع اشتباهات نمی‌کنم. ولی اشتباه مسخره، زشت و غیرقابل بخششی که در عمرم انجام دادم این بود که در موقع انتخاب رشته، به دنبال رشته جراحی ترفتم.» سیلویا این حرف‌ها را خیلی رک و ساده به

زبان آورد و ادنا هم آنها را مانند ناراحتی‌های فکری و روحی خودش تصور کرد. سیلوپا هم تا توانست دق دلش را بدون توجه به موقعیت زمانی خالی کرد و افزود: «من کله‌ور را به همراه شما می‌فرستم. اما خودم نمی‌توانم با شما بیایم. یک مرد مریض بدحال در بیمارستان خودمان در انتظار من است.»

«امیدوارم وضعیتی پیش نیاید که خودم در بین راه بچه این زن را به دنیا بیاورم.»

«چه کسی بهتر از تو، اما نگران نباش، کله‌ور در این‌گونه موارد خوب تعلیم دیده است. ضمناً دارویی به خودش داده‌ام تا زایمان را کمی به تأخیر بیندازد، از سوی دیگر، خواهر زائر هم با شما می‌آید.»

زن دیگری در کنار ماشین به انتظار آنها ایستاده بود که با نزدیک شدن آنها، بازوانش را به سوی زن حامله گشود، او هم خود را به آغوشش سپرد و شروع به نالیدن کرد.

سیلوپا بعد از سپردن زن زائو به دست آنها با عجله به طرف بیمارستان خودشان دوید. آنها نیز سوار شدند و حرکت کردند. اما به دلیل بد بودن جاده که پر از چاله چوله بود، حدود یک ساعت طول کشید تا به بیمارستان مورد نظر برسند، زیرا هر موقع که ماشین از روی دست‌اندازی می‌پرید، صدای ناله آن زن بیتوا به هوا می‌رفت. خانم ادنا پایین آن دو زن رنگین‌پوست را به یک بیمارستان قدیمی‌تر رساند که در زمان حکومت سفیدپوستان احداث شده بود تا به چند هزار نفر از بومیان محلی خدمت ارائه بدهد، اما حالا مجبور بود به حدود نیم میلیون نفر خدمات پزشکی ارائه بدهد.

خانم ادنا پایین بعد از این کار خیر، سوار ماشین خود شد و کله‌ور هم در کنار وی نشست. ادنا اندیشید که کله‌ور می‌بایست سوار عقب وانت می‌شد. اما زیاد سخت نگرفت و به حرف‌های او که درباره مدرسه‌شان، تشکیل کلاس‌های درس زیر سایه درختان، کتاب‌های جدید، دفتر مشق و

خطشان و نحوه تدریس دکتر سیلویا بود، گوش می داد که گویا طبق گفته این پسر بچه، بهتر از تدریس در داخل کلاس های خود مدرسه بود. ادنا پاین از شنیدن این حرف ها کنجکاو شد و در مسیر برگشت، به جای این که آن پسر بچه را در سر راه پیاده نماید تا بقیه راه تا روستای خودشان پیاده طی نماید، او را مستقیماً جلوی تشکیلات میسیون رساند و ماشین را همان جا پارک کرد.

ساعت کمی از دوازده و نیم ظهر گذشته بود که او وارد شد و در کنار سیلویا که او هم تازه از مداوای بیماران برگشته بود، نشست. پدر روحانی هم سر میز غذاخوری مشغول صرف ناهار خود بود. همان میز و همان آشپزخانه ای که نه چندان قبل، از او برای صرف غذا دعوت کرده بودند و حالا هم می خواست ناهار را به اتفاق آنها صرف نماید که سیلویا گفت: «مجبور است به روستا برگردد، و ادنا نباید این کار وی را حمل بر بی ادبی کند و به دل بگیرد. ادنا هم که خود را آماده ناهار خوردن در کنار پدر روحانی کرده بود، اجازه داد او چند قاچ گوجه فرنگی را لای یک تکه نان کره مالی شده - بلی کره که این روزها به دلیل خشکسالی کمیاب و باارزش بود - پیچد و ساندویچی برایش درست کند سپس به دنبال سیلویا حرکت کرد. البته او نمی دانست کار سیلویا را چگونه خواهد یافت، اما وقتی دید، خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. ضمناً همه مردم آن روستا، خانم ادنا پاین را می شناختند و با مشاهده وی در کنار سیلویا با لبخند از وی استقبال کردند و برای نشستن وی یک چهارپایه را پیش کشیدند. او هم که کماکان آن ساندویچ گوجه فرنگی را در دست داشت، نشست و آن را به داخل کیف دستی اش گذاشت، زیرا احتمال داد که بعضی از آنها گرسنه باشند، لذا صحیح نبود که در جلوی آنها بخورد و اندیشید: «خدای مهربان، چه کسی حتی تصورش را می کرد که روزی برسد که او یک ساندویچ درست شده از یکی دو تکه نان بیات خشک شده را به عنوان یک ناهار شاهانه بخورد!»

خانم ادنا پاین روی آن چهارپایه در آن کلاس صحرایی نشست و به تدریس سیلویا گوش داد و شنید که از یک کتاب به زبان انگلیسی پاراگرافی را خیلی آرام و شمرده، کلمه به کلمه برای آنها می‌خواند که به قلم یک نویسنده آفریقایی بود که او حتی اسمش را نیز نشنیده بود. البته می‌دانست که بعضی از سیاه‌پوستان کتاب‌هایی نوشته‌اند. مردم حاضر در آن کلاس با هوای آزاد، چنان سکوت کرده بودند و دست به زانو نشسته بودند که انگار در داخل یک کلیسا هستند. سپس سیلویا یک مرد جوان و یک دختر را از میان آنها فراخواند تا بیایند و در جلوی کلاس، خلاصه‌ای از داستانی را که هم‌اینک شنیده بودند برای آنها تعریف بکنند. آن دو نفر نیز به خوبی از عهده این کار برآمدند. او نفس راحتی کشید که آنها توانستند خوب پاسخ بدهند و از مجموع این کلاس و نحوه تدریس خوشش آمد.

بعد سیلویا، از یک پیرزن خواست تا خاطره خود را از یک خشکسالی تعریف بکند که او در زمان کودکی‌اش شاهد برده است. او با یک انگلیسی شکسته بسته حرف می‌زد که قابل فهم نبود، لذا سیلویا از یک زن جوان‌تر خواست تا گفته‌های او را با انگلیسی بهتری تکرار نماید. از مطالب او معلوم شد که آن خشکسالی چندان فرقی با این خشکسالی فعلی نداشته است. طبق گفته او، در آن زمان حاکمان سفیدپوست در میان مردم مناطق بلا دیده، ذرت پخش می‌کردند که حاضرین، با شنیدن این حرف هورا کشیده و دست زدند که نوعی دهن کجی به دولت فعلی خودشان بود. وقتی آن پیرزن تعریف خاطره دوران کودکی‌اش را به پایان برد، سیلویا از بقیه که می‌توانستند بنویسند، خواست تا آنچه را که یادشان مانده به روی کاغذ بیاورند و آنهایی هم که توان نوشتن ندارند، داستانی در ذهن خود بسازند و آماده کنند تا بتوانند فردا برای بقیه دکلمه نمایند. در این موقع که ساعت حدود دو و نیم بعدازظهر شده بود، سیلویا آن پیرزن را که ماجرای خشکسالی در زمان قدیم را تعریف کرده بود، به

عنوان مبصر، بالای سر بقیه که حدود یکصد نفر بودند، قرار داد، بعد به اتفاق ادنا به طرف خانه خودشان رفتند. ادنا هم اندیشید که حالا جای در انتظار آنهاست و در ضمن می تواند با سیلویا بنشیند و کمی درد دل نماید. اما یک مرتبه متوجه شد که دیگر حال و حوصله درد دل کردن و درد دل شنیدن را ندارد.

پس از کمی دور شدن، سیلویا گفت: «اینها که دیدی، چنان مردمان خوب و باهوشی هستند که من نمی توانم شاهد به هدر رفتن استعداد های آنها باشم.»

به خانه رسیدند و در کنار وانت پائین ها ایستادند. ادنا گفت: «خوب، فکر می کنم همه ما روزهای خوش تر از آنی را سپری می کنیم که برایمان طرح کرده اند.»

از وقتی که دید سیلویا متعجبانه به او می نگرد، فهمید که انگار مردم انتظار شنیدن این گونه حرف ها را از زیان او ندارند، لذا حرف خود را عوض کرد و گفت: «دوست داری بیایم و تو را در اداره کلاس یا رسیدگی به مریض ها یاری کنم؟»

«اوه بلی، این کار را می کنی؟ واقعاً دوست داری این کار را بکنی؟» ادنا با گفتن: «هر وقت لازم داشتی، خبرم کن»، پشت فرمان ماشین خودشان نشست، خدا حافظ گفت و حرکت کرد و احساس کرد که قدم بزرگی به سوی بعد تازه ای از زندگی برداشته است. ولی خبر نداشت که اگر همان موقع و در همانجا به سیلویا گفته بود که آیا از همین حالا می تواند شروع نماید؟ سیلویا با اشتیاق تمام پاسخ می داد: «اوه بلی، بیا و مرا در رسیدگی به این پیرمرد مریض یاری بده که مبتلا به مرض مالاریاست و با تب و لرز آخرین نفس هایش را می کشد.» اما سیلویا هم اندیشید که او از روی ادب و انسانیت آن حرف را زده است و گمان نمی کرد که بار دیگر چنین پیشنهادی را به زبان بیاورد.

و اما خود ادنا احساس می کرد که در تمام طول عمرش فقط یک بار

چنین فرصتی برایش پیش آمده و دری به رویش گشوده شده است، اما او خودش را به آن راه زده و ندیده گرفته است. اشکال کار در اینجا بود که او برای سالیان سال، نیک فطرتی را به مسخره گرفته بود و حتی تصورش را هم نمی کرد که از این کارها بکند... با وجود اینها حالا این پیشنهاد را کرده و روی حرفش هم ایستاده بود. لذا برای لحظه ای احساس کرد که دیگر آن ادنا پاین که می شناخت، نیست و تبدیل به یک شخص کاملاً متفاوتی شده است. ضمناً موضوع رساندن آن زن حامله به بیمارستان را به شوهرش سدریک پاین نگفت، زیرا احتمال داد که به خاطر کمبود بنزین و مشکلات تهیه آن، شروع به ضرولند نماید. اما به این موضوع اشاره کرد که به روستای آنجا سر زده و لوازم دزدیده شده از آن بیمارستان نیمه کاره را آشکارا در آنجا مشاهده کرده است و سدریک پاین هم پاسخ داد: «ارزانی شان باد! بهتر از آن است که در آنجا به حال خود رها شوند تا بمانند و زنگ بزنند و از بین بروند.»

آقای ادوارد فیری، بازرس مدارس، کتباً به مدیر دبیرستان واقع در کوادر نوشته و خبر داده بود که سر ساعت نه صبح در آنجا خواهد بود و انتظار دارد ناهار را به اتفاق او و سایر آموزگاران صرف نماید. اتومبیل اداری او یک مرسدس بنز بود که در موقع خریدن، دست سوم بود. خوب، او که وزیر نبود تا ارزش یک ماشین نو را داشته باشد. در حین رانندگی کمی به تابلوی: «مزرعه پاین ها» مانده، وسط راه خراب شد و از حرکت ایستاد. او با عصبانیت تمام از آن پیاده شد و چند صد متر راه تا خانه پاین ها را پیاده طی کرد و وقتی به آنجا رسید، دید که خانم و آقای پاین در حال صبحانه خوردن هستند. او ضمن معرفی خودش گفت که می خواهد از تلفن آنها استفاده کند و به آقای مندیزی اطلاع بدهد که ماشینش در این نزدیکی ها خراب شده است تا وی بیاید و او را با خودش

به مدرسه برساند. اما شنید که خطوط تلفن حدود یک ماه است که قطع شده است.

«پس چرا تا حالا درستش نکرده اند؟»

«فکر می کنم بهتر است این سؤال را از خود آقای وزیر ارتباطات بپرسید. خطوط تلفن اکثر مواقع قطع می شود و هفته ها طول می کشد تا تعمیر بشوند.» این پاسخ را ادنا پاین داد، اما آقای بازرس به جای او به صورت سدریک پاین نگریست، زیرا او را مرد خانه و پاسخگو می پنداشت تا راهنمایی های لازم را به عمل آورد. اما انگار سدریک پاین به وظایف خود چندان آشنا نبود و هیچ اظهارنظری نکرد.

آقای فیری که ایستاده بود و به میز صبحانه آنها نگاه می کرد، گفت: «شما صبحانه را دیر می خورید، من صبحانه ام را چند ساعت قبل خورده ام.»

ادنا پاین هم از فرصت استفاده کرد و برای سرکوفت زدن به شوهرش که این قدر خود را به این زمین ها در آفریقا چسبانده بود، گفت: «سدریک کمی بعد از ساعت پنج صبح بلند شده و به مزرعه رفته بود که احتمالاً هوا هنوز تاریک بود. به هر حال شاید بهتر باشد بفرمایید بنشینید و یک فنجان چای بنوشید. شاید هم حالا گرسنه تان شده باشد و بخواهید کمی دیگر صبحانه میل کنید؟»

آقای فیری که حسن خلق خود را بازیافته بود، نشست و گفت: «شاید بخورم» بعد رو به سدریک پاین کرد و افزود: «از شنیدن این که شما این قدر صبح زود شروع به کار می کنید، متعجب شدم، ضمناً تعجبم وقتی دو چندان می شود که می بینم شما کشاورزان سفیدپوست، کارها را اینقدر سهل و ساده می گیرید.»

سدریک پاین پاسخ داد: «بیخشید، می ترسم دچار توهمات اشتباه و

زیادی شده باشید. اما حالا مجبورم از حضور شما مرخص بشوم. باید به سد مزرعه مان برگردم.»

«گفتید سد؟ اما در روی نقشه چنین سدی وجود ندارد.»

ادنا و سدریک با شنیدن این کنجکاوی از سوی او، با شک و تردید نگاهی با هم رد و بدل کردند و گمان کردند که او با بهانه قرار دادن این که ماشینش در آن نزدیکی ها خراب شده، خواسته است به اینجا بیاید و در مورد مزرعه و املاک آنها سر و گوش آب بدهد و حالا با اشاره به اسم نقشه، دست خود را رو کرده است.

ادنا از روی تعارف پرسید: «می خواهید برایتان چای تازه دم بکنم؟»
«نه متشکرم، همین چای داخل قوری برایم کافی است. همین طور این تخم مرغ های باقی مانده روی میز هم برایم کفایت می کند. فکر می کنم حیف است که آنها را دور بریزید.»

«نه، آنها را دور نمی ریزیم. آشپز ما آنها را برای صبحانه اش می خورد.»

«و حالا این حرف شما هم مرا متعجب می کند، زیرا معتقدم که نباید با این گونه بذل و بخشش ها، کارکنان خودتان را فاسد نمایید. پسران من ماه هاست که روی تخم مرغ روستایی را ندیده اند.»

آقای فیری بدون توجه به موقعیت اجتماعی خود نشست، ضمن این که ادنا پائین بشقاب دیگری برای او آورد و باقی مانده تخم مرغ های نیمرو شده را با مقداری ژامبون به داخل آن ریخت و با مقداری نان جلو وی گذاشت، او هم مرتباً لبخند زد. بازرس در حین صرف غذا گفت: «احتمالاً من هم جهت دیدن سدی که گفتید به همراه شما بیایم. زیرا این طور که از قراین برمی آید، امروز به بازدید از مدرسه نخواهم رسید.»

ادنا گفت: «چرا نرسید؟ این که کاری ندارد، من خودم با ماشین مان شما را به آنجا می رسانم. وقتی کارتان تمام شد، یک نفر در آن میسیون پیدا می شود تا شما را به گروس پوئینت برساند.»

«پس ماشینم چطور می شود که حالا کنار جاده مانده است؟ آن را می دزدند و می برند.»

سدریک پائین که از همان آغاز آمدن این مرد، برخلاف وراجی همسرش، به او مشکوک شده و از وی بدش آمده بود، با لحن تلخی پاسخ داد: «این ادعای شما خیلی محتمل به نظر می رسد.»

«پس شاید بتوانید به یکی از کارگران خودتان دستور بدهید که برود و از آن مراقبت نماید.»

آن زن و شوهر یک بار دیگر نگاهی با هم رد و بدل کردند و ادنا مسئولیت خود را در قبال خشم شوهرش به عهده گرفت که به طور حتم آقای فیری از آن بی خبر بود و با اشاره به شوهرش حالی کرد که تقاضای او را اجابت نماید تا شروی کم شود. سدریک نیز متوجه منظور همسرش شد و از جا برخاست و به بیرون رفت و پس از لحظه ای برگشت و گفت «به آشپز گفتم تا به پسرک باغبان بگوید که یک چشمش هم به ماشین شما باشد. اما شاید بهتر باشد که قدم هایی برای تعمیر آن برداریم.»

آقای فیری ضمن تمام کردن تخم مرغ های نیمرو به همراه ژامبون و مقداری نان گفت: «فکر خوبی است.» و بعد شروع به خوردن شیرینی خانگی کرد و ضمن نشان دادن علائم رضایتمندی خویش افزود: «خوب باید این کار را بکنیم.»

ادنا که می دانست شوهرش احتمالاً در این فکر است که این کارها چه ربطی به ما دارد؟ فوراً خطاب به او گفت: «سدریک، شاید بهتر باشد از دستگاه بی سیم خودمان استفاده نمایم.»

«خوب، پس شما دستگاه بی سیم هم دارید؟»

«باطری هایش رو به اتمام است و در بازار هم پیدا نمی شود، فکر می کنم خود شما هم متوجه این موضوع شده اید.»

«درست است، اما می توانید برای یک بار هم که شده، دستگاه را روشن بکنید.»

اما آقای سدریک پاین مایل نبود باقی مانده انرژی باارزش باطری‌ها را به هدر بدهد، آن هم به خاطر این آقای فیری. لذا گفت: «سمی خودم را می‌کنم، اما هیچ نوع قولی نمی‌دهم.» و یک بار دیگر از اتاق بیرون رفت. آقای فیری از فرصت استفاده کرد و ضمن خوردن مقدار دیگری از غذاهای روی میز، پرسید: «اسم این غذای لذیذ که می‌خورم چیست؟» «پنجه بلورین.»

«باید دستورالعمل درست کردن این را به من بدهید تا از خانمم بخواهم کمی برایم درست بکند.» «فکر می‌کنم خانم شما هم اکنون آن را داشته باشد، من هم آن را از برنامه آشپزی رادیو تحت عنوان: «درست کردن بهترین محصول» درست کرده‌ام.»

«تعجب می‌کنم که شما چطور به برنامه‌های رادیویی ویژه زنان فقیر گوش می‌دهید؟»

«زن فقیر سفیدپوست هم به برنامه رادیویی ویژه زنان گوش می‌دهد و اگر خانم شما هم پخت و پز خوبی داشته باشد، اگر به آنها گوش ندهد، سرش کلاه رفته است.»

آقای فیری با گفتن «زن بینوای من!»، لبخند تلخی زد و چون مطرح شدن این موضوع را نوعی توهین به خود به حساب آورد، به روی خود نیاورد و افزود: «به هر حال از شما متشکرم.» «خوشحالم که از آن خوششان آمد.»

«خیلی خوشمزه بود.»

ادنا که شنونده خوبی را گیر انداخته بود، ادامه داد: «برنامه خوبی است و من خیلی چیزها را از آن یاد گرفته‌ام و حالا هر چیزی را که در روی این میز می‌بینید، از روی آن برنامه‌ها درست کرده‌ام و کلاً تولید مزرعه خودمان است.»

آقای فیری هم که فعلاً فرصت داشت، شروع به بررسی غذاهای روی

میز کرد. اما در ضمن نمی خواست دست خودش را رو کند که بعضی از آنها را نمی شناسد. به هر حال در روی میز، خوراک ماهی، خوراک جگر و... و البته چند نوع مربا وجود داشت که او از رنگ و شکل یکی از آنها بیشتر خوشش آمد و پرسید: «می توانم کمی از این را امتحان کنم؟» و دست خود را به طرف ظرف برد تا بردارد.

«اما این مربای رزلا رزلا است که در همه جا می روید.»

«خوب، باشد، حالا که مربای خوبی را می توان از آن درست کرد.» آقای فیری با گفتن این حرف، شیشه آن را بدون این که از آن بخورد، عقب زد و افزود: «شنیده ام که خواهران تارک دنیا که در صومعه میسیون به سر می برند، هلوهای درشت و خوشمزه باغ های اینجا را به صورت خام نمی خورند تا به دور از تمدن به حساب نیایند و فقط مربای کنسرو شده آن را می خورند.»

خانم ادنا پایین بعد از شنیدن این حرف از زور ناراحتی خنده اش گرفت.

«شنیده ام که شوهر شما مزرعه بغلی اینجا را هم خریداری کرده است.»

«آنجا را برای فروش گذاشته بودند، ابتدا به شما دولتمردان عرضه کرده بودند، اما چون هیچ کدام از شماها حاضر به خریدن آن نشدید، به ما عرضه کردند. اما می توانم به شما اطمینان بدهم که من با خریدن آن اصلاً موافق نبودم.»

در این موقع به همدیگر نگرستند. باور کنید تا این لحظه به چشمان همدیگر نگرسته بودند و متوجه شدند که هر دو سعی می کنند یکدیگر را تحمل نمایند.

البته فیری به دلایل مختلف این زن سفیدپوست را دوست نمی داشت، بیشتر به خاطر عقایدشان چون: او زن یک کشاورز سفیدپوست بود که در مرحله نخست می اندیشید یکی از آن زنانی بود که

در زمان جنگ استقلال، تفنگ و مهمات به دست گرفته و برای دفاع از مزرعه‌هایشان در مقابل آنها مقاومت کرده بود. آن‌طور که شنیده بود، جنگ در این بخش از کشور خیلی شدید و خشن بوده است. بلی حالا می‌توانست او را در لباس رزم تجسم نماید که تفنگش را... مثلاً به طرف خود او نشانه رفته بود. البته در زمان جنگ، او یک پسر نوجوان بیش نبود و در سنگا در امن و امان به سر می‌برد و جنگ اثر مخرب مستقیمی روی او به جا نگذاشته بود.

ادنا هم از این طبقه از مقامات فعلی سیاهپوستان خوشش نمی‌آمد و آنها را «هیتلرهای کوچولو» می‌نامید و هر شایعه بدی که در مورد آنها می‌شنید، با شادی تمام برای دیگران تعریف و پخش می‌کرد زیرا با پیشخدمت‌های رنگین‌پوست خودشان خیلی بدرفتاری می‌کردند که تاکنون هیچ سفیدپوستی آن کار را نکرده بود. در صورتی که سیاهپوستان مایل نبودند برای سیاهپوستان به نان و آب رسیده کار کنند و ترجیح می‌دادند برای سفیدپوستان کار کنند. زیرا سیاهپوستان ارباب شده از قدرت خود سوءاستفاده می‌کردند و رشوه می‌گرفتند. بلی این کار را می‌کردند که یک گناه واقعی محسوب می‌شد و غیر قابل بخشایش بود. همین مرد جلوی رویش نیز بدون شک یکی از آنها بود. از همان نخستین نگاه از او بدش آمد.

این دو انسان، اولی، یک زن سفیدپوست که از فشار روحی تکیده و خشکیده بود و دیگری، یک مرد درشت هیکل و چاق، که در سکوت نشسته بود، با چشمان و نگاهشان با هم حرف می‌زدند. تا این که آقای فیری مجدداً لب به سخن گشود و گفت: «خیلی خوب.»

خوشبختانه آقای سدریک پاین وارد اتاق شد و با گفتن: «درست قبل از این که آن دستگاه لعنتی از کار بیفتد و پیامی رد و بدل نمایم، آقای مندیزی گفت که به اینجا می‌آید و در ضمن افزود که حالش خوب نیست.» جو سنگین حاکم بر اتاق را شکست.

«اما من مطمئن هستم که آقای مندیزی با شنیدن اسم من هر چه زودتر خودش را به اینجا خواهد رساند. تا آمدن او، فرصت خواهیم داشت تا از سد تازه ساز شما دیدن کنیم.»

بدین طریق آن دو مرد بدون این که نگاهی به آن زن سفیدپوست بیندازند، از خانه خارج شدند و به طرف وانت آنها رفتند که در زیر یک درخت در آن نزدیکی ها پارک شده بود. ادنا هم با آن لب‌هایش که به زهرخندیدن عادت کرده بود، یک بار دیگر لبخند تلخی زد.

سد ریک پایین علیرغم ناصاف بودن جاده، خیلی سریع ماشین را از راه‌های میان‌بر بین مزرعه‌ها، روی چاله‌چوله‌ها و دست‌اندازها می‌راند. آقای فیری هم که به ندرت از سنگا خارج شده بود، مانند رز تریمبل از چیزهایی که در آن دور و بر می‌دید، سر در نمی‌آورد و برای نمونه پرسید: «آنکه در آنجا رویده است، چیست؟»

«توتون است، همان چیزی که اقتصاد کشور شما روی محور آن می‌چرخد.»

«اوه، خوب، پس توتون که این همه دربارهاش صحبت می‌شود، این است!»

«یعنی منظورت این است که هرگز گیاه توتون را ندیده‌ای؟»
«وقتی از سنگا برای بازرسی از مدارس کشور خارج می‌شوم، خیلی عجله می‌کنم، زیرا کارم خیلی زیاد است و مجال سر خاراندن ندارم. به همین جهت است که حالا از فرصت استفاده کردم تا یک مزرعه واقعی، آن هم متعلق به یک کشاورز سفیدپوست را از نزدیک تماشا کنم.»
«بعضی از سیاهپوستان خود شما، توتون‌های خوبی می‌کارند، اینن موضوع را نشنیده بودی؟»

اما آقای فیری سکوت کرده بود و محو تماشای صحنه پیش رویشان بود. آقای پایین داشت از یک راه باریک در دامنه تپه‌ها پیش می‌راند. در سمت چپ آنها یک زمین بسیار گسترده ناصاف با خاک زردرنگ به چشم

می خورد و یک ماشین کانال کن هم در سرازیری پایین به سختی مشغول کار بود و به زحمت تعادل خود را در زمین ناهموار حفظ کرده بود. در اینجا بود که آقای پاین ترمز کرد و با گفتن: «بفرمایید، رسیدیم.» پایین جست و بدون توجه به این که آقای بازرس هم به دنبالش می آید یا نه، راه افتاد و رفت. یک مرد سیاهپوست هم که همکار راننده کانال کن بود، جلو آمد و به اتفاق، روی نقشه ای که روی خاک زرد در کنار چاله ای پهن کردند، مشغول صحبت شدند. آقای فیری هم یواش یواش طوری از روی خاک های زرد، تمیز رد شد ولی هنوز هیچی نشده خاک آلود شده بود. آقای پاین هم که توضیحات لازم را شنیده و دستورات لازم را صادر کرده بود، برگشت و گفت: «خیلی خوب، کارمان تمام شد.»

«اما سد کجاست؟»

سد ریک به طرفی اشاره کرد و گفت: «آنجا است.»

«اما وقتی ساخته و تمام شد، به چه بزرگی خواهد بود؟»

«آنجا را می بینی؟ از آنجا شروع می شود و به آن نقطه در آن طرف می رسد. بعد از آنجا هم می آید و می آید تا به همین جا که ایستاده ایم ختم می شود.»

«با این حساب یک سد بزرگ خواهد شد.»

«اما مانند سد کاریا نخواهد بود.»

آقای فیری با گفتن: «البته» نشان داد که مأیوس شده است. زیرا مشتاق دیدن آب شیرین قهوه ای رنگ در پشت سد و مشاهده گاوهایی که تا شکم در آن فرو رفته اند و درختان روئیده شده در اطراف آن و پرندگان که لانه های خود را روی شاخه های آن می ساختند و مشغول جیک جیک می شدند، بود. البته او یک سد واقعی با چنین مناظری را عملاً ندیده بود، اما گمان می کرد که باید چنین باشد. لذا پرسید: «چه موقع آنگیری خواهید کرد؟»

«شاید شما دعا کنید تا باران بیارد. به هر حال حالا سومین فصل

متوالی است که عملاً یک قطره باران هم نباریده است.»

آقای فیری با شنیدن این حرف، خودش را مانند یک پسر بچه مدرسه‌ای تصور کرد و خنده‌اش گرفت، ولی از آن خوشش نیامد. زیرا نتوانست حالت آنجا را بعد از آبیگری تجسم نماید.

«اگر می‌خواهی به آقای مندیزی برسی، باید فوراً برگردیم.»

آقای فیری با گفتن: «باشد» حرف او را تأیید کرد.

آقای پاین هم برخلاف میل باطنی‌اش، می‌خواست این مرد رنگین‌پوست را تحت سلطه خود درآورد، زیرا فکر می‌کرد او می‌خواهد این زمین‌ها را از چنگ وی درآورد. لذا گفت: «این بار تو را از یک راه دیگر می‌برم.» بدین طریق می‌خواست عظمت کارش را در ایجاد این مزرعه که در دل جنگل به وجود آورده بود، به رخ او بکشد. در فاصله یک مایلی خانه‌شان، یک گله از گاوهایشان مشغول چریدن از علوفه خشکیده روی زمین بودند. از هیکل لاغر آنها مشخص بود که از دام‌های دوران خشکسالی هستند. با وجود این، فیری از مشاهده آنها مسرور شد و آرزو کرد که کاش مال او بودند. مشاهده آنها چنان چشمان وی را گرفته بود که نمی‌توانست تشخیص بدهد که آن حیوانات زبان‌بسته چقدر در عذاب هستند.

آقای سدریک پاین با لحن گرفته و ناراحت گفت: «به دلیل کمبود علوفه و آب ناشی از این خشکسالی لعنتی، مجبورم گوساله‌ها را به محض زاده شدن، به کشتارگاه بفرستم.»

آقای فیری که از شنیدن این حرف شوکه شده بود، گفت: «اما، اما... بلی، این موضوع را در یکی از روزنامه‌ها خوانده‌ام. اما کار وحشتناکی است.» و مشاهده کرد که چشمان این مرد سفیدپوست پر از اشک شده است. لذا ضمن نگرستن به جانب دیگر که خود را به ندیدن بزند، گفت: «بلی، واقعاً کار سختی است.» و ناخودآگاه نسبت به این مرد سفیدپوست، احساس محبت و همدردی کرد و درماند که اگر او آشکارا شروع به

گریستن نماید، از دست وی چه کاری برای تسکین و دلداری او برمی آید؟ لذا گفت: «ذبح گوساله ها خیلی سخت و نادرست است. کار دیگری را نمی توان انجام داد؟»

«شیری برای تغذیه آنها وجود ندارد، از سوی دیگر چون از گاوهای نزار و لاغر متولد می شوند، اگر هم زنده بمانند و بزرگ بشوند، از کیفیت خوبی برخوردار نخواهند شد.»

حالا به خانه رسیده بودند و آقای مندیزی هم لحظه ای بعد رسید. آقای سدریک پاین با مشاهده او ابتدا فکر کرد که خود آقای مندیزی نیامده و معاونش را فرستاده است. اما وقتی نزدیک شد، دید که او انگار آب رفته و هیکلش به نصف کاهش یافته است.

«می بینم که خیلی وزن کم کرده ای!»

«بلی، همین طور است که می گوید.» بعد دستورات لازم را به مکانیکی که به همراه آورده بود، داد تا تعمیرات لازم را در روی ماشین بازرس انجام بدهد و در عقب ماشین خودش را برای سوار شدن آقای فیری گشود و از وی خواست تا سوار شود. سپس رو به سدریک پاین کرد و با لحن رسمی تری اظهار کرد: «بهتر است بدهید دستگاه بی سیم تان را تعمیر نمایند، به زحمت توانستم حرف های شما را بشنوم.»

«وقت آن هم خواهد رسید.»

آقای فیری که با شنیدن سرنوشت گوساله ها روحیه اش را از دست داده و غمگین بود، گفت: «و اما مدرسه ها» ولی در بین راه تا رسیدن به محل تشکیلات میسیون، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

«اینجا خانه پدر روحانی است.»

«اما من می خواهم به خانه مدیر مدرسه اینجا بروم.»

«حالا مدیر مدرسه ای وجود ندارد، فکر می کنم حالا در زندان باشد.»

«چرا فرد دیگری را به جای او نگمارده اند؟»

«ما درخواست نفر جایگزین کرده ایم، اما کسی حاضر نشده است،

زیرا مدیریت مدرسه اینجا پست چندان دلچسبی نیست. آنهایی که مایل به این کار هستند می‌خواهند مدیر یک مدرسه در خود شهر و یا دست کم نزدیک به یک شهر باشند.»

خشم سراسر وجود آقای فیری را فراگرفت و با قدم‌های تند وارد خانه پدر مک گوایر شد و آقای مندیزی هم که از نظر سازمانی از وی پایین‌تر بود، به دنبال وی داخل شد. آقای فیری چون کسی را در آنجا ندید، با کوبیدن دست‌هایش، کسی را احضار کرد. ربکا که در آشپزخانه بود، با شنیدن صدای دست‌های او بیرون آمد و آقای فیری خطاب به او گفت: «به پدر روحانی خبر بدهید که من اینجا هستم.»

«پدر مک گوایر در مدرسه هستند، اگر از آن راه بروید، او را در آنجا خواهید یافت.»

«پس چرا خود تو نمی‌روی تا به او خبر بدهی؟»
«در داخل فر، غذا گذاشته‌ام، اگر به موقع آن را در نیاورم، می‌سوزد. ضمناً پدر مک گوایر از آمدن شما مطلع شده، و در همانجا منتظر شماست.»

«اصلاً او چرا در آنجاست؟»

ربکا پاسخ داد: «برای اینکه به شاگردان بزرگسال آموزش می‌دهد. البته به دلیل این که خود آقای مدیر نیست، پدر مک گوایر در اکثر کلاس‌ها تدریس می‌کند.» و به دنبال این پاسخ برگشت تا مجدداً به داخل آشپزخانه برگردد.

«و خود تو کجا می‌روی؟ من که به تو اجازه رفتن ندادم.»

ربکا با شنیدن این فرمان، برگشت و در کناری ایستاد و چشمانش را به زمین دوخت.

آقای فیری به دلیل پیشامدهای نه چندان مطبوع، دلخور بود و شراره خشم از چشمانش می‌بارید. آقای مندیزی فهمید که از این پیشامدها جز ضرر، چیزی نخواهد دید.

«خیلی خوب، حالا می‌توانی بروی.»

«باشد.»

آن دو مرد رنگین‌پوست نیز مسیر مورد اشارهٔ ربکا را پیش گرفتند و در حالی که نور داغ آفتاب به سر و صورت آنها می‌تابید، رفتند تا به مدرسه برسند.

از ساعت هشت صبح آن روز، شاگردان همه کلاس‌های این مدرسه در انتظار ورود این مرد کله‌گنده به سر می‌بردند. آموزگاران آنها نیز که چندان بزرگتر از بعضی از آنها نبودند، در انتظار بودند. اما تا این لحظه هیچ ماشینی به آنجا نزدیک نشده بود و آنها فقط صدای کبوتران و زنجره‌ها را می‌شنیدند که حالا در بالای درختی در نزدیکی تانکر آب بودند، تانکری که حالا خالی بود. البته اکثر شاگردان، هفته‌ها بود که آب درست و حسابی برای رفع تشنگی ننوشیده بودند و حالا هم اکثراً گرسنه بودند و غیر از تکه‌هایی از نان شیرینی و لیوانی شیر بی‌رُمق که پدر مک گوایر به آنها داده بود، چیز دیگری نخورده بودند. به هر حال یکی دو ساعت منتظر نشستند تا ساعت نه صبح. بعد ساعت ده قبل از ظهر شد و چون خبری نشد، تدریس از سر گرفته شد و صدای چند صد نفر شاگرد که به دنبال معلم، کلمات او را تکرار می‌کردند بلند شد، زیرا کتاب درسی، دفتر مشق و خط و به طور کلی نوشت افزار نداشتند. وقتی مجدداً سر و صداها خاموش شد، آقای فیری و آقای مندیزی را دیدند که عرق‌ریزان دارند نزدیک می‌شوند.

«این چیست؟ پس آموزگار کجاست؟»

یک جوان محبوب در حالی که با کمرویی لبخند می‌زد، پاسخ داد:

«بنده اینجا هستم.»

«اینجا کلاس چندم است؟ این سر و صدا که شنیدم برای چه بود؟ یادم

نمی‌آید در برنامه‌های درسی مان، دروس شفاهی هم داشته باشیم. پس

کتاب‌های درسی و دفترهای تمرین اینها کجاست؟»

هر پنجاه نفر شاگرد آن کلاس با شنیدن این سؤال به طور یک صدا گفتند: «همرزم بازرس! همرزم بازرس! ما کتاب درس و مشق نداریم، ما هیچ نوع کتابی نداریم، لطفاً به ما کتاب درسی و مشق و خط بدهید. همین طور به ما مداد برای نوشتن بدهید، بلی مداد. همرزم بازرس! ما را فراموش نکنید.»

آقای فیری با شنیدن این کمبودها با لحن تویخ آمیزی از آقای مندیزی پرسید: «چرا اینها کتاب و دفتر و مداد ندارند؟»

«ما نیازمندی های خودمان را روی فرم های درخواست نوشته و فرستاده ایم، ولی تاکنون نه کتب درسی برایمان فرستاده اند و نه دفاتر مشق و خط. حالا بیش از سه سال است که هیچ چیز برایمان نفرستاده اند.» از این که مجبور شد این اخبار یا اسرار مگو را در پیش روی شاگردان و آموزگار آنها مطرح نماید، ناراحت شد.

«اگر این قدر به تأخیر انداخته اند، فوراً آن را به سنگا منعکس کن.»

اما چاره دیگری باقی نمانده بود. سه سال بود که اینها هیچ چیز دریافت نکرده بودند، در نتیجه نه کتب درسی داشتند و نه دفتر مشق و تمرین و همین طور مداد و مداد پاک کن. آقای فیری به صورت آقای مندیزی و بعد به صورت آموزگار جوان و به خود بچه ها نگریست. نمی دانست چه بگوید.

آن آموزگار جوان با لحن مؤدبانه ای گفت: «همرزم بازرس! قربان! ما حداکثر سعی خودمان را به عمل می آوریم، اما بدون کتب درسی و دفاتر مشق و خط، کاری بیش از این از دستان بر نمی آید.»

همرزم بازرس احساس کرد به تله افتاده است. او خبر داشت که در بعضی از مدارس کشور - خوب، البته تعداد اندکی از آنها - کمبود کتاب وجود دارد. ضمناً واقعیت این بود که او به ندرت از شهرها دورتر می رفت، یعنی هر وقت هوس بازرسی می کرد، فقط به مدارس داخل شهرها سر می زد. البته در آنجا هم اغلب کمبودهایی مشاهده می شد،

مثلاً از نظر او اگر چهار پنج نفر از یک کتاب کهنه و پاره پوره استفاده می‌کردند، یا به جای دفتر و کاغذ سفید روی کاغذهای کادو مشق می‌نوشتند، چه ایرادی داشت؟ از کتاب هم که اصلاً حرفش را نزنید. اما او که قافیه را از هر لحاظ تنگ دید، بهانه‌ای تراشیده و با خشم تمام غرید: «یک نگاهی به کف اینجا بیندازید، چند وقت است که یک جارو روی آن کشیده نشده است؟»

آموزگار بیتوا که انگار تمامی تقصیرها از جانب اوست، با لحن ملایمی پاسخ داد: «قربان گرد و خاک هوا که مجال نمی‌دهد چیزی تمیز بماند، گرد و خاک...»

«جواب سوال من را بده»

حالا خود شاگردان مداخله کردند و گفتند: «آقا معلم ما راست می‌گوید. گرد و خاک هوا مجال نمی‌دهد. هر چقدر ما جارو می‌کشیم، بلافاصله گرد و خاک روی آن می‌نشیند.»

«وقتی دارید با من حرف می‌زنید، بلند شوید و بایستید.»

به دلیل این که این آقای بازرس خارج از برنامه و با تأخیر به طور سرزده وارد این کلاس شد، آموزگار جوان فرصت نکرد به شاگردان برپا بدهد. اما حالا با توپ و تشر او، صدای جابه‌جایی نیمکت‌ها و برخاستن شاگردان بلند شد و آقای فیری هم با خشم غرید: «چرا به این شاگردان یاد نداده‌اید که چطور به نماینده اعزامی دولت احترام بگذارند؟»

شاگردان به امید آن که شاید این بازدید منجر به آن شود که از مرکز برایشان کتاب و نوشت افزار فرستاده شود، بعد از برخاستن با صدای بلند و به طرز همزمان گفتند: «صبح بخیر هم‌رزم بازرس.» و صدایشان را کمی هم بلندتر کردند تا بلکه دل او را به رحم آورند که یک مدیر مدرسه هم برایشان بفرستند.

بازرس باز هم با توپ و تشر به کف کلاس اشاره کرد و خطاب به آموزگار جوان گفت: «قطب کف کلاست را ببین!» و بعد به اتفاق آقای

مندیزی راه افتاد تا به بازرسی کلاس بعدی برود. آن آموزگار بینوا نیز مانند گدایی که چیزی کف دستش نگذاشته‌اند، به دنبال آن دو راه افتاد و با التماس می‌گفت: «همرمز بازرس! آقای فیری! قربان! فقط به عرایضم گوش بدهید.»

«چه می‌خواهی؟»

«اگر لطف کنید و از وزارت آموزش و پرورش بخواهید که کتاب‌ها و لوازم نوشت‌افزار ما را بفرستند، کارمان راه می‌افتد.» حالا تقریباً به دنبال آن دو می‌دوید، درست مانند پیک ویژه‌ای که بخواهد یک پیام فوری را به حاکمی تسلیم نماید. تمامی وقار و وجاهت را کنار گذاشته بود، دست‌هایش را ملتمسانه به هم می‌مالید، می‌گریست و می‌گفت: «همرمز بازرس! قربان! خودتان می‌دانید که وقتی هیچ کتاب و نوشت‌افزاری وجود نداشته باشد، تدریس چقدر مشکل است.»

اما آن مقامات بدون اعتناء به التماس‌های او وارد کلاس بعدی شدند و هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای داد و بیداد ناشی از خشم آقای فیری بلند شد و خیلی زود از آنجا خارج شد و به داخل کلاس دیگری رفت و مجدداً صدای خشم‌آلودش بلند شد. آن آموزگار جوان کلاس اولی که در بیرون از آن کلاس ایستاده بود و به اوضاع گوش می‌داد، فرصت یافت، خود را جمع و جور کرد و به کلاس خود برگشت و در آنجا پنجاه جفت چشم مشتاق و پر از امید را مشاهده کرد که بعد از ورود او، یکصدا پرسید: «اوه، خبر خوش چه آورده‌ای؟»

او با لحنی غمگین گفت: «باشد، بچه‌ها» که امید آنها به یأس مبدل شد و چشمان پر از اشتیاقشان مغموم گردید و قیافه‌هایشان درهم رفت. البته او حداکثر سعی خود را می‌کرد که گریه‌اش نگیرد. یواش‌یواش صدای انتقادهای بلند شد و از اینجا و از آنجا کلمه: «خجالت نمی‌کشند!» به گوش می‌رسید. او نیز ضمن رفتن به طرف تخته سیاه افزود: «امروز درس نوشتاری خواهیم داشت.» بعد یک تکه کوچک باقی مانده از گچ را

برداشت و روی تخته سیاه چنین نوشت: «امروز هم‌رزم بازرس به مدرسه ما آمد.»

با اشاره او یکی از شاگردان که زن جوان چاق و چله‌ای بود و علیرغم داشتن شانزده سال، کمی بزرگتر نشان می‌داد و مری نامیده می‌شد، از میان نیمکت‌های درهم و برهم بیرون آمد و جلوی تخته سیاه رفت و با بقیه همان تکه گچ، همان جمله را در زیر آن نوشت و در مقابل معلم‌شان سری فرود آورد که تا دو سه سال قبل، جزو یکی از همان هم‌کلاسی‌ها بود. بعد به سر جای خود برگشت. بعد همگی ساکت شدند و به سر و صدایی که از یکی دیگر از کلاس‌های آنجا به گوش می‌رسید گوش سپردند. ضمناً همه آنها مشتاق بودند که به جلوی تخته سیاه فرا خوانده شوند تا نشان بدهند که چقدر فرا گرفته‌اند، اما در این مورد نیز مشکل داشتند و آن، کمبود گچ بود. البته آموزگار علاوه بر آن تکه کوچک، دو گچ قلمی کامل هم محض احتیاط و برای روز مبادا داشت که آنها را در جیب خود قایم کرده بود. زیرا کمد محتوی گچ‌ها درهم شکسته بود، هر چند که داخل آن هم خالی بود. یا این حساب او نمی‌توانست همه شاگردان را برای نوشتن تکراری آن جمله به پای تخته سیاه فراخواند.

سر و صدای آقای فیری و آقای مندیزی که هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید، نشان می‌داد که انگار دوباره دارند به این کلاس برمی‌گردند. اگر چنین بود، دست کم حالا یک جمله زیبایی در روی تخته سیاه داشتند تا جلوی زبان او را بگیرد، اما نه، مثل این که از جلوی کلاس آنها عبور کردند و رفتند. شاگردان همگی با عجله خود را به پشت پنجره کلاشان رساندند تا برای بار آخر نگاهی به هم‌رزم بازرس خودشان بیندازند و آن دو سیاهپوست را دیدند که در حال ورود به داخل خانه پدر روحانی هستند. به فاصله کمی از آنها پدر مک گوایر گرد و خاک آلود را مشاهده کردند که به دنبال آن دو می‌دود و داد می‌زند تا آنها را متوقف نماید. شاگردان مجدداً به سر جاهای خود برگشتند و نشستند. حالا ساعت

حدود دوازده ظهر بود و چیزی به زنگ تفریح برای ناهار نمانده بود. البته بعضی از آنها در خانه هایشان چندان غذایی نداشتند تا مقداری برای ناهار بیاورند، لذا در آن ساعت در گوشه ای گرمه می نشستند و دوستان دیگرشان را که کمی غذای سرد یا تکه ای کدر تنبل با خود آورده بودند و می خوردند، نگاه می کردند.

معلمشان به آنها گفت که در زنگ بعدی ورزش خواهند داشت. همه آنها از شنیدن این حرف هورا کشیدند، زیرا از تمرینات ورزشی که در فضای بین کلاس ها انجام می دادند، خوششان می آمد. البته آنها هیچ گونه لوازم ورزشی، حتی یک تکه زیلو برای انجام تمرینات نداشتند. با وجود این کمبودها، آموزگارشان آنها را به صورت تک به تک و به ترتیب نوبت، به ورزش وامی داشت.

در این موقع آن دو مقام دولتی به سرعت وارد خانه پدر روحانی شدند و خود او نیز به دنبال آنها رسید.

آقای فیری با مشاهده او گفت: «من شما را در مدرسه ندیدم.»
 «شما بازرسی از کلاس های ردیف سوم را از قلم انداختید. من در یکی از آن کلاس ها بودم.»
 «شنیدم که شما در یکی از کلاس های ما تدریس می کنی، خوب، چه چیزی درس می دهی؟»

«من نواقص دروس آنها را تکمیل می کنم.»
 «خبر نداشتم که چنین تدریسی هم داریم!»
 «من به شاگردانی که سه چهار سال از تحصیل مردود شده اند یا به دلیل نواقص درس ها از تحصیل باز مانده اند، درس می دهم و نام این نوع تدریس را، تکمیلی گذاشته ام. ضمناً به صورت داوطلبانه است و متضمن هیچ نوع حقوقی نیست و هیچ خرجی برای دولت ندارد.»
 «و آن خواهران تارک دنیا که در آن بالایی تپه زندگی می کنند، آنها چرا تدریس نمی کنند؟»

«آنها دارای دانش لازم نیستند، حتی برای مدرسه.»

آقای فیری که از مشاهده این اوضاع از خشم و عصبانیت شقیقه‌هایش می‌تپید و سرش درد گرفته بود، خیلی دلش می‌خواست که عصبانیت خود را با کوبیدن چیزی یا زدن کسی تسکین بدهد و داد و فریاد راه بیندازد، اما فقط تحمل کرد، زیرا پزشکش به وی توصیه کرده بود که زیاد دستخوش هیجان و اضطراب نشود. لذا ایستاد و به غذاهای روی میز نگریست که بوی مطبوع و اشتهاآوری از آنها بلند می‌شد. بدین ترتیب ابتدا چند قاشق سادزا نوشید که خیلی به آن نیاز داشت و اگر می‌توانست یک بشقاب پر از آن را نوش جان نماید، چقدر خوب می‌شد. زیرا شکم ری تحت این همه حرص و جوشی که خورده بود، می‌جوشید.

پدر روحانی با مشاهده شدت گرسنگی او گفت: «شاید دوست داشته باشید ناهار مهمان ما باشید؟»

در این موقع ریکا با یک دیس پر از سیب‌زمینی آب‌پز از آشپزخانه خارج شده و آن را به روی میز نهاد.
«شما این سادزا را پخته‌ای؟»

«بلی قربان، اما خبر نداشتم که شما هم برای ناهار تشریف خواهید داشت.»

پدر مک‌گوایر هم بلافاصله وارد بحث شد و گفت: «پختن یک سادزای خوب، دست کم نیم ساعت وقت لازم دارد تا خوب به عمل بیاید، لذا اگر این سادزا باب طبع شما از آب درنیامده، ما را ببخشید. زیرا قصد توهین نداشتیم، ضمناً می‌توانید از فیلۀ گوشت گاو استفاده نمایید که این روزها به دلیل خشکسالی و مردن گاوها، فراوان یافت می‌شود.

اما آقای فیری که با مشاهده ظاهر آن سادزا، به شکمش وعده یک غذای خوشمزه محلی را داده بود مأیوس شد و شکمش مجدداً به قار و قور افتاد و با عصبانیت بر سر آقای مندیزی داد کشید: «برو ببین ماشین من درست شد یا نه؟» اما آقای مندیزی که نمی‌توانست دل از آن غذاها

بکنند و تصمیم گرفته بود بنشینند و شکمی از عزا درآورد، نگاه اعتراض آمیزی به دولتمرد مافوق خود انداخت و از جایی که ایستاده بود تکان نخورد: «و اگر هنوز هم تمام نشده، برگرد به من خبر بده تا با هم به اداره تو برویم.»

«قربان، آن مکانیک از آن زمان تا حالا بیش از سه ساعت فرصت داشته است تا آن را تعمیر کند. مطمئنم که تا حالا آن را تعمیر کرده است.»
 «حالا چطور شده که روی حرف من حرف می زنی و بی اعتنائی می کنی؟ مگر من مافوق تو نیستم؟ تازه این هم به ناشایستگی هایی که امروز صبح دیدم، افزوده می شود. مگر قرار نبود دائماً مراقب مدارس محل باشی و کاستی ها را گزارش کنی؟» البته سعی می کرد این توبیخ ها را با صدای بلندتری بر سر او فریاد بزند، اما دیگر نا نداشت و در ضمن می خواست به خاطر مستی ها، به خاطر شرمساری از چیزهایی که آن روز دیده بود و خشم ناشی از آنها، گریه کند.

در این موقع پدر مک گوایر به داد وی رسید و او را از آن مخصصه نجات داد، کاری که خود وی نیز کرده بود و صبح، صورتش را به جانب دیگر برگردانده بود تا قطرات اشک آقای سدربیک پاین را نبیند که به خاطر ماجرای ذبح گوساله های تازه تولد یافته اش، جاری شده بود. پدر مک گوایر با مشاهده خشم و عصبانیت رو به انفجار او گفت: «حالا خواهش می کنم بفرمایید بنشینید، آقای مندیزی! شما هم روی آن صندلی بنشینید، آقای فیری! می دانید چقدر از دیدن شما خوشحال شدم، خبر داشتید که پدر شما از دوستان نزدیک من است؟ او زمانی از شاگردان من بود.»

«او همان کاری را انجام خواهد داد که از وی خواستم. او باید برود ببیند ماشینم درست شده یا نه.»

ریکا هم با مشاهده این وضع، بدون اینکه نگاهی به طرف آقای فیری بیندازد، به میز نزدیک شد و دو تکه بزرگ نان برداشت و تکه بزرگی

گوشت بریان شده را لای آنها گذاشت و به طرف آقای مندیزی رفت و طوری به او تعارف کرد که جای هیچ‌گونه ایرادی نداشت و گفت: «می‌بینم که حالتان خوش نیست، بلی از سیمایتان می‌بارد که حالتان خوب نیست.» اما آقای مندیزی پس از گرفتن آن ساندویچ گوشت، بدون گفتن کلامی همان‌جا ایستاد.

آقای فیری با مشاهده این وضع پرسید: «آقای مندیزی، طوری شده؟ ناراحت هستید؟»

آقای مندیزی کماکان ساندویچ به دست، بدون گفتن کلامی از آنجا خارج شد و قدم به ایوان جلوی آنجا نهاد و همان موقع با دکتر سیلویا مواجه شد که داشت از بیمارستان برمی‌گشت و با مشاهده وی، دستش را به روی بازوی آقای مندیزی نهاد و با لحن روحیه‌بخشی شروع به صحبت کرد.

آنهايي نیز که داخل اتاق بودند، صدای او را از روی ایوان شنیدند که به دکتر سیلویا پاسخ می‌دهد: «بلی خودم نیز مریض هستم، خانمم نیز مریض است.»

دکتر سیلویا با مشاهده حال نزار او که در طول این مدت کم‌کلی از وزن بدنش را از دست داده بود، زیر بازوی چپ وی را گرفت و به همراه او به طرف ماشین رفت.

پدر مک گوایر که به قول خودش، پسر شاگرد و بعداً دوست قدیمی خودش را یافته بود، مرتباً حرف زد، حرف زد و در ضمن بشقاب پر از گوشت و بشقاب سیب‌زمینی‌های آب‌پز را جلوی او گذاشت و ادامه داد: «بلی، باید بشقابت را پر کنی، حتماً باید تا حالا گرسنه شده باشی، از زمان صرف صبحانه خیلی سپری شده. و اما پدر تو، حالش خوب است؟ زمانی که در گوتی تدریس می‌کردم، او زرتگ‌ترین شاگرد من بود. بلی، عجب پسر باهوشی بود!»

آقای فیری با چشمان بسته نشسته بود. حالا یواش‌یواش حالش جا

می آمد و از خشم و ناراحتی وی کاسته می شد. وقتی چشمانش را گشود، یک زن با پوست قهوه ای آفتاب سوخته را در روی صندلی مقابل خود دید که اندام ظریفی داشت. آیا او هم یک زن رنگین پوست بود؟ اما نه، سفیدپوستان هر وقت زیاد در معرض تابش نور خورشید قرار بگیرند، پوست بدن شان برنزه و آفتاب سوخته می شود. اوه بلی، ایشان همان خانمی است که لحظه ای قبل به همراه آقای مندیزی بود و حالا داشت به روی ریکا لبخند می زد. آیا این لبخند، راجع به وی بود؟ خشم و غضب چند لحظه قبل وی که در اثر خوردن گوشت بریان گوساله و سیب زمینی های آب پز تا حدودی زایل شده بود، مجدداً به سراغش آمد. لذا با لحن تنیدی پرسید: «شما همان خانمی هستید که می گویند وسایل مدرسه ما را به منظور استفاده در به اصطلاح، کلاسی که ترتیب می دهی، از کلاس ها بیرون می بری؟»

سیلویا با تعجب نگاهی به صورت پدر مک گوایر انداخت که او هم با به هم فشردن لب هایش به وی خالی می کرد که هیچ چیز نگوید و خودش چنین پاسخ داد: «خانم دکتر لنوکس تعدادی کتب تمرین و یک کره جغرافیایی را با پول شخصی خودشان خریده اند و به اینجا آورده اند که هیچ گونه خرجی برای دولت ندارد. ضمناً می خواستم حال مادرت را بپرسم، از او برایم تعریف کن. او برای مدت کوتاهی آشپز من بود و من به تو به خاطر داشتن چنین مادر آشپزی رشک می برم.»

«آن دروسی که به محصلین ما می آموزی، چی هستند؟ مگر شما معلم هستید؟ آیا مدرک آموزگاری دارید؟ شما یک پزشک هستید نه یک معلم.»

در اینجا نیز پدر روحانی وارد معرکه شد و به جای سیلویا چنین پاسخ داد: «بلی، ایشان دکتر خوب ما هستند. البته پزشک هستند، نه یک آموزگار. ضمناً اگر قرار باشد برای شاگردان کتابی بخوانی یا به آنها یاد بدهی که چطور کتابی را بخوانند، نیازی به داشتن مدرک آموزگاری

نیست.»

آقای فیری با شنیدن این حرف‌های آرام‌بخش، با گفتن: «باشد.» تندتند شروع به خوردن غذا کرد، یعنی مانند کسانی که غذا را به عنوان وسیله‌ای برای آرام‌بخشی می‌خورند. بعد سبد نان را جلو کشید و تکه بزرگی را برداشت، ولی بدون دست زدن به سادزا شروع به خوردن نان خالی کرد که برای سیر کردن او کافی بود و احساس خوردن سادزا را به او می‌داد.

ریکا هم ناگهان وارد بحث آنها شد و گفت: «شاید هم‌رزم بازرس دوست داشته باشند که بدانند مردم ما چگونه از نحوه تدریس خانم دکتر بهره‌مند می‌شوند و او چگونه مردم ما را در این رابطه یاری می‌کند.»

در اینجا هم پدر مک گوایر مداخله کرد و برای عوض کردن موضوع بحث گفت: «بلی، البته، اما من مطمئنم که در یک چنین روز داغی، حتماً آقای فیری ترجیح خواهند داد که در همین جا در کنار ما در جای خنک بنشینند و یک فنجان چای بنوشند. ریکا، لطفاً برو برای آقای بازرس چای دم کن.»

ریکا برای اجرای دستور داخل آشپزخانه شد و سیلویا هم می‌خواست با مطرح کردن مشکل کتب درسی و نوشت افزار، کمی سر به سر آقای بازرس بگذارد، اما پدر مک گوایر یا پی بردن به این موضوع باز هم مداخله کرد و گفت: «سیلویا، مطمئن هستم که آقای فیری از شنیدن خبر مربوط به کتابخانه‌ای که در روستا به وجود آورده‌ای خوشحال خواهند شد.»

«بلی، حدود یک صد جلد کتاب در آنجا گرد آورده‌ایم.»

«ممکن است پیرسم چه کسی پول آنها را پرداخته است؟»

«خانم دکتر محبت کرده و هزینه آنها را شخصاً تقبل کرده‌اند.»

«راستی؟ با این حساب باید ممنون خانم دکتر باشم.» به دنبال این

حرف آهی کشید و افزود: «باشد» که خودش مانند یک آه دیگر بود.

«سیلویا، تو که هنوز چیزی نخورده‌ای!»

«فکر می‌کنم فقط یک فنجان چای برایم کفایت بکند.»

در این موقع ربکا با سینی چای وارد اتاق شده، فنجان‌ها را یکی‌یکی و با سلیقه خاصی روی میز چید و روکش توری ملیله‌دوزی شده آبی رنگ را روی پارچ محتوی شیر کشید و قوری را نزدیک به سیلویا به روی میز نهاد. در صورتی که معمولاً خود ربکا چای به داخل فنجان‌ها می‌ریخت، اما این بار این کار را نکرد و به داخل آشپزخانه برگشت. بازرس که نحوه رفتار او را نوعی توهین به خود تلقی کرده بود، برافروخته شد، اما نمی‌توانست نوع اهانت را دقیقاً مشخص نماید.

سیلویا شروع به ریختن چای کرد، اما در عین حال نمی‌توانست چشم از کاری که دستانش انجام می‌دادند، بردارد. سپس یکی از فنجان‌ها را جلوی بازرس گذاشت و بعد خود را با خرد کردن و ریز کردن تکه‌های نان مشغول کرد. سکوتی برقرار شد و کمی بعد صدای ملایم ربکا از داخل آشپزخانه به گوش رسید که داشت یک آواز مربوط به دوران جنگ‌های استقلال را که عمداً انتخاب کرد بود، می‌خواند تا لاج آقای فیری را درآورد. اما او انگار اصلاً متوجه نبود.

خوشبختانه در این موقع صدای موتور خودروبی شنیده شد و لحظه‌ای بعد جلوی ساختمان آنها ترمز کرد و گرد و خاک فراوانی را به هوا فرستاد و مکانیک در یک لباس کار سراسر آبی رنگ خاک آلود از آن پیاده شد. آقای فیری از جای خود بلند شد و طوری گفت «بالاخره ماشینم آمد.» که انگار چیزی را گم کرده بود، ولی نمی‌دانست چه چیزی بود و در کجا گم کرده بود. اول فکر کرد که امروز رفتارش در اینجا چندان از روی اصول نبوده است، بعد به خود تفهیم کرد که با موقعیتی که دارد، هر کاری که انجام بدهد، اصولی و صحیح خواهد بود.

«امیدوارم به پدر و مادرت بگویی که ما همدیگر را دیدیم. من برایشان دعا خواهم کرد.»

«وقتی دیدمشان به آنها می‌گویم. می‌دانی، حالا آنها در داخل جنگل،

پشت گروس پوئنت پامبلی زندگی می‌کنند و هر دو پیر شده‌اند.» به دنبال این حرف، از اتاق خارج شد و قدم به روی ایوان جلوی آنجا گذاشت. پروانه‌ها نیز در میان شاخ برگ‌های درختان روبه‌رو در حال پرواز بودند. صدای نزدیک شدن یک وانت نیز شنیده شد که تا آنجا حدود نیم مایل فاصله داشت. آقای فیری از پله‌ها پایین رفت. به ماشین خود نزدیک شد و در صندوق عقب نشست. راننده ماشین را به حرکت درآورد و گرد و خاک فراوانی را مجدداً به هوا فرستاد.

در این موقع ربکا به نزد آن دو نفر آمد و برخلاف معمول در کنار آنها بر سر میز نشست. سیلوپا هم برای او یک فنجان چای ریخت و برای لحظه‌ای هیچ کدام حرف نزدند، تا این که سیلوپا سکوت را شکست و گفت: «صدای غرولند آن احمق را حتی در داخل بیمارستان می‌توانستم بشنوم. اگر قرار باشد توی گوش کسی یک سیلی بزنند، به طور حتم او همین هم‌رزم بازرس خواهد بود.»

پدر روحانی حرف او را از ته دل تأیید کرد و گفت: «بلی، بلی.» سیلوپا هم دنباله سخنان آن دو را گرفت و افزود: «کار بسیار ناشایستی کرد. آن شاگردان بینوا با چه امیدی چند هفته در انتظار آمدن این بازرس لحظه‌شماری می‌کردند و دائماً می‌گفتند؛ اگر بازرس بیاید، این کار را برایمان خواهد کرد، آن کار را برای مدرسه انجام خواهد داد، برایمان کتاب خواهد آورد و...»

پدر مک‌گوایر هم افزود: «بلی سیلوپا! اما می‌بینید که هیچ اقدامی به عمل نیاورد.»

سیلوپا با تعجب پرسید: «چطور می‌توانی بگویی...»

ربکا هم افزود: «شرم‌آور بود. واقعاً شرم‌آور بود.»

سیلوپا این بار برخلاف همیشه، پدر روحانی را با اسم مسیحی‌اش مورد خطاب قرار نداد و گفت: «کَویِن، چطور می‌توانی اقدام او را سرسری بگیری؟ این کار او یک جنایت بود، او یک جنایتکار است.»

پدر روحانی حرف او را با گفتن چند بار «بلی، بلی» مورد تأیید قرار داد و به دنبال آن سکوتی برقرار شد. پدر مک گواير ادامه داد: «هرگز به این فکر نیفتاده‌ای که داستان تاریخ ما به همین منوال بوده است؟ یعنی همیشه قلدرها غذا را از دهان ضعیف‌ترها درآورده‌اند و خودشان خورده‌اند و ضعیفا نیز یک جوری با اوضاع کنار آمده‌اند.»

سیلويا هم با لحن مغموم و عصبی گفت: «ضعفا نیز همیشه با ما هستند.»

«مگر غیر از این را هم مشاهده کرده‌ای؟»

«آیا کاری نمی‌توان کرد؟ این وضع باید بدین منوال ادامه یابد؟» پدر مک گواير پاسخ داد: «احتمالاً، اما چیزی که مورد نظر من است، این است که شما از چه بُعدی به آن بنگرید. هر موقع که یک بی‌عدالتی پیش می‌آید، شما متعجب می‌شوید. اما امورات دنیا به همین نحو جلو می‌رود.»

«اما در زمان کسب قدرت، وعده‌های زیادی به مردم داده بودند. بلی، وعده همه چیز را داده بودند.»

«خوب، این رسم سیاست‌مداران است، ابتدا وعده و وعید می‌دهند، بعد که سوار بر اسب مراد شدند، همه پیاده‌ها و آن قول و قرارها را فراموشش می‌کنند.»

ریکا هم افزود: «من همه حرف‌های آنها را باور کرده بودم، واقعاً یک احمق به تمام معنی بودم. در زمان کسب آزادی، با چه شور و هیجانی، زنده باد و مرده باد را فریاد می‌زدم! فکر می‌کردم حرف‌هایی که می‌زنند و وعده‌هایی که می‌دهند، همگی راست است.»

پدر روحانی گفت: «البته آن روزها وعده‌هایی که می‌دادند، درست بود.»

ریکا گفت: «فکر می‌کنم برای این همه رهبران ما بد از آب درآمدند، چون ما نفرین شده هستیم.»

پدر روحانی با شنیدن این حرف، با ناراحتی گفت: «اوه خدایا! خودت ما را حفظ کن، من نمی‌توانم بنشینم و به این حرف‌های بی‌معنی گوش بدهم.» اما از جای خود در کنار میز، بلند نشد و تکان نخورد.

ریکا ادامه داد: «بلی پدر، از همان آغاز، جنگ شروع شد، زیرا ما اجساد کشته شده در جنگ را به حال خود رها کردیم و آنها را دفن نکردیم. آیا خبر دارید که اسکلت آنها هنوز هم داخل غاری در دل آن تپه روی هم تلنبار شده است؟ از این موضوع مطلع بودید؟ آرون این خبر را برایم آورد. حتماً شما هم می‌دانید که اگر ما مرده‌های خودمان را طبق سنت خودمان دفن نکنیم، روح آنها برمی‌گردد و ما را نفرین می‌کند.»

«ریکا، تو یکی از باهوش‌ترین زنانی هستی که من می‌شناسم و...»
«و حالا این مرض ایدز پیدا شده است که نفرینی علیه ما است! مگر غیر از این چیز دیگری می‌تواند باشد؟»

سیلوپا با شنیدن این حرف از زیان ریکا، خطاب به او گفت: «اما ریکا، عامل این مرض نوعی ویروس است، نه نفرین.»

«من شش فرزند داشتم که حالا سه نفرشان زنده هستند و طولی نمی‌کشد که دوتا باقی می‌مانند. هر روز قبر تازه‌ای بر قبور گورستان افزوده می‌شود.»

«آیا تاکنون نام مرگ سیاه را شنیده‌ای؟»

«از کجا بشنوم؟ من از حد استاندارد فراتر نرفته‌ام.» این حرف وی نشان می‌داد که اسم آن را شنیده است و بیش از آن می‌داند که آن را بروز بدهد و مایل است آن را از زیان آنها بشنود.

سیلوپا گفت: «یک اپیدمی وحشتناک در آسیا، اروپا و شمال آفریقا پیدا شد و یک سوم مردمان آنها مردند.»

پدر روحانی هم افزود: «موش‌ها و کک‌ها آن مرض را آوردند.»

«و چه کسی به موش‌ها گفت به کجا بروند؟»

«ریکا! آن یک اپیدمی بود، مانند ایدز، مانند مرض لاغری.»

«من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، خداوند از دست ما انسان‌ها عصبانی است.»

پدر روحانی گفت: «خداوند خودش به داد ما برسد. مثل اینکه من خیلی پیر شده‌ام، می‌خواهم به ایرلند برگردم، به وطنم برمی‌گردم.»
این روزها پدر روحانی زودرنج و کج خلق شده بود، در واقع مانند آدم‌های مسن. ضمناً ظاهراً حالش خوش نبود. البته در مورد او ایدز نقشی نداشت، بلکه او به مرض مالاریا مبتلا شده بود و خیلی هم خسته شده بود.

سیلویا با مشاهده این وضع گریه‌اش گرفت.

پدر روحانی گفت: «می‌روم چند دقیقه‌ای سرم را به روی بالش بگذارم و می‌دانم که اگر به شما توصیه کنم همین کار را بکنید، بی‌فایده خواهد بود.»

ریکا هم از جای خود برخاست و به طرف سیلویا رفت و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد و به اتفاق به اتاق سیلویا رفتند. در آنجا به وی کمک کرد تا روی تختش دراز بکشد. او هم پس از دراز کشیدن دست راستش را به روی چشمانش گذاشت. ریکا نیز در کنار تخت او زانو زد و بازوی راستش را مانند بالش زیر سر او دراز کرد و با گفتن: «سیلویای بینوا» مانند خواباندن بچه، شروع به لالایی گفتن کرد. آستین‌های توئیک ریکا نسبت به تنش گشاد بود و سیلو بازوی سیاه و لاغر او را به چشم خود می‌دید و جای یک زخم را نیز در روی یکی از آنها مشاهده کرد. ضمناً با مشاهده آن لباس در تن ریکا، یادش آمد که آن را همین امروز صبح در تن یکی از زنان مریض رو به موت مشاهده کرده بود.

سیلویا که تقریباً تا این لحظه درست در نقش یک دختر بچه بود، این حالت را کنار گذاشت و مجدداً وقار یک پزشک را به خود گرفت. زیرا یادش آمد که ریکا ایدز دارد. کاملاً مشخص بود و او از آن مطلع بود بدون این که عملاً آن را بپذیرد و مدت‌ها از ابتلای او سپری شده بود. بلی، ریکا

به مرض ایدز گرفتار بود، بدون این که وی بتواند کاری برایش بکند. لذا چشمانش را بست و وانمود کرد که خوابش برده است، و از گوشه چشمانش ریکا را دید که به آرامی بازویش را از زیر سر وی بیرون کشید و بدون ایجاد سر و صدا برخاست و از آنجا خارج شد.

پس از خروج ریکا، سیلویا همان‌طور روی تخت‌خوابش دراز کشید و به فکر فرو رفت و به صدای ترق و تروق شیروانی حلبی زنگ زده در اثر وزش باد گوش داد. بعد چشمش به صلیب ناجی آویزان از میخ روی دیوار بالای سرش افتاد. سپس به شمایل‌های متعدد مریم مقدس در روی دیوارها نگرست. بعد یک تسبیح شیشه‌ای را که از قلایی در کنار تختش آویزان بود، برداشت و در میان انگشتانش گرفت. دانه‌های آن مانند بدن خودش گرم بودند، لذا مجدداً آن را از همان قلاب آویخت.

تقریباً روی نیمی از دیوار روبه‌رو را شمایل زنان لئوناردو پوشانده بود. ولی متأسفانه بید، بعضی از نقاط صورت‌ها و جاهای دیگر آن را خورده بود، حاشیه آن پوستر رشته‌رشته شده بود و روی پوست ساق‌های چاق کودکان منقوش در آن هم لکه‌لکه شده بود.

سیلویا از روی تخت‌خواب خود برخاست تا به روستا برود که می‌دانست به طور حتم شاگردان با قیافه‌های مأیوس در انتظار او نشسته‌اند.

نوه یک زن نازی بدنام، دختر یک کمونیست تندرو، به نام سیلویا لنوکس، در یک نقطه پرت افتاده روستایی در زیملیا، مخفیگاهی برای خود یافته و مالک یک بیمارستان خصوصی شده که تمامی تجهیزات آنجا را لوازم دزدیده شده از بیمارستان نیمه‌کاره دولتی تشکیل می‌دهد.

رز تریمبل

اشکال کار در اینجا بود که دولتمردان سر به هوای این کشور هنوز

متوجه این حقیقت نشده بودند که کمونیسم از نظر سیاسی غلط است. از طرف دیگر، کلمه نازی در اینجا آن واکنش را برنمی انگیزد که در لندن به وجود می آورد. در اینجا خیلی ها بودند که از نازی ها خوششان می آمد. لذا فقط دو لقب وجود داشت که ممکن بود واکنش هایی را برانگیزد. یکی کلمه «نژادپرست» بود و دیگری «مأمور مخفی آفریقای جنوبی».

رز تریمبل می دانست که سیلویا نژادپرست نیست. اما از آنجا که یک سفیدپوست بود، اگر این اتهام را به وی می بستند، خیلی از سیاهپوستان وجود داشتند که حاضر بودند که او را یک نژادپرست بدانند، اما اگر فقط یک نفر از خود سیاهپوستان در روزنامه زیمیلیا پست می نوشت که سیلویا از دوستان سیاهپوستان است، تمامی آن رشته ها پنبه می شد. پس چنین اتهامی کارساز نبود. اما اتهام جاسوسی چطور؟ این هم مبهم بود. در آن زمان، یعنی درست تا قبل از فروپاشی آپارتاید، تب جاسوس بازی، کشورهای همسایه آفریقای جنوبی را فرا گرفته بود. یعنی هر کسی که در آفریقای جنوبی به دنیا آمده بود، یا برای مدتی در آنجا زیسته بود یا در این اواخر مثلاً برای سپری کردن مرخصی تعطیلاتش به آنجا سفر کرده بود یا در آن کشور قوم و خویشی داشت، یا هر کسی از دولت فعلی زیمیلیا به هر دلیلی و به خاطر هر چیزی انتقاد می کرد یا پیشنهاد می داد که اگر فلان کارها را این طور انجام بدهند، نتیجه بهتری خواهد داشت یا هر کسی دست به خرابکاری می زد و مثلاً یک صندوق پستی را می شکست و چند تا از پیچ های آن را می برد، هر کسی که حتی در مظان کوچکترین اتهام ها قرار داشت، می توانست یکی از این مظنونین باشد و معمولاً آنها را مأمورین مخفی آفریقای جنوبی قلمداد می کردند که در فکر بی ثبات کردن کشورهای همسایه اش هستند، پس در چنین محیطی، رز خیلی راحت می توانست به سیلویا اتهام جاسوسی به نفع آفریقای جنوبی را ببندد، اما چون خیلی ها به این جرم متهم بودند، پس کافی نبود.

رز تریمبل در این افکار بود که با یک شانس غیر مترقبه رویه رو شد. از

دفتر وزارت فرنکلین به او تلفن کردند و او را به سفارتخانه چین در سنگا دعوت کردند که خود رهبر، هم‌رزم پرزیدنت متیو نیز قرار بود در آنجا حضور داشته باشد. شاید هم در سالن پذیرایی هتل باتلر در سنگا. رز با دریافت این دعوت تلفنی، لباس مناسبی پوشید و زودتر خودش را به آنجا رساند. به هر حال هنوز هیچی نشده یعنی فقط در عرض این چند هفته‌ای که در آنجا بود، اگر در جشن یا مراسمی حضور پیدا می‌کرد که خودش نام آن را «گردهمایی جایگزین» گذاشته بود. همه حاضرین احتمالی را می‌شناخت که دست کم برای روزنامه‌نگارها، سردیورها، نویسندگان، به طور کلی برای دانشگاهیان کمی احترام قایل بشوند، اما به ولی نعمت‌های سابق و آدم‌های زرنگ اعتماد نداشت. همیشه تصور می‌کرد که به او می‌خندند که البته هنوز هم تعداد این قبیل افراد مسخره‌کننده در میان سفیدپوستان بیش از سیاهپوستان بود. به هر حال حاضرین را آدم‌های غیرتشریفاتی، ناآگاه به مبادی آداب، پرکار و اکثر آنها را هنوز امیدوار به آینده خوب برای زمینیا تصور می‌کرد. هر چند که بعضی از آنها را مایوس و بدون اعتماد به نفس یافته بود. اما گردهمایی دیگری که امشب برقرار می‌شد و او هم دعوت داشت، چیز دیگری بود و آنجا را خانه خود می‌دانست. یعنی تجمعی از حاکمان، رؤسا، رهبران و وزراء، کسانی که دارای قدرت بودند و در میان آنها، تعداد سیاهپوستان بیش از سفیدپوستان می‌شد.

رز حالا در گوشه‌ای از آن سالن بزرگ ایستاده بود که زرق و برق آنجا به وی آرامش می‌بخشید و انگار به وی می‌گفت که در جای مناسب خودش قرار دارد. او در انتظار آمدن وزیر فرنکلین ایستاد. ضمناً دقت کرده بود تا زیاده‌نوشی نکرده باشد. البته هنوز نه. بعداً آنقدر می‌نوشید تا مست شود. مردم یکی‌یکی و گروه‌گروه می‌آمدند و سالن یواش‌یواش پر می‌شد، اما هنوز از وزیر فرنکلین خبری نبود. حالا رز در کنار مردی ایستاده بود که در دفتر روزنامه زمینیاپست دیده بود. ضمناً در نظر

نداشت خودش را یک روزنامه نگار لندن معرفی نماید، زیرا مورد نفرت این دولت بودند. لذا با ورود یکی از وزرا گفت: «همرزم وزیر، برای من افتخار بزرگی است که در کشور شگفت انگیز و جالب شما باشم و حالا این شانس نصیب من شده است.»

او هم در پاسخ، خیلی رسمی گفت: «خوشحالم که این را می شنوم.» اما مسلماً اندیشید که آماده سپری کردن اوقات با ارزش خود در کنار این زن سفیدپوست غیر جذاب نیست، که احتمالاً زن یک شخصی هم بود. «درست حدس زده ام که جنابعالی وزیر آموزش و پرورش هستید؟» البته رز می دانست که او وزیر آموزش و پرورش نیست و فقط برای باز کردن در مذاکره چنین گفت، او هم با لحن دلپذیر ولی بی تفاوت پاسخ داد: «نه، من معاون وزیر بهداشت و درمان هستم. و به داشتن چنین پستی مفتخرم.»

این معاون وزیر مرتباً از بالای سر بقیه سرک می کشید و می خواست توجه رهبر را که در این موقع تازه وارد آن سالن شده بود، به سوی خود جلب نماید. رهبری که وقتی تازه به جهانیان به عنوان یک رهبر مردم پسند و طرفدار توده های مردم شناسانده شده بود، حتی به وزرای زیر فرمان خودش هم کمتر شانس دیدن قیافه اش را به طور حضوری می داد و اگر هم به ندرت در جلسات کابینه حاضر می شد، خیلی سریع نقطه نظراتش را دیکته می کرد و به همان سرعت هم از آنجا خارج می شد و مجال سؤال کردن به هیچ کدام از آنها نمی داد. با این حساب این همرزم رهبر، رفتار غیرهمرزمانه ای داشت. به هر حال این معاون وزیر بهداشت و درمان مدت ها بود که به دنبال فرصت می گشت تا موضوعاتی را با شخص وزیر مطرح نماید و امیدوار بود که امشب دست کم چند تا از سؤال هایش را بپرسد. ضمناً در خفا عاشق و شیدای گلوریای جذاب شده بود. خوب، چه کسی نبود؟ آن هم یک زن سکسی به تمام معنی که با صورت زیبا و لبخندهای جذابش همه را به سوی خود فرا می خواند... خوب، پس او

حالا کجا بود؟ مادر ملت که می‌بایست در کنار پدر ملت، یعنی هم‌رمز پرزیدنت متیو باشد.

در این موقع رز از او سؤال کرد: «نمی‌دانم چیزی راجع به بیمارستانی در کوادر شنیده‌اید یا نه؟» و چون حواس او را معطوف به جای دیگری دید و حدس زد که حرفش را نشنیده است، حرف خود را تکرار کرد. اما معاون وزیر آن را سؤال واقعاً بی‌ربطی دانست، زیرا شخصیتی در مقام او دلیلی نداشت راجع به تک‌تک بیمارستان‌های کشور اطلاع داشته باشد. از سوی دیگر حالا یک مراسم رسمی برپا بود و این جا زمان مناسبی برای طرح این‌گونه سؤالات نبود. اما برحسب تصادف از آن بیمارستان در کوادر اطلاع داشت. پرونده‌ی مربوط به آنجا را همین امروز صبح روی میزش گذاشته بودند. ضمناً می‌دانست که سه بیمارستان در سطح کشور در دست ساخت بودند که بودجه‌ی آنها را بالا... لازم نبود با یادآوری آن خود را ناراحت نماید، البته هیچ‌کس به اندازه‌ی او از حیف و میل شدن پول هزینه‌ی آنها ناراحت و متأسف نبود، اما خوب، اشتباه پیش می‌آید و کاری هم نمی‌توان کرد. اما حالا قرار شده بود برای تکمیل دوتا از آن بیمارستان‌ها، بنگاه‌های خیریه، نصف بودجه لازم را جمع‌آوری کنند و نصف دیگر را هم خود دولت از سرجمع بودجه‌های دیگر چیزی، کسر کند و به این موضوع اختصاص بدهد. در غیر این صورت باید فاتحه‌ی آن بیمارستان‌ها را می‌خواند، بیمارستان بی‌بیمارستان. و در مورد بیمارستان نیمه‌کاره‌ی کوادر هم، خیر اصلی رسماً به مسئولین مربوطه، آمادگی خود را برای تأمین بودجه اعلام کرده بود، اما مثل این که بعداً پشیمان شده و حرف خود را پس گرفته بود، در نتیجه دولت در نظر داشت برای تکمیل آنجا بودجه‌ای اختصاص دهد. اما اشکال کار در اینجا بود که در آن منطقه، به آن بیمارستان شدیداً نیاز داشتند و دولت هم خیلی ساده اعلام می‌کرد که پولی در بساط ندارد. البته یک بیمارستان خصوصی متعلق به میسیون مذهبی در سنت لیوک که نزدیک کوادر بود، با سرپرستی یک نفر

پزشک زن اداره می‌شد، اما گزارش‌های رسیده در مورد آنجا چندان امیدوارکننده نبودند. حقیقت امر این بود که آن بیمارستان، بسیار فقیرانه و عقب‌مانده بود و از کشور زیمبیا انتظار بهتر از آن را داشتند. ضمناً یک گزارش در دست بود که گویا نام آن پزشک زن سفیدپوست، در لیست افراد مشکوک به مأمورین مخفی آفریقای جنوبی قرار دارد. ضمناً پدر او یکی از کمونیست‌های وفادار بود که دست در دست مقامات اتحاد جماهیر شوروی داشت، البته زمامداران فعلی زیمبیا از روس‌های کمونیست خیری ندیده بودند و خوششان نمی‌آمد، زیرا در زمانی که رهبر آنها در دل جنگل‌ها به خاطر کسب استقلال می‌جنگید و یا دست کم افراد او می‌جنگیدند، روس‌ها به وی پشت کرده بودند و آن‌طور که باید از او حمایت نکرده بودند.

در این موقع سفیر کبیر دولت چین کمونیست به همراه خانمش وارد سالن شدند. خانم او یک زن ظریف اندام بود. هر دو تا لبخند می‌زدند و با همه دست می‌دادند. این معاون وزیر با سنجیدن موقعیت دانست که باید خود را فوراً به کنار سفیر کبیر چین برساند، زیرا هر جا که او باشد، مسلماً شخص رهبر نیز در کنار او خواهد بود. لذا رو به رز کرد و گفت: «باید مرا بیخشید.»

«لطفاً ممکن است شما را ملاقات کنم؟ مثلاً در دفتر کارتان؟»

او هم با لحن خشکی پرسید: «ممکن است بپرسم برای چه منظوری؟»

رز حرف خود را اصلاح کرد و پاسخ داد: «دکتر بیمارستان منطقه کوادر، چه جوری بگویم، ایشان دختر عموی من هستند و شنیده‌ام که...»
 «درست شنیده‌ای، دختر عموی شما باید بیشتر مراقب شرکای خودش باشد. یک مقام قابل اعتماد گزارش اقدامات او را به من داده است که نشان می‌دهد برای چه کسانی کار می‌کند، خوب، فعلاً لازم نیست بگویم که آنها چه کسانی هستند.»

«و خواهش می‌کنم یک دقیقه دیگر هم فرصت بدهید، این موضوع که او تجهیزات آن بیمارستان متروک در کوادر را دزدیده است، چیست؟»
او که راجع به این موضوع چیزی نشنیده بود، از دست مأمورین زبردستش عصبانی شد که چرا در این مورد کوتاهی کرده‌اند و گزارشی به وی نداده‌اند. با این حساب کل ماجرای آنجا ناراحت‌کننده بود، اما او حالا فرصت نداشت درباره آن فکرش را ناراحت نماید. ضمناً در مانده بود که مسئله بیمارستان آنجا را چگونه حل کند.

بنابراین در حالی که آهسته آهسته خود را به طرف نقطه‌ای که سفیر کبیر چین ایستاده بود، نزدیک می‌کرد، روبه رز کرد و پرسید: «خوب، این موضوع از چه قرار است؟ اگر آن خانم پزشک واقعاً مقصّر باشد، مسلماً تنبیه خواهد شد. از این که قوم خویش شما هستند، متأسفم.»

به دنبال این گفتگوی مختصر با رز، به طرف نقطه‌ای از سالن رفت که گلوریای دوست داشتنی هم اکنون در یک لباس قرمز رنگ بدن‌نما، با یک رشته گردن‌بند الماس در گردن ظاهر شد. پس خود رهبر کجا بود؟ ولی معلوم شد که او نخواهد آمد و همسر او تشریفات را برگزار خواهد کرد. رز تریمبل با مشاهده این وضع، بدون سر و صدا از آنجا خارج شد و خودش را به کافه‌ای رساند که همیشه محل بحث و گفتگو درباره اخبار و مسایل روز بود، پس از ورود، مشاهدات خود در آن سالن تشریفات، شامل غنیمت رهبر، حضور مادر ملت با آن لباس بدن‌نما و گردن‌بند الماس آنچنانی‌اش و نقطه‌نظرات معاون وزیر بهداشتی درباره جریانات بیمارستان کوادر را برای حاضرین تعریف کرد. در آنجا یک مقام تجربه‌ای هم حضور داشت، البته یک زن بود و برای شرکت در کنفرانس مربوط به ثروت ملل به سنگا آمده بود. او هم به نوبه خود گفت که شنیده است جاسوسه‌ای در کوادر ظاهراً به صورت پزشک به فعالیت علیه زیملیا مشغول است و از لحظه‌ای که قدم به سنگا گذاشته فقط در مورد جاسوس‌ها و جاسوسه‌ها شنیده است. در صورتی که در کشور خودشان

وقتی از جاسوس و جاسوسه‌ها حرف به میان می‌آید که اوضاع مملکت از نظر اقتصادی دچار بحران شده باشد. همین جمله آخری او موجب تحریک حضار شد و طولی نکشید که همه آنها وارد بحث شدند و هر کدام شنیده‌ها و دیده‌های خود را با آب و تاب تمام مطرح کردند. برای مثال یکی گفت که مردی که ظاهراً روزنامه‌نگار بود، به جرم جاسوسی دستگیر شد، اما طولی نکشید که رهایش کردند. بقیه آنها هم هر کدام آدم‌هایی را سراغ داشتند که مظنون به مأمور مخفی بودن و... بودند. رز تریمبل که متوجه شد حالا موضوع صحبت آنها دور و بر جاسوسان آفریقایی جنوبی خواهد چرخید، از آنجا خارج شد و خود را به یک رستوران کوچک و جمع و جور که سر نبش آن خیابان قرار داشت، رساند. دو نفر مرد که او را از آن کافه زیر نظر گرفته بودند و تا اینجا تعقیبش کرده بودند، به میز او نزدیک شده و اجازه خواستند تا آنها هم از آن میز استفاده کنند. رستوران نیز در آن ساعت پر بود که بهانه خوبی می‌توانست باشد. رز هم که گرسنه‌اش بود و به دلیل کنس بودن نمی‌خواست پولی بابت شکمش خرج کند، اندیشید که شاید بتواند هزینه غذایش را به گردن آنها بیندازد که به نظرش آدم‌های مهمی جلوه می‌کردند که قادر به توصیف آن نبود. اما هر کسی در زیمبیا با یک نگاه می‌فهمید که آنها جزو پلیس مخفی آن کشور هستند. اما رز تریمبل که از همه چیز بی‌خبر بود، فکر کرد حتماً امشب جذاب شده که موجب جلب این آقایان شده است. اما نمی‌دانست که در جلوی پلیس مخفی نباید لب تر کند و چیزی بگوید و اما این دو نفر هم وظیفه‌شان این بود که تا می‌توانند او را به حرف زدن وادارند و به مکتوبات قلبی او پی ببرند. مثلاً چرا آن کافه را ترک کرد؟ آن هم با آن عجله و آن هم در زمانی که موضوع جاسوس‌ها و جاسوسه‌ها مطرح شد؟

حالا هم رز بی‌گدار به آب زد و ضمن صحبت کردن با آن دو نفر پلیس مخفی، از آنها پرسید: «نمی‌دانم شما هم چیزی درباره بیمارستان

خصوصی میسیون‌های مذهبی در کوادر شنیده‌اید یا نه. دخترعموی من پزشک آنجاست. همین چند دقیقه پیش راجع به این موضوع با معاون وزیر بهداشتی صحبت می‌کردم و او به من گفت که دخترعموی من در مظان اتهام جاسوسی قرار دارد.»

آن دو پلیس مخفی نگاهی با هم رد و بدل کردند، زیرا در مورد آن پزشک زن، اطلاعاتی داشتند و نام وی در لیست مظنونین آنها ثبت شده بود. البته آنها این موضوع را چندان واقعی نمی‌دانستند و آن را جدی نگرفته بودند، آن هم به یک دلیل: او در آن گوشه پرت افتاده در دل جنگل چه خطری می‌توانست برای کشور آنها به وجود آورد؟ اما اگر موضوع او را آقای معاون وزیر مطرح کرده باشد، وضعیت فرق می‌کرد.

این دو پلیس مخفی، تازه به خدمت گرفته شده بودند و به این دلیل توانسته بودند در تشکیلات نیروی انتظامی و در قسمت پلیس مخفی آن استخدام بشوند که از نزدیکان یکی از وزرا بودند و در زمان قبل از جنگ‌های استقلال، کودک بودند و از آن دوران چیزی به خاطر نداشتند. با این حساب کاملاً نوپا و تازه به دوران رسیده بودند. البته علیرغم از بین بردن رژیم قبلی، رژیم تازه‌ای روی کار آورده بودند، اما ترکیب سازمان پلیس مخفی را تا حدودی حفظ کرده بودند زیرا اولاً آنها مأمورین بسیار ورزیده و کارآمدی بودند که تا همین اواخر اطلاعاتی در مورد خود آنها جمع‌آوری می‌کردند و بعضی‌هایشان نیز دارای اطلاعات پرارزشی بودند که تاکنون حاضر نشده بودند بروز بدهند و از آنهایی بودند که می‌خواستند دولتمردان فعلی را تحت تأثیر لیاقت و توانایی‌های خود قرار بدهند و باز هم امتیاز کسب کنند.

«با این حساب آیا زیملیا تاکنون مجبور شده که کسی را صرفاً به خاطر مأمور مخفی بودن از خود براند؟» رز این سؤال را کرد و منتظر پاسخ ایستاد.

«اوه بلی، تاکنون چندین فقره اتفاق افتاده است.»

این حرف صحت نداشت. اما آن دو پلیس مخفی عمداً چنین دروغی را تحویل دادند تا به وی نشان بدهند که جزو مأمورین مهم هستند و به مقامات بالا وابستگی دارند.

رز با شنیدن این موضوع با هیجان پرسید: «او، واقعا؟» یکی از آنها گفت: «بلی، یکی از آن مأمورین مخفی اخراجی «ماتابله اسمیت» نام داشت» و آن یکی، گفتهٔ دوستش را اصلاح کرد و گفت: «ماتابله بوسمن اسمیت.»

در یکی از شب‌های گذشته، در همان کافه‌ای که رز چند لحظه قبل آنجا را ترک کرد، یکی از روزنامه‌نگاران خواست با استفاده از شایعهٔ مد روز مأمور مخفی و جاسوس‌سازی، موضوع شوخی آمیزی را مطرح نماید. لذا یک مأمور مخفی ساختگی را با ریخت و قیافه‌ای برای بقیه تعریف کرد که می‌دانست بیش از همه در نظر دولتمردان فعلی زیمبیا منحوس است - برای مثال آنها آهنگرها را به جای بلک اسمیت، وایت اسمیت می‌نامیدند که کلمه بلک یعنی سیاه نداشته باشد - ریخت و قیافه‌ای که از او ساخت و به عنوان جاسوس به خورد اذهان داد، دقیقاً شبیه یک تاجر اهل آفریقای جنوبی بود که اغلب به زیمبیا سفر می‌کرد. موی در آن ماجرای جعلی گفته بود که آن مأمور مخفی قصد دارد، معادن ذغال سنگ واقع در هوانج، ساختمان کابینهٔ دولت، استودیوم جدید ورزشی و فرودگاه را منفجر کند. او با چنین تعریف‌های ساختگی توانست مشتریان آن کافه را چند شب مشغول نماید. اما آنها به تدریج اشتیاق خود را از دست دادند. اما همین موضوع ساختگی وارد پرونده‌های پلیس مخفی شد. در آن کافه، اسم ماتابله بوسمن اسمیت مرتباً ورد زبان همه مشتریان بود، بدون این که واقعا او را دیده باشند، پلیس مخفی هم که مرتباً به آن‌جا سر می‌زد، این اسم را شنید، اما بیش از این چیزی دستگیرشان نشد.

رز پرسید: «پس شما او را اخراج کردید؟»

آن دو پلیس مخفی ابتدا سکوت کردند و نگاهی با هم رد و بدل کردند و یکی از آنها پاسخ داد: «بلی، او را اخراج کردیم.» و آن دیگری هم گفته دوستش را تکمیل کرد و افزود: «ما او را به آفریقای جنوبی پس فرستادیم.»

فردای آن روز، رز تریمبل مقاله‌ای را که دربارهٔ سیلویا نوشته بود، چنین تکمیل کرد: «گفته می‌شود که دکتر سیلویا ارتباط نزدیکی با ماتبله بوسمن اسمیت، مأمور مخفی آفریقای جنوبی داشته است که چندی قبل، از زیمبیا اخراج شده است.»

سبک و سیاق این مقاله علیه سیلویا، مورد پسند بسیاری از روزنامه‌های چاپ لندن بود، اما رز تصمیم گرفت ابتدا آن را از نظر بیل کیس و بعد فرانک دیدی نگذراند. این مردان روزنامه‌نگار از ماجرایی جعلی بودن آن جاسوس آفریقای جنوبی و حقیقت نداشتن موضوع اخراج او از زیمبیا باخبر بودند، اما آن را به رز بروز ندادند. زیرا به اخلاق و روحیهٔ خبیث وی پی برده بودند و از او خوششان نمی‌آمد. یعنی از مدت‌ها پیش دستش رو شده بود و ارزش و اعتبار ساختگی خود را از دست داده بود. در ضمن بدشان نمی‌آمد که با مطرح شدن مجدد موضوع اسمیت، در آن کافه یکی دو شب دیگر هم خود را سرگرم کنند و تفریح نمایند.

مقالهٔ جعلی رز در روزنامه زیمبیاپست چاپ شد، اما به نظر نمی‌رسید در میان آن همه اخبار مهم، توجه کسی را جلب نماید. رز نسخه‌ای از آن را به دفتر روزنامه ورلد استاندارد فرستاد تا به دست کولین برسد، زیرا بر مبنای قول و قراری که با هم گذاشته بودند، قرار بود هر کدام از آنها که مقاله ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ دیگری ببیند، برای نشان دادن حسن نیت خود، آن را برای هم بفرستند.

کولین با خواندن آن مقاله شدیداً به مسئولین روزنامه اعتراض کرد و آنها هم همان‌طور که رسم مطبوعات است، از اشتباه به وجود آمده پوزش

خواستند و قول دادند که با چاپ توضیحی، آن را جبران نمایند اما طبق معمول آن توضیح اصلاحی را چنان با حروف ریز و در لابه لای مقالات دیگر چاپ کردند که کمتر کسی از خواننده ها متوجه آن شد.

به جولیای مرحوم یک بار دیگر با اسم نازی، داغ ننگ زده بودند. موضوع جاسوس بودن سیلویا هم آنقدر مسخره و باورنکردنی بود که کولین به خود زحمت اندیشیدن به آن را هم نداد.

پدر مک گوایر هم آن مقاله را در روزنامه زیملیاپست دید ولی آن را از سیلویا مخفی داشت. آقای مندیزی هم آن را خواند و نسخه ای از آن را در پرونده مربوط به میسیون مذهبی گذاشت.

اتفاقی افتاده بود که سیلویا در طول این چند سال خدمت در میسیون، از فکر آن هم وحشت داشت. یک دختر که مبتلا به آپاندیس حاد شده بود، توسط کله ورو زیه دی از روستا به بیمارستان آورده شد. از بد حادثه، پدر مک گوایر هم آن روز ماشین را برداشته و جهت سر زدن به میسیون قدیمی تر رفته بود. از سوی دیگر به پایین ها نیز نمی توانست تلفنی خبر بدهد که ماشین خود را بیاورند و این دختر بینوا را جهت عمل جراحی به بیمارستان انتقال بدهند. زیرا یا تلفن آنها خراب و قطع بود، یا تلفن خود اینها و آن دختر بدبخت نیز که مرتباً درد می کشید و ناله می کرد، باید هر چه زودتر عمل می شد. البته سیلویا دایماً نگران چنین موقعیت های اضطراری و شبیه به آن بود و تصمیم گرفته بود خودش دست به عمل جراحی نزند. یعنی خیلی ساده، از دستش بر نمی آمد، آن هم به طور موفقیت آمیز. لذا می توانست آن را از سر خود باز کند. اما حالا موقعیت اضطراری پیش آمده بود و موضوع مرگ و زندگی یک دختر جوان در کار بود، نه، نمی توانست دست به این کار بزند، زیرا مسئولین وزارت بهداشتی بلافاصله مانند اجل معلق بر سرش خراب می شدند.

آن دو پسر بچه روپوش سفید (ربکا آنها را برایشان اطو کشیده بود) با موهای کاملاً مرتب شانه شده و با دست‌ها و پا‌های کاملاً ساییده، و تمیز، زیر آن سایه بان جلوی به اصطلاح بیمارستان که به عنوان اتاق انتظار به کار می‌رفت، در طرفین برانکارد آن دختر نشسته بودند و با چشمان پر از اشک به صورت او می‌نگریستند.

زیه‌دی با مشاهده سیلویا گفت: «او دارد در آتش تب می‌سوزد، کاری بکن.»

«چرا او زودتر نزد من نیامده بود؟ اگر دیروز آمده بود خیلی بهتر بود. چرا این کار را نکرد؟ می‌دانم که نظیر این اتفاق باز هم تکرار خواهد شد.» صدای سیلویا گرفته و خشن به گوش می‌رسید که ناشی از ترس و ناراحتی خودش بود و افزود: «می‌بینید وضع او چقدر وخیم است؟»
«ما به او گفتیم که بیاید، بلی ما به او گفتیم.»

اگر آن دختر در اثر آپاندیس حاد می‌مرد، تقصیری متوجه آنها نمی‌شد. اما اگر سیلویا او را عمل می‌کرد و آن دختر زیر عمل می‌مرد، تمامی تقصیرها متوجه سیلویا بود. اما آن دو پسر بچه که از این نوع قوانین سر در نمی‌آوردند و صورتشان در اثر گریستن خیس شده بود، مرتباً به سیلویا التماس می‌کردند که یک کاری بکنند. ضمناً آن دختر از قوم و خویش‌های جوش‌وآ و در نتیجه، از خویشان خود آنها محسوب می‌شد.
«بچه‌ها! من که قبلاً هم به شما گفته‌ام که من جراح نیستم. زیه‌دی! کله‌ورا می‌فهمید چه می‌گویم؟»

اما کله‌ور بدون اعتنا به این حرف‌ها گفت: «سیلویا! باید او را عمل بکنی، خواهش می‌کنیم، لطفاً این کار را بکنید بلکه او نجات یابد.»
آن دختر نیز از شدت درد به خود می‌پیچید، زانوهایش را به طرف شکم خود بالا می‌کشید و می‌نالید.

سیلویا ضمن گفتن: «خیلی خوب، تیزترین چاقویمان را برایم بیاورید، کمی هم آب گرم تهیه کنید.» دهان خود را به گوش آن دختر نزدیک کرد و

گفت: «دعا کن، از مریم مقدس کمک بخواه.» ضمناً خبر داشت که آن دختر کاتولیک است. زیرا او را در کلیسای کوچک آنجا دیده بود. به هر حال سیستم ایمنی بدنی او هر نوع کمکی را از هر جا که می‌رسید، نیاز داشت.

آن دو پسر بچه وسایل لازم را آماده کردند و آوردند. ضمناً آن دختر را نمی‌توانستند به خاطر درد شدیدی که داشت روی تخت عمل منتقل کنند. لذا باید همانجا در روی برانکارد در روی زمین پر از گرد و خاک که قرار داشت، عمل نمایند، شرایطی که بدتر از آن امکان نداشت.

حالا سیلویا پارچه‌ای را به داروی بیهوشی کلروفرم (آن را از مدت‌ها پیش برای روز مبادا نگه داشته بود) آغشته کرد و به دست کله‌ور داد و به وی توصیه کرد تا صورتش را به طرف دیگر برگرداند و آن را تا می‌تواند از بینی خود دور نگه دارد و جلوی بینی آن دختر بگیرد و به زبه‌دی هم گفت تشت محتوی ابزار جراحی را در دست بگیرد و تا می‌تواند از سطح زمین بالا نگه دارد. خودش هم به محض این که آن دختر بیهوش شد و از نالیدن افتاد، دست به کار شد. البته مطابق روشی که بارها به این دو پسر بچه شرح داده بود، اقدام نکرد، بلکه گفت: «می‌خواهم به روش قدیمی با ایجاد یک شکاف عمل نمایم. اما فکر می‌کنم وقتی شما وارد دانشگاه شدید، در خواهید یافت که این‌گونه ایجاد شکاف بزرگ برای عمل در داخل شکم منسوخ شده است و دیگر کسی از این‌گونه عمل جراحی‌ها انجام نمی‌دهد.» به هر حال بلافاصله پس از ایجاد شکاف و مشاهده زائده آپاندیس متوجه شد که دیگر خیلی دیر شده است. زیرا آپاندیس آن دختر بینوا ترکیده و چرک و خونابه وارد حفره شکمی وی شده بود. از سوی دیگر متأسفانه پنی‌سیلین هم نداشت تا به وی تزریق نماید. در نتیجه تا آنجا که می‌توانست چرک و خونابه را تمیز کرد و محل بریدگی را مجدداً به هم دوخت و سپس با صدای آهسته به پسر بچه‌های وردستش گفت: «فکر می‌کنم او خواهد مرد.» که کله‌ور با شنیدن این حرف ماتم گرفت،

همانجا نشست و سرش را به روی زانوهایش گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی زار زار شروع به گریستن کرد. زبه دی هم سرش را به پشت کله‌ور چسباند و شروع به گریستن کرد.

«باید اقدامی را که به عمل آوردم گزارش بدهم.»

کله‌ور با صدای آهسته‌ای گفت: «در این مورد حرقی علیه تو نخواهیم گفت، به کسی چیزی نخواهیم گفت.»

زبه دی نیز دست وی را که خون‌آلود بود گرفت و با لحن مضطربی گفت: «اوه سیلویا، اوه دکتر سیلویا، شما به دردسر خواهی افتاد.»

«اگر من این کار را گزارش ندهم و بعداً معلوم شود که شما دو تا هم می‌دانستید و حرقی تزدده‌اید، شما هم به دردسر می‌افتید. پس مجبورم گزارش بدهم.» سپس بلوز و دامن آن دختر بینوا را پایین کشید و صاف کرد. زیرا فهمید که مرده است. او در آن موقع دوازده ساله بود. بعد خطاب به آن دو پسر بچه گفت: «به نجار روستا خبر بدهید یک تابوت برای او درست کنند، زود باشید، بجنید!» سپس خود را به خانه رساند و پدر مک گوایر را در آنجا یافت که تازه از گشت‌زنی برگشته بود، و ماجرای را که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد و افزود: «باید این موضوع را به آقای مندیزی گزارش بدهم.»

«بلی دخترم! گمان می‌کنم باید این کار را انجام بدهی. مگر تا به حال چند بار به تو نگفته بودم که ممکن است چنین اتفاقی در اینجا روی بدهد؟»

«بلی پدر! شما این یادآوری‌ها را انجام داده‌اید.»

«خودم به آقای مندیزی تلفن می‌کنم و از وی می‌خواهم که به اینجا بیاید.»

«تلفن کار نمی‌کند. از صبح امروز مجدداً قطع شده است.»

«در این صورت آرون را با دو چرخه‌اش می‌فرستم تا خبر بدهد.»

سیلویا هم به بیمارستان برگشت و چون تابوت آماده داشتند و حاضر

کرده بودند، کمک کرد جسد آن دختر نوجوان را داخل آن قرار دادند. سپس به سراغ جوشوآ در زیر همان درخت همیشگی‌اش رفت و ماجرا را به وی خبر داد. این روزها که جوشوآ تقریباً پیر شده بود، دیرفهم شده بود و مدتی طول می‌کشید تا مطالب دریافتی را در ذهنش تجزیه و تحلیل نماید. اما سیلویا بعد از خبررسانی به وی، صبر نکرد تا لعن و نفرین او را بشنود. بلی او این کار را می‌کرد. یعنی همیشه کارش این بود و لازم به پیش‌بینی نبود. ضمناً به پسرها گفت به مردم روستا خبر بدهند که امروز بعد از ظهر نخواهد توانست در کلاس آزاد آنها حاضر بشود و خود این پسر بچه‌ها، یعنی کله‌ور و زی‌دی به جای وی در کلاس به درس و مشق آنها نظارت خواهند کرد و اشکالاتشان را تصحیح خواهند کرد.

در داخل خانه، پدر روحانی در حال نوشیدن چای بود و خطاب به سیلویا گفت: «دختر عزیزم! فکر می‌کنم حالا وقتش رسیده که به یک مرخصی و استراحت کوتاه بروی.»

«خوب پدر! این کار من چه نفعی خواهد داشت؟»

«به خودت فرصت بده تا این ناراحتی‌ها را پشت سر بگذاری.»

«فکر می‌کنی این ناراحتی‌ها به این آسانی پشت سر گذاشته

می‌شوند؟»

اما پدر روحانی ساکت ماند و پاسخ نداد.

«پدر! کجا بروم؟ حالا احساس می‌کنم که اینجا خانه من است. از سوی

دیگر تا زمانی که آن بیمارستان دیگر تکمیل و راه‌اندازی نشده است، این

مردم به من نیاز دارند.»

«پس بگذار ببینیم وقتی آقای مندیزی آمد، او چه می‌گویند.»

البته این روزها آقای مندیزی بعد از آن همه سختی‌ها و بی‌اعتنایی

نشان دادن‌ها، رفتارش کمی دوستانه شده بود. اما حالا موضوع فرق

می‌کرد و به عنوان یک نماینده دولت و برای بررسی می‌آمد.

اما وقتی آمد، ریخت و قیافه‌اش طوری بود که اگر خود را معرفی

نمی‌کرد، کسی وی را نمی‌شناخت، زیرا واقعاً مریض بود و به کلی عوض شده بود و دیگر آن آقای مندیزی سابق نبود.

سیلویا با مشاهده وی گفت: «آقای مندیزی، شما باید در رختخوابتان استراحت کنید.»

«نه دکتر، من فعلاً می‌توانم به وظایفم ادامه بدهم. حالا همسرم در رختخوابمان خوابیده است. می‌دانی که او به شدت مریض است، یعنی هر دو تایمان، در کنار هم. نه، فکر نمی‌کنم از این کار خوشم بیاید.»
«تست‌های آزمایشگاهی را انجام داده‌اید؟»

او برای لحظه‌ای سکوت کرد و سپس آهی کشید و گفت: «بلی دکتر سیلویا، ما تست‌های آزمایشگاه را انجام دادیم.»

در این موقع ربکا سینی محتوی گوشت و سیب‌زمینی آب‌پز را به همراه مقداری نان از آشپزخانه آورد و روی میز گذاشت و وقتی چشمش به آن دولت‌مرد افتاد که از نزاری، نای ایستادن نداشت، گفت: «ای وای، آقای مندیزی!»

خود ربکا همیشه لاغر و ریزه‌میزه بود و صورت استخوانی خود را با روسری‌اش طوری می‌پوشاند که مریض بودنش به چشم نمی‌خورد، لذا آقای مندیزی تصور کرد که او هم مانند این دو نفر سفیدپوست سالم است و تنها اوست که مریض و ناتوان است. پس نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

ربکا با گفتن: «آقای مندیزی متأسفم.» گریه‌کنان به داخل آشپزخانه رفت.

«خیلی خوب دکتر سیلویا، حالا جریان را از ابتدا تا انتها برایم تعریف کن تا ببینم چه اتفاقی افتاده است!»
سیلویا هم همین کار را کرد.

«اگر او را عمل هم نمی‌کردید، می‌مرد؟»

«بلی.»

«آیا امکان این که او را نجات دهید، وجود داشت؟»

«یک کمی شانس نجات داشت، البته نه زیاد. می دانید ما پتی سیلین

نداریم. مدتی است که تمام شده و...»

آقای مندیزی با شنیدن این حرف، حرکتی با دستش انجام داد که

معنی اش این بود «به خاطر چیزی که از عهده من خارج است، مرا مورد

انتقاد قرار ندهید.» بعد گفت: «باید این موضوع را به بیمارستان بزرگ

مرکزی منعکس کنم.»

«بلی، البته.»

«احتمالاً آنها خواهند خواست کالبدشکافی کنند و دلیل مرگ را

بدانند؟»

«پس باید زود بجنبند، فعلاً جسد او در تابوتش قرار دارد و هنوز دفن

نشده است. راستی چرا به آنها گزارش نمی دهی که تقصیر من بوده است؟

زیرا من جراح نیستم.»

«عمل جراحی مشکلی بود؟»

«نه، یک عمل جراحی ساده است.»

«آیا اگر یک پزشک جراح این کار را می کرد، جور دیگری عمل

می کرد؟»

«نه زیاد، نه، واقعاً نه.»

«دکتر سیلویا! من نمی دانم چه بگویم.»

واضح بود که او چیزهای زیادی را می خواست بگوید. اما همان طور

نشست و چشم به زمین دوخت. سپس سرش را بلند کرد و با شک و

تردید نگاهی به او انداخت و بعد به صورت پدر روحانی نگریست.

سیلویا از این نوع نگاه ها فهمید که آنها چیزهایی می دانند که وی از آنها

بی خبر است.

«موضوع چیه؟ به من هم بگویید تا بدانم.»

«این دوست شما، ماتابله بوسمن اسمیت کیست؟»

«کی؟»

آقای مندیزی همان‌طور که نشسته بود، بی‌حرکت ماند و به غذای داخل بشقاب مقابلش نگریست که کماکان دست نخورده مانده بود. سیلویا هم هنوز لب به غذایش نزده بود. اما پدر روحانی می‌خورد و مرتب برافروخته‌تر می‌شد. آقای مندیزی سرش را بلند کرد و گفت: «دکتر سیلویا! می‌دانم که دارو و درمانی برای ناخوشی من وجود ندارد، اما به هر ترتیبی شده این سردردهای لعنتی را تحمل می‌کنم. فکر نمی‌کنم که سردردی بدتر از این وجود داشته باشد.»

«یک چیزی برای رفع سردردهایت دارم. قبل از این که بروید، تعدادی قرص مسکن به شما می‌دهم.»

«متشکرم دکتر سیلویا، اما مجبورم یک چیزی را به شما بگویم... موضوعی وجود دارد...» در اینجا حرف خود را نیمه تمام گذاشت و مجدداً به صورت پدر روحانی نگریست و او هم با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و قوت قلب به وی داد. لذا این بار با اطمینان خاطر ادامه داد: «دولت تصمیم گرفته است بیمارستان شما را مهر و موم کند.»

«اما این مردم به این بیمارستان نیاز دارند.»

«به زودی بیمارستان جدید ما تکمیل و آماده خواهد شد...»

سیلویا از شنیدن این حرف آشکارا خوشحال شد و دید که این مقام دولتی هم با حرکت سر شادی و تأیید خودش را نشان می‌دهد و افزود: «مطمئن هستم که صاحب چنین بیمارستانی خواهیم شد. بلی، اوضاع چنین نشان می‌دهد.»

سیلویا گفت: «خوب است.»

آقای مندیزی هم گفت: «البته.»

یک هفته نگذشته بود که یک نامه رسمی ماشین‌شده به آدرس پدر

مک‌گوایر رسید که در آن اشاره شده بود، به محض دریافت این امریه، بیمارستان میسیون را تعطیل کند. صبح همان روز هم یک پلیس جوان موتور سوار به آنجا آمد. او خیلی جوان، یعنی بیست یا بیست و یک ساله بیشتر نبود و از مأموریتی که به عهده‌اش گذاشته بودند سخت ناراحت بود، لذا پدر مک‌گوایر از وی دعوت کرد بنشیند و ریکا هم برایشان چای دم کرد.

«خوب پسر، چه کاری می‌توانم برایت انجام بدهم؟»

«به دنبال یافتن اموال دزدیده شده، آمده‌ام.»

«حالا می‌فهمم منظورتان چیست؟ خوب، هیچ کدام از اینهایی را که

می‌گویی در این خانه نخواهی یافت.»

ریکا هم که در کناری ایستاده بود و به این حرف‌ها گوش می‌داد، اما هیچ حرفی نزد و حرکتی نکرد که مشکوک جلوه کند، اما آن پلیس جوان نگاهی به او انداخت و گفت: «شاید به خانه تو بیایم و خودم نگاهی به دور و بر آنجا بیندازم.»

ریکا هم گفت: «ما از محل بیمارستان نیمه‌کاره دیدن کردیم و دیدیم که گرازهای وحشی جنگلی در آنجا لانه درست کرده‌اند.»

پلیس جوان با شنیدن این حرف گفت: «بلی، خود من هم از آنجا دیدن کردم و گرازهای جنگلی را هم دیدم. و فکر می‌کنم میمون‌ها هم در آنجا لانه ساخته‌اند.» به دنبال این حرف خنده‌اش گرفت، اما جلوی خود را گرفت. آهی کشید و ادامه داد: «اما گویا یک بیمارستان هم در اینجا وجود دارد. من دستور دارم آنجا را ببینم.»

پدر مک‌گوایر گفت: «این بیمارستان حالا بسته شده است.» و به دنبال این حرف، آن نامه رسمی را از جیب خود درآورد و پیش روی آن پلیس جوان نگه داشت. او متن آن را خواند و گفت: «حالا که بسته شده است، پس من مشکلی نمی‌بینم.»

پدر مک‌گوایر هم گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

«با این حساب، فکر می‌کنم باید در این رابطه با آقای مندیزی مشورت کنم.»

«فکر خوبی است.»

پلیس جوان با گفتن: «اما متأسفانه حال او چندان خوش نیست و فکر می‌کنم که طولی نمی‌کشد یک جایگزین به جای او بفرستند.» از جای خود برخاست و به صورت ربکا نگریست و با این کار به او حالی کرد که به زودی از خانه وی بازدید خواهد کرد. سپس از آنجا خارج شد و لحظه‌ای بعد صدای موتورسیکلت او شنیده شد که در روی جاده خاکی داخل جنگل آرام در حال دور شدن بود.

در این ضمن قرار شد سیلویا در بیمارستان را ببندد. اما هنوز تعدادی مریض روی تخت‌های آنجا بستری بودند و کله‌ور و زبه‌دی هم مشغول توزیع داروهای آنها بودند. در نتیجه سیلویا رو به پدر روحانی کرد و گفت: «باید خودم شخصاً به سنگا بروم و هم‌رزم وزیر فرنکلین را ببینم، او یکی از دوستان قدیمی است و گاهی برای سپری کردن تعطیلاتش به نزد ما می‌آمد و از دوستان نزدیک کولین بود.»

«اوه، هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از آدم‌هایی نیست که کسی را قبل از وزیر شدنش بشناسند و از سوابق وی باخبر باشند.»

«اما من می‌روم تا شانس خود را امتحان کنم.»

«در این صورت، بهتر نیست یک لباس مناسب و خوب بپوشی؟»

«اوه بلی پدر، حق با شماست.» سپس به داخل اتاق خود رفت و یک دست لباس تر و تمیز سبز رنگ پوشید که مخصوص به شهر رفتن بود. «شاید هم بهتر باشد یک لباس شب یا هر چیزی که شب‌ها به آن نیاز داری با خودت برداری.»

سیلویا یک بار دیگر وارد اتاق خود شد و پس از دقایقی با یک بسته دیگر خارج شد و گفت: «خیلی خوب، من حاضرم. حالا می‌توانم به خانواده پاین زنگ بزنم تا ببینم قصد مسافرت به سنگا را دارند یا خیر.»

خانم ادنا پاین با شنیدن این سؤال که انگار منتظر آن بود، با خوشحالی پاسخ داد: «اوه، چه خوب، من هم منتظر بهانه‌ای بودم تا چند روزی را از این مزرعه لعنتی دور بشوم، همین حالا به دنبال می‌آیم.»

سیلویا و ربکا در کنار هم در ایوان به انتظار نشسته بودند و گاهی کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند، تا اینکه خانم ادنا پاین پس از حدود نیم ساعت، گرد و خاک‌کنان رسید. سیلویا هم بلافاصله پایین رفت و ضمن نشستن در صندلی کناری ادنا، خطاب به پدر مک‌گوایر گفت: «خدا حافظ پدر، فردا برمی‌گردم» سپس حرکت کرده، رفتند. رفتنی که به جای یک روز، چند هفته غیبت به دنبال داشت.

ادنا پاین هم که یک بار دیگر شتونده صبور را گیر آورده بود، سراسر راه تا رسیدن به سنگا، شروع به آه و ناله از دست روزگار خدار کرد و افزود مطلب بهت‌آوری برای گفتن دارد که نباید بگوید، ولی مجبور است افشا نماید. «چند روز پیش یک یارو خود را به سدریک رسانده و یواشکی به وی گفته که اگر همین حالا، همین حالا تمامی تشکیلات و مزرعه‌هایش را به یک سوم قیمت واقعی‌اش واگذار کند، پول آن به حساب بانکی وی در لندن واریز خواهد شد.» سیلویا این حرف را شنید و خندید.

«خیلی خوب بخند، این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. البته خود من هم از این امر راضی‌ام و به سدریک گفتم که آن را قبول نماید و از اینجا در برویم. اما او می‌گوید که به یک سوم قیمت راضی نیست و می‌خواهد پافشاری کند و به کل ارزش واقعی آنها بفروشد، و ادعا می‌کند که سد جدید، به تنهایی بیش از نصف قیمت مزرعه جدید می‌ارزد. اما من می‌خواهم هر چه زودتر از این سرزمین نفرین‌شده خارج بشوم. چیزی که اصلاً تاب تحملش را ندارم، ریاکاری است که مرا مریض می‌کند.» بدین طریق ادنا پاین تا داخل شهر سنگا و پیاده کردن سیلویا در جلوی ساختمان دولت، یک ریز حرف زد و سر سیلویا را برد.

وقتی به وزیر فرنکلین خبر دادند که زن جوانی به نام سیلویا لنوکس

خواهان ملاقات با اوست، ناراحت شد، البته او انتظار داشت که سیلویا بیاید و درخواستی مطرح نماید. زیرا همین هفته گذشته بود که دستور بستن بیمارستان وی را امضاء کرده بود. لذا با لحن تحکم آمیزی گفت: «به وی بگویید که حالا حالاها جلسه دارم.» سپس با قیافه اخم کرده پشت میز عریض و طولیش نشست و چشم به عکس قاب شده رهبر دوخت که این روزها زینت بخش تمامی دفاتر ادارات زیملیا بود.

هر وقت به یاد آن خانه بزرگ چند طبقه در شمال شهر لندن می افتاد که گاهی تعطیلاتش را در آنجا گذرانده بود، آنجا برایش مانند یک مکان مقدسی جلوه می کرد که انگار هیچ رابطه ای با زمان حال نداشته است. زمانی که بی خانمان بود، مانند خانه اش محسوب می شد، خانه ای پر از مهر و محبت بود، آن هم زمانی که او به دنبال محبت می گشت و آن پیرزن صاحب خانه که او یکی دوبار وی را دیده بود، کاری به کار کسی نداشت. فقط گاهی می آمد و می رفت، بلی آن نازی وحشتناک. اما تا آنجا که یادش می آمد، در آن خانه کسی از نازیسم حرفی نمی زد. بلی حتماً این طور بود و آن دختر ریزه میزه به نام سیلویا هم در آنجا بود، با آن موهای طلایی و صورت فرشته مانندش. و اما آن دخترک بدجنس به نام رز تریمبل که حالا هر وقت به یادش می افتاد، خنده اش می گرفت. به هر حال آن خانه هر چه بود، برای او مفید واقع شده بود. پس جای گله و شکایتی نداشت و حالا آن دخترک بدجنس، آن مقاله موهن و بودار را نوشته... در صورتی که او هم مانند وی از امکانات آن خانه بهره مند شده بود. ضمناً بیش از خود او در آن خانه مانده بود. با این حساب هر چه را که نوشته باشد، باید جدی گرفت. اما از سوری دیگر در آنجا غیر از خوشامدگویی، محبت، غذاهای خوب و خصوصاً آن خانم فرانسیس که مانند مادر همه بود، چیز دیگری ندیده بود. بعدها نیز که همرمز جانی آنجا را در اختیار گرفت، او باز هم در آنجا ماندگار شد. ولی حالا آنجا را طور دیگری جلوه داده بودند. دیگر آن خانه بزرگ نبود که کولین مهربان در آنجا زندگی کرده بود و حالا باز هم

پر از آدم‌های جورواجور از همه جای دنیا برد، از آمریکا، کوبا، سایر کشورهای آمریکای جنوبی، آفریقا... هم‌رمز جانی آنجا را به صورت یک آموزشگاه انقلاب درآورده بود. دست کم دو نفر سیاهپوست (با اسامی جعلی) را می‌شناخت که خودشان در مسکو دوره جنگ‌های چریکی را آموزش دیده بودند و حالا در آن ساختمان به جوانان انقلاب، آموزش می‌دادند. خود وی هم مدیون همان آموزش‌های چریکی بود و در نتیجه آن آموزش‌ها، به این پست و مقام دست یافته بود و حالا در پشت این میز وزارت نشسته بود و به مردمان دیگر حکومت می‌کرد و در رژه‌ها و سخنرانی‌های بزرگ شرکت می‌کرد. البته احتمالاً بعضی از هم‌رمزهای او کشته شده بودند. به هر حال، حالا یک اتفاق گیج‌کننده در شرف وقوع بود. ضمناً خبر داشت که این روزها چه مطالبی درباره اتحاد جماهیر شوروی ورد زبان‌ها است. و یکی از آن افراد معصوم که هرگز زبلمیا را ترک نکرده‌اند، نبود. حالا کلمه کمونیست نوعی توهین محسوب می‌شد، البته در جاهای دیگر، نه در اینجا که فقط کافی بود اسم مارکسیسم را بر زبان بیاوری تا از قدیمی‌ترها نمره و امتیاز خوبی کسب نمایی. (خوب، حالا همه آنها در کدام جهنم دره‌ای هستند؟) چیز خنده‌داری بود. حالا احساس می‌کرد که آن خانه در لندن همان احساس خودمانی و گرمی و محبت را در وی به وجود می‌آورد که کلبه بابابزرگش در روستایشان در اینجا ایجاد می‌کرد. (برحسب تصادف، کلبه بابابزرگش در روستایی در نزدیکی میسیون سنت لیوکس قرار داشت.) همه این حرف‌ها یک طرف و آن گزارش لعنتی روی میزش یک طرف. هر لحظه که می‌گذشت بر نفرتش نسبت به سیلویا افزوده می‌شد. چرا او دست به آن اقدامات زشت زده بود؟ لوازم و تجهیزات بیمارستان نیمه‌تمام را دزدیده بود، دست به عمل جراحی غیرمجاز زده بود که نمی‌بایست انجام بدهد و یک مریض را به قتل رسانده بود و حالا از وی انتظار چه اقدامی را داشت؟ و آن هم آن بیمارستان که از نظر قانونی نمی‌بایست وجود داشته باشد. میسیون

مذهبی سرخود تصمیم بگیرد و بیمارستانی را در آنجا راه اندازی نماید، پزشکی را برای کار در آنجا بیاورد، در صورتی که هیچ چیز در این مورد در پرونده وجود ندارد! نه مجوزی صادر شده، نه درخواستی در این رابطه به عمل آمده... امان از دست این سفیدپوستان! همین طوری سرشان را پایین می اندازند می آیند، هر کاری را که دوست دارند انجام می دهند. خیر، اصلاً عوض نشده اند، هنوز هم...

در این موقع دربان دفترش را احضار کرد و دستور ساندویچ برای ناهار را صادر کرد، زیرا گمان کرد ممکن است سیلویا هنوز هم در سالن منتظر شرفیابی ایستاده باشد. تا این که دومین تقاضای وی رسید که با عجله روی یک پاکت پستی دست دوم نوشته بود: «خواهش می کنم، فرنکلین، باید تو را ببینم.» فرنکلین با خواندن آن یادداشت، که عنوان و مقام وی را ندیده گرفته بود و روی یک پاکت کهنه برایش فرستاده بود، عصبانی شد و با خشم غریب: «فکر می کند کیست که این طور اهانت آمیز با من رفتار می کند؟» و دستور داد به او بگویند که یک امر اضطراری پیش آمده و برای رفع آن بیرون رفته است.

پس از صدور این دستور، خود را به پشت پنجره رساند و به پیاده رو پایین نگریست و سیلویا را دید که در آنجا این طرف و آن طرف قدم می زند. نگاه تند و محکوم کننده ای که او از آن بالا از پشت سر وی متوجه او کرد، آنقدر پر از نفرت بود که احتمالاً سیلویا می توانست از پشت سرش آن را حس نماید. به نظر وزیر فرنکلین او دیگر آن سیلویای معصوم با آن هیکل ظریف دخترانه و صورت معصومانه مانند فرشته ها نبود، بلکه تبدیل به زنی میانسال با صورتی چین و چروک دار، مانند خواهران تارک دنیا شده بود که او اصلاً دوست نداشت به قیافه آنها نگاه بکند. موهای طلایی و لطیف وی نیز حالا مثل گیس آن خواهران با یک ریان مشکی در پشت سرش بسته شده بود. حالا احساس می کرد که او به وی خیانت کرده و از حسن رفتار او سوءاستفاده کرده است. اما در حالی

که او را از آن بالا تماشا می کرد که با آن لباس سبز رنگش در میان مردمی که در پیاده رو در حال آمد و شد بودند، قاطعی شد، ناخودآگاه کمی گریست.

سیلویا که از این وضع پیش آمده ناراحت شده بود و تقریباً خود را باخته بود، سینه به سینه با یک جنتلمن بلند قد از روبه رو برخورد کرد. آن مرد او را گرفت تا نیفتد و در ضمن با شگفتی گفت: «اوه، سیلویای عزیز، این تو هستی؟ اینجا چه کار می کنی؟» بلی درست حدس زدید، او اندرو بود و یک دختر خیلی شیک و پیک با یک عینک بزرگ دودی به چشم و خیلی بشاش، همراه او بود. آیا آن دختر اهل ایتالیا بود؟ اهل اسپانیا بود؟ فعلاً چیزی نمی دانست.

اندرو او را چنین معرفی کرد: «ایشان مونیاستند، با هم ازدواج کرده ایم. می ترسم این خیابان های شلوغ و کثیف سنگا او را ناراحت کند.» «عزیزم این چه حرفی است که می زنی؟ اتفاقاً از اینجا خروشم می آید.» «سیلویا، همسرم یک آمریکایی است. مانکن لباس است و همان طور که می بینی مثل آفتاب می درخشد.»

«فقط زمانی که خودم را آرایش بکنم، چنین می شوم.» بعد از سیلویا عذرخواهی کرد که باید خودش را به اتاق هتل برساند تا کمی دراز بکشد و خستگی در کند، زیرا معلوم است که این دو حرف های زیادی برای گفتن به همدیگر دارند.

اندرو هم ضمن تأیید گفته های مونیاست گفت: «فشار کم هوا در این شهر مرتفع او را کمی خسته و ناراحت کرده است.» بعد ضمن بوسیدن و خدا حافظی موقت، او را به طرف ورودی هتل باتلر که در آن نزدیکی ها بود، بدرقه کرد.

سیلویا از این که شنید ارتفاع شش هزار پایی آن شهر، چنان بلند تصور شده که مونیاست را زود، ارتفاع زده نماید، متعجب شد. اما اهمیتی به آن نداد. زیرا فعلاً چیزی که برایش مطرح بود، همین اندرو بود که قرار شد طبق

پيشنهاد خود اندرو به آن كافه دنج بروند و با هم صحبت كنند. بدین طريق دست در دست يكدیگر به گوشه‌ای از آنجا خزیدند و اندرو از وی خواست تا همه چیز را دربارهٔ خودش برای او تعریف کند.

سیلویا هم با این اندیشه که حالا اندرو یک آدم درست و حسابی و در سطح بین‌المللی مهم شده است، پس با یک کلام و اشاره او همه چیز عوض می‌شود و مسئله بستن بیمارستان اینجا متفی می‌گردد، تازه دهانش را برای طرح موضوع و گفتگو باز کرده بود که درست همین موقع در آن اتاق باز شد و یک عده آدم‌های متشخص با سر و وضعی مرتب وارد آنجا شدند که با مشاهدهٔ اندرو سلام کردند و اندرو هم جواب سلام آنها را داد. معلوم شد که قرار است جلسهٔ ملاقات حرفه‌ای آنها در آنجا برگزار بشود و یکی از آنها گفت: «جای دنج و خنکی برای کنفرانس است، ولی جای آن سالن عالی را که در برمودا دیدیم نمی‌گیرد.»

سیلویا با مشاهدهٔ این اوضاع دریافت که این روزها، سنگا جای مناسبی برای این قبیل گردهمایی‌های مهم بین‌المللی شده است و حالا اشخاص مهم و شیک برای شرکت در این قبیل کنفرانس‌ها از سراسر جهان خودشان را به اینجا می‌رسانند، در صورتی که او به جای این که در پایتخت باشد و در این قبیل گفتگوها شرکت نماید، عمر خود را در آن گوشه پرت و کثیف به هدر می‌دهد.

اندرو که کماکان دست سیلویا را در میان دستان خود گرفته بود، زیر لب گفت که مثل این که اشتباه کرده و او را به اینجا آورده است چون جای خلوتی برای صحبت‌های خودمانی نیست. باز هم تعداد دیگری از آن آدم‌های کله‌گنده وارد آنجا شدند و بعضی‌ها از کوچک بودن آنجا اظهار نارضایتی کردند که تا حدودی با سفسطه‌بازی در زمیلیا همخوانی داشت و این آدم‌های واقعاً زرنگ در هر موردی که بتوان فکرش را کرد و به خصوص در مورد موضوع خاصی نظیر: «کمک‌های بشردوستانهٔ بین‌المللی» مانند بچه‌ها، که هر کدام بخواهد دارایی و جلال و شکوه

مهمانی‌هایی را که والدین هر کدام در خانه‌های مجلل خودشان برپا می‌کنند، داد سخن می‌دهند و به رخ هم می‌کشند، با هم صحبت می‌کردند و آنقدر صدای گفتگوها و بگو و بخندها بلند بود که سیلویا از اندرو خواست اجازه بدهد وی از آنجا خارج شود. اندرو هم ضمن موافقت گفت: «اما باید برای صرف شام برگردی، زیرا پس از پایان جلسه کنفرانس، یک مهمانی مفصل شام در اینجا برپا خواهد شد و تو باید حضور داشته باشی.»

«اما من لباس مناسبی برای چنین جشنی با خود نیاورده‌ام.» اندرو با شنیدن این حرف نگاهی به سراپای او انداخت و گفت: «همین لباسی که داری برای مهمانی امشب کفایت می‌کند.» حالا یک مسئله دیگر برای سیلویا پیش آمده بود و آن این بود که باید جایی را برای اقامت شبش بیابد. از سوی دیگر بدون آینده‌نگری آمده بود و پول کافی به همراه نداشت. گاهی از این‌گونه بی‌فکری‌های احمقانه می‌کرد، به همین دلیل بود که اغلب پدر مک‌گوایر امورات او و آنجا را شخصاً به عهده می‌گرفت. آیا فکر او درست کار نمی‌کرد؟ شاید. حالا چطور؟ آیا مریض بود؟ اما هر چه بود، آن را و حالا خودش را درک نمی‌کرد. یعنی اگر او دکتر سیلویا نبود که همه در بیمارستان او را با این نام و عنوان می‌شناختند، پس چه کسی بود؟

با این افکار بود که به خواهر مالی در سنگا زنگ زد و از وی خواست تا شب را در نزد او سپری نماید. سپس یک تاکسی سوار شد و خود را به خانه او رساند که مورد استقبال گرمی قرار گرفت و دو تایی نشستند و از هر دری و از جمله راجع به این کنفرانس و کمک‌های بشردوستانه بین‌المللی و گردهمایی‌های مشابه دیگر با هم گفتگو کردند.

خواهر مالی اظهار کرد: «این آدم‌های کله‌گنده برای شرکت در این قبیل جلسات و حرف‌های بدون سر و تهی که می‌زنند و تصمیماتی که می‌گیرند و با هواپیما مسافرت می‌کنند و در هتل‌های مجلل اقامت می‌کنند و غذاها

و نوشیدنی‌های آنچنانی می‌خورند و می‌نوشند، حقوق کلان هم دریافت می‌کنند، طوری که اصلاً باورت نمی‌شود.»

«من که شهر سنگا را جزو آن نقاط زیبا و مجلل به حساب نمی‌آورم.»
«درست است، اما آنها که مدام در اینجا نمی‌مانند، بلکه در داخل ماشین‌های محکم و مجهز به همراه محافظین مسلح به داخل جنگل می‌روند و به تماشای شیرها، زرافه‌ها، میمون‌های دوست داشتنی می‌روند و هیچ توجهی هم به بلایی که این خشکسالی بر سر مردم بدبخت اینجا آورده ندارند.»

سیلویا به خواهر مالی در مورد دعوت به شام در آن سالن کنفرانس صحبت کرد و گفت که چون فکر چنین چیزی را نکرده بود، در نتیجه با همین یک دست لباس به اینجا آمده است و با خود اندیشید که حیف که این خواهر هم از نظر هیکل دست کم چهار برابر اندازه اوست، و الاً می‌توانست لباسی را فقط برای یک شب از وی عاریه بگیرد، اما حالا چاره‌ای نداشت جز این که تنها به خودش متکی باشد و لباس فعلی‌اش را تا ساعت شش شامگاه تمیز و مرتب نگه دارد. از این که این‌گونه پیش‌بینی‌های ضروری را که از نشانه‌های بارز فرهنگ و تمدن بود فراموش کرده بود، خود را سرزنش کرد و چون فعلاً فرصت کافی تا ساعت شش شامگاه داشت، همین لباس موجودش را درآورد و با احتیاط روی کاناپه آنجا گذاشت و خودش وارد تخت‌خواب کوچک آهنی شد که درست شبیه به همان بود که در میسیون داشت و خواست کمی بخوابد و استراحت نماید.

خواهر مالی هم رفت و آن لباس وی را برداشت و به روی بازوی چپ خود انداخت، سپس برای لحظه‌ای بالای سر او ایستاد و با تجاربی که داشت او را از نظر گذراند، زیرا هر چه باشد یک پیراهن بیشتر پاره کرده بود و سرد و گرم روزگار را چشیده بود و از این سر تا آن سر زیملیا، مردم را مورد مطالعه قرار داده بود و حالا از چیزی که دید، خوشش نیامد. لذا

به طرف صورت سیلویا خم شد و ابروهای شوره زده از عرق، پوست خشکیده و قهوه‌ای صورت و لب‌های خشک او را از نزدیک مورد دقت قرار داده و بعد بازوی چپ او را بلند کرد و ضربان قلبش را چک کرد و متوجه شد که تند و نامتعادل می‌زند.

وقتی سیلویا از خواب بعد از ظهر بیدار شد، لباس خود را شسته و اطو شده و از قلاب پشت در آنجا آویزان شده دید. روی صندلی بغل تخت هم چند لباس زیر زنانه و یک ژاکت ابریشمی قرار داشت. مالی به سیلویا گفت که اندام خردش بزرگ شده و سال‌هاست که دیگر نمی‌تواند اینها را بپوشد و آنها را لازم ندارد. همین‌طور چند جفت کفش شیک هم در کنار تخت وجود داشت. لذا ضمن تشکر از خواهر مالی به سرعت از جای خود برخاست، دستی به سر و صورتش کشید و آن لباس‌ها را پوشید و یک جفت کفش مناسب هم انتخاب کرد و به پا کرد و امیدوار شد که بتواند با پاشنه‌های بلند آن به راحتی راه برود، بعد ضمن خداحافظی با او بیرون آمد و سوار یک تاکسی شد و خودش را به آن سالن رساند. احساس می‌کرد که کمی تب دارد، اما با این اندیشه که حالا جای تب داشتن نیست، فکر آن را از سرش بیرون کرد.

بیرون از هتل بین‌المللی باتلر، مدعوین چندتا چندتا گرد هم آمده بودند و مشغول صحبت بودند و با مشاهده تازه‌واردی، به سوبش دست تکان می‌دادند و مجدداً به گفتگوی خود ادامه می‌دادند که احتمالاً دنباله صحبت‌های ناتمام قبلی‌شان مثلاً در ماکائو یا بندر بنارس و یا جای دیگر بود. اندرو هم روی پله‌های ورودی آنجا در انتظار سیلویا ایستاده بود. مورتیا در کنار وی ایستاده بود و یک لباس به رنگ صورتی مد جدید پوشیده بود که شکل گل لاله تراشیده شده از کریستال را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد که در زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. سیلویا می‌دانست که اندرو حتماً نگران وضع ظاهری همسرش است. زیرا اگر کیفیت لباس شب اجباری نبود، هیچ کدام از خانم‌های حاضر در آنجا در زرنگی و

شیک‌پوشی، دست کمی از زن وی نداشتند. به هر حال نگاهی هم به سر و وضع سیلویا انداخت و آن را قابل قبول دید و زیر بازوی او و خانمش را گرفت و سه‌تایی از آن پله‌هایی بالا رفتند که انگار برای فیلمبرداری تزیین شده بود و در بالای پله‌ها به روی تراس بزرگی قدم گذاشتند که درختچه‌های گلدار کوچکی را در دور یک آب‌نمای گرد در وسط آنجا چیده بودند و منظرهٔ باشکوهی در آن شامگاه به وجود آورده بود. نورافکن‌های آنجا به روی لباس سفیدرنگ و مدالیوم الماس آویخته از گردن اندرو تایید و چشم‌ها را خیره کرد. هر کسی او را می‌دید، به وی تعظیم می‌کرد و این نشان می‌داد که او چقدر مشهور شده است. بلی این مرد با موهای جوگندمی مؤقر و شیک‌پوش، درخور زن زیبای همراه خود بود، و سرنوشت هم نشان داده بود که چنین است.

سپس وارد سالن غذاخوری شدند که یک سالن جمع و جور خصوصی بود، اما جا برای پذیرایی از یکصد نفر مهمان یا در این حدود را دارا بود و چه جای نشاط‌آوری بود. مهندس طراح آن، طوری آنجا را طراحی کرده بود که مهمانان متشخص حاضر در آنجا هیچ فرقی بین آن با سالن‌هایی که مثلاً در بوگوتا یا بنارس دیده بودند، نمی‌گذاشتند.

سیلویا نگاهی به اطراف انداخت. بعضی از آن چهره‌ها را ساعاتی قبل در آنجا دیده بود، اما حالا یک تعداد دیگر هم افزوده شده بودند، لذا این بار با دقت بیشتری به اطراف می‌نگریست و این بار، خدای مهربان! جیافری بون همواره خوش‌سیما را هم در آنجا دید، بلی، سایهٔ او هم طبق معمول در کنارش قرار داشت یعنی دانیل که حالا موهای سرش کمی کم پشت، اما خوب شانه شده بود. جیمز تن هم آنجا بود. برای شناسایی شخصیت واقعی و نهایی بعضی از آدم‌ها باید چند دهه صبر کرد تا ماهیت ذاتی و درونی خودشان را بروز بدهند و جیمز هم یکی از این قبیل آدم‌ها بود که حالا کاملاً عوض شده بود و با قیافهٔ بشاش ایستاده بود و دست راستش آماده فشردن دست‌هایی بود که به سرویش دراز می‌شد. ضمناً

یکی از اعضاء کابینه هم در آنجا حضور داشت که بنا به دعوت جیافری که نماینده سازمان بین‌المللی کارین بود، در آنجا حضور به هم رسانده بود. ضمناً جیل هم آنجا بود، بلی جیل که حالا تبدیل به یک زن گیس سفید شده بود و مشاور عالی انجمن تعیین وکلا در لندن بود که به خاطر عدم مدیریت در هزینه بودجه شهرداری‌ها، شهره بود. هر چند که نمی‌شد کلمه فساد را درباره این شهروند پرآوازه به کار برد، اما هنوز پرونده او در اداره آگاهی پلیس به خاطر تظاهرات به همراه کمونیست‌های دوآتشفه دیگر در جلوی سفارتخانه آمریکا، مفتوح بود و اگر حالا کسی این موضوع را به وی گوشزد می‌کرد، با لبخندی آن را رفع و رجوع می‌کرد و می‌گفت: «بلی، آن روزها من یک کمی سرخ بودم».

سر میز شام طبق برنامه از پیش طرح شده سیلویا نتوانست در کنار اندرو بنشیند. اندرو در صدر میز نشسته بود و در طرفین او، دو نفر از مقامات مهم از کشورهای دست چپی آمریکای جنوبی نشسته بودند. لذا او چند صندلی پایین‌تر در کنار مونیان نشست. در ضمن به خوبی متوجه بود که در کنار مونیان مانند یک پرنده قهوه‌ای رنگ کوچک است که در کنار یک طاووس با پرهای رنگارنگ گشوده، نشسته باشد. از سوی دیگر هر کسی که پیرو مدهای روز بود، به طور حتم عکس‌های او را در ژورنال‌ها دیده بود و با چهره و نامش آشنا بود. با صدایی ضعیف از خود پرسید «اصلاً مونیان برای چه به اینجا آمده است؟» و یادش آمد که او گفته بود که به عنوان معاون شخصی اندرو در این کنفرانس شرکت کرده است و در ضمن به خاطر این که سیلویا را هم در موقع معرفی به عنوان منشی خصوصی اندرو نامیده بودند، این پست را به وی تبریک گفت.

سیلویا این توانایی را داشت که در چنین جلساتی سکوت کند و اوضاع را مدنظر قرار بدهد و حالا با مشاهده پیشخدمت‌های یونیفرم‌پوش در لباس‌های قرمز رنگ با سرآستین‌ها و دور یقه سفید، کله‌ور و زبده‌ی را در نظرش مجسم کرد که اگر این چنین لباسی را بپوشند با آن رنگ تیره سر

و صورت و دست‌هایشان، چه شکلی به نظر می‌رسند و از تجسم این صحنه، خنده‌اش گرفت و در ضمن فهمید که همین پیشخدمت‌ها برای به دست آوردن چنین شغلی در چنین هتل بزرگ بین‌المللی چقدر تلاش کرده‌اند، چقدر پارتی تراشیده‌اند و یا والدین آنها چقدر در مقابل این مقام و آن مقام دولتی التماس کرده‌اند و تملق گفته‌اند تا فرزندشان پذیرفته شود. و حالا مشغول سرو غذاهایی در جلوی این شخصیت‌های بارز بین‌المللی بودند که تا قبل از استخدام در اینجا حتی نام چنین غذاهایی را هم نشنیده بودند.

در این موقع غذای پخته شده از گوشت دم کروکودیل آشفته با سس مایوتز صورتی را به اضافه فنچه گل نشکفته نخل - که از کشورهای جنوب خاوری آسیا وارد کرده بودند - جلوی سیلویا گذاشتند. در درون سیلویا غوغایی برپا بود. - با مشاهده چنین غذاهای فوق‌العاده گرانبها، به یاد مردم تنگدست روستای نزدیک میسیون خودشان افتاد که به نان خالی شب محتاج بودند و شکمشان از گرسنگی به پشتشان چسبیده بود، لذا با یادآوری این بدبختی‌ها در درون خود می‌گریست. ولی در حالی که در کنار عروس زیبای اندرو نشسته بود، ظاهر خود را حفظ می‌کرد و در دل می‌اندیشید که این ازدواج هم چندان دوام و بقا نخواهد داشت. فقط کافی است نگاهشان بکنی تا ببینی چگونه خود را جلوه می‌دهند، درست مانند گربه‌های خانگی که در اثر پرخوری و نازپروردگی چاق و چله شده‌اند و دلیل حضورش در میان این جمع سیر بی‌خبر از گرسنه‌ها این بود که همین‌طوری به دعوت اندرو پاسخ مثبت داده بود. این عمل خود را نزد وجدانش چنین توجیه کرد که «همیشه مردان مسن را دوست می‌داشتم، تا جواترها را به خیال خودم، اذیت کرده باشم. یا به مردان پا به سنی پاسخ مثبت می‌دادم که می‌دانستم هنوز مجرد مانده‌اند و ازدواج نکرده‌اند و مجبور هستند انواع شایعات را تحمل کنند و رنج ببرند...» در مورد اندرو هم با وجود این که یک دوجین زنان مشهور دور و برش ریخته بودند، اما

بالاخره مجبور بود خودی نشان بدهد که حالا نشان داده بود و همسر بچه سال خود را به همراه آورده بود تا جلوی شایعات را بگیرد.

سیلویا یک بار دیگر مایوسانه نگاهی به دور و بر آنجا انداخت و به یاد بیمارستان خودش افتاد که حالا درش را بسته بودند و این در حالی بود که مردم زیادی در روستای مجاور آنجا مریض بودند و یا دست و پای یکی از آنها شکسته بود و... روزی نبود که دست کم سی چهل نفر از آنها به دارو و درمان نیاز نداشته باشند. همین طور به یاد کمبود آب آشامیدنی، گرد و خاک و خشکی هوا و بیماری ایندز افتاد. او نمی توانست این افکار کهنه را از سرش بیرون کند که تاکنون بارها و بارها اندیشیده بود و نتیجه ای هم نگرفته بود و هدف خاصی را هم دنبال نکرده بود. حالا قیافه کله ور و زبده دی را در نظر مجسم کرد که به خاطر رؤیای پزشکی شدن، پریشان خاطر شده اند. ضمناً چقدر همه چیز را با بی لیاقتی انجام داده بود. باید هم این طور عمل می کرد، تا آخر و عاقبتش به اینجا ختم بشود.

مونیا با مرد دست چپ خود درباره فقر و فلاکت دوران کودکی اش در یک خانواده فقیر در شهر کوئیتو صحبت می کرد. بعد توجه یک نفر از مهمانان را به سوی خود جلب کرده و با وی آداب و سنن دنیا را بررسی می کردند. به آن مرد می گفت که حالا زیمبیا در اثر جنگ های استقلال به صورت دوزخ درآمده است. زیرا همه روزه عده زیادی از آواره های آنجا را در کوچه ها و خیابان ها می دیدند: «جایی که دوست دارم باشم، بخش منتهن شهر نیویورک است که هر چه دلت بخواهد به وفور وجود دارد، این طور نیست؟ و دلیلی نمی بینم که وقتی کسی پایش به آنجا رسید، آنجا را ترک نماید.»

حالا همه درباره کنفرانسی صحبت می کردند که قرار بود به زودی برگزار شود. ضمناً از گفته آنها معلوم می شد که آن جلسه، با شرکت بیش از دویست نفر از مقامات عالی رتبه کشورهای ثروتمند دنیا برگزار می شود و بیش از یک هفته ادامه می یابد و موضوع آن کنفرانس: «دورنما

و مشکلات فقر در جهان» بود. خوب، قرار بود در کجا برگزار شود؟ نماینده اعزامی از کشور هندوستان که یک زن سیاه‌چرده لاغر در لباس ساری قرمز رنگ بود، پیشنهاد کرد که آن را در سریلانکا برگزار نمایند، اما باید مراقب عملیات تروریست‌ها هم باشند. اما معلوم شد که جایی بهتر برای آن کنفرانس وجود ندارد.

هر کدام از افراد برجسته شرکت‌کننده در این کنفرانس مطالبی بیان کردند، از جمله، جیافری بون که گفت سه شب متوالی را در شهر ریودوژانیرو سپری کرده و در کنفرانسی راجع به اکوسیستم جهانی شرکت داشته و در یک هتل بسیار مجلل در آنجا اقامت کرده است... یک جنتلمن ژاپنی هم اظهار داشت که آخرین گردهمایی سالیانه در آمریکای جنوبی برگزار شد و یک هتل بسیار عالی هم در جزیره بالی ساخته شده است که آن قسمت از جهان باید به آن افتخار کنند. بدین طریق صحبت در مورد بهترین هتل‌های جهان، بیشترین وقت صرف شام را به خود اختصاص داد. در نهایت نظر همه بر این قرار گرفت که کمی هم به تعریف و توصیف زیبایی‌های موجود در اروپا بپردازند. راستی در مورد ایتالیا چطور؟ هر چند احتمالاً اعمال سیاست سفت و سخت الزامی به نظر می‌رسد، زیرا همه اینها در معرض خطر آدم‌ربایی توسط تروریست‌ها قرار داشتند.

ضمناً جریانات پیش آمده موجب شد تا همگی به کیپ تاون بروند، زیرا از قرائن چنین برمی‌آمد که آپارتاید آفریقای جنوبی در شرف برچیده شدن است، در نتیجه آنها باید خودی نشان می‌دادند و از ماندلا حمایت می‌کردند.

بعد از صرف شام، قرار شد قهوه را در اتاق مجاور سرو نمایند و اندرو هم یک سخنرانی تقدیر و تشکر از حضور آن جمع به عمل آورد و در ضمن خداحافظی با آنها یادآور شد که کنفرانس بعدی ماه آینده در شهر نیویورک خواهد بود. پس از این سخنرانی، جیافری بون، سایه‌اش دانیل،

جیل و جیمز به اتفاق به نزد سیلویا آمدند و ضمن ابراز خوشحالی از دیدار مجدد، معذرت‌خواهی کردند که در مرحلهٔ اول وی را نشناخته بودند. قیافه‌های خندان آنها به سیلویا حالی کرد که آنها چقدر از مشاهدهٔ تغییرات ظاهری وی شگفت‌زده شده‌اند جیل اعتراف کرد: «شما چقدر ریزه‌میزه و زیبا بودید! او، البته منظورم چیز دیگری بود. اما به هر حال، همیشه شما را به صورت یک فرشته کوچولو در نظر داشتم.»

«خوب، حالا نگاه کنید، ببینید چی شده‌ام!»

«خوب، خود مرا هم ببینید! به هر حال شرکت در این‌گونه کنفرانس‌ها تأثیر خوبی روی ریخت و قیافهٔ آدمی ندارد.»

جیافری که مثل سابق لاغر و قلمی مانده بود، اظهار کرد: «برای حفظ تناسب اندام، می‌توانید رژیم غذایی بگیرید.»

جیمز هم اظهار کرد: «و یا به یک مزرعهٔ سلامتی بروید. من همه ساله به یکی از این مزارع سلامتی می‌روم، یعنی مجبورم. زیرا در مجلس عوام تحریرات بیشتری به عمل می‌آید.»

جیافری باز هم اظهار کرد: «اجداد ما، یعنی طبقهٔ سوم جامعه، برای کاهش وزن و خلاصی از چربی‌های انباشته شده در طول سال که ناشی از پرخوری بود، به بادن بادن یا مارنیاد می‌رفتند.»

جیمز افزود: «گفتی اجداد شما جزو طبقهٔ سوم جامعه بودند؟ خوب، من هم نوهٔ یک بقال هستم.»

جیافری با شنیدن این حرف گفت: «او، چه جالب!»

جیل هم اظهار کرد: «پدربزرگ من هم دفتردار یک شرکت ارزیابی بود.»

جیمز دوباره گفت: «این که چیزی نیست، پدر من یک کارگر ساده کشاورزی بود.»

جیافری با گفتن: «تبریک می‌گویم، تو بردی، در این رقابت هیچ کدام از ما به پای تو نمی‌رسیم.» عزم رفتن کرد و دستی به سوی سیلویا تکان

داد. دانیل هم طبق معمول، سایه به سایه او به دنبالش راه افتاد.
جیل لب‌هایش را ورچید و با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «او همیشه پرفیس و افاده بوده است.»

جیمز هم گفت: «من اسم او را، آدمی که از فرط خودبزرگ‌بینی باد کرده است، می‌گذارم.»

«خیلی خوب بچه‌ها، در اینجا گرد نیامده‌ایم تا از همدیگر ایراد بگیریم. ما برای اصلاح اشتباهات سیاسی اینجا هستیم.»

مردی که خود را حامی فقرا می‌نامید، پاسخ داد: «اگر نظر مرا بخواهید شما می‌توانید هر انتظاری را که دوست دارید، دنبال کنید. اصلاح اشتباهات سیاسی، نمونه کوچک دیگری از امپریالیسم آمریکا است.»
جیل گفت: «خیلی خوب، باز هم بحث کنید.»

و بدین طریق ضمن جروب‌بحث، همگی از آنجا خارج شدند.
در جلوی پله‌های هتل باتلر، رز تریمبل با حالت مضطرب و دلخوری مرتباً این طرف و آن طرف می‌رفت. او یک دست لباس شیک خریده و پوشیده بود تا نظر اندرو را جلب نماید تا وی را هم به داخل و شام دعوت نماید، اما اندرو به هیچ کدام از ایما و اشاره‌های او پاسخ نداد.
جیل هم وقتی او را دید، بی‌اعتنایی نشان داد، زیرا رز در مقاله‌ای، او و هیئت همراهش را توهینی به اصول دموکراسی و ایده‌آل‌ها قلمداد کرده بود.

رز هم با مشاهده این حرکت جیل، از پشت سر داد زد: «من فقط به وظیفه خودم عمل می‌کردم.»

سپس نوبت به جیمز، پسر عمه رز تریمبل رسید که با مشاهده او، با لحن گزنده‌ای گفت: «تر در اینجا چه کار می‌کنی؟ حتماً سوژه‌ای برای سر به سر گذاشتن در لندن نیافته‌ای که بلند شده‌ای و به اینجا آمده‌ای؟» بعد با بی‌اعتنایی او را از سر راهش کنار زد و رفت.

اما وقتی اندرو به همراه همسرش مونی و سیلویا بیرون آمد و رز را در

آنجا مشاهده کرد، برای حفظ ظاهر گفت: «اوه رز، چقدر از دیدن تو خوشحالم.»

«پیام‌هایی که برایت فرستادم، به دستت نرسیدند؟»

«برای من پیام فرستادی؟»

«مسئله‌ای نیست، حالا به طور خلاصه نظرت را درباره‌ی این کنفرانس بگو.»

«مطمئن هستم که هر چه را بخواهی، فردا در روزنامه‌ها خواهی دید.

ضمناً ایشان هم هم‌سرم مونیامون هستند.»

«اوه مونیامون، دست کم تو بگو که زندگی زناشویی را چگونه یافته‌ای؟»

اما مونیامون پاسخی به این سوال نداد و به همراه اندرو و سیلویا از پله‌ها پایین آمد و دور شدند. رز، سیلویا را شناخت، اما بعداً حدس زد که آن زن سیاه سوخته ریزه‌میزه می‌بایست سیلویای ناراحت‌کننده باشد.

او که با این بی‌اعتنایی‌ها و تحقیرها در آنجا تنها مانده بود، به تمام مقامات شرکت‌کننده در آن کنفرانس که یکی‌یکی از در هتل بیرون می‌آمدند، می‌گفت: «لنوکس‌های لعنتی! آنها جزو اقوام من بودند.»

اندرو، سیلویا را به سینه خود فشرد و مونیامون هم صورت او را بوسید. سپس او را سوار یک تاکسی روانه کردند و خودشان به یک مهمانی که به افتخار آنها برپا شده بود، رفتند. رز هم با حرص و غضب تمام، چشم از آنها برنمی‌داشت.

چراغ‌های خانه خواهر مالی خاموش بود و در آنجا نیز بسته بود. سیلویا چندین مرتبه زنگ در را زد تا این که صدای باز کردن زنجیر پشت در و سپس باز شدن قفل شنیده شد و سیلویا مالی را در یک لباس خواب آبی رنگ مانند عروسک‌ها در پشت در دید که صلیب نقره‌ای هم با زنجیرش از گردن وی آویزان بود. او با مشاهده سیلویا گفت: «متأسفم که

در را از پشت، سفت و محکم بسته‌ام، می‌دانی، این روزها باید خانه‌های خودمان را به شکل قلعه نفوذناپذیر درآوریم.»

سیلویا پس از ورود، طوری آهسته و بدون ایجاد کوچکترین سر و صدا به طرف اتاقی که قرار بود در آن بخوابد رفت که انگار لیوان پر از آبی را حمل می‌کند و آرام می‌رود تا آب روی زمین نریزد. احساس می‌کرد که بیش از اندازه شام خورده است و شراب را مناسب حال خود نمی‌دانست. ضمناً سرش را تو خالی حس می‌کرد و کمی هم می‌لرزید. پس خود را به تخت‌خواب رسانده و آماده خواب شد. خواهر مالی هم دم در آنجا ایستاد و ناظر اعمال وی بود و چون مشاهده کرد که او قادر به درآوردن لباس‌ها و کفش‌هایش نیست، جلوتر آمد و به درآوردن آن لباس سبز رنگ و کفش‌ها و جوراب‌های او کمک کرد. بعد لحاف را کنار زد و او را مانند یک دختر بچه تب‌آلود در بستر خواباند و پرسید: «آخرین باری که مالاریا گرفتی، کی بود؟»

«اوه، فکر می‌کنم یک سال پیش بود.»

«پس مجدداً آن را گرفته‌ای. حالا بدون حرکت دراز بکش. بدنت از

شدت تب دارد می‌سوزد.»

«چیزی نیست، برطرف می‌شود.»

«نه به خودی خود.»

بدین طریق سیلویا نوبت دوم دوران مالاریا را شروع کرد که البته چندان بد و ناراحت‌کننده نبود. یعنی از نوع مغزی نبود که خیلی خطرناک است، اما به اندازه کافی ناراحت‌کننده بود. مرتباً می‌لرزید و قرص‌هایش را می‌بلعید. البته طبق روش درمان سابق، از قرص‌های گنه‌گنه استفاده می‌کرد، زیرا قرص‌های جدید با وی سازگاری نداشتند. بالاخره وقتی حمله مرض تمام شد و سیلویا سلامت خودش را بازیافت، خواهر مالی گفت: «خوب، مرض را پشت سر گذاشتی و می‌بینم که باز هم در کنار ما هستی.»

«لطفاً به پدر مک گوایر تلفن بزنید و موضوع را به وی خبر بدهید.»
 «ما را با کی هوضی گرفتی؟ مسلم است که چند هفته قبل به او تلفن کردم.»

«چند هفته؟»

«باید بگویم که بدجوری ناخوش شده بودی. یعنی علاوه بر مالاریا، کمی هم ضعف کلی داشتی، کم خون هم شده‌ای، پس باید خوب غذا بخوری تا قوای از دست رفته‌ات را بازیابی.»
 «پدر مک گویر چه گفت؟»

«خبر مهمی نبود. نگران نباش. همه چیز طبق روال عادی پیش می‌رود.»

اما واقعیت این بود که ریکا درگذشته بود، همین‌طور پسر مریضش، تندرایی هم مرده بود. حالا زن برادر کوچک ریکا، دو تا فرزند سالم وی را جهت نگهداری برده بود، همان زنی که ریکا گمان می‌کرد وی را مسموم کرده است. مالی فکر کرد هنوز زود است که این اخبار بد را به سیلویا بدهد.

سیلویا هم تا می‌توانست غذا خورد و آنقدر آب نوشید که تصور می‌کرد چند گالن آب نوشیده است. سپس به حمام رفت و چرک و شوره عرق ناشی از مالاریا را شست و از روی پوست بدن خود زدود. البته هنوز هم ضعیف بود، اما فکرش خوب کار می‌کرد حالا که روی تخت‌خواب آهنی کوچک دراز کشیده بود، می‌اندیشید که تب و لرز موجب شده تا افکار کودکانه‌اش را از خود دور نماید که بدون آن قبیله رفتارها بهتر می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. اما حالا موضوع پدر مک گوایر برایش مطرح بود. طی آن دوران پر از محنت گذشته، دایماً به خودش تلقین می‌کرد که پدر مک گوایر یک مرد قدیس است، انگار که این نوع اندیشه، همه چیز را توجیه می‌کرد. اما حالا به خود می‌گفت: «من لعنتی چی یا کی هستم که مرتباً در این فکر بودم که کی مقدس است و کی

نیست؟ اصلاً به من، سیلویا لنوکس چه ربطی داشت؟»

با این افکار بود که رو به خواهر مالی کرد و گفت: «حالا می فهمم که من پیرو مذهب کاتولیک نیستم، یعنی یک کاتولیک واقعی نیستم، و احتمالاً از اول هم نبوده ام.»

«که این طور؟ پس، یا هستی، یا نیستی. اگر کاتولیک نباشی، پیرو مذهب پروتستان محسوب می شوی. حالا که این طور شد، من هم پیش تو اقرار می کنم که به نظر من، خداوند کارهای مهمتر و واجب تر دیگری برای رسیدگی دارد تا آن که نگران نزاع مذهبی ناچیز میان ما باشد. اما وقتی به بلفاست رفتی، به آنها نگو که من این حرف ها را زدم، والا وقتی دفعه بعد به مرخصی رفتم، مرا به کنده و زنجیر می بندند و دمار از روزگارم درمی آورند.»

«من هم این را می دانم که از گناه غرور و تکبر خود دایماً در عذاب بودم.»

«به جرأت می توانم بگویم که مگر همه همین طور هستیم. اما تاکنون از زبان کیون چنین چیزی را در رابطه با تو نشنیده ام. او در کشف و شناسایی گناهکاران غرور و خودخواهی، بسیار ماهر است.»

«اما من انتظار دارم که گفته باشد.»

«خوب، زیاد به خودت سخت نگیر، وقتی نیروی جسمانی خود را باز یافتی، به این موضوع فکر کن که قدم بعدی تو چه خواهد بود و چه کار می خواهی بکنی؟ ضمناً برای تو پیشنهاداتی داریم.»

سیلویا همان طور که روی تخت خواب دراز کشیده بود، حرف های او را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و به این نتیجه رسید که فعلاً در میسیون منتظر بازگشت او نیستند. پس بر سر کله ور و زبه دی چه می آمد؟ با این اندیشه ها به آنها تلفن کرد و صدای درمانده آنها را شنید که می گفتند: «ما را یاری کنید، ما را یاری کنید.»

«کی برمی گردید؟ خواهش می کنم برگردید.»

«خیلی زود برمی گردم، به محض این که توانستم برمی گردم.»
 «حالا ریکا اینجا نیست، اوضاع خیلی سخت می گذرد...»
 «چه گفتی؟»

و بدین طریق او اخبار آنجا را شنید و برای مدتی بی حرکت روی تخت خوابش ماند. اما گریه نکرد، زیرا این کار را بد می دانست.

سیلویا به پستی تخت خواب تکیه داده و نیم خیز نشسته بود و خواهر مالی هم با مهربانی تمام، مانند یک مادر قاشق قاشق غذا را به دهان وی می گذاشت. او هم ضمن خوردن غذا، از طریق پنجره آنجا مردم را در حال آمد و شد در خیابان پایین تماشا می کرد. در میان آنها افراد خارجی مانند اندرو و امثال او را می دید که یا به عنوان توریست به زیمبیا آمده بودند، یا برای دیدن اقوام خود آمده بودند که در زمان حکومت سفیدپوستان، احتمالاً اجازه ورود به این کشور را نداشتند. در میان آنها آدم هایی را مشاهده می کرد که نظیر آنها را تا آن لحظه ندیده بود. ضمناً چرا تاکنون به این فکر نیفتاده بود که چند دهکده فقیر دیگر مانند آن که در نزدیکی میسیون در کوادر است، در سراسر زیمبیا وجود دارد؟ البته مدارس هم وجود داشتند که أحياناً بعضی هایشان تعدادی کتب درسی و دفاتر مشق و خط داشتند و به شاگردان تعلیم می دادند. همین طور بیمارستان هایی که نسبتاً مجهز بودند و اتاق عمل و حتی آزمایشگاه داشتند و در آنها تحقیقات علمی محدودی انجام می شدند. پس با این حساب، او در یکی از فقیرترین نقاط این کشور مشغول به کار شده بود. حالا به طور واضح متوجه شد که نگران میزان ایمانش شدن، چیز بیهرده ای بیش نیست.

و در سطحی کاملاً دور از سفارتخانه ها یا سالن های مجلل هتل باتلرها، یا نمایشگاه های تجاری یا جدای از رؤسای فاسد صدرنشین (که خواهر مالی آنها را «کیک شکلاتی» می نامید) مردمی وجود داشتند که

سازمان‌های کوچکی را راه‌اندازی و اداره می‌کردند که بودجهٔ اندک آنها را خودشان تأمین کرده بودند و هیچ ربطی به وام‌های کلان دولتی اخذ شده از سازمان‌های بین‌المللی، یا پول جهانی نداشتند و در جاهای دور افتاده و محروم زیمبیا مشغول احداث کتابخانه‌های عمومی، ساختن سرپناه برای زنان درمانده، واگذاری وام برای راه‌اندازی مشاغل و صنایع تولیدی کوچک و دادن وام‌های کوچک دیگری که بانک‌ها آن را حقیر می‌شمردند، بودند. در میان صاحبان این‌گونه سازمان‌های خصوصی، هم از سیاهپوستان مشاهده می‌شد و هم از سفیدپوستان که حالا جزو شهروندان زیمبیا محسوب می‌شدند و طبقه خاصی از جامعه را تشکیل می‌دادند که در میان آنها، مقامات پایین دست دولت و کارمندان عادی هم وجود داشتند که مانند مقامات بالا، فاسد و سوءاستفاده‌چی نشده و دلشان برای کشور و مردم مملکتشان می‌سوخت و با جدیت تمام در خدمت مردم بودند. انسان‌هایی که بدون تظاهر خدمت می‌کردند و نام و نشان و شهرتی هم نداشتند و دفاتری راه‌اندازی کرده بودند که با یکی دو نفر اداره می‌شد. ولی در حقیقت اداره‌کنندهٔ واقعی کشور بودند و مردم به زحمات بی‌دریغ آنها متکی بودند. یکی از این قبیل جاها، خانه خواهر مالی بود که با همکاری یک دوجین خانه‌های مشابه، شبکه یا طبقه‌ای از مردم مؤمن را تحت پوشش قرار می‌دادند. در این خانه‌ها از سیاست صحبت نمی‌شد که البته به خاطر حفظ اصول کار نبود، بلکه ماهیت مردمی که با اینجاها سر و کار پیدا می‌کردند، چنین ایجاب می‌کرد. در بعضی از کشورها، مردم سیاست را دشمن خود می‌دانند و پرداختن به سیاست از نظر عامه پست‌دیده نیست. اینجا نیز اگر مردم برحسب مورد مجبور می‌شدند تا نام هم‌رمز رهبر و دولتمردان فاسد او را ببرند، آن را طوری ادا می‌کردند که انگار راجع به وضع آب و هوا صحبت می‌کنند، چیزی که تحمیلی است و باید با آن بسازند. بدین طریق هم‌رمز پرزیدنت، مایه یأس بزرگی شده بود و فعلاً هم مجبور به تحملش بودند.

برای آینده سیلویا، چند امکان پیش رو بود. او یک پزشک بود و مردم می‌دانستند در دل جنگل، بیمارستانی را راه‌اندازی کرده که تقریباً وجود نداشت و درست است که از چشم دولت افتاده بود، اما زیمبیا تنها کشور موجود در آفریقا نبود.

در کتب تاریخ مدارسمان جمله‌ای نظیر این قید شده است: «در اواخر قرن نوزدهم تا زمان آغاز جنگ جهانی اول در قرن بیستم، قدرت‌های بزرگ آن زمان بر سر تصاحب قاره آفریقا مانند سگ‌ها که بر سر یک تکه استخوان به جان هم می‌افتند، جنگ می‌کردند.» و چیزی که کمتر خوانده و کمتر متوجه شده‌ایم این است که آفریقا را به یک تکه استخوان تشبیه کرده‌اند. البته در بقیه قرن بیستم هم بر سر همین استخوان جنگ و دعوا ادامه داشت، اما سگ‌ها همان سگ‌های قبلی نبودند.

به تازگی یک پزشک سفیدپوست جوان، بومی زیمبیا از میدان جنگ سومالی برگشته بود و حالا در اتاق سیلویا روی یک صندلی نشسته بود و به حرف‌های سیلویا (خواهر مالی به وی توصیه کرده بود تا می‌تواند صحبت کند و این را نوعی خوددرمانی برای او می‌دانست) گوش می‌داد که داشت راجع به سرنوشت شوم مردم بدبخت روستای نزدیک میسیون در کوادر تعریف می‌کرد که هر روزه به خاطر ابتلا به ایدز می‌میرند ولی دولت چشمش را به روی این بیماری و این مرگ و میرها بسته است. سیلویا چند ساعت در این مورد صحبت کرد و آن آقای دکتر جوان هم با حوصله تمام گوش داد.

سومالی جزو اقمار شوروی بود و تحت نفوذ سیاستگذاران کرم‌لین قرار داشت. در نتیجه طبق معمول، اردوگاه‌های کار اجباری، زندان‌های عریض و طویل برای آزادی‌خواهان و شکنجه‌گاهی برای آنها و جوخه‌های مرگ برای دزدیدن و ترور مخالفین در آن دایر شده بود. تا این که با یک حقه‌بازی و تردستی بین‌المللی، سومالی زیر نفوذ آمریکا قرار گرفت و جای آن را بخش دیگری از آفریقا پر کرد. شهروندان ساده آنجا

امیدوار شدند که ایالات متحده آمریکا، سازمان به اصطلاح امنیت آنجا را منحل کند و آنها را از شر آن سازمان نجات بدهد. ولی این درس را که فراگیری آن امروزه برای همه ما الزامی است، یاد نگرفته بودند که چنین سازمان‌هایی از استحکام زیادی برخوردار هستند. مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها با گرایش‌ها و اعتقادات مختلف که زیر نفوذ روس‌ها به شکوفایی رسیده بودند، دشمنان خود را زندانی می‌کردند و در شکنجه‌گاه‌ها به طرز فجیعی می‌کشتند و از بین می‌بردند. بدین طریق سومالی آرام زیر حکومت سرنیزه، تبدیل به دیگ جوشانی شد که به لانه مورچه‌ها ریخته شود. در نتیجه، ساختار اجتماعی فقیرانه آنجا به هم ریخت و تلاشی شد و جنگ سالاران، گردنکش‌ها، رؤسای طوایف، بزرگان خانواده‌ها، جانیان و اشرار و راهزنان بر مملکت حاکم شدند و هر کدام در حوزه اقتدار خود سر برافراشتند و حاکم جان و مال مردم بینوا شدند. سازمان‌های کمک‌رسانی بین‌المللی با محدودیت‌هایی مواجه شد و نتوانستند از توانمندی‌های خود بهره ببرند. از سوی دیگر در بخش‌هایی از کشور به خاطر جنگ عملاً در به روی آنها بسته شد.

آن دکتر جوان که از صحنه‌های جنگ سومالی آمده بود و فجایع جنگ را به چشم خود دیده بود، ساعت‌ها روی آن صندلی چوبی ناراحت نشست و تعریف کرد که چگونه مردم به مدت چندین ماه سر هیچ و پوچ همدیگر را سلاخی می‌کردند. او قبل از ترک سومالی در گوشه‌ای از یک قطعه زمین خشک و لم‌یزرع ایستاده بود و صف طویل فراریان، از زن و مرد، کودک و مسن را به چشم دیده بود و می‌گفت که تماشای آن صحنه‌های دلخراش، در صفحه تلویزیون یک چیز است و مشاهده آنها با چشم و از نزدیک، یک چیز دیگر.

سیلوپا اندیشید که شاید او هم این آمادگی را داشته باشد که عملاً به آنجا برود و با چشم خود آن صحنه‌های هولناک را ببیند. فقط یک شرط داشت و آن این که ذهن خود را از روستای واقع در کوادر در دوست

مایلی اینجا پاک کند. این آقای دکتر، شاهد فرار مردم منگیستو از دست جوخه‌های مرگ آنجا نیز بود که بعضی‌ها لنگ‌لنگان و در حالی که از محل زخم‌هایشان هنوز خون می‌چکید و یا مجروحی را روی چرخ فرغون مانند حمل می‌کردند، فرار می‌کردند. و نیز مادری بچه مرده‌اش را همچنان به سینه‌اش می‌فشرده و با خود می‌برده است. او این قبیل صحنه‌ها را به مدت چند روز دیده بود. چیزی که با تجارب سیلویا جور در نمی‌آمد و نمی‌توانست به عظمت آن فجایع پی ببرد. از سوی دیگر در خانه پدر مک گوایر تلویزیون وجود نداشت تا او آن صحنه‌ها را از طریق تلویزیون تماشا کرده باشد.

این دکتر جوان با ناراحتی تمام، شاهد آن صحنه‌ها بوده و کاری برای نجات آن مظلومان از دستش ساخته نبوده تا مثلاً یکی را عمل کند، یا زخم دیگری را پانسمان کند و تنها چیزی که در اختیار داشته، یک کارتن از داروهای آنتی‌بیوتیک بوده که در عرض چند دقیقه پخش شده و تمام شده بود.

با تمامی این تفاسیر، حالا دنیا پر از مردمانی بود که از بلای جنگ‌ها، نسل‌کشی‌ها، خشکسالی‌ها، سیل‌ها، زلزله‌ها و آتشفشان‌ها نجات یافته بودند و زنده بودند، اما هیچ کدام از آنها تجربه تلخی را که شاهد بودند، فراموش نخواهند کرد. همچنین کسانی وجود دارند که روزها و هفته‌ها ایستاده و ناظر حرکت و قرار هزاران، ده‌ها هزار، صدها هزار و میلیون‌ها انسان آواره بودند و چیزی در اختیار نداشته‌اند تا به یاری آنها بشتابند. خوب، همین دکتر جوان یکی از آنها بود و با چشمان خود شاهد چنین مناظر هولناکی بود و آنچه توانسته بود، انجام داده بود و حالا هم نمی‌توانست جلوی تعریف آن صحنه‌ها را بگیرد.

یک خانم پزشک آمریکایی که در کشور ژنیر به تنهایی مشغول خدمت به بینوایان بود، وقتی ماجرای دکتر سیلویا و بسته شدن بیمارستان او را شنید، از وی دعوت کرد تا به یاری وی بشتابد. البته وضعیت آنجا سخت

و خشن بود. ولی سیلویا پاسخ داد که حالش خوب است و به اندازه کافی قدرت جسمانی دارد. ضمناً به آن خانم دکتر گفت که بدون این که جراح باشد، یک عمل جراحی نیز انجام داده است که موجب خنده هر دو دکتر شد. ضمناً در میادین نبرد، دکترهای غیرجراح هر کاری برای نجات بیماران و مجروحان لازم بود، انجام می دادند و خود این خانم دکتر آمریکایی هم اقرار کرد که نمی تواند از کنار چنین بیمارانی بدون توجه و بدون هیچ گونه اقدامی رد بشود.

در نهایت سیلویا موافقت کرد انگار به همراه تیمی از پزشکان دیگر که هزینه های آنها را دولت آمریکا تقبل کرده بود، به سومالی برود. در ضمن تا زمان حرکتشان قرار شد که سری به میسیون بزند و از کلهور و زبه دی دیدن نماید چون هر موقع تلفنی با آنجا تماس می گرفت، صدای التماس آن دو را مانند صدای دو تا جوجه می شنید که انگار گرفتار تندبادی شده باشند. اما درمانده بود که چه کاری می تواند برای آنها انجام بدهد. او وضع این دو پسر را که حالا دیگر یواش یواش به سنین نوجوانی نزدیک می شدند و کمی بعد به مرحله بلوغ می رسیدند، برای آن دکتر و خواهر مالی تشریح کرد. اما می دانست کسی که در هر روز از همرش چنین بچه هایی را مشاهده می کند، نمی تواند وقت و توانش را صرف دلسوزی کند. این دو آینده چندان خوشی پیش رو نداشتند (اما او سعی خواهد کرد تا برای اینها کاری دست کم در سطح پیشخدمتی بیابد) دیگران هم ذهنشان پر از هزاران انسان گرسنه درمانده، صف های طولی از قربانیان قحطی و... بود که دیگر جایی برای اندیشیدن به این دو نوجوان بینوا نداشتند، نوجوانانی که زمانی در آرزوی پزشک شدن بودند.

حالا بعد از بهبودی سیلویا، خواهر مالی باید مجدداً با ماشینش تا پنجاه مایل آن طرفتر از کوادر می رفت تا بقیه کارهایش را از سر بگیرد،

کارهایی که ناخوشی سیلویا، موجب را کدماندن آنها شده بود. او ترتیب کار را طوری داده بود که آرون به سر سه راهی آنجا بیاید و سیلویا را سوار کند و به میسیون برساند و در بین راه گله‌گذاری‌های او از دست پاپ و سلسله مراتب مقامات کلیسا همچنان ادامه داشت تا این که چشمشان به شش سیلوی عظیم در کنار جاده افتاد که ذرت‌های انبار شده در درون آنها - که از محصول سال قبل بود - توسط یکی از وزرای ارشد کابینه به یک کشور همسایه قحطی‌زده دیگر که دچار خشکسالی شده بود، فروخته شده و تمامی پول دریافتی به جیب مبارک ایشان رفته بود. در حالی که در جاده خاکی پر از چاله چوله و دست‌انداز در حرکت بودند، به هر سو نظر می‌انداختند، زمین‌های سوخته از تشنگی و مردم گرسنه و تکیده را می‌دیدند. فصل بارندگی هم سپری شده بود، بدون این که قطره‌ای باران باریده باشد.

سیلویا با شنیدن این موضوع و مشاهده این همه فقر و بدبختی گفت: «مگر این آقای وزیر وجدان نداشت؟»

«انگار بعضی‌ها هنوز نفهمیده‌اند که انسان‌هایی به دنیا می‌آیند که از اول فاقد هر نوع وجدان هستند.»

این حرف خواهر مالی، سیلویا را به یاد مردم روستای نزدیک میسیون انداخت و گفت: «بلی، حق با توست.» در این موقع به سه راهی رسیدند و در آنجا آرون را در داخل خودرو میسیون در حال انتظار دیدند. خواهر مالی ماشین را نگه داشت و خطاب به سیلویا گفت: «خوب، فعلاً تا دیدار بعدی خدا حافظ.» سیلویا نیز گفت: «محبتی را که در حق من انجام دادی، هرگز فراموش نخواهم کرد.»

خواهر مالی هم با گفتن: «نه، اصلاً زحمتی نداشت، فراموش کن.» دستی به عنوان خدا حافظی تکان داد و به راهش ادامه داد.

آرون شاد و خندان رانندگی می‌کرد و در آغاز یک زندگی تازه قرار داشت، زیرا قرار بود به میسیون قدیمی‌تر در آن منطقه برود و دروس

مذهبی را بخواند و تبدیل به یک روحانی بشود. زیرا پدر مک گوایر داشت آنجا را ترک می‌کرد، یعنی همه داشتند از آنجا می‌رفتند.

سیلویا با شنیدن این اخبار، به فکر کتابخانه‌اش افتاد و گفت: «می‌ترسم از تعداد کتاب‌ها کم شده باشد. زیرا حالا تندرایی مرده، ریکا هم مرده، تو هم که قرار است از اینجا بروی، پس چه کسی مراقبت از کتابخانه را به عهده خواهد گرفت؟»

«کله‌ور و زیه‌دی چطور؟» آرون این سؤال را کرد، اما هرگز از آن دو پسر خوشش نیامده بود. در این لحظه به میسیون رسیدند، او ماشین را زیر درختان سقز متوقف و پارک کرد و بعد از پیاده شدن سیلویا، او هم به دنبال کار خود رفت. اواخر عصر بود و رنگ آسمان به سرعت از طلایی به ارغوانی و بعد رو به تیرگی و تاریکی می‌رفت. هوا نیمه ابری بود. قرص سفیدرنگ ماه در گوشه‌ای از آسمان خودنمایی می‌کرد و انگار منتظر بود تا با تاریک شدن هوا، با نور ملایم خود، کمی محیط را روشن کند.

به محض این که سیلویا قدم به روی ایوان جلوی ساختمان گذاشت، آن دو پسر نوجوان، دوان‌دوان به طرف او آمدند، اما نرسیده به وی در جا ایستاده و با تعجب به او خیره ماندند. سیلویا از مشاهده حالت آنها متعجب شد و فهمید موضوع چیست؟ در طول مدت نقاقت، رنگ پوست آفتاب سوخته‌اش از بین رفته و مانند قبل از آمدن به آفریقا، مثل شیر سفید شده بود. موهای سرش در اثر عرق سوختگی کم پشت شده بود و ضمناً اضافی آنها را با قیچی کوتاه کرده بود. در صورتی که آنها به رنگ قهوه‌ای پوست او عادت کرده بودند. به هر حال با مشاهده آن دو، گفت: «بچه‌ها از این که باز هم شما را می‌بینم خوشحالم.» آنها نیز بلافاصله جلوتر آمدند. سیلویا بازوانش را گشود و آن دو را به خود فشرد و متوجه شد که این پسران نیز تغییراتی کرده‌اند.

«در اینجا کسی نیست تا به خورد و خوراک شما دوتا برسد؟»

آن دو با گفتن: «چرا، دکتر سیلویا» بازوان خود را به دور بدن او حلقه

کردند و شروع به گریستن کردند. سیلویا فهمید که علیرغم این حرف آنها، چندان غذای سیری نخورده‌اند. پیراهن‌های سفید آنها نیز کثیف شده بود، زیرا دیگر ربکایی وجود نداشت تا آنها را برایشان بشوید و اتو کند. آنها با چشمان پر از اشکشان، ملتسمانه به سیلویا می‌نگریستند.

در این موقع پدر مک گوایر هم رسید و ضمن احوالپرسی با سیلویا، از آن دو پسر پرسید که چیزی خورده‌اند یا نه؟ و آنها هم به طور همصدا پاسخ مثبت دادند. اما پدر روحانی که می‌دانست آنها از روی متانت گرسنه بودن خود را بروز نداده‌اند، از کمد دیواری یک تکه بزرگ نان درآورد و به دست آنها داد که ضمن پایین رفتن از پله‌ها، آن را به دو نیم کردند و با ولع خاصی شروع به خوردن کردند و به ده بازگشتند تا صبح فردا، طلوع آفتاب، خودشان را به اینجا برسانند.

پدر مک گوایر و سیلویا هم هر کدام روی صندلی خویش در کنار میز نشستند. زیر نور لامپ که از سقف آنجا آویزان بود، پدر مک گوایر از رنگ و رخسار سیلویا فهمید که او به چه شدتی مریض شده بود، و او هم وی را دید که باز هم پیرتر شده است.

«فردا می‌توانی از گورستان تازه در بالای آن تپه دیدن کنی. ضمناً بر تعداد بچه‌های یتیم افزوده شده است. من و پدر تامس - او یک کشیش سیاهپوست است که میسیون قدیمی را اداره می‌کند - در نظر داریم اردوگاه جدیدی برای بچه‌های یتیم والدین ایندزی به وجود بیاوریم. بودجه این کار را آمریکا و کانادا تأمین کرده‌اند که خداوند به آنها بدهد. اما سیلویا، هرگز فکرش را کرده‌ای که اگر اوضاع بدین منوال پیش برود شاید بیش از یک میلیون کودک بدون سرپرست بشوند؟»

در روستای آنها خیلی‌ها مرده بودند، طوری که تقریباً دیگر روستایی باقی نمانده بود و اگر یک عکس هوایی از آنجا برمی‌داشتند، معلوم می‌شد که زمانی اینجا یک روستا بوده است. پدر مک گوایر افزود: «بلی، طول نمی‌کشد که این روستا به کلی نابود می‌شود. زیرا افراد باقی مانده نیز

دارند اینجا را ترک می کنند و عقیده دارند که اینجا نفرین شده است.»
 «پدر، به آنها نگفته ای نباید چنین بیندیشند و عامل مرگ و میر چیز دیگریست؟»

«چرا، مرتباً به آنها یاد آور می شوم.»

در این موقع برق رفت و اتاق در تاریکی فرو رفت. پدر مک گوایر که از روی تجربه، پیش بینی های لازم را کرده بود، چند شمع روشن کرد و در روشنائی شمع ها، شروع به خوردن شامی کردند که توسط خواهرزاده ربکا به روی میز چیده می شد. او یک زن جوان سالم و قوی بنیه بود - فعلاً که چنین نشان می داد - او برای کفن و دفن خاله اش از روستای دیگر آمده بود و فعلاً به جای خاله متوفی خود خدمت می کرد و قرار بود بعد از رفتن پدر مک گوایر، او هم به ده خودشان برگردد.

«شنیده ام که بالاخره یک مدیر تازه برای مدرسه اینجا فرستاده اند؟»
 «بلی سیلویا، اما موضوع اینجا است که امثال او دوست ندارند به این قبیل جاهای پرت و دورافتاده کشور بیایند و خدمت کنند. این یکی هم که حالا آمده، مشکل باده گساری دارد.»
 «که اینطور!»

«در ضمن خانواده پراوادی دارد که بعد از رفتن ما، اینجا را اشغال خواهد کرد.»

هر دوتای آنها می دانستند که حرف های زیادی برای گفتن دارند. پدر روحانی پرسید: «خوب، حالا چه تصمیمی درباره آن دو پسر داری؟»
 «نباید در آنها انتظاراتی را به وجود می آوردم، اما مثل این که آورده ام، هر چند که من واقعاً هیچ نوع قولی به آنها نداده ام.»
 «اما آنها همیشه در رؤیای رسیدن به دنیای غنی آن طرف دریاها هستند و این را به خودشان وعده داده اند.»

«پس با این حساب، تکلیف من چیست؟ چه کار باید بکنم؟»
 «تو باید آنها را با خردت به لندن ببری تا وارد یک مدرسه مناسب

بشوند. بگذار رشته پزشکی را بخوانند. خدا می‌داند که مملکت فقیر آنها
چقدر به پزشکان خودشان نیاز دارد.»

سیلویا سکوت کرد و پاسخی نداد.

«سیلویا، این دو پسر از نظر جسمانی سالم هستند و زنده خواهند ماند، زیرا پدر هر دوتای آنها قبل از شیوع ایدز مرده بود. اما بچه‌های خود جوشو و زننده نخواهند ماند. راستی حالا که اسم جوشو را به میان آمد، باید بگویم که او منتظر دیدن توست.»

«از این که می‌شنوم هنوز زنده است، تعجب می‌کنم.»

«برای این هنوز زنده است که می‌خواهد تو را ببیند. ضمناً حالا کاملاً

دیوانه شده است، پس بهتر است خود را آماده کنی.»

سپس قبل از این که یکی از شمع‌های روشن را به دست سیلویا بدهد تا به اتاق خودش برود، شمع خود را جلوتر آورد و با نور آن در صورت سیلویا دقیق شد و گفت: «سیلویا، دخترم، من تو را خوب شناختم و می‌دانم که مرتباً خودت را به خاطر هر چیزی شمتات می‌کنی و تقصیر آنها را متوجه خودت می‌دانی.»

«بلی پدر.»

«یادم می‌آید که از خیلی وقت پیش، از من خواسته‌ای تا به گناهان تو گوش بدهم. اما نیازی به این کار نیست. من از مکنونات قلبی تو کاملاً باخبرم و می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. از سوی دیگر از نظر جسمی و روحی در شرایط مساعدی نیستی و ناخوشی تو را کاملاً ضعیف کرده است. پس نباید به اندیشه‌های درباره خودت اعتماد کنی.»

«وقتی گلبول‌های قرمز خونم کاهش می‌یابند، شیاطین به جای آنها

وارد جریان خونم می‌شوند و مرا اغوا می‌کنند.»

«شیاطین اغواکننده وارد بدن کسی می‌شوند که از نظر جسمانی سالم

نباشد، امیدوارم تو قرص‌های آهن خود را مرتباً بخوری.»

«من هم امیدوارم شما نیز قرص خودتان را فراموش نکنید.»

بدین طریق هر دو همدیگر را مانند پدر و فرزند به سینه فشردند و تا دلشان می خواست گریستند. سپس هر کدام شمع به دست، به طرف اتاق خودشان حرکت کردند. فردای آن روز، قرار بود پدر روحانی خیلی زود از آنجا برود و گفت که احتمالاً دیگر او را نخواهد دید. این گفته وی می رساند که خداحافظی دیگری در کار نخواهد بود، زیرا او مانند خواهر مالی نگفت که «باز هم همدیگر را در این دور و بر خواهیم دید.»

فردا صبح زود پدر مک گوایر رفته بود، یعنی آرون او را تا سه راهی رسانده بود و قرار بود ماشین میسیون قدیمی هم در سر راهش او را از آنجا سوار کند و ببرد.

کلهور و زیه دی هم در مسیر روستا منتظر سیلویا ایستاده بودند. بیش از نیمی از کلبه های روستا خالی شده بود. یک سگ ولگرد هم که از گرسنگی شکمش به پشتش چسبیده بود، در آن دور و بر می پلکید و دنبال تکه استخوانی می گشت. در کلبه ای که به عنوان کتابخانه در نظر گرفته شده بود و تندرایی هم قرار بود از آنها مراقبت نماید، حالا باز بود و از کتاب ها هم خبری نبود و قفسه ها خالی بود.

«ما سعی خودمان را کردیم تا از کتاب ها مراقبت کنیم، اما نشد.»

«مهم نیست، خودتان را ناراحت نکنید.»

درست است که قبل از رفتن از آنجا به مردم روستا هشدار داده بود و آنها نیز تا حدودی موضوع را جدی گرفته بودند، اما هر چه که بود، او هنوز زنده بود و به زندگی اش ادامه می داد. اما حالا روحش از او جدا شده بود و رفته بود. یعنی این ربکا بود که نماد زندگی در آنجا بود که حالا وجود نداشت. در مؤسسات، روستاها، بیمارستان ها و مدارس معمولاً فردی وجود دارد که کارها به دور محور او می چرخد، و به عبارتی روح آن اماکن محسوب می شوند، هر چند که ممکن است آن شخص، یک دربان یا یک دولتمرد و یا حتی پیشخدمت یک روحانی باشد. با این حساب وقتی ربکا مرد، در واقع روح آن روستا مرد.

آنها از وسط جنگل خودشان را به گورستان تازه بالای تپه رساندند که هنوز هیچی نشده، نزدیک به پنجاه قبر روی آن مشاهده می شد که قبر ربکا و پسرش تندرایی هم در میان قبرهای تازه قرار داشت که در زیر یک درخت بزرگ دفن شده بودند. سیلویا در کنار قبر آن دو مادر و فرزند ایستاد و سکوت کرد. آن دو پسر جوان هم نگاهی به صورت او انداختند و وقتی او را مغموم دیدند، خود را به وی رساندند و به هم چسبیدند. در آن زمان بود که سیلویا گریست و آن دو جوان هم که حالا قد کشیده و بلندتر از سیلویا شده بودند، سرهایشان را به سر او چسبانده و گریستند.

«حالا لطفاً سری هم به پدرمان بزنیم.»

«بلی، البته.»

«ضمناً خواهش می کنیم از دست ما دلخور نشوید. وقتی پلیس ها آمدند تا داروها و لوازم پانسمان را ببرند، به آنها گفتیم که آنها را شما با پول خودتان تهیه کرده اید. اما آنها به حرف های ما اعتنا نکردند.»

«این هم مهم نیست.»

«به آنها گفتیم که کارشان نوعی دزدی است، زیرا آنها اموال شخصی شما بودند.»

«واقعاً می گویم که مهم نیست.»

«حالا مادر بزرگ های اینجا از بیمارستان برای مراقبت از نوه های مریضشان استفاده می کنند.»

«غذای آنها را از کجا تأمین می کنند؟»

«مدیر تازه مدرسه گفته است که غذای آنها را تهیه خواهد کرد.»

«اما تعداد آنها نسبتاً زیاد است. او از کجا غذای آنها را فراهم می کند؟»

حالا روی تپه ای ایستاده بودند که در مقابل برجستگی محل تشکیلات میسیون قرار داشت و می توانستند از آنجا بیمارستان سیلویا را ببینند. چند پیرزن را مشاهده کردند که داخل آن دالان مسقف در سایه نشسته اند و حدود بیست بچه کوچک هم در کنار آنها بودند. آن زن ها حداکثر پنجاه

سال بیشتر نداشتند که با استانداردهای جهان سرم، پیر محسوب می شدند. در صورتی که اگر در کشورهای غنی و پیشرفته به سر می بردند، با حفظ رژیم غذایی مناسب، به مراتب جوان تر می ماندند و احتمالاً چند عاشق دلسرخه هم داشتند.

در زیر درخت همیشگی جوشوآ، مقداری لحاف پاره یا چیزی شبیه به آن روی هم انباشته بود ولی انگار چیزی مانند مار پیتون در زیر آنها می لولید. سیلویا که متوجه شد جوشوآ در زیر آنهاست، در کنار وی زانو زد و او را به نام صدا کرد. اما او تکان نخورد. کسانی وجود دارند که انگار مدت هاست مرده اند، زیرا از فرط لاغری، انگار پوستشان به روی اسکلتشان کشیده شده است. حالا جوشوآ هم فقط پوست و استخوان بود. چشمان و گیجگاههایش گود افتاده بودند چشمانش را گشود و با زبان از وسط چاک دار خود، لب های خشکیده اش را کمی مرطوب کرد.

سیلویا رو به آن دو تا پسر کرد و پرسید: «می توانید کمی آب پیدا کنید و بیاورید؟»

زیه دی با شنیدن این حرف به سرعت از تپه پایین دوید و خود را به آن بیمارستان رساند و از یکی از آن زنان اجازه گرفت تا کمی آب ببرد که با اعتراض او مواجه شد. پیرزن می گفت چرا مقداری از آب با ارزش را به خاطر کسی که در شرف مرگ است به هدر بدهند؟ اما زیه دی بدون اعتناء به اعتراض او، یک پیاله پلاستیکی را برداشت و از آب داخل یک سطل پلاستیکی پر کرد که درش باز بود و در معرض گرد و خاک هوا و برگ های خشکیده معلق در هوا قرار داشت. بعد با همان سرعت خود را رساند و در کنار جوشوآ زانو زد و پیاله آب را به لب های ترک خورده وی چسباند.

در این لحظه پیر مرد که با استانداردهای غربی یک مرد میانسال محسوب می شد، جان دوباره پیدا کرد و آب را با حرص و ولع خاصی تاته نوشید و نفس راحتی کشید و تارهای صوتی اش مجدداً به کار افتادند. بعد یکی از بازوهای اسکلت مانندش را دراز کرد و از مچ دست سیلویا چسبید،

طوری که انگار یک مشت استخوان به دور مچ دست وی چسبیده است. البته او به دلیل ضعف نمی توانست بلند شود و صاف بنشیند. اما سیلویا از میان لب‌هایش چیزهایی را می شنید که می دانست همه اش فحش و ناسزا است، زیرا از نگاهش شراره خشم و نفرت می بارید.

کله‌ور با شنیدن آن حرف‌ها گفت: «خواهش می‌کنم او را ببخشید، منظور بدی ندارد.» زبه‌دی هم ملتمسانه تقاضای عفو کرد.

حالا جوشوآ با صدای خرناسه مانند گفت: «بچه‌های مرا ببر، باید آنها را به انگلستان ببری.»

مچ دست سیلویا که در اثر فشار انگشتان استخوانی جوشوآ، که مانند گیره‌ای محکم حلقه شده بود، درد گرفته بود. بنابراین گفت: «جوشوآ! دستم را رها کن، مچم درد گرفت.»

اما جوشوآ بر فشار دست خود افزود و همزمان سرش را کمی دیگر از بدن تقریباً مرده‌اش بلندتر کرد، درست مانند ماری که وقتی کمرش شکسته باشد، سرش را بلند می‌کند. او با لحن تحکم‌آمیزی به سیلویا نهیب زد: «باید همین حالا به من قول بدهی! همین حالا!»

«جوشوآ مچ دستم را رها کن!»

اما او مرتباً فحش و ناسزا می‌گفت و با نگاه شرربارش به او می‌نگریست و تأکید می‌کرد که باید قول بدهد. بعد سرش به پایین افتاد. اما چشمانش همچنان باز بود و با نفرت به سیلویا می‌نگریست و دست از ناسزاگویی بر نمی‌داشت.

«خیلی خوب جوشوآ، قول می‌دهم. حالا دستم را رها کن.» اما از فشار انگشتان جوشوآ کاسته نشد و سیلویا با وحشت اندیشید که حالا او می‌میرد و مچ دست وی در گیره چنگ یک اسکلت باقی می‌ماند.

زبه‌دی باز هم گفت: «دکتر سیلویا، به حرف‌های او گوش ندهید. حرف‌هایش را باور نکنید.»

کله‌ور نیز اظهار کرد: «او نمی‌فهمد چه می‌گوید. اهمیتی به گفته‌هایش

ندهید.»

«من که چیزی از حرف‌های وی نفهمیدم، شاید مصلحت چنین است.»

در این موقع انگلستان دست جوشوآ شل شد و از دور میچ دست سیلویا باز شد. دست سیلویا در اثر فشار کرخت شده بود. لذا همانطور در کنار آن جسد نیمه‌جان نشست و دستش را مالید و پرسید: «حالا چه کسی از وی مراقبت می‌کند؟»

«آن پیرزن‌ها به وی رسیدگی می‌کنند.»

سیلویا با شنیدن این توضیح از آنجا نزد آن پیرزن‌ها رفت و هرچه که پول داشت به آنها داد تا از بچه‌ها مراقبت نمایند و خرج خورد و خوراک آنها نمایند که کفاف یک ماهشان را می‌داد. او فقط مبلغی برای خود نگه داشت تا بتواند خود را به سنگا برسانند. بعد رو به آن دو پسر کرد و گفت: «خیلی خوب بچه‌ها، وسایل خودتان را بردارید. می‌خواهیم از اینجا برویم.»

بهت‌زده پرسیدند: «همین حالا؟» بعد ناباورانه چند قدم از وی دور شدند. آنها انتظار نداشتند از روستا بروند و این کار را دل‌کندن از تمامی چیزهایی می‌دانستند که به آن خو گرفته بودند و برایشان آشنا بود.

«در سنگا برایتان لباس مناسب می‌خرم.»

آن دو جوان دوان‌دوان به روستا رفتند و سیلویا هم از راه میان‌بر خود را به خانه رساند تا مختصر چیزهای ضروری را که می‌خواست با خود ببرد، در یک کیف دستی بگذارد و آماده سفر شود.

ضمناً به خواهرزاده ریکا هم گفته بود که اگر کتاب‌های باقی مانده او را می‌خواهد، می‌تواند با خودش ببرد، و در واقع هر چیز دیگری را هم که لازم داشته باشد، می‌تواند ببرد. اما تنها چیزی که او درخواست کرد، عکس‌های نصب شده روی دیوارها بود. می‌گفت که از قیافه زیبای آنها خوشش می‌آید.

آن دو جوان آمدند. هر کدام وسایل خود را به داخل کیفی ریخته بودند و با خود آورده بودند.

«چیزی خورده‌اید؟» از قیافه‌شان فهمید که نه، لذا آنها را سر میز نشاند و مقداری نان با یک شیشه مربا آورد و جلوی آنها گذاشت تا بخورند. سپس مانند خواهرزادهٔ ربکا در کناری ایستاد و خوردن آنها را که با ولع و اشتهای خاصی همراه بود، تماشا کرد و لذت برد. او مشاهده کرد که آنها فقط یاد گرفته‌اند که به جای استفاده از کارد، از انگشتانشان برای مالیدن مربا به روی نان بهره بگیرند، نه بیشتر. لذا مایوس شد و دلش گرفت. زیرا فهمید که برای بردن این دو پسر یتیم به انگلستان و یاد دادن شیوه‌های متمدنانهٔ زندگی در لندن و آموزش دادن آنها و روانهٔ دانشگاه کردنشان تا زمانی که تبدیل به پزشک شوند، راه زیادی پیش رو دارد.

سپس به خانم ادنا پاین زنگ زد تا بیاید و آنها را تا مسیر بعدی برساند. اما او در پاسخ گفت که شوهرش سدریک پاین مریض است و او مجبور است در کنار وی بماند و از او مراقبت نماید. او خودش را باخته بود.

«اشکالی ندارد، ما با اتوبوس خودمان را به سنگا می‌رسانیم.»

«شما نمی‌توانید و نباید با آن اتوبوس‌های قراضهٔ محلی بروید، پدرتان در می‌آید.»

«اما مردم اینجا که با آنها مسافرت می‌کنند.»

«پس هر طور که میل دارید، عمل کنید.»

«خیلی خوب ادنا، پس خدا حافظ.»

«باشد، اما خودت را زیاد به زحمت نینداز، در این قارهٔ سیاه، سرنوشت ما روی آب نوشته شده است. اوه عزیزم! به حرف‌هایم زیاد توجه نکن، خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم. این چیز است که سدریک می‌گوید، بلی او می‌گوید که سرنوشت ما را روی آب نقش کرده‌اند. خوب دیگر، این روزها کمی مذهبی شده است. همین را کم داشتیم! خیلی خوب، فعلاً خدا حافظ، به امید دیدار مجدد در این دورو برها.»

بعد از این حرف‌ها، هر سه نفرشان در تقاطع جاده مزرعهٔ پایین‌ها، جاده میسیون، و جاده اصلی که به سمت شمال می‌رفت ایستاده بودند. این جاده اصلی که تنها جاده آسفالت در آن منطقه بود، باز هم چندان تفاوتی با جاده‌های شوسه نداشت و پر از چاله و چوله بود و حاشیهٔ دو طرف آن نیز مانند حواشی عکس‌هایی که خواهرزادهٔ ریکا آن روز صبح از دیوار اتاق میسیون کند تا با خودش ببرد، درب و داغان بود. قرار بود اتوبوس از آن تقاطع عبور کند، اما تأخیر داشت. یعنی همیشه چنین بود. لذا ابتدا منتظر آمدن اتوبوس ایستادند و چون خبری نشد و پاهایشان خسته شد، رفتند و روی تخته‌سنگ‌هایی در کنار جاده نشستند، که برای همین منظور زیر سایهٔ درختان قرار داده بودند.

همان‌طور که گفته شد، این جاده چندان تعریفی نداشت و با پیچ و خم زیادی در دل جنگل پیش رفته بود. لحظاتی قبل از آمدن آنها به آن تقاطع، تعداد زیادی از ماشین‌های آخرین مدل متعلق به مقامات با سرعت زیاد از روی آن عبور کرده بودند تا خود را به جشن عروسی همرمز رهبر با دومین زنش برسانند. زیرا چندی قبل، مادر قبلی ملت مرده بود. تمامی رهبران کشورهای دوست به این جشن دعوت شده بودند. تعدادی از آنها به وسیلهٔ اتومبیل‌های سواری و تعدادی هم به وسیلهٔ هلی‌کوپتر خود را به گروم پوینت رسانده بودند که فاصله چندان با زادگاه همرمز رهبر نداشت. در نزدیکی آنجا و در میان درختان دو خیمهٔ بزرگ و مجلل افراشته بودند. در داخل یکی از آنها، روی میزها انواع کلوچه‌ها و نوشابه‌های غیرالکلی چیده بودند و از مهمانان محلی پذیرایی می‌کردند، در داخل آن یکی هم لوازم سورا روی رومیزی‌های سفید اتوکشیده برای جشن و سرور مهمانان برگزیده چیده بودند. اما مراسم عقد رسمی در داخل کلیسا، بیش از حد متعارف طولانی شد. در نتیجه، مهمانان محلی که حوصله‌شان سر رفته بود و تمامی کلوچه‌های خودشان را خورده و تمام کرده بودند، این بار به داخل چادر بزرگتر هجوم آوردند و

شروع به خوردن و نوشیدن چیزهایی کردند که برای مهمانان خارجی در نظر گرفته شده بود. پیشخدمت‌ها نیز با وظیفه‌شناسی خاص خود شروع به اعتراض کرده بودند. اما مهمانان بومی بعد از خوردن و تمام کردن همه چیز در هر دو چادر، به تدریج متفرق شدند و به خانه‌های خود در داخل جنگل بازگشتند و ناپدید شدند. در نتیجه این پیشامد، مجبور شدند غذای بیشتری از سنگا با هلی‌کوپتر به آنجا بفرستند. این رویداد خیلی شبیه به ماجراهایی بود که در داستان‌های سرزمین عجایب مطرح شده بود.

در طول همین جاده، حدود ده سال پیش، چماقداران و قداره‌بندان همین رهبر فعلی به مردم و کارگران مزارع اطراف که طرفدار رقیب انتخاباتی او بودند و می‌خواستند به او رأی بدهند، هجوم آوردند و اکثر مردم را زدند و لت و پاره کردند. در نتیجه، آنها هم ترسیدند و در انتخابات جبراً به او رأی دادند. در میان همین قلدرها، تعدادی هم بودند که جراحاتی برداشته بودند که پدر مک‌گوایر آنها را درمان کرد و دارو در اختیارشان گذاشت. یعنی خود را تا مزرعه پایین‌ها نیز رسانده بودند که حالا چشم آقای فیری را گرفته بود و به زور خواهان تصاحب آنجا بود و پایین‌ها نیز هنوز آنجا را ترک نکرده بودند. به هر حال حدود دویست نفر از آن قلچماق‌های قداره به دست به مزرعه پایین‌ها هجوم آوردند و به سدریک پاین دستور دادند که یکی از گاوهایش را سر ببرد و برای آنها سور راه بیندازد. بدین طریق در ایوان بزرگ جلوی خانه آنها آتش بزرگی روشن کرده و گاو سر بریده را روی آن کباب کرده بودند. بعد پایین‌ها را کشان‌کشان از روی ایوان پایین آورده و از آنها خواسته بودند تا سخنان ستایش‌آمیزی از رهبر آنها بر زبان آورد و او را دعا و ثنا کرده و طول عمر برایش آرزو نمایند. اما خانم ادنا پاین رشادت به خرج داده و گفته بود: «اگر خودتان را هم جر بدهید، من نمی‌توانم دعای دروغی بخوانم تا شما خوشحال بشوید. آنها نیز او را آن قدر کتک زده بودند تا از روی اجبار به

همراه آنها شعار: «زنده باد همرمزمتیو» را تکرار کند. بعد هم که آقای فیری آمد تا آن مزارع و هر چه را که در آنجا بود تحویل بگیرد، باغ آنجا پر از آشغال بود و داخل ساختمان‌ها نیز پر از زباله و کثافت بود.

هشت سال پیش در طول همین جاده بود که سیلویا به همراه خواهر مالی در حال حرکت بود و به گله‌گزارهای او از دست مردان کلیسا و به طور کلی همه مردان دنیا گوش داده بود و شنیده بود که می‌گفت: «اما همین کورین ما هنوز متوجه نشده است که دنیای اطراف او تغییر کرده است.»

در کنار همین جاده و نه چندان دورتر از اینجا، در یک منطقه کوهستانی پر از غارها و پرتگاه‌های صخره‌ای و درختان باثوباب، جایی وجود داشت و وجود دارد که هر چند وقت یک بار جادوگر محل یا نگان‌گای دیگر به اتفاق چند نفر از رؤسای قبایل برای یک جلسه شبانه دعوت می‌کردند و یکی دو تا زن جادوگر هم در آنجا حضور داشتند و با پوشیدن لباس‌هایی از پوست حیوانات و آویختن موی میمون‌های عنبر و یال شیر از سر و اجرای رقص‌ها و حرکات عجیب و غریب با ریتم طبل‌های بزرگ و کوچک، به اصطلاح به حالت خلسه فرو می‌رفتند و از زبان ارواح نیاکان آنها خبر می‌آوردند که همرمزمتیو باید سفیدپوستان را بکشد یا آنها را از این مملکت بیرون بریزد، والا ارواح نیاکان وی از او ناخشنود خواهند شد. او هم در اثر دیدن آن صحنه‌ها و شنیدن آن حرف‌ها و تلقینات، از خود بیخود می‌شد و می‌گریست و می‌گریه و قول می‌داد بدتر از آنها را در مورد سفیدپوستان انجام بدهد. سپس او را به کاخ دژمانندش در شهر برمی‌گرداندند. او هم طرح مسافرت به خارج برای ملاقات با رهبران دیگر کشورهای جهان، رؤسای بانک‌های بین‌المللی جهت اخذ وام‌های کلان و یا شرکت در کنفرانس‌های بین‌المللی را برنامه‌ریزی می‌کرد.

بالاخره اتوبوس محلی آمد، اتوبوسی کهنه و قراضه که در موقع

حرکت ترق و تروق می کرد و دود غلیظی را در پشت سرش به جا می گذاشت. داخل آن تقریباً پر از مسافران و بارهایشان بود، اما به هر نحوی بود، جایی برای نشستن سیلویا و آن دو پسر - خوب حالا باید آنها را چه بنامیم؟ مستخدم؟ - باز کردند. مسافری با مشاهده سیلویا، اخم ها را در هم کشیدند و خود را آماده غرولند به این مسافر سفیدپوست کردند که با آنها همسفر شده بود. او تنها مسافر سفیدپوست در میان آنها بود و با تعجب دیدند که او بازوهایش را به دور بدن آن دو جوان سیاهپوست حلقه کرده و سه تایی چسبیده به هم در آن جای تنگ نشسته اند، طوری که انگار آن دو فرزندان او هستند. ضمناً هر سه نفر آنها اندوهگین بودند و از مشاهده اوضاع درون اتوبوس ترسیده بودند. سیلویا که خود را کاملاً باخته بود، از خود می پرسید، چه کار دارد می کند؟ چه کار دیگری وجود داشت که می توانست انجام داده باشد؟ لذا با صدای آهسته ای که به زحمت از میان ترق و تروق اتوبوس قابل شنیدن بود، از آن دو پسر پرسید: «اگر من به اینجا برگشته بودم، شما دو تا چه کار می کردید؟» کله ور پاسخ داد: «من که نمی دانستم چه کار بکنم، جایی هم برای رفتن ندارم.» زبه دی هم گفت: «از این که برای بردن ما آمدید، خیلی متشکریم. ما خیلی خیلی ترسیده بودیم که نکند شما دیگر نیایید.»

بعد از رسیدن به گاراژی در گوشه پرت افتاده ای از سنگا، به اتفاق هم حرکت کردند و سیلویا اتاقی را در یک هتل نسبتاً قدیمی درجه سه برای اقامت سه تایشان کرایه کرد. البته انتظار شایعاتی را می کشید، اما خوشبختانه داستان و حکایتی به وجود نیامد. در زیمبیا در چنین هتل هایی در هر اتاق، چند تخت در کنار هم جای می دهند که برای استفاده تمامی اعضاء یک خانواده کافی باشد.

آن هتل کوچک که قبلاً در زمان زاماداری سفیدپوستان یک هتل نسبتاً خوب با امکانات مدرن روز بود، هنوز هم بعضی از آن امکانات را حفظ کرده بودند، از جمله آسانسور که سیلویا نحوه سوار و پیاده شدن از آن را

به آن دو پسر آموخت. در داخل اتاق هم نحوه باز کردن و بسته کردن شیرهای مخلوط و کشیدن دسته سیفون در داخل توالت و روشن و خاموش کردن کلیدهای برق و باز و بستن پنجره و کشیدن پرده کرکره‌ها را به آنها یاد داد. سپس آن دو را به رستوران آنجا برد و سفارش غذا داد. در ضمن به آنها یادآور شد که نباید با دست غذا بخورند و باید از کارد و چنگال و قاشق استفاده کنند. یک مستخدمهٔ مهربان هم که غذاها را سرو می‌کرد در این کار وی را یاری داد و به آن دو یاد داد که چطور غذا بخورند تا دست‌ها و اطراف دهان خود را آلوده نکنند و روی لباس خود نیز، نریزند.

بعد از صرف ناهار، حدود ساعت دو بود که آن دو را به اتاقشان در طبقه بالا برد. بعد به فرودگاه زنگ زد و سه صندلی برای پرواز فرداشب رزرو کرد. سپس به آنها گفت که می‌رود تا برایشان گذرنامه و ویزای ورود به انگلستان تهیه کند و برای آنها شرح داد که گذرنامه چیست و به چه درد می‌خورد. ضمناً گفت که اگر خواستند می‌توانند بخوابند و استراحت نمایند تا وی برگردد. اما آن دو هیجان‌زده‌تر از آن بودند که خوابشان بی‌برد. در موقع خروج سیلویا، حرکاتی از خود نشان می‌دادند که معلوم نبود ناشی از نشاط است یا دلهرهٔ ناشی از اضطراب.

سیلویا ابتدا به ادارات دولتی مربوطه رفت و بعد از انجام کارهایش بیرون آمد و در روی پله‌ها ایستاد. در فکر بود که دیگر چه کارهایی باید انجام بدهد که دید یک ماشین بنز لیموزین مشکی رنگ در پای پله‌ها توقف کرد و جناب وزیر فرنکلین از آن پیاده شد. سیلویا که به دنبال چنین فرصتی می‌گشت، از پشت سر به وی نزدیک شد و بازوی او را چسبید و گفت: «این دفعه نمی‌گذارم در بروی. اگر جرأت داری بگو که جلسه داری! باید به همراه تو وارد بشوم.» فرنکلین سعی کرد بازویش را از چنگ این زن لاغر اندام و تکیده درآورد و در شرف دادزدن و کمک طلبیدن بود که دید او سیلویاست. و در نتیجه بهت‌زده شد و دست از مقاومت و زور زدن

برای خلاصی خود کشید و همانجا ایستاد. سیلویا هم بازوی او را رها کرد. او که چند هفته قبل سیلویا را به صورت زنی سیاه سوخته و نصف دیده بود که ادعا می کرد سیلویاست، حالا در مقابل خود همان سیلویای رنگ پریده با موهای طلایی را مشاهده می کرد که با چشمان درشت آبی رنگش به صورت وی می نگریست و رنگ پوستش از سفیدی برق می زد. این بار یک بلوز سفید رنگ پوشیده بود و دیگر آن لباس سبزرنگ مادر بزرگ ها را به تن نداشت و آن قدر رنگ پریده بود که رگ های زیر پوستش به وضوح مشاهده می شد و مانند مادونای مقدس با موهای طلایی که از دوران تحصیلش در لندن به خاطر داشت، به نظر می رسید. فرنکلین که با مشاهده این وضع کاملاً خلع سلاح شده بود و چاره دیگری پیش رو نداشت، گفت: «خیلی خوب، همراه من بیا.» و به اتفاق از در وارد شدند و راهرو تر و تمیز را طی کردند و با آسانسور به طبقه بالا رفتند و وارد اتاق وزارتی او شدند. فرنکلین پشت میز صریض و طویل خود نشست و به سیلویا اشاره کرد تا روی مبل کناری بنشیند.

«خوب، چه می خواهی؟»

«دو پسر نوجوان از کوادر با خودم به همراه آورده ام که دیگر کسی را ندارند، زیرا در آنجا تقریباً همه از مرض ایدز مرده اند، لذا آنها را با خودم به لندن می برم و از تو می خواهم دستور بدهی هر چه زودتر برای آنها گذرنامه و ویزای خروج صادر کنند، یکی یازده ساله است و دیگری سیزده ساله.»

فرنکلین بعد از شنیدن این حرف ها خندید و گفت: «اما اشتباهی آمده ای! من آن وزیر مربوطه نیستم. صدور گذرنامه و این قبیل چیزها به وزارتخانه من مربوط نمی شود.»

«خواهش می کنم ترتیب کارها را بده. تو می توانی.»

«اصلاً چرا بچه های کشور ما را ربوده ای و با خودت میبری؟»

«ربودن بچه ها؟ آنها هیچ قوم و خویشی ندارند. هیچ آینده ای پیش رو

ندارند. آنها هیچ چیز در به اصطلاح مدارس شما فرا نگرفته‌اند، زیرا کتاب و نوشت افزار نداشتند. من خودم به آنها آموزش می‌دادم. بچه‌های باهوشی هستند. اگر به همراه من بیایند آموزش خواهند دید. آنها می‌خواهند پزشک بشوند.»

«اصلاً چرا باید تو این کارها را انجام بدهی؟»

«برای این که به پدرشان چنین قولی دادم. او ایدز داشت و در شرف مرگ بود و فکر می‌کنم تا حالا مرده باشد. به وی قول دادم فرزندان او را آموزش...»

«این حرف‌ها مسخره است و اصلاً جای مطرح کردن ندارد. طبق فرهنگ کشورمان، یک کسی پیدا خواهد شد تا سرپرستی آنها را به عهده بگیرد.»

«معلوم می‌شود که تو چندان از سنگا بیرون نرفته‌ای و از اوضاع مملکت خود بی‌خبری. آن روستا در کوادر در حال محو شدن از صفحه گیتی است. مردم زیادی در گورستان‌ها خوابیده‌اند و تعداد زنده‌ها انگشت شمار است و روز به روز هم اوضاع بدتر می‌شود.»

«آیا تقصیر از من بوده است که پدر آنها به ایدز مبتلا شده؟ آیا این مرض وحشتناک تقصیر ماست؟ من که فکر می‌کنم باز هم دست امپریالیسم آمریکا در کار است.»

«خوب، تقصیر ما هم که نیست. حالا، هم ریش دست شماست و هم قیچی. پس هر طور که دلتان می‌خواهد ببرید و بدوزید و دور قاب‌چین‌های ریزه‌خوارتان هم که مرتباً از شما تعریف می‌کنند تا شما را به عرش برسانند. اما اگر قدم رنجه کنید و به میان مردم کوچه و بازار بروید، آن وقت می‌شنوید که مردم درباره شما چگونه قضاوت می‌کنند. آنها شما را یک مشت دزد غارتگر می‌نامند که از جلد خودتان خارج شده‌اید.»

فرنکلین با چشمان از حدقه درآمده به او خیره مانده بود و نفسش بند

آمده بود. لذا برای باز کردن راه گلویش جرعه‌ای آب نوشید و عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد و گفت: «تعجب می‌کنم که تو هم به این چرندیات گوش می‌دهی، این گونه شایعات ضد ملت زیمبیا را مأمورین آفریقای جنوبی می‌سازند و پخش می‌کنند.»

«فرنکلین، این حرف‌ها جز وقت تلف کردن ارزش دیگری ندارند. من برای پرواز فردا شب، سه تا صندلی رزرو کرده‌ام.» با گفتن این حرف، یک ورقه کاغذ را از داخل کیف خود در آورد و روی میز فرنکلین گذاشت و افزود: «اسامی آن پسرها، نام پدر، محل تولد و هر چیزی که لازم باشد در روی آن نوشته شده، تنها چیزی که از تو می‌خواهم، نامه‌ای است که بتوانم آنها را به همراه خودم از اینجا ببرم. وقتی به انگلستان رسیدیم، برایشان گذرنامه انگلیسی تهیه می‌کنم.»

فرنکلین بعد از شنیدن این توضیحات، با احتیاط نگاهی به آن ورقه کاغذ انداخت و بعد وقتی سرش را بلند کرد، چشمانش پر از اشک بود و گفت: «سیلویا تو یک موضوع بسیار وحشتناک را مطرح کردی.»

«باید به حرف اشخاص چاپلوس و منفعت‌طلب بسنده نکنید و به حرف‌های مردم گوش بدهید.»

«چطور رویت شد چنین حرف‌هایی را به یک دوست قدیمی بزنی؟»
«دیروز به داد و بیداد و نفرین‌های یک پیرمرد گوش دادم که مرا نفرین می‌کرد و با فحش و ناسزا مجبورم می‌کرد قول بدهم که فرزندان او را با خودم به لندن می‌برم. خیلی فحشم داد... آن قدر نفرین و فحش و ناسزا شنیده‌ام که دیگر لبریز شده‌ام و باید آنها را به نحوی از خودم بزدایم.»

فرنکلین از شنیدن این حرف‌ها از زبان سیلویا واقعاً ناراحت شد و پرسید: «سیلویا چه داری می‌گویی؟ مرا نفرین می‌کنی؟»

«مگر من چنین حرفی زدم؟» اما قیافه سیلویا چنان در هم رفته و ابروهایش به هم چسبیده بود که شبیه به یک ساحره کوچولو شده بود. او افزود: «فرنکلین آیا تاکنون در کنار یک پیرمرد ایدزی رو به موت

نشسته‌ای و به نفرین‌ها و ناسزاهای او گوش داده‌ای؟ چنان ناسزاهای زشت و وحشتناکی، بار من می‌کرد که پسرهایش جرأت نمی‌کنند آنها را برای من معنی کنند.» به اینجای سخنش که رسید، مچ دست خود را به وی نشان داد که به صورت یک حلقه کبود درآمده بود، درست مانند یک النگوی سیاه.

«چه شده؟»

سیلویا به روی میز او خم شد و مچ دست او را گرفت و تا می‌توانست فشار داد، همان فشاری را که گمان می‌کرد دیروز خودش تحمل کرده بود. فرنکلین هم که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است، وحشت کرد و سعی کرد مچ دستش را از چنگ وی درآورد. ولی خود سیلویا مچ دست وی را رها کرد.

فرنکلین وحشت‌زده خود را جمع و جور کرد اما از زیر چشم مراقب رفتار سیلویا بود.

«اگر قرار بود پسر تو با پرواز فداشب به لندن برود، به من نگو که نمی‌توانستی برایش کاری انجام بدهی.»

بالاخره فرنکلین تسلیم شد و گفت: «خیلی خوب.»

«ما در هتل سلوس اقامت داریم. در آنجا منتظر دریافت مدارک هستیم.»

«راستی خیلی ضعیف و لاغر شده‌ای، تو هم مریض بودی؟»

«بلی، مالاریا گرفته بودم، نه ایدز.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه فرنکلین! متأسفم، ضمناً از تو ممنونم.»

سیلویا قبل از سوار شدن به هواپیما، از داخل سالن فرودگاه، به لندن و به خانه زنگ زد و گفت که فردا صبح به آنجا خواهند رسید. البته دو پسر

نوجوان به همراه دارد. بلی، سیاهپوست هستند و او قول داده است آنها را به مدرسه بفرستد. ضمناً هر دوتایشان بسیار باهوش هستند. نام یکی کله‌ور و دیگری زبه‌دی است. ضمناً امیدوار است که هوای لندن زیاد سرد نباشد، زیرا این دو پسر به هوای سرد عادت ندارند و آن قدر حرف زد و حرف زد که فرانسیس از آن طرف خط یادآور شد که هزینه این مکالمه بین‌المللی سر به آسمان خواهد زد. سیلویا هم با شنیدن این هشدار گفت: «اوه بلی، متأسفم. وقتی فردا رسیدیم، همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.» بعد خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

کولین که این خبر را شنید، گفت: «از گفته‌های سیلویا چنین برمی‌آید که او در نظر دارد آن دو پسر را در اینجا جا بدهد. پس احمق نباش! چطور آنها می‌توانند در اینجا اقامت کنند؟ از سوی دیگر آن‌طور که خودش می‌گفت گویا قرار است به سومالی برود.»

«خوب، بفرما، این هم یک دردسر دیگر.»

روبرت هم پس از لحظه‌ای اندیشه که شیوه او بود، اظهار داشت که امیدوار است پسرش ویلهلم از این موضوع ناراحت نشود. این حرف وی نشان می‌داد که او هم تصور می‌کند که آن دو پسر به امید آنها رها خواهند شد.

فردا در موقع رسیدن سیلویا و پسرها، نه فرانسیس می‌توانست حضور داشته باشد و از آنها استقبال کند، نه روبرت، زیرا هر دوتایشان در آن ساعت سر کارهای خودشان بودند. اما فرانسیس پیشنهاد کرد که مانند سابق دور هم جمع شوند و یک شام فامیلی با هم صرف کنند. اما همین گردهمایی فامیلی هم به دلیل کمبود اطلاعات از چند و چون مهمانان، با مشکل مواجه می‌شد. او گفت: «از نحوه حرف زدنش، دیوانه به نظر می‌رسید.»

کولین که در خانه بود، در را به روی سیلویا و آن دو پسر گشود. او دختر خود و سوفی را در آغوش گرفته بود که سیلیا نام داشت و یک بچه

شیرخواره چشم و ابرو مشکى بانمک بود که یک لباس قرمز تنش کرده بودند و داشت گریه مى کرد.

کولین که از بی تابى دخترش به ستوه آمده بود گفت: «این گریه اصلاً معنی ندارد.» بعد با آن دو پسر نوجوان محکم دست داد و متوجه شد که دست هایشان سرد است و مى لرزند. البته آن روز یکى از روزهای سرد و گزنده ماه نوامبر بود. سیلویا هم که متوجه شد آن دختر بچه از دیدن این دو پسر ترسیده و گریه مى کند، به آنها گفت: «او قبلاً هرگز صورت های سیاه رنگ را این قدر از نزدیک ندیده و عادت نکرده است، به همین جهت گریه مى کند. ناراحت نشوید.»

لحظه ای بعد داخل همان آشپزخانه قدیمی و سر آن میز وفادار نشسته بودند. آن دو پسر آشکارا در حالت بهت و خجالت قرار داشتند و اگر بتوان تصور کرد که آیا رنگ صورت سیاهپوستان هم مى پرید؟ پس حالا صورت اینها چنین بود. رنگ رخسارشان از سیاهی به خاکستری تیره تبدیل شده بود و هلیرغم این که هر کدامشان یک نیم تنه ضخیم به تن داشتند، آشکارا مى لرزیدند و احساس مى کردند که اینجا، جای آنها نیست. سیلویا هم این را مى دانست، زیرا خود وی هم مى اندیشید که اینجا جای آنها نیست و با یک تغییر ناگهانی مواجه شده اند. آنجا با آن همه گور تازه با هوای پر از گرد و خاک و خانه های کلبه ای در اطراف میسیون کجا و اینجا کجا؟

در این موقع یک زن جوان زیبا با دامن لى و تی شرت وارد آشپزخانه شد و با لبخند ملیحی سلام داد و گفت: «من ماروشا هستم.» سپس در کنار کتری در حال جوشیدن ایستاده و پس از دم کردن چای، فنجان های بزرگى را پر کرد و جلوى آنها گذاشت و یک بشقاب را هم پر از بیسکویت کرد و جلوى آنها گذاشت و همزمان مؤدبانه لبخند زد. او از اهالى لهستان بود و فروپاشى اتحاد جماهیر شوروى را که به شدت در حال اجرا بود، با پرست و خون احساس کرده بود و به چشم خود دیده بود. او سلیا را از

آغوش کولین گرفت و گفت: «می‌خواهم بروم و اخبار تلوزیون را تماشا کنم.» به دنبال این حرف، بچه به بغل از آنجا خارج شد. ضمن بالا رفتن از پله‌ها آوازی را زیر لب برای خودش زمزمه می‌کرد.

آن دو پسر که در کنار سیلویا نشسته بودند، مؤدبانه به کارهای وی نگاه می‌کردند تا از وی یاد بگیرند و حالا دیدند که او چطور مقداری شیر داخل فنجان چایش ریخت و مقداری هم شکر به آن افزود و با ملایمت به هم زد. بعد چند بیسکویت برداشت و به داخل بشقاب جلوی خودش گذاشت. لذا آنها در حالی که چشم از صورت او بر نمی‌داشتند، همان کارها را تقلید کردند. چندین سال بود آنها مانند الان وی را نگاه کرده بودند و کارهایش را در آن بیمارستان کپی کرده بودند.

«کله‌ور و زبه‌دی در بیمارستان محل مأموریتم به من کمک می‌کردند. به محض این که فرصت یابم، آنها را به مدرسه خواهم فرستاد، زیرا می‌خواهند پزشکی بشوند. حالا به این دلیل ناراحت و غمگین هستند که پدرشان در موقع حرکت ما از آفریقا، فوت کرد و هیچ قوم و خویشی برایشان باقی نمانده است.»

کولین با شنیدن این حرف، قیافه افسرده‌ای گرفت و ضمن حرکت سرش، به عنوان همدردی و خوشامدگویی به پسرها، گفت: «خیلی متأسفم، می‌دانم که تحمل این مصیبت‌ها چقدر برایتان سخت است، اما ناراحت نشوید، به زودی به آن عادت می‌کنید.» پسرها هم با شنیدن این حرف‌های محبت‌آمیز، کمی امیدوار شدند و لبخند زدند.

«سوفی کجاست؟ در سالن تئاتر؟»

«او دوباره به سوی رولند بازگشته است. نه هنوز واقعاً مرا ترک نکرده است. یعنی می‌توانم بگویم که با هر دوتای ما زندگی می‌کند.»

«که این طور!»

«بلی، فعلاً اوضاع چنین است.»

«کولین بینوای من!»

«سر کوچکترین بهانه‌ای، چهار دو جین گل رز یا پیام‌های معنی‌دار را از طریق ارسال و گل‌های بنفشه‌فرنگی یا گل‌های فراموشم‌نکن را برایش می‌فرستد. هرگز فکر چنین چیزهایی را نکرده بودم. حسابی پدرم را درآورده است.»

«اوه، کولین بیچاره!»

«من هم از دیدن اوضاع تو، سیلویا، خیلی ناراحت شدم.»
پسرها که موقعیت را برای وارد گفتگو شدن مناسب دیدند، یکی از آنها گفت: «او مریض است، سیلویا خیلی ناخوش است.» دیشب در داخل هواپیما خیلی ترسیده بودند. یکی به خاطر این که از هواپیما و پرواز در آسمان و صدای غرش موتورهای جت ترسیده بودند و دیگر این که حال سیلویا به هم خورد و چندبار استفراغ کرد و مجدداً خوابش برد و در خواب گریه و زاری کرد و از خواب پرید. البته بعد از سوارشدن، سیلویا، نحوه رفتن به داخل توالت هواپیما و استفاده از آنجا را به اینها یاد داده بود و اینها فکر کرده بودند که آن را فرا گرفته‌اند. اما وقتی کله‌ور به داخل یکی از آنها رفته بود، گویا یک دکمه‌ای عرضی را فشار داده بود، در نتیجه بعد از آن هر وقت می‌خواستند به توالت بروند، می‌دیدند روی درش نوشته شده: «خراب است.» و هر دوتایشان احساس می‌کردند که مهماندار آن بخش به طور عجیب و غریبی به آنها نگاه می‌کند و مراقب رفتار آنهاست. لذا فکر کرده بودند که اگر دست به کار اشتباهی بزنند ممکن است هواپیما سقوط کند.

و حالا که سیلویا در میان آن دو نشسته بود، هر موقع بازوهایش را به دور آنها حلقه می‌کرد و به بدن خود می‌چسباند، حتی از روی لباس‌های ضخیم نیز احساس می‌کردند که سردش است و دارد می‌لرزد. البته تعجب نمی‌کردند. ضمناً بعد از پیاده شدن از هواپیما و سوار تاکسی شدن در راه آمدن به اینجا، از پنجره تاکسی به آسمان نگریسته بودند و سراسر آن را ابری و خاکستری دیده بود و در خیابان‌های مسیر، نیز تعداد زیادی

مردم را دیده بودند که مانند مورچه‌ها دائماً در پیاده‌روها در حرکت بودند. در هر دو طرف خیابان‌ها نیز آن قدر ساختمان بزرگ و بلند و عجیب و غریب دیده بودند که واقعاً ترسیده بودند و اگر پتویی دم دست داشتند، سر خود را زیر آن مخفی می‌کردند.

کولین با نگرستن به قیافه آنها گفت: «فکر می‌کنم هیچ کدام از شماها نتوانسته‌اید در داخل هواپیما بخوابید.»

«زیاد نه، این پسرها از مشاهده همه چیز شگفت‌زده شده بودند. آخر می‌دانی، هر دوتای اینها تا حالا فقط در روستا زندگی کرده‌اند، متوجه منظور من می‌شوی؟ در نتیجه هر چیزی را که می‌دیدند، برایشان تازگی داشت.»

«بلی، متوجه شدم. اما در واقع تا شخصی در چنان محیطی بزرگ نشود، واقعیت را درک نمی‌کند.»

«حالا کسی از اتاق اندرو استفاده می‌کند؟»

«من در آنجا کارهایم را انجام می‌دهم.»

«و اتاق سابق خود تو چگونه؟»

«ویلhelm در آن می‌خوابد.»

«و آن اتاق کوچک دیگر در آن طبقه چگونه؟ می‌توانیم دوتا تخت

داخل آنجا برای اینها اختصاص بدهیم.»

«داخل آن هم خرت و پرت جمع کرده‌ایم. گفתי دوتا تخت؟»

زبه‌دی با شنیدن این حرف‌ها گفت: «تا قبل از فوت خواهرم، ما پنج نفر

در داخل کلبه کوچکیمان زندگی می‌کردیم.»

کله‌ور هم وارد صحبت شد و گفت: «در واقع او خواهر ما نبود، بلکه

دخترخاله‌مان بود. یعنی اگر خوب متوجه شده باشید، رابطه قوم و

خویشی ما کمی متفاوت است. به هر حال او هم مرد، یعنی به شدت

مریض شد و مرد.»

کولین که تازه آن دو پسر را با اسامی‌شان تشخیص می‌داد، گفت:

«می دانم که با سیستم ما فرق دارد، اما اگر بیشتر توضیح بدهید، بهتر پی می برم.» حالا می دید آن که کمی لاغر است و چشمان پراشتیاق برای درک همه چیز دارد، کله‌ور نام دارد و آن که کمی چاق و قوی بنیه‌تر به نظر می‌رسد و لبخند می‌زند، زبه‌دی نامیده می‌شود که او را به یاد فرنکلین سال‌ها قبل می‌انداخت.

«می‌توانیم از نزدیک، آن یخچال را تماشا کنیم؟ قبلاً یخچالی به بزرگی این ندیده‌ایم.»

کولین از جای خود بلند شد و آن دو را با خود تا جلوی آن برد و درش را گشود و طبقات مختلف و قسمت فریزر و لامپ روشنایی داخل آن و چیزهای دیگر را به آنها نشان داد و توضیح داد. آنها هم اظهار شگفتی کردند و آن را خیلی پسندیدند. سپس همان‌طور که جلوی آن ایستاده بودند، خمیازه کشیدند.

کولین با مشاهده این وضع بازوهایش را به دور شانه‌های آن دو انداخت و گفت: «خیلی خوب، یا من بیایید.» و شروع به رفتن به طرف طبقات بالا کرد، سیلویا هم به دنبالش حرکت می‌کرد و پله‌ها یکی بعد از دیگری طی می‌شد. آن دو پسر تا قبل از اقامت یک‌شبه در هتل سلوس، راه‌پله‌های این چینی ندیده بودند. به هر حال همان‌طور که داشتند بالا و بالاتر می‌رفتند، ابتدا از جلوی اتاق بزرگ نشیمن عبور کردند. سپس از مقابل اتاق فرانسیس و روپرت گذشتند. بعد به اتاق کوچکی رسیدند که زمانی در اختیار همین سیلویا در زمان نوجوانی‌اش بود و آن دو اتاق دیگر که هر کدام در اختیار اندرو و همین کولین قرار داشت که سنین رشد خود را سپری کردند. در داخل آن اتاق کوچک، فعلاً علاوه بر خرت و پرت‌های دیگر، یک تخت‌خواب بزرگ دو نفره هم وجود داشت که کولین خطاب به آن دو که از بی‌خوابی توان ایستادن نداشتند، گفت: «فعلاً از همین استفاده کنید تا وسایل بهتری برایتان فراهم کنم.» آن دو هم روی آن دراز کشیدند و لحظه‌ای بعد هر دو تایشان خرابیده بودند.

کولین با مشاهده آنها دلش به حالشان سوخت و گفت: «بچه‌های بینوا!»

«وقتی از خواب بیدار بشوند، شگفت‌زده خواهند شد.»
 «به ماروشا می‌سپارم مراقبتشان باشد. راستی خود تو کجا می‌خوابی؟
 فکرش را کرده‌ای؟»

«من می‌توانم در اتاق‌نشیمن چرت بزنم تا این که...»
 «سیلویا، تو که نمی‌خواهی اینها را سر ما بیندازی و خودت در بروی؟
 راستی گفتی کجا می‌خواهی بروی؟»
 «سومالی.»

طی چند روز گذشته سیلویا تقریباً بدون اندیشیدن و بدون این که از خود اختیاری داشته باشد تا اینجا کشیده شده بود تا طبق قولی که به جوشوا داده بود، این پسرها را به لندن بیاورد، که آورده بود و حالا دو مسئولیت به گردنش افتاده بود؛ یکی مسئولیت نگهداری از این دو نوجوان و دیگری عمل کردن به قول خود، مبنی بر رفتن به سومالی در عرض سه هفته آینده.

با این افکار به اتفاق هم پایین رفتند و در داخل آشپزخانه در کنار میز نشستند و به روی هم لبخند زدند.

«سیلویا، همان‌طور که حتماً می‌دانی، فرانسیس پا به سن گذاشته و تا حدودی فرسوده شده است. حالا بالای هفتاد سال سن دارد. یک جشن تولد مفصل برایش گرفتیم. البته نه به خاطر این که قیافه‌اش چنین نشان می‌دهد، یا رفتارش آن‌طور است.»

«خوب، حالا مارگارت و ویلهلم را دارد تا سرش گرم بشود.»
 «فقط ویلهلم، لذا حالا فرصت لازم برای استراحت کافی دارد. یعنی هر دوی آنها تا دلت بخواهد وقت دارند» سپس جریان مارگارت را برای سیلویا تعریف کرد: «مارگارت بدون این که با فرانسیس یا با پدرش روپرت مشورت کند، تصمیم گرفته بود برود و با مادر خودش مری‌یل

زندگی کند، لذا بدون هماهنگی قبلی به خانه فیلیدا رفت و به مادرش گفت که می‌خواهد با او زندگی کند.»

مری یل هم احتمالاً گفته بود: «در اینجا اتاق اضافی دیگری وجود ندارد. نه، مگر این که جای دیگری را پیدا کنیم.»

دخترش هم با شنیدن این حرف با تحکم به وی گفته بود: «در این صورت یک خانه بخر، ما که فعلاً پول کافی داریم، مگر نه؟»

اما مشکل کار در اینجا بود که مری یل تصمیم داشت وارد دانشگاه شود و در رشته روان‌پزشکی تحصیل کند و مدرک بگیرد. فرانسیس از شنیدن این خبر دلخور و عصبانی شده بود، زیرا انتظار داشت که مری یل شروع به کسب درآمد کند و مخارج خودش را تأمین نماید. اما روبرت از شنیدن این خبر اصلاً تعجب نکرده و اظهار داشته بود: «من از اول هم می‌دانستم که او در فکر کسب درآمد برای تأمین مخارج خودش نیست. مگر این حرف را بارها نگفته‌ام؟»

«چرا، تو این حرف را مطرح کرده‌ای، اما هیچ کس حرف تو را باور نکرده و نمی‌کند. زیرا هر کس به ظاهر مری یل نگاه کند، خواهد گفت که او زن مستقلی است و روی پای خودش ایستاده است.»

«با این حساب، آیا باید تا ابد مخارج او را ما به عهده بگیریم؟ اگر چنین باشد اصلاً تعجب نخواهم کرد.»

به همین دلیل بود که مری یل مانند کنه به فیلیدا چسبیده بود و نمی‌خواست از او جدا شود. او نمی‌خواست تنها بماند، اما فیلیدا از دست او به تنگ آمده بود و مایل بود از خانه وی برود. و در این رابطه گفتگوهای مبهمی هم به عمل آمده بود. اما آوردن مجدد مری یل به این خانه، طوری که جزو خانواده لئوکس‌ها محسوب بشود، هرگز به صورت جدی تجزیه و تحلیل نشده بود. اما همین اندازه هم که بود، کافی بود. البته فرانسیس از مری یل چندان بدش نمی‌آمد؛ هرچند زبان تند او باعث ناراحتی وی می‌شد. به هر حال وقتی مارگارت نزد مادرش رفت، فیلیدا با مشاهده آن

مادر و دختر که ساعت ها با هم می نشستند و درددل می کردند و می گفتند و می خندیدند و سر و صدا راه می انداختند و به دنبالش سکوت برقرار می شد، به یاد خاطرات خود با تنها دخترش سیلویا می افتاد و خود را به جای آنها فرض می کرد و نفس راحتی می کشید و خود را دلخوش می کرد. اوضاع بدین منوال پیش می رفت تا این که بیماری مری یل مجدداً عود کرد و در بیمارستان بستری شد. در نتیجه مارگارت و فیلیدا با هم ماندند. فیلیدا با مشاهده این وضع به مارگارت توصیه کرد که نزد لئوکس ها برگردد و با آنها به سر ببرد، اما مارگارت امتناع کرد و گفت: اینجوری که هست بهتر است و بودن با فیلیدا را ترجیح می دهد و افزود: «فرانسیس یک ماده گاو پیر است که واقعاً به هیچ کس یا هیچ چیز دیگری به جز روپرت اهمیت نمی دهد. به نظر من اینگونه کارها از آدم های پیری مانند آنها که دست یکدیگر را در دستان خود بگیرند و نگه دارند، واقعاً نفرت انگیز است. ضمناً واقعاً دوست دارم در کنار تو بمانم.» این جمله آخری را با لحن شرمندگی ادا کرد و از این که خود را این قدر کوچک و حقیر احساس کرد که و بال یک زن در واقع بیگانه بشود، از دست خود عصبانی بود. اما از روی ناچاری باز هم تکرار کرد: «می خواهم نزد تو بمانم.»

فیلیدا از شنیدن این حرف احساساتش به غلیان درآمد و شنید که این دختر می گفت او را دوست دارد. پس چقدر با سیلویای نمک نشناس فرق داشت که هنوز نیامده، خدا حافظی کرده و نکرده از او دور می شد و می رفت.

«خیلی خوب، باشد، اما وقتی حال مادرت خوب شد و برگشت، باید به اتاق او بروی.»

مری یل هیچ نشانه ای از بهبودی را بروز نمی داد. مارگارت هم به عیادت او نمی رفت که همین موضوع بر شدت ناراحتی و بیماری او می افزود. اما ویلهلم به دیدن او می رفت. او هر روز عصر نزد مادرش

می‌رفت و در روی تخت او کز می‌کرد و با احتیاط کامل و کلمات برگزیده که عادت وی بود، از اتفاقات روز برای او تعریف می‌کرد. اما مادر افسرده وی فقط به گوشه‌ای می‌نگریست و هیچ حرفی نمی‌زد. انگار حرف‌های وی را نمی‌شنید و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

وقتی حرف‌های کولین درباره مری‌یل پایان یافت، سوفی و فرانسیس هم از سر کارشان برگشتند. فرانسیس مشغول نوشتن کتاب‌هایی راجع به تاریخ و جامعه‌شناسی بود که به خوبی پیش می‌رفت. در رابطه با روبرت هم کولین عقیده داشت که بهترین پدیده‌ای است که تاکنون در این خانه پیدا شده است. «فقط یک شخص را در نظرت مجسم کن که یک قدیس واقعی باشد.»

بدین طریق این دو سراسر بعدازظهر را در کنار هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. دختر بچه ناز کولین هم در آغوش ماروشا غنوده بود و این دختر لهستانی هم از شنیدن هر گونه خبر تازه‌ای در رابطه با جنبه‌های مختلف از هم پاشیده شدن دشمن قدیمی کشورشان غرق در لذت می‌شد.

فرانسیس مانند روزهای قدیم با آغوشی پر از مواد غذایی وارد آشپزخانه شد و پس از چیدن آنها در قفسه‌ها و داخل یخچال، سه‌تایی کمک کردند و طرفین میز را مجدداً باز کردند و کشیدند و به اندازه بزرگ سابق درآوردند. درست مانند روزهای جشن و سرور گذشته‌ها.

زمانی که فرانسیس مشغول پخت و پز بود، ویلهلم وارد آشپزخانه شد و درست همزمان، آن دو پسر سیاه‌پوست هم از پله‌ها پایین آمدند. کولین آنها را چنین معرفی کرد: «این کله‌ور است - درست گفتم؟ و این یکی هم زی‌ده‌دی است» و به صورت سیلویا نگریست تا مطمئن شود که اسم او را هم درست گفته است. سپس ادامه داد: «این دو نوجوان برای مدتی با ما خواهند بود.» فرانسیس هیچ چیز نگفت، ولی شروع به چیدن میز برای نه نفر کرد. قرار بود سوفی بعداً به آنها پیوندد.

فرانسیس در صدر میز نشست و کولین هم در انتهای پایینی میز و صندلی بغل دست او هم برای سوفی در نظر گرفته شد. بعد صندلی ماروشا، و در کنار او هم صندلی مخصوص دختر بچه قرار داشت و بعد، اگر سلیا را به حساب می آوردند، صندلی روپرت در یک طرف فرانسیس قرار می گرفت و ویلهلم در طرف دیگر و صندلی های سیلوپا و آن دو پسر هم در قسمت وسط میز قرار داشت. سیلوپا از کنفرانس برگزار شده در هتل باتلر سنگا تعریف کرد، که اکثر آدم های کله گنده حاضر در آنجا، زمانی دور همین میز غذاخوری نشست و برخاست داشتند. بعد هم از عروس جوان اندرو تعریف کرد و خیلی بی پرده اظهار کرد که فکر نمی کند ازدواجشان چندان دوام یابد. و قدرتی حرف های بی سر و ته دیگر را نیز بر زبان آورد. آن دو پسر با نگرانی به صورت او خیره مانده بودند، زیرا می دیدند حرف هایی می زند که اینجا جایش نیست. همین حالت نگران آنها بود که بقیه را هم متوجه کرد که باید نگران حال سیلوپا باشند. در واقع او احساس می کرد در جایی شناور است که مسلماً فقط ناشی از بی خوابی نبود. او خسته و فرسوده هم بود، در نتیجه تمرکز حواس نداشت. اما در ضمن می دانست که مجبور است. زیرا این دو پسر فقط به او متکی بودند و او تنها کسی بود که می دانست این موقعیت و محیط جدید نا آشنا برای آنها چقدر سخت و نگران کننده است. روپرت برای رفع نگرانی وی، مانند یک خبرنگار خوب و ماهر سئوالاتی را مطرح کرد، زیرا می دانست که او مانند یک بادبادک شناور خارج از کنترل در هواست که باید فوراً به روی زمین آورده شود. ضمناً نسبت به نگرانی و دلهره وی حساس بود. زیرا ویلهلم نیز چنین حالتی داشت و از روی تجربه، حال سیلوپا را بهتر درک می کرد.

در این موقع سوفی هم با عجله خودش را رساند و بوی عطرش فضای آشپزخانه را پر کرد. حالا نسبت به قبل چاق تر شده بود و بیشتر شبیه به مادام بوواری شده بود تا مادام کاملیا، که خود را مانند او

می دانست. یک دست لباس شیک سفیدرنگ پوشیده بود و موهای سرش را نیز طبق مد جدید درست کرده بود و با نگاه‌های محکوم‌کننده به کولین می‌نگریست، تا این که کولین بلند شد و او را بوسید و گفت: «سوفی، حالا خفه خون بگیر و بنشین، امشب دیگر نمی‌توانی خودت را مرکز توجه دیگران قرار بدهی.»

اما سوفی بدون اعتنا به این سخن کولین به صورت سیلویا نگرست و گفت: «اوه، خدای من، سیلویا، چرا این طوری شده‌ای؟ بیشتر شبیه به مرده متحرک هستی تا زنده‌ها!»

این حرف‌های کنایه آمیز زهرآلود به سیلویا برخورد، اما به روی خود نیاورد. با خودش فکر کرد سوفی چگونه می‌توانست بفهمد، که پدر این دو پسر تازگی‌ها فوت کرده است و از همه بدتر، در طول چند ماه گذشته، روزی نبوده که یکی از بستگانشان نمرده باشد و آنها مشغول کفن و دفنشان نبوده باشند، تا حرف مرگ و مردن را در پیش اینها مطرح نکند.

سیلویا گفت: «فکر می‌کنم اگر کمی بخوابم حالم جا بیاید.» صندلی خود را عقب کشید و با زحمت زیاد برخاست. صورت فرانسیس را بوسید و ادامه داد: «فرانسیس عزیز، از این که مجدداً در کنارت هستم، خوشحالم. اما اگر بدانید... سوفی عزیز از دیدن تو هم خوشحالم...» بعد لبخند مبهمی به روی همه زد و دست‌های لرزانش را روی شانه‌های کله‌ور و زیه‌دی گذاشت و افزود: «بعداً می‌بینمتان.» و با قدم‌های نامتعادل به طرف در خروجی حرکت کرد و برای حفظ تعادلش به دستگیره و چهارچوب در چسبید.

فرانسیس با مشاهده نگرانی و دلهره در چهره آن دو پسر گفت: «نگران نباشید بچه‌ها، ما از شما مراقبت خواهیم کرد. هر چیزی که نیاز داشتید بگویید. چون نمی‌دانیم سیلویا چگونه خواسته‌هایتان را برآورده می‌کند.» اما آن دو پسر با نگرانی به سیلویا می‌نگریستند. مشخص بود که این صحنه برای آنها تحمل‌ناپذیر است. معلوم بود که می‌خواهند به دنبال

سیلویا آنها هم به اتاق کوچک خودشان بروند و بخوابند که چتین هم کردند. ماروشا نیز بچه به بغل به دنبالشان حرکت کرد. سوفی هم بلند شد و پشت سر آنها رفت و نشان داد که مایل است شب را در آنجا بماند.

در این موقع، فرانسیس، کولین و روپرت با ویلهلم مواجه شدند و فهمیدند چه پیش خواهد آمد. حالا او تبدیل به یک نوجوان خوش سیمای بلند قد قلمی شده بود. اما پوست رنگ پریده صورتش سفت و کشیده شده بود و چشمانش اغلب گویای دلهره و نگرانی بود. ضمناً خیلی به پدرش علاقه داشت و تا می توانست سعی می کرد از او دور نشود. در صورتی که روپرت به فرانسیس گفته بود که جرأت نمی کند ویلهلم را به سینه خود بفشارد. زیرا به نظر می رسید که آن پسر از این کار خوشش نمی آمد و روی هم رفته رفتار مرموزی دارد و مایل نیست افکارش را بروز بدهد. «شاید هم صلاح در این باشد که چیزی ندانیم». فرانسیس این اظهار نظر را کرد، زیرا به تجربه ویلهلم را خوب شناخته بود. وی حتی در مورد کوچک ترین مشکلات نیز از او نظرخواهی کرده بود و حالا با شنیدن این حرف از سوی روپرت، فکر نمی کرد که یک در آغوش کشیدن و بوسیدن صورتش از سوی پدر، موجب ناراحتی زیاد در او بشود. ضمناً یک پسر ساعی در دروس مدرسه اش بود و به نظر می رسید که دائماً با فرشته های نامرئی دست به گریبان است.

«این دو پسر قرار است در اینجا زندگی کنند؟»

کولین پاسخ داد: «بلی ویلهلم. فعلاً که چنین به نظر می رسد.»

«چرا اینجا؟»

پدرش روپرت با شنیدن این حرف گفت: «دست بردار پسر خوب، تو

که این طور نبودی.»

اما لبخند محزونی که ویلهلم به روی کولین زد، او را متأثر کرد. لذا

برای نرم کردن دل او گفت: «آنها یتیم و بی کس هستند. پدرشان همین چند

روز پیش فوت کرده است.» اما ترسید بگوید که در اثر ابتلا به ایدز مرده

است، زیرا اسم این مرض نیز وحشت آور بود. حتی در این خانه که ایدز نیز مانند مرگ سیاه (طاعون) از آن دور بود. و ادامه داد: «بلی آنها یتیم و خیلی فقیر هستند... طوری که فکر می‌کنم افرادی مانند ما نتوانیم عمق بدبختی آنها را درک کنیم. ضمناً مدرسه‌ای نداشتند که بروند و فقط دروسی را یاد گرفته‌اند که سیلویا به آنها تعلیم داده است.» با شنیدن این توضیحات، بلافاصله همه آنها به فکر کلاس و تخته سیاه و معلم‌های خودشان افتادند.

«اما چرا اینجا؟ چرا باید روی سر ما خراب بشوند؟» این واکنش رایج «اما چرا من؟» را نمی‌شد پاسخ داد، مگر از طریق رو کردن به سوی کاینات و التماس کردن به درگاه باری تعالی.

فرانسیس گفت: «خوب، بالاخره یک کسی باید نگهداری از آنها را به عهده می‌گرفت.»

کولین نیز افزود: «ضمناً خود سیلویا هم در اینجا خواهد ماند. او زبان آنها را بهتر می‌فهمد و می‌داند باید چه کار بکند. من با تو موافقم که ما برای این کار ساخته نشده‌ایم.»

«اما خود سیلویا نیز یک مسئله است، چطور می‌تواند در اینجا بماند؟ در کدام اتاق می‌خواهد بخوابد؟»

«افکار سیلویا به خاطر این که هم قرار است به سومالی برود و به طور همزمان نیز در اینجا باشد، مخدوش بود. در این صورت آن سه نفر وضع مشابهی خواهند داشت. پس حق با ویلهلم است.»

فرانسیس با شنیدن سخنان روپرت، پاسخ داد: «اوه، نگران نباشید، یک کاری می‌کنیم.»

کولین هم دنباله‌اش را گرفت و گفت: «لازم است از آنها حمایت کنیم.» روپرت باز هم اظهار داشت: «همانطور که ویلهلم هم خوب می‌داند، این موضوع نشان می‌دهد که از شما انتظار داریم به آنها کمک کنید. مسلماً آنها از ویلهلم کوچکتر هستند و احتمالاً بیشتر به او متکی خواهند شد. اما

اگر با اوضاع اینجا نتوانند بسازند، از اینجا خواهند رفت؟»

کولین باز هم پاسخ داد: «ما هر موقع که مایل باشیم می‌توانیم آنها را به وطنشان برگردانیم. اما این طور که شنیدم، گویا همه اهالی ده آنها از ایدز مرده‌اند یا به زودی خواهند مرد.»

ویلhelm با شنیدن این موضوع رنگ صورتش پرید و با وحشت گفت: «ایدز؟ اینجا ایدز گرفته‌اند؟»

«نه، سیلویا می‌گوید اصلاً امکان ندارد که اینجا ایدز داشته باشند.»

«او از کجا می‌داند؟ خوب، البته می‌دانم که یک پزشک است. اما چرا خودش این قدر مریض است؟ واقعاً ترسناک به نظر می‌رسد.»

«مسئله‌ای نیست، حالش خوب می‌شود. اما باید اول به آن دو پسر کمک کنیم تا خودشان را با اوضاع اینجا وفق بدهند. مطمئن هستم که خیلی زود خودشان را وفق خواهند داد.»

«نمی‌توانیم آن دو را با اسامی کله‌ور یا زیه‌دی بنامیم. در اینجا نه، با داشتن چنین نام‌هایی طولی نمی‌کشد که کشته می‌شوند. به هر حال امیدوارم آنها را به مدرسه من نفرستید.»

«اما ما نمی‌توانیم و نباید اسامی واقعی‌شان را از آنها بگیریم.»

«خوب، من یکی که به خاطر آنها وارد نبرد نخواهم شد.» سپس با گفتن این که کمی از تکالیف مدرسه‌اش باقی مانده است و باید انجام بدهد، رفت. اما آنها می‌دانستند که قبل از پرداختن به تکالیفش، کمی با بچه بازی خواهد کرد، البته اگر بیدار باشد. زیرا از آن دختر بچه خیلی خوشش می‌آمد.

از سیلویا خبری نشد و معلوم شد که خوابیده است. یعنی خود را به روی کاناپه بزرگ رها کرده و خیلی زود خوابش برده بود و در عالم رؤیا، خود را در زمان‌های گذشته می‌دید.

روبرت و فرانسیس هم تازه وارد اتاق خوابشان شده بودند و می‌خواستند لباس‌های خود را درآوردند و آماده خوابیدن بشوند که در

باز شد و کولین وارد شد و گفت که سری به سیلویا زده و او را مانند مرده‌ها خوابیده، یافته است. فرانسیس هم که با شنیدن این حرف، با نگرانی خوابیده بود، ساعتی بعد؛ یعنی حدود ساعت چهار صبح از جای خود برخاست و به طرف اتاق نشیمن، محل خواب سیلویا رفت و بعد برگشت و به روپرت که در اثر رفتن او از خواب پریده بود، خبر داد که سیلویا مانند مرده‌ها خوابیده است و می‌خواست مجدداً وارد بستر شود و دوباره بخوابد، که تازه متوجه حرفی که زده بود، شد. این بار با نگرانی بیشتری به اتفاق روپرت به طبقه پایین رفتند و وارد اتاق نشیمن شدند و خوب که دقت کردند، دیدند که سیلویا مانند مرده‌ها نخوابیده است. بلکه متأسفانه او مرده بود.

کله‌ور و زبه‌دی با شنیدن این خبر روی تخت خودشان نشسته بودند و گریه می‌کردند. غریزه فطری فرانسیس وی را وادار می‌کرد تا مانند مادری بازوهایش را دور بدن نحیف آنها حلقه کند و آنها را به سینه خود بچسباند، اما آن غریزه قدیمی دیگر وی، او را از این کار منع می‌کرد و به وی می‌گفت که «بازوهای تو آن چیزی نیست که آنها می‌خواهند.» اما هرچه زمان گذشت، گریه آنها قطع نشد، لذا فرانسیس به اتفاق کولین به اتاق کوچک آنها رفت و در کنارشان روی تخت نشست و ضمن دلداری کولین به زبه‌دی و فرانسیس به کله‌ور، آن دو را به آغوش خود فشردند و گفتند که اگر باز هم گریه کنند، ممکن است مریض بشوند. پس بهتر است به اتفاق آنها به آشپزخانه بروند و یک نوشیدنی گرم بخورند و در ضمن اگر سوگوار هم باشند، کسی مانع نخواهد شد.

پس از انجام مراسم کفن و دفن و گریه و زاری این دو پسر و سپری شدن چند روز عزاداری دیگر، این دو با کمک آنها به میسیون کوادر زنگ زدند تا خبر مصیبت‌بار را بدهند. اما صدای ناآشنایی از آن طرف خط

پاسخ داد که پدر مک‌گروایر تمام وسایل شخصی خود را از آنجا برداشته و برده است و آقای مدیر جدید هم هنوز برای تحویل گرفتن آنجا نیامده است. اما آنها پیام مصیبت‌بار را فرستادند. مدتی نگذشته بود که خواهر مالی ابتدا پیام تسلیتی فرستاد و سپس از طریق تلفن با آنها صحبت کرد و به آنها گفت: «نگران آن دو پسر نباشید.» زیرا فکر می‌کرد که در همان میسیون قدیمی، کاری برای آنها پیدا می‌شود، مثل مراقبت از بچه‌های یتیم قربانیان ایدز. پدر روحانی هم زنگ زد تا تسلیت بگوید، اما خط وی چنان پر از پارازیت بود که به زحمت حرف‌های وی قابل شنیدن بود و معلوم شد که به خاطر مرگ نابهنگام سیلویا بسیار متأثر است و گفت: «آن دختر معصوم و بینوا نباید به این زودی از میان ما می‌رفت. به هر حال اگر برایتان امکان‌پذیر است آن دو پسر را همانجا نگه دارید چون خیلی ممنون می‌شویم، زیرا اوضاع در اینجا بسیار غم‌انگیز است.»

اما غم و اندوه آن دو پسر پایان نداشت، طوری که موجب وحشت دوستان تازه آنها می‌شد. همگی قبول کردند که وابستگی آنها به سیلویا بیش از اندازه بوده است. از سوری دیگر، آنها در حالی که هنوز نوجوان بودند، از همه آنهایی که می‌شناختند، دور شده بودند و بعد هم به طور ناگهانی وارد این جامعه ناشناس شده بودند که آن را؛ شوکه شدن به دلیل تفاوت‌های فرهنگ و سنن می‌نامند. مثلاً حتی در اروپا وقتی یک نفر اهل لندن به پاریس می‌رود که چندان تفاوتی با هم ندارند، خود را غریبه می‌داند. با این حساب امکان نداشت کسی بتواند عمق فاجعه را در دل و روح کله‌ور و زبه‌دی درک نماید.

ضمناً یک چیز دیگر هم وجود داشت که دوستان جدید آنها، هیچ ذهنیتی از آن نداشتند و نمی‌توانستند آن را درک نمایند. این دو پسر می‌دانستند که سیلویا به خاطر نفرین جوشوا مرده است. اگر سیلویا زنده بود و در اینجا حضور داشت، به این فکر آنها می‌خندید و حتماً می‌گفت: «اوه، چطور به چنین مهملاتی می‌اندیشید؟» البته امکان داشت که آنها

حرف وی را باور نکنند. اما مسلماً سرزنششان کمتر می‌شد. در صورتی که حالا خود را مقصر مرگ سیلویا می‌دانستند. این احساس گناه و عذاب وجدان، از حد تحمل آنها خارج بود. اما سپری شدن زمان، کار خودش را کرد و آنها به تدریج شروع به فراموش کردن مصیبت مرگ سیلویا کردند، کاری که بالاخره همه انجام می‌دهند.

آنها به یاد داشتند که پس از فوت ربکا در آن میسیون، سراسر آن روزهای طولانی را دقیقه‌شماری می‌کردند که کی سیلویا از سنگا برمی‌گردد تا به دادشان برسد. جوشوا هم زیر آن درخت دراز می‌کشید و در انتظار مرگ به سر می‌برد و در نتیجه نمی‌توانست کاری برای آنها انجام بدهد. تا این که بالاخره سیلویا بازگشت. بلی آنها نمی‌توانستند آن انتظار کشیدن‌های طولانی توأم با دلهره را فراموش کنند. همین‌طور آن لحظه را هم نمی‌توانستند فراموش کنند که وقتی سیلویا آمد، مانند یک روح سفید کوچک بود که آن دو را به سینه خود فشرد و سپس با خودش تا به اینجا آورد. سپس صحنه‌هایی که دیده بودند، به طور مبهم از ذهنشان می‌گذشت، مثل کبودی دور مچ دست سیلویا که جوشوا به وجود آورده بود، یا کلمات زشت و نفرین‌هایی که نثار سیلویا می‌کرد، سوار شدن به آن هواپیمای وحشت‌انگیز که کم مانده بود در اثر فشار دادن یک دکمه عوضی روی در توالی داخل آن، موجب سقوط آن بشوند، رسیدن به این خانه غریب و بالاخره فوت نابهنگام و زودرس سیلویا... به هر حال همه آن صحنه‌ها تار و تارتر شدند، اما سیلویا یک حامی صمیمی و قابل اعتماد بود که انگار هر لحظه و در هر جا در کنارشان حضور داشت. بعد به یاد آن زمان‌ها افتادند که سیلویا در بیمارستان میسیون در کنار یک بیمار زانو می‌زد و پای او را گچ می‌گرفت و یا روی آن ایوان در وسط این دو می‌نشست و نوشتن و خواندن یادشان می‌داد.

در این زمان بود که فرانسیس به دلیل دل‌پیچه و دلهره مرتباً از خواب می‌پرید. کولین هم می‌گفت که شب‌ها بد می‌خوابد، روپرت هم به آنها

می‌گفت که به اندازه کافی روی این تصمیم فکر نشده است. مشکل همین است.

فرانسیس با یک تکان از خواب می‌پرید و به دنبالش نالیدن شروع می‌شد. وقتی چشمانش را می‌گشود، می‌دید که روپرت او را مانند بچه‌ای به آغوش گرفته است و به محض این که می‌دید بیدار شده است، می‌گفت: «بیا برویم به طبقه پایین تا برایت جای دم کنم.» ولی وقتی وارد آشپزخانه می‌شدند، کولین را در آنجا در پشت میز می‌دیدند که بطری شراب را خالی کرده بود.

یک بار وقتی هوای بیرون در آن ساعت چهار صبح زمستانی، هنوز تاریک بود، روپرت پرده‌ها را کشید و بست و آمد در کنار فرانسیس نشست و گفت: «خیلی خوب، حالا شما دو تا باید تصمیم بگیرید و غیر از تصمیمی که گرفتید، بقیه افکارتان را به کلی از مغزتان بیرون بریزید، والا هر دو تایتان مریض خواهید شد.»

کولین با گفتن: «حق با شماست.» دست لرزانش را به سوی بطری شراب دراز کرد.

روپرت با مشاهده این حرکت او گفت: «بین پسر، دیگر لب به آن شراب زن، حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.»

کولین با شنیدن این اندرز پدرانۀ روپرت که به عنوان یک ناپدری، در آن خانه حضور داشت، سر تا پا گوش شد و متوجه شد که ویلهلم نیز در آنجا نشسته است. بنابراین بطری شراب را کنار گذاشت و گفت: «یک وضعیت لعنتی غیر قابل تصور پیش آمده است.»

فرانسیس هم افزود: «بلی، همین‌طور است، اصلاً متوجه هستیم که چه مسئولیتی را به عهده می‌گیریم؟ اصلاً تشخیص می‌دهی؟ وقتی آنها به آن حد مطلوب آرزوی خودشان برسند، من دیگر مرده‌ام.»

روپرت با پی بردن به میزان نگرانی فرانسیس، بازویش را به دور او حلقه کرد و او را به خود چسباند.

اما کولین که از شنیدن این حرف‌ها و مشاهده اوضاع پیش آمده گریه‌اش گرفته بود، با لحن التماس آمیزی گفت: «ولی ما باید سرپرستی آنها را به عهده بگیریم. اگر یک جفت بچه گربه بخواهند خود را از داخل یک چاله پر از آب و لجن بیرون بکشند و نجات بدهند، نباید آنها را مجدداً به داخل آن چاله هل داد.» فرانسیس از شنیدن این حرف‌ها آن هم از زبان پسرش کولین متعجب شد، زیرا سال‌ها بود که چنین سخنانی را از دهان او نشنیده بود. روپرت نیز او را این چنین انسان دوست و مهربان ندیده بود. حالا کولین مجدداً گفت: «فقط این کار را نکنید.» بعد کمی به جلو خم شد و با نگرستن به چشمان مادرش و بعد به چشمان روپرت، افزود: «فقط این دو پسر بی‌کس و بینوا را به داخل آن چاله فشار ندهید.» و به دنبال این حرف ناله بلندی سر داد که فرانسیس مدت‌های طولانی بود نظیر آن را نشنیده بود و دید که پسرش صورتش را به روی بازوهایش در روی میز گذاشت. روپرت و فرانسیس با صدای آهسته‌ای شروع به مشورت با همدیگر کردند.

روپرت گفت: «فکر می‌کنم فقط یک راه وجود دارد که بتوانید درست تصمیم بگیرید.»

به جای فرانسیس، کولین سرش را از روی میز بلند کرد و پاسخ داد: «درست است.»

فرانسیس هم گفت: «بلی، درست است.»

«فقط همین، حالا بقیه افکار را از سرتان بیرون بریزید.»

بعد که دوباره برای خوابیدن به داخل اتاق خواب خودشان برگشتند، روپرت گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم تحمل کنم که بینم تو مرده‌ای. خوشبختانه خانم‌ها پیش از آقایان عمر می‌کنند.»

«من هم نمی‌توانم نبودن با تو را تصور کنم.»

این دو انسان کم‌حرف به ندرت حرف‌هایی غیر از این به همدیگر می‌گفتند. «ما که وضعمان خوب است، این طور نیست؟» این دو نفر که

بدون در نظر گرفتن سن و سال خود در عشق و عاشقی راه افراط را پیش گرفته بودند، و پیش از این، خود را جوان‌تر از آن که بودند، تصور می‌کردند، حالا به کلی خود را باخته بودند. اما به ندرت به آن اعتراف می‌کردند، حتی برای یکدیگر.

اما اکنون که فرصت یافته بودند، بنابراین روپرت پرسید: «موضوع آن بچه گربه‌ها چه بود؟»

«من هم چیزی نفهمیدم. مسلماً در این خانه چنین اتفاقی نیفتاده است. مطمئن هستم که در زمان مدرسه رفتنش در آنجا هم چنین صحنه‌ای را ندیده است. به هر حال در مدارس تجربی بچه گربه‌ها را در چاله خفه نمی‌کنند. خوب، اگر هم این کار را بکنند، مسلماً در جلوی چشمان شاگردان این کار را نمی‌کنند.»

«به هر حال در هر کجا که اتفاق افتاده باشد، روی او اثر عمیقی گذاشته است.»

«اما قبلاً هرگز راجع به آن اشاره‌ای نکرده بود.»

«وقتی من یک پسر بچه بودم، یک عده بچه شرور را دیدم که یک سگ مریض را آزار می‌دادند. همان صحنه، درسی در مورد ماهیت دنیا به من آموخت که از هیچ کس دیگر فرا نگرفتم.»

آموزش دروس شروع شد. روپرت که ریاضیات را به کله‌ور و زبه‌دی درس می‌داد، فهمید که آن دو غیر از جدول ضرب و تقسیم، مانند یک ورقه سفید سفید هستند، اما در فراگیری سریع بودند و به زودی خودشان را می‌رساندند. فرانسیس هم دریافت که قرائت آنها خارق‌العاده است و تمامی ماجراهای انید بلاتین، مزرعه حیوانات و هاردی را که قبلاً خوانده بودند، کاملاً از حفظ داشتند، اما چیزی درباره شکسپیر نشنیده بودند که فرانسیس آن را ناشی از ایجاد وقفه در مدرسه روستایشان دانست. به هر

حال حالا هرچه کتاب در قفسه‌های اتاق نشیمن موجود بود، می‌خواندند. کولین نیز تدریس دروس جغرافی و تاریخ آنها را به عهده گرفت. در این رابطه اطلس کوچک باقی مانده از سیلویا، به دردشان خورد. معلومات این دو پسر در مورد جهان اگر عمیق نبود، دست کم وسیع بود. برای مثال، در مورد تاریخ، فراتر از پاپ‌های رنسانس چیزی نخوانده و نمی‌دانستند، زیرا در قفسه اتاق پدر مک‌گرایر غیر از این، کتاب دیگری وجود نداشت. سوفی هم این دو را با خود به سالن تئاتر می‌برد. ویلهلم نیز بدون این که از او بخواهند از روی کتب درسی قبلی خودش برایشان می‌خواند که بیش از هر چیز دیگر برایشان مفید واقع می‌شد. ویلهلم در این رابطه می‌گفت که از مشاهده تیزهوشی و سرعت فراگیری آنها، نسبت به خودش مأیوس می‌شود. البته او باید بیشتر فعالیت می‌کرد تا خودش را بالا بکشد. اما در مقایسه با آنها... اظهار می‌کرد: «خوب، باید این موضوع را هم در نظر بگیرید که زندگی و آینده آنها به این فعالیتشان بستگی دارد.» و بعد، طوری که انگار خودش از این جریان درس عبرت گرفته است، می‌افزود: «بلی آینده آنها به این موضوع بستگی دارد. در صورتی که برای من چنین نیست و هر موقع که بخواهم می‌توانم بروم و یک...» بزرگترها که منتظر چنین فرصتی بودند که بدانند او می‌خواهد در آینده چه کاره بشود، دنباله حرف او را می‌گرفتند و پرسیدند: «خیلی خوب، بگو ببینیم می‌خواهی چه کاره بشوی؟»

«یک باغبان، می‌توانم در کیو یک باغبان بشوم.» بعد با قاطعیت می‌افزود: «بلی، این کاری است که واقعاً دوست دارم. یا می‌توانم مانند توریو به تنهایی در کنار دریاچه‌ای زندگی کنم و راجع به طبیعت کتاب بنویسم.»

وقتی سیلویا بدون داشتن وارث فوت کرد، وکلا گفتند که ماترک او به تنها قوم و خویش نزدیکش که مادرش باشد، می‌رسد. ارثیه نسبتاً قابل توجهی از وی باقی مانده بود که می‌توانست هزینه تحصیلی این دو پسر را

تامین کند. اندرو نیز از شنیدن خبر فوت زودهنگام سیلویا متأثر شد و در سر راهش در لندن توقف کرد و به دیدن فیلیدا رفت تا ضمن گفتن سر سلامتی به وی، مطرح کند که: «اگر سیلویا زنده بود، مسلماً دوست داشت پولش را صرف هزینه تحصیل آن دو پسر آفریقایی کند که شنیده‌ام به فرزندی قبول کرده بود.»

«اوه، آن دو پسر سیاهپوست را می‌گویی؟ بلی، چیزهایی راجع به آنها شنیده‌ام.»

«من رسماً به اینجا آمده‌ام تا از تو بخواهم که آن پول را ندیده بگیری، زیرا مطمئن هستیم که سیلویا چنین آرزویی داشت.»

«اما من یاد نمی‌آید که او چنین حرفی به من زده باشد.»

«خوب، فیلیدا او از کجا خبر داشت که به این زودی...»

اما فیلیدا که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، لبخندی زد و با بی‌اعتنایی سرش را بالا گرفت و مانند کسی رفتار کرد که در اثر برنده شدن در لاتاری، از شوق و ذوق هورا بکشد و از شادی به بالا بپرد و گفت: «کسی که چیزی را یافته باشد، آن را نگه می‌دارد. از سوی دیگر، سیلویا از هر بابت به من مدیون بود. من همه چیز را از این دیدگاه می‌بینم.»

در این رابطه یک جلسه خانوادگی برگزار شد.

روبرت که سردبیر ارشد در روزنامه خودشان بود و حقوق خوبی دریافت می‌کرد، می‌دانست که حتی پس از خاتمه تحصیلات مارگارت و پرداختن هزینه تحصیلی او، باز هم باید خرج و مخارج مری‌یل را بپردازد.

درآمدهای ناشی از رمان‌های خردمندانه کولین که رز تریمبل آنها را مزخرفاتی برای طبقه وراج جامعه توصیف می‌کرد، خرج بچه و سرفی می‌شد و مقدار بسیار کمی باقی می‌ماند تا صرف مخارج خود نماید. سرفی هم که در تئاتر نقش بازی می‌کرد، اغلب بیکار بود و در خانه استراحت می‌کرد.

با این حساب، فرانسیس خود را در وضعیت آشنایی یافت. در این مدت به وی پیشنهاد شده بود که مدیریت اجرایی یکی از تئاترها را به عهده بگیرد که مطلوب دل وی بود، اما حقوق چندانی در کار نبود. البته کتاب‌های پرمحتوای او که در تمامی کتابخانه‌های کشور وجود داشت، پول خوبی نصیب وی می‌کرد. پس لازم بود به آن پیشنهاد تئاتر «نه» بگوید و به نوشتن کتاب‌هایش ادامه بدهد. او که هزینه تحصیلی ویلhelm را نیز می‌پرداخت، بالاخره گفت: «خیلی خوب، هزینه تحصیلی کله‌ور را من به عهده می‌گیرم، اندرو هم مخارج زبه‌دی را پردازد.»

البته اندرو تصمیم گرفته بود بالاخره خانواده‌ای تشکیل بدهد. اما آن قدر درآمد داشت که بتواند مخارج تحصیلی زبه‌دی را نیز تقبل کند. البته اوضاع آن طور که او انتظار داشت پیش نمی‌رفت. زندگی زناشویی وی با مشکل مواجه بود و طولی نمی‌کشید که از هم می‌پاشید. یعنی با وجود این که همسرش مونیّا حامله بود، کمتر از یک سال دیگر از هم جدا می‌شدند، تا این که بچه آنها به دنیا آمد، که یک دختر بود. چند سال هم بر سر حفظ کودک مشاجرات قانونی داشت تا این که بالاخره حضانت بچه را به وی سپردند و او ماند که با مادر حسودش چطور کنار بیاید، تا این که بالاخره به این توافق رسیدند که این دختر در کنار دخترعمویش سلیا زندگی کند و هر چه که او دارد را با هم شریک بشوند و عمویش مراقبت از او را نیز به عهده بگیرد. سوفی هم به طعنه می‌گفت که او چه پدر خوبی است! در حالی که خودش یک مادر فاسد بود. سلیا که حالا بزرگ شده بود با شنیدن این حرف‌ها از زبان مادرش، به دخترعموی کوچکش می‌گفت:

«وقتی مامان الکی قریان صدقه ما می‌رود، به حرف‌هایش گوش نده.»

حالا این مسئله مانده بود که این همه آدم چگونه در آن خانه جا بگیرند؟

قرار شد کله‌ور از اتاق سابق اندرو استفاده کند و زبه‌دی هم به اتاق سابق کولین. برود. کولین هم از اتاق نشیمن به عنوان دفتر کارش بهره

بگیرد. ویلهلم نیز در اتاقی در طبقه محل زندگی فرانسیس و روپرت مستقر شود و اوپر، دختر اندرو هم در اتاق سابق سیلوپا زندگی کند. و اما باقی می ماند طبقه زیرزمین که در اشغال کسی بود، خود جانی در آنجا به سر می برد.

در یکی از این روزها وقتی فرانسیس در پیاده رو راه می رفت و می خواست خود را به ایستگاه اتوبوس برساند، صدای قدم های تندی را از پشت سرش شنید. بعد کسی وی را به نام صدا کرد. متعجبانه برگشت تا ببیند کیست، و یک پیرزن با موهای سفید پریشان را دید که در ضمن سعی می کرد روسری را سر جای خود مرتب نماید و موهایش را جمع و جور کند. ابتدا وی را به جا نیاورد، ولی پس از نزدیک شدن او، دید که همان همرمز جینی روزهای گذشته است که بلافاصله بعد از رسیدن، نفس نفس زنان گفت: «اوه، مطمئن نبودم که خودت باشی اما می بینم که اشتباه نکرده ام. خوب، هرچه باشد همه ما پیر شده ایم و حواسمان درست کار نمی کند. به هر حال مجبور شدم وقت شما را بگیرم... موضوع، شوهر شماست، متوجه منظورم که هستید؟ خیلی نگران او هستم.»

«شوهرم را پنج دقیقه پیش صحیح و سالم در خانه ترک کردم.»
 «اوه عزیزم، چقدر احقر شده ام، منظورم شوهر سابق شماست، همرمز جانی را می گویم. اگر شما دوتا بدانید که وقتی من جوان بودم، برایم چه ارزشی داشتید! چه سرمشق خوبی برای ما نسل جوان آن دوران بودید! بلی همرمز جانی و فرانسیس لنوکس...»

«ببینید خانم، من خیلی متأسفم، اما...»

«امیدوارم حرف بی ربطی نزده باشم.»

«فقط به من بگویید که موضوع چیست.»

«او حالا خیلی پیر شده است. دلم برایش می سوزد.»

«او هم به سن و سال من است.»

«بلی، اما بعضی ها زودتر از دیگران پیر و فرسوده می شوند. فقط فکر

کردم که باید این را بدانید.» و به دنبال این اظهار نظر از فرانسیس فاصله گرفت و با نگاه بهت زده و ترسیده‌ای به فرانسیس نگریست و با حرکت دست خداحافظی کرد.

فرانسیس بعد از بازگشت به خانه، موضوع را برای کولین تعریف کرد و افزود که قسم خورده است دیگر روی جانی را نبیند و او هم نباید انتظار داشته باشد که پدرش را برای او جمع و جور کند. اما نتوانست این موضوع را با اندرو مطرح نماید تا این که او همان روز بعد از ظهر از رم بازگشت و جانی را در یک خانه کاملاً دلپذیر در محله های گیت یافت که متعلق به زنی بود که او وی را «نمک روی زمین» می نامید. او حالا به یک پیرمرد نحیف با کله‌ای طاس و چند تار موی سفید در اطراف سر و ترحم برانگیز و در معرض طوفان‌های روزگار، تبدیل شده بود و درست بود که از مشاهده پسرش اندرو خوشحال بود، اما غرورش اجازه نمی داد شعف خود را بروز بدهد و فقط گفت: «بتشین.» اما اندرو احتیایی نکرد و کماکان ایستاد و گفت: «برای این آمدم که شنیدم با ناملایمات روزگار مواجه شده‌ای.»

«که کمتر از چیز است که شنیده‌ام خود تو نیز با آن مواجه شده‌ای.»

«خوشحالم بگویم آنچه شنیده‌ای، همه‌اش حقیقت دارد.»

آدم‌های زیادی در دنیا وجود داشتند که از محل زندگی نابسامان جانی اطلاع نداشتند. در هر صورت او احتمالاً بیش از دوسوم عمرش را در هتل‌های پرزرق و برق متعلق به هم‌رم‌های اتحاد جماهیر شوروی، لهستان، چین، چک‌واسلواکی، یوگسلاوی، شیلی، آنگولا و کوبا و... گذرانده بود و هر جا که یک کنفرانس هم‌زمانه برقرار می شد، بدون استثناء هم‌رم جانی در آنجا حاضر بود. دنیا، برای او مثل بشکه صدف خوراکی، ظرف عسل، کنسرو همیشه باز خاویار و... او بود. اما حالا، در اینجا، داخل یک اتاق به سر می برد. درست است که جمع و جور و نسبتاً خوب بود، اما یک اتاق بیشتر نبود. البته با مختصری مستمری ایام پیری و

البته کمک‌های مخفیانه‌ای که گاهی ارباب بزرگ برایش می‌فرستاد. اندرو که این جریانات را می‌دانست، ضمن همراهی پدرش تا داخل کوپه قطار، لبخند زد و در حالی که از پنجره قطار به مناظر بیرون می‌نگریست، گفت: «بالاخره توییکی از اعضاء پروتاریا بودی.»

«شنیده‌ام که تو هم بالاخره ازدواج کرده‌ای.»

«این روزها چندان بعید نیست. به هر حال مهم نیست. ما فکر کردیم شاید دوست داشته باشی باز هم از همان طبقه زیرزمین که در اختیارت بوده، استفاده کنی و در آنجا به سرگیری.»

«کل آن خانه متعلق به من است، پس مال خودم را به خودم بذل و بخشش نکنید.»

به هر حال آنجا دو اتاق تمیز و مرتب داشت و او به راحتی می‌توانست در آنجا زندگی کند.

کولین هم وقتی مشاهده کرد که اندرو پدرشان را مجدداً به آن خانه و طبقه زیرین بازگردانده، برای کمک کردن به پایین رفت و ضمن جابه‌جا کردن وسایل مورد نیاز پدرش گفت که او نباید انتظار داشته باشد فرانسیس برای یاری رسانی و رسیدگی به وی، نزد او بیاید.

«این موضوع که تازگی ندارد. او همیشه یک زن شلخته است.»

به هر حال جانی تاکنون طوری زیسته بود که انتظار نزدیکی و مصاحبت با اعضای خانواده‌اش را نداشت. ضمناً دوستان هم‌رزم او گاهی با دسته گلی برای دیدارش می‌آمدند، درست مانند این که به زیارت مقبره‌ای می‌آیند. او برای آنها درست مانند یک مرد مقدس بود. کسی مثل گاندی هندوستان، و گاهی در این رابطه چنین اظهار می‌کرد: «بلی، یک زمانی من هم کمی سرخ (کمونیست) بودم!» و حالا در روی تختش به صورت چهارزانو می‌نشست و به پشتی تکیه می‌داد و مانند سیک‌ها دست‌هایش را جلو و بالا می‌آورد طوری که انگار برای تعداد زیادی از پیروانش سخنرانی می‌کند که با این ریخت و قیافه جدیدش کاملاً وفق

داشت. ضمناً حالا تعدادی پیرو و شاگرد پیدا کرده بود که مانند فیلیدا به آنها درس به خلسه رفتن، آموزش می داد. آنها نیز در عوض، اتاق های وی را تمیز و مرتب می کردند و غذای مورد نیازش را می پختند که اکثراً از عدس و حبوبات دیگر بود.

اما این، جلوه دیگری از شخصیت او به حساب می آمد. شاید کسی آن را نوعی نقش بازی کردن در یک نمایش بداند که حالا به جای همرمزهای سابق، تعدادی از خواهران و برادران و مادران مقدس به دورش جمع شده بودند. البته گاهی هم که بعضی از آن رفقا و همرمزهای سابق به دیدارش می آمدند، چهره واقعی خود را طوری نشان می داد که انگار آن شکست و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی اصلاً اتفاق نیفتاده است و آن امپراتوری عظیم خون و وحشت، در پس پرده آهنین هنوز پابرجاست و سالداتها مشغول رژه رفتن در میدان سرخ جلوی کاخ کرملین هستند. پیرمردان و پیرزنانی که با یادآوری آن خاطرات شاد می شدند و در کنار همرمز سابقشان می نشستند و شراب می نوشیدند و جوی را به وجود می آوردند که چندان فرقی با آن دوران نداشت. به جز یک چیز، حالا دیگر سیگار نمی کشیدند زیرا ریه هایشان در اثر سالیان دراز سیگار پشت سیگار کشیدن، تقریباً از بین رفته بود. در غیر این صورت، هوای داخل این اتاق ها چنان پر از دود می شد که چشم چشم را نمی دید.

در اواخر روز، یعنی قبل از این که پیروان وی آنجا را ترک کنند، جانی صدایش را پایین می آورد و طوری گیلان شرابش را در مقابل خود بالا می برد تا آنها هم چنین کنند و نوعی شادنوشی به سلامتی او انجام بدهند.

بدین طریق آنها برای ستایش و به سلامتی بیرحم ترین قاتلی شادنوشی می کردند که آن زمان به دنیا آمده و زیسته بود.

گفته می شد تا چند دهه بعد از مرگ ناپلئون، کهنه سربازان او، مخفیانه در لانه های خود یا در بارهای دور افتاده دور هم جمع می شده اند و

گیلاس‌های شراب خود را به سلامتی و به افتخار یکدیگر بلند می‌کرده‌اند و می‌نوشیده‌اند. آنها، معدود نجات‌یافتگان باقی مانده از ارتش عظیم ناپلئون بودند که عملیات‌های قهرمانانه او را هنوز هم با آب و تاب فراوان می‌ستودند؛ عملیات‌هایی که عملاً هیچ دستاوردی برای فرانسه و مردم فرانسه نداشت، به جز انهدام یک نسل از انسان‌ها و چیزی که به ارمغان آورده بود، تعداد بی‌شماری انسان‌های معلول و از کار افتاده بود که سلامتی خود را در راه افکار احمقانه رهبرشان از دست داده و یک عمر با عذاب زیسته بودند. این در صورتی است که از کشته شدن ده‌ها میلیون انسان دیگر و آواره شدن ده‌ها میلیون نفر از زن و مرد، پیر و جوان و میلیارد‌ها خسارات به شهرها و روستا حرفی به میان نیاوریم. اما با تمامی این تفاسیر، کوگوش شنوا و چشم حقیقت‌بین که از تاریخ درس عبرت بگیرد؟ تنها چیزی که به حساب آمده و مورد قبول واقع می‌شود، رؤیاهای پوچ احمقانه است.

این روزها جانی یک ملاقات‌کننده دیگر هم داشت و آن، نوه‌اش سیلیا بود که به همراه ماروشا یا برتا یا چنتال - دو نفر مستخدم دیگر - از پله‌ها پایین می‌آمد و خود را به بابابزرگش می‌رساند. «جانی کوچولوی بینوا!»
 «اما او پدر بزرگ شماست، نباید او را جانی کوچولوی بینوا بنامی.»
 ولی آن دختر بچه اهمیتی برای این گونه حرف‌ها قایل نمی‌شد. روی زانوهای او می‌نشست و سر طاس او را نوازش می‌کرد، می‌بوسید و با لحن بچه‌گانه‌اش این آواز را که خودش ساخته بود می‌خواند: «بابابزرگ کوچولوی من، جانی کوچولوی من.»

ثمره ازدواج کولین و سوفی، یک دختر بچه فوق‌العاده بود که همه آن را احساس کرده بودند. پسرهای سه‌گانه آن خانه یعنی کله‌ور، ویلهلم و زی‌ده‌دی خیلی با احتیاط و با ظرافت خاص با او بازی می‌کردند. خیلی فروتنی از خود نشان می‌دادند طوری که انگار بازی با او را برای خود یک امتیاز و افتخار می‌دانستند.

وقتی همگی دور آن میز در آشپزخانه برای صرف شام گرد می آمدند، ساعت ها می نشستند و از هر دری صحبت می کردند. روپرت، فرانسیس، کولین و ویلهلم، کله‌ور و زی‌دی و گاهی هم سوفی. سلیا نیز گاهی از خوابیدن طفره می رفت و خودش را به آن جمع می رساند. دلش می خواست در میان آن جمع باشد، اما دیگر دوست نداشت مانند بچه کوچولو توسط یکی از آنها بغل گرفته شود یا روی زانویشان بنشیند. حالا کاملاً در عالم خودش بود، با خودش بازی می کرد و با اعتماد به نفس کامل و با صدایی نجواگونه با خودش به زبان‌های عجیب و غریبی حرف می زد که آنها به تدریج معنی آن را چنین فهمیده بودند: «سلیا اینجا است، بلی او اینجا است، این سلیا است، و آن هم فرانسیس من است و آن هم کله‌ور من است...» بدین طریق آن دختر بچه ظریف با آن لباس‌های زیبایش در آنجا مشغول تقالی می شد، اما با خودش حرف می زد. گاهی هم یک تکه پارچه یا یک گل مصنوعی یا یک اسباب بازی را به عنوان فرد یا دوست دیگر یا یک همبازی خیالی در دست می گرفت و شروع به گفتگو با او می کرد و چنان دختر زیبا و خوبی شده بود که همه آنها را به شگفتی واداشته بود. با مشاهده حرکات شیرین او همگی ساکت می نشستند و بهت زده شده، او را با تحسین می نگریستند و به حرف‌هایش گوش می دادند: «و ویلهلم من هم آنجا است...» او با گفتن این حرف دست خود را به سوی او دراز کرد و به سر یا صورت او می کشید، انگار که می خواهد از بودن او در آنجا مطمئن بشود، اما هم‌زمان به صورت او نمی نگریست و در آن لحظه، به گل یا اسباب بازی که در دست داشت می نگریست و باز می گفت: «و آن هم کله‌ور من است...» کولین که در مقایسه با او مرد درشت‌هیکل و زمختی محسوب می شد، با سنگینی تمام از جای خود بلند می شد و در کنار دخترش می ایستاد و به او نگریست. سلیا هم سرش را بلند می کرد و با نگاه کردن به وی می افزود: «و این هم کولین من است، بلی او پدرم است.»

کولین که از مشاهده این صحنه غرق در لذت و خوشی بود و از خوشحالی اشک به چشمانش نشسته بود، با احترام کامل در مقابل دخترش سر فرو می آورد و آغوش پر مهر و محبت خود را به روی دختر نازنینش می گشود و با صدای گرفته ای می گفت: «اوه فرانسیس، اوه سوفی، آیا هرگز تاکنون چنین کودکی را در عمرتان دیده اید؟ که این قدر...»

اما آن دختر شیرین زبان که دوست نداشت در آغوش گرفته شود، با تلاش خود را از آغوش کولین رها می کرد، دور خود می چرخید و مجدداً شروع به خواندن آواز خود ساخته اش کرد: «بلی، او هم کولین من است. آن هم سوفی من است و جانی کوچولوی من هم آنجاست.»

پایان

Doris Lessing Sweetest Dream



این کتاب لذتی کمیاب از ادبیات را به همراه می آورد. آن نوع لذتی که ممکن است از طریق رمان نیایی از جرج الیوت یا بالزاک به آدمی دست دهد...

درخشش شگفت انگیز شخصیت های داستانی وی و شور و هیجان ایده ها و رویاها به صورت زایل نشدنی باقی می ماند.

نشریه ایندپندنت: لیزا ایگنسی

شیرین ترین رویا، اثر شگفت انگیزی است حاوی یک حس قوی تحسین برانگیز که هر قدرت تخیلات تداوم می یابد، شکوفا تر می شود.

نشریه اسپکتاتور: فیلیپ هنش

خانم لسینگ در رمان شیرین ترین رویاها نشان می دهد که رمان های واقعیت گرا هنوز هم در خلق غرایب شگفتی های ماهرانه پس از دوران مندرنسیسم توانا هستند.

نشریه اسکاتسمن: آلن مسی

رمان شیرین ترین رویا به حقیقت جهان نزدیک می شود، یعنی مبادله عشق؛ چیزی که در این دوران بحرانی می توان با پناه بردن به آن آرامش یافت.

نشریه آیزور: جاستین اتلر



نشر روزگار

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۶۵-۵
قیمت: ۱۲۸۰۰ تومان